
خاطرات سپامك لطف الهى

از سازمان انقلابى تا انقلاب

محمد حسين خسرو پناه



انتشارات خجسته

خاطرات سیامک لطف الهی

از سازمان انقلابی تا انقلاب

محمدحسین خسروپناه

مرشنامه	: لطف‌اللهی، سیامک، ۱۳۲۱ -
عنوان و نام پدیدآور	: خاطرات سیامک لطف‌اللهی از سازمان انقلابی تا انقلاب / به کوشش محمدحسین خسرویناه.
مشخصات نشر	: تهران: حجت، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ج ۲: مصور (۱۴/۵ X ۲۱/۵) س.م.
فروست	: تاریخ ایران: ۱۴.
شابک	: ج ۱: 978-964-2975-02-0
وضعیت فهرست‌نویسی	: قیاً
یادداشت	: ج ۲ (جانب اول: ۱۳۹۳) (قیاً).
یادداشت	: نمایه.
مندرجات	: ج ۱: سازمان انقلابی - ج ۲: سال‌های زندان -
موضوع	: لطف‌اللهی، سیامک، ۱۳۲۱ - - خاطرات: شکنجه و آزار - ایران
موضوع	: زندانیان سیاسی - ایران - خاطرات
موضوع	: ایران - تاریخ - پهلوی، ۱۳۰۴ - ۱۳۵۷ - زندان و زندانیان
شماره افزوده	: خسرویناه، محمدحسین، ۱۳۴۲ - - گزند آورنده
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۳ / ۱۶.۲۳ / ۱۵۳۴ DSR
رده‌بندی دیویی	: ۹۵۵ / ۰۸۲۴.۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۶۵۴۲۵۴

هر گروهی که معرف جهت و گرایش جدیدی است، پیشینیان خود را تکفیر می‌کند. برای هر شخصی که با نظریات جدید به میدان می‌آید، چنین به نظر می‌رسد که دوره قبل از او چیزی جز انحراف از راه راست و چیزی جز سوءتفاهم تاریخی نبوده است. حال آنکه باید تلاش کنیم بر شانه‌های پیشینیان خود، و نه بر استخوان‌های شکسته آنها، بایستیم؛ و این نشانه پختگی است.

لئون تروتسکی

پیشگفتار

پیشینه فعالیت احزاب سیاسی در ایران به انقلاب مشروطه و ایجاد زندان سیاسی به دوره سلطنت رضاشاه بازمی‌گردد. از انقلاب مشروطه به بعد، احزاب و تشکلهای سیاسی متعدد با ایدئولوژی‌ها، مواضع و خط‌مشی‌های متفاوت در ایران تشکیل شدند و برای تحقق هدف‌های خود تلاش کردند. اگرچه با برقراری دیکتاتوری رضاشاه فعالیت همه احزاب سیاسی و در پی کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، فعالیت احزاب اپوزیسیون در ایران ممنوع شد اما نه‌تنها احزاب اپوزیسیون مخفیانه به فعالیت خود ادامه دادند بلکه به‌تدریج محفل‌ها و گروه‌های سیاسی جدید هم تشکیل شدند و برای تغییر حکومت فعالیت کردند. تشدید اختناق، زندانی کردن و حتی اعدام نیز نتوانست مانع فعالیت مخالفان شود. در آن دوران، زندان سیاسی نقش و تأثیر جدی در تداوم مبارزه با حکومت پهلوی داشت؛ زیرا، زندان سیاسی نه مکانی برای ایزوله‌شدن مخالفان و عاملی برای ابراز ندامت یا سرخوردگی آنها از ادامه فعالیت بلکه کانونی برای انتقال تجربه و آموزش سیاسی و ایدئولوژیک بود و بسیاری از زندانیان سیاسی پس از آزادی از زندان با آگاهی و تجربه بیشتر به احزاب و گروه‌های سیاسی مخفی می‌پیوستند یا برای ادامه مبارزه، گروه‌ها و محفل‌های سیاسی جدید تشکیل می‌دادند.

علی‌رغم پژوهش‌ها و خاطرات منتشرشده که مقطعی از فعالیت‌های چند حزب و گروه سیاسی را توضیح می‌دهد، از تاریخچه و نقش و تأثیر بسیاری از احزاب و گروه‌های سیاسی بر رویدادها و تحولات سیاسی، اجتماعی و فرهنگی جامعه ایران در سده اخیر اطلاع چندانی در دست نیست و تاریخ‌نگاری ایران تا تدوین تاریخ احزاب و گروه‌های سیاسی ایران - به‌خصوص تاریخ اجتماعی آنان - راه طولانی در پیش دارد. آگاهی از زندان سیاسی در عصر پهلوی به مراتب کمتر از احزاب سیاسی در آن دوران است. تاکنون تاریخ زندان سیاسی در ایران نوشته نشده است و آنچه در این‌باره منتشر شده عمدتاً خاطرات کم‌شمار و پراکنده‌ای است که هر یک، گوشه و برهه‌ای از یک دوره زندان سیاسی در عصر پهلوی را توضیح می‌دهد. (۱)

از جمله موانع اساسی که در برابر پژوهش درباره احزاب و گروه‌های سیاسی در دوره سلطنت پهلوی وجود دارد باید به معضات، دست‌نابی، به اسناد و مدارک، حرمان و خاطرات رهبران و

فعالان احزاب - به ویژه احزابی که در شرایط مخفی فعالیت می‌کردند - اشاره کرد. در مورد زندان سیاسی، منابع تحقیق عمدتاً محدود به خاطرات زندان سیاسی و خانواده‌های آنان و اسناد و مدارک ساواک و زندان‌های شهربانی است که با توجه به عدم دسترسی به این اسناد و مدارک، مهم‌ترین و در عین حال جامع‌ترین منبع برای پژوهش درباره زندان سیاسی، خاطرات زندانیان سیاسی است. از این رو، انتشار خاطرات فعالان حزبی و زندانیان سیاسی می‌تواند به شناخت هرچه بهتر و بیشتر فعالیت حزبی و زندان سیاسی در ایران کمک کند.

* * *

از سازمان انقلابی تا انقلاب، خاطرات سیاسی سیامک لطف الهی است که در دو بخش تنظیم شده است. در بخش اول، لطف الهی پس از توضیح دوران کودکی و نوجوانی‌اش در آبادان (۱۳۲۵-۱۳۴۰) که به لحاظ آشنایی با جغرافیای شهری و اوضاع اجتماعی و فرهنگی آبادان در آن سال‌ها واجد اهمیت است، به طور مشروح به فعالیت‌های دانشجویان ایرانی و تشکلهای آنها در شهرهای لئوبن و گراتس (در اتریش) و سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور (۱۳۴۲-۱۳۴۸) می‌پردازد. لطف الهی که از اعضای سازمان انقلابی بوده، علل انشعاب از حزب توده ایران و تشکیل سازمان انقلابی، کنفرانس‌ها و مسائل درون‌سازمانی، دوره‌های آموزشی در کوبا و چین، بحران درونی و اعتراض گسترده اعضای به هیئت اجراییه و جدایی از این سازمان را به تفصیل توضیح می‌دهد. توضیحات او که جنبه انتقادی نیز دارد، دانسته‌های موجود درباره سازمان انقلابی را تکمیل و در مواردی تصحیح می‌کند.

بخش دوم این کتاب، به زندان سیاسی در سال‌های ۱۳۴۸ تا ۱۳۵۷ اختصاص دارد. لطف الهی که پس از جدایی از سازمان انقلابی در مردادماه ۱۳۴۸ به ایران بازمی‌گردد، در مرز بازرگان بازداشت می‌شود. دادگاه نظامی او را با یک درجه تخفیف، به حبس ابد محکوم می‌کند و تا آبان‌ماه ۱۳۵۷ در زندان به سر می‌برد. در این بخش از خاطرات، لطف الهی به طور مشروح تجربه خود را از قزل‌قلعه (بازداشتگاه ساواک که نزدیک به یک سال در سلول‌های انفرادی آن بود)، بند شماره سه زندان قصر، دوره تبعید سه‌ساله در زندان همدان و زندان شماره یک زندان قصر توضیح می‌دهد و به ترکیب و مواضع زندانیان سیاسی، زندگی و کارهای روزانه زندانیان، روابط و

مناسبات آنها با یکدیگر، نحوه برخورد با زندانیان و مبارزات زندانیان، رویدادها و تحولات زندان سیاسی و... می‌پردازد و ناگفته‌های بسیاری را چه در مورد زندان سیاسی و چه درباره گروه‌ها و محافل سیاسی مخفی از اواخر دهه چهل تا سال ۱۳۵۷، توضیح می‌دهد.

برخی از تحلیل‌ها و ارزیابی‌های انتقادی سیامک لطف‌الهی در این کتاب می‌تواند محل اختلاف و حتی مناقشه باشد؛ بنابراین، نقد و بررسی از سازمان انقلابی تا انقلاب و تلاش برای تکمیل کاستی‌ها و تصحیح خطاهای احتمالی آن، امکان شناخت دقیق‌تر و کامل‌تر مباحث و مطالب مطرح‌شده در این خاطرات و در نتیجه بخشی از تاریخ معاصر ایران را فراهم می‌کند.

* * *

در پائیز ۱۳۸۳، دوست ارجمندم آقای علی پاینده (از فعالان سیاسی قدیمی و زندانی سیاسی چپ در دهه پنجاه) در جریان ضبط خاطراتش به من پیشنهاد کرد خاطرات عده‌ای از زندانیان سیاسی چپ در دوره سلطنت محمدرضاشاه را ضبط کرده و برای انتشار آماده کنم. به پیشنهاد و همراهی مؤثر علی پاینده، ضبط خاطرات آقای سیامک لطف‌الهی را آغاز کردم. ضبط خاطرات سیامک روی نوار ضبط صوت به صورت گفتگوی سه‌نفری در دو مرحله - بهمن‌ماه ۱۳۸۳ و مردادماه ۱۳۸۶ - انجام شد. بعد از پیاده‌کردن متن گفتگوها از نوار ضبط صوت و تنظیم اولیه آن، تا جایی که مقدور بود، رویدادها و مباحث مطرح‌شده در خاطرات سیامک را با خاطرات دیگر فعالان سیاسی و روزنامه‌های رسمی کشور و جراید مخفی اپوزیسیون ایران در دهه‌های چهل و پنجاه مطابقت دادم؛ سپس، متن تنظیم‌شده را به همراه پرسش‌های متعدد به سیامک دادم. او نیز به‌تدریج به پرسش‌ها پاسخ داد و در مواردی به دوستان و یاران دیرین که در آن رابطه دست‌اندرکار بودند مراجعه کرد و توضیحات آنها را برای تصحیح یا تکمیل بخش‌هایی از خاطرات که محل پرسش یا ابهام بود به من داد که به نام خود آنها به متن افزوده شد. در بین آن توضیحات، یک مطلب با عنوان «شکل‌گیری گروه هوادار فدایی در لرستان و نحوه لورفتن آن» نوشته آقای محمد جودکی مشروح‌تر از آن بود که بتوان به متن خاطرات اضافه کرد؛ از این‌رو، جزو ضمائم کتاب (پیوست شماره پانزده) قرار گرفت. در تنظیم نهایی خاطرات - بدون آنکه مطلبی یا حتی نکته‌ای و توضیحی حذف شود -

پرسش‌ها و مطالب تکراری کنار گذاشته شد، توضیحات پراکنده، خط و ربط منطقی پیدا کرد و متن خاطرات را به طور کامل بازنویسی کردم. هرگاه نام اشخاص، تاریخ یک واقعه و مواردی از این دست را به متن اضافه کردم، برای مشخص شدن، در بین دو قلاب [] آورده شده و در صورتی که نیاز به توضیح بیشتر بود در پانویس توضیح دادم که با حروف «م. خ» مشخص شده است. سرانجام متن نهایی خاطرات و ضمائم آن را به رؤیت سیامک لطف الهی رساندم و پس از تأیید ایشان برای انتشار آن اقدام کردم.

از سازمان انقلابی تا انقلاب دارای هفده پیوست است. تصویر اسناد ساواک و شهربانی (پیوست‌های دو، پنج، هشت تا ده و شانزده) را سیامک لطف الهی در اختیارم گذاشت. نقشه تقریبی بخش شرکت‌نفت آبادان (پیوست شماره یک) را براساس توضیحات سیامک و نقشه‌های تقریبی بازداشتگاه تخریب‌شده قزل‌قلعه، بند شماره سه زندان قصر و زندان شماره یک زندان قصر (پیوست‌های شماره چهار، هفت، سیزده و چهارده) را به راهنمایی سیامک و علی پاینده کشیدم. درباره دیگر پیوست‌ها، لازم به توضیح است که هریک از آنها علاوه بر تکمیل مبحثی از خاطرات، به لحاظ تبیین بخشی از فضای فکری و سیاسی تشکلهای سیاسی چپ در دهه‌های چهل و پنجاه حائز اهمیت است.

در پایان لازم می‌دانم از دوستان گرامی، آقای سیامک لطف الهی که با ضبط و انتشار خاطراتش موافقت کرد، از آقای علی پاینده که پیشنهاد ضبط خاطرات از او بود و در جریان ضبط و تدوین خاطرات همراهی و همکاری مؤثری داشت، از آقای رضا یکرنگیان که موجبات انتشار این کتاب را فراهم کرد و خانم‌ها: مریم ایزدی که ویرایش و تارا یکرنگیان نمایه‌سازی این اثر را برعهده داشتند و همچنین از عزیزانی که با توضیحات خود در تصحیح و تکمیل برخی از مطالب این خاطرات کمک کردند تشکر کنم.

محمد محسین خسروپناه

فروردین ۱۳۹۰

مجلد اول: سازمان انقلابی

۱. کودکی و نوجوانی

در پنجم خرداد ۱۲۸۷ ش / ۲۶ مه ۱۹۰۸، عملیات جستجو و حفاری در مسجدسلیمان با فوران نفت از یکی از چاه‌های حفر شده به نتیجه رسید و سه سال بعد، شرکت نفت انگلیس و ایران (۲) عملیات احداث پالایشگاه نفت در آبادان را آغاز کرد. استخراج نفت و احداث پالایشگاه موجب شد تا عده کثیری از روستائیان - به خصوص از مناطق جنوبی ایران - و عده‌ای از عشایر بختیاری و قشقایی برای کار کردن در صنعت نفت به مسجدسلیمان و آبادان مهاجرت کنند. پدر بزرگم (غلامرضا) یکی از این مهاجرین بود که به همراه همسر و پسرش محمدرضا (عموی من) از روستایی در منطقه دریس (حوالی غار شاهپور بین کازرون و شیراز) به آبادان مهاجرت کرد تا برای خانواده‌اش زندگی بهتری فراهم کند. (۳) در سال ۱۲۹۲ ش، پدرم (شاهرضا) در آبادان به دنیا آمد و از یازده سالگی به عنوان (۴) "boy" در پالایشگاه آبادان مشغول به کار شد، به صورت روزمزد در پالایشگاه شاگردی می‌کرده است. در پانزده یا شانزده سالگی وارد آموزشگاه فنی می‌شود که شرکت نفت برای آموزش فنی کارگران ایرانی تأسیس کرده بود. (۵)

در اوایل سلطنت رضاشاه، به غیر از بنا و نجار، کارگران فنی و متخصصان ایرانی که بتوانند در قسمت‌های مختلف پالایشگاه کار کنند انگشت‌شمار بوده‌اند. اکثر قریب به اتفاق کارگران فنی پالایشگاه را کارگران هندی تشکیل می‌داده‌اند و تکنیسین‌ها و مهندسان نیز انگلیسی بوده‌اند. ظرفیت پذیرش آموزشگاه فنی محدود بود و از آنجا که مدرسان آموزشگاه انگلیسی بودند و به زبان انگلیسی درس می‌دادند، فقط افرادی را در آموزشگاه می‌پذیرفتند که با زبان انگلیسی، در حدی که آموزش‌ها را بفهمند، آشنایی داشته باشند. پدرم که طی چهار، پنج سال کار در پالایشگاه، زبان انگلیسی را با تلفظ دقیق کلمات به خوبی یاد گرفت، تعریف می‌کرد با چه سختی‌ای زبان انگلیسی را یاد گرفته است؛ پدرش مخالف یادگیری زبان انگلیسی بود، او را کتک می‌زد که «چرا زبان کافر را یاد می‌گیری». پدرم وارد آموزشگاه می‌شود، پس از گذراندن دوره دو ساله آن، به استخدام رسمی شرکت نفت در آبادان، قسمت تعمیرات پالایشگاه مشغول به کار

می‌شود. شرکت نفت چند سال بعد، این آموزشگاه را توسعه می‌دهد و آموزشگاه شبانه‌روزی فنی - حرفه‌ای (Hastel) را تأسیس می‌کند. این آموزشگاه دو سطح داشت: «سینیور» (Senior) که کارآموزان دارای مدرک دیپلم متوسطه را می‌پذیرفت و «جونیور» (Junior) که کارآموزان آن زیر دیپلم بودند. در یک دوره، بهترین تکنیسین‌های ایران فارغ‌التحصیل‌های این آموزشگاه بودند و در دهه‌های چهل و پنجاه شمسی، آنها به مسئولان و کارمندان فنی ثمربخش پالایشگاه‌ها، صنایع پتروشیمی و شرکت‌های گاز کشور تبدیل شدند. علاوه بر آموزشگاه فنی - حرفه‌ای (Hastel)، شرکت نفت برای تأمین کادر فنی و تخصصی خود، مدرسه «آبادان تکنیکال اسکول» (۶) را تأسیس کرد که اکثر فارغ‌التحصیلان آن، مهندسان بسیار ورزیده‌ای بودند و پس از خلع‌ید از شرکت نفت و رفتن انگلیسی‌ها از ایران، آنها پالایشگاه نفت آبادان و به‌طور کلی صنعت نفت ایران را بدون کمک متخصصان خارجی اداره کردند.

در سال ۱۳۱۳ یا ۱۳۱۴، شرکت نفت اقدام به احداث پالایشگاه نفت در کرمانشاه می‌کند. به منظور نصب و راه‌اندازی این پالایشگاه یک تیم فنی مجهز، متشکل از چند ده نفر از مهندسان و تکنیسین‌های انگلیسی و کارگران فنی هندی و ایرانی، از آبادان به کرمانشاه اعزام می‌شود. پدر من هم جزو این تیم بود. ده سال در کرمانشاه می‌ماند و در همین شهر با مادرم (مرضیه زردشتی سابق) ازدواج می‌کند. زنده یاد خواهر بزرگم (شهین) در سال ۱۳۱۹ و من در سال ۱۳۲۱ در کرمانشاه به دنیا آمدیم. در سال ۱۳۲۴، درحالی‌که پالایشگاه نفت کرمانشاه راه‌اندازی شده و کارگران محلی آموزش‌دیده مشغول به کار شدند، پدرم به آبادان منتقل شد و ما هم به همراه او به آبادان رفتیم؛ شهری که براساس پالایشگاه نفت شکل گرفته و متفاوت از دیگر شهرهای ایران بود.

جغرافیای شهر آبادان

آبادان که در هنگام مهاجرت پدربزرگم دهکده‌ای بیش نبود، در مدت نه‌چندان طولانی به شهری بزرگ و پرجمعیت تبدیل می‌شود. این شهر نه تنها در دوره کودکی و جوانی من - دهه‌های بیست و سی - بلکه در دهه‌های بعد هم از دو بخش متمایز شرکت نفتی و غیرشرکتی (که به آن «شهر» می‌گفتیم) تشکیل شده بود. بخش شرکت نفتی براساس طرح و نقشه قبلی ساخته شده بود و الگوی شهرسازی آن شباهتی به شهرسازی بومی ایران نداشت. اما بخش غیرشرکتی که در ابتدا به صورت زاغه‌نشینی در حاشیه بخش شرکت نفتی شکل گرفته بود به تدریج واجد همان خصوصیات و مشخصه‌های دیگر شهرهای ایران شد. به غیر از جنبه‌های معماری و شهرسازی، بخش‌های شرکت نفتی و غیرشرکتی آبادان دو تفاوت و تمایز اساسی با یکدیگر داشتند:

۱. در بخش شرکت نفتی همه‌چیز، از شغل و منبع درآمد تا منازل، امکانات و... متعلق به شرکت نفت بود.

۲. موقعیت، امکانات و شرایط زندگی کارگران و کارمندان شرکت نفت کاملاً تحت تأثیر نظم سلسله مراتبی مبتنی بر تفکیک و تبعیض خشن طبقاتی قرار داشت که انگلیسی‌ها برقرار کرده بودند. به جز مسجدسلیمان، چنین وضعیتی در دیگر شهرها و روستاهای ایران وجود نداشت.

به استثنای کارگران روزمزد که در بخش غیرشرکتی سکونت داشتند، همه کارگران و کارمندان ایرانی و خارجی شرکت نفت ساکن یکی از محله‌های متعدد بخش شرکت نفتی بودند. محله‌های کارگری و کارمندی نه تنها از یکدیگر مجزا بود بلکه محله‌های کارگری و همین‌طور محله‌های کارمندی براساس رتبه و موقعیت شغلی درجه‌بندی داشت و امکانات این محله‌ها با یکدیگر فرق می‌کرد.

جغرافیای کلی بخش شرکت نفتی آبادان در دهه‌های بیست و سی (۷۰)، به این صورت بود: از سمت خرمشهر که وارد آبادان می‌شدیم، در ابتدا محله بریم قرار داشت که محله اختصاصی انگلیسی‌ها بود و ایرانی‌ها، حتی مأموران شهربانی، بدون اخذ مجوز حق ورود به این محله را نداشتند. (با خلعید از شرکت نفت انگلیس و ایران، این محدودیت هم از بین رفت) محله بریم به دو قسمت شمال (یا بریم جدید) و جنوبی (یا بریم کهنه) تقسیم می‌شد. در سال ۱۳۳۵ یا ۱۳۳۶،

در شمال بریم جدید خانه‌های سازمانی ساخته شد که به آن سه‌گوش بریم می‌گفتند. محله بریم نیز مانند دیگر محله‌های شرکت نفت دارای نظم سلسله مراتبی بود، یک قسمت به رؤسا و کارمندان عالی‌رتبه شرکت نفت اختصاص داشت و قسمت‌های دیگر به مهندسان و کارمندان متأهل. مهندسان و کارمندان مجرد در (۸) Park eare ,R.A.F.camp (حد فاصل محوطه اصلی بریم و اروندرود) و سان شاین (۹) زندگی می‌کردند. سان شاین به صورت ردیفی از اتاق‌های به هم چسبیده بود و کارمندان مجرد انگلیسی در آن اتاق‌ها زندگی می‌کردند. پس از تشکیل کنسرسیوم نفت، سان شاین را در اختیار شرکت‌های هواپیمایی، آژانس‌های مسافرتی و... قرار دادند و آن شرکت‌ها این اتاق‌ها را به دفاتر خود تبدیل کردند. فرودگاه آبادان در شمال R. A. F camp. و پایگاه نیروی دریایی در شمال فرودگاه - در تلاقی رودخانه کارون و اروندرود - قرار داشت. محافظت و مراقبت از محله بریم با پلیس شرکت نفت بود که ارتباطی با شهربانی ایران نداشت و تابع شرکت نفت بود. اونیفورم پلیس شرکت نفت کرم‌رنگ و شبیه اونیفورم ارتش انگلستان بود.

پالایشگاه آبادان با مساحت سیزده کیلومترمربع در جنوب محله بریم بود و محله‌های کارگری و کارمندی در جنوب پالایشگاه قرار داشتند. بلافاصله بعد از پالایشگاه، محله سیک لین بود که از غرب به اروندرود و از شرق به بیمارستان شرکت نفت منتهی می‌شد. نام این محله از ساکنان اولیه آن گرفته شده بود. زمانی در این محله کارگران هندی که عمدتاً از فرقه سیک بودند، زندگی می‌کردند. آنها در کنار اروندرود معبدی برای خود ساخته بودند که در جریان جنگ ایران و عراق تخریب شد. پس از اینکه کارگران هندی از ایران رفتند، کارگران یا سرکارگران ایرانی ساکن سیک‌لین شدند. در کنار سیک لین خانه‌های سازمانی کارمندان شیفت کنترل (۱۰) بود. بعد از بیمارستان شرکت نفت، باشگاه ایران، آتش‌نشانی و دبیرستان رازی قرار داشت و در شرق آنها محله کارگری بهمنشیر بود. محله بهمنشیر به دو قسمت «تانکی یک» و «تانکی دو» تقسیم می‌شد. دلیل این نامگذاری این بود که در آبادان به مخزن آب و نفت و... «تانک» می‌گفتند و در محله بهمنشیر دو مخزن بزرگ هوایی آب وجود داشت که روی یکی شماره یک و روی دیگری شماره دو نوشته شده بود. هریک از این مخازن یا تانک‌ها، آب شرب قسمتی از این محله را تأمین می‌کرد. در حد فاصل محله بهمنشیر و رودخانه

بهمنشیر، «محلّه کفیشه» قرار داشت. گویا قبلاً در این محل «کافی شاپ» دایر بود و کفیشه تحریف شده «کافی شاپ» است. در شمال کفیشه، محلّه کارگری «بهار» قرار داشت. محلّه بهار، محلّهای بسیار وسیع بود و براساس ایستگاه‌های اتوبوس، این محلّه به دوازده قسمت تقسیم می‌شد. به این ترتیب که ایستگاه یک در ابتدای محلّه و ایستگاه دوازده در انتهای محلّه بود.

پس از این محلّه‌ها، بخش غیرشرکتی آبادان بود؛ در جنوب محلّه بهمنشیر محلّه احمدآباد و در جنوب سیک لین، شهر آبادان قرار داشت. محلّه احمدآباد که از محلّه‌های قدیمی آبادان است، پانزده «لین» (۱۱) داشت. در حال حاضر، علی‌رغم وقایع و تحولات متعدد، استخوان‌بندی این محلّه به همان صورت است که ۵۰-۶۰ سال قبل بود. در جنوب شهر آبادان و محلّه احمدآباد دو محلّه دیگر شرکت نفت قرار داشت؛ در جنوب احمدآباد، محلّه بوارده شمالی بود که به آن «نیو بوارده» (۱۲) می‌گفتند و در جنوب شهر آبادان، محلّه بوارده جنوبی بود که به آن «اولد بوارده» (۱۳) هم گفته می‌شد. این دو محلّه، محلّه‌های کارمندی شرکت نفت بودند. در بوارده جنوبی و شمالی، علاوه بر کارمندان ایرانی، عده‌ای از کارمندان دون‌پایه انگلیسی نیز زندگی می‌کردند. تکنیکال اسکول که بعداً به دانشکده نفت تبدیل شد، در بوارده شمالی بود و سینما تاج در بوارده جنوبی. در غرب بوارده جنوبی و در کنار اروندرود باشگاه ملوانان آبادان (۱۴) قرار داشت. در دهه‌های بیست و سی، اسکله‌های خرمشهر و آبادان پُرتردد بود و عمده صادرات و واردات کشور از طریق این اسکله‌ها انجام می‌گرفت. چون تعداد کشتی‌هایی که همزمان می‌خواستند در اسکله‌های خرمشهر و آبادان پهلو بگیرند زیاد بود، به اجبار مدتی - که گاهی هم این مدت طولانی می‌شد - منتظر می‌ماندند تا نوبت تخلیه یا بارگیری کالا به آنها برسد. در این مدت، از افسران و خدمه ارشد کشتی‌ها در باشگاه ملوانان آبادان پذیرایی می‌شد و آنها چند روزی در اتاق‌های کلبه‌مانند معروف به «نیس هت» اقامت می‌کردند. در جنوب بوارده محلّه غیرشرکتی شتیت قرار داشت و بعد از آن هم قریه‌های قُصبه، مَنیوحی، خسروآباد و... بود.

هریک از محلّه‌های شرکت نفت دارای امکانات و مراکز درمانی، رفاهی، ورزشی و تفریحی مانند درمانگاه، فروشگاه، زمین‌های ورزش، استخرهای شنا و... بود. امکانات و مراکز هر محلّه فقط به ساکنان آن محلّه اختصاص داشت و ساکنان دیگر محلّه‌های شرکت نفت نمی‌توانستند از مراکز و امکانات

آن محله استفاده کنند. برای ورود به باشگاه، (۱۵) زمین‌های ورزش، استخر شنا و حتی فروشگاه هر محله باید کارت مخصوص که به آن «پاس» می‌گفتند ارائه می‌شد و این کارت را فقط برای ساکنان آن محله صادر می‌کردند. با اینکه همه محله‌های شرکت نفتی دارای چنین مراکزی بودند و استفاده از باشگاه‌ها، زمین‌های ورزش، استخرهای شنا و... رایگان بود، اما کیفیت و امکانات این مراکز در محله‌های کارگری، کارمندی و انگلیسی (بریم) تفاوت داشت. به‌طور کلی، در نتیجه نظم سلسله مراتبی و تبعیض طبقاتی حاکم بر محله‌های شرکت نفت، در همه زمینه‌ها بیشترین و بهترین امکانات در اختیار محله بریم بود و محله‌های کارمندی هم نسبت به محله‌های کارگری از امکانات بیشتر و بهتری برخوردار بودند. وسعت و نقشه ساختمان‌ها و تجهیزات رفاهی منازل کارمندی و کارگری با یکدیگر تفاوت داشت. مثلاً، منازل محله کارمندی بوارده ویلایی بود؛ اطراف منازل چمن‌کاری شده بود و این منازل با درختچه‌های شمشاد از یکدیگر تفکیک می‌شد؛ اما منازل محله‌های کارگری، چسبیده به هم، دیوارکشی شده و... بود. در آن گرمای طاقت‌فرسای آبادان، خانه‌های محله‌های کارگری هیچ‌گونه وسایل خنک‌کننده‌ای نداشتند اما خانه‌های کارمندی بوارده دارای پنکه سقفی بود و خانه‌های بریم جنوبی کولر آبی و خانه‌های بریم شمالی تهویه مطبوع داشت. (۱۶)

سینماهای کارگران و کارمندان از یکدیگر مجزا بود. سینما بهمنشیر به کارگران و سینما تاج که بهترین سینمای آبادان و شاید ایران بود به کارمندان اختصاص داشت. برای ورود به هر یک از این دو سینما باید کارت کارگری یا کارمندی ارائه می‌شد و کارگران و کارمندان نباید به سینمای اختصاصی یکدیگر می‌رفتند. وسیله حمل و نقل کارمندان و کارگران شرکت نفت هم تفکیک شده بود و به لحاظ کیفی نیز با یکدیگر تفاوت داشت. وسیله حمل و نقل کارمندان اتوبوس‌های ساخت کارخانه پدفور یا فورد انگلستان، شبیه اتوبوس‌های بنز شرکت اتوبوسرانی شهری در دهه پنجاه شمسی، بود. قیمت بلیط این اتوبوس‌ها یک ریال بود. کارمندان می‌توانستند هر ماه کارت مخصوص سوار شدن به اتوبوس‌های کارمندی را خریداری کنند و موقع سوار شدن به جای بلیط، این کارت را به شاگرد شوfer نشان بدهند. (۱۷) به غیر از کارمندان و اعضای خانواده آنها، دیگران نمی‌توانستند سوار اتوبوس‌های کارمندی شوند. وسیله حمل و نقل در محله‌های کارگری، اتوبوس نبود بلکه شبیه تریلی بود. به این

صورت که اسب خودرو جدا بود و به آن تریلر بسته می‌شد. به‌عنوان حفاظ، دور تریلر توری فلزی کشیده بود. برای سرویس مدارس از همین تریلی‌ها استفاده می‌کردند و دانش‌آموزان با آن به مدرسه می‌رفتند و به خانه برمی‌گشتند.

علی‌رغم نظم سلسله مراتبی مبتنی بر تفکیک و تبعیض طبقاتی، شرایط و امکانات زندگی و معیشت کارگران و کارمندان شرکت نفت به مراتب بهتر از کارگران و کارمندان غیرشرکت نفتی بود؛ مثلاً، در دهه سی، حقوق ماهانه کارگران رسمی شرکت نفت در حدود سیصد تا ششصد تومان بود؛ در حالی که معلمان اداره فرهنگ در ماه ۱۵۰ الی دویست تومان حقوق می‌گرفتند. به‌جز تفاوت دستمزد و حقوق، کارمندان شرکت نفت از مزایای متعدد مانند خانه سازمانی، آب و برق، امکانات درمانی و... به‌طور رایگان هم برخوردار بودند. در هریک از محله‌های شرکت نفت - با توجه به وسعت و جمعیت محله - یک یا چند درمانگاه که به آن «دیسپنسری» (۱۸) می‌گفتند، وجود داشت. این درمانگاه‌ها درمان‌های سرپایی، واکسیناسیون و پانسمان و تزریقات را انجام می‌دادند. علاوه بر این درمانگاه‌ها، شرکت نفت یک بیمارستان (۱۹) بسیار مجهز (حد فاصل سیک لین و بهمنشیر) داشت که همه کارکنان شرکت نفت و خانواده‌هایشان می‌توانستند از آن استفاده کنند. در بیمارستان شرکت نفت پزشکان عمومی و متخصص و جراحان زبردست انگلیسی کار می‌کردند و به تدریج پزشکان هندی و ایرانی هم در این بیمارستان مشغول به کار شدند. علاوه بر خدمات درمانی رایگان، بهداری شرکت نفت به‌طور منظم مراقبت‌های لازم و پیشگیرانه را برای جلوگیری از شیوع بیماری‌های مُسری به عمل می‌آورد. مثلاً، برای پیشگیری از بیماری آبله سالی یک‌بار در مدارس مایه‌کوبی انجام می‌دادند؛ برای تشخیص و مداوای بیماری تراخم، دانش‌آموزان را معاینه می‌کردند و... در نتیجه همین مراقبت‌ها و رایگان بودن خدمات درمانی در محله‌های شرکت نفتی بیماری‌های مُسری به ندرت دیده می‌شد. درحالی که در بخش غیرشرکتی آبادان بیماری‌های مُسری، به‌خصوص تراخم، کچلی، مالاریا و آبله خیلی شیوع داشت. ناگفته نماند، در شیوع برخی از این بیماری‌ها در آبادان، شرکت نفت ناخواسته نقش و تأثیر داشت. به این صورت که بین محله بوارده و بخش غیرشرکت نفتی آبادان یک کانال بود که به آن «حفار» می‌گفتند. مشابه چنین کانالی در بریم هم بود. از طریق این دو کانال، فاضلاب صنعتی و غیرصنعتی پالایشگاه

نفت و محله‌های شرکت نفتی را به اروندرود پمپاژ می‌کردند. از این کانال‌ها برای دفع زیاله هم استفاده می‌شد. این دو کانال، متعفن و در آبادان منشأ بسیاری از بیماری‌ها بود. علاوه بر خانه‌های سازمانی، خدمات پزشکی و درمانی و آب و برق رایگان، شرکت نفت امکانات و خدمات رایگان دیگری هم در اختیار شاغلین در پالایشگاه قرار می‌داد. مثلاً یادم می‌آید هر سال یک‌دست سرویس غذاخوری کامل (قاشق و چنگال استیل، ظروف چینی نشکن و...) به صورت رایگان به کارمندان می‌دادند. به کارگران هم به صورت محدودتر چنین امکاناتی داده می‌شد. درحالی‌که این کار ضرورت نداشت. سرویس غذاخوری‌ای که هر سال شرکت نفت به کارمندانش می‌داد بسیار مرغوب و باکیفیت بود و یک خانواده می‌توانست سال‌ها از یک‌دست آن استفاده کند و نیازی به تعویض آن نداشته باشد. بعداً که در این زمینه تحقیق کردم متوجه شدم این ریخت‌وپاش‌ها بی‌حساب و کتاب هم نبوده؛ طبق قرارداد «شرکت نفت انگلیس و ایران» با دولت ایران، سهم ایران از فروش نفت پس از کسر هزینه‌ها محاسبه و پرداخت می‌شد. شرکت نفت برای اینکه به رونق صنایع مصرفی انگلستان کمک کند به کارخانه‌های مربوطه سفارش می‌داد(۲۰) و به‌طور بی‌رویه و به مقدار بسیار زیاد محصولات و کالاهای صنایع مصرفی انگلستان را به ایران وارد می‌کرد. این کالاها و محصولات را به رایگان به کارمندان و کارگران شاغل در شرکت نفت می‌دادند و صورت‌حساب آن را جزو هزینه‌های شرکت نفت منظور می‌کردند. درواقع، بخشی از سرمایه و درآمد ملت ایران را به این طریق غارت می‌کردند. در ضمن، با این ریخت‌وپاش‌ها می‌خواستند کارگران و کارمندان را به خود جذب کنند که بی‌تأثیر هم نبود؛ بعد از خلع‌ید از شرکت نفت انگلیس و ایران (۲۸ خرداد ۱۳۳۰) و قطع شدن این ریخت‌وپاش‌ها، عده‌ای از کارکنان شرکت نفت حسرت آن «نعمت» را می‌خوردند و به خاطر از دست دادن آن «نعمت» از دولت دکتر مصدق ناراضی بودند. پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، کنسرسیوم نفت که جایگزین تسلط بلامنازع دولت انگلیس بر صنعت نفت ایران شده بود، همین رویه را در پیش گرفت. مثلاً، در سال ۱۳۳۶ یا ۱۳۳۷، تمام یخچال‌ها و کولرهای آبی ساخت انگلستان را که خیلی خوب کار می‌کردند از کارکنان شرکت نفت گرفتند و به جای آن، یخچال و کولرهای گازی جنرال ساخت امریکا را دادند. چیزی در حدود سیصد هزار دستگاه یخچال و کولر جمع‌آوری شده را که سالم هم بودند، پرس کردند و به صورت

آهن قراضه به شیخ کویت فروختند. در دوره کنسرسیوم ریخت و پاش در شرکت نفت به مراتب بیشتر از دوره تسلط انگلیسی‌ها بر صنعت نفت ایران بود. مثلاً در سال ۱۳۳۷ که ما در بریم شمالی زندگی می‌کردیم به تمام منازل این محله کولر گازی جنرال دادند. ما این کولر را در اتاق پذیرایی گذاشتیم. تا آنجا که به یاد دارم، چون خانه‌های بریم شمالی تهویه مطبوع داشتند، ما بیش از دو یا سه بار از این کولر استفاده نکردیم.

حقوق و مزایای بالا و امکاناتی که شرکت نفت در اختیار کارمندان و کارگران خود می‌گذاشت، موجب شده بود تا کسبه و همچنین کارمندان و کارگران سایر اداره‌ها، مؤسسات و... آبادان به شاغلین در شرکت نفت حسادت کنند و به موقعیت و وضع آنها غبطه بخورند. بین کارگران و کارمندان شرکت نفت نیز چنین تلقی‌ای وجود داشت و کارگران به کارمندان غبطه می‌خوردند؛ زیرا، حقوق، امکانات و شرایط زندگی کارمندان از هر نظر به مراتب بهتر از کارگران بود. شاید همین تفاوت درآمد و امکانات بین کارمندان و کارگران شاغل در شرکت نفت و همچنین بین شرکت نفتی‌ها و غیرشرکتی‌ها یکی از ریشه‌ها و علت‌های اغراق‌گویی و لاف‌زدن‌هایی باشد که در آبادان رواج داشت. به عبارت دیگر، کسانی که از چنان موقعیت و درآمدی برخوردار نبودند به اشکال مختلف و از جمله با لاف‌زدن می‌خواستند به دیگران بقبولانند که از چنان موقعیتی برخوردارند.

در ضمن، ریشه این خودبزرگ‌بینی در امکانات استثنایی موجود در آبادان هم بود. در سال‌های ۱۳۳۸ و ۱۳۳۹، برای شرکت در مسابقات شنا به تهران رفتم. استخر امجدیه از آب جوی که سرچشمه‌اش کوه‌های شمیران بود پُر می‌شد. دو روز اول، آب به حدّی سرد بود که به‌سختی در استخر شنا می‌کردیم و از روز سوم، آب به حدّی کدر بود که کف استخر و خط‌ها دیده نمی‌شد. در همان زمان در آبادان شش استخر داشتیم که آب آنها تصفیه می‌شد و در حدّ استخرهای درجه یک دنیا بودند. علاوه بر استخرها، باشگاه‌های ورزشی و تفریحی و سینماهای شرکت نفت نیز در ایران و خاورمیانه از بهترین‌ها بودند.

تفاوت‌های فرهنگی

به غیر از عشایر عرب که عمدتاً در نخلستان‌ها و در حاشیه شهر آبادان زندگی می‌کردند، دیگر ساکنان آبادان، اعم از شرکت نفتی و غیرشرکتی، همگی مهاجر بودند. آنها یا خودشان به آبادان مهاجرت کرده بودند یا پدرشان. به لحاظ قومیتی، شرکت نفتی‌ها و غیرشرکتی‌ها ترکیب مشابهی داشتند؛ با این حال، به لحاظ فرهنگی تفاوت‌های جدی بین شرکت نفتی‌ها و دیگران وجود داشت. در بخش غیرشرکتی آبادان مهاجرانی از مناطق مختلف کشور مانند بوشهری‌ها، بختیاری‌ها بهبهانی‌ها، دزفولی‌ها، دوانی‌ها، بندری‌ها (مهاجرانی که از بنادر حاشیه شمالی خلیج فارس و... آمده بودند) در محله‌هایی که هویت قومی تقریباً یکدستی داشت، زندگی می‌کردند و کم و بیش آداب و رسوم قومی خود را حفظ کرده بودند. در محله‌های شرکت نفت وضع به این صورت نبود و هریک از اقوام و پیروان مذاهب (۲۱) مختلف محله خاص خود را نداشتند و در محله‌های مختلف پراکنده بودند. علت آن هم این بود که کارمندان و کارگران، محله و خانه سازمانی را خودشان انتخاب نمی‌کردند بلکه این شرکت نفت بود که خانه‌های سازمانی را با توجه به نظم سلسله مراتبی و تفکیکی طبقاتی، براساس شغل، رتبه و... در اختیار کارگران و کارمندان می‌گذاشت. در نتیجه، محله‌های شرکت نفت هویت شغلی و طبقاتی داشت نه هویت قومی.

یکی دیگر از تفاوت‌های مهم فرهنگی بین دو بخش شرکت نفتی و غیرشرکتی آبادان این بود که در بخش شرکت نفتی جو غیرمذهبی حاکم بود. با اینکه اکثر کارگران و کارمندان شرکت نفت مسلمان و شیعه بودند اما در تمام محله‌های شرکت نفت حتی یک مسجد، حسینیه، تکیه و... وجود نداشت و اعیاد و عزاداری‌های مذهبی هیچ‌گونه تظاهر و نمود جمعی و عمومی پیدا نمی‌کرد. درحالی‌که در بخش غیرشرکتی، مثلاً محله احمدآباد، هم مسجد وجود داشت و هم در طول سال مراسم عزاداری مذهبی به صورت جمعی برگزار می‌شد. هریک از گروه‌های قومی این قبیل مراسم را در محله خود به‌طور جداگانه برگزار می‌کردند.

به‌طور کلی، بخش شرکت نفتی آبادان نه تنها با بخش غیرشرکتی بلکه در برخی زمینه‌ها حتی با شهرهای بزرگ ایران هم تفاوت‌های فرهنگی داشت. مثلاً، در محله‌های شرکت نفت استخرهای شنا مختلط بود و زنان و مردان همزمان در

یک استخر شنا می‌کردند. البته، در محله‌های کارگری عملاً استخرها مختلط نبود. خود کارگران و زنان و دخترانشان موافقت و رغبتی به شنا کردن در استخر مختلط نداشتند. در محله‌های کارمندی استخرها مختلط بود و از آن استقبال می‌شد. زنان چادری، به‌خصوص در محله‌های کارمندی، حق ورود به باشگاه را نداشتند. به خاطر دارم که در سال ۱۳۳۸، وقتی من و خواهرم به همراه یک خانم چادری که مهمان ما بود به «باشگاه نفت» رفتیم، از ورود او به باشگاه فقط به علت اینکه چادر به سر داشت جلوگیری کردند.

همان‌طور که اشاره کردم، اهالی آبادان از اقوام مختلف بودند. هریک از این اقوام در بین خودشان به زبان یا گویش خاصی صحبت می‌کردند ولی زبان عمومی، زبان فارسی به لهجه آبادانی بود. جدا از نحوه تلفظ کلمات، ویژگی لهجه آبادانی در استفاده از کلمات و اصطلاحات متعدد است که از زبان‌های انگلیسی، هندی، عربی و... گرفته شده است. برخی از این کلمات و اصطلاحات چنین است: تماته (گوجه‌فرنگی)، بس (اتوبوس)، گیت (دروازه)، بوت (کفش فوتبال)، تیل (تیر چراغ‌برق)، تیر دروازه فوتبال)، توال (حوله)، رانگ سید (حرکت کردن اتومبیل در جهت خلاف)، کلو (آدم سربه‌هوا و کسی که مدام با دیگران جرّو بحث می‌کند)، بُلکوم (در زبان فارسی معادل ندارد. بر حسب مورد معنای خاص پیدا می‌کند. برخی از معانی آن چنین است: پررو، دروغگو، لاف‌زدن، حرّاف و...)، وُلک (پسر. برخلاف boy بار منفی و تحقیرآمیز ندارد)، بَمبو (شیر آب)، دی‌یو (مشنگ)، فیس (صورت) و....

در آبادان آن سال‌ها مانند دیگر مناطق ایران تلقی و تصوراتی نسبت به دیگر ملت‌ها وجود داشت که بی‌پایه و اساس بود. نسبت به کثیف و احمق بودن هندی‌ها خیلی تأکید می‌شد، به‌طوری که وقتی کسی می‌خواست بگوید من احمق نیستم، می‌گفت: «به خدا من هندی نیستم، آفتاب سیاهم کرده.» در مورد روس‌ها می‌گفتند وحشی‌اند و در زمان جنگ جهانی دوم، روس‌ها را دیده‌اند که قیر را لای نان می‌گذاشتند و می‌خوردند. درباره نژاد زرد که در آبادان به آنها «چینُوی» می‌گفتند، تصورات از این هم عجیب‌تر بود. خیلی از ملوانان کشتی‌هایی که به آبادان می‌آمدند فیلیپینی، تایلندی، ژاپنی و... بودند. شایع بود که چینُوی‌ها بچه‌ها را می‌دزدند، آنها را می‌کشند و خونشان را می‌خورند. ما بچه‌ها به‌شدت از چینُوی‌ها می‌ترسیدیم هر وقت در خیابان، کوچه و... آنها را می‌دیدیم که به طرف ما می‌آیند، به سرعت فرار می‌کردیم.

نهضت ملی شدن صنعت نفت

موقعی که از کرمانشاه به آبادان آمدیم، پدرم سرکارگر شرکت نفت بود و در محله کارگری به ما خانه دادند. از سال ۱۳۲۴ تا ۱۳۲۶، خانه ما در محله سیک لین بود و در سال ۱۳۲۶، که پدرم بعد از بیست و چهار سال کار در شرکت نفت از سرکارگری به کارمند فنی جزء ارتقا پیدا کرد، ما از سیک لین به بوارده جنوبی نقل مکان کردیم و در خانه‌ای نزدیک سینما تاج ساکن شدیم. علت ارتقای شغلی پدرم این بود که خانه‌های سیک لین مانند دیگر خانه‌های کارگری شرکت نفت، وسایل خنک‌کننده نداشت و مادرم که در منطقه سردسیر به دنیا آمده و بزرگ شده بود تحمل گرمای طاقت‌فرسای آبادان را نداشت و بیمار شد. پدرم از شرکت نفت درخواست کرد منزلی که وسایل خنک‌کننده داشته باشد به او بدهند و اگر این کار امکان ندارد با استعفایش موافقت کنند. چون یکی از ویژگی‌های مدیریتی در شرکت نفت حفظ پرسنل آموزش‌دیده دارای مهارت فنی و باتجربه بود و به سادگی این نیروها را از دست نمی‌داد، موافقت کردند خانه‌ای در بوارده جنوبی به پدرم بدهند؛ اما، از آنجایی که نظم سلسله مراتبی و تفکیک طبقاتی حاکم بر شرکت نفت اجازه نمی‌داد کارگر یا سرکارگر به محله کارمندی منتقل شود، لازم بود ابتدا موقعیت شغلی پدرم تغییر کند. بنابراین، یک رتبه (یا به قول شرکت نفتی‌ها یک گرید) به او دادند و به کارمند فنی جزء (junior staff) ارتقا پیدا کرد و بعد از آن، ما از سیک لین به بوارده جنوبی نقل مکان کردیم.

منازل کارمندی بوارده نسبت به منازل کارگری از امکانات رفاهی برخوردار بود؛ از جمله، یک پنکه سقفی داشت که با توجه به گرمای هوای آبادان و امکانات آن دوره، نعمتی بود. با این حال، گرمای هوای آبادان در تابستان به حدی زیاد می‌شد که پنکه هم چندان کارآیی‌ای نداشت. برای اینکه در تابستان - به خصوص ظهرهای تابستان که گرما طاقت‌فرسا می‌شد - هوای اتاقی که پنکه سقفی در آن قرار داشت خنک شود، پدرم براساس مکانیزم کولر آبی، یک شبه کولر درست کرد؛ به این صورت که با توری سیمی جعبه‌ای ساخت که قاب آن چوبی بود و آن را پشت پنجره اتاق قرار داد. جعبه را از بوته‌های خار پر کرد و یک لوله لاستیکی را که به شیر آب متصل بود روی این جعبه قرار داد و آن را محکم به جعبه بست. آن قسمت از لوله لاستیکی که روی جعبه قرار

می‌گرفت سوراخ‌های ریز داشت و موقعی که شیر آب را باز می‌کردیم آب، قطره قطره روی بوته‌های خار داخل جعبه می‌ریخت. عبور باد از جعبه، هوای اتاق را خنک می‌کرد. پنکه سقفی را که روشن می‌کردیم موجب مکش بیشتر هوا از پنجره به داخل اتاق و خنکی بیشتر اتاق می‌شد. در خیلی از منازل کارمندی چنین جعبه‌هایی نصب شده بود. البته این شبه‌کولر در هوای شرجی کارآیی نداشت و باید گرما و شرجی را تحمل می‌کردیم.

در سال ۱۳۲۵ که ما در سیک لین زندگی می‌کردیم چون این محله کودکان نداشت من را به کودکانستان پروانه در محله بوارده فرستادند. هر روز مرا به کودکانستان می‌بردند و می‌آوردند. سال بعد که ما به محله بوارده جنوبی نقل‌مکان کردیم هر روز به همراه پسرخاله‌ام و بچه‌های همسایه پیاده به کودکانستان می‌رفتم و برمی‌گشتم. کودکانستان پروانه در کنار استخر شنا و زمین‌های ورزش محله بوارده قرار داشت و دو سه سال بعد، این کودکانستان به دبستان پسرانه کمال‌الملک تبدیل شد. سال ۱۳۲۸، در کلاس اول دبستان فردوسی که مدیر آن خانم اشرف‌السادات مهدوی بود، ثبت‌نام کردم. دبستان فردوسی مدرسه‌ای مختلط بود و دختر و پسر - که اغلب از خانواده‌های کارمندی بودند - در کنار هم درس می‌خواندند. البته، این وضعیت به دستور وزارت فرهنگ به تدریج تغییر کرد. به این ترتیب که در کلاس دوم (۱۳۲۹-۱۳۳۰) نیمکت‌های دخترها و پسرها را جدا کردند. گفتند دخترها در یک طرف و پسرها در طرف دیگر بنشینند. در کلاس سوم (۱۳۳۰-۱۳۳۱)، کلاس دخترها و پسرها از هم جدا شد ولی در زنگ تفریح، در حیاط مدرسه با هم بودند. در تابستان ۱۳۳۱، مدرسه مختلط ما را منحل کردند و دبستان فردوسی مدرسه دخترانه شد و پسرها را به دبستان پسرانه کمال‌الملک (کودکستان پروانه سابق) فرستادند.

یکی از وقایع دوره درس خواندنم در دبستان فردوسی، ترور احمد دهقان مدیر مجله تهران مصور به دست حسن جعفری [کارمند شرکت نفت] بود. خواهر حسن جعفری معلم ما بود؛ روزی در اوایل سال ۱۳۳۰، خانم جعفری که لباس سیاه پوشیده بود به کلاس ما آمد. بسیار غمگین بود. به ما مشق داد و خودش ناراحت و افسرده حال کنار پنجره نشست و به حیاط مدرسه خیره شد. همه بچه‌های کلاس می‌دانستند برادر او را اعدام کرده‌اند. (۲۲) با اینکه شاگرد کلاس دوم بودیم، اما برخلاف همیشه بدون کمترین سروصدایی و در سکوت مطلق مشق نوشتیم و با سکوت خود با خانم جعفری

همدردی کردیم.

دبستان کمال‌الملک از بهترین مدارس ابتدایی آبادان بود. کلاس‌های تمیز و پرنور داشت؛ در هر کلاس حداکثر سی نفر درس می‌خواندند و معلمان خوبی داشت. حیاط مدرسه وسیع بود و برای بازی و ورزش محوطه چمن داشت. به لحاظ پزشکی، مراقبت‌های لازم مانند مایه‌کوبی سالانه، معاینه پزشکی و... را به‌طور منظم انجام می‌دادند. اکثر مدارس آبادان از چنین امکانات و وضعیتی برخوردار نبودند و حتی برخی از این مدارس، مانند مدرسه پسرانه مهرگان، در شرایط بسیار بدی قرار داشتند. مدرسه مهرگان (واقع در تلاقی حفار بوارده و اروندرود) نه تنها از امکانات کافی برخوردار نبود بلکه، دانش‌آموزان آن به لحاظ سلامت و تندرستی نیز در شرایط مناسبی قرار نداشتند و عده‌ای از آنها به تراخم، کچلی و... مبتلا بودند. وضعیت مدرسه مهرگان به حدی بد بود که وقتی ما در دبستان کمال‌الملک خیلی شلوغ و شیطنت می‌کردیم و معلم و ناظم حریف ما نمی‌شدند، تهدید می‌کردند که تو را به مدرسه مهرگان منتقل می‌کنیم. این تهدید کارساز بود، زیرا، بدترین و ترسناک‌ترین تنبیه برای دانش‌آموزان انتقال آنها به مدرسه مهرگان بود.

دوره کودکی و نوجوانی من همزمان با نهضت ملی شدن

صنعت نفت و کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بود؛ قبل از آغاز

نهضت ملی، علی‌رغم آنکه به اقتضای سن چندان ارتباطی

با جامعه نداشتیم با مواردی از رفتار تحقیرآمیز انگلیسی‌ها

نسبت به ایرانی‌ها مواجه شده بودم. مثلاً، هنگامی که با

مادرم به بازار شهر آبادان (یعنی بخش غیرشرکت نفتی)

می‌رفتم، می‌دیدم و می‌شنیدم زنان انگلیسی که اغلب

پیراهن رکابی و شلوارک می‌پوشیدند و برای خریدن میوه

و سبزی تازه به بازار می‌آمدند به فارسی شکسته‌بسته به

«حمال صغیر»ها (۲۳) می‌گفتند: «هی Boy، اینها را برای

صاحب بیاور.» خودشان را در کشور ما صاحب خطاب

می‌کردند.

در سال ۱۳۲۹ که در کلاس دوم دبستان بودم، نظم سلسله

مراتبی و تبعیض‌آمیز حاکم بر بخش شرکت نفتی آبادان و

تسلط انگلیسی‌ها را به‌طور ملموس تجربه کردم. تجربه‌ای

که بسیار تلخ و ناگوار بود. جریان از این قرار بود که پدرم

ورزشکار بود و در چند رشته ورزش می‌کرد. به حدی به ورزش

علاقه داشت که تقریباً تمام اوقات فراغتش را در زمین‌های

ورزش می‌گذراند. (۲۴) یکبار که تیم تنیس بوارده (که اغلب

ایرانی بودند) با تیم تنیس بریم (که همه انگلیسی بودند)

مسابقه داشت، پدرم که جزو تیم بوارده بود مرا به همراه خودش برد. مسابقه در باشگاه بریم برگزار می‌شد. افراد غیرانگلیسی برای ورود به بریم باید مجوز می‌گرفتند و بدون مجوز کسی را به بریم راه نمی‌دادند. به دروازه بریم (۲۵) که رسیدیم، پلیس شرکت نفت ما را متوقف کرد و از پدرم پرسید: برای چه می‌خواهید وارد بریم بشوید؟ پدرم خودش را معرفی کرد و گفت: مسابقه داریم و به باشگاه می‌رویم. مجوز ورود پدرم قبلاً صادر شده بود. به پدرم گفت: شما می‌توانید به باشگاه بروید ولی پسرت را نمی‌توانی با خودت ببری. اسم او به ما ابلاغ نشده و مجوز ورود ندارد. او را همین‌جا (اتاقک نگهبانی) بگذار و بعد از مسابقه بیا و او را ببر. پدرم قبول نکرد و به پلیس شرکت نفت گفت: به رئیس باشگاه تلفن کن و بگو من نمی‌آیم و برمی‌گردم. او هم تلفن کرد و به زبان انگلیسی جریان را به رئیس باشگاه بریم اطلاع داد. رئیس باشگاه اجازه داد من همراه پدرم به باشگاه بریم بروم. به این ترتیب برای اولین بار وارد محله بریم شدم که از نظر مساحتِ خانه‌ها، خیابان‌کشی، فضای سبز و... با محله‌های ما متفاوت بود. باشگاه بریم هم نسبت به باشگاه‌های ما خیلی وسیع و مجهز بود و انواع و اقسام وسایل و امکانات ورزشی را داشت. در باشگاه بریم، زن و مرد و بچه، همه انگلیسی بودند و به زبان انگلیسی با هم صحبت می‌کردند و اغلب هم مایوی شنا به تن داشتند. فضای این باشگاه برای من خیلی عجیب و غریب بود. البته، مختلط بودن باشگاه و استخر شنا برای من نه عجیب بود و نه تازگی داشت. همان موقع استخر بوارده هم مختلط بود. تفاوت اساسی در این بود که در استخر بوارده - با اینکه عده‌ای از پرسنل انگلیسی هم به آنجا می‌آمدند - بیشتر افراد فارسی حرف می‌زدند، عده‌ای دوست و همکلاسی در آنجا داشتم و با هم شنا می‌کردیم. در باشگاه بریم غریب بودم و به شدت احساس تنهایی می‌کردم. حال و روز بچه هشت ساله‌ای را داشتم که او را از ایران به لندن برده و در وسط شهر لندن رها کرده بودند. در گوشه‌ای از باشگاه کز کرده بودم و آرزو می‌کردم هرچه زودتر مسابقه تمام شود تا از آن محیط نجات پیدا کنم.

یکبار هم به همراه خانواده‌ام برای خرید مایحتاج خانه به آنکس، (۲۶) فروشگاه بزرگ بریم، رفتم. آنکس فروشگاهی بزرگ و بسیار مجهز بود (مانند فروشگاه‌های زنجیره‌ای فعلی) و انواع و اقسام کالاها، مایحتاج، وسایل و لوازم مورد نیاز و مصرف در خانه و... را داشت. این فروشگاه نه تنها با

فروشگاه‌های محله‌های کارگری و کارمندی که به آن استور(۲۷) می‌گفتیم، تفاوت اساسی داشت بلکه در ایران آن زمان هم منحصر به فرد بود. علاوه بر وسعت فروشگاه و لوازم و وسایل متعدد و متنوع آن، یکی از عجایب این فروشگاه برای من، خنکی هوای آن بود. آنکس، تهویه مطبوع داشت و تا آن زمان من چنین وسیله خنک‌کننده‌ای را تجربه نکرده بودم. در ورودی چرخان آنکس هم برایم جالب بود. ناگفته نماند، فروشگاه‌های محله‌های شرکت نفت هم به نوبه خود مجهز بودند. در این فروشگاه‌ها انواع و اقسام خوراکی‌ها، نوشیدنی‌ها، وسایل و لوازم خانه و... عرضه می‌شد. اکثر اجناس و کالاها، حتی مشروبات الکلی، به سفارش شرکت نفت انگلیس و ایران تولید شده بود و روی آنها نوشته بودند: به سفارش A.I.O.C در دوره کنسرسیوم همین رویه ادامه پیدا کرد با این تفاوت که چون نام شرکت نفت به «شرکت ملی نفت ایران» تغییر کرده بود، روی اجناس و

کالاها می‌نوشتند: به سفارش (۲۸) N.I.O.C. روبروی آنکس، «جیم خانه کلاب» (۲۹) - باشگاه اختصاصی رؤسا و کارمندان عالی‌رتبه شرکت نفت - قرار داشت که در برابر در ورودی آن سگ‌هایی را با زنجیر بسته بودند. دو تابلو به در ورودی جیم خانه کلاب نصب شده بود و به زبان انگلیسی روی یکی از تابلوها نوشته شده بود: «ورود سگ ممنوع» (۳۰) و روی تابلو دیگر نوشته بودند: «ورود ایرانی ممنوع» (۳۱) به غیر از چند کارمند عالی‌رتبه ایرانی، تنها ایرانیانی که می‌توانستند وارد جیم خانه کلاب شوند، عده‌ای گارسون و پیشخدمت (اغلب از بختیاری‌ها و عرب‌های ایرانی) بودند که دوره آموزشی دیده و در حد نیازشان زبان انگلیسی بلد بودند. گارسون‌ها پیراهن سفید به تن می‌کردند و پاپیون می‌زدند.

نتیجه استعمار ایران، تحقیر ایرانی‌ها و تفکیک و تبعیض طبقاتی در بخش شرکت نفتی آبادان در دوره نهضت ملی شدن صنعت نفت آشکار شد. از آن دوره چند خاطره به یاد دارم که می‌تواند گوشه‌ای از کینه و نفرت مردم از استعمار انگلیس را نشان دهد. در بهار ۱۳۳۰، یک روز که به همراه مادرم به بازار آبادان رفته بودم، یک مرتبه بازار شلوغ شد و مردم جمع شدند. عده‌ای یک نفر را که موهایش بور بود، کتک می‌زدند. او هم داد می‌زد که من ایرانی‌ام، انگلیسی نیستم. یکی دو نفر پادرمیانی کردند و مرد مو بور اسم و رسمش را گفت، شاید هم کارت شناسایی‌اش را نشان داد، معلوم شد ایرانی است. گویا ارمنی بود و به خاطر رنگ مو و

قیافه‌اش به اشتباه خیال کرده بودند انگلیسی است. در آغاز نهضت ملی شدن صنعت نفت چنین نفرتی نسبت به انگلیسی‌ها در آبادان وجود داشت.

در محله‌های شرکت نفت، کینه و نفرت به انگلیسی‌ها خیلی عمیق‌تر و تندتر بود. در اعتراض به تفکیک و تبعیض طبقاتی که انگلیسی‌ها برقرار کرده بودند، برخی از مراکز و وسایلی که نماد بارز تفکیک و تبعیض طبقاتی بود مورد حمله مردم قرار گرفت. مثلاً، به سینما تاج که به کارمندان اختصاص داشت، حمله شد؛ به ساختمان سینما آسیب‌هایی وارد کردند و صندلی‌های سالن سینما را که چوبی بود در محوطه پارکینگ سینما ریختند و آتش زدند. به باشگاه‌ها، به خصوص به باشگاه‌های اختصاصی انگلیسی‌ها حمله شد. شیشه‌های تعدادی از اتوبوس‌های کارمندی را شکستند و... با دخالت مأموران شهربانی و همکاری مردم با آنها، اوضاع تحت کنترل در آمد و در محله‌های شرکت نفت آرامش برقرار شد. تا آنجا که می‌دانم در این وقایع آسیبی به انگلیسی‌ها نرسید.

با آغاز نهضت ملی شدن صنعت نفت، روحیه ناسیونالیستی و همبستگی مردم بیشتر شد. اکثر مردم از دولت دکتر محمد مصدق حمایت می‌کردند و اقدامات دکتر مصدق را در جهت احقاق حقوق ملت ایران می‌دانستند. این همبستگی و روحیه قوی ناسیونالیستی به اشکال مختلف آشکار می‌شد. مثلاً، در خرداد ماه ۱۳۳۰، مهندس مهدی بازرگان، حسین مکی و... به نمایندگی از دولت دکتر مصدق برای خلع‌ید از شرکت نفت انگلیس و ایران به آبادان آمدند. استقبال مردم از این هیئت بسیار باشکوه و بی‌سابقه بود؛ آبادان یکپارچه تعطیل شد و هزاران نفر به استقبال آنها رفتند. روزی هم که خلع‌ید انجام شد، هزاران نفر از اقشار و طبقات مختلف مردم در برابر اداره مرکزی شرکت نفت جمع شدند تا شاهد و ناظر این واقعه تاریخی باشند. من و چند نفر از همکلاسی‌هایم از درختی بالا رفته بودیم تا از آن بالا بهتر بتوانیم جمعیت را تماشا کنیم. هیئت خلع‌ید و هزاران نفر که پشت سر آنها بودند به ساختمان اداره مرکزی شرکت نفت رسیدند و در آنجا، مهندس بازرگان برای مردم سخنرانی کرد. (۳۲) از سخنان بازرگان سردرنیاوردم و چیزی از آن به یاد ندارم. تمام توجه‌ام به جمعیت و شعار دادن مردم بود. با اینکه بیش از پنجاه سال از آن روز می‌گذرد، ولی اجتماع عظیم مردم در آن روز هنوز در برابر چشمانم است و شعارها در گوشم طنین‌انداز است. یک نفر با صدای بلند از جمعیت می‌پرسید: «این

کمپانی مال کیه؟» و جمعیت یک صدا جواب می‌داد: «مال حسن مکیه». دوباره می‌پرسید: «این لوله‌ها مال کیه؟» جمعیت جواب می‌داد: «مال حسین مکیه»؛ «این بیلرا (۳۳) مال کیه؟»، «مال حسین مکیه» و... در آن روز، مکی به نماد ایران تبدیل شده بود و وقتی مردم یک‌صدا فریاد می‌زدند: «مال حسین مکیه (۳۴)»، در حقیقت می‌گفتند متعلق به مردم ایران است. روز خلع‌ید از شرکت نفت انگلیس و ایران، روز خاطره‌انگیزی بود و مردم خیلی خوشحال و هیجان‌زده بودند.

در آن دوره، علاوه بر مبارزه با استعمار انگلیس، این فکر که باید صنایع کشور را حمایت و تقویت کرد تا کشور ایران ترقی کند و قدرتمند شود به‌طور جدی در بین مردم مطرح بود. اعضا و طرفداران جبهه ملی ایران تبلیغ می‌کردند که اجناس تولید ایران را بر اجناس خارجی ترجیح دهید. به در دیوار نوشته بودند: «ایرانی، جنس ایرانی بخر». در مدارس به دانش‌آموزان گفتند با پارچه کازرونی لباس بدوزید. نوع دوخت لباس اهمیت نداشت بلکه مهم این بود که با پارچه تولید ایران لباس دوخته شود و صنایع ریسندگی و بافندگی کشور تقویت شود. دکتر مصدق هم با پارچه کازرونی کت و شلوار دوخته بود و آن را می‌پوشید. عکس دکتر مصدق را با کت و شلواوری که از پارچه کازرونی دوخته شده بود در روزنامه چاپ کرده بودند.

نهضت ملی شدن صنعت نفت یک جنبش اجتماعی بود و جامعه ایرانی سیاسی شده بود. هر جا چند نفر دور هم جمع می‌شدند موضوع اصلی صحبت آنها مسائل سیاسی روز و سرنوشت کشور بود، اینکه چه باید کرد و چطوری باید این مبارزه را به پیش برد و به نتیجه رساند. در خانه ما هم وضع به همین صورت بود. عده‌ای از اقوام، دوستان و همکاران پدرم که با هم رفت و آمد داشتیم طرفدار یا عضو احزاب سیاسی مثل جبهه ملی، حزب توده ایران و... بودند؛ در دید و بازدیدها، اغلب با هم بحث می‌کردند، مواضع احزاب مورد قبول خودشان را توضیح می‌دادند و تبلیغ می‌کردند. مثلاً، شوهرخاله‌ام که از طرفداران پروپاقرص دکتر مصدق و جبهه ملی بود، در مهمانی‌ها همیشه از مواضع و اقدامات دکتر مصدق با حرارت دفاع می‌کرد، موقعی که دکتر مصدق برای تأمین کسری بودجه اوراق قرضه ملی منتشر کرد، شوهرخاله‌ام به‌طور جدی اقوام، دوستان و آشنایان را ترغیب و تشویق می‌کرد که اوراق قرضه ملی بخرند. شور و هیجان سیاسی به صورتی همه‌گیر شده بود که من هم با سنّ و

سال کم متوجه آن شده بودم. این جو و شور و هیجان سیاسی تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، ادامه داشت و با کودتا فروکش کرد.

پس از خلع‌ید، انگلیسی‌ها به سرعت آبادان را ترک کردند و به بصره رفتند؛ قبل از رفتن، مقداری از وسایل خود را که نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند با خودشان ببرند مانند اتومبیل‌های سواری (واکسال، وانگارد، همبر) را به قیمت ارزان فروختند. اتومبیل‌ها را کارمندان شرکت نفت خریدند. پدر من هم یکی از این اتومبیل‌ها را خرید و از آن به بعد، در مواقعی که گرمای آبادان طاقت‌فرسا می‌شد، می‌توانستیم به مناطق خوش آب و هوا برویم.

پس از رفتن انگلیسی‌ها، محله بریم از سکنه خالی شد و کارمندان و متخصصان ایرانی را به این محله منتقل کردند. در سال ۱۳۳۱، به پدرم یک رتبه دادند و ما از بوارده به بریم نقل‌مکان کردیم. علت ارتقای رتبه پدرم این بود که مهندسان، کارمندان و کارگران فنی ایرانی اولین کارخانه روغن‌سازی در خاورمیانه را در آبادان راه‌اندازی کردند. قطعات و وسایل این کارخانه قبلاً وارد شده بود و پس از رفتن انگلیسی‌ها، متخصصان ایرانی بدون کمک و نظارت خارجی این قطعات را نصب و کارخانه روغن‌سازی را راه‌اندازی کردند. این کارخانه، روغن موتور مورد نیاز کشور را تولید می‌کرد. مهندس میرعظیمی (از ورزشکاران و دونده‌های خوب آبادان)، مهندس سپهرار (بعدا از مدیران پالایشگاه‌های آبادان و اصفهان) در مونتاژ و راه‌اندازی کارخانه روغن‌سازی نقش اساسی داشتند. پدرم از کارمندان فنی تیم نصب و راه‌اندازی این کارخانه بود و پس از راه‌اندازی کارخانه روغن‌سازی به‌عنوان تشویق و پاداش یک رتبه به او دادند. کارخانه روغن‌سازی بعد از مدت کوتاهی از کار افتاد؛ یک روز پدرم از سر کار که برگشت با ناراحتی و عصبانیت گفت: در کارخانه روغن‌سازی خرابکاری کرده‌اند. یادم می‌آید در صحبت‌های همسایه‌ها که اغلب عصرها دور هم جمع می‌شدند، این موضوع مطرح بود و می‌گفتند خرابی و شکستگی‌های پیش آمده در کارخانه روغن‌سازی عمدی است و خرابکاری شده است؛ برای این خرابکاری کرده‌اند که بگویند ما نمی‌توانیم بدون کمک و نظارت خارجی کاری انجام بدهیم.

در دوره نخست‌وزیری دکتر مصدق، در نتیجه تحریم خرید نفت ایران از سوی انگلیس، امریکا و... و قطع شدن درآمد نفت به تدریج مشکلاتی در زندگی روزمره در آبادان به وجود آمد. مثلاً، در محله‌های شرکت نفت جابجایی و ایاب و ذهاب

کارگران و کارمندان و خانواده‌های آنها به وسیله اتوبوس بود. در محله‌های شرکت نفتی اتوبوس‌ها به‌طور منظم در مسیرهای خود در رفت و آمد بودند و هر پانزده دقیقه به پانزده دقیقه از ایستگاه رد می‌شدند. به علت کمبود وسایل یدکی، به تدریج تعداد اتوبوس‌ها کمتر و فاصله زمانی عبور آنها از یک ایستگاه بیشتر و بیشتر شد و کار به جایی رسید که در طول روز یک یا دو اتوبوس، آن هم فقط دو بار در یک مسیر رفت و آمد می‌کرد. کمبود اتوبوس که وسیله اصلی حمل‌ونقل شهری بود، بر همه کارها تأثیر جدی گذاشته بود، از جمله بر مدرسه رفتن و درس خواندن دانش‌آموزانی که با اتوبوس به مدرسه می‌رفتند و برمی‌گشتند. همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، در دوره نهضت ملی شدن صنعت نفت من در دبستان کمال‌الملک در بوارده درس می‌خواندم. فاصله منزل ما (در بریم) تا دبستان کمال‌الملک در حدود شش کیلومتر بود و اتوبوس روزی دو بار - یکبار صبح‌ها ساعت ده‌ونیم و یکبار هم عصرها - از بوارده به بریم می‌رفت. ما ساعت هشت صبح به کلاس می‌رفتیم و حدود ساعت ده صبح ناظم مدرسه اعلام می‌کرد: «بچه‌های بریم` بیایند بیرون». یعنی ما فقط از ساعت هشت تا ده صبح درس می‌خواندیم و برای اینکه به اتوبوس نوبت صبح برسیم و شش کیلومتر راه را پیاده نرویم، ما را که ده، پانزده نفر بودیم، از مدرسه مرخص می‌کردند. گاهی وقت‌ها اتوبوس به حدی پُر بود که برای ما نمی‌ایستاد. ما ترقه درست کرده بودیم و وقتی متوجه می‌شدیم راننده قصد ایستادن ندارد. ترقه‌ها را به شیشه جلوی اتوبوس می‌زدیم تا راننده مجبور شود بایستد و ما به سرعت سوار شویم. یادم می‌آید، یکبار راننده اتوبوس تا کلانتری نزدیک آتش‌نشانی سیک لین رفت و آنجا یک مرتبه به داخل کلانتری پیچید؛ راننده از دست ما به کلانتری پناه برد!

بعضی روزها، اتوبوس ساعت ده‌ونیم هم نمی‌آمد و ما دسته‌جمعی پیاده به خانه می‌رفتیم. دبیرستان رازی در مسیر ما قرار داشت و از جلوی این دبیرستان رد می‌شدیم. در آن دوره، به تبعیت از شرایط سیاسی کشور، جو دبیرستان‌ها هم سیاسی شده و دانش‌آموزان دبیرستان‌ها جذب احزاب سیاسی شده بودند. در آبادان احزاب سیاسی مانند حزب توده ایران، جبهه ملی ایران، حزب زحمتکشان ایران، سومکا [حزب سوسیالیست ملی کارگران ایران]، حزب پان‌ایرانیست و... فعالیت می‌کردند؛ در بین این احزاب، حزب توده از اعضا و نفوذ بیشتری، به‌خصوص در بین

کارگران، برخوردار بود. این احزاب عقاید و سیاست‌های متفاوتی داشتند و طرفداران و اعضای آنها برای اثبات درستی مواضع و سیاست حزب خود با طرفداران و اعضای احزاب دیگر بحث می‌کردند. گاهی اوقات هم کار به زدو خورد می‌کشید. اغلب درگیری‌ها و کتک‌کاری‌ها بین سومکایی‌ها و پان ایرانیست‌ها با توده‌ای‌ها بود. در دبیرستان‌ها از جمله دبیرستان رازی وضع از همین قرار بود.

در مواقعی که مجبور می‌شدیم از دبستان کمال‌الملک پیاده به خانه برویم، در برابر دبیرستان رازی می‌ایستادیم و به بحث‌های طرفداران احزاب گوش می‌دادیم و هر وقت با هم درگیر می‌شدند، برای اینکه آسیبی به ما نرسد، از درخت بالا می‌رفتیم و کتک‌کاری آنها را تماشا می‌کردیم. وقتی کار به کتک‌کاری می‌کشید، بچه‌ها از کلاس‌ها بیرون می‌آمدند، شعار می‌دادند و به طرفداری از هم‌حزبی‌های خودشان وارد دعوا می‌شدند. و گاهی اوقات زدو خورد آنها بسیار خشن می‌شد. سومکایی‌ها و پان ایرانیست‌ها دشنه‌هایی داشتند که دسته آن پنجه بوکس بود و توده‌ای‌ها هم چوب‌های کوتاه داشتند که در آستین پیراهنشان می‌گذاشتند.

بعضی وقت‌ها چهل، پنجاه نفر از طرفداران این سه حزب که از پیراهنشان مشخص بود به کدام حزب تعلق دارند، (۳۵) به جان هم می‌افتادند؛ سومکایی‌ها و پان ایرانیست‌ها از یک طرف و توده‌ای‌ها هم از طرف دیگر، یکدیگر را خونین و مالین می‌کردند. من اسامی این احزاب را بلد بودم اما نمی‌دانستم آنها چه می‌گویند، چه می‌خواهند و چرا با یکدیگر کتک‌کاری می‌کنند.

مقابله و مبارزه این احزاب با یکدیگر منحصر به بحث و کتک‌کاری نمی‌شد و اشکال مختلفی داشت. مثلاً، توده‌ای‌ها برای ریشخند کردن حزب پان ایرانیست ابتکاری به خرج داده بودند؛ نشان حزب پان ایرانیست دو خط افقی موازی بود که یک خط مورب از راست به چپ آن دو خط را قطع می‌کرد. توده‌ای‌ها هر جا که این نشان را می‌دیدند دو حرف «ع» به سمت راست و دو حرف «ر» به سمت چپ خطوط موازی و یک حرف «خ» به بالای خط مورب اضافه می‌کردند و نشان حزب پان ایرانیسم تبدیل می‌شد به «عرعر خر». برای من که ده، یازده ساله بودم، چنین کاری جالب بود و بدون اینکه طرفدار حزب توده یا مخالف حزب پان ایرانیست باشم، هر جا نشان حزب پان ایرانیست را می‌دیدم آن را به «عرعر خر» تبدیل می‌کردم.

توده‌ای‌ها در آبادان و به‌خصوص در بخش شرکت نفتی آن

خیلی فعال و با نفوذ بودند. در جریان انتخابات دوره هفدهم مجلس شورای ملی [اواخر سال ۱۳۳۰] در اغلب نقاط پالایشگاه برای کاندیدای خود تبلیغ و شعارنویسی کردند. روی لوله‌های نفت، حتی روی بویلرها و برج‌های تقطیر هم با رنگ قرمز نوشته بودند: «کارگران به علی امید رأی می‌دهند.» (۳۶)

علاوه بر آبادان، گوشه‌هایی از فعالیت‌های حزب توده ایران را در کرمانشاه دیدم که تجربه‌ای متفاوت از آبادان بود. مادرم کرمانشاهی بود و تابستان‌ها که هوای آبادان بسیار گرم می‌شد به همراه مادر و خواهرم به کرمانشاه می‌رفتم و حدود دو ماه در کرمانشاه می‌ماندیم. پدرم یک ماه بعد از ما به کرمانشاه می‌آمد، یک ماه مرخصی سالانه‌اش را در کرمانشاه می‌گذراند و بعد با هم به آبادان برمی‌گشتیم. بعد از اینکه پدرم اتومبیل خرید، خودش ما را به کرمانشاه می‌برد و به آبادان بازمی‌گشت. یک ماه بعد برای گذراندن مرخصی سالانه به کرمانشاه می‌آمد و با هم به آبادان بازمی‌گشتیم. در آن سال‌ها وضعیت جاده‌های کشور خیلی بد بود. ما از مسیر خرم‌آباد، هرسین، کنگاور به کرمانشاه می‌رفتیم. جاده‌های این مسیر خاکی و ناهموار بود و اتومبیل‌های سواری حداکثر با سرعت سی، چهل کیلومتر در ساعت حرکت می‌کردند. به علت خرابی و همچنین ناامنی جاده‌ها، از آبادان تا کرمانشاه دو، سه روز در راه بودیم. از آنجایی که تابستان هر سال به کرمانشاه می‌رفتیم، پدرم خانه‌ای ویلایی را به مبلغ شانزده یا هفده هزار تومان در کرمانشاه خرید و برای اینکه در طول سال این خانه خالی و بلااستفاده نباشد آن را به اصغر ثباتی (پسرعمه مادرم) اجاره داد. یک اتاق این خانه به ما اختصاص داشت که وسایلمان را در آن گذاشته بودیم و تابستان‌ها که به کرمانشاه می‌رفتیم در آن اتاق مستقر می‌شدیم. اصغر ثباتی مردی نازنین و از فعالین حزب توده در کرمانشاه بود. اکثر بستگان مادرم عضو یا طرفدار حزب توده بودند و در نتیجه، خانه ما به یکی از مراکز تجمع جوانان توده‌ای تبدیل شده بود. تابستان سال ۱۳۳۲، که ما در کرمانشاه بودیم علاوه بر گوش دادن به بحث‌های سیاسی آنها در خانه، به همراه جوانان خانواده مادرم به چند میتینگ و فستیوال حزب توده رفتم. این فستیوال‌ها شبیه پیک‌نیک بود و عمدتاً جوانان اقشار مختلف مانند معلم، دانشجو، محصل، کارگر و... در آن شرکت می‌کردند. اعضای حزب و سازمان جوانان حزب توده عده‌ای از جوانان را جمع می‌کردند و با دو سه اتوبوس به یکی از

باغ‌های اطراف شهر کرمانشاه می‌رفتند. برنامه فستیوال علی‌رغم ماهیت سیاسی آن، فقط هنری و ادبی بود؛ موسیقی اجرا می‌کردند، آوازهای ملی و محلی و سرود حزبی می‌خواندند، قطعات ادبی را دکلمه می‌کردند، شعر می‌خواندند و... فضای این فستیوال‌ها سالم بود و چند بار که من فستیوال‌های حزب توده در کرمانشاه رفتم از مشروبات الکلی و قمار خبری نبود و رفتار و حرکات و حرف‌های زشت و ناپسند ندیدم و نشنیدم.

لازم به توضیح است، در طول زندگی سیاسی و اجتماعی‌ام هیچ‌گاه با مواضع و نظرات حزب توده موافق نبوده‌ام و با این حزب به‌طور اساسی مرزبندی سیاسی و ایدئولوژیک داشته‌ام؛ اما این نکته را باید بگویم که به غیر از رهبری حزب توده که حساب آن جداست، بسیاری از اعضای این حزب افراد خوب و مفیدی برای جامعه بودند. بدنه تشکیلات حزب توده عموماً از معلمان، دانشجویان، کارمندان و کارگران تشکیل شده بود و بیشتر آنها با خلوص نیت و برای اینکه منشأ اثر و خدمتی به کشور و هموطنان محروم و ستم‌دیده‌شان بشوند به حزب توده پیوسته بودند و پس از شکست حزب توده و فروپاشی آن، در زندگی اجتماعی و اقتصادی هم سلامت خود را حفظ کردند. البته همه اعضای این حزب به این صورت نبودند؛ عده‌ای که فرصت‌طلبانه و به امید دستیابی به مقام و موقعیت عضو حزب شده بودند، بعداً هم در کارهای پیمانکاری و اقتصادی با زدوبند، حقه‌بازی و... به سرمایه‌داران بزرگ تبدیل شدند و منافع شخصی را بر منافع ملی ترجیح دادند.

یکی دیگر از خاطراتم از حزب توده در کرمانشاه مربوط به مراسم نامزدی دخترعمه مادرم با محمد جاسمی است که چند روز قبل از کودتای ۲۸ مرداد برگزار شد. در این مراسم، بچه‌های حزب توده و سازمان جوانان جمع بودند، می‌زدند و می‌رقصیدند و شعار می‌دادند: «عروسی توده‌ای‌هاست، مرگ بر شاه خائن!» نامزدی این دو به سرانجام نرسید و هرکدام به دنبال سرنوشت خودشان رفتند. محمد جاسمی برای ادامه تحصیل به خارج رفت و از فعالین «کنفدراسیون» (۳۷) و «سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور» شد. بعداً به ایران بازگشت و به خدمت ساواک درآمد. در روزنامه‌های کشور به نفع رژیم شاه قلم می‌زد. عزت جاسمی، برادر محمد جاسمی، هم سن و سال من بود و در کنفدراسیون فعالیت می‌کرد و با دکتر مصدق مکاتبه داشت. مهوش جاسمی خواهر قهرمان این دو بود که در رابطه با سازمان انقلابی

فعالیت می‌کرد و در شب یلدای ۱۳۵۵، به همراه معصومه (فاطمه) طوافچیان دستگیر شد و هردو را ساواک در زندان کشت و به دروغ مدعی شد در درگیری مسلحانه کشته شده‌اند. (در ادامه به تفصیل این جریان را توضیح می‌دهم.) پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، شرایط کاملاً تغییر کرد، خیابان‌ها که قبلاً در اختیار احزاب سیاسی و به‌خصوص حزب توده بود به تصرف نظامی‌ها در آمد و دستگیری فعالین سیاسی مخالف کودتا شروع شد. به هرکسی هم که شک می‌کردند او را می‌گرفتند و به فرمانداری نظامی می‌بردند. یک بار نزدیک بود مادرم را که اصلاً و ابداً سیاسی نبود، صرفاً به خاطر لباسی که پوشیده بود، به‌عنوان توده‌ای بازداشت کنند. جریان از این قرار بود: فریدون ازلی پسرعمه مادرم از فعالین حزب توده بود و یکی دو روز بعد از کودتا، علی‌رغم بیماری، برای تظاهرات از خانه بیرون رفت. به همراه مادرم که نگران فریدون بود به خیابان آمدم تا او را پیدا کنیم. فریدون با عده‌ای از جوانان توده‌ای در باغی نزدیک خانه ما در سهراب اعظم زنگنه جمع شده بودند؛ آنها یک مرتبه دسته‌جمعی به خیابان آمدند و علیه شاه و کودتا شعار دادند و به طرف عکس شاه گوجه‌فرنگی پرتاب کردند. سربازان آنها را محاصره و دستگیر کردند و همه را به داخل کامیون ارتشی بردند. من این جریان را دیدم و بلافاصله به مادرم خبر دادم که فریدون را گرفتند و سوار کامیون کردند. به همراه مادرم به دنبال کامیون ارتشی که به سمت پایین شهر کرمانشاه رفته بود، به راه افتادیم. مقداری که رفتیم در کنار چراغ‌برق (ابتدای خیابان فردوسی) به کامیون رسیدیم که در کنار خیابان ایستاده بود. فریدون داخل کامیون نبود. بعداً فهمیدیم حسین بازغی (پسردایی مادرم) که درجه‌دار ارتش بود، فریدون را فراری داده. می‌خواستیم رد بشویم که افسر فرمانده یگان مستقر در آن خیابان به مادرم مشکوک شد. فکر می‌کرد مادرم توده‌ای است و می‌خواست او را دستگیر کند. علت این شک و تصور لباس مادرم بود. آن روز مادرم بلوز یقه‌دار آستین کوتاه سفیدرنگ پوشیده بود که معمولاً دختران توده‌ای می‌پوشیدند. حسین بازغی که در کامیون نشسته بود، پایین آمد و به آن افسر گفت: جناب سروان، این خانم از بستگان من است. می‌دانم که توده‌ای نیست. آن افسر از بازغی پرسید: چرا این بلوز را پوشیده؟ بازغی هم توضیح داد: آنها در آبادان زندگی می‌کنند، شرکت نفتی‌اند. این خانم ورزشکار است. تنیس بازی می‌کند. این‌طوری لباس می‌پوشد و ربطی به حزب توده ندارد و... با پادرمیانی حسین

بازگی، مادرم را بازداشت نکردند و ما به خانه عمه مادرم رفتیم و فریدون را در آنجا دیدیم.

پس از کودتا بسیاری از توده‌ای‌ها و از جمله عده‌ای از بستگان مادرم دستگیر و زندانی شدند. علت آن هم این بود که اعضای حزب توده چون کار اجتماعی می‌کردند و فعالیت‌های آنها علنی بود، در شهر خودشان شناخته شده بودند. مثلاً، یادم می‌آید در همان تابستان سال ۱۳۳۲، یک روز از میدان شهرداری کرمانشاه رد می‌شدم، خسرو پیلهور (شوهرخواهر اصغر ثباتی و از مسئولان حزب توده) را دیدم که با هیجان و پرشور سخنرانی می‌کرد. طبیعی است که وقتی بخواهند مخالفان را دستگیر کنند، افراد شناخته شده اولین کسانی هستند که بازداشت می‌شوند. پس از کودتا، خسرو پیلهور را بازداشت کردند. اصغر ثباتی هم که شناخته شده بود در باغ علی‌اکبر زردشتی (عموی مادرم و دایی ثباتی) در منطقه سراب کرمانشاه پنهان شد. مأموران حکومت نظامی هم که به دنبال او بودند چند بار شب و نیمه‌شب اسلحه به دست به خانه ما ریختند و همه‌جا را با خشونت جستجو کردند. سرانجام، چند ماه بعد مأموران رکن دو از طریق تعقیب و مراقبت اقوام مادرم که به دیدن ثباتی می‌رفتند و مایحتاج او را تأمین می‌کردند، موفق شدند ثباتی را دستگیر کنند. علی‌اکبر زردشتی هم به جرم مخفی کردن ثباتی زندانی شد. در دادرسی ارتش، سرهنگ مرتضی خیامی از اعضای سازمان افسران حزب توده و سرهنگ نجومی (۳۸) به صورتی سروته پرونده ثباتی را به هم آوردند که پس از چند ماه از زندان آزاد شد؛ (۳۹) ولی علی‌اکبر زردشتی دو سه سالی در زندان ماند. شنیده‌ام، سرهنگ خیامی به یاری سرهنگ نجومی، به عده‌ای از اعضای بازداشت شده حزب توده کمک کرده بود. یکی از این افراد، عبدالعلی پارسایی (پسر عمه مادرم) بود که در دانشگاه تهران درس می‌خواند و مأموران فرمانداری نظامی به دنبال او بودند. روز ۲۸ مرداد پارسایی را در کرمانشاه دستگیر کردند. پارسایی به نام «علی‌خان» معروف بود و خیامی و نجومی به این عنوان که اسم این شخص عبدالعلی است و علی‌خان نیست، او را آزاد می‌کنند. علی‌خان که آزاد می‌شود، برای اینکه سوءتفاهمی درباره علت آزاد شدنش پیش نیاید و رفقاییش تصور نکنند خیانت کرده، سخنرانی می‌کند و فریاد می‌زند: «مردم، من ابراز تدامت نکرده‌ام.»

علاوه بر قضایای مربوط به حزب توده، یک جریان دیگر را در کرمانشاه تجربه کردم و آن، آشنایی با مراسم سینه‌زنی و

تعزیه‌خوانی بود. قبلاً توضیح دادم که در محله‌های شرکت نفتی آبادان نه مسجد وجود داشت و نه مراسم عزاداری مذهبی به صورت دسته‌جمعی برگزار می‌شد. با اماکن مذهبی در بخش غیرشرکتی هم ارتباطی نداشتیم. در نتیجه، من در آبادان چنین مراسمی و عزاداری‌ای را ندیده بودم. با اینکه گاهی اوقات مادرم به وقایع عاشورا اشاره‌هایی می‌کرد اما فضای حاکم بر خانه ما به صورتی نبود که من با عزاداری مذهبی و اشکال آن آشنا باشم، پدرم صبح زود از خواب بیدار می‌شد، نرمش می‌کرد و به سر کار می‌رفت. بعد از کار هم ورزش می‌کرد. مادرم هم تحت تأثیر علاقه بسیار زیاد پدرم به ورزش، ورزشکار شده بود و به‌طور جدی ورزش می‌کرد؛ به‌طوری که در سال‌های ۱۳۳۷ و ۱۳۳۸، مادرم به همراه عبود دیلمی جزو فینالیست‌های مسابقات تنیس مختلط ایران بود؛ بعداً هم معلم ورزش و مربی تیم بدمینتون ایران در مسابقات آسیایی شد. برخلاف پدر و مادرم که متعصب و افراطی نبودند و خیلی از افراط‌کاری‌ها را خرافات می‌دانستند، برخی از اقوام مادرم، مثلاً خاله‌هایم، بسیار مذهبی و متعصب بودند. در کرمانشاه برای اولین بار به همراه خاله‌هایم به مسجد و تکیه رفتم و برای اولین بار مراسم سینه‌زنی و تعزیه‌خوانی را دیدم که برای من خیلی جالب و در عین حال عجیب بود.

خانواده کوچک‌شوستری

وقتی ما به بوارده جنوبی نقل‌مکان کردیم، در این محله با خانواده کوچک‌شوستری آشنا شدیم و این آشنایی به دوستی و رفت و آمد خانوادگی منجر شد. خانواده کوچک‌شوستری از خانواده‌های محترم و معتبر آبادان بود و اکثر پسران این خانواده در سازمان جوانان حزب توده فعالیت می‌کردند. محمود کوچک‌شوستری، پسر بزرگ خانواده کوچک‌شوستری برای ادامه تحصیل به تهران رفت و در سال ۱۳۳۲، با مدرک لیسانس حقوق از دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شد. محمود کوچک‌شوستری و وارطان سالاخانیان مسئول توزیع روزنامه رزم (ارگان سازمان جوانان حزب توده) در تهران بودند. روزنامه رزم مخفیانه چاپ می‌شد. محمود و وارطان با اتومبیل به چاپخانه مخفی می‌رفتند و روزنامه رزم را تحویل می‌گرفتند و بین کمیته‌ها و بخش‌های تشکیلات سازمان جوانان توزیع می‌کردند. در ششم اردیبهشت ۱۳۳۳، مأموران فرمانداری نظامی اتومبیل آنها را که وارطان راننده‌اش بوده، متوقف می‌کنند و با دیدن روزنامه‌ها متوجه می‌شوند آنها مسئول توزیع روزنامه رزم هستند و از محل مخفی چاپخانه اطلاع دارند. محمود کوچک‌شوستری و وارطان سالاخانیان را به زندان منتقل می‌کنند و به شدت مورد شکنجه قرار می‌دهند تا محل چاپخانه و نشانی افرادی را که روزنامه‌ها را به آنها می‌دادند، بگویند. این دو نفر چندین روز متوالی شکنجه می‌شوند اما اعتراف نمی‌کنند و بالاخره، هر دو زیر شکنجه کشته می‌شوند. (۱۴۰) در اردیبهشت ماه ۱۳۳۳، روستاییان جاجرود جسدی را از رودخانه جاجرود بیرون می‌آورند که بعداً معلوم می‌شود. جسد وارطان سالاخانیان است. جسد محمود کوچک‌شوستری هیچ‌گاه پیدا نشد.

احمد کوچک‌شوستری پسر دوم خانواده کوچک‌شوستری از فعالین سازمان جوانان حزب توده در تهران بود. (۱۴۱) پس از کودتای ۲۸ مرداد [، در سال ۱۳۳۴] او را دستگیر کردند و پنج سال در زندان به‌سر برد. احمد که دندانپزشک بود پس از آزادی از زندان به آبادان بازگشت و مشغول به کار شد. هوشنگ کوچک‌شوستری سومین پسر خانواده بود که علی‌رغم اختلاف سن، بعداً با هم رفیق و صمیمی شدیم و گوشه‌هایی از سرگذشتش را برای من تعریف کرد که چند مورد آن را نقل به مضمون بازگو می‌کنم. هوشنگ می‌گفت:

سال ۱۳۳۰ یا ۱۳۳۱، (تردید از من است که دقیقا به خاطر ندارم کدام یک از این دو سال بود)، فرخ - برادر کوچکتر هوشنگ که او هم مانند برادران بزرگترش عضو سازمان جوانان بود - را مأموران فرمانداری نظامی بازداشت می‌کنند. هوشنگ و مادرش به مقر فرمانداری نظامی می‌روند و خانم کوچک‌شوشتری از سرهنگ آهنین فرماندار نظامی وقت آبادان علت بازداشت فرخ را می‌پرسد. سرهنگ آهنین به جای اینکه جواب سؤال را بدهد، توهین می‌کند و می‌گوید: «تو اگر فاحشه نبودی پسرت توده‌ای نمی‌شد.» این را که می‌گوید، بلافاصله هوشنگ کوچک‌شوشتری مشت محکمی به صورت سرهنگ آهنین می‌زند و مشت دوم که تعدادی از دژبان‌ها به سر او می‌ریزند به آنها هم چند مشت می‌زند ولی دژبان‌ها با باطوم و مشت و لگد به حدی او را کتک می‌زنند که بیهوش می‌شود. هوشنگ می‌گفت بعد از سه روز به هوش آمدم و دیدم در یکی از مستراح‌های بازداشتگاه فرمانداری نظامی هستم. بعد از به هوش آمدن، هوشنگ چند روزی در بازداشتگاه به سر می‌برد. بعد از اینکه آزاد می‌شود، سازمان جوانان حزب توده او را به اصفهان می‌فرستد و مسئول سازمان جوانان این شهر می‌شود. پس از کودتا، در همان سال ۱۳۳۲، هوشنگ را در اصفهان بازداشت می‌کنند. هوشنگ که مسلح بوده، در موقع دستگیری، بدون اینکه مأموران متوجه شوند اسلحه کمری را دور می‌اندازد و سوار کامیون فرمانداری نظامی می‌شود. درحالی‌که او و تعدادی توده‌ای بازداشت‌شده را با کامیون به فرمانداری نظامی یا به زندان می‌بردند، در یکی از چهارراه‌ها که کامیون می‌ایستد بدون توجه به اینکه سربازان داخل کامیون مسلح هستند، از کامیون بیرون می‌پرد و فرار می‌کند. می‌گفت در اصفهان جا و مکان امنی سراغ نداشتم، به یکی از باغ‌های متروکه اطراف شهر که کلبه خرابه‌ای داشت رفتم و شش ماه در آنجا مخفی شدم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. در این مدت خیلی رنج و سختی کشیده بود. تصور اینکه بدون داشتن پول، لباس مناسب برای فصل سرما، رختخواب و دیگر امکانات ضروری زندگی چگونه این شش ماه را از سر گذرانده و غذای بخورونمیر به دست آورده دشوار است چه برسد به تحمل آن وضعیت. در بهار ۱۳۳۳، هوشنگ کوچک‌شوشتری شرایط را مناسب می‌بیند و به این نتیجه می‌رسد که به تهران برود. اما قبل از هر کاری باید پس از شش ماه سر و صورتش را اصلاح می‌کرده. به سراغ یکی از سلمانی‌های دوره‌گرد می‌رود و می‌گوید سر و صورتم را بتراش. سر و صورتش که تراشیده

می‌شود و موقع پول دادن می‌رسد، چون پول نداشته پا به فرار می‌گذارد. می‌گفت: سلمانی بیچاره به خاطر یکی دو ریال که نمی‌توانست وسایلش را ول کند و به دنبال من بیاید. درحالی‌که می‌دویدم، می‌شنیدم که به من فحش و ناسزا می‌دهد. بعد از اصلاح، با راننده کامیون نفت‌کشی که به تهران می‌رفته قرار می‌گذارد با او به تهران برود و تهران که رسیدند دو تومان به راننده بدهد. وقتی کامیون در پمپ بنزین شهر ری مشغول سوختگیری بوده، هوشنگ فرار می‌کند و پای پیاده به خانه وارطان سالاخانیان، یعنی به تنها جایی که بلد بوده و اطمینان داشته در آنجا مشکلی برایش پیش نخواهد آمد، می‌رود. در آن زمان وارطان کشته شده بود. هوشنگ می‌گفت: مادر وارطان تعدادی از لباس‌های وارطان را به من داد و برایم کتلت درست کرد. شش ماه بود که غذای درست و حسابی نخورده بودم. آن کتلت‌ها خوشمزه‌ترین غذایی است که در تمام عمرم خورده‌ام. لذتی را که از خوردن آن کتلت‌ها بردم، هرگز فراموش نمی‌کنم. مدت کوتاهی پیش مادر وارطان می‌ماند. می‌گفت: اصلاً امکان ماندن طولانی مدت نبود. به خانه خودمان در آبادان هم نمی‌توانستم برگردم. در تهران ماندم و در کوره‌پزخانه‌های جنوب شهر کار پیدا کردم و کارگر کوره‌پزخانه شدم. در همان حوالی هم آلونکی کرایه کردم. هوشنگ کوچک‌شوستری که قبل از رفتنش به اصفهان، دانش‌آموز دبیرستان بود، برای اینکه از تحصیل خیلی عقب نماند، پس از مدتی در کلاس‌های شبانه ثبت‌نام می‌کند و بعد از کار روزانه، شب‌ها درس می‌خواند. با خانواده‌اش هم تماس نمی‌گیرد و به شیوه متفاوت با گذشته به زندگی ادامه می‌دهد.

خانواده کوچک‌شوستری که اطلاعی از هوشنگ نداشتند نگران او بودند. بعد از یکی دو سال، آقای کوچک‌شوستری با این فرض که چون خبری از مرگ هوشنگ نرسیده پس باید زنده باشد، شروع به جستجو می‌کند. به هر جایی که احتمال می‌داده ردی از هوشنگ پیدا کند سر می‌زند تا به مادر وارطان سالاخانیان می‌رسد. مادر وارطان به او می‌گوید: من نمی‌دانم هوشنگ کجاست، ولی هر از گاهی به من سر می‌زند. باید صبر کرد تا به اینجا بیاید. بالاخره، آقای کوچک‌شوستری از طریق مادر وارطان، هوشنگ را پیدا می‌کند و از آنچه بر او گذشته باخبر می‌شود. هوشنگ به پدرش می‌گوید: برای تو خیلی دردسر درست کرده بودم، نمی‌خواستم یک دردسر دیگر هم به آنها اضافه کنم. او هم به هوشنگ می‌گوید: اگر فعالیت حزبی نداری و دنبال زندگی خودت هستی، بیا برویم

سر خانه و زندگی خودمان. خلاصه، هوشنگ به همراه پدرش به آبادان برگشت و در دبیرستان رازی مشغول تحصیل شد. از این مقطع به بعد من با هوشنگ دوست و همدم شدم. یکی از دردسرهایی که برای آقای کوچک‌شوستری ایجاد شده بود و هوشنگ سال‌ها بعد ماجرای آن را برای من تعریف کرد، به‌طور خلاصه از این قرار است:

هرسال در تعطیلات عید نوروز مردم از گوشه و کنار ایران برای گردش و تفریح به آبادان مسافرت می‌کردند. در همین ایام عده‌ای از رهبران حزب توده و سازمان جوانان هم، البته زیر عنوان «سرکشی به طبقه کارگر»، به آبادان می‌آمدند. در عید نوروز سال ۱۳۳۰ یا ۱۳۳۱، بعضی از رهبران سازمان جوانان به آبادان می‌آیند. چون همه افراد خانواده به جز هوشنگ به مسافرت رفته بودند، خانه خودشان را در اختیار رهبران سازمان جوانان می‌گذارد. هوشنگ با این تصور که آنها به امور سازمانی می‌پردازند و نباید از آن مطلع شود در خانه نمی‌ماند. تعطیلات تمام می‌شود و آنها به تهران برمی‌گردند. وقتی خانواده کوچک‌شوستری به آبادان می‌آیند، کلانتری بوارده آقای کوچک‌شوستری را احضار می‌کند و رئیس کلانتری به او می‌گوید: در مدتی که در آبادان نبودید، خانه شما به محل عیاشی تبدیل شده بود. مهمانانتان مست کرده و سروصدا راه انداخته بودند. زن‌های هرزه به خانه شما آمد و شد می‌کردند و... همسایه‌ها شکایت کردند و ما رسیدگی کردیم. از بعضی از آن زن‌ها هم تحقیق کردیم. می‌دانیم از خانواده شما کسی در خانه نبوده و صرفاً مهمان‌ها این کارها را انجام داده‌اند. شما شخص محترم و شناخته‌شده‌ای هستید. شایسته نیست چنین افرادی به خانه شما رفت و آمد کنند. این بار را اغماض می‌کنیم ولی تکرار نشود.

هوشنگ از اینکه خانه شخصی‌شان را در اختیار عده‌ای از رهبران سازمان جوانان گذاشته بود خیلی ناراحت و شرم‌منده بود. می‌گفت: من اصلاً انتظار چنین کارهایی را از آنها نداشتم. حتی یک لحظه هم به ذهنم خطور نمی‌کرد که در بین رهبران سازمان کسانی اهل این کارها باشند. هوشنگ به دلایل متعدد و از جمله به علت این نوع کارها، از رهبران سازمان جوانان و حزب توده ناراضی و سرخورده شده بود. در نتیجه، وقتی از اصفهان به تهران می‌رود با سازمان جوانان تماس نمی‌گیرد و از حزب توده کناره‌گیری می‌کند. بچه‌های خانواده کوچک‌شوستری خیلی باهوش و بااستعداد بودند. علی‌رغم وقفه‌هایی که در تحصیل برای هوشنگ و فرخ

پیش آمد و مصائب و گرفتاری‌هایی که از سر گذراندند، هر دو به تحصیل ادامه دادند. فرخ که از فعالان سازمان جوانان حزب توده در آبادان بود و علاوه بر بازداشت‌های کوتاه مدت، یک سال زندانی کشید، جزو دانش‌آموزان ممتاز وارد دانشگاه تهران شد و در رشته معدن مدرک مهندسی گرفت. هوشنگ هم در دانشگاه تهران درس خواند و با مدرک فوق لیسانس فارغ‌التحصیل شد. بعداً، در تلویزیون مشغول به کار شد و مسئول اخبار کانال دو بود. در انقلاب ۱۳۵۷، در اعتصاب کارکنان تلویزیون خیلی فعال بود و به همین دلیل، پرویز نیکخواه که هوشنگ را می‌شناخته و از سوابقش باخبر بوده از او می‌خواهد خودش را کنار بکشد و تهدیدش می‌کند که تو را می‌گیریم و این بار می‌کشیم. هوشنگ هم به نیکخواه می‌گوید: من یک عمر مبارزه کردم و از خودم، خانواده‌ام و دوستانم مایه گذاشتم که روزی برخاستن مردم را ببینم. حالا که مردم به حرکت درآمده‌اند به من می‌گویی خودم را کنار بکشم و در مقابل مردم بایستم؟ مطمئن باش من این کار را نمی‌کنم و همراه مردم هستم. نیکخواه هم به او می‌گوید: اگر تا همین حد باشد قابل تحملی؛ ولی اگر بخواهی دیگران را تحریک کنی، خودت می‌دانی چه به روزگارت می‌آوریم. هوشنگ کوچک‌شوشتری در سال ۱۳۸۵، در هفتاد سالگی بر اثر ابتلاء به بیماری سرطان ریه درگذشت. یادش گرامی باد. در بین پسران خانواده کوچک‌شوشتری، من با فرید (کوچک‌ترین پسر خانواده) از بچگی دوست بودم و در کودکستان، دبستان و دبیرستان همکلاس بودیم. اغلب اوقات برای درس خواندن یا وقت گذرانی به خانه آنها در بوارده جنوبی و بعداً در بریم، می‌رفتم. بچه‌های خانواده کوچک‌شوشتری اهل مطالعه و علاقه‌مند به هنر بودند. کلکسیون از صفحه‌های ۷۸ دور موسیقی کلاسیک داشتند و برای اولین بار آثار موتزارت، باخ، بتهون، چایکوفسکی و... را در خانه آنها شنیدم. علاوه بر موسیقی، فرید من را با هنر نقاشی و تا حدودی تئاتر آشنا کرد. فرید نقاش بود و به سبک رئالیسم نقاشی می‌کرد. در زمینه تاریخ نقاشی هم مطالعه کرده بود و سبک‌های نقاشی و ویژگی‌های هر سبک را برای من توضیح می‌داد. من از کلاس سوم دبستان در رقابت با خواهر بزرگم که اهل مطالعه و دوست و همکلاسی خواهر فرید بود، پاورقی‌های مجله‌های خواندنیها و تهران مصور و همین‌طور، جزوه‌های ضمیمه مجله ترقی مانند «دلشاد خاتون»، «اسرار غار شاپور»، «خاطرات یک ایرانی در ویتنام» و... را می‌خواندم. از کتابخانه باشگاه محله هم کتاب‌های

مختلف امانت می‌گرفتم ولی بیشتر به کتاب‌های تاریخی
علاقه داشتم. در یازده سالگی خاطرات چرچیل را خواندم.
به حدّی این خاطرات برای من جالب بود که تا پایان دوره
دبیرستان دو سه بار دیگر هم آن را خواندم. با این حال، من
از طریق فرید و بعداً هوشنگ کوچک‌شوستری و بعضی از
ورزشکاران باشگاه جم آبادان بود که با عده‌ای از نویسندگان
بزرگ جهان مانند جکلندن، ماکسیم گورکی، رومن رولان و...
آشنا شدم و بعضی از آثار آنها را خواندم.

پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

در سال تحصیلی ۱۳۳۴-۱۳۳۵، من وارد دبیرستان شدم. در آن دوره، دانش‌آموزان بعد از دبستان بلافاصله وارد دبیرستان می‌شدند. تحصیلات ابتدایی شش سال بود و تحصیلات متوسطه هم شش سال. در پایان تحصیلات ابتدایی، امتحانات نهایی برگزار می‌شد. تحصیلات متوسطه به دو دوره تقسیم می‌شد: سیکل اول و سیکل دوم. در سیکل دوم، دانش‌آموزان باید انتخاب می‌کردند که در کدام یک از سه رشته ریاضی، طبیعی و یا ادبی می‌خواهند درس بخوانند و دیپلم متوسطه بگیرند. من سیکل اول را در دبیرستان رازی و سیکل دوم را در دبیرستان فرخی گذراندم و در دبیرستان فرخی دیپلم ریاضی گرفتم. دبیرستانم را به این علت تغییر دادم که می‌خواستم دیپلم ریاضی بگیرم و از بین چهار دبیرستان آبادان، فقط دبیرستان فرخی بود که رشته ریاضی داشت. دبیرستان رازی رشته طبیعی و دبیرستان ابن‌سینا رشته ادبی داشتند و چهارمین دبیرستان، یعنی دبیرستان دکتر فلاح، هم رشته ریاضی نداشت. انتخاب هر یک از این سه رشته، سرنوشت تحصیلات دانشگاهی دانش‌آموزان را رقم می‌زد. معمولاً با دیپلم طبیعی در رشته‌های پزشکی، با دیپلم ریاضی در رشته‌های مهندسی و با دیپلم ادبی در رشته‌های علوم انسانی ادامه تحصیل می‌دادند.

همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، در دوره نهضت ملی شدن صنعت نفت، دبیرستان رازی دبیرستانی سیاسی و پرجنب‌وجوش بود. پس از کودتا اوضاع تغییر کرده و شخصی به نام طهماسبی - سرهنگ بازنشسته ارتش و شاید هم مرتبط با رکن دو ارتش - مدیر دبیرستان رازی شده بود. تا دانش‌آموزان را به لحاظ سیاسی و غیرسیاسی کنترل کند. طهماسبی اصلاً و ابداً صلاحیت مدیریت مدرسه را نداشت. آدم خشن و قلدری بود. در محیط دبیرستان چوب به دست می‌گرفت و از کتک زدن دانش‌آموزان ابایی نداشت. بدجوری هم کتک می‌زد. دو سه کشیده به من زد که هنوز هم آن را به یاد دارم. طهماسبی با برقرار کردن نظم سربازخانه‌ای توانسته بود دبیرستان را آرام کند. اختناق حاکم بر جامعه هم به او کمک کرده بود تا با دشواری کمتری این نظم را در دبیرستان رازی برقرار کند. پس از کودتا، احزاب سیاسی مخالف رژیم شاه فعلیتی در آبادان نداشتند. تشکیلات این احزاب متلاشی شده و اعضای آنها با سرخورده شده و از

فعالیت سیاسی کنار کشیده بودند یا در زندان به سر می‌بردند و عده‌ای هم متواری شده بودند. آنهایی که هنوز علاقه و تمایلی به فعالیت سیاسی داشتند امکان چنین فعالیتی برایشان فراهم نبود. در دبیرستان رازی هم مانند دیگر بخش‌های جامعه، چنین وضعیتی وجود داشت؛ عده‌ای از دانش‌آموزان مخالف رژیم شاه بودند و گاهی دست به کارهایی می‌زدند که نشان می‌داد علی‌رغم نظم سربازخانه‌ای طهماسبی، هنوز چنین افرادی در دبیرستان رازی هستند ولی امکان فعالیت سیاسی سازمان یافته ندارند. مثلاً، در سال ۱۳۳۴ یا ۱۳۳۵، که شاه به همراه ثریا به آبادان آمد، ما را از دبیرستان بیرون بردند تا برای شاه ابراز احساسات کنیم. وقتی اتومبیل حامل شاه و ثریا از جلوی دبیرستان ما رد شد چند نفر از بچه‌ها به طرف اتومبیل شاه گوجه‌فرنگی پرتاب کردند که دو سه گوجه‌فرنگی به شیشه اتومبیل اصابت کرد. همین کار موجب شد که تا سال ۱۳۳۹ یا ۱۳۴۰، برای استخدام دیپلمه‌های آبادان در نیروهای نظامی و انتظامی خیلی سخت‌گیری کنند.

در دهه سی عده‌ای از دبیران تراز اول ایران در دبیرستان‌های آبادان تدریس می‌کردند. این دبیران به دلیل امکانات و مزایای مختلف که به آنها تعلق می‌گرفت جذب اداره فرهنگ آبادان شده بودند. آنها، هم حقوق و مزایای مناطق بد آب و هوا را دریافت می‌کردند و هم از امکاناتی مانند خانه سازمانی که شرکت نفت در اختیار اداره فرهنگ گذاشته بود رایگان برخوردار می‌شدند. در ضمن، آبادان به علت امکانات رفاهی و تفریحی در خاورمیانه شهرت داشت و حتی شیوخ کویت برای تفریح و گردش به آبادان می‌آمدند. حضور دبیران تراز اول موجب شده بود سطح تحصیل در آبادان بالا برود و هر سال عده‌ای از دیپلمه‌های آبادان در دانشگاه‌های کشور قبول شوند. بعضی از دبیران ما تمایلات سیاسی داشتند ولی شرایط اجازه نمی‌داد که به مسائل سیاسی بپردازند و موضع‌گیری کنند. با این حال، از صحبت‌هایشان یا کتاب‌هایی که توصیه می‌کردند بخوانیم تا حدودی گرایش و مواضع آنها مشخص می‌شد. مثلاً، میرنظامی دبیر تاریخ و جغرافیا، ملی‌گرا بود؛ بر ارزش‌های فرهنگی و ملی و تاریخ ایران باستان خیلی تأکید می‌کرد. همیشه دانش‌آموزان را تشویق می‌کرد و می‌گفت: ما ایرانی‌ها خیلی کارها می‌توانیم انجام بدهیم. ما هم انسانیم و از دیگران چیزی کم نداریم. باید کوشش کنیم و.... شاپور رواسانی از دبیران بنام ما و طرفدار جبهه ملی بود. چند سال بعد برای ادامه تحصیل به

اروپا رفت و از فعالین جبهه ملی و کنفدراسیون در برلین بود. بعضی از دبیران تمایلات چپ داشتند. یکی از آنها حسن پَستا بود که چند سال بعد او را در اروپا دیدم. پستا دبیر علوم اجتماعی ما بود و به شیوه معمول درس نمی‌داد یا بهتر است بگویم اصلاً درس نمی‌داد، می‌گفت تا فلان صفحه کتاب درسی را بخوانید. بچه‌ها را به کتاب خواندن تشویق می‌کرد و می‌گفت اگر کتاب یا مقاله خوبی خواندید، بیایید و درباره آن کنفرانس بدهید. بچه‌ها همین کار را می‌کردند. یک بار هم من کنفرانس دادم؛ مجموعه داستان آئینه نوشته محمد حجازی را خواندم و از این کتاب خوشم آمد. کتاب را با خودم به کلاس بردم و درباره آن توضیح دادم. اغلب هم‌کلاسی‌ها معترض شدند که چرا این کتاب را معرفی کردی، جنبه اجتماعی و رئالیسم آن ضعیف است و... بچه‌ها کتاب‌هایی را که به مسائل اجتماعی می‌پرداخت و جنبه مبارزاتی داشت، مانند آثار چک لندن، ماکسیم گورکی، چرنیشفسکی، ژان لافیت، ارنست همینگوی و... را به کلاس می‌آوردند و درباره آنها توضیح می‌دادند. کتاب‌های این قبیل نویسندگان مورد علاقه اکثر بچه‌ها بود. عده‌ای از بچه‌ها مقاله‌ها و انشاهای پرشوری می‌نوشتند و در کلاس می‌خواندند. یکی از بچه‌ها که قلم توانایی داشت، ناصر تقوایی (کارگردان مطرح سینما) بود.

علاوه بر معرفی کتاب و خواندن مقاله در کلاس حسن پَستا، خود او هم در زمینه‌های مختلف برای ما توضیح می‌داد و به مقوله‌هایی می‌پرداخت که بعضی اوقات موجب دردسرش می‌شد. یکی از دردسرهایی که برای پَستا در دبیرستان فرخی پیش آمد از این قرار است:

حسن پَستا در دبیرستان فرخی، تاریخ درس می‌داد و روش درس دادنش هم به همان ترتیب بود که توضیح دادم. یک روز در مورد جنگ‌های اعراب صحبت می‌کرد. مضمون صحبتش این بود که در تاریخ، جنگ‌ها به‌عنوان وقایع تاریخی ثبت می‌شوند. مثلاً، جنگ بین امام حسین و یزید که بر سر خلافت بود یک واقعه تاریخی است و این افراد، شخصیت و هویت تاریخی دارند؛ در حالی که امام حسن یا بعضی دیگر از امام‌ها که در جنگ‌ها نبودند فقط هویت مذهبی دارند. پسر شیخ ناصر (شیخ دهکده بریم (۴۲)) در کلاس ما بود. از مثالی که پَستا برای توضیح نظرش زد ناراحت و رنجیده می‌شود و جریان را به پدرش می‌گوید. شیخ ناصر هم به افراد عشیره (۴۳) دستور می‌دهد پَستا را تنبیه کنند. یک روز عصر، شانزده - هفده نفر چوب به دست از افراد

آن عشیره با چند اتومبیل جلوی دبیرستان فرخی صف کشیدند. منتظر بودند پستا بیرون بیاید تا تنبیه‌اش کنند. ما هم که به پستا علاقه داشتیم، همه بچه‌های ورزشکار و قوی هیکل دبیرستان را جمع کردیم و برای محافظت از پستا و دعوا آماده شدیم. کار به زدو خورد نکشید و برای اینکه قضیه فیصله پیدا کند پستا از اداره فرهنگ تقاضای انتقالی کرد که او را به خرمشهر منتقل کردند.

بعضی از دبیران ما سیاسی نبودند اما تأثیر مثبتی بر بچه‌ها می‌گذاشتند. یکی از این دبیران، سیدمحمد سیدعربی بود که بعداً نام خانوادگی خود را به کیاوش تغییر داد؛ پس از انقلاب نماینده اهواز در مجلس شورای اسلامی بود و در انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی (هفت تیر ۱۳۶۰) زخمی شد. سیدعربی ادبیات فارسی درس می‌داد و عارف‌مسلك بود. یادم می‌آید همیشه این بیت را می‌خواند: «عابد و زاهد و صوفی همه طفلان رهند/ مرد اگر هست، به جز عارف ربّانی نیست.» علاوه بر مطالب درسی، درباره عرفان ایرانی و گاهی هم درباره مسائل اجتماعی و اخلاقی صحبت می‌کرد و بچه‌ها را که در سن بلوغ بودند راهنمایی می‌کرد. در امور درسی سختگیر نبود. یادم می‌آید در آخرین امتحان املاء سی غلط داشتم. به من گفت: می‌دانم که وارد زندگی می‌شوی و به این چیزها نیاز پیدا می‌کنی. با پشتکاری که در تو سراغ دارم یاد گرفتن اینها برای تو سخت نیست و یاد می‌گیری. بنابراین، حداکثر ارفاق را به تو می‌کنم. بیست نمره به تو ارفاق می‌کنم!» نمره ده به من داد.

یکی دیگر از دبیران ما، حیدری بود که به ما جبر درس می‌داد. حیدری، کرمانشاهی و کشتی‌گیر بود. آدم رئوف و دلسوزی بود. خیلی تلاش می‌کرد بچه‌ها درس بخوانند. بارها شاهد بودم بچه‌هایی را که درس نمی‌خواندند نصیحت و راهنمایی می‌کرد. به حدّی هم دلسوز و دل‌رحم بود که بعضی وقت‌ها موقع نصیحت کردن بچه‌ها، خودش به گریه می‌افتاد. به هر طریقی که می‌شد بچه‌ها را وادار می‌کرد درس بخوانند. از کسانی که نمره کم می‌آوردند دو سه بار امتحان می‌گرفت تا حتی‌الامکان تجدید نشوند.

در دوره دبیرستان، من در فعالیت‌های فوق برنامه مانند انجمن‌های ورزشی، فرهنگی و دانش‌آموزی خیلی فعال بودم؛ رئیس انجمن ورزش بودم و بعداً، رئیس انجمن دانش‌آموزان هم شدم. در فعالیت‌های فرهنگی دبیرستان هم مشارکت داشتم؛ البته، کارهای فرهنگی ما عمیق و اساسی نبود. مثلاً، به مدیر دبیرستان پیشنهاد کرده بودیم موقع زنگ تفریح

برای دانش‌آموزان موسیقی اصیل ایرانی پخش شود. مدیر دبیرستان موافقت کرد و یک اتاق در اختیار ما گذاشت. یک ضبط صوت خریدیم و در موقع زنگ تفریح، موسیقی پخش می‌کردیم. بعضی وقت‌ها جلسه بحث و سخنرانی برگزار می‌کردیم. یکی از این جلسه‌ها که با استقبال چشمگیری مواجه شد و حدود چهارصد نفر در آن شرکت کردند، جلسه بحث و بررسی درباره شعر کلاسیک و شعر نو بود. در این جلسه، سیدعربی به طرفداری از شعر کلاسیک و حسن پستا و دو سه نفر دیگر به طرفداری از شعر نو صحبت کردند، نظراتشان را توضیح دادند و با هم بحث کردند.

علاوه بر آنچه به اختصار توضیح دادم و کم‌وبیش روال معمول مدارس آن دوره بود، در دبیرستان‌های آبادان و از جمله در دبیرستان رازی یک جریان ناسالم هم وجود داشت. این جریان، مرتبط با قاچاق در آبادان بود. در آن سال‌ها، قاچاقچی‌ها در کار مواد مخدر نبودند بلکه از کویت و بحرین سیگار، لباس، کفش و از این قبیل اجناس را به آبادان می‌آوردند. اغلب قاچاقچی‌ها مسلح بودند و داستان‌هایی از درگیری‌های مسلحانه آنها با مأمورین انتظامی بر سر زبان‌ها بود. عده‌ای از دانش‌آموزان دبیرستان‌ها بچه‌های خانواده‌های قاچاقچی بودند و خودشان هم در این کار دست داشتند. به همراه پدر و برادران بزرگ‌ترشان با لنج می‌رفتند و قاچاق می‌آوردند. آنها هرازگاهی به دبیرستان می‌آمدند و با لاف و گزاف داستان‌هایی درباره چگونگی کارشان و ماجراهایی که پشت سر گذاشته بودند تعریف می‌کردند. تجارت قاچاق تبعات و عوارض مخصوص به خود را دارد که یکی از آثار اجتماعی آن، سرکشی و خشونت است. این سرکشی و خشونت، در دبیرستان هم بروز پیدا می‌کرد و بعضی اوقات در دسرافرین می‌شد. مثلاً، دانش‌آموزان قاچاقچی و آنهایی که تحت تأثیرشان قرار می‌گرفتند، چاقو در جیب می‌گذاشتند و اهل دعوا و کتک‌کاری بودند. یادم می‌آید، در کلاس اول دبیرستان یکی از بچه‌ها که بعد متوجه شدیم مشروب خورده، چون نمره‌اش کم شده بود در کلاس درس برای معلم چاقو کشید که او را گرفتیم و از کلاس بیرون بردیم. بعضی از این افراد، حشیش و سیگار و... می‌کشیدند. یکی از دلایل انتصاب سرهنگ طهماسبی (مدیر دبیرستان رازی) مقابله با این جریان ناسالم بود.

در دوره دبیرستان، دانش‌آموزی متوسط و در برخی درس‌ها ضعیف بودم. البته می‌خواستم درس بخوانم ولی فرصت درس خواندن نداشتم. از دبیرستان که می‌آمدم، بیشتر

وقتم را در زمین ورزش می‌گذراندم و بعد هم با دوستان ورزشکار دور هم بودیم. درس خواندنم به این ترتیب بود که سر کلاس به درس گوش می‌دادم و شب امتحان نگاهی به کتاب می‌انداختم. با این نحوه درس خواندن، در سیکل اول دبیرستان هر سال با دو سه تجدیدی و در سیکل دوم معمولاً با چهار پنج تجدیدی و با معدل دوازده، سیزده قبول می‌شدم. در سنوات تحصیل، فقط در کلاس چهارم دبیرستان مردود شدم. علت آن هم این بود که طبق معمول، در امتحانات خرداد ماه در دو درس تجدید شدم. بعد از امتحانات برای شرکت در مسابقات قهرمانی کشور به تهران رفتم. من در دو رشته شنا و دوومیدانی مسابقه می‌دادم. حدود دو ماه در تهران بودم. محل زندگی و مخارج ورزشکاران با فدراسیون بود. در این دو ماه، در خوابگاه استادیوم امجدیه زندگی می‌کردیم و فدراسیون به هر نفر روزی پانزده تومان خرجی می‌داد که بیش از هزینه خورد و خوراک و ایاب و ذهاب یک نفر بود. (در آن زمان، می‌توانستیم با بیست و پنج ریال یک وعده نهار خوب بخوریم). هر روز در استادیوم امجدیه تمرین می‌کردیم و عصرها به اتفاق بچه‌ها در شهر تهران می‌گشتیم و به سینما می‌رفتیم. بعد از مسابقات که به آبادان برگشتم، موقع امتحان‌های شهریورماه بود و من فرصت نداشتم درس بخوانم، در نتیجه مردود شدم.

ورزش آبادان

ورزش آبادان براساس امکاناتی که انگلیسی‌ها ابتدا در بریم و سپس در دیگر محله‌های شرکت نفت برای ورزش و تفریح ایجاد کرده بودند، شکل گرفت و به تدریج گسترش یافت. محله‌های شرکت نفت دارای استخر شنا، زمین‌های ورزش و باشگاه بودند و استفاده از امکانات و وسایل ورزشی برای کارگران و کارمندان شرکت نفت و خانواده‌های آنها رایگان بود. علاوه بر شنا، فوتبال، والیبال، بسکتبال و پینگ‌پونگ که در سطح کشور نیز رواج داشت، محله‌های شرکت نفت دارای وسایل و امکانات ورزش‌هایی مانند کریکت، اسکواش، راگبی، هاکی و بدمینتون هم بودند. این قبیل ورزش‌ها در ایران متداول نبود و تا چند دهه بعد فقط به آبادان و مناطق نفت‌خیز اختصاص داشت. در محله‌های شرکت نفت نه تنها مردان بلکه زنان هم ورزش می‌کردند و در بعضی رشته‌ها مانند هاکی تیم داشتند.

علی‌رغم تنوع رشته‌های مختلف ورزشی، فوتبال ورزش

پرطرفدار و فراگیر در آبادان بود. در اغلب لین‌ها (کوچه‌ها) پسرها فوتبال بازی می‌کردند و گاهی اوقات، دخترها را هم می‌دیدم که به همراه پسرها فوتبال بازی می‌کنند. هریک از محله‌ها تیم فوتبال خود را داشتند و در محله احمدآباد هر لین یک تیم فوتبال داشت. (۴۴) در احمدآباد تعداد تیم‌های فوتبال به حدی زیاد بود که مسابقات لینی برگزار می‌کردند. بین محله‌های مختلف آبادان - اعم از شرکت نفتی و غیرشرکتی - هم مسابقات فوتبال برگزار می‌شد. فوتبال گل‌کوچک هم خیلی پرطرفدار بود و هر جا چند نفر، به خصوص دانش‌آموزان، دور هم جمع می‌شدند فوتبال گل‌کوچک بازی می‌کردند.

درباره توپ فوتبال هم باید توضیح بدهم که توپ‌های چرمی که در آن دوره با آنها بازی می‌کردیم متفاوت از توپ‌های چرمی امروز بود. آن توپ‌های چرمی مثل طایر اتومبیل تیوب داشت. تیوب را از یک شکاف داخل توپ می‌گذاشتیم و آن را باد می‌کردیم. شکاف توپ چرمی از بالا تا پایین بند داشت و آن را مثل بند کفش می‌بستیم. امان از آن موقع که توپ را با سر می‌زدیم و بندهای شکاف توپ به سر اصابت می‌کرد؛ خیلی دردناک بود. در دهه‌های بیست و سی، توپ پلاستیکی نبود و با توپ تنیس که به آن توپ «سه پوسته» هم می‌گفتیم، فوتبال گل‌کوچک بازی می‌کردیم. چون توپ تنیس سفت است و اگر به بدن اصابت کند دردآور است، آن را در نفت می‌انداختیم تا پوسته ماهوتی سفت آن نرم شود. وقتی پوسته ماهوتی نرم می‌شد، آن را می‌کنندیم. به این ترتیب صاحب یک توپ کوچک‌تر اما نرم می‌شدیم. این توپ را که موقع بازی کنترلش خیلی مشکل است، در جیب عقب شلوار می‌گذاشتیم و هر جا که سه - چهار نفر دور هم جمع می‌شدیم بهترین تفریح ما فوتبال گل‌کوچک بود. علاوه بر تیم‌های محله‌ها، در آبادان چند باشگاه ورزشی مانند جم، البرز، الوند، تاج و... وجود داشت. شرکت نفت هم دارای تیم‌های کارگری و کارمندی بود که در مسابقات به‌عنوان باشگاه کارگران و باشگاه کارمندان شرکت نفت شرکت می‌کردند. تیم کارمندان از بازیکنان برتر باشگاه‌های کارمندی محله‌های شرکت نفت تشکیل شده بود. کارگران شرکت نفت یک باشگاه بزرگ داشتند و علاوه بر فوتبال تا حدودی در دوومیدانی فعال بودند. در اواخر دهه بیست و در اوایل دهه سی، در تیم فوتبال کارمندان: شاهرضا لطف‌الهی، (۴۵) ملک‌حسین بصیرمند، روزپرست، آلك، امیرال، وازگن

ماتیان‌زاده، هراچ، هراند گالوسیان، حسن سُهی، دکتر خلیق، مهندس فتحی و... در تیم کارگران: محمود زارع، اکبر فریدونی (معروف به اکبر سیاه)، خلیفه مرادی، اکبر فریدنی (معروف به سُرخو(۴۶))، خفیر عرب‌زاده، رجب محلاتی (معروف به رجو)، هوشنگ خواجوی و... بازی می‌کردند.

در بین باشگاه‌های ورزشی آبادان، باشگاه‌های البرز، الوند و... باشگاه‌های کوچکی بودند که به تدریج در باشگاه‌های بزرگ‌تر ادغام شدند. در برخی از این باشگاه‌های کوچک، بازیکنان خوبی بازی می‌کردند؛ مثلاً، باشگاه البرز که بنیانگذار آن شخصی به نام صادقی بود، فوتبالیست‌های خوبی داشت. حسن علم، منوچهر سالیان، مهرانیان، جهان آل‌صفر و... سرآمد فوتبالیست‌های باشگاه البرز بودند.

باشگاه جم، معتبرترین باشگاه ورزشی آبادان بود و در رشته‌های فوتبال، بسکتبال، والیبال و دوومیدانی فعالیت می‌کرد. این باشگاه در دهه بیست [۱۳۲۵] و در ابتدا به نام «تیم آزاد» تشکیل شده بود. بنیانگذاران تیم آزاد، پرویز دهداری و عده‌ای از جوانان ورزشکار ملی و چپ‌گرای آبادان مانند [محمدعلی] حسینیان، صامت و... بودند. پس از کودتای ۲۸ مرداد و تغییر شرایط سیاسی کشور، تربیت بدنی آبادان از مسئولان تیم آزاد خواستند نام تیم را چون «بودار» است، تغییر دهند. آنها هم نام «باشگاه جم» را انتخاب کردند و فعالیت‌های باشگاه را گسترش دادند. در این مرحله، بنیانگذاران باشگاه جم عبارت بودند از: پرویز دهداری، مجید فخرویان، رضا جلال‌زاده، امیر توفیق، مصطفی کائیدی چهارمحالی، غلامرضا صفریان، فرخ کوچک شوشتری، عبدالحسین سلحشور، جهانبخش پورترک و... هدایت باشگاه جم با پرویز دهداری بود و بعد از اینکه پرویز برای بازی در تیم شاهین تهران و تیم ملی به تهران رفت، مجید فخرویان باشگاه را اداره می‌کرد. عده‌ای از بنیانگذاران و بچه‌های باشگاه جم عضو یا طرفدار احزاب ملی و چپ بودند و کم‌وبیش فعالیت سیاسی می‌کردند. پس از کودتا برای برخی از آنها گرفتاری و مشکلاتی به وجود آمد؛ حسینیان از اعضای سازمان جوانان حزب توده مجبور شد از ایران خارج شود، (۴۷) فرخ کوچک شوشتری زندانی شد و در سال ۱۳۳۹، محمدعلی صفریان، امیر توفیق، صفدر تقی‌زاده، امیر مقبل و نظام (نام خانوادگی است) را دستگیر کردند و آنها را به زندان قزل‌قلعه در تهران فرستادند. امیر توفیق عضو نیروی سوم خلیل ملکی بود که بعد از مدتی از زندان آزاد شد و بقیه که عضو یا طرفدار حزب توده بودند بین ۳ تا ۱۲ ماه در قزل‌قلعه

زندانی بودند و به تدریج آزاد شدند. البته، باشگاه جم از خط و جریان سیاسی خاصی حمایت و پیروی نمی‌کرد و باشگاه ورزشی بود؛ با این حال، در مجموع جو باشگاه مخالف رژیم شاه بود. در سال‌های ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۱، این جو تشدید شد. ساواک دو سه بار رضا جلال‌زاده (قهرمان دوومیدانی آبادان، از مسئولان باشگاه شاهین و دبیر ورزش ما) را احضار کرد. به او گفته بودند بچه‌های باشگاه شما وقتی دور هم جمع می‌شوند حرف‌های بی‌ربط و ضد باشگاه تاج می‌زنند و به مقامات توهین می‌کنند. اعتراض ساواک موجب شد تا مخالفت بچه‌ها تشدید شود.

هدف بنیانگذاران باشگاه جم از تأسیس این باشگاه، تربیت و پرورش جوانان سالم، نیرومند و بااخلاق بود. تأکید پرویز دهداری و مجید فخرویان بر اصول اخلاقی و جوانمردی و محیط سالم باشگاه موجب شده بود تا باشگاه جم در بین مردم آبادان از محبوبیت و اعتبار بالایی برخوردار شود و فرزندان خود را با اطمینان به این باشگاه بفرستند. در بین مسئولان باشگاه جم، پرویز دهداری کاملاً شاخص بود. پرویز از جوانان فهمیده، مترقی و بااخلاق آبادان و انسانی بسیار برجسته بود و بر روی نسل‌های بعد از خود، که من هم جزو آنها بودم، چه در ورزش و چه در انتخاب سمت و سوی زندگی تأثیر مثبتی گذاشت. دهداری و دیگر مسئولان باشگاه نه تنها در محیط باشگاه بلکه در کوچه، خیابان و مدرسه هم مراقب بچه‌ها بودند که کار ناشایستی انجام ندهند، دچار انحراف و آلودگی نشوند، با افراد ناباب رفت و آمد نکنند و... علاوه بر مسائل اخلاقی و نظم و انضباط فردی، دهداری نسبت به تحصیل بچه‌ها هم حساس بود و احساس مسئولیت می‌کرد. همیشه به تأکید به بچه‌های باشگاه که عمدتاً دانش‌آموز بودند، می‌گفت: باید درس بخوانید. نباید نسبت به تحصیل بی‌تفاوت باشید. موقع امتحانات، یا تمرین را تعطیل می‌کرد یا مدت زمان تمرین را کم می‌کرد تا بچه‌ها فرصت بیشتری برای درس خواندن داشته باشند. دهداری معتقد بود: جوان مدت زمان کوتاهی می‌تواند به‌طور حرفه‌ای ورزش کند و پس از آن درگیر کار و زندگی می‌شود. این مدت کوتاه به لحاظ سلامت جسمی و اخلاقی باید سرمایه زندگی او بشود. دهداری و پس از او فخرویان تأثیر مثبتی بر زندگی بچه‌های باشگاه داشتند. تا آنجایی که من اطلاع دارم، به‌جز یکی دو نفر، همه آنهایی که در باشگاه جم - که بعداً به باشگاه شاهین آبادان تغییر نام داد - (۴۸) ورزش می‌کردند در زندگی خود آدم‌های موفق‌تری بودند. نکته‌ای که لازم

می‌دانم درباره پرویز دهداری بازگو کنم و کمتر به آن اشاره شده، حمایت‌ها و کمک‌های مالی او به افراد بی‌بضاعت و کم‌بضاعت است. دهداری بدون تظاهر و بدون آنکه کسی بداند، دست خیلی‌ها را گرفت و به آنها کمک کرد که در زندگی موفق شوند. یک نمونه از این جوانمردی و انسانیت دهداری در مراسم خاکسپاری‌اش آشکار شد. در آن روز، وقتی دهداری را به خاک سپردند، خانم جوانی خیلی گریه و بی‌تابی می‌کرد؛ خودش را روی قبر دهداری انداخته بود و با گریه و زاری می‌گفت پدرم مرد. همه تعجب کرده بودند. بعداً معلوم شد این خانم دختر نظافتچی محل کار دهداری است. در دانشگاه قبول می‌شود اما پدرش پول نداشته هزینه تحصیلش را بدهد. دهداری از این موضوع باخبر می‌شود، هزینه تحصیل این خانم را به عهده می‌گیرد. برای او پول جمع می‌کرده و هزینه و مخارج تحصیلش را می‌داده تا این خانم در رشته پزشکی فارغ‌التحصیل می‌شود. موقعی که من در زندان بودم، دهداری یکی از افرادی بود که به خانواده‌ام سر می‌زد تا اگر کاری داشته باشند، انجام دهد. سعی می‌کرد به من هم که در زندان بودم کمک کند. به افسران ورزشکار شهربانی که در زندان قصر کار می‌کردند سفارش مرا می‌کرد. این موضوع را بعداً همان افسران به من گفتند.

باشگاه جم دارای تیم‌های فوتبال، بسکتبال، والیبال و دوومیدانی بود؛ در رشته فوتبال، این باشگاه سه تیم داشت: جم (بزرگسالان)، سلم (جوانان) و تور (نوجوانان). بازیکنان تیم جم عبارت بودند از: پرویز دهداری، مجید فخرویان، غلامرضا صفریان، محمد ترابی، صامت، حمید جاسمیان، مهندس فتحی، عبدالحسین سلحشور، گارنیک، عبدالرضا موزون، جهان آل‌صفر، بهرام عابدیان، پورترک، رضا علمداری، حمید برمکی، خوشنام، حسین رئوفی، منوچهر سالیان (از تیم البرز به تیم جم پیوست)، جعفر نامدار (از تهران آمد و به تیم جم پیوست).

من فوتبال را با تیم سلم شروع کردم. یک روز در سال ۱۳۳۴، جلسه هیئت فوتبال آبادان در خانه ما تشکیل شد. در آن موقع پدرم دبیر هیئت فوتبال آبادان بود. در آن روز، پرویز دهداری به همراه برادرش دیدار دهداری به خانه ما آمده بود. پدرم که پرویز را می‌شناخت و از محیط سالم باشگاه جم باخبر بود، مرا به پرویز معرفی کرد و به او گفت می‌خواهم در جای مطمئنی ورزش کند. او را به یکی از تیم‌های خودت ببر. به این ترتیب من وارد باشگاه جم شدم (۴۹) و علاوه بر فوتبال، در تمرین‌های تیم‌های بسکتبال،

والیبال و دوومیدانی باشگاه حاضر می‌شدم و به‌طور جدی و منظم با بچه‌های هریک از این تیم‌ها تمرین می‌کردم و در بیرون از باشگاه جم، شنا را دنبال می‌کردم. البته در بسکتبال و والیبال با اینکه جزو تیم محسوب می‌شدم ولی در حدی نبودم که در مسابقات در ترکیب اصلی تیم قرار بگیرم. گرایش و علاقه من در درجه اول به شنا و پس از آن به ورزش‌های دوومیدانی مانند پرتاب وزنه، دیسک و نیزه (۵۰) بود. فوتبال، بسکتبال و والیبال را بیشتر به خاطر دوستان خوبی که در این تیم‌ها داشتم دنبال می‌کردم.

همدوره‌ای‌هایم در تیم سلم که بعداً در تیم شاهین آبادان قرار گرفتند، عبارت بودند از: بیژن کوهزاد، ناصر ارجمندی، فاروق فتاحی، مجید جلودار، فرج شاعری، فریدون جمالی، علی پورجانکی، محمد سعدونی، حسین قنذیل، پرویز اطمینان، (۵۱) حبیب محقق‌زاده، حسین پوریوسف، مصیبی (در جنگ، در بمباران عراقی‌ها کشته شد) و... اغلب بچه‌های تیم سلم بعداً به تیم جم (که به تیم شاهین آبادان تبدیل شده بود) پیوستند.

در تیم بسکتبال باشگاه جم، مصطفی چهارمحالی، امیر توفیق، حیدر قاسمی‌نژاد، فرخ کوچک شوشتری، ناصر کلیتی (فرزاد)، علی کائیدی چهارمحالی، گوگول، کارو، هوشنگ علیزاده، بهروز عابدیان و منیر عبدالسیدی بازی می‌کردند. مصطفی چهارمحالی، توفیق و قاسمی‌نژاد از بازیکنان قدیمی‌تر باشگاه بودند و مصطفی چهارمحالی جوان‌ها را تمرین می‌داد. در بیرون از باشگاه جم، مجید توفیق، حسن سبیات، بُرومی و جزایری از بسکتبالیست‌های معروف آبادان در دهه سی بودند. در تیم والیبال باشگاه جم، عبدالحسین سلحشور، جهانبخش پورترک، بهروز عابدی، حمید جاسمیان و... بازی می‌کردند.

در دوومیدانی هاشم‌پرویز (۵۲) سرآمد ورزشکاران این رشته بود. وی که سال‌ها در هندوستان و برمه زندگی می‌کرد به ایران بازگشته و بنیان‌گذار دوومیدانی در آبادان بود. دو پسر داشت که هر دو بوکسور بودند. از ورزشکاران مطرح دوومیدانی آبادان در دهه‌های بیست و سی باید از: مهندس میرعظیمی (دونده)، مهندس محمود استوار (پرتاب نیزه)، علی واصفی، رضا جلال‌زاده، خانفوری (وحیدنیا) یاد کرد. ورزشکاران مطرح دوومیدانی همدوره من، عبارت بودند از: خلیل محسن‌زاده (پرتاب‌ها)، خنیفر (پرش طول)، مهرانیان، خزائلی، رضا زمینگرد، ناموسی (خاتم) و حسن سیاهپور (دوهای سرعت).

نه تنها در آبادان بلکه در استان خوزستان ورزش مورد توجه عموم قرار داشت و هریک از شهرهای استان در یک یا چند رشته برتری داشتند. در بسکتبال بچه‌های خرمشهر و در پینگ‌پونگ بچه‌های مسجدسلیمان سرآمد بودند. در شنا، آبادان و در واترپلو، اهواز رقیب نداشتند. در والیبال، تیم‌های آبادان و اهواز با هم رقابت می‌کردند. هم آبادان و هم اهواز بوکسورهای خوبی داشتند. هاراطونیان، نبی پولادی، علی رودباری، کرامت ندیمی و باباخان محقق‌زاده (۵۳) (از آبادان)، رشیدپور، (۵۴) نیل ساز، لطیف‌پور و رستم لطیفی (از اهواز) بوکسورهای درجه یک و بی‌رقیب آن سال‌ها بودند.

بسته شدن فضای سیاسی کشور پس از کودتای ۲۸ مرداد موجب شده بود تا جوانان به جای شرکت در فعالیت‌های حزبی و سیاسی به سمت فعالیت‌های فرهنگی و به‌خصوص ورزش سوق پیدا کنند. به عبارت دیگر، چون زمینه و امکان اظهار وجود در سیاست فراهم نبود جوانان به ورزش رو آوردند و در این عرصه خود را نشان می‌دادند. با توجه به این موضوع، مسئولان و مربیان باشگاه جم (و بعداً شاهین آبادان) به‌خصوص دهداری و فخرویان تلاش می‌کردند علاوه بر سلامت جسمی، به بچه‌ها که اکثراً دانش‌آموز بودند کمک کنند تا از نظر شخصیتی هم پرورش پیدا کنند. از این رو، اشتباهات و ضعف‌های بچه‌ها را به‌طور خصوصی و کاملاً دوستانه، به آرامی و مستدل به آنها متذکر می‌شدند. از خودم مثال می‌زنم؛ یک روز بعد از بازی، در قهوه‌خانه زیر سینما رکس که پاتوق بچه‌های باشگاه بود ایستاده بودم. مجید فخرویان مرا صدا زد و قدم‌زنان با من صحبت می‌کرد. این صحبت‌ها بهانه بود که از جمع بچه‌ها دور شویم تا بتواند بدون اینکه دیگران متوجه شوند، از من انتقاد کند. وقتی از جمع بچه‌ها دور شدیم به من گفت: «تو از ورزشکاران باشگاهی آیا با دمپایی به خیابان آمدن در شأن تو و مجموعه ماست؟» من به جای کفش، دمپایی بندانگشتی به پا داشتم. با تذکر و انتقاد دوستانه فخرویان متوجه اشتباه خودم شدم. حق با او بود، من در مقابل حیثیت خودم، باشگاه و مجموعه دوستانم مسئول بودم. بلافاصله، بدون اینکه بچه‌ها متوجه شوند تاکسی گرفتم، به خانه رفتم، کفش پوشیدم و برگشتم.

نه تنها مسئولان و مربیان باشگاه بلکه بچه‌ها هم نسبت به هم احساس مسئولیت می‌کردند و اگر اشکال و ایرادی در کار و رفتار یکدیگر می‌دیدند دوستانه به هم تذکر می‌دادند

و انتقاد می‌کردند. کسی هم نمی‌رنجید. باز هم از خودم مثال می‌زنم. یک بار با هوشنگ کوچک شوشتری (۵۵) در خیابان‌های بریم قدم می‌زدیم و از مسیر زمین تنیس به طرف خانه می‌رفتیم. هوشنگ به من گفت: «سیا] = سیامک]، تو چرا این قدر بُلکمی (پُرمدها)؟» من از انتقاد هوشنگ جا خوردم. بعد که فکر کردم متوجه شدم راست می‌گوید. یک جوان پانزده، شانزده ساله با موقعیت و امکانات نسبتاً خوب، به‌خصوص با موفقیت‌هایی که در ورزش به دست آورده، ناخواسته دچار خودپسندی، خودنمایی و برخی رفتارهای متکبرانه می‌شود و خودش هم به آن آگاه نیست.

علاوه بر کمک به یکدیگر برای ارتقا اخلاقی و شخصیتی، به لحاظ افزایش آگاهی اجتماعی و فرهنگی هم بچه‌ها به همدیگر کمک می‌کردند. در بین بچه‌های باشگاه، عده‌ای اهل مطالعه بودند. مثلاً، مصیبی که بعد از ورزش، بیشتر وقتش را به کتاب خواندن اختصاص می‌داد، همیشه از کتاب‌هایی که می‌خواند برای من می‌گفت، کتاب‌هایی را که به نظرش ارزشمند و قابل خواندن می‌آمد معرفی می‌کرد.

بحران اقتصادی

پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، محمدرضا شاه پهلوی با سرکوب مخالفان و منتقدان خود توانست بر کشور مسلط شود و اختناق سیاسی را حاکم کند. از سال ۱۳۳۳، حکومت شاه سیاست‌های اقتصادی‌ای اتخاذ کرد که نه فقط در جهت منافع ملی ایران نبود بلکه نتیجه‌ای به‌جز افزایش بی‌سابقه واردات کالاهای مصرفی، ورشکستگی برخی صنایع داخلی و زوال صادرات غیرنفتی، به هدر رفتن درآمدهای نفت و وام‌های خارجی نداشت. این سیاست‌های اقتصادی به تورم، بحران اقتصادی و به نارضایتی عمومی منجر شد. در اواخر سال ۱۳۳۸، بحران اقتصادی کاملاً آشکار شد و اقتصاد کشور در آستانه ورشکستگی قرار گرفت. بحران اقتصادی، نارضایتی عمومی که به اشکال مختلف از جمله اعتصاب خود را نشان می‌داد به همراه فشار دولت امریکا که شرایط ایران را مستعد گسترش کمونیزم ارزیابی می‌کرد و از آن نگران بود، موجب شد تا رژیم شاه در سال ۱۳۳۹، مجبور به عقب‌نشینی و گشایش فضای سیاسی کشور شود و اجرای اصلاحات اقتصادی را بپذیرد. با اینکه گشایش فضای سیاسی کشور تا سال ۱۳۴۲، بیشتر دوام نداشت و بار دیگر دیکتاتوری حاکم گردید، اما رژیم شاه بنابر الزامات داخلی و خارجی ناچار به اجرای اصلاحات اقتصادی شد.

در آبادان بحران اقتصادی و نارضایتی کاملاً مشهود بود. از سال ۱۳۳۷، مهم‌ترین دغدغه و مشغله‌ای که ذهن جوانان را به خود مشغول می‌کرد مسئله کار و اشتغال بود. امریکایی‌ها با اعمال سیستم جدید در سازماندهی صنایع نفت و نحوه اداره شرکت نفت، عده زیادی از کارگران پالایشگاه را اخراج کردند. با این تعدیل نیرو، امید جوانان به استخدام شدن در پالایشگاه نفت، یعنی مرکز اصلی اقتصاد و اشتغال در آبادان خیلی کم شد. در آن زمان، پالایشگاه نفت آبادان بزرگ‌ترین پالایشگاه نفت جهان بود. این پالایشگاه، انواع و اقسام فرآورده‌های نفتی را تولید می‌کرد و کارخانه‌های تولید این فرآورده‌های نفتی در محوطه پالایشگاه آبادان قرار داشت. وابستگی این کارخانه‌ها به دیگر صنایع کشور اندک بود؛ حتی بشکه‌ها و گالن‌های کوچک و بزرگ را که فلزی بود، از بیرون از پالایشگاه خریداری نمی‌کردند بلکه ورق‌های گالوانیزه با ضخامت‌های مختلف را از انگلستان وارد می‌کردند و کارخانه بشکه‌سازی پالایشگاه، طبق سفارشی که به آن

می‌دادند بشکه و گالن در اندازه‌های مختلف تولید می‌کرد. این سیستم انگلیسی بود و سیستم امریکایی که کنسرسیوم اعمال کرد با آن تفاوت داشت. آنها کارخانه‌ها را از هم تفکیک کردند و هر کارخانه بر تولید یک محصول متمرکز شد. در این میان، برخی از کارخانه‌ها را تخریب کردند. یاد می‌آید، کارخانه تولید جیوه را طی سه روز خراب کردند و روز چهارم نه تنها اثری از آثار آن باقی نمانده بود بلکه محل کارخانه را هم آسفالت کرده بودند.

در سال‌های ۱۳۳۷ تا ۱۳۴۰ که تعدیل نیرو در پالایشگاه آبادان اجرا شد، عده زیادی از کارگران نه فقط شغل خود بلکه تنها منبع درآمد خود را از دست دادند. کارگران را به این ترتیب باز خرید کردند که به ازای هر سال سابقه کار، دو ماه حقوق برای آنها در نظر گرفتند و با احتساب سنوات اشتغال، به هریک از کارگران مبلغی پرداخت کردند. کارگران از این وضع به شدت ناراحت و پریشان بودند و راه به جایی نمی‌بردند. حتی بعضی از این کارگران از فرط استیصال گریه می‌کردند. اتحادیه و سندیکای کارگری هم وجود نداشت تا از حق و حقوق آنها دفاع کند. کارگران شرکت نفت به جز حقوق ماهانه چیزی نداشتند. خانه و حتی بیشتر اسباب و اثاثیه زندگی آنها متعلق به شرکت نفت بود. نه تنها کارگران بلکه کارمندان نیز چنین وضعی داشتند. خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردند، یخچال، اجاق‌گاز، مبلمان، پنکه، و کولر و حتی لامپ روشنایی خانه متعلق به شرکت نفت بود. وقتی لامپ می‌سوخت، کارگران و کارمندان لامپ نمی‌خریدند بلکه به اداره تعمیرات شرکت نفت تلفن می‌کردند و خبر می‌دادند که لامپ خانه آنها سوخته است. از طرف اداره تعمیرات می‌آمدند و لامپ را عوض می‌کردند.

تعدیل نیرو به جامعه آبادان لطمه جدی وارد کرد. یک‌مرتبه عده قابل‌توجهی از کارگران کار خود را از دست دادند و فقیر شدند. با مبلغی که شرکت نفت به آنها داده بود باید خانه‌ای اجاره می‌کردند، اسباب و اثاثیه زندگی می‌خریدند و از همه مهم‌تر باید مشغول به کار می‌شدند تا هزینه و مخارج زندگی‌شان را تأمین کنند. در آن شرایط تورم و بحران اقتصادی نه کار به سادگی پیدا می‌شد و نه مبلغی که شرکت نفت به آنها داده بود کفاف ایجاد شغل، خرید اسباب و اثاثیه زندگی و... را می‌کرد. کارگران باز خریدشده دوره دشواری را از سر گذراندند. عده‌ای به زادگاه پدری‌شان برگشتند، عده‌ای هم در آبادان ماندند و برای تأمین معاش راننده تاکسی شدند، مغازه باز کردند و....

علاوه بر کارگران، دیگر اقشار و طبقات جامعه هم از وضع زندگی خود ناراضی و معترض بودند. در اوایل سال ۱۳۴۰، معلمان در اعتراض به شرایط کار و کمی حقوق خود در اکثر مناطق کشور اعتصاب کردند. اعتصاب از تهران شروع شد و به سرعت به دیگر شهرها گسترش یافت. در آبادان هم معلمان اعتصاب کردند. در آن موقع من در دبیرستان فرخی درس می‌خواندم. نحوه اعتصاب به این صورت بود: دبیران به مدرسه می‌آمدند و سر کلاس هم حاضر می‌شدند اما درس نمی‌دادند. در جریان اعتصاب، دانش‌آموزان با معلمان همدردی و همبستگی داشتند. ما از وضعیت زندگی و معیشت معلمان باخبر بودیم. عده‌ای از دوستان و نزدیکان ما دیپلم گرفته و معلم شده بودند. کم‌وبیش می‌دانستیم آنها با چه سختی‌ای زندگی می‌کنند. یک معلم هر ماه حدود صدوپنجاه تومان حقوق می‌گرفت. این مبلغ نه تنها برای اداره زندگی و خرج و مخارج یک ماه کم بود بلکه در مقایسه با حقوق و دستمزدی که دیگر اداره‌ها و مؤسسه‌ها می‌پرداختند در سطح پایین قرار داشت. مثلاً، من از شانزده یا هفده سالگی در تابستان‌ها مربی شنا و متصدی یکی از استخرهای شنای شرکت نفت بودم (۵۶) و ماهی نهصد تومان، یعنی شش برابر حقوق یک معلم، حقوق می‌گرفتم. قبل از آن هم در تابستان‌ها کار می‌کردم. از جمله، روی کشتی‌ها بارنویسی می‌کردم و روزی چهل تومان می‌گرفتم. اگر ده روز روی کشتی بارنویسی می‌کردم چهارصد تومان درآمد داشتم و این مبلغ تقریباً برای شش ماه پول توجیبی و مخارجم، خریدن ساندویچ، بلیط سینما و کرایه تاکسی کافی بود. (۵۷) حقوقی که از امور اجتماعی شرکت نفت می‌گرفتم برای من که با خانواده‌ام زندگی می‌کردم و هزینه خورد و خوراک و لباس و... مرا پدرم تأمین می‌کرد، به حدی زیاد بود که نمی‌دانستم با آن چه بکنم! چند بار نیمی از حقوقم را برای خواهرم که در انگلستان درس می‌خواند، فرستادم. اداره فرهنگ به معلمان ماهی صدوپنجاه تومان حقوق می‌داد و آنها با این مبلغ باید یک خانواده را اداره می‌کردند. اعتصاب معلمان چند روز بعد از روی کار آمدن دولت دکتر امینی [هیجده اردیبهشت ۱۳۴۰] خاتمه یافت. یادم می‌آید، مأموران ساواک به دبیرستان فرخی آمدند و به معلمان گفتند خواسته‌هایتان پذیرفته شده، به اعتصاب خاتمه بدهید. به این ترتیب اعتصاب با موفقیت پایان گرفت. موقعی که مأموران ساواک به دبیرستان فرخی آمدند ما در کلاس سیدعربی بودیم و یکی از دوستان هنرمند به نام فریدون

اسحق مراد برنامه هنری اجرا می‌کرد. فریدون قبل از آمدن دبیر مربوط به سر کلاس، برای بچه‌ها ادای آن دبیر را درمی‌آورد و چه زیبا این کار را می‌کرد. به سیدعربی گفتیم اسحق مراد چنین نمایشی اجرا می‌کند. ایشان هم استقبال کرد و گفت به شرط اینکه اول ادای من را در بیاوری. فریدون هم سنگ تمام گذاشت. به پیشنهاد سیدعربی قرار شد همه دبیران دبیرستان جمع شوند و فریدون برنامه‌اش را مجدداً اجرا کند.

در دوره دبیرستان از طریق دوستانم در محیط ورزش این امکان برای من فراهم شد تا با اقشار و طبقات مختلف جامعه آبادان در تماس و رابطه باشم و از نزدیک با وضعیت زندگی، خواسته‌ها و آرزوهای آنها آشنا شوم. از یک سو، وضعیت زندگی کارمندان عالی‌رتبه و متوسط را می‌دیدم که از درآمد مکفی و امکانات رفاهی خیلی خوب برخوردار بودند؛ از سوی دیگر، به خانه‌های کارگران و کارمندان جزء می‌رفتم و امکانات اندک و محرومیت‌های آنان را هم می‌دیدم. تفاوت سطح زندگی این اقشار ذهنم را به خود مشغول می‌کرد. متوجه بودم که این آدم‌های شریف و زحمت‌کش امکانات زندگی ما را ندارند و این عیب و ایراد آنها نیست. فکر می‌کردم علت چنین وضعی همان نظمی است که انگلیسی‌ها برقرار کرده و حالا امریکایی‌ها به صورت دیگری آن را ادامه می‌دهند. پس از تشکیل کنسرسیوم، امریکایی‌ها در بریم ساکن شده بودند و از نزدیک با آنها برخورد داشتم؛ دو سه بار با بعضی از امریکایی‌ها درگیری پیدا کردم و حتی یک بار کار به اداره پلیس شرکت نفت کشید. جریان آن هم از این قرار بود: روز اول عید نوروز سال ۱۳۳۶ یا ۱۳۳۷، پانزده یا شانزده سالم بود، جلوی خانه خودمان ترقه‌بازی می‌کردیم. یکی از همسایه‌های امریکایی ما از خانه بیرون آمد و من را به پلیس شرکت نفت نشان داد و گفت سروصدایی که این راه انداخته مرا اذیت می‌کند. پلیس هم به من گفت چرا این کارها را می‌کنید و مزاحم می‌شوید؟ من هم گفتم اینها در ژانویه از بس سروصدا می‌کنند پدر ما را درمی‌آورند. چطور آنها حق دارند در ژانویه هر سروصدایی و شلوغی‌ای که می‌خواهند راه بیندازند ولی ما عید نوروز در مملکت خودمان حق نداریم حرف بزنیم، شادی کنیم و.... جرّوبحث بالا گرفت و ما را به اداره پلیس شرکت نفت بردند. در آنجا به احترام پدرم قضیه را فیصله دادند و به‌عنوان نصیحت به من گفتند اینها در اینجا رئیس‌اند. ما هم مجبوریم چیزی نگوئیم و

برای خودمان در دسر درست نکنیم.

این قبیل مسائل که کم هم نبود، موجب می‌شد که من احساس کنم در کشور خودم، در شهر و کوچه خودم، حقم کمتر از آن امریکایی است که از آن طرف دنیا آمده است. تحت تأثیر این قبیل وقایع و فخر فروشی و تکبر امریکایی‌ها، روحیه ناسیونالیستی تند پیدا کرده بودم. آرزویم این بود که بتوانم هفده شهر قفقاز را از روس‌ها پس بگیرم، دماغ انگلیسی‌ها را به طریقی به خاک بمالم. در آرزوی تجدید امپراتوری ایران در دوره کوروش و داریوش بودم. به حدی روحیه ناسیونالیستی در من شدت گرفته بود که وقتی در کتاب می‌خواندم ایران در جنگ با روسیه شکست خورد، معاهده‌های گلستان و ترکمن‌چای بسته شد و در نتیجه، بخش‌هایی از کشور ایران به تصرف روسیه در آمد، دو شبانه‌روز حرص می‌خوردم. از حضور امریکایی‌ها در ایران و اینکه در برابر آنها ما در کشور خودمان حقی نداریم، به شدت ناراحت بودم. نمی‌دانستم چه باید کرد. نه از فعالیت سیاسی اطلاعی داشتم و نه شیوه مبارزه بلد بودم؛ در نتیجه، به اقدامات ایذایی متوسل می‌شدم. چند بار شیشه‌های خانه امریکایی‌ها را شکستم، بچه‌هایشان را کتک زدم و فرار کردم و....

در سال‌های ۱۳۳۷ تا ۱۳۴۰، بحران اقتصادی و معضل بیکاری موجب شده بود عده‌ای از جوانان آبادان برای کار کردن به کویت، بحرین، حاشیه جنوبی خلیج فارس و... مهاجرت کنند. در بین دانش‌آموزان سال‌های آخر دبیرستان هم تمایل جدی برای رفتن به خارج از کشور کار کردن و ادامه تحصیل وجود داشت. به جرئت می‌توانم بگویم تقریباً نود درصد از همکلاسی‌ها و همدوره‌های من بعد از گرفتن دیپلم متوسطه به اروپا و امریکا رفتند و خیلی از آنها پس از فارغ‌التحصیل شدن به ایران بازنگشتند و در همان کشورهای محل تحصیل خود ماندند. اکثر بچه‌ها می‌خواستند فرصت را از دست ندهند و بلافاصله بعد از اخذ مدرک دیپلم متوسطه از ایران خارج شوند، اما چون سربازی نرفته بودند دولت به آنها گذرنامه نمی‌داد. برای برطرف کردن این مشکل، در آبادان و مناطق جنوبی ایران راهی پیدا شده بود. در آن سال‌ها هنوز کشور امارات متحده عربی تشکیل نشده بود. شیخ‌نشین‌های حاشیه جنوبی خلیج فارس تحت قیمومیت انگلستان قرار داشتند و در نتیجه، به ساکنین شیخ‌نشین‌ها گذرنامه انگلیسی می‌دادند. بچه‌های آبادان و مناطق جنوبی ایران که می‌خواستند بدون گذراندن دوره خدمت نظام‌وظیفه گذرنامه

بگیرند، از طریق اقوام و آشنایان خود در شیخ‌نشین‌ها اقدام می‌کردند. چند قطعه عکس به همراه هزار و دویست تومان برای آشنای خود که در یکی از شیخ‌نشین‌ها زندگی می‌کرد، می‌فرستادند و پس از مدتی، گذرنامه انگلیسی با اعتبار ده ساله برای آنها صادر می‌شد.

در سال آخر دبیرستان من هم به فکر افتادم برای ادامه تحصیل به خارج بروم. می‌دانستم با توجه به ظرفیت محدود دانشگاه‌ها نمی‌توانم وارد دانشگاه شوم و به تحصیل ادامه دهم. پدر و مادرم نه تنها با ادامه تحصیل من در خارج از کشور موافق بودند بلکه تشویق هم می‌کردند. پدرم همیشه به من می‌گفت: ببین، من به اندازه یک مهندس و حتی بیشتر از آن اطلاعات علمی و فنی دارم. به مهندسانی که از تکنیکال اسکول بیرون می‌آیند من آموزش می‌دهم و کار یادشان می‌دهم. ولی چون مدرک دانشگاهی ندارم آنها رئیس من می‌شوند. پدرم به من تأکید می‌کرد که حتما درس را ادامه بده و مدرک بگیر. مادرم هم، البته از یک منظر دیگر و عمدتاً از روی چشم و هم‌چشمی، می‌خواست من به خارج بروم و درس بخوانم. در خانواده ما تحصیل در خارج از کشور سابقه داشت. خواهرم که دو سال از من بزرگ‌تر بود در انگلستان مشغول تحصیل بود و پدر و مادرم با مسائل و مشکلات تحصیل و زندگی در خارج از کشور آشنا بودند.

من هم از جمله افرادی بودم که نمی‌خواستم بعد از گرفتن دیپلم متوسطه به سربازی بروم، بنابراین، برای گرفتن گذرنامه از شیخ‌نشین‌ها اقدام کردم. به عکاس‌خانه رفتم و با «چپیه و عقال» عکس گرفتم و عکس‌ها را به علاوه هزار و دویست تومان به دوستی دادم تا از دُبی برای من گذرنامه انگلیسی بگیرد؛ اما قبل از اینکه گذرنامه انگلیسی به دستم برسد از خدمت نظام‌وظیفه معاف شدم و بلافاصله از دولت ایران گذرنامه گرفتم. علت معاف شدنم این بود که پدرم در سال ۱۳۴۱، بازنشسته شد. پدرم در موقع بازنشستگی طبق شناسنامه‌اش شصت ساله بود، اما در حقیقت، بیشتر از ۴۹ سال نداشت. برای اینکه به سربازی نرود موقع گرفتن شناسنامه، سنش را یازده سال بیشتر گفته بود. بعد از بازنشستگی پدرم، من به‌عنوان تنها فرزند ذکور کفیل پدرم شدم و معافی گرفتم. به این ترتیب، در شهریور ماه ۱۳۴۱، دیپلم متوسطه، دو ماه بعد معافی و یک ماه بعد از آن گذرنامه گرفتم.

موقع بازنشستگی، شرکت نفت یکصد هزار تومان بابت سنوات اشتغال به پدرم پرداخت کرد. با ۵۰۰،۰۰۰ تومان آن

خانه‌ای در تهران در میدان هفت تیر فعلی خرید، تقریباً بیست هزار تومان هم خرج تعمیر آن و خریداری وسایل و اثاثیه خانه (یخچال، اجاق‌گاز، مبلمان و...) شد و حدود بیست هزار تومان باقیمانده را پدرم در بانک گذاشت. قبل از اینکه خانواده‌ام به تهران نقل‌مکان کنند، من به تهران رفتم. علاوه بر نظارت و پیگیری کارهای مربوط به تعمیر و تکمیل خانه، به دنبال گرفتن گذرنامه، اخذ پذیرش تحصیلی و گرفتن ویزا بودم.

در تهران چند دفتر باز شده بود که کار آنها گرفتن پذیرش تحصیلی از دانشگاه‌های اروپایی و امریکایی بود. من به یکی از این دفترها که در خیابان لاله‌زار بود مراجعه کردم، مدارکم را تحویل دادم و طبق راهنمایی مسئول دفتر چند فرم را پر کردم. چون در شهریورماه قبول شده بودم قرار شد بعداً ریز نمراتم را تحویل بدهم. در آبان‌ماه ریز نمراتم را گرفتم و به دفتر تحویل دادم که برایم پذیرش تکمیلی گرفتند. این دفترها برای هر پذیرش تحصیلی سیصد تومان می‌گرفتند؛ صد و پنجاه تومان را در ابتدا و صد و پنجاه تومان باقیمانده را هنگام دریافت پذیرش پرداخت می‌کردیم. در مدت زمان کوتاه، از طریق این دفتر در حدود ده، دوازده پذیرش از دانشگاه‌های ایالت‌های مختلف امریکا و آلمان غربی به دستم رسید. بعداً که به اروپا رفتم متوجه شدم اخذ پذیرش تحصیلی هزینه‌ای ندارد و گرفتن پذیرش از دانشگاه خیلی آسان است. دفترهایی مانند آن دفتر که به آن مراجعه کردم با تعدادی دانشجو در کشورهای مختلف ارتباط داشتند. آن دانشجویان با مدارکی که آن دفتر برای آنها می‌فرستاد از دانشگاه پذیرش تحصیلی می‌گرفتند و بابت هر پذیرشی که به تهران می‌فرستادند حدود پنجاه تا یکصد تومان می‌گرفتند و از این طریق، هزینه‌ها و مخارج تحصیل و زندگی خود را تأمین می‌کردند. تا موقعی که در اروپا بودم برای اغلب دوستانم که می‌خواستند برای ادامه تحصیل به خارج بیایند از دانشگاه پذیرش می‌گرفتم و به نشانی خانه آنها پست می‌کردم. آنها هم با پذیرش تحصیلی که به دستشان رسیده بود به سفارتخانه مراجعه می‌کردند و ویزای تحصیلی می‌گرفتند. نیازی هم به مراجعه به دفترهای اخذ پذیرش تحصیلی هم نداشتند و از این بابت هزینه‌ای متحمل نمی‌شدند.

با اینکه از چند دانشگاه آلمان هم پذیرش گرفته بودم اما هدف من تحصیل در امریکا بود. می‌خواستم از ایران به آلمان بروم و در یکی از کشتی‌هایی که از آلمان به امریکا

می‌رفت به‌عنوان جاشو استخدام شوم تا نه‌تنها هزینه سفر نداشته باشم بلکه مزد هم بگیرم. این نحوه مسافرت را در زندگی‌نامه دکتر ابوالقاسم بختیار خوانده بودم. دکتر بختیار در آبادان مطب داشت و به استخر شنای بریم می‌آمد. در زندگی‌نامه‌اش توضیح داده بود که چگونه بدون اینکه پولی داشته باشد از ایران به آلمان می‌رود و در طول راه مخارجش را با کار کردن تأمین می‌کند. در یکی از بنادر آلمان به‌عنوان جاشو در کشتی که به مقصد امریکا می‌رفته استخدام می‌شود. در امریکا ضمن کار کردن در دانشگاه درس می‌خواند و در رشته پزشکی فارغ‌التحصیل می‌شود. تحت تأثیر زندگی‌نامه دکتر بختیار قرار گرفته بودم و می‌خواستم من هم ضمن کار کردن، درس بخوانم. اما علت اینکه من هم می‌خواستم به امریکا بروم به خاطر آن نبود که او به امریکا رفته بود، بلکه به دو دلیل عمده می‌خواستم به امریکا بروم، اولاً، زبان انگلیسی می‌دانستم و ثانیاً، شنیده بودم در امریکا امکان کار کردن و درس خواندن فراهم است. می‌دانستم در انگلستان امکان کار کردن و درس خواندن هم‌زمان کم است و به همین علت، با اینکه خواهرم در انگلستان درس می‌خواند برای ادامه تحصیل به این کشور فکر نمی‌کردم. تأکیدم بر کار کردن برای این بود که پدرم تازه بازنشسته شده و حقوق بازنشستگی او به اندازه‌ای نبود که بتواند علاوه بر مخارج خانواده در ایران، هزینه تحصیل و زندگی من را هم در خارج از کشور تأمین کند.

گرفتن گذرنامه راحت اما بسیار وقت‌گیر و خسته‌کننده بود. باید در صف طولانی‌ای می‌ایستادی تا نوبت به تو برسد و.... برخلاف گذرنامه، ویزا خیلی سریع داده می‌شد. چون بلیط هواپیما گران بود، می‌خواستم با اتوبوس به آلمان بروم. در نتیجه، باید از سفارتخانه‌های ترکیه، بلغارستان، یوگسلاوی و اتریش ویزا می‌گرفتم. لازم نبود برای ورود به آلمان غربی از سفارتخانه این کشور در تهران ویزا بگیرم، هنگام ورود به آلمان غربی مهر ویزا را در پاسپورت می‌زدند. از سفارتخانه هریک از این کشورها طی یکی دو ساعت ویزا گرفتم. برگه تقاضانامه را پر می‌کردم و با گذرنامه‌ام تحویل می‌دادم و همان‌جا می‌نشستم تا صدایم کنند. وقتی نوبتم می‌شد بعد از امضای چند برگه، مهر روادید در گذرنامه‌ام می‌زدند و گذرنامه را به من برمی‌گرداندند. فقط گرفتن ویزا از سفارت انگلستان چند روز طول کشید. برگه‌های تقاضانامه را که پُر کردم به من گفتند سه روز دیگر مراجعه کن. در این مدت می‌خواستند درباره متقاضی تحقیق کنند. بعد از سه روز که

به سفارت انگلستان رفتم با من مصاحبه کردند. کارمند سفارت که فارسی را خیلی سلیس صحبت می‌کرد از من پرسید: چرا می‌خواهی به انگلستان بروی؟ گفتم: خواهرم که بورسیه شرکت نفت است در لندن درس می‌خواند. می‌خواهم او را ببینم. گفت: می‌خواهی به انگلستان بروی که درس بخوانی. گفتم: نه، اگر بخوام درس بخوانم مطمئناً در انگلستان درس نخواهم خواند. چون امکان کار کردن و درس خواندن در انگلستان وجود ندارد. بعد از این مصاحبه، ویزای انگلستان را به من دادند.

بعد از گرفتن ویزا، ارز خریدم. مادرم چهار هزار تومان، یعنی تمام پس‌اندازش را به من داد که علاوه بر مخارج سفر مانند بلیط اتوبوس و هزینه‌های بین راه، تا موقعی که بتوانم کاری پیدا کنم پول داشته باشم و در دیار غربت محتاج کسی نشوم. از این مبلغ، حدود سه هزار و هفتصد تومان مارک آلمان غربی خریدم و آن را در جیب عقب شلوار گذاشتم و در جیب را دوختم. معادل سیصد تومان هم برای خرج و مخارج بین راه کنار گذاشتم. بلیط اتوبوس از تهران تا مونیخ پانصد تومان بود. من و رضا دستورنیکو، یکی از دوستانم در باشگاه شاهین آبادان، از شرکت میهن تور بلیط به مقصد استانبول خریدیم. بلیط اتوبوس از تهران تا استانبول دویست تومان بود. می‌خواستیم از استانبول به بعد را با قطار برویم.

در اوائل زمستان ۱۳۴۱، مقدمات سفر به آلمان غربی از هر جهت فراهم شده بود و می‌توانستم بلافاصله حرکت کنم؛ اما ترجیح دادم تا فروردین ماه ۱۳۴۲ صبر کنم. خانواده‌ام تازه به تهران آمده بودند و هنوز کاملاً جاگیر نشده بودند. در ضمن، قرار بود چند سالی از آنها دور بشوم. بنابراین، تصمیم گرفتم تا عید نوروز در کنار خانواده‌ام بمانم و بعد از تعطیلات به آلمان بروم.

۲. دوره دانشجویی در اتریش

در اواسط فروردین ماه ۱۳۴۲، به همراه رضا دستورنیکو و مجید مرشدی (دوستانم در باشگاه شاهین آبادان) سوار اتوبوس شرکت میهن‌تور شدیم و تهران را به مقصد آلمان غربی ترک کردیم. همه مسافران اتوبوس، به غیر از دو نفر که برای دیدار خانواده‌های خود به ایران آمده بودند و حالا به محل تحصیل خود بازمی‌گشتند، جوانانی بودند که به قصد ادامه تحصیل به خارج می‌رفتند. تا فهمیدیم این دو نفر در اروپا زندگی می‌کنند، دور آنها جمع شدیم و درباره اوضاع و احوال اروپا و شرایط دانشگاه‌ها، کار و... از این دو نفر پرسیدیم و آنها هم توضیح دادند. غروب همان روز به تبریز رسیدیم و به هتل رفتیم. غلامرضا صفریان که دانشجوی سال پنجم رشته پزشکی دانشگاه تبریز بود وقتی خبردار شد ما به تبریز آمده‌ایم به دیدن ما آمد. چند ساعتی مهمان او بودیم و از ما پذیرایی کرد. روز بعد، پس از یک ساعت معطلی برای بازرسی و کارهای اداری در مرز ایران و ترکیه، وارد خاک ترکیه شدیم.

در سال ۱۳۴۲، ترکیه کشوری فقیر و عقب‌افتاده بود. در بخش آسیایی ترکیه، شهرها محقر و روستاها بسیار عقب‌افتاده و فقیر بودند. فقط آنکارا پایتخت ترکیه را می‌شد با تهران آن زمان مقایسه کرد. هنگام عبور از روستاها، بچه‌ها به طرف اتومبیل‌ها سنگ پرتاب می‌کردند. جاده‌ها خاکی و خراب بود، تابلو و علائم راهنمایی و رانندگی نداشت و بارها اتفاق افتاده بود مسافرینی که با اتومبیل شخصی از طریق ترکیه به ایران می‌آمدند یا از ایران به ترکیه می‌رفتند، در جاده‌ها راه را اشتباه بروند و گم شوند. در سال ۱۳۴۸، که با اتومبیل سواری به ایران آمدم همین اتفاق برای خودم افتاد، گم شدم و پس از مدتی سرگردانی راه را پیدا کردم. دانشجویانی که با اتومبیل سواری از اروپا به ایران می‌رفتند، در پمپ بنزین‌ها به جای پول بنزین، لباس‌های کهنه خود را می‌دادند. برای ترک‌ها که فقیر بودند، لباس خارجی، هرچند هم کهنه، خیلی باارزش بود. در مسیر ما در قسمت آسیایی ترکیه که عمدتاً بیابانی بود هر جا چشمه آبی وجود داشت روی قطعه سنگی در کنار چشمه نوشته شده بود: «آتاتورک چشمه سی».

پنج روز از مرز ایران تا استانبول در راه بودیم. اتوبوس ما تک راننده بود و به اجبار شب‌ها در شهرها توقف می‌کردیم

تا راننده استراحت کند. مسافران اتوبوس هم به این توقف‌های اجباری نیاز داشتند. صندلی‌های اتوبوس ثابت بود و نشستن و خوابیدن روی این صندلی‌ها آن هم طی چند روز متوالی، خیلی خسته‌کننده و ملال‌آور بود. شب‌ها که در شهری توقف می‌کردیم به هتل‌های درجه دو، که نسبتاً تمیز بودند، می‌رفتیم. کرایه اتاق‌های این هتل‌ها به پول ایران، شبی هفت تا ده تومان بود. خورد و خوراک هم ارزان بود. جوان بودیم و زیاد غذا می‌خوردیم، با این حال، قیمت یک وعده غذای مفصل که جوانی مثل من را سیر کند بین بیست تا بیست‌وپنج ریال بود. علی‌رغم سختی‌های سفر، چون همه مسافران اتوبوس در یک حال و هوا و همسرتن و سال بودیم، این مسافرت برای ما حالت پیکنیک یا اردو را داشت، بچه‌ها آواز می‌خواندند، با هم صحبت می‌کردیم و....

در استانبول دو شب ماندیم. بعد از عبور از آن جاده‌های خراب، باید اتوبوس کاملاً سرویس می‌شد و راننده هم استراحت می‌کرد. برای رسیدن به مونیخ باید پنج، شش روز دیگر هم رانندگی می‌کرد. همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، من و رضا دستورنیکو بلیط تهران - استانبول خریده بودیم و می‌خواستیم از استانبول با قطار به گراتس در اتریش برویم. یکی از دوستان ما به نام ناصر ارجمندی که در تیم فوتبال شاهین آبادان بازی می‌کرد، یک سال قبل از ما برای ادامه تحصیل به اتریش رفته بود و در لئوبن (۵۸) زندگی می‌کرد. در نامه‌نگاری با ناصر، برای او نوشته بودیم که می‌خواهیم برای ادامه تحصیل به خارج بیاییم. ناصر هم جواب داده بود من در لئوبن، اتاق و امکانات زندگی دارم. به اتریش که رسیدید به هتل بروید و یک‌راست به این نشانی بیایید. مدتی در اینجا بمانید بعد تصمیم بگیرید که می‌خواهید چه کار کنید و کجا بروید. من و رضا به توصیه ناصر عمل کردیم و می‌خواستیم از استانبول به دیدن ناصر برویم. در استانبول، راننده اتوبوس از ما درخواست کرد با او به گراتس برویم و از ادامه سفر با قطار صرف‌نظر کنیم. در مسیر استانبول - مونیخ مسافری برای او نبود، دو صندلی اتوبوس خالی می‌ماند و ضرر می‌کرد. بالاخره، بعد از چک‌وچانه زدن، با راننده طی کردیم نفری ۱۵۰ تومان بدهیم و در گراتس پیاده شویم. از استانبول که راه افتادیم، یک شب در یوگسلاوی و یک شب در بلغارستان توقف کردیم و بالاخره، ده روز بعد از حرکت از تهران، شب هنگام به گراتس رسیدیم و به هتل رفتیم. صبح روز بعد، با بچه‌ها خداحافظی کردیم و آنها به طرف مونیخ رفتند و من و رضا دستورنیکو در گراتس ماندیم.

من با این تصور که در گراتس هم مانند ایران حمام‌ها از صبح زود شروع به کار می‌کنند، ساعت شش صبح از هتل بیرون آمدم تا به حمام بروم و خستگی راه را از تن بدر کنم. هوا کاملاً روشن شده بود اما خیابان‌ها کاملاً خلوت بود و جنب‌وجوش کار و تردد مردم شروع نشده بود. سر چهارراه وقتی از عرض خیابان رد شدم ناگهان پلیسی که سر چهارراه ایستاده بود سوت زد و مرا صدا کرد. متعجب از اینکه با من چه کار دارد به طرف او رفتم. نه او یک کلمه انگلیسی می‌دانست و نه من یک کلمه آلمانی. به زبان اشاره به او فهماندم که دنبال حمام می‌گردم. او هم به زبان اشاره به من فهماند باید از روی خط عابر پیاده، آن هم موقعی که چراغ عابر پیاده سبز است از خیابان عبور کنم و کار من جریمه دارد. گذرنامه‌ام را که دید، به من گفت برو. بالاخره، حمامی پیدا کردم و در آنجا، باز هم به زبان اشاره، فهمیدم حمام‌ها هم مثل مغازه‌ها، اداره‌ها و... ساعت هشت صبح باز می‌شوند و تا ساعت شش عصر کار می‌کنند.

روز بعد برای پیدا کردن ناصر ارجمندی به راه افتادیم. می‌دانستیم ناصر بیرون از شهر لئوبن و در نیکلاس دورف زندگی می‌کند. لئوبن در پنجاه کیلومتری گراتس قرار دارد و باید با قطار به لئوبن برویم. پرسیان پرسیان ایستگاه راه‌آهن را پیدا کردیم. زبان مردم اتریش، آلمانی است. رضا دستورنیکو یکی، دو ماه به کلاس زبان آلمانی رفته بود و چند کلمه‌ای آلمانی می‌دانست. ولی از آنجا که در ایران خواسته بود زبان آلمانی یاد بگیرد تلفظ او با تلفظ مردم اتریش خیلی تفاوت داشت و دقیق نبود. یادم می‌آید در ایستگاه راه‌آهن وقتی می‌گفت ما می‌خواهیم به «لئوبُن» برویم، کسی متوجه نمی‌شد که ما به کجا می‌خواهیم برویم و نمی‌دانستند لئوبُن کجاست. بالاخره، روی کاغذ نوشت؛ نوشته را که خواندند، گفتند: هاها، لئوبِن. بعد اشاره کردند به آنجا بروید. با این حال، همان چند کلمه آلمانی که رضا می‌دانست حلال مشکلات ما بود. سوار قطار شدیم و به لئوبن رفتیم. بین راه تابلو نیکلاس دورف را دیدیم و قطار در آنجا ایستاد ولی ما جرئت نکردیم پیاده شویم. نشانی پستی که ما از ناصر ارجمندی داشتیم لئوبن - نیکلاس دورف بود. به لئوبن رفتیم و مجدداً همین مسیر را با اتوبوس برگشتیم و در ایستگاه دهکده نیکلاس دورف که شش کیلومتر با لئوبن فاصله داشت پیاده شدیم.

البته، وقتی می‌گویم دهکده نباید دهکده با آن وضعیتی که در ایران می‌شناسیم به ذهن متبادر شود. این دهکده‌ها

به لحاظ مصالح ساختمانی، امکانات مدنی مانند بهداشت، آب، برق و... چندان تفاوتی با شهر نداشتند. در آلمان غربی و اتریش به منظور جلوگیری از مهاجرت روستاییان به شهرها، تسهیلات و امکانات رفاهی و اقتصادی برای روستاییان فراهم کرده بودند. به خصوص در آلمان غربی، در برخی زمینه‌ها از روستاییان مالیات نمی‌گرفتند. وسایل و ماشین‌های کشاورزی را به قیمت مناسب و به اقساط در اختیار روستاییان قرار می‌دادند. در خانه روستاییان وسایلی مانند یخچال، ماشین لباسشویی، مبلمان و... وجود داشت. خانه‌ها تمیز و بهداشتی بود. معمولاً خانه‌ها ویلایی و دو طبقه بود. صاحب‌خانه در طبقه پایین زندگی می‌کرد و طبقه بالا را که به صورت سوئیت بود یا به دانشجویان و خارجی‌ها اجاره می‌دادند یا از آن به‌عنوان مهمان‌خانه استفاده می‌کردند. دانشجویانی که در شهرهای وین، گراتس و لئوبن به دانشگاه می‌رفتند در روستاهای اطراف شهر خانه اجاره می‌کردند که اجاره آن خیلی ارزان بود. وقتی هم به مسافرت می‌رفتند به جای اینکه به هتل بروند در دهکده‌های نزدیک شهر اتاق کرایه می‌کردند. شبیه شهرهای گیلان که به مسافران اتاق کرایه می‌دهند.

حوالی ظهر بود که به نیکلاس دورف رسیدیم. پرسیان‌پرسان، خانه ناصر را پیدا کردیم و در زدیم. به صاحب‌خانه گفتیم با ارجمندی کار داریم. گفت طبقه بالاست. رفتیم طبقه بالا و ناصر را که خوابیده بود، بیدار کردیم. از دیدن من و رضا در خانه‌اش متعجب شده بود. او منتظر ما بود ولی از اینکه خانه او را در این دهکده پیدا کرده‌ایم تعجب می‌کرد. بعد از احوالپرسی و صحبت‌های متفرقه، ناصر از من پرسید: چه کار می‌خواهی بکنی؟ من هم برنامه‌ام را برای او توضیح دادم که می‌خواهم به امریکا بروم که بتوانم هم کار کنم و هم درس بخوانم. ناصر به من گفت: اگر می‌خواهی درس بخوانی، من چند روزه از دانشگاه لئوبن برای تو پذیرش می‌گیرم. اگر هم می‌خواهی علاوه بر درس خواندن کار بکنی، کارخانه ذوب آهن و چند کارخانه دیگر در اینجا هست، برو کار کن. چه ضرورتی دارد به امریکا بروی که در آنجا کسی را نمی‌شناسی. دانشگاه لئوبن در رشته‌های نفت، معدن و ذوب آهن یکی از دانشگاه‌های معتبر و مطرح دنیاست. خودت را به دردرس نینداز و همین‌جا بمان.

توضیحات ناصر و اصرار او موجب شد در برنامه‌ام برای رفتن به امریکا تجدیدنظر کنم. به خودم گفتم مدتی در لئوبن می‌مانم. اگر مطابق خواسته‌ام بود همین‌جا درس می‌خوانم و

کار می‌کنم؛ اگر هم نبود، کسی جلوی رفتنم را نمی‌گیرد. به ناصر گفتم در لئوبن می‌مانم. او هم یکی از دوستانش را که اتومبیل داشت خبر کرد و به دوستش گفت پول بنزین را می‌دهم. با بچه‌ها برویم گراتس و چمدان‌ها و وسایل آنها را از هتل بیاوریم اینجا. دوستش قبول کرد. به هتل رفتیم، چمدان‌ها را برداشتیم، تسویه حساب کردیم و به خانه ناصر ارجمندی برگشتیم. چند روز بعد، ناصر خانه‌اش را به من و رضا دستورنیکو واگذار کرد و خودش به محل دیگری نقل مکان کرد. (۵۹) همچنین، به کمک ناصر کنعانی (۶۰) از دانشجویان ممتاز دانشگاه لئوبن، برای من در رشته نفت از آن دانشگاه پذیرش گرفت؛ به این ترتیب که من برگه درخواست پذیرش را پُر کردم و روز بعد، رئیس دانشگاه آن را امضا کرد و دانشگاه لئوبن به من پذیرش داد. در آنجا بود که متوجه شدم گرفتن پذیرش تحصیلی چقدر ساده است، هزینه‌ای هم ندارد و دفاتر اخذ پذیرش در تهران، بچه‌های علاقه‌مند به ادامه تحصیل در خارج را سرکیسه می‌کنند. دانشگاه لئوبن، دیپلم متوسطه کشورهای جهان سوم و از جمله ایران را به رسمیت نمی‌شناخت و اگر دیپلمه‌های این کشورها می‌خواستند در دانشگاه لئوبن درس بخوانند باید دوره یک‌ساله «کلاس تهیه» را می‌گذراندند. در کلاس تهیه، چهار درس اصلی کلاس ششم ریاضی را براساس استاندارد مدارس اتریش آموزش می‌دادند. من از اینکه باید در کلاس تهیه دوباره ریاضی، هندسه و... ششم دبیرستان را بخوانم ناراحت بودم. اگرچه در این درس‌ها نمره‌های بالا نگرفته بودم اما این درس‌ها را در حدی بلد بودم که نیازی به گذراندن کلاس تهیه نداشته باشم. علاوه بر این، معضل اصلی من برای تحصیل در اتریش، ندانستن زبان آلمانی بود. با اینکه از دانشگاه لئوبن پذیرش گرفته بودم و باید به کلاس تهیه می‌رفتم، اما هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودم که در اتریش بمانم. همچنان در فکر رفتن به امریکا بودم و فکر می‌کردم اگر یادگیری زبان آلمانی را شروع کنم، زبان انگلیسی را فراموش خواهم کرد. این بلا تکلیفی دو ماه ادامه داشت و سرانجام، تصمیم گرفتم در اتریش بمانم و درس بخوانم. لئوبن شهر کوچکی بود و حدود ده هزار نفر جمعیت داشت. در این شهر هفتاد - هشتاد نفر ایرانی زندگی می‌کردند و پاتوق آنها چهار کافه‌ای بود که در میدان اصلی شهر قرار داشت. از این عده، برخی اهل قمار بودند و اغلب اوقات در این کافه‌ها بلیارد و ورق‌بازی می‌کردند. اما اکثر دانشجویان ایرانی به‌طور جدی درس می‌خواندند و اوقات فراغت خود را با

تفریحات مختلف می‌گذرانند. درس‌خوان‌ترین دانشجویان ایرانی دانشگاه لئوبن، ناصر کنعانی و پرویز پاکباز بودند. در لئوبن، مانند دیگر شهرهای اروپا که دانشجویان ایرانی اقامت داشتند، «انجمن دانشجویان ایرانی» تشکیل شده بود. این انجمن‌های دانشجویی اساسنامه داشتند و به‌عنوان تشکل صنفی دانشجویان ایرانی رسماً ثبت شده بودند. اداره پلیس و مراجع قانونی آنها را به‌عنوان یک شخصیت حقوقی به رسمیت می‌شناختند. طبق اساسنامه، وظیفه انجمن دانشجویان ایرانی رسیدگی به مسائل و مشکلات دانشجویان ایرانی بود. این انجمن‌ها از نظر اخذ پذیرش تحصیلی، پیدا کردن کار، تهیه کتاب و جزوه‌های درسی، بالا بردن سطح درسی و... به دانشجویان ایرانی کمک می‌کردند. اگر دانشجوی ایرانی در دانشگاه با مشکلی مواجه می‌شد، دبیر انجمن با رئیس دانشگاه یا دانشکده صحبت می‌کرد تا آن مشکل را برطرف کند. علاوه بر این، انجمن‌های دانشجویی به‌طور منظم مراسم و اعیاد ملی مانند عید نوروز را جشن می‌گرفتند. علی‌رغم آنکه انجمن دانشجویان ایرانی تشکل صنفی دانشجویی محسوب می‌شد اما این انجمن‌ها جنبه سیاسی هم داشتند که در اساسنامه به آن اشاره نشده بود. دانشجویان عضو و طرفدار احزاب ایرانی مخالف رژیم شاه مانند جبهه ملی، حزب توده، جامعه سوسیالیست‌ها، حزب ملت ایران (به رهبری داریوش فروهر)، در انجمن‌های دانشجویی فعال بودند. این انجمن‌ها مرکز اصلی فعالیت و عضوگیری احزاب ایرانی مخالف رژیم شاه در خارج کشور بودند. وقتی یک دانشجوی ایرانی به اروپا می‌آمد، اعضای این احزاب برای جذب او به تکاپو می‌افتادند. احزاب ایرانی خیلی به کمیت توجه داشتند و تلاش می‌کردند تعداد اعضا و طرفداران خود را هرچه بیشتر افزایش دهند. یکی از مزایای کمیت زیاد برای احزاب ایرانی این بود که اکثریت را در انجمن‌های دانشجویی به دست می‌آوردند و می‌توانستند خط‌مشی و دیدگاه‌های خود را پیش ببرند. در انجمن‌های دانشجویی، هر عضو یک رأی داشت و آن نظر و پیشنهادی که اکثریت آرا را به دست می‌آورد اجرا می‌شد. البته، داشتن اکثریت الزاماً به معنای آن نبود که همیشه نظر یا پیشنهادی که از سوی آن حزب مطرح می‌شد به تصویب اعضای انجمن برسد. در ضمن، نظرات و پیشنهادهای این احزاب با یکدیگر خیلی تفاوت نداشت. موضوع اصلی و محوری برای همه احزاب ایرانی، افشاگری علیه رژیم شاه بود. در این زمینه همه با هم توافق داشتند و اگر اختلافی پیش

می‌آمد در شیوه افشاگری بود. در این موارد هم، جناح‌های مختلف از طریق بحث کردن، توضیح دادن و دلیل آوردن روی یکدیگر تأثیر می‌گذاشتند و پس از آن بود که شیوه اقدامی را که باید انجام می‌شد تعیین می‌کردند. مثلاً، یکی از مسئولان رژیم شاه به اتریش می‌آمد و انجمن می‌خواست در اعتراض به حضور آن شخص تظاهرات برپا کند. تا اینجا، همه متفق‌القول بودند، اختلاف درباره چگونگی برگزاری تظاهرات و اقداماتی بود که باید در جریان تظاهرات انجام می‌شد. در جلسه انجمن، هریک از اعضا نظرش را مطرح می‌کرد. بچه‌های تندرو می‌گفتند میخ سه‌پر زیر اتومبیل حامل او بیندازیم. یک عده پیشنهاد می‌کردند بمب‌هایی که بوی بد پخش می‌کند به طرف آن شخص پرتاب کنیم. عده‌ای هم با این قبیل کارها مخالفت می‌کردند و می‌گفتند آقا، این کارها یعنی چه. ما می‌خواهیم افشاگری کنیم و به اروپایی‌ها بفهمانیم شاه در کشور ما چه می‌کند و چه حکومتی دارد؛ و ما چه می‌گوییم و چه می‌خواهیم. نیازی به این شلوغ‌کاری‌ها نیست. پلاکارد بالا می‌بریم، اعلامیه می‌دهیم و تظاهرات آرام برگزار می‌کنیم. بعد از اینکه انواع و اقسام پیشنهادها مطرح می‌شد و موافق و مخالف درباره هریک صحبت می‌کردند، رأی‌گیری می‌شد. رأی‌گیری به صورت مخفی بود. اکثریت اعضای انجمن به هر روشی رأی می‌دادند همان اجرا می‌شد. ناگفته نماند، در جلسه‌های انجمن دانشجویی کسی به‌عنوان عضو یا طرفدار این یا آن حزب صحبت نمی‌کرد و پیشنهادی ارائه نمی‌داد بلکه هر صحبت و پیشنهادی به‌عنوان نظر شخصی مطرح می‌شد. آنهایی که سیاسی بودند، تقریباً همدیگر را می‌شناختند و می‌دانستند کسی که این نظر یا پیشنهاد را مطرح کرده به کدام حزب تعلق دارد و آنچه می‌گوید تا چه حد با مواضع آن حزب منطبق است.

انجمن‌های دانشجویان ایرانی در اروپا و آمریکا، تشکل‌های دموکراتیک و باز بودند. هریک از دانشجویان ایرانی با هر عقیده و نظری می‌توانستند عضو این انجمن‌ها بشوند و حق رأی و اظهارنظر داشته باشند. سوابق افراد هم بررسی نمی‌شد، در نتیجه، دانشجویان ساواکی هم، بدون اینکه کسی از وابستگی آنها به ساواک باخبر باشد، می‌توانستند عضو انجمن‌های دانشجویی بشوند. ایرج شهیدی یکی از این دانشجویان ساواکی بود که کسی از ماهیت او خبر نداشت و توانسته بود هم عضو جبهه ملی شود و هم دبیر انجمن دانشجویان ایرانی لئوبن. در سال ۱۳۴۵، وقتی پلیس آلمان

او را به علت اقدام ناموفق برای ترور سپهبد تیمور بختیار دستگیر کرد معلوم شد عامل نفوذی ساواک در جبهه ملی و انجمن دانشجویان ایرانی است. دانشجویان ساواکی تنها زمانی می‌توانستند وارد انجمن‌های دانشجویان ایرانی و محافل و مجامع دانشجویان ایرانی در اروپا و امریکا بشوند که کسی از ماهیت آنها خبر نداشت والا، اگر معلوم می‌شد یکی از دانشجویان عضو انجمن ساواکی است بچه‌ها سریعاً واکنش نشان می‌دادند. نه تنها کاری می‌کردند که دیگر به انجمن نیاید بلکه بیرون از انجمن هم او را اذیت می‌کردند. انجمن‌های دانشجویان ایرانی چه در یک کشور و چه در سطح جهانی با هم ارتباط داشتند. این ارتباط در یک کشور از طریق فدراسیون دانشجویان ایرانی و در سطح جهانی از طریق کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی برقرار می‌شد. مجموع انجمن‌های دانشجویان ایرانی در یک کشور، فدراسیون دانشجویان ایرانی آن کشور را تشکیل داده بودند. سالی یکبار کنگره سه روزه فدراسیون برگزار می‌شد و هریک از انجمن‌های دانشجویی به ازای هر پنجاه عضو، یک نماینده به کنگره می‌فرستادند. این نمایندگان، علاوه بر بررسی فعالیت‌ها و اقدامات آن انجمن‌ها در آن سال، برنامه فعالیت‌های انجمن‌ها را در سال آتی تعیین کرده و هیئت دبیران فدراسیون را انتخاب می‌کردند. هیئت دبیران، فعالیت‌ها و اقدامات انجمن‌های دانشجویان ایرانی را در آن کشور هماهنگ می‌کرد. انجمن‌ها از طریق دبیران خود با هم مرتبط می‌شدند. اگر به مناسبتی قرار می‌شد دانشجویان ایرانی تظاهرات سراسری برپا کنند، هیئت دبیران تشکیل جلسه می‌داد و بحث می‌کردند در این تظاهرات چه شعارهایی بدهیم، چه خواسته‌هایی را مطرح کنیم، اعلامیه بدهیم یا ندهیم، مفاد اعلامیه چه باشد و... آنچه در این جلسه به تصویب می‌رسید در جریان تظاهرات انجام می‌شد. در اتریش دانشجویان ایرانی در چهار شهر وین، گراتس، لئوبن و اینسبروک (۶۱) متمرکز بودند و هریک از این شهرها یک انجمن دانشجویی داشت. این چهار انجمن، فدراسیون دانشجویان ایرانی را در اتریش تشکیل می‌دادند. هر سال نمایندگان این چهار انجمن، کنگره فدراسیون دانشجویان ایرانی را برگزار می‌کردند. در بین این چهار انجمن، انجمن دانشجویان ایرانی شهر گراتس با سیصد و پنجاه عضو از قوی‌ترین انجمن‌های دانشجویان ایرانی در اروپا بود و نه تنها هفت نماینده به کنگره فدراسیون می‌فرستاد بلکه هفت نماینده به کنگره کنفدراسیون اعزام می‌کرد. در آن دوره،

انجمن گراتس در مقایسه با دیگر انجمن‌های دانشجویان ایرانی در شهرهای اروپا و امریکا، بیشترین نماینده را به کنگره کنفدراسیون می‌فرستاد.

کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی، تشکل صنفی - سیاسی دانشجویان ایرانی در خارج از کشور بود. انجمن‌های دانشجویان ایرانی پایه کنفدراسیون بودند و کنگره کنفدراسیون از نمایندگان انجمن‌های دانشجویی تشکیل می‌شد. کنفدراسیون در طول بیست سال فعالیت خود نقش اساسی در سازماندهی و پیشبرد مبارزات دانشجویانی ایرانی در خارج از کشور علیه رژیم شاه داشت. کنفدراسیون نه تنها با برپایی تظاهرات و راهپیمایی‌های متعدد، انتشار جراید و نشریات مختلف، برگزاری کنفرانس‌ها و... ماهیت رژیم دیکتاتوری شاه و اقدامات سرکوبگرانه آن را افشاء و از مبارزات مردم ایران در داخل کشور حمایت کرد بلکه موفق شد افکار عمومی را در اروپا و امریکا علیه رژیم شاه و در حمایت از اپوزیسیون ایران برانگیزد. (۶۲) یادم می‌آید، در گراتس، وقتی دانشجویان ایرانی تظاهرات می‌کردند اثریشی‌ها هم در تظاهرات آنها شرکت می‌کردند؛ خانم‌هایی را می‌دیدم که بچه‌شان را به بغل گرفته یا در کالسکه گذاشته بودند و به‌عنوان حمایت در تظاهرات دانشجویان ایرانی شرکت می‌کردند.

چند روز بعد از اینکه در دانشگاه لئوبن پذیرش گرفتم، جلسه انجمن دانشجویان ایرانی مقیم لئوبن تشکیل شد. من و رضا دستورنیکو به همراه ناصر ارجمندی به جلسه انجمن رفتیم. ناصر ما را معرفی کرد و توضیح داد که تازه به لئوبن آمده‌ایم و دانشجو هستیم. ما عضو انجمن شدیم. در این جلسه، شاپور بلغاری (نماینده اعزامی انجمن به کنگره لوزان کنفدراسیون)، گزارش کنگره را قرائت کرد. بلغاری از بچه‌های جبهه ملی بود. بعد از قرائت گزارش، اعضای انجمن سؤال‌هایی را مطرح کردند و به دنبال آن بحث درباره گزارش شروع شد. چند بار که به جلسه‌های انجمن رفتیم، متوجه شدم چند جناح در انجمن وجود دارد. از سؤال و جواب‌ها، همچنین از موضع‌گیری‌ها در جریان بحث‌ها، فهمیدم هر یک از بچه‌ها از کدام جریان سیاسی حمایت می‌کنند. بعضی موارد هم که برایم مبهم بود از ناصر ارجمندی می‌پرسیدم و ناصر برای من توضیح می‌داد.

در لئوبن فعالیت احزاب ایرانی بسیار ضعیف بود و در چارچوب انجمن فعالیت می‌کردند. اکثر دانشجویان ایرانی در لئوبن تمایل و علاقه‌ای به فعالیت سیاسی نداشتند. به

همین علت، جبهه ملی با هفت - هشت عضو - بلغاری، ارجمندی، ساسان وثوقی، اسماعیل هاشمی، ناصر کنعانی، ابریشمی و... - در انجمن دارای اکثریت بود. حزب ملت ایران سه عضو داشت که فعال‌ترین آنها مصطفی شمس بود. حزب توده هم چهار- پنج عضو و طرفدار داشت. عطا حسن آقایی کشکولی (معروف به عطا کشکولی) و جابر کلیبی از اعضای حزب توده بودند. گاهی جابر و مصطفی شمس و بچه‌های دوروبر آنها در بیرون از انجمن درباره مسائل مختلف سیاسی با هم بحث می‌کردند. در ایران جابر کلیبی را دیده بودم، وقتی در جلسه انجمن جابر را دیدم یادم آمد که او عضو تیم واترپلوی اهواز بود و در یک اردوی ورزشی یک هفته با هم بودیم.

در همان بدو ورود به لئوبن، خیلی سریع، در کمتر از ده، پانزده روز با ایرانیان ساکن این شهر آشنا شدم و با عده‌ای که خلیات و علائق ما به هم نزدیک‌تر بود، صمیمی شدم. در هفت - هشت ماهی که در لئوبن زندگی کردم ناصر ارجمندی، رضا دستورنیکو، جابر کلیبی، کریم عبدی و رحیم بخشی دوستان صمیمی‌ام بودند. در طول هفته دو، سه بار دور هم جمع می‌شدیم و در زمینه‌های مختلف و گاهی هم درباره مسائل سیاسی ساعت‌ها با هم صحبت و بحث می‌کردیم. جابر، بخشی و عبدی چپ بودند و ناصر ارجمندی عضو جبهه ملی. رضا دستورنیکو موقع بحث سیاسی طرف ارجمندی را می‌گرفت. من هم طرفدار جبهه ملی بودم. همه ما خوزستانی و اهل ورزش بودیم. مدت کوتاهی بعد از اینکه به لئوبن آمدم به همراه ناصر ارجمندی فوتبال را در تیم F. C شروع کردم. تیم F. C، تیم ضعیفی بود ولی برای رضای علاقه‌ام به ورزش کافی بود. پس از مدتی تیم فوتبال دانشجویان ایرانی در لئوبن را تشکیل دادیم. بیشتر بازیکنان این تیم خوزستانی بودند. ناصر ارجمندی، من، رضا دستورنیکو و محمود رحیمی (از آبادان)، جابر کلیبی، کریم عبدی و رحیم بخشی (از اهواز) نفرات اصلی تیم را تشکیل می‌دادیم. مصطفی شمس دروازه‌بان بود و الباقی نفرات تیم هم از بچه‌های دوروبر ما بودند.

پس از دو ماه که با بچه‌های ایرانی و اوضاع و احوال لئوبن آشنا شدم به این نتیجه رسیدم که در اتریش بمانم. برای گرفتن مجوز اقامت به همراه جابر به اداره پلیس رفتم و گذرنامه و پذیرش دانشگاه را ارائه کردم. قبل از اینکه جابر گفته‌های مأمور پلیس را برایم ترجمه کند، از گفتگوی جابر و آن مأمور و سر تکان‌دادن‌ها و حالت جابر متوجه شدم

مشکلی در کار است. وقتی جابر صحبت‌های مأمور پلیس و خودش را برای من ترجمه کرد فهمیدم جریان از چه قرار است. مأمور پلیس با دیدن گذرنامه‌ام گفته بود: ایشان به‌طور غیرقانونی در اتریش به سر می‌برد و مجرم است. جابر پرسیده بود: چرا؟ ویزای اتریش را دارد. گفته بود: ویزای عبور داشته و می‌توانسته حداکثر بیست و چهار ساعت در اتریش بماند. چطور دو ماه در لئوبن مانده و ما خبردار نشده‌ایم؟ من به جابر گفتم: کسی به من نگفته بود که با این ویزا نمی‌توانم در اینجا بمانم. به حساب اینکه ویزا دارم در اتریش ماندم. اگر اطلاع داشتم که ویزای من ویزای عبور است حتما اقدام می‌کردم. حالا چه کار باید کرد؟ جابر گفته‌های مرا ترجمه کرد. وقتی مأمور پلیس متوجه شد تخلف من ناشی از عدم اطلاع بوده و سوءنیت نداشته‌ام، کمک کرد. گفت: شما فوراً به آلمان غربی برو و پذیرش تحصیلی‌ات را به سفارت اتریش ارائه کن و ویزای تحصیلی بگیر و برگرد. من هم همین کار را کردم. بلافاصله به آلمان غربی رفتم و سفارت اتریش ویزای سه ماهه به من داد و به لئوبن برگشتم. رفت و برگشت من دو روز بیشتر طول نکشید. بعد از سه ماه به اداره پلیس لئوبن رفتم و آنها ویزایم را به مدت یک‌سال تمدید کردند. در حقیقت، اجازه اقامت یک‌ساله به من دادند. از آن به بعد، هر سال به اداره پلیس می‌رفتم و مجوز اقامتم را تمدید می‌کردم. این کار خیلی ساده و آسان انجام می‌شد. گذرنامه‌ام و مدارک مبنی بر دانشجو بودنم را به اداره پلیس محل اقامتم تحویل می‌دادم. می‌گفتند فردا بیا. روز بعد می‌رفتم و مدارکم را تحویل می‌گرفتم.

در همان اوایل اقامتم در لئوبن، واقعه پانزده خرداد ۱۳۴۲، در ایران اتفاق افتاد و بین دانشجویان ایرانی در اروپا سروصدا به پا کرد. در لئوبن، بچه‌ها در کافه‌ها دور هم جمع می‌شدند و هیجان‌زده درباره ماهیت این واقعه، علل و عوامل و نیروهای درگیر در آن با هم بحث می‌کردند. موضع حزب توده در قبال واقعه پانزده خرداد خیلی مناقشه‌برانگیز بود. رادیو پیک ایران، متعلق به حزب توده، برخلاف بقیه احزاب ایرانی علیه این واقعه موضع‌گیری کرده و آن را حرکت ارتجاعی دانسته بود. رادیو پیک ایران گفته بود «ارتجاع سیاه» در مقابل اصلاحات رژیم شاه واکنش نشان داده و با هدف جلوگیری از اجرای اصلاحات، این تظاهرات را به راه انداخته است. البته، چند روز بعد، رادیو پیک ایران تا حدودی موضعش را تعدیل کرد. در سال ۱۳۴۱، حزب توده اصلاحات

شش‌گانه رژیم شاه یعنی انقلاب سفید را به‌عنوان گام مثبت و مؤثر در تحول جامعه ایران، تأیید کرده بود. برخلاف حزب توده، جبهه ملی، حزب ملت ایران و نهضت آزادی واقعه پانزده خرداد را قیام مردم ایران برای مقابله با دیکتاتوری شاه ارزیابی می‌کردند. مواضع متضاد حزب توده و جبهه ملی در مورد واقعه پانزده خرداد موجب بحث‌های جدی و پرمناقشه بین طرفداران و اعضای آنها شده بود. من از موضع جبهه ملی حمایت می‌کردم و از جمله می‌گفتم اعتراض و تظاهرات مردم، ارتجاع سیاه نیست.

در سال ۱۳۴۳، بعضی از بچه‌های مذهبی جبهه ملی در شهر گراتس مانند عباس عصار و حشمت نیکخواه و بعضی‌ها که فعالیت سیاسی نداشتند مانند نقیبی، جلسه‌های قرائت قرآن تشکیل دادند. تا آنجا که به یاد دارم آنها برای شرکت در این جلسه‌ها تبلیغ نمی‌کردند. در دیگر شهرهای اروپا و همچنین در امریکا نیز چنین جلسه‌های تشکیل شده بود. بعداً، انجمن‌ها اسلامی دانشجویان در شهرهای اروپا و امریکا براساس جلسه‌های قرائت قرآن تشکیل شدند. انجمن‌ها اسلامی عضو کنفدراسیون بودند و تا موقعی که در اروپا بودم به لحاظ سیاسی جزو جناح ملی کنفدراسیون محسوب می‌شدند.

در خرداد ماه ۱۳۴۲، تیم فوتبال دانشجویان ایرانی در لئوبن از تیم فوتبال دانشجویان ایرانی در گراتس برای یک مسابقه دوستانه دعوت کرد. تیم آنها به لئوبن آمد و با هم مسابقه دادیم. این مسابقه موجب شد با بچه‌های تیم گراتس و از جمله با سیروس گلشاهی دروازه‌بان تیم آشنا شوم. سیروس گلشاهی مسئول ورزش انجمن دانشجویان ایرانی گراتس و همچنین از فعالان جبهه ملی در اتریش، انسانی بسیار شریف و والا بود. خیلی سریع با هم رفیق شدیم. ضمن صحبت‌ها، نارضایتی‌ام را از گذراندن دوره یک‌ساله کلاس تهیه با گلشاهی در میان گذاشتم. سیروس به من و رضا دستورنیکو گفت: چرا در اینجا مانده‌اید؟ گراتس شهر بزرگی است. دانشگاه‌های گراتس هم معتبر است و هم می‌توانید بدون گذراندن سال تهیه وارد دانشگاه بشوید. من برای شما پذیرش می‌گیرم. مدارک ما را گرفت و نشانی خودش را به ما داد. انتخاب اول من رشته مکانیک بود، اما گلشاهی در رشته راه و ساختمان برای من پذیرش گرفت. دانشگاه صنعتی گراتس برای رشته مکانیک کلاس تهیه گذاشته بود ولی رشته راه و ساختمان کلاس تهیه نداشت. من هم که

نمی‌خواستم یک سال را برای گذراندن کلاس تهیه از دست بدهم، به گراتس رفتم و در رشته راه و ساختمان (فوق لیسانس پیوسته) ثبت‌نام کردم. به این ترتیب، از بابت ورود مستقیم به دانشگاه خیالم راحت شد؛ ولی در اواخر خردادماه ۱۳۴۲، با مشکل دیگری مواجه شدم. همان‌طور که قبلاً توضیح دادم، برای مخارج سفر و هزینه‌های زندگی در خارج از کشور تا موقعی که مشغول به کار شوم، مادرم چهار هزار تومان به من داد. تقریباً پانصد تومان این مبلغ خرج خریدن بلیط و هزینه‌های بین راه شد. وقتی به لئوبن رسیدم، هزار و نهصد و چهل‌وپنج مارک آلمان (معادل سه هزار و پانصد تومان) داشتم. با توجه به ارزان بودن کالاها و مایحتاج یومی، اگر حساب شده خرج می‌کردم این مبلغ برای مخارج و هزینه‌های هفت ماه زندگی دانشجویی در اتریش کافی بود؛ (۶۳) ولی، من دوماهه این مبلغ را خرج کردم! علتش هم این بود که علاوه بر مخارج ضروری مانند پرداخت اجاره خانه و ثبت‌نام در دانشگاه، در رستوران غذا می‌خوردم و زیاد به سینما می‌رفتم. در ضمن، هزینه رفت و برگشت به آلمان غربی برای اخذ پذیرش اتریش هم به من تحمیل شد. در هر حال، در اواخر خردادماه ۱۳۴۲، از بچه‌ها خواستم کاری برای من پیدا کنند.

در اروپا، معمولاً کارگران صنایع و کارخانه‌ها در تابستان به مرخصی سالانه می‌روند و به همین علت، به‌خصوص در آلمان غربی و اتریش، در مدتی که کارگران به نوبت به مرخصی می‌روند، جای خالی برای استخدام موقت دو - سه ماهه وجود دارد. در این مدت، عده‌ای از دانشجویان برای کسب درآمد در کارخانه‌ها و صنایع مشغول به کار می‌شوند. دانشجویان مجوز رسمی کار نداشتند و در نتیجه، بیمه به آنها تعلق نمی‌گرفت و مدتی که کار می‌کردند جزو سوابق کار آنها محسوب نمی‌شد. به این دلیل دریافتی آنها بیشتر از کارگران رسمی بود.

در اطراف شهر لئوبن کارخانه‌ها و صنایع متعدد وجود داشت. چند روزی در کوره آجرپزی مشغول به کار شدم. صاحب کار، گل‌رس‌برداری را متر مکعب کنترات می‌داد. کار شاق و طاقت‌فرسایی بود. علی‌رغم هیکل درشت و قدرت بدنی زیاد، بعد از چند روز به این نتیجه رسیدم که دنبال کار دیگری بروم. چند روزی هم در کارخانه گچ در گوس، (۶۴) واقع در دهکده کوچکی چسبیده به لئوبن، کار کردم. بالاخره، به همراه یکی از بچه‌ها به کارخانه ذوب آهن رفتم و درخواست کارکردم. گفتم دانشجویام و تا شروع ترم تحصیلی

می‌خواهم در این کارخانه کار کنم. هنوز زبان آلمانی یاد نگرفته بودم و دوستم صحبت‌های من را ترجمه می‌کرد. کارخانه نیاز به کارگر موقت داشت و من را استخدام کرد. کارخانه ذوب آهن در روستای دوناوتیس(۶۵) بود و با مرکز شهر لئوبن چهار کیلومتر فاصله داشت. در این کارخانه در حدود شش - هفت‌هزار هزار کارگر و کارمند کار می‌کردند. بخشی از تولیدات این کارخانه به شوروی صادر می‌شد. من به‌عنوان کارگر کوره ذوب در کارخانه مشغول به کار شدم. کار من خیلی سنگین و دشوار بود. کوره‌های کارخانه از نوع کوره‌های معروف به «زیمنس مارتین» بود و در حال حاضر حداقل در اروپا از این کوره‌ها استفاده نمی‌کنند. در این کوره‌ها قراضه آهن می‌ریختند و گاز به آن تزریق می‌کردند. بعد از دو - سه ساعت قراضه‌های آهن ذوب می‌شد. هرازگاهی نمونه‌گیری می‌کردند تا معلوم شود آلیاژی که می‌خواهند به دست آمده یا نه و اگر موادی کسر دارد به آن اضافه کنند. مثلاً، اگر سیلیس آن کم بود با بیل، سنگ سیلیس درون کوره می‌ریختند. درهای کوره‌های زیمنس مارتین عمودی و دو جداره است و برای اینکه حرارت کوره آن را ذوب نکند، درون درها آب جریان دارد و از طریق جریان آب، درها خنک می‌شود. حرارت درون کوره به حدی زیاد است که وقتی در کوره بالا می‌رود در یک لحظه باید کارگر کوره آنچه را که لازم است با بیل به درون کوره بریزد و خیلی سریع کنار برود. اگر مکث کند لباس و پوستش می‌سوزد. یکی از کارگران هم باید بعد از اینکه مواد لازم در کوره ریخته شد فوراً در کوره را ببندد تا حرارت درون کوره کم نشود. در کنار هر کوره، چهار کارگر روزی هشت ساعت کار می‌کردند. من کارگر شماره چهار بودم و با بیل مواد لازم را در کوره می‌ریختم. بعد از یک ماه، چون کارم را خوب و بادقت انجام می‌دادم، ارتقا پیدا کردم و کارگر شماره سه شدم و یک کارگر اتریشی زیردست من کار می‌کرد. به ندرت چنین وضعی پیش می‌آمد. اغلب دانشجویانی که در کارخانه ذوب آهن استخدام می‌شدند پایه‌پای کارگران اتریشی کار نمی‌کردند. بعد از دو ماه، موقعی که می‌خواستم از کارخانه ذوب آهن بیرون بیایم، مهندس مسئول تولید و استادکار صدایم کردند و به من گفتند: تو خوب کار می‌کنی. می‌توانیم برای تو مجوز رسمی کار بگیریم و تو را جزو کارکنان اصلی قرار دهیم. امتیاز بزرگی بود، ولی من می‌خواستم به تحصیل ادامه بدهم که آن هم با کار در کارخانه ذوب آهن جور در نمی‌آمد.

دوماهی که در کارخانه ذوب آهن کار کردم تا حدودی زبان آلمانی را یاد گرفتم. تعدادی کتاب آموزش زبان آلمانی تهیه کرده بودم و از بعضی از بچه‌ها کمک گرفتم. آنها دستورزبان به من یاد می‌دادند. دستور زبان آلمانی را به‌طور کامل یاد نگرفتم، چون قبل از اینکه دستورزبان را به‌طور کامل یاد بگیرم، توانستم به زبان آلمانی صحبت کنم و کلمات را با تلفظ صحیح و دقیق بیان می‌کردم.

در سال‌هایی که در اروپا زندگی می‌کردم، به‌جز یک وقفه کوتاه که در جای خود به آن می‌پردازم، به‌طور منظم با خانواده‌ام نامه‌نگاری می‌کردم. وقتی در کارخانه ذوب آهن مشغول به کار شدم، اطلاع دادم که در این کارخانه کار می‌کنم. پدرم ناراحت شد و در جوابم نوشت: لازم نیست کار کنی. از کارخانه بیرون بیا و برو درس بخوان. گزارش وضع تحصیلت را برایم بفرست تا از شرکت نفت برای تو بورسیه بگیرم، تا آن موقع هم برایت پول می‌فرستم. در آن زمان، پدرم مجدداً شاغل شده بود و علاوه بر دریافت حقوق بازنشستگی از شرکت نفت، از محل کار جدیدش هم حقوق می‌گرفت. کار کردن در کارخانه ذوب آهن برای من تجربه بسیار ارزشمندی بود؛ قبلاً در آبادان کار کرده بودم، اما آن کار کردن برای این بود که از پدرم پول توجیبی بگیرم و بیشتر جنبه تفریح و تنوع داشت. در لئوبن به خاطر نیاز مالی و تأمین معاش باید کار می‌کردم و برخلاف گذشته، مجبور بودم بی‌حساب و کتاب خرج نکنم و حتی حساب یک شیلینگ (معادل سه ریال) را داشته باشم. علاوه بر این، از نزدیک با شرایط کار و زندگی و روحیات بخشی از طبقه کارگر اتریش آشنا شدم.

دانشگاه صنعتی گراتس اتریش

در اکتبر ۱۹۶۳، تحصیل دانشگاهی من شروع شد. دانشگاه صنعتی گراتس در حدود هشت هزار دانشجو داشت که از این تعداد تقریباً هزار نفر ایرانی و سه هزار نفر یونانی بودند. علی‌رغم تعداد زیاد دانشجو، ساختمان و فضای دانشگاه بزرگ و وسیع نبود. در حقیقت، دانشگاه بیش از ظرفیت و امکانات خود دانشجو می‌پذیرفت. البته تعداد خیلی زیاد دانشجو مشکلی برای دانشگاه صنعتی گراتس ایجاد نمی‌کرد؛ زیرا، اکثر دانشجویان خارجی به زبان آلمان در آن حد تسلط نداشتند که بتوانند از درس استاد استفاده کنند. نحوه تدریس و اداره کلاس از سوی اساتید هم به صورتی نبود که به این قبیل دانشجویان کمک کند. کلاس‌های درس دانشگاه صنعتی گراتس به اندازه یک سالن بزرگ بود و حدود دویست - دویست و پنجاه نفر گنجایش داشت. استاد که وارد کلاس می‌شد، دانشجویان به نشانه احترام به آرامی ضربه‌ای روی میز خود می‌زدند، استاد هم با تکان دادن سر از دانشجویان تشکر می‌کرد و بلافاصله شروع به درس دادن می‌کرد. تا آخر وقت یک نفس درس می‌داد و بعد هم می‌رفت. فرصت و امکان سؤال و جواب و حلاجی مطالب وجود نداشت؛ در نتیجه، کلاس‌های درس اساتید برای اکثر دانشجویان خارجی چندان قابل استفاده نبود. چون حضور و غیاب نمی‌شد، بیشتر دانشجویان خارجی به درس استاد نمی‌آمدند و پیش دستیاران اساتید درس می‌خواندند. هریک از اساتید چند نفر دستیار داشت که اغلب آنها دانشجویان ممتاز سال‌های آخر دانشگاه بودند. دستیاران، برای همان درسی که استاد در آن ترم تدریس می‌کرد، کلاس خصوصی می‌گذاشتند و بابت درس دادن، مبلغ اندکی از دانشجویان می‌گرفتند و از این طریق مخارج تحصیل خود را تأمین می‌کردند. برخلاف کلاس استاد، کلاس‌های خصوصی برای دانشجویان - به خصوص دانشجویان خارجی - خیلی مفید و ضروری بود؛ چون هریک از این کلاس‌ها با ده - دوازده نفر تشکیل می‌شد و آنها می‌توانستند سؤال کنند، مطالبی را که متوجه نشده بودند یا در آن اشکال داشتند، بپرسند. علاوه بر این، دستیاران اساتید خلاصه درسی را که آموزش می‌دادند به صورت جزوه می‌نوشتند و به دانشجویان کلاس خصوصی خود می‌دادند. دانشجویان با خواندن جزوه‌ها به راحتی در امتحان قبول می‌شدند.

در ترم اول، با اینکه در دانشگاه گراتس درس می‌خواندم، خانه‌ام در لئوبن بود. هفته‌ای چهار یا پنج بار، ساعت شش صبح سوار قطار می‌شدم به گراتس می‌رفتم و شب به لئوبن برمی‌گشتم. هزینه سفر با قطار خیلی کم بود و با کارت دانشجویی قطار، این هزینه کمتر می‌شد. قیمت کارت ماهانه تردد قطار، پانزده تومان بود. با یک کارت می‌توانستم به مدت سی روز به گراتس بروم و به لئوبن برگردم. برنامه حرکت قطار را داشتم؛ روزی چند بار قطار از لئوبن به گراتس می‌رفت و برمی‌گشت، در ایستگاه‌های بین راه نیز می‌ایستاد و برای سوار شدن لازم نبود به ایستگاه قطار در لئوبن بروم. حدود سه ماه بین لئوبن و گراتس در رفت و آمد بودم و عملاً نتوانستم نه از کلاس استاد استفاده کنم و نه از کلاس دستیار اساتید. علی‌رغم راحتی رفت و آمد، پس از مدتی به این نتیجه رسیدم که به این ترتیب نمی‌توانم درس بخوانم و باید به گراتس نقل‌مکان کنم. از طریق بنگاه‌های مسکن و آگهی‌های روزنامه‌ها دنبال اتاق مناسب گشتم تا بالاخره، در ماه ژانویه اتاق مناسبی در وسط شهر گراتس پیدا کردم. کرایه این اتاق ماهی پانصد شیلینگ - حدود صد و شصت و شش تومان - بود. آشپزخانه مشترک بود و می‌توانستم از اجاق‌گاز هم استفاده کنم. البته، خانه حمام نداشت و برای استحمام به حمام عمومی می‌رفتم. در آن دوره، خیلی از خانه‌های گراتس حمام نداشت و مردم برای استحمام به حمام عمومی می‌رفتند.

در اتریش، خانواده‌هایی که اتاق مازاد بر نیاز خود در خانه داشتند آن را به دانشجویان اجاره می‌دادند. در آن سال‌ها، اکثر کسانی که به دانشجویان خارجی اتاق اجاره می‌دادند، سوسیالیست و دموکرات بودند. فاشیست‌ها نه تنها به خارجی‌ها اتاق اجاره نمی‌دادند بلکه با آنها رفت و آمد هم نمی‌کردند. صاحب‌خانه من، زن و مرد میانسالی بودند و دو پسر داشتند. پسر بزرگ‌تر در آلمان زندگی می‌کرد و پسر کوچک‌تر همسّر و سال من بود و در رشته راه و ساختمان تحصیل می‌کرد. صاحب‌خانه‌ام، تاسوتی، اصلیت ایتالیایی داشت. مردی با فرهنگ، اهل مطالعه و علاقه‌مند به هنر - به‌خصوص به سینما - بود. کتابخانه کوچکی در خانه داشت. بعضی روزها چند ساعتی می‌نشستیم و درباره مسائل و مطالب مختلف با هم بحث و گفتگو می‌کردیم. گاهی خاطره تعریف می‌کرد. پدر تاسوتی از انقلابیون جمهوری خواه بود و با سلطنت اتریش مبارزه کرده و جنگیده بود. تاسوتی تعریف می‌کرد در جنگ بین نیروی جمهوری خواه و قوای سلطنت، ما

بچه‌ها سینه‌خیز می‌رفتیم و فشنگ‌های سربازان کشته شده را از فانسقه و جیب سربازان کشته شده برمی‌داشتیم و به پدرمان می‌دادیم. در مقطع جنگ جهانی دوم، تاسوتی از فعالان اتحادیه کارگری و از اعضای حزب کمونیست اتریش بود. وقتی ارتش آلمان هیتلری اتریش را اشغال می‌کند، تاسوتی و عده‌ای از رفقای او دستگیر و زندانی می‌شوند. مدتی بعد، آنها را به‌عنوان سرباز به جبهه استالینگراد می‌فرستند. تاسوتی در استالینگراد اسیر می‌شود و بعد از خاتمه جنگ جهانی دوم به گراتس بازمی‌گردد. بعداً، از حزب کمونیست اتریش بیرون می‌آید و عضو حزب سوسیالیست اتریش می‌شود. موقعی که من مستأجر تاسوتی شدم او عضو حزب سوسیالیست بود و در اداره پُست کار می‌کرد. در خلال بحث‌ها و گفتگوها، تاسوتی متوجه علاقه من به سینما شد و از آن به بعد به همراه او به کلوب سینمایی سوسیالیست‌ها می‌رفتم. در این کلوب که ورودیه‌اش ناچیز بود، فیلم‌های هنری و کلاسیک نمایش می‌دادند. بعد از نمایش فیلم، تقریباً یک ساعت، آن فیلم را از جنبه‌های مختلف مورد نقد و بررسی قرار می‌دادند. تا پائیز سال ۱۳۴۴، (۶۶) با این خانواده زندگی کردم و با آنها خیلی صمیمی شدم. گاهی تعطیلات آخر هفته به همراه آنها به دهکده‌ای در مرز اتریش و مجارستان می‌رفتم. در این دهکده قطعه زمینی داشتند و آن را برای دوران بازنشستگی آماده می‌کردند. قصد داشتند ساختمان ویلایی در بخشی از این زمین بسازند و الباقی آن را به مزرعه تبدیل کنند. منطقه سرسبز و زیبایی بود. وقتی به این دهکده می‌رفتیم، بدون هیچ‌گونه چشمداشتی و فقط از نظر دوستی و صمیمیت، در کارها به آنها کمک می‌کردم. البته هزینه رفت و برگشت و خورد و خوراک با تاسوتی بود. یکی از خاطراتم از این دهکده، غذا دادن به گوزن‌ها است. عصرها، گوزن‌های وحشی و زیبا دور نرده‌های مزرعه‌ها جمع می‌شدند و سر خود را از روی نرده‌ها به داخل مزرعه می‌آوردند. دهقانان با چنگک از علوفه انبار شده به آنها غذا می‌دادند. وقتی گوزن‌ها سیر می‌شدند به داخل جنگل برمی‌گشتند.

بعد از اینکه به گراتس نقل‌مکان کردم، چند ماهی ارتباطم با دانشجویان ایرانی کم بود. در این مدت به‌طور جدی درس می‌خواندم و در هفته، دو یا سه روز ورزش می‌کردم. در آن ترم، بیست‌ودو واحد امتحان دادم و دانشجوی ممتاز شدم. بلافاصله، سفارت ایران تشویق‌نامه‌ای برای من فرستاد. گزارش وضعیت تحصیلی‌ام را به همراه تشویق‌نامه سفارت برای پدرم

فرستادم، پدرم این مدارک را به شرکت نفت ارائه کرد و بورسیه شرکت نفت شدم. از آن به بعد، شرکت نفت هرماه پانصد تومان به حساب من در بانک گراتس واریز می‌کرد؛ در نتیجه، از سال ۱۳۴۳، نه نیازی به کار کردن برای تأمین معاش داشتم و نه لازم بود پدرم برای من پول بفرستد. تا سال ۱۳۴۸، که در ایران دستگیر و زندانی شدم، هرماه این مبلغ به حساب من واریز می‌شد. موافقی که در اروپا نبودم، دفترچه حساب بانکی خودم را به دوستانم در سازمان انقلابی می‌دادم تا این کمک هزینه را بگیرند و از آن استفاده کنند. پانصد تومان برای یک ماه زندگی دانشجویی کافی بود و اگر به پول بیشتری نیاز داشتم کار می‌کردم؛ کارهایی مثل پارو کردن برف پیاده‌روهای خیابان از ساعت دوازده شب به بعد، میوه‌چینی در فصل برداشت میوه و... ناگفته نماند، از ترم سوم دانشگاه به بعد که فعالیت‌های سیاسی من بیشتر شد دچار اُفت تحصیلی شدم. اول ترم، ثبت‌نام می‌کردم و موقع امتحان یکی، دو درس را قبول می‌شدم و بقیه را می‌افتادم. انگیزه و فرصت لازم را برای درس خواندن نداشتم. مطالعه آثار لنین، مائو، حزب کمونیست چین، حزب توده و... بخشی از وقتم را پُر می‌کرد. مطالب و مباحث این آثار، بحث‌برانگیز بود. معمولاً در کافه‌هایی که پاتوق بچه‌ها بود، دور میزی می‌نشستیم، عصرانه‌ای سفارش می‌دادیم و بحث می‌کردیم. علاوه بر این، فعالیت در انجمن دانشجویی و سازمان انقلابی تمام وقتم را می‌گرفت و فرصتی برای درس خواندن باقی نمی‌ماند.

انجمن دانشجویان ایرانی گراتس سیصد و پنجاه عضو داشت. از این سیصد و پنجاه نفر، در حدود یکصد و هشتاد تا دویست نفر در رأی‌گیری‌ها شرکت می‌کردند که اعضای فعال یا نیمه فعال انجمن محسوب می‌شدند. قبل از تشکیل سازمان انقلابی، ترکیب سیاسی اعضای فعال و نیمه فعال انجمن، به‌طور تقریبی، به این صورت بود: (۶۷) حزب توده هفتاد رأی، جامعه سوسیالیست‌ها سی تا سی‌وپنج رأی، بقیه آراء هم به جبهه ملی تعلق داشت. بعد از تشکیل سازمان انقلابی، حدود چهل رأی انجمن متعلق به این سازمان بود. محل انجمن دانشجویان ایرانی در ساختمان «انجمن دانشجویان آسیایی و آفریقایی» بود. در تعدادی از اتاق‌های این ساختمان، دانشجویان ایرانی زندگی می‌کردند و این ساختمان، «هایم دانشجویی» بود. هزینه‌ها و مخارج ساختمان را کلیسا و چند انجمن خیریه می‌پرداختند. در گراتس چند هزار دانشجو از کشورهای امریکا، نروژ،

یونان، ترکیه، الجزایر، مصر و... تحصیل می‌کردند. این دانشجویان انجمن‌های خود را داشتند و این انجمن‌ها عضو اتحادیه دانشجویی «اونو» (۶۸) بودند. انجمن دانشجویان ایرانی مقیم گراتس هم عضو «اونو» بود، در هدایت آن نقش مهمی داشت و از نظر سیاسی حرف اول را می‌زد؛ به‌خصوص، در مقابله با جناح طرفدار غرب و ضد اردوگاه سوسیالیسم، یعنی مجارستانی‌های فراری و دیگر فراریان از کشورهای اروپای شرقی، امریکایی‌ها و فاشیست‌های یونانی، (۶۹) دانشجویان ایرانی نقش اساسی داشتند و آنها حریف ایرانی‌ها نمی‌شدند. دانشجویان الجزایری، سوریه‌ای فلسطینی و.. از ایرانی‌ها حمایت می‌کردند.

انجمن دانشجویان ایرانی دارای بخش فرهنگی بود که بچه‌های توده‌ای در آن نقش جدی داشتند. فعالیت‌های بخش فرهنگی متنوع بود؛ برگزاری مراسم ملی، اجرای نمایشنامه، تهیه جزوه‌های درسی برای دانشجویان تازه‌وارد، تهیه اتاق و آماده کردن آن برای کارهای فرهنگی و... از جمله فعالیت‌های آن بخش بود. من در بخش فرهنگی انجمن فعالیت می‌کردم. فعالیت‌های بخش فرهنگی خصلت عام داشت و مختص یک جناح و یک حزب نبود. هر وقت مراسمی، سمیناری و... برگزار می‌کردیم، همه دانشجویان اعم از چپ و ملی دعوت می‌شدند. علاوه بر دعوت عمومی، بین خودمان تقسیم کار کرده بودیم و هریک از ما عده‌ای از بچه‌ها را به آن مراسم می‌بردیم. یکی از دانشجویانی که من او را دعوت می‌کردم، شخصی بود به نام بهپور که از دوستان صمیمی‌ام بود. سال ۱۳۴۸، که دستگیر شدم و مرا برای بازجویی به قزل‌قلعه بردند، بهپور را در آنجا دیدم. در ساواک کار می‌کرد و در آن موقع، دوره کارآموزی بازجویی را زیردست بازجوهای مانند تهرانی می‌گذراند و بعدا بازجوی ساواک شد. بهپور بچه‌هایی را که از گراتس به ایران می‌آمدند، بازجویی می‌کرد. او در بازجویی من نقشی نداشت، وقتی در ساختمان بازجویی همدیگر را می‌دیدیم با هم سلام و علیک می‌کردیم. در بخش فرهنگی انجمن دانشجویان ایرانی در گراتس، توده‌ای‌ها هسته هفت‌نفری تشکیل داده بودند که شامل: ایرج نظام شهیدی، داریوش شمیمی، بهرام فخری، من و سه نفر دیگر بود. من، بهرام فخری توده‌ای نبودیم اما آنها ما را سمپات خودشان به حساب می‌آوردند و برای اینکه من و بهرام را جذب کنند در هسته هفت‌نفری به ما مسئولیت داده بودند، من عمدتاً کارهای اجرایی را انجام می‌دادم. هسته هفت‌نفری علاوه بر فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی در

انجمن، به‌طور جداگانه برای سمپات‌ها و اعضای حزب توده در گراتس برنامه‌های ادبی و هنری اجرا می‌کرد. مثلاً، نمایشنامه افسانه آفرینش نوشته صادق هدایت به صورت نمایشنامه رادیویی روی نوار ضبط صوت شد و در اختیار اعضا و سمپات‌های حزب توده قرار گرفت. به دلیل محتوای آن نمایشنامه، من موافقتی با این کار نداشتم و چنین اقدامی را در شأن یک حزب سیاسی نمی‌دانستم.

فعالیت من در بخش فرهنگی انجمن موجب شده بود تا برخی از بچه‌ها شک کنند که من توده‌ای یا متمایل به این حزب شده‌ام، در حالی‌که در آن زمان عضو سازمان انقلابی بودم و فعالیت در بخش فرهنگی پوششی برای من بود. علی‌رغم اختلاف فکری، در کارهای صنفی و فرهنگی با توده‌ای‌ها همکاری می‌کردم. با اینکه در بین بچه‌های توده‌ای افراد با شخصیت و خوبی مانند کیومرث زرشناس بودند، ولی در جمع آنها راحت نبودم و نمی‌توانستم هم‌رنگ آنها شوم. علت آن هم مسائل سیاسی و فکری بود. مثلاً، در جمع خودشان وقتی بحثی درباره نهضت ملی شدن صنعت نفت پیش می‌آمد به دکتر مصدق توهین می‌کردند و بعضی از آنها جوک‌هایی درباره دکتر مصدق می‌گفتند. از این قبیل برخوردهای آنها ناراحت و معذب بودم و نمی‌توانستم با آنها هم‌صدا شوم. چون مواضع و خط‌مشی سیاسی حزب توده را قبول نداشتم، وقتی بحث سیاسی می‌شد من همیشه معترض بودم و انتقاد می‌کردم. جواب‌هایی که آنها به انتقادهایم می‌دادند نه تنها برای من قانع‌کننده نبود بلکه موجب می‌شد در مخالفت‌م با حزب توده راسخ‌تر شوم. مثلاً، اعضای حزب توده به‌طور همه‌جانبه سیاست‌های داخلی و خارجی دولت شوروی را تأیید می‌کردند. درباره کمک‌های تسلیحاتی شوروی به رژیم شاه همین نظر را داشتند و آن را اقدام صحیح می‌دانستند. یادم می‌آید، در این مورد با کیومرث زرشناس بحث می‌کردم. می‌گفتم حزب توده مخالف همکاری نظامی با آمریکا و خرید اسلحه از امریکاست، اما همین رابطه را با شوروی تأیید می‌کند. خرید اسلحه از شوروی چه فرقی با خرید اسلحه از آمریکا دارد؟ هر دو موجب تحکیم رژیم شاه می‌شود. چرا باید از آن دفاع کنیم و به این یکی حمله کنیم؟ زرشناس برای اثبات صحیح بودن موضع حزب توده استدلال می‌کرد تسلیحاتی که شوروی به رژیم شاه می‌دهد دفاعی است، تهاجمی نیست. امریکایی‌ها سلاح تهاجمی به ایران می‌فروشنند. بعداً که طبقه کارگر در ایران به قدرت برسد این تسلیحات به دست طبقه کارگر

می‌افتد و می‌تواند از خود دفاع کند و... جواب قانع‌کننده‌ای نداشت. وقتی نتوانست کمک تسلیحاتی شوروی به رژیم شاه را توجیه کند، گفت: ببین، یک دستورالعمل از لایپزیک می‌آید که موضع حزب را توضیح می‌دهد و وظایف ما را مشخص می‌کند. ما هم طبق آن موضع‌گیری و عمل می‌کنیم. این گفته زرشناس که به معنای اطاعت کورکورانه بود خیلی برای من سنگین و غیرقابل هضم بود.

در بین دانشجویان ایرانی مقیم گراتس سه حزب سیاسی مخالف رژیم شاه یعنی جبهه ملی، حزب توده و جامعه سوسیالیست‌ها به صورت مخفیانه فعالیت می‌کردند. هر سه حزب، تشکیلات خود را داشتند و حوزه‌های حزبی آنها تشکیل می‌شد. جبهه ملی شامل حزب ملت ایران، حزب ایران، نهضت آزادی و اعضای غیرحزبی بود. از کم‌وکیف داخله این احزاب و تشکیلات آنها در گراتس اطلاعی ندارم. اعضای غیرحزبی جبهه ملی، که تقریباً نیمی از اعضای جبهه ملی در گراتس را تشکیل می‌دادند، به صورت هفتگی یا ده روز یکبار جلسه‌های شش، هفت نفری تشکیل می‌دادند. در این جلسه‌ها، تاریخ مبارزات ملی در ایران، نهضت ملی شدن صنعت نفت و دولت دکتر مصدق و... آموزش داده می‌شد و مواضع سیاسی و عملکرد احزاب سیاسی ایران، به‌خصوص حزب توده مورد بررسی قرار می‌گرفت. حشمت خضوعی، علی گوشه و سیروس گلشایی از سردمداران جبهه ملی در اتریش بودند و فعالین جبهه ملی در دوره اقامت در گراتس عبارت بودند از: طباطبایی، کیوان فرسودی، رحیم صادق‌الوعد، احمد ساعی، حسین سبزواری، احمد مدنی، ارژنگ قاجار، علی صابری، بیژن افتخاری و... جراید جبهه ملی مانند ایران آزاد و باختر امروز به صورت نیمه علنی توزیع می‌شد. جامعه سوسیالیست‌ها تشکیلات خود را داشت و فعالان آن در گراتس عبارت بودند از: فریدون دژدار، اسماعیل سالم، سیاوش پرچمی، ایرج سریع‌السیر، محمود نیرومندپور، قاسم سلیمی، محسن بیگلری، نعمت کریمیان و....

گراتس از مراکز مهم فعالیت حزب توده در اروپا بود. حزب توده تشکیلات منسجمی داشت، حوزه‌های آن سه نفری بود و در این حوزه‌ها مسائل سیاسی و تئوریک مورد بحث و بررسی قرار می‌گرفت. جراید و نشریات حزب توده مانند ماهنامه مردم، مجله دنیا و... به‌طور منظم و وسیع از طریق پُست توزیع می‌شد و به دست دانشجویان می‌رسید. تشکیلات حزب توده در گراتس این کار را انجام می‌داد. کافی بود نشانی دانشجوی تازه‌وارد را به دست آورند، از آن به بعد

جراید و نشریات حزبی را برای او پُست می‌کردند. همین جریان برای خودم پیش آمد. یک بار که جابر کلویی از لئوبن به گراتس آمده بود، بچه‌های حزب توده ما را با هم دیدند و از جا و مکانش در گراتس پرسیدند، گفت خانه (اتاق) سیامک هستم. متوجه شدم نشانی مرا از جابر پرسیدند و به او اشاره کردند چرا به ما نگفتی که با تو دوست است و... هفته بعد، شماره جدید ماهنامه مردم را پستی به خانام آورد. از آن به بعد، تمام جراید و نشریات حزب توده از طریق اداره پُست به دستم می‌رسید. فعالان حزب توده در گراتس عبارت بودند از: کیومرث زرشناس، ایرج رشیدی، عباس سلطانلو، جمشید هرمز، فرهاد فرجاد، ایرج هاشمی‌زاده و... در سال‌های بعد، بعضی از بچه‌های توده‌ای مقیم گراتس به ایران آمدند؛ جمشید هرمز در سال ۱۳۴۹، دستگیر و به یک سال و نیم زندان محکوم شد. عباس سلطانلو را احتمالاً در سال ۱۳۵۲، دستگیر کردند و به سه سال زندان محکوم شد. دوران محکومیتش را در بند دو و سه زندان قصر گذراند. عبدالله خیامی هم دستگیر شد ولی کار او به دادگاه نکشید و آزاد شد. در زمستان ۱۳۴۲، جریان معترض به کمیته مرکزی حزب توده در این حزب در حال سازماندهی خود برای انشعاب بود که در بحث سازمان انقلابی به آن می‌پردازم.

وقتی از لئوبن به گراتس آمدم طرفدار جبهه ملی بودم. در گراتس، فقط سیروس گلشایی را می‌شناختم. از طریق او با سیروس مساعد، حشمت خضوعی، رحیم صادق‌الوعد و ناصر کریم آشنا شدم. در مدتی که خانام در لئوبن بود، اگر در گراتس می‌ماندم به خانه ناصر کریم می‌رفتم. پس از نقل مکان به گراتس، گلشایی من را به علی طیبی معرفی کرد. جلسه یکی از حوزه‌های جبهه ملی در خانه طیبی تشکیل می‌شد. بعد از دو - سه جلسه، متوجه شدم این حوزه برای افراد تازه‌کارتر از من مناسب است. در این باره با گلشایی صحبت کردم و به صلاحدید او و خضوعی به آن حوزه رفتم. از آن به بعد، با گلشایی در ارتباط بودم.

علی‌رغم اختلافات ایدئولوژیک و تعلقات حزبی، دانشجویان ایرانی در حمایت از مبارزات مردم ایران و افشای رژیم شاه، با هم متحد بودند و اقدامات مشترک به عمل می‌آوردند. دانشجویان ایرانی و تشکل آنها، یعنی کنفدراسیون از مبارزان داخل کشور فارغ از اینکه از کدام حزب و گروه است یا چه ایدئولوژی‌ای دارد حمایت می‌کرد. در این موارد برخورد فرقه‌گرایانه محلی از اعراب نداشت. مهم این بود که آنها با رژیم شاه مبارزه می‌کنند. وقتی در اول بهمن ۱۳۴۳، حسنعلی

منصور، نخست‌وزیر وقت ایران ترور شد، دانشجویان ایرانی در حمایت از محمد بخارایی و گروهی که وی با آن مرتبط بود و دستگیر شدند، اقداماتی به عمل آورد. در حمایت از گروه نیکخواه که به اتهام اقدام برای سوءقصد به شاه [واقعه کاخ مرمر، ۲۱ فروردین ۱۳۴۴ (۷۰)] و همچنین دفاع از حزب ملل اسلامی که اعضای آن در [روزهای ۲۳ تا ۲۸ مهر] سال ۱۳۴۴ بازداشت شدند فعالیت‌ها و اقداماتی به عمل آوردند. در گراتس، برای لغو حکم اعدام کاظم موسوی بجنوردی رهبر حزب ملل اسلامی با تمام امکانات فعالیت کردیم. در دفاع از اعضای حزب ملل اسلامی به‌عنوان مبارزان ضد رژیم شاه، من انگیزه و دلیل مضاعف داشتم. انگیزه مضاعف من این بود که برادر شوهرخواهرم، احسان محبوب، با پرونده حزب ملل اسلامی دستگیر شده بود. وقتی پرویز حکمت‌جو و علی خاوری و بعداً صابر محمدزاده و آصف رزم‌دیده (اعضای حزب توده) دستگیر شدند، دانشجویان در حمایت از آنها خیلی فعالیت کردند و کنفدراسیون در شکسته شدن حکم اعدام حکمت‌جو و خاوری نقش بسزایی داشت.

جدا از فعالیت‌های سیاسی و حزبی، دانشجویان ایرانی مقیم گراتس در زمینه ورزش نیز فعال بودند و تیم‌های فوتبال، والیبال و بسکتبال داشتند. از تأسیسات ورزشی دانشگاه استفاده می‌کردیم و انجمن دانشجویان ایرانی از طریق دانشگاه برای تیم فوتبال دانشجویان ایرانی، زمین چمن و سالن سرپوشیده فراهم کرده بود. در مواقعی که برف می‌بارید، در سالن سرپوشیده تمرین می‌کردیم. اگر انجمن چنین امکاناتی را فراهم نکرده بود ورزش کردن برای دانشجویان ایرانی خیلی پرهزینه می‌شد و عملاً به علت هزینه‌های بالا نمی‌توانستیم ورزش کنیم. تیم فوتبال دانشجویان ایرانی در بین تیم‌های دانشجویی گراتس، تیم خیلی قدرتمندی بود. در مسابقات دانشجویی، تیم‌های قدری مثل تیم دانشجویان ایتالیایی، اتریشی و یونانی را شکست می‌دادیم. در این مسابقات، یک سال مقام دوم و سال بعد از آن، مقام اول را به دست آوردیم. بازیکنان تیم فوتبال دانشجویان ایرانی مقیم گراتس عبارت بودند از: بیژن کوهزاد، جهانگیر صالحی، ناصر ارجمندی، رضا دستورنیکو، غزال، سیامک لطف‌الهی (از آبادان)، رضا خاکپور، حمزه جهان‌مرندی، سیروس گلشایی، سیروس مساعد، کیومرث زرشناس (از تهران) و....

در والیبال، تیم ما و تیم دانشجویان یونانی رقیب هم بودند و بقیه تیم‌ها حریف ما نمی‌شدند. در بسکتبال، بازیکنان

خوبی مانند هوشنگ نوربخش داشتیم و کاپیتان تیم ما دکتر شهبازی بود. من هم در تیم بسکتبال دانشجویان ایرانی بازی می‌کردم. در مجموع، تیم بسکتبال ما تیم بدی نبود ولی به پای تیم فوتبال و والیبال دانشجویان ایرانی نمی‌رسید.

۳. سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور

پس از کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی (فوریه ۱۹۵۶) و افشاگری‌های محدود نیکیتا خروشچف دبیرکل آن حزب درباره جنایاتی که در دوره استالین در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (۷۱) انجام گرفته بود، به تدریج تغییراتی در سیاست داخلی و خارجی دولت شوروی به وجود آمد. چون دولت شوروی دولتی ایدئولوژیک بود، هرگونه تجدیدنظر و تغییر جدی در عرصه سیاست و مواضع آن باید از نظر تئوریک توجیه می‌شد. پایه تئوریک تغییر در سیاست خارجی دولت شوروی، نظریه‌هایی مانند همزیستی مسالمت‌آمیز کشورهای سوسیالیستی و سرمایه‌داری، گذار مسالمت‌آمیز از سرمایه‌داری به سوسیالیسم و... بود که در کنگره‌های بیست و بیست‌ودو حزب کمونیست شوروی (اکتبر ۱۹۶۱) جمع‌بندی و تصویب شد. اعلام این نظریه‌ها و محکوم کردن «کیش شخصیت استالین» اختلافات پنهانی را که قبلاً در جنبش جهانی کمونیستی وجود داشت، تشدید کرد. در ابتدا، حزب کار آلبانی به رهبری انورخوجه با حزب کمونیست شوروی به مخالف برخاست و از سال ۱۹۶۰، حزب کمونیست چین به رهبری مائوتسه دون، رهبری مخالفت با حزب کمونیست شوروی را به دست گرفت. در واقع، چینی‌ها از این طریق می‌خواستند از سلطه شوروی آزاد شوند و توجیه تئوریک آن را به صورت مخالفت با نظریه‌های جدید حزب کمونیست شوروی مطرح می‌کردند.

مبارزه ایدئولوژیک و تبلیغاتی که با شدت و جدّت بین حزب کمونیست چین و حزب کمونیست شوروی جریان داشت، موجب شد تا در درون تقریباً همه احزاب کمونیست عده‌ای به طرفداری از چین و عده‌ای به طرفداری از شوروی موضع‌گیری کنند و این احزاب دچار انشعاب شوند. حزب توده ایران هم از این جریان بر کنار نماند. چنان‌که بعداً مشخص شد، در کمیته مرکزی حزب توده، احمد قاسمی، غلامحسین فروتن و عباس سغایی از مواضع و نظریات حزب کمونیست چین و بقیه اعضای اصلی و مشاور کمیته مرکزی از حزب کمونیست شوروی طرفداری می‌کردند. در بدنه تشکیلات حزب، این نسبت برعکس بود. به جز عده کمی از اعضا که طرفدار شوروی بودند، اکثر قریب به اتفاق اعضای حزب توده در اروپای غربی و همچنین همه یا اکثر

سازمان‌های حزب توده در پراگ در مخالفت با شوروی، از حزب کمونیست چین طرفداری می‌کردند. بیشتر اعضای مخالف شوروی یا قبل از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، عضو سازمان جوانان بودند و یا بعد از کودتا برای ادامه تحصیل به اروپا آمده و جذب حزب توده شده بودند. آنها با توجه به عملکرد حزب توده در قبال دولت دکتر مصدق و کودتای ۲۸ مرداد، چندان اعتباری برای رهبران حزب قائل نبودند. در همان اوایل بروز اختلاف بین حزب کمونیست چین و حزب کمونیست شوروی، بدنه تشکیلات حزب توده در اروپا، کمیته مرکزی را زیر فشار می‌گذارند و به اعضای این کمیته می‌گویند: «اولاً، باید هرچه زودتر به ایران برگردید یا حداقل عده‌ای از اعضای مجرب و کاردان کمیته مرکزی را به ایران بفرستید تا فعالیت حزب توده را در ایران سازماندهی کنند. با نشستن در خارج از کشور و اعلامیه دادن و روزنامه منتشر کردن راه به جایی نخواهیم برد و در مبارزه مردم ایران با رژیم شاه نقشی نخواهیم داشت. ثانیاً، در مورد اختلاف بین حزب کمونیست چین و حزب کمونیست شوروی موضع‌گیری نکنید. اغلب واحدهای حزبی بر این نظر بوده‌اند که تمام هم‌وغم کمیته مرکزی باید متوجه ایران باشد و دلیل و ضرورتی ندارد که به جای پرداختن به مسائل ایران، خود را درگیر این قبیل اختلاف‌ها کند.

پلنوم دهم کمیته مرکزی حزب توده ایران (فروردین‌ماه ۱۳۴۱) زیر فشار تشکیلات، به این دو خواسته گردن می‌گذارد. پلنوم تصویب می‌کند که طی دو سال باید کمیته مرکزی حزب توده یا حداقل بخشی از اعضای آن به ایران منتقل شوند؛ همچنین کمیته مرکزی حزب توده را موظف می‌کند در اختلاف احزاب کمونیست چین و شوروی جانب هیچ‌کدام از این دو حزب را نگیرد. البته، کمیته مرکزی حزب توده به این دو مصوبه پلنوم پایبند نماند؛ نه تنها برای انتقال رهبری حزب توده به ایران اقدامی به عمل نیاورد بلکه، هنگامی که حزب کمونیست چین اختلافات خود را با حزب کمونیست شوروی علنی کرد، کمیته مرکزی حزب توده مانند دیگر احزاب کمونیست طرفدار شوروی علیه حزب کمونیست چین موضع خصمانه‌ای گرفت و در جراید حزب توده مانند روزنامه مردم و مجله دنیا، مقاله‌هایی علیه حزب کمونیست چین و رهبر آن، مائوتسه دون، منتشر کرد. یادم می‌آید، احسان طبری که قبلاً از مداحان مائو بود و مقاله مبسوطی مبنی بر اینکه مائو تکامل‌دهنده فلسفه مارکسیسم - لنینیسم است، نوشته بود به یکباره تغییر عقیده داد و مقاله‌هایی در رد نظرات مائو

نوشت. مضمون مقاله‌های اخیر احسان طبری از این قرار بود که عقاید و نظرات مائو، دهقانی و کنفوسیوسی است و نظرات او ربطی به مارکسیسم - لنینیسم ندارد. عدم پایبندی کمیته مرکزی به مصوبات پلنوم دهم موجب شد تا اعتراض اعضای حزب علیه کمیته مرکزی شدت بگیرد. سازماندهی تشکیلات حزب توده در اروپای غربی و اروپای مرکزی به صورتی بود که کمیته مرکزی مستقر در لایپزیک (آلمان شرقی) می‌توانست از سرایت اعتراض یک بخش از تشکیلات به بخش‌های دیگر جلوگیری کند؛ هر یک از کمیته‌های شهر، کشور و منطقه تشکیلات حزب توده بدون اینکه با یکدیگر ارتباطی داشته باشند، مستقیماً با کمیته مرکزی مرتبط بودند. این نحوه سازماندهی موجب می‌شد تا کمیته مرکزی حزب توده بتواند انتقادهای و اعتراض‌ها را در همان قسمت از تشکیلات ایزوله کند و اجازه ندهد از طریق تشکیلاتی، دیگر بخش‌های تشکیلات حزب از آن مطلع شوند. علی‌رغم این، اعضای معترض حزب توده در اروپای غربی و مرکزی خارج از چارچوب تشکیلات حزبی و از طریق انجمن‌ها، فدراسیون‌های دانشجویی و کنفدراسیون با هم مرتبط می‌شدند و انتقادهای و اعتراض‌های خود را به دیگر شعبه‌های حزب توده در کشورهای اروپایی منتقل می‌کردند؛ به این صورت که، آن عده از نمایندگان انجمن‌های دانشجویی که توده‌ای بودند وقتی به کنفرانس‌های فدراسیون دانشجویان و کنگره‌های کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا می‌رفتند نظرات و اعتراض‌های اعضای تشکیلات حزب توده در یک شهر را با اعضای حزب که از دیگر شهرها و کشورها به کنفرانس یا کنگره آمده بودند در میان می‌گذاشتند، آدرس‌هایشان را ردّوبدل می‌کردند و خارج از چهارچوب و مناسبات تشکیلاتی با یکدیگر مرتبط می‌شدند. در نتیجه، نه‌تنها واحدها و شعبه‌های حزب توده در شهرها و کشورهای مختلف اروپای غربی و مرکزی در جریان اخبار و مسائل مربوط به اختلافات اعضا با کمیته مرکزی قرار می‌گرفتند بلکه اعضای معترض می‌توانستند نظراتشان را مستقیماً، با یکدیگر در میان بگذارند و اقداماتشان را هماهنگ کنند. البته، این روابط و فعالیت‌ها مخالف اساسنامه حزب توده بود ولی اعضای معترض تنها از این طریق می‌توانستند سدّ سانسور کمیته مرکزی را درهم بشکنند.

اعضای معترض حزب توده واقعا می‌خواستند با رژیم شاه و امپریالیسم مبارزه کنند و تحت تأثیر وقایع و تحولات ایران و اوضاع جهانی به نتایج تقریباً یکسانی رسیده بودند؛ از

یک‌سو، شکست فضای باز سیاسی در سال‌های ۱۳۳۹-۱۳۴۲، آنها را به این نتیجه رسانده بود که مبارزه مسالمت‌آمیز در ایران ثمری ندارد و از سوی دیگر، انقلاب‌های الجزایر و کوبا و مبارزه مسلحانه ویت‌کنگ‌ها سرمشق و الگویی برای آنها شده بود. دیدگاه آنها این بود که در سه قاره، افراد مبارز و انقلابی با دیکتاتوری و امپریالیسم می‌جنگند و پیروز می‌شوند، ولی ما به جای اینکه به ایران برویم و مبارزه کنیم، در گوشه‌ای نشسته‌ایم، فلسفه‌بافی می‌کنیم و خود را درگیر اختلافات سیاسی و تئوریک اردوگاه سوسیالیسم کرده‌ایم. وقتی می‌توانیم مبارزه کنیم باید مبارزه کنیم. نباید منتظر بمانیم و گوش به فرمان شوروی باشیم که به ما دیکته کند چه کاری را انجام بدهیم و چه کاری را انجام ندهیم. به لحاظ تئوریک هم، این جوانان پرشور تئوری‌های ارائه شده از سوی خروشچف را که مورد تأیید کمیته مرکزی حزب توده بود قبول نداشتند، آنها را انحرافی می‌دانستند و علیه آن موضع می‌گرفتند؛ به جای همزیستی مسالمت‌آمیز بر مبارزه بین اردوگاه سوسیالیسم و اردوگاه امپریالیسم و همچنین به جای گذار مسالمت‌آمیز از سرمایه‌داری به سوسیالیسم، بر قهرآمیز بودن این گذار تأکید می‌کردند. به این ترتیب، اکثر اعضای جوان و پرشور حزب توده ایران در برابر کمیته مرکزی این حزب قرار گرفتند و عصیان کردند. در ابتدا، اراده و سعی جوانان عاصی حزب توده بر این بود که مسائل و اختلافات را بدون اینکه انعکاسی در بیرون از حزب داشته باشد و غیر از اعضای حزب کسی از آن خبردار نشود با کمیته مرکزی حل کنند، اما عملکرد و مواضع کمیته مرکزی نشان داد که چنین کاری امکان‌پذیر نیست و باید راه دیگری در پیش گرفت.

در سال ۱۳۴۲، واحدهای حزب توده در انگلستان ارتباط خود را با کمیته مرکزی قطع کردند. محسن رضوانی، پرویز نیکخواه و احتمالاً افراد دیگری که من نمی‌شناسم، در رأس مخالفان کمیته مرکزی حزب توده در انگلستان قرار داشتند. در همان سال، اکثر واحدها و شعبه‌های حزب توده در اروپای غربی در چنین وضعیتی به سر می‌بردند و در حال قطع ارتباط خود با کمیته مرکزی بودند. در اوایل اردیبهشت ماه ۱۳۴۳/اواخر آوریل ۱۹۶۴، عده‌ای به نمایندگی اعضای معترض و مخالف کمیته مرکزی در مونیخ گردهم آمدند و نشست تدارکاتی تشکیل «سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور» (۷۲) را برگزار کردند. براساس شنیده‌ها و مطالبی که خوانده‌ام، در این نشست: محسن رضوانی از انگلستان،

کورش لاشایی، مهدی خانبا با تهرانی و سیاوش پارسا نژاد از آلمان، بیژن حکمت از فرانسه، بیژن چهارزی، دانشور، همایون قهرمان و عطا کشکولی از اتریش و... حضور داشته‌اند.

(۷۳) آنها تصمیم می‌گیرند با شعار «مبارزه مسلحانه تنها راه رهایی خلق‌های ایران است» رسماً از حزب توده جدا شوند. می‌گویند: کمیته مرکزی حزب توده به ملت ایران پشت کرده ولی بدنه حزب هنوز انقلابی است و ما باید حزب توده را از این وضعیت ناگواری که به آن تحمیل شده، خارج کنیم؛ یعنی، وظیفه ما «احیای حزب طبقه کارگر ایران» است. به این منظور، ما باید بدنه حزب را از کمیته مرکزی که دچار راستروی و رفورمیسم است جدا کنیم، براساس تئوری انقلاب قهرآمیز اعضا را آموزش دهیم و بعد، برای مبارزه مسلحانه با رژیم شاه به ایران برویم. در ارزیابی از وضعیت جنبش جهانی کمونیستی و اختلافات چین و شوروی، می‌گویند: حزب کمونیست شوروی، رویزیونیست و خائن به انقلاب پرولتری و منافع طبقه کارگر شده است اما حزب کمونیست چین همچنان به مارکسیسم - لنینیسم، انقلاب پرولتری و منافع طبقه کارگر وفادار است و ما از این حزب حمایت می‌کنیم. شرکت‌کنندگان نشست مونیخ به منظور سازماندهی و هماهنگ کردن اقدامات و فعالیت‌ها برای تشکیل سازمان انقلابی سه نفر را انتخاب می‌کنند: محسن رضوانی (مسئول روابط بین‌المللی)، کورش لاشایی (مسئول تماس گرفتن با اعضای معترض حزب توده در اروپا و سازماندهی آنها) و بیژن حکمت (مسئول تبلیغات). به این ترتیب، در نشست مونیخ هسته اولیه سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور شکل می‌گیرد.

در آذرماه ۱۳۴۳ / نوامبر ۱۹۶۴، اولین کنفرانس سازمان انقلابی در تیرانا پایتخت آلبانی برگزار می‌شود. محسن رضوانی، که پس از دستگیری گروه نیکخواه و افشای ارتباط او با این گروه متواری شده بود، به کمک فریدون کشاورز (عضو پیشین کمیته مرکزی حزب توده) که در الجزیره کار و زندگی می‌کرد مدتی در الجزیره مستقر می‌شود و از طریق کشاورز با دولت آلبانی تماس می‌گیرد. دولت آلبانی به اعتبار فریدون کشاورز (۷۴) با تشکیل کنفرانس سازمان انقلابی در تیرانا موافقت می‌کند و امکانات لازم را در اختیار آنها می‌گذارد. هیئت منتخب نشست مونیخ (رضوانی، لاشایی و حکمت) به صلاحدید خود چند نفر از اعضای سازمان انقلابی را برای شرکت در کنفرانس تعیین می‌کنند و به آنها می‌گویند در این تاریخ در رُم باشید. از نظر رعایت اکید اصول

مخفی‌کاری به افراد تعیین شده (خسرو صفایی، همایون قهرمان، بیژن چهارازی، منوچهر بوذری، علی صادقی و سیروس نهاوندی) نمی‌گویند جریان از چه قرار است. آنها در تاریخ مقرر به سر قرار می‌روند و در آنجا متوجه می‌شوند برای شرکت در کنفرانس سازمان انقلابی انتخاب شده‌اند. اگرچه این شیوه موجب می‌شود افراد بدون آمادگی لازم تئوریک در کنفرانس حاضر شوند و در نتیجه، کیفیت کنفرانس پایین باشد، اما، برگزاری آن کاملاً مخفی می‌ماند. البته، نحوه انتخاب افراد به هیئت سه نفری امکان داده بود که افراد مورد نظر خودشان را به کنفرانس تیرانا ببرند و اکثر افراد حاضر در نشست مونیخ را در جریان قرار ندهند. مثلاً، به مهدی خانبابا تهرانی اطلاع نداده بودند. حال آنکه خانبابا تهرانی، اگر نگوییم بنیان‌گذار، حداقل یکی از بنیان‌گذاران اصلی سازمان انقلابی بود و قاعدتاً، باید در این کنفرانس که شرکت‌کنندگان آن انتصابی بودند، شرکت می‌کرد یا حداقل در جریان تشکیل آن قرار می‌گرفت. اما هیئت سه نفری که خانبابا تهرانی را مانعی بر سر راه خود می‌دیدند نه تنها او را در جریان نمی‌گذارند بلکه خانبابا تهرانی را به همراه خسرو نراقی به چین می‌فرستند تا از سازمان در حال تشکیل دور باشد و خودشان آن‌طور که می‌خواهند عمل کنند.

در کنفرانس تیرانا به غیر از تعیین نام سازمان و انتخاب اعضای هیئت اجراییه، تصمیم خاصی گرفته نمی‌شود، عمدتاً همان تصمیم‌های نشست مونیخ را تأیید می‌کنند و به آن رسمیت می‌دهند. نام سازمان را حساب‌شده و سنجیده انتخاب کرده بودند. نام سازمان از دو قسمت تشکیل شده، یکی، «سازمان انقلابی حزب توده ایران» و دیگری «در خارج از کشور». علت انتخاب قسمت اول این بوده است که بینان‌گذاران این سازمان و حاضران در کنفرانس، خود را توده‌ای‌های اصیل می‌دانستند و معتقد بودند حزب توده دارای سنت‌های انقلابی است که رهبران حزب توده آن سنت‌ها را زیر پا گذاشته، رفورمیست و سازشکار شده‌اند و ما وارث آن سنت‌های انقلابی هستیم. افزودن «در خارج از کشور» به نام سازمان هم برای این بوده که بنیان‌گذاران و اعضای سازمان در خارج از کشور زندگی می‌کردند و محل تشکیل سازمان هم خارج از کشور بود. علاوه بر این، می‌دانستند یا احتمال می‌دادند که عده‌ای از اعضای حزب بوده بدون اینکه ارتباطی با کمیته مرکزی داشته باشند، در ایران فعالیت می‌کنند. (۷۵) برای اینکه تداخلی با کارها و اقدامات آنها پیش نیاید. مسئولیت کارهایی را که سازمان

انجام خواهد داد به گردن رفقای داخل ایران نیفتد، عبارت «در خارج از کشور» را به نام سازمان اضافه کرده بودند. موضوع مهم کنفرانس تیرانا، انتخاب اعضای هیئت اجراییه سازمان انقلابی بود که از آن به بعد می‌بایست سازمان را رهبری می‌کرد. تا هنگام انتخاب اعضای هیئت اجراییه، کنفرانس بدون اینکه با مشکلی مواجه شود به کار خود ادامه می‌دهد اما هنگامی که نوبت به انتخاب اعضای هیئت اجراییه می‌رسد، بچه‌ها با مشکلی به نام «فریدون کشاورز» مواجه می‌شوند. کشاورز نه تنها عضو پیشین کمیته مرکزی حزب توده بود بلکه سیاست‌مدار پرسابقه و شخصیت شناخته شده‌ای در جنبش کمونیستی محسوب می‌شد. رضوانی هم از طریق کشاورز و به اعتبار او توانسته بود با دولت آلبانی تماس بگیرد. سوابق اعضای سازمان انقلابی قابل مقایسه با کشاورز نبود و شرکت‌کنندگان در کنفرانس می‌دانستند که حق کشاورز است در رهبری سازمان قرار بگیرد. در ضمن، اصول سازمانی هم حکم می‌کرد کسی که عضو کمیته مرکزی بوده وقتی به حزب دیگری می‌پیوندد باید عضو کمیته مرکزی - در اینجا هیئت اجراییه - شود و آنکه از بدنه تشکیلات آمده در بدنه تشکیلات قرار بگیرد؛ اما شرکت‌کنندگان در کنفرانس نه به آن سوابق توجه می‌کنند و نه به این اصول. شب قبل از رأی‌گیری برای انتخاب اعضای هیئت اجراییه، همه بچه‌ها در اتاق لاشایی جمع می‌شوند. تا برای خلاص شدن از شر فریدون کشاورز راهی پیدا کنند. می‌گویند کشاورز «از ما نیست» و نیازی به او نداریم. باید مانعی در برابرش قرار بدهیم که خودش کنار برود. بالاخره، به این نتیجه می‌رسند که قبل از رأی‌گیری مطرح کنند تنها کسانی می‌توانند عضو هیئت اجراییه بشوند که حداکثر تا یک سال دیگر به ایران بروند و در ایران فعالیت کنند. کسی هم که نمی‌تواند به ایران برود نباید خود را کاندیدای عضویت در هیئت اجراییه کند. روز بعد، قبل از اینکه افراد خود را کاندیدای عضویت در هیئت اجراییه کنند، گویا لاشایی این پیشنهاد را مطرح می‌کند و بلافاصله تصویب می‌شود. فریدون کشاورز که به‌طور غیابی در تهران محاکمه و به دو بار اعدام محکوم شده بود، می‌گوید من نیستم و خودش را کنار می‌کشد. به احتمال قریب به یقین، کشاورز دست آنها را خوانده و متوجه شده بود جریان از چه قرار است. پس از کناره‌گیری کشاورز، انتخابات هیئت اجراییه انجام می‌شود و محسن رضوانی (مسئول روابط بین‌المللی)، کورش لاشایی (مسئول تشکیلات)، بیژن حکمت (مسئول

مالی)، بیژن چهرازی و سیروس نهاوندی(۷۶) به عضویت هیئت اجراییه انتخاب می‌شوند.

شعار انتقال رهبری به ایران که از درخواست‌های اصلی معترضان به کمیته مرکزی حزب توده بود، به خودی خود، شعار و درخواست صحیحی بود؛ اما در کنفرانس تیرانا این شعار را صرفاً به منظور کنار گذاشتن کشاورز مطرح و تصویب کرده بودند؛ وگرنه، طبق این مصوبه باید اعضای هیئت اجراییه در مدت مقرر به ایران می‌رفتند و در غیر این صورت، کنفرانس بعدی سازمان باید به این موضع رسیدگی و آنها را برکنار می‌کرد. حال آنکه، چنین اتفاقی نیفتاد. به غیر از بیژن چهرازی و سیروس نهاوندی، بقیه اعضای هیئت اجراییه منتخب کنفرانس تیرانا در دهه چهل به ایران نرفتند. حتی محسن رضوانی تا سال ۱۳۵۷، به ایران نیامد، در اروپا ماند و همچنان هم عضو هیئت اجراییه بود.

فعالیت در سازمان انقلابی

یکی از مسائل مطرح شده در کنفرانس تیرانا، موضوع تشکیلات سازمان انقلابی بوده است. در کنفرانس تصویب می‌کنند چون فعالیت اصلی ما در ایران خواهد بود، نباید تشکیلات گسترده‌ای در اروپا ایجاد کنیم. ایجاد تشکیلات گسترده در ایران باید مدّ نظر ما باشد و تشکیلات محدود سازمان در اروپا نقش حمایت‌کننده از تشکیلات ایران را خواهد داشت. بر این اساس، سازمان انقلابی به‌طور خیلی محدود در اروپا عضوگیری کرد. من هم یکی از افرادی بودم که در جریان این عضوگیری محدود، عضو سازمان انقلابی شدم.

آشنایی من با سازمان انقلابی به این صورت بود: همان‌طور که قبلاً توضیح دادم، من و جابر کلیبی خیلی با هم صمیمی بودیم. جابر عضو حزب توده بود و من عضو جبهه ملی. ما درباره مسائل سیاسی مختلف با هم بحث می‌کردیم و من انتقاداتم به حزب توده را به صراحت به جابر می‌گفتم. جابر به عطا کشکولی (از مسئولان حزب توده در لئوبن) نزدیک بود و هر دو جزو معترضان به کمیته مرکزی حزب توده بودند. بعد از کنفرانس تیرانا، جابر چگونگی شکل‌گیری جریان اعتراضی، انشعاب در حزب توده و تشکل سازمان انقلابی و شعارها و هدف‌های این سازمان را برای من توضیح داد. من با اینکه با عده‌ای از توده‌ای‌ها که به لحاظ خصائل انسانی و شخصیت فردی افراد برجسته‌ای بودند دوست و نزدیک بودم و به آنها احترام می‌گذاشتم، اما هیچ‌وقت نه عضو این حزب شدم و نه تمایلی به آن داشتم. ضعف‌ها و اشکالات اساسی که در مواضع و سیاست‌های حزب توده سراغ داشتم، مانند وابستگی و دنباله‌روی از شوروی، ترجیح دادن منافع شوروی بر منافع ایران، همچنین، عملکرد این حزب در قبال دولت دکتر مصدق، نهضت ملی شدن صنعت نفت، بی‌عملی در مقابل کودتای بیست‌وهشت مرداد و...، موجب شده بود از حزب توده فاصله بگیرم. با این حال، زیربنای فکری من سوسیالیسم با دیدگاه‌های ملی بود. وقتی جابر توضیح داد سازمان انقلابی یک تشکل سوسیالیستی است و به علت همان اشکالات و ضعف‌هایی که من هم به آن معترضم و انتقاد دارم، پرچم مخالفت با کمیته مرکزی را بلند کرده و نه تنها آن وابستگی‌های کمیته مرکزی حزب توده به شوروی را ندارد بلکه، اساساً مخالف هرگونه وابستگی

و دنباله‌روی است و در ضمن، به‌طور جدی می‌خواهد با رژیم شاه مبارزه کند، به این نتیجه رسیدم که سازمان انقلابی همان سازمان مورد نظر من است و به آن پیوستم. مسئولان تشکیلات محدود سازمان انقلابی در اتریش (و گراتس) عبارت بودند از: همایون قهرمان، کوروس محجوب، جابر کلیبی و بعداً مهدی طلاگر. همایون قهرمان از اعضای بالای حزب توده در اتریش بود، ولی برخلاف دیگر مناطق اروپا، او بدون روشنگری و تبلیغ در بین اعضای حزب، به همراه کوروس محجوب و محمود حوائجی از حزب توده جدا شده بودند. جابر کلیبی هم از لئوبن به گراتس آمده و به آنها پیوسته بود.

تشکیلات سازمان انقلابی شبیه تشکیلات حزب توده در اروپا بود و حوزه‌های آن از صدر تا ذیل، سه نفری بود؛ البته، در سازمان انقلابی اصول امنیتی و مخفی‌کاری به مراتب بیشتر از حزب توده رعایت می‌شد. اکثر اعضا در چارچوب تشکیلات، فقط سه - چهار نفر را می‌شناختند با این حال، اعضای سازمان که عمدتاً دانشجویان بودند و در بین دانشجویان ایرانی فعالیت می‌کردند، چه در انجمن دانشجویی و چه در جریان بحث در کافه‌ها و جمع‌های دوستانه از مسائلی که افراد مطرح می‌کردند، از موضع‌گیری‌ها، واکنش‌ها و... حدس می‌زدند چه کسانی احتمالاً عضو سازمان انقلابی‌اند. مثلاً، همایون قهرمان، کوروس محجوب و جابر کلیبی که به‌عنوان توده‌ای شناخته می‌شدند، در جلسه‌های انجمن دانشجویان ایرانی موضع متفاوتی از حزب توده می‌گرفتند و اغلب، با بچه‌های جبهه ملی، هم‌رأی و هم‌نظر بودند. فیروزالمدنی و محمود حوائجی هم با اینکه کمتر موضع علنی در مقابل حزب توده می‌گرفتند، چنین وضعیتی داشتند. این موضع‌گیری‌ها فقط مشخص می‌کرد که آنها با حزب توده مسئله دارند و دیگر در صفوف این حزب نیستند. علاوه بر موضع‌گیری، در محیط‌های دانشجویی که بچه‌های سیاسی کم‌وبیش از عقاید و تعلقات سیاسی یکدیگر خبر دارند، اعضای سازمان می‌توانستند از روابط و رفت‌وآمدهای بچه‌ها حدس بزنند که این افراد هم، عضو سازمان انقلابی‌اند و حتی عضو یک حوزه هستند. مثلاً، کوروس محجوب، محمود حوائجی و فیروزالمدنی دائماً با هم بودند. وقتی کورس در زمینه‌ای موضع‌گیری می‌کرد معلوم بود که آن دو نفر با او هم‌عقیده‌اند. من از همین رفت و آمدها و موضع‌گیری‌ها متوجه شده بودم که محجوب، حوائجی و المدنی اعضای سازمان انقلابی و احتمالاً عضو یک حوزه‌اند و محجوب مسئول این دو نفر است. با توجه به

اصول تشکیلاتی و مخفی‌کاری اصلاً به روی خودم نیاوردم که متوجه ارتباط آنها در سازمان انقلابی شده‌ام. از آنجایی که هنوز سازمان انقلابی موجودیت خود را علنی نکرده بود و به‌جز اعضا، کسی نمی‌دانست چنین سازمانی هم وجود دارد، دیگران از طریق بحث و موضع‌گیری یا رفت و آمد اعضای سازمان نمی‌توانستند آنها را به‌عنوان اعضای سازمان انقلابی شناسایی کنند. بعداً که سازمان انقلابی علنی شد و به‌طور گسترده عضوگیری کرد، وضعیت متفاوت شد و در صورت لزوم اعضا در چارچوب هویت سازمانی خود موضع‌گیری می‌کردند.

وقتی عضو سازمان شدم، یکی از دوستانم به نام بهرام فخری را جذب کردم. بعداً، بهرام از سازمان کناره‌گیری کرد و به دنبال زندگی غیرسیاسی رفت. جابر کلیبی، من و بهرام یک حوزه تشکیل دادیم و جابر مسئول حوزه ما بود. قرار شد من و بهرام هیچ‌گونه اظهارنظری که موجب مشخص شدن موضع ما بشود، نکنیم و ما هم کاملاً رعایت می‌کردیم. در نتیجه، تا مدت‌ها کسی از موضع من اطلاعی نداشت و تصور می‌کردند من توده‌ای هستم. در حوزه سازمان انقلابی، علاوه بر بحث و بررسی مسائل سیاسی روز، عمدتاً مطالعه می‌کردیم. منابع مطالعاتی ما به زبان فارسی بود و به همین علت، منابع چندانی در اختیار نداشتیم. منتخب آثار لنین، جزوه‌های تئوریک حزب توده و کتاب‌هایی که این حزب ترجمه و منتشر کرده بود، همچنین، روزنامه‌ها و مجله‌های حزب توده، جبهه ملی و... منابع مطالعاتی ما بود. در سال ۱۳۴۴، سازمان انقلابی هنوز در ابتدای راه بود و به‌جز تعدادی مقاله که رهبران سازمان می‌نوشتند و مواضع سازمان انقلابی را توضیح می‌دادند، آثار تئوریک از خود نداشت. این مقاله‌ها صرفاً برای اعضای سازمان بود و به صورت پلی‌کپی شده به دست ما می‌رسید. به لحاظ رعایت مخفی‌کاری، نام سازمان انقلابی در زیر این مقاله‌ها نبود؛ فقط این دو شعار که در حاشیه این مقاله‌ها نوشته می‌شد: «مبارزه مسلحانه تنها راه رهایی خلق‌های ایران است» و «همه‌چیز در خدمت مبارزه مسلحانه و همه فعالیت‌ها در جهت احیای حزب طبقه کارگر»، مشخص می‌کرد که این مقاله‌ها به یک جریان تعلق دارد؛ اما به غیر از اعضای سازمان انقلابی کسی نمی‌دانست این جریان چه نام دارد. ما این مقاله‌ها، آن کتاب‌ها، جزوه‌ها و جراید را می‌خواندیم و درباره مطالب و مباحث آنها در حوزه با هم بحث می‌کردیم. بعداً که آثار مائو و منابع حزب کمونیست چین به فارسی ترجمه شد، این آثار هم به منابع مطالعاتی

ما اضافه شد.

در ابتدا، منابع مطالعاتی اعضای سازمان انقلابی نسبت به اعضای حزب توده متنوع‌تر بود. ما آثار تئوریک و سیاسی را که با نظرات و دیدگاه‌های متفاوت و حتی متضاد نوشته شده بود، می‌خواندیم و درباره هر یک از آنها با هم بحث می‌کردیم؛ اما توده‌ای‌ها یک بُعدی مطالعه می‌کردند و عمدتاً آثاری را که حزب توده منتشر می‌کرد و یا مورد تأیید آن بود، می‌خواندند. در ضمن، نسبت به منابع حزب کمونیست شوروی تعصب داشتند. اعضای سازمان انقلابی هم پس از مدتی، به‌خصوص بعد از انقلاب فرهنگی در چین، به چنین وضعی دچار شدند. آن تنوع منابع مطالعاتی که در ابتدا در سازمان وجود داشت، از بین رفت و اعضای سازمان انقلابی فقط آثار مائو و منابع حزب کمونیست چین را می‌خواندند و نسبت به آن تعصب داشتند. در بین جریان‌های چپ ایران در دهه‌های چهل و پنجاه، اعضای «جامعه سوسیالیست‌ها» دچار این قبیل تعصب‌ها و محدودیت‌ها نبودند. چون به قطب‌های جنبش کمونیستی وابستگی نداشتند از همه منابع و آثار مارکسیستی استفاده می‌کردند.

لازم به توضیح است که در اتریش، انواع و اقسام منابع تئوریک مارکسیستی، گرایش‌ها و جریان‌های منبعث از آن به زبان آلمانی در دسترس ما بود، ولی ما از این منابع استفاده نمی‌کردیم. چون دانشجو بودیم، باید درس می‌خواندیم و در ضمن، کارهای صنفی و سازمانی هم انجام می‌دادیم، وقت و فرصت کافی برای مطالعه منابع تئوریک به زبان آلمانی نداشتیم؛ البته، اگر وقت و فرصت هم داشتیم باز هم نمی‌توانستیم از این منابع استفاده کنیم. مطالعه آثار تئوریک به زبان آلمانی، مانند هر زبان دیگری، نیاز به تسلط به آن زبان دارد که اکثر بچه‌ها چنین تسلطی به زبان آلمانی نداشتند. بین حدود یک هزار دانشجوی ایرانی که در گراتس تحصیل می‌کردند، افرادی که می‌توانستند آثار تئوریک را به زبان آلمانی بخوانند و مطالب آن را کاملاً درک کنند، انگشت‌شمار بودند.

در ابتدای فعالیت، همه فکر می‌کردیم سازمان انقلابی دارای ایدئولوژی منسجمی است. حال آنکه نه تنها چنین نبود بلکه آشفتگی عجیب و غریبی در سازمان وجود داشت. چنان‌که بعداً مشخص شد، حتی در مورد شعارهای اصلی سازمان هم درک و دریافت واحد و یکسانی نداشتیم. همه می‌گفتیم «مبارزه مسلحانه تنها راه رهایی خلق‌های ایران است»، ولی تلقی عده‌ای از اعضای سازمان از مبارزه مسلحانه تقلید از

چه‌گوارا بود و کاملاً چریکی فکر می‌کردند. عده‌ای هم از این شعار، مبارزه مسلحانه توده‌ای را نتیجه‌گیری می‌کردند، در فکر تکرار تجربه چین در ایران بودند و رویارویی مردم و رژیم شاه را اجتناب‌ناپذیر می‌دانستند. تعجب‌آور اینکه علی‌رغم این شعار، بعضی از اعضای سازمان به سازماندهی کلاسیک طبقه کارگر اعتقاد داشتند. در مورد شعار «احیای حزب طبقه کارگر» نیز چنین پراکندگی‌ای وجود داشت. از این شعار، عده‌ای ترمیم و اصلاح حزب توده را استنباط می‌کردند و عده‌ای هم تشکیل حزب جدید و متفاوت از حزب توده را می‌فهمیدند. جدا از این برداشت‌های متفاوت، خود شعارهای سازمان انقلابی هم نشان‌دهنده آشفتگی فکری رهبران سازمان بود. یک شعار می‌گفت باید حزب طبقه کارگر را احیا کنیم و شعار دیگر اعلام می‌کرد مردم ایران همین الان مسلح شوید و کاری هم به احیای حزب طبقه کارگر نداشته باشید. درواقع، سه جریان با سه خط‌مشی متفاوت، یعنی جنگ چریکی، اعتقاد به نظرات مائو (البته، در ابتدای فعالیت سازمان کاملاً شکل نگرفته بود) و خط‌مشی حزب توده به‌طور همزمان در سازمان انقلابی وجود داشت. چند سالی نگذشت که این سه جریان شکل نهایی خود را پیدا کردند و هر یک درصد برآمدند تا خط‌مشی خود را به صورت تمام و کمال در سازمان پیاده کنند که به چندپاره شدن سازمان انقلابی منجر شد.

مشکل اساسی سازمان انقلابی در این بود که رهبران و اعضای آن در اروپا به سر می‌بردند و در محیط واقعی مبارزه، یعنی در جامعه ایران نبودند. در نتیجه، نظرات، خط‌مشی و شعارهایی که مطرح می‌کردند از طریق واقعیت‌های ملموس جامعه ایران محک نمی‌خورد تا بازتاب اجتماعی و عیار واقعی آنها معلوم شود. در فقدان چنین پیوندی با جامعه ایران، ما دچار ذهن‌گرایی شده و وحدت ما صرفاً روی عقاید و شعارهایی بود که بدون آنکه بتوانیم در عمل آنها را بسنجیم، تکرارشان می‌کردیم.

عوامل رشد سریع سازمان انقلابی

در سال‌های ۱۳۴۴-۱۳۴۵ در نتیجه دو واقعه سوءقصد به شاه و «جنبش جنوب»، سازمان انقلابی به بزرگ‌ترین شکل چپ در خارج از ایران تبدیل شد و بیشتر اعضای حزب توده در اروپای غربی، هوادار و بعداً عضو سازمان انقلابی شدند. واقعه اول، یعنی اقدام سرباز وظیفه رضا شمس‌آبادی برای ترور شاه در کاخ مرمر (۲۱ فروردین ۱۳۴۴) ارتباطی با سازمان انقلابی نداشت، اما از آنجایی که به دنبال این واقعه، گروه نیکخواه دستگیر و متهم به مشارکت در اقدام برای ترور شاه شد، پای سازمان انقلابی هم به میان آمد.

چنان‌که قبلاً اشاره کردم، پرویز نیکخواه از جمله افرادی بود که در رأس مخالفان کمیته مرکزی حزب توده در انگلستان قرار داشت. وی [در اواخر تیرماه ۱۳۴۲] قبل از نشست مونیخ و تشکیل سازمان انقلابی، به ایران بازگشت و به همراه احمد منصوری، فیروز شیروانلو، منصور پورکاشانی و محسن رسولی که آنها هم در انگلستان تحصیل کرده بودند، یک گروه تشکیل داد. این گروه از نظر ایدئولوژی و خط‌مشی نه تنها تفاوتی با سازمان انقلابی نداشت، بلکه بخشی از سازمان انقلابی بود. نیکخواه و محسن رضوانی با هم ارتباط داشتند و از این طریق، گروه و هیئت اجراییه سازمان انقلابی با هم مرتبط می‌شدند. در آن مقطع، هیئت اجراییه سازمان انقلابی به دنبال این بود که دو بخش سیاسی و نظامی ایجاد کند. بخش نظامی ستون فقرات سازمان باشد و بخش سیاسی از آن پشتیبانی کند. نیکخواه و دوستانش در جهت اجرای این طرح فعالیت می‌کردند. آنها از یک طرف، تلاش می‌کنند جامعه ایران را بشناسند و در این زمینه تا حدودی پیش می‌روند و از طرف دیگر، جنگل‌های شمال را در حدّ یک گروه کوهنوردی شناسایی می‌کنند. در ضمن، با گروه‌ها و محفل‌های سیاسی مخفی که در آن موقع در ایران وجود داشت، ارتباط می‌گیرند. گروه نیکخواه نتایج تحقیقات و جمع‌بندی‌های خود را برای رضوانی می‌فرستاد و رضوانی هم مقاله‌ها و نظرات سازمان را برای آنها می‌فرستاد. نیکخواه و دوستانش مشغول چنین فعالیت‌هایی بودند که به اتهام اقدام برای ترور شاه دستگیر می‌شوند.

چگونگی کشف گروه نیکخواه و مرتبط کردن آنها به پرونده سوءقصد به شاه، از این قرار است: رضا شمس‌آبادی که عضو یا هوادار حزب ایران بود، [در سال ۱۳۴۲] به خدمت سربازی

می‌رود و بعد از دوره آموزشی، با اینکه سابقه بازداشت در وقایع پانزده خرداد داشت او را به گارد شاهنشاهی می‌فرستند و جزو محافظان کاخ مرمر می‌شود. یک روز [در اواسط اسفندماه ۱۳۴۳] شمس‌آبادی به مغازه رادیوسازی احمد کامرانی - که هر دو اهل کاشان و با هم دوست بودند - می‌رود و به کامرانی می‌گوید: من هر روز شاه را می‌بینم و مسلسل پُر هم دستم است. به راحتی می‌توانم شاه را بکشم. چه نظری داری؟ کامرانی می‌گوید: صبر کن تا با یکی از دوستان که سیاسی است و از خارج آمده صحبت کنم. کامرانی جریان را به احمد منصوری می‌گوید و نظر او را می‌پرسد. منصوری به نیکخواه اطلاع می‌دهد. نیکخواه شک می‌کند و به منصوری می‌گوید: این دام است. به کامرانی بگو دست به سرش کند.

روز ۲۱ فروردین ۱۳۴۴، شمس‌آبادی در کاخ مرمر به سوی شاه تیراندازی می‌کند. آسیبی به شاه نمی‌رسد ولی، شمس‌آبادی به دست محافظان شاه کشته می‌شود. پس از انتشار خبر تیراندازی در کاخ مرمر، (۷۷) کامرانی می‌ترسد و مخفی می‌شود؛ برای خارج شدن از ایران با منصوری تماس می‌گیرد و از او کمک می‌خواهد. منصوری به کامرانی کمک نمی‌کند و به او می‌گوید: ما کاری نکرده‌ایم و این قضیه به ما ربطی ندارد.

رکن دو ارتش و ساواک در جریان پیگیری پرونده سوءقصد به شاه، فهرست ملاقات سربازان کاخ را بررسی می‌کنند و در بین اسامی ملاقاتی‌ها به نام کامرانی می‌رسند که چند روز قبل از واقعه به ملاقات شمس‌آبادی رفته بود. به دنبال کامرانی می‌روند، متوجه می‌شوند چند روز است که به مغازه نمی‌آید. به خانه‌اش می‌روند، متوجه می‌شوند چند روز است به خانه نیامده است. شک مأموران تبدیل به یقین می‌شود. بالاخره [در اول اردیبهشت ۱۳۴۴، در کاشان] کامرانی را بازداشت می‌کنند. چون فکر می‌کردند کامرانی در سوءقصد به شاه دست داشته، او را به شدت شکنجه می‌کنند تا همدستانش را معرفی کند. کامرانی، احمد منصوری را لو می‌دهد. منصوری را بازداشت می‌کنند و او هم به شدت شکنجه می‌شود. از منصوری به نیکخواه می‌رسند (۷۸) و گروه لو می‌رود. با اینکه ساواک متوجه شد (۷۹) گروه نیکخواه نقشی در سوءقصد به شاه نداشته و برنامه دیگری را دنبال می‌کرده‌اند، از این فرصت استفاده کرد و هیاهوی تبلیغاتی به راه انداخت و مدعی شد کمونیست‌ها می‌خواستند شاه را ترور کنند.

دستگیری گروه نیکخواه و هیاهویی که ساواک به راه انداخته بود با واکنش شدید کنفدراسیون و احزاب مخالف رژیم شاه مواجه شد. کنفدراسیون به‌طور یکپارچه برای دفاع از نیکخواه و دوستانش به حرکت درآمد و مبارزه گسترده جهانی علیه رژیم شاه را به راه انداخت؛ در شهرهای اروپای غربی و امریکا اقدامات متعددی، از صدور اعلامیه و تحصن تا اعتصاب غذا، مصاحبه‌های مطبوعاتی و... به عمل آورد. با این فعالیت‌ها، نه تنها توجه افکار عمومی در اروپا به پرونده گروه نیکخواه جلب شد بلکه، کنفدراسیون توانست پرونده این گروه را در مجلس عوام انگلستان و سازمان ملل متحد مطرح کند و از طریق این مجامع، جراید و حقوق‌دانان اروپایی، رژیم شاه را تحت فشار بگذارد. (۸۰)

در اتریش نیز، فدراسیون دانشجویان ایرانی خیلی فعالیت کرد و از جمله، به منظور جلب توجه افکار عمومی و دولت اتریش به نقض حقوق بشر و دفاع از گروه نیکخواه، اعتصاب‌غذای سه روزه‌ای را در وین سازماندهی کرد. من هم به همراه عده‌ای از بچه‌های گراتس به وین رفتم و در اعتصاب‌غذا شرکت کردم. شاخه جوانان حزب سوسیالیست اتریش به برپایی اعتصاب‌غذا کمک کرد و سالی را در اختیار دانشجویان ایرانی گذاشت. اعتصاب‌غذا ساعت دوازده ظهر شروع شد. حدود ساعت چهار بعدازظهر خبرنگار رادیو B.B.C به محل اعتصاب غذا آمد و درباره علت اعتصاب‌غذا و خواست‌های اعتصاب‌کنندگان گزارشی تهیه کرد. ساعت هفت عصر همان روز این گزارش از رادیو B.B.C پخش شد و ما آن را شنیدیم. عصر همان روز، گزارشگر و فیلمبردار شبکه دو تلویزیون اتریش که حزب سوسیالیست در آن نفوذ داشت، به سالن اعتصاب‌غذا آمدند و با علی گوشه (سخنگوی اعتصاب‌کنندگان) مصاحبه کردند. این مصاحبه و گزارش اعتصاب از شبکه دو تلویزیون اتریش پخش شد. در این اعتصاب‌غذا ما شعار زنده‌باد و مرده‌باد ندادیم. خواست‌هایی را مطرح کردیم که عقل سلیم نمی‌توانست با آن مخالفت کند. اعلام کردیم: متهمان باید طبق اصول و موازین حقوق بشر محاکمه بشوند. متهمان، غیرنظامی‌اند و طبق قوانین ایران باید در دادگاه غیرنظامی محاکمه بشوند نه در دادگاه نظامی. باید دادگاه رسیدگی به این پرونده علنی تشکیل شود و هریک از متهمان باید وکیل مدافع داشته باشند. چون دادگاه‌های ایران استقلال ندارند و مطابق خواست و نظر دولت حکم می‌دهند، باید حقوق‌دانان و نمایندگان مجامع صلاحیت‌دار بین‌المللی و خبرنگاران خارجی

در دادگاه حضور داشته باشند و بر جریان محاکمه نظارت کنند. در ضمن، تأکید می‌کردیم ما با ترور مخالفین و اعضای گروه نیکخواه در سوءقصد به شاه نقش نداشته‌اند. فعالیت گسترده کنفدراسیون شرایطی را پدید آورد که رژیم شاه مجبور شد به خواست‌های کنفدراسیون گردن بگذارد. در هنگام محاکمه گروه نیکخواه عده‌ای از حقوق‌دانان و نمایندگان مجامع صلاحیتدار بین‌المللی، خبرنگاران جراید و خبرگزاری‌های اروپایی به ایران رفتند و در جلسات دادگاه که علنی برگزار می‌شد، شرکت کردند. (۸۱) در نتیجه، به علت نظارت بین‌المللی، دادگاه نظامی نتوانست گروه نیکخواه را به واقعه سوءقصد به شاه مرتبط کند.

چون احمد منصوری و احمد کامرانی از قصد شمس‌آبادی اطلاع داشتند ولی به مقامات امنیتی اطلاع نداده بودند به حبس ابد محکوم شدند و بقیه اعضای گروه براساس «قانون مُقَدِّمین علیه امنیت کشور و داشتن مرام و رویه اشتراکی» (مصوب ۱۳۱۵) به چند سال زندان محکوم شدند. بیشترین مدت محکومیت، یعنی ده سال، به نیکخواه تعلق گرفت. (۸۲)

با اینکه دستگیری گروه نیکخواه ضربه‌ای به سازمان انقلابی بود اما حرکت یکپارچه کنفدراسیون و تأثیر جهانی اقدامات آن، این ضربه را به فرصتی برای رشد سازمان انقلابی تبدیل کرد. رهبری سازمان انقلابی درباره سوءقصد به شاه اگرچه مطرح می‌کرد ما در این واقعه نقشی نداشته‌ایم اما نحوه برخورد به صورتی بود که این تصور را به وجود می‌آورد که ما می‌گوییم نقش نداشته‌ایم ولی بدانید نقش داشته‌ایم. در جریان محاکمه گروه نیکخواه و پس از آن، سازمان انقلابی تا توانست نیکخواه را بزرگ کرد و در حقیقت، از این طریق برای خودش تبلیغ کرد. ابراز ندامت نیکخواه و پیوستن او به رژیم شاه در بهار ۱۳۴۹، ضربه سنگینی بر سازمان انقلابی وارد کرد و تأثیر بسیار منفی بر جا گذاشت. با این حال، سوءقصد به شاه و دادگاه گروه نیکخواه در سال ۱۳۴۴، عامل مؤثری برای کسب اعتبار و رشد سازمان انقلابی بود.

دومین واقعه‌ای که موجب رشد و گسترش سریع سازمان انقلابی شد، «جنبش جنوب» بود. پس از اصلاحات ارضی، از سال ۱۳۴۱، جنوب ایران و منطقه فارس ناآرام شد. تداوم این ناآرامی‌ها، هم توجه خسروخان قشقایی را برای مبارزه با رژیم شاه جلب کرد و هم توجه رهبران سازمان انقلابی را که به دنبال سازماندهی مبارزه مسلحانه بودند و شعار آن را می‌دادند. هیئت اجراییه سازمان از طریق عطا کشکولی با

خسروخان تماس می‌گیرد و از او می‌خواهد اقدام کند. گویا، خسروخان سازمان انقلابی را تحویل نگرفته بود و خودش هم اقدام نمی‌کند. بهمن قشقایی، خواهرزاده خسروخان که در انگلیس درس می‌خواند، به ایران می‌رود و به یاغی‌های منطقه فارس می‌پیوندد. این یاغی‌ها و افرادی که دور بهمن قشقایی جمع شده بودند مبارز سیاسی نبودند. آنها چندین بار با قوای ژاندارمری و ارتش برخورد می‌کنند و می‌جنگند. پس از چند ماه، این افراد پراکنده می‌شوند و بهمن قشقایی با نه نفر باقی می‌ماند و مبارزه را ادامه می‌دهند. در چنین شرایطی، عطا و ایرج کشکولی از اعضای سازمان انقلابی که از ایل قشقایی بودند به ایران می‌روند و به بهمن ملحق می‌شوند. آنها چند ماه دیگر هم مبارزه را ادامه می‌دهند ولی کسی به آنها نمی‌پیوندد و نمی‌توانند منطقه آزاد شده ایجاد کنند. در تمام مدت هم دائماً در حال حرکت بوده‌اند و ارتش هم آنها را تعقیب می‌کرده است. یکی - دو بار محاصره می‌شوند، می‌جنگند و فرار می‌کنند. سرانجام، بهمن قشقایی خسته می‌شود. دولت هم مرتباً برای بهمن پیغام می‌فرستاده که اگر تسلیم شود در امان خواهد بود. بهمن قشقایی فریب می‌خورد و علی‌رغم مخالفت ایرج و عطا کشکولی به منزل اسدالله علم در شیراز می‌رود و تسلیم می‌شود. برخلاف وعده‌ها و قول‌هایی که علم داده بود، در هیجدهم آبان ۱۳۴۵، بهمن قشقایی را در فیروزآباد فارس اعدام کردند. عطا و ایرج کشکولی هم خود را به دوبی می‌رسانند و سه ماه بعد به اروپا بازمی‌گردند. (۸۳)

در تابستان ۱۳۴۵، سازمان انقلابی اعلامیه‌ای با عنوان «نامه‌ای از جنوب» (۸۴) به امضای عطا و ایرج کشکولی در اروپا منتشر کرد و غوغایی به راه انداخت. این نامه چنان اعتباری برای سازمان انقلابی به وجود آورد که پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، هیچ‌کدام از احزاب چپ ایرانی از آن برخوردار نشده بودند. (۸۵) هیئت اجراییه سازمان انقلابی تبلیغات گسترده‌ای حول جنبش جنوب به راه انداخت که آمیخته با دروغ و تزویر بود. اعضای سازمان و از جمله من، این تبلیغات را کاملاً باور کرده بودیم و با صداقت تمام، و البته با آب و تاب فراوان، آن تبلیغات را به خورد دیگران می‌دادیم. نامه به صورتی نوشته شده بود که این تصور را القا می‌کرد که آن را از جنوب ایران فرستاده‌اند و مبارزه ادامه دارد. حال آنکه، نامه در اروپا [در پاریس] نوشته شده بود و اساساً جنبشی در جنوب ایران وجود نداشت و آنچه بود مدت‌ها قبل از انتشار نامه تمام شده بود. تبلیغات و ادعاهای رهبری سازمان

انقلابی در مورد جنبش جنوب در بعضی موارد به حدی اغراق آمیز بود که گاهی در صحت آن شک می‌کردم؛ مثلاً، می‌گفتند ما در جنوب ایران پنج هزار پارتیزان داریم. من به خودم می‌گفتم لابد آنها نصف استان فارس را در اختیار دارند، حداقل باید چهل- پنجاه هزار نفر از ارتشی‌ها و ژاندارم‌ها را کشته باشند. اما اخبار ایران حاکی از چنین قضایایی نبود. علی‌رغم آنکه متوجه می‌شدم شواهد موجود برخی ادعاهای رهبری سازمان را تأیید نمی‌کند، ولی اعتماد بی‌حد و حصری که به رفقا و سازمان انقلابی داشتم مانع می‌شد که بپذیرم این قبیل ادعاها و تبلیغات صحت ندارد؛ در واقع، آنچه را که واقعیت داشت نمی‌دیدم و آنچه را که رهبری سازمان اعلام می‌کرد به عنوان واقعیت می‌پذیرفتم. جنبش جنوب تبدیل به سرمایه کلانی برای سازمان انقلابی شد. سال‌ها بود که همه در انتظار حزبی بودند که اقدام قاطعانه انقلابی انجام دهد و مبارزه عملی را در ایران شروع کند. با دو واقعه دستگیری گروه نیکخواه و جنبش جنوب، سازمان انقلابی مدعی شد همان حزبی است که جنبش انقلابی ایران به آن نیاز دارد؛ حزبی است که نه وابستگی دارد و نه منفعل است. به جرئت می‌توانم بگویم تقریباً نود درصد دانشجویان چپ ایرانی در خارج از کشور جذب سازمان انقلابی شدند و سازمان انقلابی نفوذ و اعتبار بسیار زیادی در کنفدراسیون به دست آورد.

ماجرای آن سه نفر

همزمان با دو واقعه‌ای که توضیح دادم، ماجرای پیوستن دکتر غلامحسین فروتن، احمد قاسمی و عباس سغایی به سازمان انقلابی و سپس اخراج آنها از سازمان اتفاق افتاد. فروتن و قاسمی عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران و عباس سغایی عضو مشاور کمیته مرکزی حزب توده بودند. در جریان اختلاف چین و شوروی، آنها از مواضع حزب کمونیست چین حمایت می‌کنند. این سه نفر با سازمان انقلابی ارتباط داشتند و می‌خواستند از حزب توده انشعاب کنند و به سازمان بپیوندند. هیئت اجراییه سازمان انقلابی برای خارج کردن آنها از آلمان شرقی اقدام می‌کند. دو نفر از اعضای سازمان به نام‌های ایرج سمیعی و اسماعیل رهنما را به آلمان شرقی می‌فرستد و آنها گذرنامه‌های خود را به فروتن و سغایی می‌دهند. این دو نفر عکس گذرنامه‌ها را عوض کرده و [در روزهای چهارده و پانزده آذر ۱۳۴۴/چهار و پنج دسامبر ۱۹۶۵] به راحتی از آلمان شرقی خارج می‌شوند (۸۶) و در دومین کنفرانس سازمان انقلابی شرکت می‌کنند. مدتی بعد، احمد قاسمی به‌طور قانونی از آلمان شرقی به آلمان غربی و از آنجا به پاریس می‌رود. سمیعی و رهنما تلاش می‌کنند با مخفی شدن در قطار از آلمان شرقی خارج شوند ولی در مرز دستگیر می‌شوند. دولت آلمان شرقی و حزب توده تلاش کردند آنها را به آدم‌ربایی و جاسوسی متهم کنند که به نتیجه نمی‌رسد. سمیعی و رهنما یازده ماه در زندان آلمان شرقی به سر می‌برند و سرانجام، با پادرمیانی دولت‌های آلبانی و چین از زندان آزاد شدند و به آلمان غربی بازگشتند. چند سال بعد، سمیعی به ایران رفت و در سال ۱۳۴۸، بازداشت و زندانی شد. سمیعی که از بچه‌های خوب زندان بود در سال ۱۳۵۱، از زندان آزاد شد. در آذرماه ۱۳۴۴، دومین کنفرانس سازمان انقلابی به کمک حزب کمونیست بلژیک (طرفدار چین) در حومه شهر لی‌یژ در بلژیک برگزار شد. (۸۷) در این کنفرانس، رضوانی، لاشایی، حکمت، محمود مقدم (معروف به خان)، منوچهر بوذری، سیاوش پارسا نژاد، محمود عبادیان، (۸۸) همایون قهرمان، مجید زربخش، علی صادقی، خسرو صفایی، محمد جاسمی، اسی [اسدالله] طیورچی، غلامحسین فروتن، عباس سغایی و... حضور داشتند. کنفرانس تصویب می‌کند: روزنامه‌ای به نام توده به‌عنوان ارگان سازمان انقلابی منتشر شود و مواضع

و نظرات سازمان را تبلیغ و ترویج کند؛ محدودیتی که برای عضوگیری برقرار بود، لغو شود و سازمان انقلابی محدودیتی برای عضوگیری در اروپا نداشته باشد. در کنفرانس دوم، اعضای اصلی و همچنین برای اولین بار اعضای مشاور هیئت اجراییه انتخاب شدند. اعضای اصلی هیئت اجراییه منتخب کنفرانس عبارت بودند از: محسن رضوانی، کورش لاشایی، بیژن حکمت، محمود مقدم و غلامحسین فروتن. اعضای مشاور نیز عبارت بودند از: عباس سغایی، منوچهر بوذری، همایون قهرمان، سیاوش پارساثراد و محمود عبادیان. مدتی بعد از کنفرانس که احمد قاسمی به غرب می‌آید، مسئولیت انتشارات سازمان انقلابی را به او می‌دهند.

دکتر غلامحسین فروتن که در کنفرانس بلژیک به‌عنوان عضو سوم هیئت اجراییه انتخاب شده بود به لحاظ تئوریک و سیاسی، توانا و باسواد و از نظر اخلاقی، خیلی سالم بود. دو سال بعد (تابستان ۱۳۴۶)، در جلسه کادرها معلوم شد اعضای قدیمی هیئت اجراییه سازمان انقلابی - رضوانی، لاشایی و حکمت - که از نظر تئوریک و سیاسی باسواد و توانا نبودند، محمود مقدم (معروف به خان) را در ترکیب اصلی هیئت اجراییه قرار می‌دهند تا عرصه تئوریک را یکسره به فروتن واگذار نکنند - به‌طوری که شنیده‌ام محمود مقدم از نظر تئوریک قوی و باسواد بوده است.

همکاری فروتن، قاسمی و سغایی با سازمان انقلابی مدت زیادی طول نکشید. فروتن و قاسمی می‌خواستند در جریان همه امور سازمان قرار داشته باشند ولی سه عضو قدیمی هیئت اجراییه می‌خواستند از فروتن و قاسمی استفاده کنند و در عین حال، اجازه مداخله در امور سازمان انقلابی را به آنها ندهند. در سال ۱۳۴۵، به تدریج اختلافات تشدید می‌شود و سه عضو قدیمی هیئت اجراییه، قاسمی، فروتن و سغایی را به اشکال مختلف زیر فشار می‌گذارند تا آنها را وادار به تمکین کنند. این سه نفر، پس از خروج از آلمان شرقی در پاریس به صورت غیرقانونی و با پاسپورت جعلی زندگی می‌کردند و مخارج زندگی آنها را سازمان انقلابی می‌پرداخت. (۸۹) وقتی اختلاف بالا می‌گیرد، سه عضو قدیمی هیئت اجراییه، به آن جنبه تئوریک می‌دهند. برای شکستن قاسمی و فروتن از آنها می‌خواهند در سطح سازمان از خود انتقاد کنند و مواضع و عملکرد حزب توده را از بدو تشکیل شدن آن مورد انتقاد قرار دهند. قاسمی و فروتن می‌گویند انتقاد از خود باید در سطح رهبری سازمان باشد. در مورد انتقاد از حزب توده هم بر این نظر بودند که حزب توده علی‌رغم تمام

اشکالات و انتقادهایی که به آن وارد است، تا زمانی که آنها در این حزب فعالیت می‌کرده‌اند حزب طبقه کارگر بوده است. در مقابل این ادعا، به فروتن و قاسمی می‌گویند حزب که یک شبه تغییر ماهیت نمی‌دهد، باید انحرافات را در گذشته آن پیدا کرد و....

برخلاف دکتر کشاورز که در کنفرانس تیرانا به سرعت متوجه قضیه شد و خود را کنار کشید، رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد، قاسمی، فروتن و سغایی چنین قصدی نداشتند. آنها به لحاظ سیاسی و تئوریک می‌خواستند فعالیت کنند و در امور سازمان انقلابی حضور فعال داشته باشند. وقتی رضوانی، لاشایی و حکمت متوجه می‌شوند آنها حاضر به تمکین نیستند، توطئه‌های تدارک می‌بینند و به‌عنوان تصویب‌تر «سازمان‌های پراکنده» و انتقاد از خود فروتن و قاسمی، کنفرانس فوق‌العاده سازمان انقلابی را تشکیل می‌دهند. قاسمی که آدم باتجربه و کارکشته‌ای در مبارزات درون حزبی بود متوجه توطئه می‌شود و در کنفرانس شرکت نمی‌کند؛ می‌گوید: انتقاد از خود و تصویب یک‌تر که نیاز به تشکیل کنفرانس ندارد. حتما می‌خواهید ما را دست به سر کنید. آنها هم به قاسمی می‌گویند: نه، ما چنین قصدی نداریم و.... اما هدف همان بود که قاسمی حدس زده بود.

هیئت اجراییه سازمان انقلابی از سروصدای انشعاب قاسمی، فروتن و سغایی و فرار و پیوستن آنها به سازمان انقلابی استفاده لازم و کافی را برده بود، دیگر نیازی به آنها نداشت و ادامه عضویت‌شان در سازمان را مضر و زائد می‌دانست. در تابستان ۱۳۴۵، کنفرانس فوق‌العاده سازمان انقلابی در بلژیک تشکیل می‌شود. نمایندگان کنفرانس پس از تصویب‌تر «سازمان‌های پراکنده»، به موضع اختلاف در هیئت اجراییه می‌پردازند و قاسمی، فروتن و سغایی را از سازمان انقلابی اخراج می‌کنند. هیئت اجراییه بدون اینکه کمترین اهمیتی به وضع معیشت و زندگی این سه نفر، که سنی از آنها گذشته بود بدهد، آنها را بدون پول و امکانات در پاریس رها می‌کند.

قاسمی، فروتن و سغایی در وضعیت بسیار دشواری قرار می‌گیرند، به‌طوری که برای تهیه خوراک خود به مضیقه می‌افتند. عباس سغایی که بیماری قلبی داشته، تلاش می‌کند به آلمان شرقی بازگردد که موفق نمی‌شود و در آلمان غربی سگته می‌کند و می‌میرد. قاسمی و فروتن سرنوشت دیگری پیدا می‌کنند. بچه‌هایی که روزنامه توفان را در اروپا

منتشر می‌کردند به آنها کمک می‌کنند. علاوه بر این، حق‌الترجمه‌ای که چینی‌ها برای ترجمه آثار مائوتسه دون به زبان فارسی به قاسمی و فروتن می‌پرداختند در تأمین زندگی محقرانه این دو نفر مؤثر بوده است. این کار را - علی‌رغم مخالفت هیئت اجراییه سازمان انقلابی - خانبابا تهرانی برای آنها فراهم کرده بود. (۹۰)

قاسمی و فروتن بعد از اخراج از سازمان انقلابی، به بچه‌هایی که روزنامه توفان را منتشر می‌کردند، پیوستند. این بچه‌ها از معترضان به کمیته مرکزی حزب توده بودند. در همان ابتدای جمع شدن اعضای معترض و تصمیم به جدا شدن از حزب توده، بچه‌های توفان هم در این اقدام شرکت داشتند. اما، آنها برخلاف بنیانگذاران سازمان انقلابی با تشکیل سازمان و حزب جدید در آن مقطع موافق نبودند و بر ضرورت فعالیت تئوریک و فرهنگی تأکید می‌کردند. بر این اساس، آنها، یعنی: ثریا هوشنگ ثریاپور، علی سعادت، جهانگیر عضدی، طاهری، مهرداد آدرم، هادی جفرودی و...، روزنامه توفان را منتشر کردند. اسم روزنامه را با الهام از روزنامه توفان محمد فرخی‌یزدی که در اوایل سلطنت رضاشاه در تهران منتشر می‌شد و روزنامه‌ای انقلابی بود، انتخاب کرده بودند و در روزنامه توفان به این موضوع اشاره می‌شد. (۹۱)

دیدگاه‌ها و مواضع تئوریک روزنامه توفان به حدی به مواضع فکری سازمان انقلابی نزدیک بود که ما از هیئت اجراییه سازمان پرسیدیم: روزنامه توفان متعلق به سازمان ما است یا خیر؟ جواب دادند: نه، ارتباطی با سازمان ما ندارد. (۹۲) این روزنامه را عده‌ای منتشر می‌کنند که سازمان و تشکیلات ندارند ولی از نظر فکری به ما نزدیک‌اند. وقتی قاسمی و فروتن به بچه‌های توفان پیوستند، آنها را به صورت یک سازمان سیاسی سازماندهی کردند و سازمان مارکسیستی - لنینیستی توفان را تشکیل دادند. روزنامه توفان هم ارگان این سازمان شد. در دهه چهل، سازمان توفان برای ایجاد تشکیلات در ایران اقدام کرد. علی سعادت، هادی جفرودی و... به ایران رفتند و تشکیلات توفان را در ایران ایجاد کردند. در [اواخر آذرماه] ۱۳۴۹، ساواک اعضای این تشکیلات را [در تهران و بجنورد] بازداشت کرد. در آن زمان، اعضای سازمان انقلابی از رفتار توطئه‌گرانه و ناجوانمردانه هیئت اجراییه با این سه نفر اطلاعی نداشتند. در بهار ۱۳۴۵، قبل از کنفرانس فوق‌العاده، هیئت اجراییه از اعضای سازمان نظرخواهی کرد؛ گفتند: این سه نفر م... خواهند آمد، سازمان را به دست بگیرند و ضد ما...

فعالیت می‌کنند، به‌طور غیرتشکیلاتی تماس‌هایی می‌گیرند و...؛ به نظر شما، ما با این سه نفر چکار کنیم؟ در رهبری سازمان بمانند یا به عضو ساده تبدیل شوند؟

این سؤال با رندی هرچه تمام‌تر تنظیم شده بود و جواب آن هم در خود سؤال بود. در حقیقت، جواب سؤال را در دهان ما گذاشتند که بگوییم آنها به عضو ساده تبدیل شوند، خودشان را بازسازی کنند و در صورتی که صلاحیت داشتند به مقام رهبری برسند. پس از کنفرانس فوق‌العاده، هیئت اجراییه سازمان انقلابی طی اطلاعیه‌ای اخراج احمد قاسمی، غلامحسین فروتن و عباس سغایی را از سازمان اعلام کرد.

(۹۳) در آن موقع، ما که نمی‌دانستیم جریان از چه قرار است اخراج آنها را تأیید کردیم و حتی در تحلیل ماهیت این سه نفر و پیوستن آنها به سازمان انقلابی تخیل ما تا به آنجا پیش رفت که خیال می‌کردیم این سه نفر عامل نفوذی حزب توده در سازمان ما بوده‌اند و خوب شد آنها را اخراج کردیم. در «جلسه کادرها» که واقعیت خیلی از قضایا و از جمله برخوردها و رفتارهای ناجوانمردانه و غیرانسانی هیئت اجراییه سازمان انقلابی با قاسمی، فروتن و سغایی برملا شد، تازه متوجه شدیم جریان از چه قرار بوده است.

موضوعی درباره احمد قاسمی به یاد می‌آید که بازگویی آن می‌تواند به شناخت روش‌های تخریبی و قبیله‌گرایی در آن دوره کمک کند. در زندگی خصوصی احمد قاسمی مسئله‌ای وجود داشت که در فرهنگ مردم ناپسند محسوب می‌شود. آن مسئله این بود که در اواخر حضور قاسمی در ایران که او مخفیانه فعالیت می‌کرد، سرپرستی همسر دوستش را که توده‌ای و زندانی بود، بر عهده داشت. پس از مدتی آن خانم از همسرش طلاق می‌گیرد و با قاسمی ازدواج می‌کند. این موضوع به زندگی خصوصی قاسمی و خصوصیات اخلاقی او مربوط می‌شد و ربطی به سیاست نداشت؛ با این حال، قبل از اینکه قاسمی از حزب توده جدا شود، سازمان انقلابی این موضوع را پیراهن عثمان کرده بود و در تبلیغاتش علیه حزب توده از آن استفاده می‌کرد. توده‌ای‌ها هم به شدت از قاسمی دفاع می‌کردند. وقتی قاسمی به سازمان انقلابی پیوست، توده‌ای‌ها این موضوع را علم کردند و این بار، سازمان انقلابی از قاسمی دفاع می‌کرد! در هردو مقطع، من مخفی بودم و نباید کاری می‌کردم یا حرفی می‌زدم که ارتباطم با سازمان انقلابی معلوم می‌شد. از اینکه مجبور نبودم در این جریان علیه قاسمی و بعداً در تأیید و حمایت از او موضع‌گیری کنم خیلی خوشحال بودم؛ البته، از این

رفتار سازمان شرمنده و ناراحت بودم. از خودم می‌پرسیدم
اگر قاسمی کار ناشایستی کرده و این کار ناشایست است،
با تغییر موضع سیاسی و ایدئولوژیک او و پیوستنش به
سازمان انقلابی که آن کار ناشایست به کار شایسته و قابل
دفاع تبدیل نمی‌شود. چرا ما باید این‌طوری رنگ عوض کنیم؟

۴. کوبای انقلابی

در پاییز سال ۱۳۴۴، تحت تأثیر جو انقلابی و همچنین شور و هیجانی که به علت دستگیری و محاکمه گروه نیکخواه و جنبش جنوب در بین دانشجویان ایرانی در اروپا به وجود آمده بود، تصمیم گرفتم دانشگاه را رها کنم و برای مبارزه با رژیم شاه به ایران بروم. از هیئت اجراییه سازمان انقلابی تقاضا کردم اجازه بدهد برای پیوستن به جنبش جنوب به ایران بروم. در جواب درخواست‌های مکررم، گفتند: صبر کن، تو را خبر می‌کنیم. برخی شواهد هم حاکی از آن بود که هیئت اجراییه سازمان درصدد سازماندهی اقداماتی است. مثلاً، در اواخر پاییز ۱۳۴۴، بخش‌نامه‌ای به این مضمون به اعضای سازمان ابلاغ شد: رفقای مجرد ازدواج نکنند؛ اگر نامزد دارید، او را ترک کنید و اگر ازدواج کرده‌اید، بچه‌دار نشوید. در حقیقت، هیئت اجراییه به مبارزه چریکی فکر می‌کرد و با این تصور که در چنین مبارزه‌ای اعضای سازمان باید از هر نظر آماده باشند و هرگونه وابستگی عاطفی و خانوادگی آنها را پایبند می‌کند، از اعضا می‌خواست با قطع کردن این وابستگی‌ها کاملاً در خدمت مبارزه قرار بگیرند. به دنبال ابلاغ این بخش‌نامه، چند نفر از اعضای متأهل سازمان از همسرانشان جدا شدند. در تابستان ۱۳۴۶، که «جلسه کادرها» برای بررسی عملکرد و اقدامات هیئت اجراییه سازمان انقلابی تشکیل شد، این بخش‌نامه هم که مداخله در زندگی خصوصی اعضا و تعیین تکلیف برای آنها در این زمینه بود، مورد رسیدگی قرار گرفت و حاضران در جلسه به شدت از آن انتقاد کردند.

در اواخر زمستان ۱۳۴۴، در جشن عروسی فرهاد فرجاد و شهین ملک‌فاتی، همایون قهرمان (مسئول تشکیلات سازمان انقلابی در اتریش) به من گفت: همین الان به خانه من برو، یک نفر منتظرت است. بلافاصله به خانه همایون رفتم و در آنجا مرد جوانی را دیدم که خودش را «حسن» معرفی کرد. (چند سال بعد فهمیدم نام او کورش لاشایی است^(۹۴)) جلد اول منتخب آثار لنین در دستش بود و بعد از سلام و احوالپرسی، اولین جمله‌ای که گفت، جمله‌ای از مقدمه استالین بر منتخب آثار لنین بود؛ گفت: «رفقا، ما کمونیست‌ها مردمی از سرشت ویژه‌ایم.»^(۹۵) این جمله، احساس دوگانه‌ای در من به وجود آورد؛ از یک طرف، پیش‌خودم خجل شدم که چرا این سرشت ویژه را درون خودم

احساس نکرده‌ام و از طرف دیگر احساس اُبَهِت و غرور کردم که بله، ما یک سرشت متفاوت داریم. برخوردی روانشناسانه و کاملاً حساب‌شده و هدفمند بود. لاشایی از من پرسید: رفیق، چه برنامه‌ای داری؟ گفتم: من برنامه‌ای ندارم. همان‌طور که قبلاً اعلام کردم، آماده‌ام برای مبارزه به ایران بروم. گفتم: می‌خواهی مبارزه کنی؟ خُب، چطور می‌خواهی مبارزه کنی؟ چه روشی را برای مبارزه در ایران مناسب می‌دانی؟ گفتم: مگر قرار است من تعیین کنم که چه کاری را باید انجام بدهم. هر کاری که سازمان صلاح بداند من همان کار را انجام می‌دهم. من در اختیار سازمانم، بگوید برو خودت را آتش بزن، من می‌روم خودم را آتش می‌زنم! لاشایی و بقیه اعضای هیئت اجراییه سازمان انقلابی به دنبال افرادی می‌گشتند که بدون چون و چرا و به‌طور تمام و کمال در اختیار سازمان باشند. در این چارچوب، جواب من به سؤال لاشایی، بهترین جواب محسوب می‌شد. لاشایی به من گفت به زودی خبرت می‌کنم. از لاشایی پرسیدم مثلاً تا یکی، دو هفته دیگر؟ گفت نه؛ دو سه ماه طول می‌کشد.

در خردادماه ۱۳۴۵، مادرم برای معاینه پزشکی به گراتس آمد. بعد از چک‌آپ، در کلاس مربیگری ورزش ثبت‌نام کرد. دوره کلاس مربیگری پانزده روز بود و محل خواب هم داشت، یادم می‌آید که مادرم با یک خانم ایتالیایی هم‌اتاق بود. مادرم به صورت شبانه‌روزی در آنجا بود و من هر روز به او سر می‌زدم. در همان موقعی که مادرم این دوره را می‌گذراند، لاشایی از طریق همایون قهرمان به من پیغام داد که فلان روز به مونیخ بیا. قرار ما در ایستگاه راه‌آهن شهر مونیخ بود. به مادرم گفتم: دو سه روز به شما سر نمی‌زنم. برای گرفتن ویزای سوئیس باید به وین بروم. (مادرم از ایران با هواپیما به ژنو رفته و از آنجا به گراتس آمده بود و به همین ترتیب هم به ایران بازمی‌گشت.)

با اتومبیل خودم به مونیخ رفتم و لاشایی را سوار کردم. مقصد ما پاریس بود، اما لاشایی باید شخصی را در ارلانگن ملاقات می‌کرد. ابتدا به ارلانگن رفتیم و بعد از دو سه ساعت توقف، به طرف پاریس به راه افتادیم. شب تا صبح به نوبت رانندگی کردیم و ظهر روز بعد به پاریس رسیدیم و یک‌راست به دیدن محسن رضوانی رفتیم. لاشایی با رضوانی در یک کافه قرار گذاشته بود. اگر درست به خاطرمانده باشد، رضوانی در این ملاقات خودش را به نام «محمد» معرفی کرد. در ملاقات‌های بعدی، اسم مستعار رضوانی، «بازرگان» بود. (۹۶) لاشایی مرا به رضوانی معرفی کرد و تقریباً همان

مطالبی که در دیدار اول بین من و لاشایی ردوبدل شده بود، در آنجا تکرار شد.

لاشایی مسئول تشکیلات سازمان انقلابی بود. (۹۷) با توجه به این مسئولیت، او از بین اعضای سازمان افرادی را برای کاری که در نظر داشتند انجام دهند، انتخاب می‌کرد و آنها را به رضوانی که مسئول آن کار بود، معرفی می‌کرد. لاشایی به من گفت: از این به بعد، مسئول تو این رفیق (رضوانی) است و ارتباط تشکیلاتی خودت را با بچه‌های گراتس قطع کن. علاوه بر این، لاشایی گفت: تو برای مدتی به جایی می‌روی. خانهات را پس بده و از حالا برنامه‌ریزی کن که غیبت تو در این مدت موجه باشد و موجب شک و نگرانی خانواده و دوستانت نشود و مسئله و مشکلی پیش نیاید. از لاشایی پرسیدم: وسایلم را چه کار کنم؟ گفت: مقداری لباس و وسایل شخصی مورد نیاز خودت را بردار و بقیه را در جایی به امانت بگذار. فلان روز به مونیخ بیا و در فلان ساعت به این شماره، تلفن کن. (۹۸) قبل از اینکه به مونیخ بیایی، از سفارت چکسلواکی ویزا بگیر و تأکید کن در گذرنامهات ثبت نشود. یکی، دو قطعه عکس پرسنلی هم همراه خودت داشته باش. لاشایی و رضوانی به من نگفتند به کجا خواهیم رفت و من هم نپرسیدم. با توجه به درخواست‌های مکرر من از هیئت اجراییه برای اعزام به ایران و پیوستن به جنبش جنوب، فکر می‌کردم به ایران خواهیم رفت. بعد از قرار و مدار با لاشایی، آنها تعدادی نشریه به من دادند که به گراتس ببرم. با لاشایی و رضوانی خداحافظی کردم و بلافاصله به راه افتادم. با اینکه برای اولین بار بود که به پاریس می‌رفتم اما در عوالمی سیر می‌کردم که مرا نسبت به آثار تاریخی و هنری این شهر که شهرت جهانی دارد، بی‌تفاوت می‌کرد. شاید کسی باور نکند ولی در این سفر حتی متوجه برج ایفل هم نشدم!

در اواخر خرداد یا اوایل تیرماه ۱۳۴۵، مادرم را به ژنو بردم و با هواپیما به ایران بازگشت. از آن به بعد، مقدمات سفرم را تدارک دیدم. به سفارت چکسلواکی در وین رفتم و تقاضای ویزای توریستی کردم. گفتم ویزا را در گذرنامهام ثبت نکنید. تعجب نکردند. می‌دانستند اگر ویزای کشورهای سوسیالیستی در گذرنامه اتباع برخی از کشورهای جهان سوم مانند ایران و حتی بعضی کشورهای اروپایی مانند اسپانیا، یونان و... ثبت بشود، آنها در بازگشت به کشورشان دچار مشکلات و گرفتاری‌هایی خواهند شد. به همین علت، اگر کسی درخواست می‌کرد ویزای کشورهای سوسیالیستی در

گذرنامه‌اش ثبت نشود، ویزا را در گذرنامه‌اش وارد نمی‌کردند و ویزا را به صورت برگه مجزا به او می‌دادند. مشخصات متقاضی را در این برگه می‌نوشتند و عکس او را روی آن برگه الصاق می‌کردند. این برگه دو قسمت داشت، یک قسمت را موقع ورود به آن کشور سوسیالیستی و قسمت دیگر را هنگام خارج شدن تحویل می‌گرفتند و هیچ نشانه‌ای هم در گذرنامه آن شخص ثبت نمی‌شد.

در مردادماه، آپارتمانی را که با کورس محبوب کرایه کرده بودیم به سه نفر از دانشجویان ایرانی که از دوستان ما بودند واگذار کردیم. من مقداری لباس و وسایل شخصی خودم را در یک ساک کوچک گذاشتم و الباقی وسایل و لباس‌ها (پالتو، لباس‌های پشمی) و... را به خانه مهدی طلاگر بردم. مهدی گفت با اینها چه کار کنم؟ گفتم همان کاری را بکن که با وسایل همایون می‌کنی. (۹۹) یک هفته، ده روز بعد از واگذار کردن آپارتمان، به مونیخ رفتم. در این مدت، در خانه دوستانم می‌خوابیدم.

در اواسط یا اواخر شهریورماه ۱۳۴۵، به مونیخ رفتم و در روز و ساعت مقرر به لاشایی تلفن کردم. لاشایی همان روز با من قرار ملاقات گذاشت. وقتی لاشایی را دیدم از او پرسیدم چه کار بکنم؟ گفت: از اینجا، با قطار به پراگ می‌روی. به پراگ که رسیدی یکراست به سفارت کوبا برو. (نشانی سفارت کوبا در پراگ را به من داد) در آنجا، سراغ شخصی به نام ماکسیمو را بگیر. ماکسیمو را که دیدی به انگلیسی از او می‌پرسی: «تو دوست داری به انگلیسی صحبت کنی؟» او جواب می‌دهد: «نه، من از انگلیسی خوشم نمی‌آید.» بقیه کارها را ماکسیمو انجام می‌دهد. از صحبت لاشایی کاملاً گیج شدم. از خودم می‌پرسیدم برای چه باید به سفارت کوبا بروم. سفارت کوبا چه ربطی به ایران دارد. رعایت اصول مخفی‌کاری هم اجازه نمی‌داد از لاشایی بپرسم جریان از چه قرار است و چرا برای رفتن به ایران باید به سفارت کوبا در پراگ بروم. ده، دوازده کارت‌پستال که پشت آنها را نوشته و تمبر زده بودم به لاشایی دادم و به او گفتم: اینها تاریخ ندارد. هر پانزده روز یک بار، تاریخ همان روز را روی یکی از اینها بنویس و در صندوق پست بینداز تا خانواده‌ام نگران نشوند و به خیال اینکه بلایی به سرم آمده دنبال نگردند. لاشایی گفت نگران نباش، همان‌طور که گفתי پُست می‌کنم. بعد، از من پرسید چقدر پول داری؟ گفتم: حدود دویست مارک آلمان غربی دارم. گفت برای اینکه یک شب پراگ بمانی، پنجاه مارک کافی است. پنجاه مارک برداشتم و بقیه را به لاشایی دادم و به او

گفتم می‌خواهم اتومبیل را به سازمان هدیه کنم. لاشایی اسم و مشخصات من را می‌دانست. در هنگام انتقال سند، من برگه را پُر کردم و جای اسم و مشخصات او را خالی گذاشتم که خودش این قسمت را پُر کرد و به پلیس تحویل داد. اتومبیل را به لاشایی دادم و با هم خداحافظی کردیم و با قطار به پراگ رفتم.

هنگام غروب به پراگ رسیدم و یک‌راست به سفارت کوبا رفتم. در سفارت کوبا یک خانواده که دو بچه کم‌سن و سال داشتند مثل ما ایرانی‌ها روی زمین دور هم نشسته بودند و شام می‌خوردند. برخورد آنها خیلی دوستانه و صمیمی بود. تعارف کردند با آنها شام بخورم. گفتم با ماکسیمو کار دارم. آنها انگلیسی و آلمانی بلند نبودند و من هم اسپانیایی نمی‌دانستم. با ایما و اشاره به من فهماندند که ماکسیمو الان در سفارتخانه نیست، ولی برمی‌گردد. مدتی منتظر شدم، ماکسیمو نیامد. یکی از آنها مرا به هتل اینترنشنال برد و اتاق گرفتم. به من حالی کرد که در اتاق بمان تا ماکسیمو به سراغ تو بیاید. به اتاقم رفتم و درِ اتاق را باز گذاشتم تا ماکسیمو بدون در زدن وارد شود. ماکسیمو حدود ساعت دو بامداد آمد. به زبان انگلیسی سلام و احوالپرسی گرم و صمیمانه‌ای کرد و نشست. من جمله رمز را به او گفتم ولی او جواب رمز را نداد و قضیه را مشکل کرد. چطور باید مطمئن می‌شدم که او ماکسیمو است؟ به خودم گفتم جز افراد سفارت کوبا کسی نمی‌داند من در پراگ هستم. باید خودش باشد. خلاصه، به او اعتماد کردم. از من پرسید: آمده‌ای به کوبا بروی؟ گفتم: نمی‌دانم. حسن به من گفته به سراغ تو بیایم. پرسید: آیا آخرین نفری؟ جواب این سؤال را می‌دانستم، لاشایی گفته بود به ماکسیمو بگو من آخرین نفرم و بعد از من کسی نمی‌آید. اسم و مشخصات ظاهری، رنگ پوست و چشم، قد و... مرا یادداشت کرد و یک قطعه عکس پرسنلی از من گرفت. گفت: اینها برای گذرنامه لازم است. فردا به کوبا پرواز می‌کنی. همچنین، گفت گذرنامه کوبایی به من می‌دهد و اسم «کاندیدو روئاس پرز» را برای من انتخاب کرد. (۱۰۰) قرار شد دانشجوی رشته اقتصاد در کوبا باشم و الان دارم به کوبا برمی‌گردم. به ماکسیمو گفتم: من که زبان اسپانیایی بلد نیستم. اگر کسی با من حرف بزند یا سؤالی بپرسد، نمی‌توانم جواب بدهم و لو می‌روم. گفت: اگر کسی از تو سؤال کرد با اشاره نشان بده که کر و لال هستی. این‌طوری مشکلی برای تو پیش نمی‌آید. ماکسیمو موقعی که می‌خواست برود، گفت: فردا ساعت دوازده ظهر

جلوی در هتل منتظر من باش. پرسیدم: اتاق را تحویل بدهم؟ گفت: بله، اتاق را تحویل بده. ماکسیمو رفت و مرا با دهها سؤال و ابهام تنها گذاشت. سؤال اصلی من این بود اگر قرار است به ایران بروم، چرا می‌خواهند مرا به کوبا بفرستند. ایران کجا، کوبا کجا. از طریق کوبا که به ایران نمی‌روند و... پاسخی برای این قبیل سؤال‌ها پیدا نمی‌کردم. روز بعد، طبق قول و قرار با ماکسیمو، اتاق را تحویل دادم و صورت حساب هتل را پرداختم. ساعت دوازده ظهر جلوی در هتل اینترنت‌نشال به انتظار ایستادم. ماکسیمو ساعت پنج بعدازظهر آمد. نیاز به توضیح ندارد که این پنج ساعت بر من چه گذشت و چقدر ناراحت و کلافه بودم. از خودم می‌پرسیدم این چه وضعی است. دیپلمات کشور سوسیالیستی که خلف وعده نمی‌کند. اینکه با روحیه و عرف انقلابی جور در نمی‌آید. بالاخره ساعت پنج بعدازظهر ماکسیمو آمد و گفت زود باش، سوار شو که دیر شده. سوار اتومبیل ماکسیمو شدم. دختر و پسری که رفتارشان نشان می‌داد زن و شوهرند و دو جوان دیگر در اتومبیل نشسته بودند و هر چهار نفر به زبان اسپانیایی با هم صحبت می‌کردند. در فرودگاه پراگ، ماکسیمو برگه زردرنگ مایه‌کوبی و گذرنامه کوبایی‌ام را به من داد؛ البته، گذرنامه ایرانی هم در جیبم بود! هواپیمای ما کوبایی بود، ماکسیمو من را به مهماندار هواپیما سپرد و رفت. حدود ساعت شش بعدازظهر در هواپیما نشستیم. طبق برنامه باید این هواپیما ساعت پنج بعدازظهر پرواز می‌کرد ولی ساعت یازده شب پرواز کرد. همچنین، قرار بود در دوبلین توقف کند و از آنجا به کانادا و سپس به کوبا برود، اما از پراگ مستقیماً به کانادا رفت و در دوبلین توقف نکرد.

از وقتی که سوار هواپیما شدم خودم را به خواب زدم که مبادا مسافر بغل‌دستی بخواهد با من حرف بزند و مجبور شوم ادای کر و لال‌ها را در بیاورم. بعداً فهمیدم نیازی به این آرتیست بازی نبوده است و می‌توانستم بدون آنکه مشکلی و دردسری برایم ایجاد شود به زبان انگلیسی یا آلمانی با مسافران هواپیما صحبت کنم. چنان کر و لال بودن را جدی گرفته بودم که وقتی از بلندگوهای فرودگاه مونترآل اعلام کردند مسافران هواپیمای کوبایی برای ناهار خوردن به رستوران بروند، با اینکه خیلی گرسنه بودم، به رستوران نرفتم و در سالن فرودگاه پرسه می‌زدم. خیال می‌کردم من را زیر نظر دارند و اگر به رستوران بروم می‌فهمند که نیستم! شانس آوردم مهماندار هواپیما من را دید و اشاره کرد به رستوران

بروم. تصور می‌کردم مخفی‌کاری می‌کنم، در حالی‌که این نحوه رفتار من مغایر مخفی‌کاری بود؛ در حقیقت، بدترین شکل خودنمایی و جلب‌توجه بود. آدم‌ها معمولاً وضعیتی مشابه هم دارند و بر همین اساس، به راحتی با هم ارتباط می‌گیرند و رفتارشان شبیه به هم است. اگر کسی متفاوت باشد و به شیوه معمول مردم رفتار نکند خیلی سریع جلب‌توجه می‌کند و انگشت‌نما می‌شود. یعنی دچار وضعیتی می‌شود که با هدف مخفی‌کاری کاملاً مغایرت دارد.

صبح روز بعد، هواپیما برای سوخت‌گیری و بازدید فنی در فرودگاه مونترآل کانادا فرود آمد و مسافران هم برای استراحت پیاده شدند. با توجه به شرایط دوره جنگ سرد، پلیس کشورهای سرمایه‌داری نسبت به اتباع کشورهای سوسیالیستی با شک و تردید برخورد می‌کردند، در فرودگاه مونترآل، پلیس و مأموران امنیتی فرودگاه نسبت به مسافران هواپیمای کوبایی مراقبت و کنترل بیشتری اعمال می‌کردند. یکی از مأموران با دقت برگه‌های ورود و خروج مسافران را کنترل می‌کرد. نوبت که به من رسید، چون برگه‌ام ناقص بود، به انگلیسی سؤال‌هایی از من پرسید. می‌فهمیدم چه می‌پرسد و چه می‌خواهد، چون قرار بود کر و لال باشم و در ضمن، دست‌پاچه هم شده بودم، مات و مبهوت او را نگاه می‌کردم و او هم به من خیره شده بود. مسافران هواپیما هم دور ما جمع شدند. دو نفر که لباس شخصی به تن داشتند ولی از رفتارشان تشخیص دادم پلیس‌اند به ما نزدیک شدند. در وضعیت بدی قرار گرفته بودم. خواستم با لال‌بازی جواب دهم که مهماندار هواپیما به دادم رسید. توضیحات لازم را داد و به کمک او برگه ورود و خروج من تکمیل شد. ماکسیمو سفارشم را به او کرده بود. (۱۰۱) هواپیمای ما پس از پنج ساعت توقف در مونترآل، پرواز کرد و من نفس راحتی کشیدم. توقف بعدی هواپیمای ما در فرودگاه هاوانا بود.

در فرودگاه پراگ وقتی از ماکسیمو جدا می‌شدم از او پرسیدم در هاوانا چه کار کنم؟ کجا بروم؟ گفت جایی نرو. در سالن فرودگاه بمان به سراغت می‌آیند. در سالن فرودگاه هاوانا به انتظار ایستادم و همان‌طور که به اطراف نگاه می‌کردم، آن چهار نفری را که در اتومبیل ماکسیمو بودند و با هم به فرودگاه پراگ رفتیم، دیدم. آنها هم منتظر بودند و برگه‌های مایه‌کوبی زردرنگ دستشان بود. مرد جوان سیاه‌پوست قد کوتاهی به سراغ آنها رفت و بعد از چند کلمه صحبت، آن چهار نفر را به شخصی سپرد و آنها رفتند. بعد

هم شروع کرد به گشتن در سالن فرودگاه. مشخص بود به دنبال شخص یا اشخاصی می‌گردد. حدس زدم همان است که ماکسیمو گفته بود. چون آن چهار نفر را از برگه‌های مایه‌کوبی که به دست داشتند از بقیه مسافران تشخیص داده بود، من هم با برگه مایه‌کوبی شروع کردم به بادزدن خودم. من را دید و به سراغم آمد. به زبان انگلیسی پرسید از پراگ می‌آیی؟ وقتی گفتم بله، از پراگ آمده‌ام. من را به مرد قدبلند و هیکل‌داری که چاق هم بود، سپرد. این شخص سیاه‌پوست کوتاه‌قد که نام او را فراموش کرده‌ام و در این فصل از او به نام «میزبان» یاد می‌کنم، مسئول سرکشی به گروه ما و تأمین مایحتاج روزانه ما بود. سوار اتومبیل بیوک مرد قدبلند و هیکل‌دار شدم و به راه افتادیم. اولین چیزی که در هاوانا توجه‌ام را به خود جلب کرد سرسبزی و زیبایی خیره‌کننده طبیعت استوایی این شهر بود. آن مرد که زبان انگلیسی را خیلی خوب صحبت می‌کرد، ضمن صحبت‌هایش گفت: من چند ساعتی در تهران بوده‌ام و رانندگی در تهران خیلی سخت است. فکر می‌کنم کسی که در تهران رانندگی می‌کند یا دیوانه است یا به‌زودی دیوانه می‌شود! این را در حالی می‌گفت که خودش به حدی بد و با سرعت زیاد رانندگی می‌کرد که طبیعت زیبای هاوانا را از ترس فراموش کردم! به منطقه‌ای در حومه شهر هاوانا رفتیم که خانه‌های آن ویلایی بود. این خانه‌ها به سرمایه‌داران فراری کوبایی و امریکایی تعلق داشت و دولت انقلابی کوبا این خانه‌ها را مصادره کرده بود. در برابر یکی از این خانه‌ها توقف کردیم و با هم به داخل خانه رفتیم. بچه‌های سازمان انقلابی که به کوبا اعزام شده بودند در این خانه به سر می‌بردند.

قبل از توضیح خاطراتم از کوبا، لازم است به اختصار درباره نحوه ارتباط هیئت اجراییه سازمان انقلابی با مقامات کوبایی و علت اعزام یک گروه از اعضای سازمان را به کوبا توضیح بدهم. ارتباط سازمان انقلابی و مقامات کوبایی از طریق ویدا حاجبی برقرار شده بود. ویدا حاجبی همسر اسوالدو (۱۰۲) سفیر جبهه آزادیبخش ونزوئلا در کوبا بود. در سال ۱۳۴۵، این جبهه به رهبری دوگلاس براوو نیمی از کشور ونزوئلا را در اختیار داشت و از طرف دولت کوبا به رسمیت شناخته شده بود. ویدا حاجبی به همراه همسرش به کوبا می‌رود و در مهمانی‌های رسمی، مقامات کوبایی را ملاقات می‌کند. خواهر ویدا، پری حاجبی، عضو سازمان انقلابی بود. پس از محاکمه گروه نیکخواه و «جنبش جنوب» که موجودیت سازمان انقلابی آشکار شد، پری حاجبی جریان سازمان انقلابی و

فعالیت‌ها و مواضع آن را با خواهرش در میان می‌گذارد. ویدا به خواهرش می‌گوید اگر رهبری سازمان انقلابی بخواهد او می‌تواند آنها را به مقامات کوبایی معرفی کند. پیشنهاد ویدا حاجبی به هیئت اجراییه سازمان منتقل می‌شود و مورد استقبال قرار می‌گیرد. ویدا حاجبی ادعاهای رهبری سازمان انقلابی را درباره گروه نیکخواه و «جنبش جنوب» باور می‌کند و به کوبایی‌ها می‌گوید چنین سازمانی تشکیل شده، در سوءقصد به جان شاه دست داشته و در جنوب ایران در حال مبارزه مسلحانه است. این سازمان می‌خواهد با دولت انقلابی کوبا تماس بگیرد. کوبایی‌ها استقبال می‌کنند و ویدا حاجبی به خواهرش اطلاع می‌دهد و محسن رضوانی که مسئول روابط بین‌المللی بود به کوبا می‌رود و با مقامات کوبایی ملاقات می‌کند. گفته می‌شد با فیدل کاسترو هم ملاقات کرده است؛ با توجه به اینکه در خاطراتش به آن اشاره نکرده معلوم می‌شود صحت نداشته است. (۱۰۳) رضوانی به کوبایی‌ها می‌گوید ما می‌خواهیم تجربه جنگ چریکی شما را از نزدیک مطالعه و بررسی کنیم و از نظر نظامی آموزش ببینیم. با کوبایی‌ها قرار و مداری می‌گذارد که یک گروه از اعضای سازمان انقلابی به کوبا اعزام شوند. رضوانی به اروپا بازمی‌گردد و به همراه لاشایی، عده‌ای از اعضای سازمان را برای اعزام به کوبا و همچنین عده‌ای را برای اعزام به چین انتخاب می‌کنند. این دو گروه در تابستان ۱۳۴۵، تقریباً همزمان به کوبا و چین اعزام شدند.

اعزام این دو گروه، گامی در جهت آماده کردن اعضا برای رفتن آنها به ایران و مبارزه با رژیم شاه در داخل کشور بود. همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، در کنفرانس فوق‌العاده درباره شیوه سازماندهی تشکیلات سازمان انقلابی در ایران، تیز «سازمان‌های پراکنده» تصویب شده بود. رهبری سازمان به این نتیجه رسیده بود که در حکومت‌های دیکتاتوری، تمرکز تشکیلاتی باعث افزایش آسیب‌پذیری حزب و سازمان مخفی می‌شود؛ زیرا وقتی یک قسمت از تشکیلات متمرکز لو برود و ضربه بخورد، این ضربه به همان قسمت محدود نمی‌ماند و به بقیه تشکیلات هم سرایت می‌کند. گفته بودند باید تشکیلات سازمان انقلابی را در ایران به صورتی سازماندهی کنیم که نه تنها رهبری آن ضربه‌پذیر نباشد بلکه آسیب‌پذیری کل تشکیلات هم به حداقل برسد. بنابراین، اعضا را در گروه‌های مجزا سازماندهی می‌کنیم و به ایران می‌فرستیم. این گروه‌ها بدون اینکه مستقیماً با هم ارتباط داشته باشند فعالیت می‌کنند. هریک از این گروه‌ها با یک

نخ ارتباطی با رهبری سازمان و از طریق رهبری با یکدیگر در ارتباط قرار می‌گیرند. به محض اینکه یک گروه ضربه بخورد، ارتباط آن با رهبری قطع می‌شود و به گروه‌های دیگر آسیبی نمی‌رسد و آنها می‌توانند به فعالیت خود ادامه دهند. در این شیوه سازماندهی تشکیلات که اسم آن را «سازمان‌های پراکنده» گذاشته بودند، قاعدتا رهبری سازمان انقلابی یعنی مرکز اتصال و ارتباط و هدایت سازمان‌های پراکنده نباید در تیررس ساواک قرار می‌گرفت؛ به عبارت دیگر، رهبری سازمان انقلابی باید در خارج از کشور مستقر می‌شد. بر این اساس، ما که به کوبا رفته بودیم و آنهایی که به چین رفته بودند، دو سازمان مستقل بودیم. مسئول سازمان ما، محسن رضوانی بود.

شنیده‌ام پس از بازگشت گروه ما به اروپا، بین لاشایی و رضوانی اختلافی به وجود می‌آید. لاشایی به رضوانی می‌گوید: تو مسئول یک سازمان پراکنده‌ای و گروه شما جزو تشکیلات خارج از کشور سازمان انقلابی محسوب نمی‌شود. در کارهای سازمان دخالت نکن. با گروه خودت به ایران برو. به تدریج گروه‌های دیگری هم به ایران می‌آیند و ما از اینجا با تو و آن گروه‌ها در تماس خواهیم بود. با اینکه گفته کورش لاشایی براساس تِرِ سازمان‌های پراکنده صحیح بود اما رضوانی زیر بار نمی‌رود و می‌گوید: ما سازمان مستقل نیستیم، ما اصل سازمان انقلابی هستیم که به ایران می‌رویم. از روز اول هم گفته‌ایم سازمان و رهبری آن باید به ایران منتقل شود. حالا ما می‌خواهیم همین کار را انجام بدهیم و رهبری سازمان را به ایران منتقل کنیم. کسانی که در اروپا باقی می‌مانند شاخه فرعی سازمان انقلابی‌اند. با توجه به شناختی که از رضوانی و لاشایی دارم، به نظر من جوهره و اساس اختلاف این دو نفر بر سر این بوده است که چه کسی رئیس باشد. رضوانی می‌خواست موقعیتش را حفظ کند و همچنان نفر اول سازمان انقلابی باشد. اگر رضوانی براساس تِرِ سازمان‌های پراکنده، به ایران می‌رفت رهبری سازمان به دست لاشایی می‌افتاد.

دوره آموزش نظری

به همراه «مرد» کوبایی وارد خانه ویلایی شدم که بچه‌های سازمان انقلابی در آن به سر می‌بردند. اولین کسی را که در آن خانه دیدم محسن رضوانی بود که آهسته به من گفت: مخفی‌کاری را کاملاً رعایت کن. یک کلمه درباره اینکه از کجا آمده‌ای، اسم و رسم و مشخصات تو چیست و مسائل دیگر از دهانت بیرون نیاید. بعد از این تذکر امنیتی، چند نفر از بچه‌ها را که در خانه بودند، دیدم و با اسامی کوبایی به هم معرفی شدیم. اسم مستعار رضوانی، «سانتیاگو» بود. یک نفر خودش را به نام «ناپلئون» معرفی کرد، بعداً در اروپا که او را دیدم اسم مستعارش «غلام» بود. در سال ۱۳۴۹، در زندان فهمیدم نام او پرویز واعظزاده [مرجانی] است. واعظزاده هوش عجیب و ذهنی بسیار قوی داشت. مهندس آرشیوتکت بود و در آن واحد چشم‌بسته با دو نفر شطرنج‌بازی می‌کرد و اغلب هم برنده می‌شد. نفر بعدی، «سیلویو» یا گرسیوز برومند بود. در ایتالیا تحصیل می‌کرد و برای رفتن به ایران و مبارزه با رژیم شاه داوطلب شده بود. او از من کم‌سن و سال‌تر و جوان‌ترین عضو گروه ما در کوبا بود. یکی دیگر از بچه‌ها خودش را «خولیو» معرفی کرد. بعدها فهمیدم نام او گودرز برومند و برادر بزرگ‌تر گرسیوز است. این دو به حدی مخفی‌کاری را رعایت می‌کردند که در کوبا متوجه نشدیم با هم برادرند. گودرز پزشک بود ولی پزشک بودنش را هم از جمع پنهان می‌کرد. گودرز خیلی شوخ بود. اسم کوبایی من هم، «کاندیدو» بود، «کاندیدو روئاس پرز».

غروب همان روز ورودم به کوبا، سه نفر دیگر به خانه آمدند. این سه نفر ویدا و پری حاجبی و حسن قاضی بودند. آنها هم اسم مستعار داشتند. پری حاجبی، «تانیا»، حسن قاضی، «عمر زاپاتا» و ویدا حاجبی، «تامارا» بودند. البته، ویدا حاجبی را علاوه بر «تامارا» به نام ویدا هم صدا می‌زدیم. آنها هم مخفی‌کاری را کاملاً رعایت می‌کردند؛ به صورتی که متوجه نشدم پری و ویدا خواهند. ویدا که به زبان اسپانیولی تسلط داشت، مترجم گروه ما بود.

رفتار گروه ما با این سه نفر نه تنها خوب نبود بلکه در مواردی با آنها ناجوانمردانه و زننده برخورد می‌کردیم. بدترین و زننده‌ترین برخوردها را رضوانی با آنها داشت. متأسفانه، همه ما از رضوانی تبعیت می‌کردیم. خود من چندین بار با این سه نفر درگیر شدم. (۱۰۴) علت اختلاف و درگیری ما با

آنها صرفا ناشی از تعصبات گروهی و فکری بود و آن سه نفر کمتر مقصر بودند. آنها به خطمشی کوبایی‌ها گرایش داشتند و ما به نظریات مائوتسه دون و حزب کمونیست چین نزدیک بودیم. قضایای بعدی نشان داد که هر سه نفرشان انسان‌هایی شریف و سالم بودند. ویدا حاجبی چند سال بعد به ایران آمد و [روز دوم مرداد ۱۳۵۱] دستگیر شد و تا سال ۱۳۵۷، زندانی بود. پری حاجبی از فعالان تشکیلات زنان سازمان انقلابی در اروپا بود. بعد از انقلاب او را در تهران دیدم، می‌گفت: موقعی که در پاریس زندگی می‌کرده، از طرف ساواک به شدت مورد تهدید قرار گرفته است و به حدی مأموران ساواک محیط رعب و وحشت برای او ایجاد کرده بودند که مدتی در بیمارستان بستر می‌شود.

مرد کوبایی بعد از اینکه مرا تحویل بچه‌ها داد، رفت و قبل از رفتن قرار گذاشت همان شب به خانه ما بیاید. طبق قرار آمد و گفت چند نفر از شما را می‌خواهم برای گردش به هاوانا ببرم. کدام یک از شماها تا به حال برای گردش به هاوانا نرفته‌اید؟ من و گرسیوز که آخر از همه به کوبا آمده بودیم به همراه ویدا با او برای گردش به هاوانا رفتیم. گشتی در شهر زدیم و در کافه‌ای نشستیم و «سالاد جلاادو» (سالاد بستنی) خوردیم. سالاد جلاادو، مخلوطی از بستنی و میوه و خیلی متنوع است. برای هر نفر یک دیس سالاد جلاادو می‌آوردند که به نظر ما برای یک نفر خیلی زیاد بود ولی کوبایی‌ها به راحتی یک دیس سالاد جلاادو را می‌خوردند. سالاد جلاادو بهترین خوراکی کافه‌ها و ارزان‌قیمت بود. آن شب با نوعی مشروب کوبایی که از نیشکر می‌گیرند و بسیار قوی است، لبی تر کردیم.

صبح روز بعد، بچه‌ها مشغول تمرین تیراندازی شدند. این تمرین با اسلحه نبود بلکه با چند قطعه چوب، یک مگسک، به‌عنوان نشانه تفنگ و یک سیبل متحرک درست کرده بودند. (۱۰۵) بچه‌ها به نوبت با آن تفنگ فرضی نشانه‌گیری می‌کردند. به کسی که سیبل را حرکت می‌داد، می‌گفتیم برو به چپ، بیا به راست، یک موقع هم می‌گفتیم زدم. او هم سیبل را سوراخ می‌کرد. پشت سیبل یک وسیله ثابت قرار داشت که نشان می‌داد چقدر اشتباه کرده‌ایم.

تا دو روز ما مشغول این تمرین و صحبت‌های معمولی بودیم. دو روز بعد، شش نفر از اعضای سازمان انقلابی که یک ماه قبل از من به کوبا رفته بودند، به آن خانه آمدند. کوبایی‌ها برای آنها تور کوبا گذاشته بودند. با دو اتومبیل سواری به راه می‌افتند و طی پانزده روز از مناطق مختلف کوبا

دیدن می‌کنند. آنها به سیراماسترا که فیدل کاسترو و یارانش فعالیت چریکی را از آنجا آغاز کرده بودند، خلیج خوک‌ها که ضد انقلابیون کوبایی با حمایت امریکا از آنجا وارد جزیره کوبا می‌شوند تا انقلاب را شکست بدهند ولی شکست خوردند و... می‌روند، از شهرهای کوبا، از «گران»ها (مزارع اشتراکی) و... دیدن می‌کنند، در «گران» به همراه دهقانان کار می‌کنند و... متأسفانه برای بقیه بچه‌ها و از جمله برای من چنین امکانی فراهم نشد. این شش نفر هم اسامی مستعار کوبایی داشتند: «پدرو» (عطا کشکولی)، «آنتونیو» (ایرج کشکولی)، «الکساندر» (سیاوش پارسا نژاد)، «کنستانتین» (محمود جلایر)، «فیلیپ» (علی کائیدی چهارمحالی)، «الکسی» (علی صادقی). از این عده، دو نفر را از قبل می‌شناختم؛ من و علی چهارمحالی دوستان قدیمی و در تیم بسکتبال جم آبادان (بعدا شاهین آبادان) همبازی بودیم و عطا کشکولی را از لئوبن می‌شناختم. وقتی عطا را در آنجا دیدم مات و متحیر شدم. تصور می‌کردم او و ایرج کشکولی در جنوب ایران با رژیم شاه می‌جنگند. تبلیغات و ادعاهای سازمان انقلابی را درباره تداوم و گسترش مبارزه در جنوب کشور و «نامه‌ای از جنوب» را باور کرده بودم. فکر می‌کردم بعد از کوبا به ایران می‌رویم و به جنبش جنوب می‌پیوندیم. در کوبا بود که فهمیدم از خاتمه «جنبش جنوب» بیش از یک سال می‌گذرد و چنین جنبشی در کار نیست. البته، در کوبا ما از حقایق مربوط به جنبش جنوب باخبر نشدیم. (۱۰۶) در هر حال، من، عطا کشکولی و علی چهارمحالی طوری رفتار کردیم که گویی تا به حال همدیگر را ندیده و نمی‌شناسیم. البته، من به رضوانی گفتم: رفیق فیلیپ از دوستان قدیمی‌ام است.

یکی دو روز بعد از آمدن این شش نفر، برنامه آموزشی ما شروع شد. دوره آموزشی ما دو مرحله تئوری و عملی داشت. مرحله اول، آموزش تئوری بود. به مدت شش هفته کلاس‌های آموزش سیاسی، کمک‌های اولیه، نقشه‌خوانی و جهت‌یابی، مخابرات، اسلحه‌شناسی، اصول و شیوه‌های مخفی‌کاری در همان خانه ویلایی تشکیل شد. آموزش سیاسی، محدود به تاریخ کوبا از جنبش استقلال‌طلبانه و ضد امپریالیستی به رهبری خوزه مارتی و استقلال کوبا در سال ۱۹۰۱، تا مبارزات چریکی به رهبری فیدل کاسترو و چه‌گوارا و سقوط حکومت باتیستا بود. گروه‌بان جوانی به نام مارسلینو که مسئول آموزش سیاسی در ارتش کوبا بود، تاریخ کوبا و انقلاب این کشور را به ما درس می‌داد. در حقیقت، همان

برنامه آموزش سیاسی در ارتش کوبا را به ما ارائه می‌کرد. مارسلینو قبل از پیروزی انقلاب کوبا به چریک‌ها پیوسته بود و چند کلاسی سواد داشت. اطلاعات او درباره انقلاب کوبا از افراد گروه ما کمتر بود. مطالبی را مارسلینو برای ما می‌گفت که دقیق‌تر و کامل‌تر آن را قبلاً در کتاب‌ها و مقاله‌ها خوانده بودیم. آموزش‌های او برای گروه‌های تشکیل شده از دهقانان و افراد غیرسیاسی مفید بود ولی برای ما حاصلی نداشت. البته نکته مهمی در آموزش‌های او و دیگر کوبایی‌ها وجود داشت؛ در آموزش‌هایی که کوبایی‌ها به ما دادند بر مردم و حمایت مردم از چریک‌ها تأکید نمی‌شد. تأکید آنها بر استراتژی و تاکتیک‌های نظامی، حرکت مداوم، هوشیاری و سرعت عمل چریک‌ها بود و پیروزی انقلاب در کوبا را نتیجه این عوامل می‌دانستند نه حمایت مردم از چریک‌ها. ماجرای «خلیج خوک‌ها» (پلایا هیرون) هم تغییری در این نحوه تلقی آنها نداده بود. ماجرای خلیج خوک‌ها از این قرار بود که کارشناسان C.I.A و کوبایی‌های مهاجر پس از بررسی و تحلیل چگونگی شروع مبارزه چریکی در کوبا و ادامه آنکه به انقلاب کوبا و سقوط حکومت باتیستا منجر شد، به این نتیجه می‌رسند که ما هم به همان طریق عمل می‌کنیم. دولت امریکا مخالفان دولت انقلابی فیدل کاسترو را در ایالت فلوریدا آموزش می‌دهد و آنان را به لحاظ نظامی تجهیز می‌کند. امریکا عده‌ای از افراد آموزش دیده کوبایی را با تجهیزات و امکانات نظامی کافی با کشتی می‌آورد و آنها را در خلیج خوک‌ها پیاده می‌کنند. این عده در جنگل‌ها و مناطق کوهستانی کوبا پخش می‌شوند و مبارزه چریکی علیه دولت کاسترو را شروع می‌کنند. دولت کوبا بلافاصله باخبر می‌شود و با آنها مقابله می‌کند. نکته مهم و کلیدی این است که پس از مدتی دولت کوبا متوجه می‌شود از طریق قوای نظامی نمی‌تواند نیروی ضد انقلاب مجهز و تعلیم‌دیده با قابلیت نظامی را شکست دهد؛ در نتیجه، مردم را برای سرکوبی ضد انقلاب فرا می‌خواند و روستاییان و جنگل‌نشینان را بسیج و مسلح می‌کنند. روستاییان به سرعت چریک‌های ضد انقلابی (کونترا) را دستگیر می‌کنند یا از بین می‌برند و غائله ختم می‌شود.

با اینکه کوبایی‌ها این جریان را توضیح می‌دادند ولی نتوانسته بودند آن را جمع‌بندی کرده و در نظریه جنگ چریکی خود بگنجانند. در حقیقت، پیروزی فیدل کاسترو در مبارزه چریکی با حکومت باتیستا به علت حمایت مردم از آنها بود و علت شکست کونتراهای طرفدار امریکا هم در این

بود که مردم نه تنها از آنها حمایت نکردند بلکه در مقابلشان ایستادند و آنها را یا دستگیر کردند یا کشتند. ما می‌دیدیم مردم کوبا علی‌رغم محدودیت‌ها، کمبودها و فقری که عمدتاً نتیجه محاصره اقتصادی از سوی امریکا بود، باز هم از دولت کاسترو حمایت می‌کنند. وقتی که ما کوبا بودیم خیلی از کالاها جیره‌بندی شده بود. به ما کوپن می‌دادند که با آن سیب‌زمینی بگیریم. به هاوانا می‌رفتیم و می‌گشتیم ولی سیب‌زمینی پیدا نمی‌کردیم. در تحویل سال ۱۹۶۷، ما در کوبا بودیم. برای هدیه کریسمس، از الجزایر اسباب‌بازی گلی وارد کرده بودند که مردم به‌عنوان هدیه کریسمس به بچه‌هایشان بدهند. از لحاظ غذایی، دارویی و... مردم کوبا در مضیقه بودند. با این حال، از دولت انقلابی کوبا حمایت می‌کردند و کاسترو و چه‌گوارا را صمیمانه دوست داشتند. این دو نفر خیلی محبوب بودند. به فیدل کاسترو کسی کاسترو نمی‌گفت بلکه می‌گفتند «کامپانیرو فیدل» (۱۰۷) احترام بسیار زیادی برای کاسترو قائل بودند. در هاوانا (و گفته می‌شد در کوبا) هیچ مردی ریش بلند نداشت. فقط رهبران بودند که ریش بلند داشتند. در آغاز مبارزه، کاسترو گفته بود «تا کوبا آزاد نشود، ریشم را نمی‌تراشم.» بعد از آزادی هم ریش خود را نتراشیده بود. به احترام کاسترو و بقیه رهبران کوبا، مردها صورت خود را می‌تراشیدند. در بین بچه‌های گروه ما، رضوانی، صادقی و قاضی ریش گذاشته بودند. به آنها تذکر دادند و هر سه، ریش خود را تراشیدند. در سالگرد انقلاب کوبا (اول ژانویه) اعلام شد ساعت چهار بعدازظهر کامپانیرو فیدل در میدان خوزه مارتی سخنرانی می‌کند. ما هم با اتوبوس خودمان را به میدان خوزه مارتی رساندیم. شاید حدود یک‌صد هزار نفر در این میدان جمع شده بودند. مردم با میل و رغبت آمده بودند و اجباری در کار نبود. از ساعت چهار - پنج بعدازظهر زن و مرد، کوچک و بزرگ در میدان خوزه مارتی و خیابان‌های منتهی به آن رقص و پایکوبی می‌کردند. این وضع تا ساعت یازده - دوازده شب که فیدل کاسترو آمد، ادامه داشت. کاسترو سخنران بسیار توانایی است. به صورتی سخنرانی می‌کرد که اگر کسی هم زبان اسپانیایی بلد نبود و نمی‌فهمید چه می‌گوید، باز هم خسته نمی‌شد. در مدتی که در کوبا بودم مقداری زبان اسپانیایی یاد گرفته بودم و کمی از صحبت‌های کاسترو را متوجه شدم. دو - سه ساعت سخنرانی کرد. یادم می‌آید، در یک قسمت از سخنرانی‌اش گفت: امپریالیست‌های امریکایی مجدداً برای چندمین بار اعلام کرده‌اند چه‌گوارا کشته شده

است. همسر چه‌گوارا کنار کاسترو نشسته بود. کاسترو کاغذی را از جیب پیراهن نظامی‌اش بیرون آورد و گفت این نامه «چه» است. آن را برایتان می‌خوانم. تا گفت: «خطاب به ملت کوبا»، مردم یکپارچه شروع کردند به دست زدن. در حدود بیست - بیست‌وپنج دقیقه دست می‌زدند و فریاد می‌زدند: چه، چه‌گوارا. ما هم همراه جمعیت دست می‌زدیم. آن شب، به‌قدری دست زدیم که دست‌های همه ما ورم کرد و تاول زد!

آموزش کمک‌های اولیه بر عهده پارساانژاد بود. به کوبایی‌ها گفته بودند پارساانژاد پزشک است و آنها هم مسئولیت آموزش کمک‌های اولیه به اعضای گروه‌ها را به او داده بودند. پارساانژاد در کلاس کمک‌های اولیه، توضیح می‌داد کمک‌های اولیه یعنی چه، وسایل آن شامل چه چیزهایی است و از این وسایل چطور باید استفاده کرد. نحوه پانسمان کردن، حرکت دادن مجروح، آمپول‌زدن و... را پارساانژاد به ما یاد داد. کلاس آموزش مخابرات در این حد بود که تلفن‌های دست‌ساز و بی‌سیم‌های ارتش چطور کار می‌کنند. در کلاس اسلحه‌شناسی باز و بسته کردن چند نوع اسلحه و توضیح هر قطعه چه کاربردی دارد، نحوه تمیز کردن اسلحه و.. آموزش داده شد. آموزش اصول مخفی‌کاری شامل روش‌های ارتباط گرفتن چریک‌ها با یکدیگر و با مردم، نشانه‌گذاری، اعلام خطر، علامت سلامتی، عملیات ضد تعقیب و... بود. آموزش نقشه‌خوانی و جهت‌یابی، اسلحه‌شناسی، مخابرات و اصول مخفی‌کاری بر عهده مارسلینو و یک استوار و یک سرجوخه ارتش کوبا بود. (اسامی این دو نفر را فراموش کرده‌ام.) آنها به زبان اسپانیایی صحبت می‌کردند و ویدا حاجبی برای ما ترجمه می‌کرد.

در آموزش‌های نظامی، کوبایی‌ها محدودیت‌هایی را در نظر گرفته بودند؛ مثلاً، در مرحله آموزش عملی، نحوه تهیه انواع و اقسام مواد منفجره و ترکیب‌های آن را به تفصیل به ما آموزش دادند. این مرحله مثل کلاس شیمی بود. هرکدام از ما یک دفترچه صد برگ را از انواع فرمول‌ها و ترکیب‌های مواد منفجره پُر کردیم. آن‌قدر زیاد بود که نمی‌توانستیم همه را به خاطر بسپاریم؛ اما وقتی پرسیدیم چاشنی بمب را چطور درست می‌کنند، چاشنی چطور عمل می‌کند و...، به ما گفتند نحوه ساختن چاشنی مواد منفجره جزو اسرار نظامی است و نمی‌توانیم آن را به شما بگوییم. بعدا که به چین رفتیم، با اینکه هدف ما آموزش نظامی نبود، نحوه ساختن چاشنی انفجار را به ما یاد دادند. می‌گفتند قلب مواد منفجره،

چاشنی است. اگر کسی نحوه ساختن و کار کردن با چاشنی را بلد نباشد، نمی‌تواند با مواد منفجره کار کند. در شش هفته‌ای که به صورت تئوری آموزش می‌دیدیم، خیلی منضبط زندگی می‌کردیم. هر روز صبح، بعد از نرمش و صبحانه، آموزش شروع می‌شد و تا ظهر ادامه داشت. بعد از نهار هم دو ساعت آموزش می‌دیدیم. هفته‌ای یک بار به صورت دسته‌جمعی به هاوانا می‌رفتیم و در شهر گردش می‌کردیم. بعضی هفته‌ها هم نمی‌رفتیم و در خانه می‌ماندیم. این محدودیت را خودمان گذاشته بودیم و ربطی به کوبایی‌ها نداشت. چه در مرحله آموزش تئوری و چه بعداً در مرحله آموزش عملی، افسران و درجه‌داران ارتش کوبا که به ما آموزش می‌دادند، آنچنان رفتار دوستانه و صمیمانه‌ای با ما داشتند که به آنها خیلی علاقه‌مند شده بودیم. موقع خداحافظی با این افسران و درجه‌داران، بعضی از بچه‌ها و از جمله خودم، به گریه افتادیم. در آن سال‌ها، آرمان‌گرایی انقلابی بر کوبا حاکم بود و افسران و درجه‌داران، صادقانه و بی‌ریا می‌خواستند به انقلابیون و مبارزان جهان کمک کنند. در گفتار و کردارشان هم این خواست و اراده کاملاً مشهود بود؛ مثلاً، درجه‌داری که به ما مخابرات آموزش می‌داد، از درجه‌داران ارتش کوبا بود که در دوره حکومت باتیستا به چریک‌ها پیوسته بود. شخصیت جالبی داشت. در پایان دوره آموزش در حالی که چشمانش پُر از اشک شده بود از ما پرسید: آیا توانسته‌ام به شما و ملت شما کمکی، هرچند کوچک، کرده باشم؟

در مدت دوره آموزش تئوری، نماینده‌های چند سازمان چریکی کشورهای امریکای لاتین مانند ونزوئلا و گواتمالا به خانه ما آمدند و درباره وضعیت کشورشان و فعالیت‌ها و مبارزات سازمان‌های خودشان برای ما صحبت کردند. این ملاقات‌ها به همت ویدا حاجبی انجام شد و ویدا مترجم ما بود. دوبار اسوالدو (همسر ویدا) آمد. بار اول یکی از انقلابیون و بار دوم، دو نفر از انقلابیون امریکای لاتین (ملیت آنها را به یاد ندارم) همراه اسوالدو بودند. یک بار هم نماینده چریک‌های گواتمالا آمد. در هر یک از این ملاقات‌ها، که عمدتاً عصرها بعد از خاتمه کلاس‌ها بود، چند ساعت با آنها صحبت کردیم و در مجموع، این ملاقات‌ها برای ما مفید بود.

دوره آموزش عملی

بعد از خاتمه دوره آموزش تئوری و گذراندن معاینه پزشکی، ما را به سربازخانه‌ای در کوه‌های پینالداریو در هشتاد کیلومتری هاوانا بردند. همگی، زن و مرد، لباس نظامی پوشیدیم و شدید سرباز ارتش کوبا. این سربازخانه، مرکز آموزش کار با مواد منفجره هم بود. آموزش نظامی در ارتش کوبا مشابه دوره آموزشی خدمت سربازی در ایران بود. برنامه آموزش عملی ما قسمتی از تشریفات و آموزش‌های سربازان کوبایی را نداشت و آنچه را که یک گروه چریکی به آن نیاز دارد به ما آموزش می‌دادند. این برنامه شامل سه قسمت می‌شد: ۱. کار با اسلحه و تمرین تیراندازی ۲. راهپیمایی در جنگل، مقابله با دشمن فرضی، استتار و شبیخون زدن، ایجاد انبارهای آذوقه و... ۳. کار با مواد منفجره و ساختن بمب و آزمایش آن.

هر روز صبح زود، آفتاب نرزه، با تمام وسایل انفرادی (اسلحه، کوله‌پشتی و...) راه می‌افتادیم و در کوه‌های پینالداریو که پوشیده از درختچه‌های تمشک و درختان مختلف بود راه‌پیمایی و تمرین می‌کردیم. در این کوه‌ها درختچه‌ها و درختان به حدی انبوه بود که خیلی وقت‌ها مجبور بودیم با «ماچت» (وسیله‌ای شبیه قمه) شاخه‌های درختان و درختچه‌های تیغ‌دار را قطع کنیم تا بتوانیم عبور کنیم. بعد، به اردوگاه برمی‌گشتیم و به کلاس استراتژی و تاکتیک جنگ چریکی می‌رفتیم. در این کلاس همان مطالبی را آموزش می‌دادند که چه‌گوارا در کتاب جنگ چریکی توضیح داده بود و ما قبلاً آن را خوانده بودیم. (۱۰۹) شب‌ها به همراه سربازان کوبایی نگهبانی می‌دادیم. به ما گفته بودند خیلی مراقب باشید. هنوز تعدادی از کونترها در این کوه‌ها هستند. ما با اسلحه ضامن باز نگهبانی می‌دادیم و اجازه تیراندازی هم داشتیم. تأکید می‌کردند خیلی هشیار باشید و اگر چیز مشکوکی دیدید به طرف آن تیراندازی کنید. در مدتی که ما در سربازخانه بودیم با کونترها مواجه نشدیم. فکر می‌کنم منطقه را از کونترها پاکسازی کرده بودند و تأکیدشان برای این بود که ما نگهبانی را جدی بگیریم. در ابتدا، هریک از ما یک ساعت نگهبانی می‌دادیم؛ بعداً که یک گروه از سربازان منتقل شدند، مدت نگهبانی ما به دو ساعت‌ونیم افزایش پیدا کرد.

در سربازخانه، به تدریج متوجه شدیم افسران و درجه‌داران

کوبایی نسبت به کتاب خواندن حساسیت دارند. بر این نظر بودند که چریک نباید مطالعه کند؛ زیرا، مطالعه باعث می‌شود افراد به نظرات مختلفی برسند و اختلاف و تشتت در گروه به وجود بیاید. حال آنکه، در گروه چریکی باید همه افراد از فرمانده اطاعت کنند. اختلاف نظر، موجودیت گروه را به مخاطره می‌اندازد. (۱۱۰) البته، ما با خودمان کتاب برده بودیم و هر وقت فرصت می‌کردیم کتاب می‌خواندیم. افسران و درجه‌داران کوبایی وقتی یکی از بچه‌های گروه ما را در حال کتاب خواندن می‌دیدند، بلافاصله او را صدا می‌زدند و کاری به او محول می‌کردند. ما هم که لباس ارتش کوبا را به تن داشتیم باید از دستور مافوق اطاعت می‌کردیم. در این قبیل موارد، گاهی بین ما و نظامیان کوبایی برخوردهایی پیش می‌آمد؛ مثلاً، یک بار مسئول آموزش سیاسی گروه ما دید که من کتاب می‌خوانم. صدایم زد و گفت این اسلحه را با صابون بشور. صابون و پارچه به من دادند و اسلحه را شستم. وقتی برگشت، اسلحه را نگاه کرد و گفت: به تو گفتم با صابون بشور نه با پودر. چرا با پودر شسته‌ای؟ گفتم: همان‌طور که گفتید با صابون شستم. گفت: نه، دروغ می‌گویی. با پودر شسته‌ای. از این برخورد او خیلی عصبانی شدم. بچه‌ها گفتند کوتاه بیا. ما مهمان اینها هستیم. درست نیست با آنها یکی‌به‌دو کنیم.

یکی دیگر از مسائل و اختلافات ما با کوبایی‌ها که گاهی منجر به اصطکاک می‌شد، آموزه‌های مائوتسه دون و موضع ما نسبت به شوروی بود. در آن موقع (سال‌های ۱۹۶۶-۱۹۶۷) به لحاظ موضع‌گیری جهانی و نحوه سازماندهی اقتصادی، رهبران کوبا تصمیم خود را گرفته بودند و از مواضع شوروی حمایت می‌کردند و به اردوگاه سوسیالیسم پیوسته بودند. در این زمینه، کاسترو و چه‌گوارا با هم اختلاف داشتند. بعد از پیروزی انقلاب، چه‌گوارا وزیر اقتصاد و رئیس بانک مرکزی کوبا شده بود و به خط حزب کمونیست چین تمایل داشت. دولت و حزب کمونیست چین در مورد سازماندهی اقتصاد کشورهای سوسیالیستی با دولت و حزب کمونیست شوروی اختلاف داشتند. چینی‌ها معتقد بودند قرار گرفتن در چارچوب انحصار تولید یک یا چند کالا به ضرر کشورهای سوسیالیستی است. شوروی نوعی تقسیم کار در اردوگاه سوسیالیسم به وجود آورده بود؛ می‌گفتند هریک از کشورهای سوسیالیستی که در زمینه‌ای خاص امکانات بیشتری دارند، باید آن کالا یا محصول را تولید کنند و بقیه نیازهای خود را از دیگر کشورهای سوسیالیستی وارد کنند.

البته این قاعده شامل حال شوروی نمی‌شد و این کشور در عرصه‌ها و زمینه‌های مختلف تولید می‌کرد. به این ترتیب، کشورهای سوسیالیستی به شوروی وابسته بودند. شوروی برای کوبا، تولید شکر را در نظر گرفته بود. پس از بحران موشکی کوبا [چهارده تا ۲۸ اکتبر ۱۹۶۲]، که دو ابرقدرت - آمریکا و شوروی - در برابر هم قرار گرفتند، به مرور کاسترو و همفکرانش در رهبری کوبا به طرف شوروی گرایش پیدا کردند و جزو اردوگاه سوسیالیسم شدند. در سال ۱۹۶۶ که ما در کوبا بودیم تشکیل حزب کمونیست کوبا اعلام شد و کاسترو رهبر این حزب بود. چه‌گوارا مخالف تقسیم کار مورد نظر شوروی بود. به نظر او، کوبا از نظر اقتصادی و تولید مواد غذایی می‌توانست خودکفا شود و از اقتصاد تک‌محصولی نجات پیدا کند. بر این نظر بود که اگرچه تولید شکر برای کوبا بسیار پُر درآمد است، اما اقتصاد تک‌محصولی موجب وابستگی اقتصادی می‌شود. هنگامی که رهبران کوبا تقسیم کار در اردوگاه سوسیالیسم را می‌پذیرند، چه‌گوارا که با اقتصاد تک‌محصولی مخالف بود از وزارت اقتصاد و ریاست بانک مرکزی استعفا می‌کند. در حقیقت، حرکت انقلابی و مبارزاتی چه‌گوارا در کوبا پایان می‌یابد و اگر در کوبا و در حکومت می‌ماند باید تابع بوروکراسی می‌شد. چه‌گوارا کوبا را ترک می‌کند و به دنبال آرمان انقلابی خود ابتدا به کشور کنگو و سپس به بولیوی می‌رود و مبارزات رهایی‌بخش چریکی را دنبال می‌کند. با رفتن چه‌گوارا، جناحی که او سخنگو و تئوریسین آن بود، در کوبا تضعیف می‌شود. زمانی که ما به کوبا رفتیم، خط جناح طرفدار شوروی در حکومت کوبا تثبیت شده بود.

در آن زمان، انتشار کتاب‌های مائوتسه دون و حزب کمونیست چین در کوبا ممنوع شده بود و داشتن این کتاب‌ها در ارتش جرم محسوب می‌شد. البته، ما تعدادی از کتاب‌های مائو را داشتیم. قبل از اینکه گروه ما به کوبا برود، رضوانی در معرفی سازمان انقلابی به کوبایی‌ها گفته بود ما مواضع حزب کمونیست چین را تأیید می‌کنیم. کوبایی‌ها هم گفته بودند ما با عقاید شما کاری نداریم. از ما خواسته‌اید در زمینه جنگ چریکی به اعضای شما آموزش بدهیم، ما همین کار را می‌کنیم. (۱۱۱) اما در سطوح پایین، یعنی در سطح افسران و درجه‌داران مسئول آموزش، چنین تلقی‌ای نبود و بین ما و آنها اصطکاک‌هایی به وجود می‌آمد. یکی از موارد مناقشه‌برانگیز، موضوع «پایگاه» بود. در تئوری جنگ چریکی مائوتسه دون، «پایگاه انقلابی» مطرح بود و اهمیت داشت.

در این تئوری به مناطقی که تحت نفوذ حزب کمونیست بود، «پایگاه» می‌گفتند. هوشی مین نظریه پایگاه انقلابی را در ویتنام بسط و توسعه داد و نظریه «پایگاه متحرک» را مطرح کرد؛ یعنی، با توجه به شرایط، منطقه‌ای در یک زمان پایگاه چریک‌هاست و در زمان دیگر، پایگاه نیست. چینی‌ها به آن «دولت کیفی» می‌گفتند. در این مناطق نمایندگان ویت‌کنگ‌ها مانند یک دولت عمل می‌کردند؛ به امور مردم رسیدگی و مسائل آنها را حل و فصل می‌کردند، مالیات می‌گرفتند و... مردم هم طرفدار آنها بودند. وقتی ارتش امریکا یا قوای دولت ویتنام جنوبی به آن منطقه می‌آمدند، نمایندگان ویت‌کنگ‌ها از آنجا می‌رفتند. مردم آن منطقه تلاش می‌کردند این نماینده‌ها لو نروند و دستگیر نشوند، از آنها محافظت می‌کردند. در حقیقت، در این قبیل مناطق در ویتنام جنوبی دو دولت وجود داشت: یکی دولت مرکزی و دیگری دولت ویت‌کنگ‌ها. به این مناطق، پایگاه متحرک می‌گفتند. «پایگاه ثابت» به مناطقی می‌گفتند که کاملاً در دست ویت‌کنگ‌ها بود و ارتش امریکا و ارتش ویتنام جنوبی به آن مناطق دسترسی نداشتند. برخلاف چینی‌ها و ویت‌کنگ‌ها، کوبایی‌ها پایگاه را «کمپ نظامی» می‌دانستند. ما به کوبایی‌ها می‌گفتیم پایگاه یعنی منطقه نفوذ ما در بین مردم. امکان دارد در آن منطقه کمپ نظامی داشته باشیم و ممکن است کمپ نظامی نداشته باشیم. آنچه موجب می‌شود آن منطقه پایگاه ما باشد نفوذ ما در بین مردم است نه داشتن کمپ نظامی. نظامیان کوبایی نظر ما را قبول نداشتند. در زمینه پایگاه و مباحث دیگر به‌طور جدی با افسران و درجه‌دارانی که به ما آموزش می‌دادند بحث می‌کردیم که گاهی اوقات موجب دلخوری می‌شد. در این قبیل موارد، ویدا حاجبی و حسن قاضی که عضو سازمان انقلابی نبودند و تا حدودی پری حاجبی که عضو سازمان بود ولی از نظر فکری به کوبایی‌ها تمایل داشت، با ما هم‌صدا نمی‌شدند. این موضع آنها هم موجب تشدید اختلافات ما با آن سه نفر می‌شد.

دوره آموزش عملی، تقریباً سه ماه طول کشید ولی طبق برنامه خاتمه پیدا نکرد، بلکه یک‌مرتبه قطع شد. در قطع شدن برنامه، رضوانی را مقصر می‌دانم. دوره آموزشی گروه ما به این صورت قطع شد که یک شب در بالای یکی از کوه‌های صعب‌العبور اتراق کرده بودیم. آن شب من آشپز بودم. دو - سه روز بود که غذای کافی و مناسب نخورده بودیم. مارسلینو که جانشین «کومان‌دانت» (فرمانده نظامی) بود، گفت غذا

بپزید. برای غذا پختن آب نداشتیم و قرار شد من، علی چهارمحالی، پارسا نژاد و «پولیتیکو» (فرمانده سیاسی) که اسم او را «علی» گذاشته بودیم، (۱۱۲) از کوه پایین برویم و آب پیدا کنیم. چون از آن سمت کوه که به بالا آمدیم به آب برخورد نکرده بودیم، تصمیم گرفتیم از سمت دیگر کوه پایین برویم. قمقمه‌ها را برداشتیم و به راه افتادیم. هوا به حدی تاریک بود که چند قدمی خودمان را هم نمی‌توانستیم ببینیم. در آن تاریکی به هر مصیبتی که بود از بین درختان و درختچه‌های تمشک رد شدیم تا به پایین کوه رسیدیم. تیغ‌های درختچه‌های تمشک ما را کلافه کرده بود. حدود ساعت دوازده نیمه‌شب به درّه رسیدیم و کمی بعد به رودخانه‌ای برخورد کردیم. از رودخانه که عمق آن تا کمر من بود، رد شدیم و قمقمه‌ها را پُر کردیم. گفتیم از آن سمت کوه که قبلاً بالا رفته بودیم و شیب آن کم است بالا برویم. راه افتادیم و بالاخره، به حدود همان‌جا رسیدیم و از کوه بالا رفتیم. در بالای کوه، «علی» برای اینکه محل استقرار بچه‌ها را پیدا کند با اسلحه کمری یکی - دو تا گلوله شلیک کرد و بچه‌ها هم با شلیک گلوله به او جواب دادند. به این ترتیب، محل استقرار بچه‌ها را پیدا کردیم. وقتی به بچه‌ها رسیدیم، رضوانی را دیدیم که به شدت عصبانی است. پرسیدیم چه اتفاقی افتاده؟ معلوم شد رضوانی و مارسلینو با هم درگیری لفظی داشته‌اند. برخلاف شب‌های قبل، به ما گفتند همه بخوابید. نمی‌خواهد کشیک بدهید.

صبح، کماندانت (فرمانده نظامی) که مسئول گروه ما بود، (۱۱۳) آمد و مارسلینو جریان درگیری لفظی با رضوانی را به او گزارش داد. کماندانت عصبانی شد و خطاب به ما گفت: شما در اینجا سرباز هستید و هرچه مافوق می‌گوید باید اطاعت کنید و بگویید چشم. رضوانی گفت: ما به‌عنوان دوست و هم‌جبهه مردم کوبا به اینجا آمده‌ایم. باید رفتار شما با ما دوستانه باشد و به ما توهین نکنید. کماندانت گفت: یا دستور مافوق را می‌پذیرید یا اینکه آموزش را قطع می‌کنم. رضوانی گفت: اگر رفتارتان تغییر نکند من آموزش را قطع می‌کنم. کماندانت به ما گفت: کسانی که با او (رضوانی) موافقند، برخیزند. به غیر از ویدا و پری حاجبی و حسن قاضی، همه از جا بلند شدیم.

به این ترتیب، ده - پانزده روز قبل از موعد، دوره آموزش عملی ما به پایان رسید. بعداً به رضوانی گفتیم: رفیق، اینکه نشد. هرچه آنها به ما گفتند، تو گفתי حرفی نزنید ما مهمان اینها هستیم. کوتاه بیایید. ما هم گفتیم باشد و کوتاه

آمدیم. چرا نوبت به خودت که رسید اینطوری کردی؟
رضوانی برخورد و رفتارش را صحیح می‌دانست ولی جواب
قانع‌کننده‌ای هم به اعتراض بچه‌ها نداد. از کوه که پایین
آمدیم، چند ساعتی ما را در پادگان نگه‌داشتند. بعدا
شنیدم ما طبق قوانین نظامی متمرّد محسوب می‌شدیم
و می‌خواستند ما را مجازات کنند. ویدا حاجبی پادرمیانی
می‌کند و با توجه به نفوذ و اعتبار شوهرش در کوبا، ماجرا
را فیصله می‌دهد. در هر حال، پس از چند ساعت معطلی،
ما را به همراه ویدا و پری حاجبی و حسن قاضی به هاوانا
برگرداندند.

دوره بلاتکلیفی

به هاوانا که برگشتیم، ما را به خانه‌ای نزدیک به خانه سابق بردند. علی‌رغم مسئله‌ای که پیش آمده بود تغییری در امکانات غذایی و رفاهی ما ندادند. از موقعی که در کوبا به بچه‌ها ملحق شدم تا وقتی که به اروپا برگشتیم، غذای گروه ما را از سربازخانه می‌آوردند. از دیگ‌هایی که عقب وانت‌بار بود متوجه می‌شدیم به‌جز ما، گروه‌های دیگری در خانه‌های آن منطقه به سر می‌برند. ناهار و شام ما معمولاً برنج و سیب‌زمینی بود و گاهی ماهی به آن اضافه می‌شد. فقط در شب اول ژانویه ۱۹۶۷، به مناسبت سالروز پیروزی انقلاب کوبا و سال نو مسیحی، نصف یک خوک کباب شده را به همراه یکی، دو جعبه مشروب به‌عنوان هدیه برای ما آوردند. یکنواختی غذا، آن هم طی چند ماه، ناراحت‌کننده است ولی ما چهارده نفر در قیدوبند نوع غذا نبودیم و حتی برای بدتر از این هم آمادگی داشتیم. می‌دانستیم کوبا در تحریم اقتصادی است و آنچه از دستشان برمی‌آید، در اختیار ما می‌گذارند. غذای ما، همان غذای سربازان کوبایی بود.

قبل و بعد از رفتن به سربازخانه، هر روز ساعت هشت صبح یک خدمتکار می‌آمد و کارهای خانه را، که چندان کاری هم نبود، انجام می‌داد. غذایی که برای ناهار می‌آوردند تحویل می‌گرفت، سرو می‌کرد و ظرف‌ها را می‌شست. شام را ساعت چهار بعدازظهر می‌آوردند، ما ساعت نه شب شام می‌خوردیم. خدمتکار شام ما را تحویل می‌گرفت و روی اجاق می‌گذاشت تا گرم بماند و خداحافظی می‌کرد و می‌رفت. صبحانه و شام را خودمان آماده می‌کردیم و ظرف‌ها را می‌شستیم و قبل از خواب، خانه را مرتب می‌کردیم. به نوبت، هر روز دو نفر این کارها را انجام می‌دادیم. البته، این کارها جزو وظایف خدمتکار بود ولی ما می‌خواستیم خودمان انجام بدهیم. خدمتکارها عموماً زن بودند. شیفتی کار می‌کردند و در استخدام دولت کوبا بودند.

«میزبان» کوبایی مرتباً به ما سر می‌زد و اگر کاری داشتیم، انجام می‌داد. دولت کوبا برای گروه‌هایی که در کوبا آموزش می‌دیدند جیره نقدی در نظر گرفته بود. این جیره نقدی را «میزبان» به ما می‌پرداخت. رفتار او به صورتی بود که این تصور را ایجاد می‌کرد که حساب و کتابی در کار نیست. چون تا به او نمی‌گفتیم، پولی به ما نمی‌داد. وقتی به او می‌گفتیم پول نداریم و می‌خواهیم به شهر برویم، بلافاصله

دست به جیب می‌شد و به ما پول می‌داد. اگر می‌گفتیم کم است، مقدار دیگری می‌داد. قاعدتا مبلغ جیره نقدی مشخص و ثابت است و با چانه‌زدن کم و زیاد نمی‌شود. از آنجایی که ریخت‌وپاش نداشتیم و مخارج ما کم بود، آن مبلغ مقرر را به ما نمی‌داد. احساس می‌کردیم جیره نقدی ما حیفاومیل می‌شود و ظاهر قضیه هم چنین چیزی را نشان می‌داد.

قبل از اینکه برای آموزش عملی به سربازخانه برویم، هفته‌ای یکبار به مرکز شهر هاوانا می‌رفتیم. گردش می‌کردیم و در کافه‌ای می‌نشستیم و سالاد جلادو می‌خوردیم. از سربازخانه که برگشتیم، فرصت و فراغت بیشتری داشتیم عصرها و روزهای یکشنبه به هاوانا می‌رفتیم و در شهر گردش می‌کردیم. دو - سه بار هم به سینما رفتیم. در آن زمان هنوز صنعت سینمای کوبای انقلابی در ابتدای راه بود و فیلم‌های که ما دیدیم ساخت شوروی و چین بود. فیلم‌های امریکایی یا به علت تحریم وارد کوبا نمی‌شد یا مسئولان کوبایی مخالف نمایش این فیلم‌ها بودند. شاید فیلم‌ها و سریال‌هایی که از تلویزیون پخش می‌شد، متنوع‌تر بود و تعدادی از آنها هم تولید کوبا بود. ولی چون ما در خانه و در سربازخانه تلویزیون نداشتیم، بنابراین درباره برنامه‌های تلویزیون کوبا نمی‌توانم اظهارنظر بکنم. در مدتی که در کوبا بودیم یک بار به تئاتر رفتیم. بچه‌هایی که زبان اسپانیایی یاد گرفته بودند، روزنامه می‌خواندند. آگهی اجرای نمایش یک گروه از کره شمالی را در روزنامه دیدند و از «میزبان» خواستیم برای ما در سالن تئاتر جا بگیرد. نمایش بسیار جالبی بود و تا آن زمان چنین نمایشی ندیده بودیم.

از سربازخانه که به خانه ویلایی برگشتیم، اختلاف‌ها و درگیری‌های لفظی ما یازده نفر با ویدا و پری حاجبی و حسن قاضی تشدید شد. این اختلاف‌ها عمدتاً ریشه ایدئولوژیک داشت. در دوره آموزش عملی، عصرها که بیکار بودیم درباره مباحث مختلف، به‌خصوص انقلاب‌های توده‌ای و خط‌مشی چه‌گوارا با ویدا حاجبی و حسن قاضی بحث می‌کردیم.

معمولاً پرویز واعظزاده از طرف ما با آنها بحث می‌کرد. چند ساعت بحث ادامه داشت و ضمن بحث، برخوردهایی هرچند جزئی اما تند و تیز هم پیش می‌آمد که موجب دلخوری و کدورت می‌شد. ما طرفدار نظرات مائوتسه دون و سبک کار کمونیست‌های چین و ویت‌کنگ‌ها بودیم و آنها از جنگ چریکی مورد نظر چه‌گوارا دفاع می‌کردند. چند روز بعد از بازگشت به خانه ویلایی، یک شب همه نشسته بودیم و رضوانی با ویدا حاجبی در همین زمینه و اینکه کدام شیوه

برای مبارزه در ایران مناسب است با هم بحث می‌کردند. به تدریج، بحث به جرّ و بحث تبدیل شد و رضوانی که در منطق و استدلال تئوریک کم آورده بود به ویدا توهین و بی‌احترامی کرد. (۱۱۴) ویدا به گریه افتاد و به اتاقش رفت. روز بعد، ویدا و پری حاجبی و حسن قاضی از کوبایی‌ها خواستند محل اقامت آنها را تغییر بدهند. آنها رفتند و تا موقعی که در کوبا بودیم این سه نفر را ندیدیم. از آن به بعد، واعظزاده که زبان اسپانیایی را به خوبی یاد گرفته بود مترجم گروه ما شد. قبل از جدا شدن آن سه نفر، ما حوزه‌های سه نفری تشکیل می‌دادیم. در یک ساعت به‌طور همزمان چند حوزه در همان خانه تشکیل می‌شد. بچه‌های هم‌حوزه در گوشه‌ای می‌نشستند و درباره مسائل و مباحثی که تعیین شده بود با هم بحث می‌کردند. بچه‌های این چند حوزه یکدیگر را می‌دیدند و سر به سر هم می‌گذاشتند. بچه‌های این حوزه به بچه‌های آن حوزه چپ‌چپ نگاه می‌کردند، می‌خندیدند و.. من با پارساانژاد و گرسیوز برومند هم‌حوزه بودم و پارساانژاد مسئول حوزه ما بود. تقسیم اعضای گروه در حوزه‌های سه نفری در کوبا ضرورت و معنا نداشت. حوزه‌های سه نفری مناسب کشورهای است که احزاب اپوزیسیون به علت دیکتاتوری و اختناق حاکم امکان فعالیت علنی ندارند و به لحاظ امنیتی ناچارند حداقل تماس را برای اعضا در نظر بگیرند. بعد از جدا شدن آن سه نفر، حوزه‌های سه نفری به هم خورد و یک حوزه یازده نفری تشکیل شد. در این مقطع، محسن رضوانی نیز سازمان‌های پراکنده و ضرورت این نحوه سازماندهی را برای ما توضیح داد و در آخر گفت: از حالا به بعد ما یک سازمان مستقل هستیم که ضمن ارتباط با سازمان انقلابی باید مستقل عمل کنیم. سازمان ما رده‌بندی دارد که الان آن را اعلام می‌کنم. به ترتیبی که می‌گویم رفا بلند می‌شوند و این قسم‌نامه را می‌خوانند (۱۱۵) و این ترتیب فرماندهی در سازمان ما است. فرمانده هر دستوری بدهد بقیه که تحت امر او هستند باید آن فرمان را بدون چون و چرا انجام بدهند و کسی نباید روی حرف فرمانده حرفی بزند. بعد هم گفت: قسم‌نامه را اول خودم می‌خوانم. به این ترتیب، مشخص کرد که خودش فرمانده کل است. رضوانی قسم‌نامه را خواند و بعد از او عطا کشکولی و پارساانژاد آن را خواندند. حدس می‌زنم رضوانی با هم‌فکری عطا و پارساانژاد رده‌بندی سازمان ما را براساس سابقه و تجربه افراد گروه تعیین کرده بود. بعد از پارساانژاد، بچه‌ها به این ترتیب قسم‌نامه را خواندند: علی صادقی، واعظزاده، ایرج کشکولی،

گودرز برومند، علی چهارمحالی، محمود جلایر، لطف الهی و گرسیوز برومند. (۱۱۶)

در حدود یک ماه در خانه ویلایی بودیم تا به اروپا برگشتیم. در این مدت تمام کارهایی را که باید در طول روز انجام می‌دادیم طبق برنامه، زمان‌بندی و معین شده بود. هر روز ساعت شش و نیم صبح از خواب بیدار می‌شدیم و ورزش می‌کردیم. در ابتدا، ورزش به صورت دسته‌جمعی بود. بعد از مدتی، گفته شد هر یک از بچه‌ها به‌طور انفرادی به مدت نیم ساعت نرمش و ورزش کند. از آن به بعد، هرکسی جداگانه نرمش و ورزش می‌کرد. ایرج کشکولی را می‌دیدم که در این نیم ساعت مراقب بچه‌هاست و مرتباً به ساعتش نگاه می‌کند. می‌خواست ببیند وقتی ورزش صبحگاهی به صورت دسته‌جمعی نیست آیا هر یک از بچه‌ها نیم ساعت مقرر را نرمش و ورزش می‌کند یا نه. اگر کسی ۲۵ یا ۲۷ دقیقه نرمش و ورزش می‌کرد به معنای آن بود که پنج دقیقه یا سه دقیقه از دستور فرمانده تخطی کرده است. ایرج کشکولی مدت زمان ورزش کردن هرکدام از ما را به رضوانی گزارش می‌داد. این کار را مخفیانه می‌کرد ولی ما متوجه شده بودیم. در بقیه کارهایی که باید در طول روز انجام می‌دادیم، یعنی ساعت کار، ساعت مطالعه، ساعت استراحت و... چنین کنترلی وجود داشت. متوجه شده بودم هر وقت برای قدم‌زدن یا هواخوری به حیاط می‌روم، وقتی به دستشویی می‌روم و... عطا کشکولی مراقب من است. در ساعت مطالعه، بچه‌ها در حال روی مبل می‌نشستند یا لم می‌دادند و کتاب یا مطالبی را که بین ما تقسیم شده بود، می‌خواندند. نشستن برای من سخت بود؛ وقتی مدتی می‌نشستم کمر و پاهایم درد می‌گرفت. بعداً متوجه شدم به علت ضربه‌ای که در نوجوانی موقع ورزش به کمرم وارد شده یکی از مهره‌های ستون فقراتم آسیب‌دیده است. موقعی که در کوبا بودم از این موضوع اطلاع نداشتم. برای اینکه بتوانم در مدت مقرر مطالعه کنم، دراز می‌کشیدم و کتاب یا مقاله می‌خواندم. در کوبا چون رطیل و عقرب زیاد و میزان رطوبت بالاست، مردم روی زمین نمی‌نشینند و نمی‌خوابند. در حال آن ساختمان تختخواب نبود و من در یکی از اتاق‌ها روی تختخواب دراز می‌کشیدم و مطالعه می‌کردم. در اتاق هم باز بود. می‌دیدم عطا کشکولی پشت پنجره قدم می‌زند و کنترل می‌کند. نه اینکه فقط من را کنترل کنند، همه کنترل می‌شدند و گزارش‌ها به رضوانی داده می‌شد. البته، ما چهار، پنج نفر آخر در ترتیب فرماندهی کسی را کنترل نمی‌کردیم. کنترل کردن افراد اشکال مختلف

داشت و منحصر به این نبود که آیا در مدت مقرر کتاب می‌خواند، نرمش می‌کند و... مثلاً، در آن خانه، یک ماشین تایپ کوچک داشتیم. پرویز واعظزاده که نفر پنجم در ترتیب فرماندهی بود متنی را تایپ می‌کرد و تعدادی کلمه‌های غلط را در متن می‌گنجاند. این کلمه‌ها بلافاصله به چشم می‌خورد. از این طریق می‌خواستند میزان گوش به فرمان بودن را امتحان کنند. ببینند ما که این متن را می‌خوانیم آیا به آن کلمه‌های غلط اشاره می‌کنیم یا اینکه چون از طرف فرمانده داده شده آن را می‌پذیریم و به کلمه‌های غلط اشاره نمی‌کنیم. وقتی واعظزاده متن را تایپ کرد، رضوانی به او گفت: اول بده «کاندیدو» بخواند. من تعجب کردم که چرا می‌گوید اول من بخوانم. کاغذ را گرفتم و متن را خواندم. واعظزاده پرسید چطور است؟ گفتم بد نیست. گفت اشکالی در آن ندیدی؟ متوجه منظورش شدم. خندیدم و گفتم اینها غلط تایپ شده. کاغذ را گرفت و گفت مرسی. به واعظزاده گفتم: ببین، اینها را مخصوصاً غلط زدی. اشتباه از نوع جابجا زدن «پ» و «ت» نیست. حتماً خودت متوجه شدی. یا خطش می‌زدی یا درستش می‌کردی. این را عمداً به واعظزاده گفتم تا بفهمد که متوجه منظورش شده‌ام.

رضوانی ضرورت کنترل همه‌جانبه اعضای گروه را از تعلیمات چه‌گوارا گرفته بود و در گروه ما اعمال می‌کرد. چه‌گوارا در کتاب جنگ چریکی رعایت سه اصل «تحرک دائم، هشیاری دائم، کنترل دائم و عدم اعتماد کامل» را برای یک گروه چریکی الزامی و حیاتی می‌داند. کنترل دائم و عدم اعتماد کامل یعنی چریک نباید به هیچ‌کس کاملاً اعتماد کند و دائماً باید مراقب اعضای گروه باشد و نسبت به آنها کنجکاوی کند. باید همه اعضا، از پایین تا بالا، یکدیگر را کنترل کنند و مراقب یکدیگر باشند تا مبادا دشمن در بین آنها نفوذ کند یا جذب دشمن شوند. چه‌گوارا و کوبایی‌ها که تعلیمات او را قبول داشتند بر این نظر بودند که هر سازمان چریکی باید یک جریان امنیت داخلی داشته باشد. این دستورالعمل و نحوه تفکر به وضعیت خاص گروه‌های چریکی به‌طور عام و شرایط مبارزه چریکی در کوبا به‌طور خاص مربوط می‌شد. وقتی کاسترو و یارانش [در دسامبر ۱۹۵۶]، مبارزه چریکی را در کوه‌های سیرامائسترا آغاز کردند، جمعا دوازده نفر بودند. در مدت دو سال جنگ چریکی، این گروه به سرعت رشد و گسترش پیدا کرد. دسته دسته مردم ناراضی و مخالف حکومت باتیستا و استعمار امریکا به آن دوازده نفر

می‌پیوستند. در چنین وضعی، اعضای گروه فرصت و امکان آن را نداشتند که تک‌تک افرادی را که به آنها ملحق می‌شدند شناسایی کنند و با اطلاع و آگاهی از سوابق و انگیزه‌هایشان آنها را بپذیرند یا رد کنند. هرکسی که می‌آمد او را می‌پذیرفتند. در عین حال، فرماندهی نمی‌توانست نسبت به ماهیت افرادی که به آنها می‌پیوستند بی‌توجه باشد. چون مأموران دولت هم می‌توانستند در بین مردم و به‌عنوان مخالف حکومت وارد گروه بشوند. بنابراین، باید روش‌هایی را به کار می‌بستند که جلوی نفوذ دشمن و اقدامات خرابکارانه آنها را بگیرد و در عین حال، محدودیتی برای پیوستن مردم به چریک‌ها ایجاد نکند. به همین علت، اصل کنترل دائم و عدم اعتماد کامل را به‌عنوان روشی برای تأمین امنیت داخلی گروه در نظر می‌گیرند و آن را به‌طور جدی و همه‌جانبه اعمال می‌کنند. مثلاً، دستورالعملی داشتند مبنی بر اینکه اعضای گروه به هیچ‌وجه نباید به تنهایی به جای بروند. باید حداقل دو نفر باشند و این دو نفر نباید از هم جدا شوند. در شرایط مبارزه چریکی کوبا این دستورالعمل ضرورت و معنا داشته است. امکان داشت یک نفر جاسوس و مأمور دولت به گروه بپیوندد. شش ماه، یک سال هم با چریک‌ها باشد و به صورتی رفتار کند که کسی به او شک نکند. اگر او را به تنهایی به مأموریتی می‌فرستادند، می‌توانست اطلاعاتی را که در این مدت جمع‌آوری کرده بود به دشمن بدهد و به کمپ چریک‌ها برگرد. کسی هم متوجه نمی‌شد او چه کار کرده است. بنابراین، در هر مأموریتی حداقل دو نفر را با هم می‌فرستادند تا یکدیگر را کنترل کنند و مراقب هم باشند.

رضوانی این دستورالعمل را در گروه ما، آن هم موقعی که در کوبا بودیم اعمال می‌کرد! گویا متوجه نبود یا نمی‌خواست متوجه باشد که این اصول امنیتی گروه چریکی، حاصل شرایط خاص مبارزه در کوبا است و به درد یک سازمان سیاسی ایرانی نمی‌خورد. سازمان انقلابی، سازمان سیاسی بود و برای عضوگیری و تأمین امنیت داخلی، اصول و ملاک‌های خاص خود را داشت. افراد را مدت‌ها زیر نظر می‌گرفتند، همه‌جانبه می‌سنجیدند و در پذیرفتن آنها تمام ملاحظات امنیتی را رعایت می‌کردند. اگر کسی مورد تأیید قرار نمی‌گرفت یا تردیدهایی نسبت به او وجود داشت، جذبش نمی‌کردند که بعداً بخواهند مراقبش باشند به علت همین دقت و رعایت اصول امنیتی بود که ساواک نتوانست در سازمان انقلابی نفوذ کند و اطلاعاتی به دست آورد. فقط پس از دستگیری

عده‌ای از اعضای سازمان و همکاری بعضی از آنها با ساواک بود که ساواک به فعالیت‌های سازمان انقلابی پی بُرد و از اطلاعات این افراد برای دستگیری اعضای سازمان انقلابی استفاده کرد.

اقدام رضوانی برای کنترل بچه‌ها در کوبا کاملاً بی‌معنی بود و به همین علت پس از بازگشت به اروپا دنبال نشد و جزو اصول امنیتی سازمان انقلابی درنیامد. اگر بخواهیم این موضوع را ریشه‌یابی کنیم به این نتیجه می‌رسیم که علت‌العلل آن در این بود که ما آگاهی و توانایی لازم را برای تحلیل جامعه ایران نداشتیم و در نتیجه، نمی‌توانستیم روش‌های متناسب و مناسب فعالیت در ایران را از جامعه خودمان اخذ کنیم. در فقدان چنین آگاهی و شناختی، می‌خواستیم تجارب جوامع دیگر را بگیریم و آن را به الگوی خودمان تبدیل کنیم؛ غافل از اینکه هر جامعه‌ای مختصات خودش را دارد و یک سازمان انقلابی و مبارز باید براساس مختصات جامعه خودش فعالیت کند. اشکال و ایراد در آن نبود که کوبایی‌ها چنان کنترل‌هایی را برقرار کرده بودند؛ آنها جامعه خودشان را می‌شناختند و براساس این شناخت عمل کردند و توانستند حکومت باتیستا را سرنگون کنند.

رضوانی در همان ابتدا به ما گفته بود باید مخفی‌کاری را کاملاً رعایت کنیم. اگر این مخفی‌کاری در محدوده گروه خود ما بود نه تنها اشکالی نداشت بلکه لازم و ضروری هم بود. ما اعضای یک سازمان مخفی بودیم و می‌خواستیم برای مبارزه به ایران برویم. بنابراین، نباید از یکدیگر اطلاعات غیرضروری داشته باشیم. اشکال کار در این بود که رضوانی دامنه مخفی‌کاری را به حدی وسیع گرفته بود که در کوبا ما به عده‌ای افراد منزوی تبدیل شده بودیم. هیچ‌کس نباید می‌فهمید ما ایرانی هستیم و مجاز به برقراری ارتباط و گرم گرفتن با مردم کوبا نبودیم. نه تنها با مردم نمی‌جوشیدیم بلکه از آنها فاصله می‌گرفتیم. قرار بود اگر کسی با ما سلام و علیک کرد و از ملیت ما پرسید، بگوییم یونانی هستیم. از یونان آمده‌ایم و خودمان را سریع کنار بکشیم. به شوخی به همدیگر می‌گفتیم: «هنر نزد یونانیان است و بس.» به سربازخانه که رفتیم، در آنجا سربازان کوبایی هم بودند. ما هم لباس ارتش کوبا به تن کردیم و نگهبانی می‌دادیم. ما و سربازان کوبایی مرتباً یکدیگر را می‌دیدیم. به غیر از ویدا و پری حاجبی که اتاق جداگانه‌ای داشتند، ما و سربازان کوبایی در یک آسایشگاه می‌خوابیدیم. سربازان کوبایی می‌دانستند ما کوبایی نیستیم و مایل بودند با ما که تقریباً همسن و

سال آنها بودیم، صحبت کنند. ولی ما از آنها فاصله می‌گرفتیم و این کار را مخفی‌کاری می‌دانستیم. بعضی وقت‌ها، سربازان کوبایی با قابلمه، ملاقه و... آهنگ می‌زدند و می‌رقصیدند. رقص سامبا خیلی زیبا و هیجان‌انگیز است. ما از دور می‌دیدیم که آنها می‌رقصند ولی به جمع آنها نزدیک نمی‌شدیم. از مردم آن منطقه هم دوری می‌کردیم. در راه‌پیمایی‌های طولانی، وقتی از کنار روستا یا خانه‌های پراکنده می‌گذشتیم، مردم به ما سلام می‌کردند و برای ما دست تکان می‌دادند. ما یا متقابلاً برای آنها دست تکان می‌دادیم یا به آنها پشت می‌کردیم، یعنی شماها را ندیده‌ایم!

در آن سال‌ها، اکثر ما نه درک درستی از جامعه و روابط مردم با یکدیگر داشتیم و نه از مفاهیمی که به آن معتقد بودیم اطلاع و آگاهی صحیح و کافی داشتیم. در نتیجه، برخی رفتارهای ما توی ذوق می‌زد. مثلاً، بچه‌هایی که به سفر دور کوبا رفته بودند، تعریف می‌کردند که یک روز به یک «گران» (مزرعه اشتراکی) رفتیم. زن و مرد مشغول کار بودند. ما هم شروع کردیم به کار کردن. زن جوانی به علی چهارمحالی نزدیک شد و سلام کرد. از طریق مترجم به علی گفت: دوست عزیز، شما کی هستید و از کجا آمده‌اید؟ علی چهارمحالی آدم بسیار پاک ولی یک بُعدی بود و در هر کاری افراط می‌کرد. به جای اینکه جواب سلام آن زن جوان را بدهد، به تندی به او می‌گوید: وقت کار حرف نزن، برو کار کن. این برخورد به جوک تبدیل شده بود و بچه‌ها سر به سر علی می‌گذاشتند.

نسبت به مفاهیم هم در خیلی موارد دچار سوءتفاهم بودیم؛ مثلاً، «خودسازی» را با ریاضت‌کشی اشتباه می‌کردیم. از خودم مثال می‌زنم؛ در سربازخانه، اولین بار که ما را به راه‌پیمایی در جنگل بردند، از شدت خستگی نتوانستم ناهار بخورم. بعد از ناهار به راه‌پیمایی ادامه دادیم. قند خونم پایین آمد و دچار ضعف شدید شدم. اگر چند حبه قند می‌خوردم سرحال می‌آمدم. یک قوطی شیرعسل که قوطی آن را هم قبلاً سوراخ کرده بودم در جیب فانسقه‌ام بود. با تمام وجود دلم می‌خواست یک جرعه شیرعسل بنوشم. کافی بود دست به فانسقه ببرم و قوطی شیرعسل را به دهانم بگذارم، چند دقیقه بعد، قند خونم بالا می‌آمد و حالم خوب می‌شد. اما این کار را نکردم. با خودم مبارزه می‌کردم که چنین کاری نکنم و آن را نوعی «خودسازی» می‌دانستم. (۱۱۷) چند سال بعد، در زندان قصر شاهد این نوع تلقی از «خودسازی» و

«تحکیم اراده» از سوی هواداران مشی مسلحانه بودم. هدف سازمان انقلابی از اعزام ما به کوبا، علاوه بر آموزش نظامی، مطالعه و جمع‌بندی انقلاب این کشور بود. یادگرفتن زبان اسپانیایی، مخصوصاً برای کسانی که زبان‌های ایتالیایی و فرانسوی بدانند، آسان است. کافی بود چند هفته در همان کوبا کلاس آموزش مکالمه به زبان اسپانیایی بگذرانیم تا بتوانیم دست‌وپا شکسته هم که شده، با مردم کوچه و بازار صحبت کنیم (۱۱۸) و تا حدی با فرهنگ و جامعه کوبا آشنا شویم. علاوه بر آنچه در کتاب‌ها و مقاله‌ها خوانده بودیم و آموزش‌دهندگان کوبایی برای ما می‌گفتند، از طریق مردم هم با انقلاب کوبا آشنا شویم. بفهمیم آنها چه می‌گویند و چه می‌خواهند طی چند ماه، از پایین تا بالای انقلاب کوبا را مطالعه کنیم و جمع‌بندی آن را در اختیار سازمان انقلابی و مبارزان ایران قرار دهیم. به جای اینکه با مردم کوبا تماس بگیریم و به آنها بگوییم ما از دوستداران انقلاب شما هستیم، می‌خواهیم شما و انقلاب شما را بشناسیم و از شما یاد بگیریم، خودمان را در خانه حبس می‌کردیم و کارهایی را انجام می‌دادیم که در یک آپارتمان در اروپا هم می‌توانستیم انجام بدهیم.

من دلم می‌خواست با مردم کوبا بجوشم و با اوضاع و احوال زندگی، کار و معیشت آنها، با علایق، و عقایدشان و... آشنا شوم. اما سبک زندگی‌ای که به ما تحمیل شده بود اجازه چنین کاری را به من نمی‌داد. من با این سبک زندگی مخالف بودم و به‌خصوص از کنترل‌هایی که رضوانی گذاشته بود و اینکه بعضی وقت‌ها به جای همه بچه‌ها فکر می‌کرد و تصمیم می‌گرفت ناراحت و ناراضی بودم (۱۱۹) اما در حدی نبودم که مخالفتم را مطرح کنم؛ نه جمع‌بندی داشتم و نه تجربه و توانایی شخصیتی من به آن اندازه بود که بتوانم در مقابل او بایستم. با اینکه متوجه شده بودم رضوانی عضو رهبری سازمان انقلابی است ولی اخلاق و رفتارش موجب شده بود او را قبول نداشته باشم. یکی از کارهای رضوانی که تأثیر منفی بر من به جا گذاشت این بود که او یکی، یکی بچه‌ها را صدا می‌زد و نظر آنها را نسبت به خودش می‌پرسید. این کار را با رندی انجام می‌داد و از این طریق می‌خواست تأییدیه بچه‌ها را بگیرد. به من گفت: می‌خواهم نظر تو را درباره خودم بدانم. من مانده بودم چه جوابی بدهم. در آن موقع، اُبَهتی داشت. رضوانی ادامه داد، گویا از من انتقاد می‌کنند که تکروی می‌کنم، دیکتاتورم و... آیا تو این چیزها را در من می‌بینی؟ من همه این اشکال و ایرادها را که می‌گفت در او

می‌دیدم ولی نه رویم می‌شد به او بگویم و نه صداقت و صمیمیت لازم را در سؤال او احساس می‌کردم. متوجه بودم که خودش می‌داند او را تأیید خواهم کرد و می‌گویم این اشکال و ایرادها وارد نیست. رضوانی در ظاهر متواضعانه رفتار می‌کرد در حالی که آدم قدرت‌طلب و جاه‌طلبی بود. تواضعی که از خود نشان می‌داد واقعیت نداشت و یکی از ترفندهای او برای تسلط بر دیگران بود.

رضوانی با اینکه خیلی روی مخفی‌کاری تأکید می‌کرد اما مثل اینکه مایل بود به ما بفهماند چه موقعیتی در سازمان انقلابی دارد. چون بعضی وقت‌ها حرف‌هایی می‌زد که ما متوجه موقعیت سازمانی او بشویم. مثلاً، می‌گفت با چوئن لای [نخست‌وزیر وقت چین]، فیدل کاسترو و... ملاقات کرده است. یک بار با هم صحبت می‌کردیم، رضوانی از من پرسید: بعد از اینکه از پیش ما رفتی، چه کردی؟ منظورش مدت زمان پس از ملاقات با او در پاریس تا آمدنم به کوبا بود. توضیح دادم و از جمله گفتم: اتومبیل‌م را به حسن (اسم مستعار لاشایی) دادم و سند آن را به این صورت منتقل کردم. نحوه رانندگی کردن لاشایی را برای رضوانی تعریف کردم. وقتی با لاشایی به پاریس رفتم، تا مرز فرانسه را من رانندگی کردم. شب تا صبح رانندگی کرده بودم و به شدت خوابم می‌آمد. حتی یک بار موقع رانندگی خوابم بُرد که اتومبیل به جدول کنار جاده برخورد کرد و از خواب بیدار شدم. از مرز فرانسه که گذشتیم، لاشایی پشت فرمان نشست. با اینکه به شدت خوابم می‌آمد اما لاشایی به صورتی رانندگی می‌کرد که از ترس نمی‌توانستم بخوابم؛ یک دستی فرمان را گرفته بود، چشمانش نیمه‌باز بود و خیلی تند می‌رانند. رضوانی که این را شنید، گفت: من هم خیلی از رانندگی کردن او می‌ترسیدم، بالاخره به او دستور سازمانی دادم که با سرعت کمتر رانندگی کند. همان لحظه که رضوانی این را گفت احساس کردم این را می‌گوید که من بدانم موقعیت او بالاتر از لاشایی است. می‌دانستم لاشایی از بچه‌های رهبری سازمان انقلابی است. گفتن چنین مطالبی نه ضرورت داشت و نه با مخفی‌کاری جور درمی‌آمد.

اشاره کردم که از کنترلی که رضوانی در گروه برقرار کرده بود ناراحت و ناراضی بودم. بالاخره، یک روز نتوانستم خود را کنترل کنم و واکنش نشان دادم. علاوه بر فحاشی، می‌خواستم رضوانی را بزنم که بچه‌ها من را گرفتند. ماجرا از این قرار بود: یک روز با گرسیوز برومند برای گردش به هاوانا رفتیم. وقتی برمی‌گشتیم، در دویست قدمی خانه به یک جا

رسیدیم که می‌توانستیم از دو خیابان به سمت خانه برویم. من گفتم: از این خیابان به دست راست برویم، زودتر می‌رسیم. گرسیوز گفت: نه، از این خیابان برویم و بپیچیم دست چپ، زودتر می‌رسیم. گفتم: شرط‌بندی می‌کنیم. تو از آن طرف برو، من هم از این طرف می‌روم تا ببینیم کدام یک از ما زودتر می‌رسیم. قدم‌هایمان را با هم میزان کردیم و راه افتادیم. اتفاقاً در یک زمان به هم رسیدیم. از آنجا هم تا خانه حدود چهل - پنجاه متر بود. وقتی به خانه وارد شدیم، رضوانی من را صدا کرد و خیلی تند و با تشر به من گفت: خُب رفیق، مگر قرار نبود که از هم جدا نشویم؟ پرسیدم: منظورت چیست؟ گفت: قرار بود ما همه‌جا با هم باشیم. با هم برویم و بیاییم و کسی تکی نرود. متوجه شدم منظورش همان دستورالعمل است که همیشه باید دو نفر با هم باشند و از هم جدا نشوند. اگر کسی به تنهایی برود می‌خواهد جاسوسی کند، لو بدهد و... به اندازه‌ای این مطلب برای من سنگین و ناگوار بود که کنترل خودم را از دست دادم و به رضوانی توپیدم. به او گفتم: اگر غیر از اینجا و غیر از این سازمان بود، جگرت را از حلقومت بیرون می‌کشیدم. کسی که بخواهد به من توهین کند... رضوانی اصلاً انتظار چنین واکنشی را نداشت و خیلی جا خورد. صبح روز بعد، پرویز واعظزاده را دیدم به او سلام کردم. برخلاف همیشه خیلی سرد جواب سلام من را داد و سرش را پایین انداخت و رفت. چند نفر دیگر از بچه‌ها هم با من سرد و سرسنگین برخورد کردند؛ البته، همه چنین رفتاری نداشتند. پارساثراد، عطا کشکولی، گرسیوز برومند و محمود جلایر چنین برخوردی نکردند. تعجب کردم که چرا آن چند نفر این‌طوری برخورد می‌کنند. روابط ما با همدیگر گرم و صمیمانه بود. از واعظزاده پرسیدم: امروز چرا این‌طور شدی؟ گفت: تو کار غلطی کردی که حمله کردی. رئیس و فرمانده است و نباید روی حرف او حرف زد. رفتار تو از نظام سازمانی خارج است. گفتم: ما از نظر سازمانی و مبارزاتی به یکدیگر ارجحیت نداریم. البته، رده سازمانی آدم باتجربه به جای خودش و کم‌تجربه هم به جای خودش. رده سازمانی دلیل نمی‌شود که باتجربه به کم‌تجربه تحکم و توهین کند. آن اصلِ دو نفر نباید از هم جدا شوند در جایی که ما هستیم معنا ندارد. واعظزاده در مقابل رضوانی خیلی مطیع و گوش به فرمان بود. رضوانی هم خیلی به واعظزاده توجه داشت.

بازگشت به اروپا

زندگی ما در خانه ویلایی سابق ادامه داشت تا اینکه در اوایل بهمن‌ماه ۱۳۴۵، یکی از مسئولان کوبایی به دیدن ما آمد و گفت: ما (دولت کوبا) هر کاری که بتوانیم برای شما انجام می‌دهیم و به شما کمک می‌کنیم. هیچ‌گونه توقعی هم از شما نداریم. ترتیب بازگشت شما داده شده است. برای رفتن آماده شوید و... بچه‌ها می‌خواستند درباره برخوردی که در سربازخانه پیش آمده بود توضیح بدهند، گفت: آن موضوع را فراموش کنید. بعد از این ملاقات، ما آماده شدیم تا به اروپا برگردیم.

نحوه بازگشت ما به این صورت بود: هفته‌ای دو بار هواپیما از هاوانا به پراگ پرواز می‌کرد. در یک پرواز دو نفر، در پرواز بعدی سه نفر و به این ترتیب طی چند پرواز گروه ما به اروپا بازگشت. من و پارسائزاد با هم به اروپا برگشتیم. در هواپیما، پارسائزاد کنار شیشه نشست، من پهلوی او و یک نفر هم پهلوی من نشست. من و پارسائزاد با هم به زبان آلمانی صحبت می‌کردیم. شخصی که کنار من نشسته بود رو به ما کرد و خیلی سلیس و با لهجه غلیظ آلمانی پرسید: شما آلمانی هستید؟ پارسائزاد فکر کرد او آلمانی است و گفت: نه، ولی مدت‌ها در آلمان زندگی کرده‌ایم. بعد، از آن مرد پرسید: شما آلمانی هستید؟ گفت نه، آلمانی نیستم. معلوم شد فقط دو - سه جمله به زبان آلمانی بلد است!

در فرودگاه پراگ، من و پارسائزاد با وضعیتی مواجه شدیم که انتظار آن را نداشتیم. وقتی هواپیمای کوبایی به زمین نشست و مسافران پیاده شدند، مأموران فرودگاه به من و پارسائزاد اجازه ندادند وارد سالن فرودگاه شویم و ما را به اتاقی در محوطه باند فرودگاه بردند. مشکل ما دو نفر و بقیه اعضای گروه ما این بود که قوانین را نقض کرده بودیم. با گذرنامه و هویت ایرانی به‌عنوان توریست وارد چکسلواکی شده و با گذرنامه و هویت کوبایی از آن کشور خارج شده بودیم. مسئولان و پلیس چکسلواکی از این موضوع اطلاع نداشتند و حالا، بعد از چند ماه خبردار شده بودند که چنین اقدامی انجام گرفته و کسانی که به این ترتیب به کوبا رفته‌اند به تدریج به چکسلواکی بازمی‌گردند. شانس آوردیم که سفارت کوبا هماهنگی‌های لازم را با وزارت امور خارجه چکسلواکی به عمل آورده بود وگرنه، در آن فضای جنگ سرد و حساسیت دستگاه امنیتی چکسلواکی، معلوم نبود چه به

سر ما می‌آمد و چه سرنوشتی پیدا می‌کردیم. در هر حال، خانمی که احتمالاً کارمند وزارت امور خارجه چکسلواکی بود به آن اتاق آمد و گذرنامه‌های کوبایی و قسمت دوم برگه‌های ویزای من و پارساانژاد را گرفت. هیچ اشاره‌ای هم به نحوه خارج شدن و بازگشت ما نکرد. برای ما بلیط هواپیما گرفت و یکی - دو ساعت بعد، من و پارساانژاد را سوار هواپیمای چکسلواکی کردند و به فرانکفورت فرستادند. ما در اواسط بهمن‌ماه ۱۳۴۵، از کوبا به اروپا بازگشتیم. در کوبا هوا گرم بود و در اروپای مرکزی هوا به شدت سرد و برفی. من و پارساانژاد که تک‌پوش به تن داشتیم از سرما می‌لرزیدیم و لباس مناسب هم نداشتیم. در فرودگاه پراگ و به‌خصوص وقتی به فرانکفورت رسیدیم و وارد شهر شدیم، مردم با تعجب به ما نگاه می‌کردند و عده‌ای هم به ما می‌خندیدند. پول هم نداشتیم که پالتو، کاپشن، پلیور و... بخریم و بپوشیم. در فرودگاه فرانکفورت یکی از بچه‌های سازمان انقلابی به پیشواز ما آمد. من او را ندیدم یا اگر دیدم به یاد ندارم. پارساانژاد مقداری پول، در حدی که بتوانم خودم را به گراتس برسانم، از او گرفت و به من داد (۱۲۰) و گفت: به محل زندگی‌ات برو. با تو تماس می‌گیرند. با پارساانژاد خداحافظی کردم و با اولین قطار به گراتس رفتم. به گراتس که رسیدم یکراست به خانه مهدی طلاگر رفتم. برنامه سازمان پراکنده ما برای فعالیت در ایران به این صورت بود که پس از بازگشت اعضا از کوبا، به تدریج به ایران برویم. وقتی همه به ایران آمدند، در یک روز و در یک محل به هم بپیوندیم، با هم به کوه برویم و مبارزه چریکی را علیه رژیم شاه آغاز کنیم. علی‌رغم این برنامه، به منظور مخفی‌کاری و عادی‌سازی، روز بعد از رسیدنم به گراتس، به همان روال شش ماه پیش، زندگی دانشجویی را از سر گرفتم و حتی در ترم جدید دانشگاه ثبت‌نام کردم. چون براساس برنامه گروه مدت اقامتم در گراتس حداکثر یکی دو ماه بیشتر نبود، اتاقی اجاره نکردم و در خانه دوستانم زندگی می‌کردم. به هم زدن خانه و زندگی و شش ماه غیبت من که به معنای از دست دادن یک ترم تحصیلی بود، برای دوستان دانشجوییم سؤال‌برانگیز شده بود. به بچه‌هایی که می‌پرسیدند کجا بودی؟ می‌گفتم در آلمان غربی بودم، کار می‌کردم و....

در اسفندماه ۱۳۴۵، در حالی که منتظر بودم از طرف «سازمان مستقل ما» به من اطلاع بدهند چه موقع به ایران بروم، نامه‌ای از مادرم رسید. مادرم نوشته بود برای معالجه دیسک

کمر می‌خواهد به اتریش بیاید. بلافاصله نامه‌ای به محسن رضوانی (فرمانده سازمان مستقل ما) نوشتم (۱۲۱) و به او اطلاع دادم که مادرم می‌خواهد برای معالجه به اروپا بیاید. در جواب نامه‌ام، رضوانی پیغام داد: مسئله‌ای نیست. خودت به ایران برو و همراه مادرت به اروپا برگرد. (۱۲۲) در اسفندماه مقدمات سفرم را به ایران فراهم کردم. چون به‌طور قانونی و صرفاً برای دیدار با خانواده می‌خواستم به ایران بروم، به سرپرستی امور دانشجویان ایرانی در اتریش رفتم و برای رفتن به ایران اجازه گرفتم. به دوستانم در گراتس گفتم برای دیدار با خانواده می‌خواهم به ایران بروم. اگر کاری در ایران دارید یا چیزی می‌خواهید، بگویید تا انجام بدهم. ناصر ارجمندی به من گفت: حالا که به ایران می‌روی، این اتومبیل را ببر و در آنجا برای من بفروشش. اینجا قیمتی ندارد. ناصر یک آپل رکورد قراضه داشت. با اینکه می‌دانستم مسافرت با این اتومبیل، آن هم طی کردن چنین مسافت طولانی، راحت نیست اما قبول کردم. (۱۲۳) وقتی مشخص شد چه موقع به ایران می‌روم به رضوانی اطلاع دادم. رضوانی از من خواست موقع رفتن به ایران، او را در استانبول ببینم. روز، محل و ساعت قرار را خودش تعیین کرد. این قرار سه روز متوالی تکرار می‌شد و در یکی از این سه روز باید همدیگر را می‌دیدیم.

۵. تعقیب در ایران

در اواسط فروردین ماه ۱۳۴۵، از گراتس به راه افتادم. چون چند بار اتومبیل خراب شد (۱۲۴) روز سوم قرار با رضوانی به استانبول رسیدم. محل قرار ما سر چهارراهی جلو سینما بود. رضوانی را دیدم و بعد از سلام و احوالپرسی، درباره رفتنم به ایران با او صحبت کردم و گفتم: حالا که به ایران می‌روم بهتر است در ایران بمانم و برنگردم. رضوانی گفت: اگر مادر تو به اروپا بیاید و تو در ایرانی بمانی، ایجاد شک می‌کند. به همراه مادرت بیا و مدتی بعد از برگشتن او به ایران برو. رضوانی از من پرسید: کی از استانبول می‌روی؟ گفتم فردا راه می‌افتم. گفت: یک مسافر برایت دارم؛ و به شوخی گفت: دختر خوشگلی است، با خودت ببرش ایران. روز بعد، رضوانی به همراه جلایر به سر قرار آمد. رفتن جلایر به ایران اولین اقدام برای انتقال اعضای «سازمان مستقل ما» به ایران بود. در گام بعدی، در اواخر بهار سال ۱۳۴۶، گودرز و گرسیوز برومند به ایران رفتند. انتقال بقیه اعضای «سازمان مستقل ما» به ایران به علت تشکیل جلسه کادرها و انتقاد و مخالفت کادرها با مشی چریکی و... متوقف شد. (در ادامه به آن می‌پردازم) من و جلایر با رضوانی خداحافظی کردیم و به راه افتادیم. جلایر خیلی ساکت و کم‌حرف بود؛ به حدی کم‌حرف بود که از استانبول تا مرز بازرگان بیشتر از چند

کلمه حرف نزد و تمام مدت ساکت بود. (۱۲۵)

من و جلایر یکدیگر را با نام مستعار می‌شناختیم. برای اینکه موقع ارائه گذرنامه‌ها در مرز بازرگان به اسامی اصلی یکدیگر پی نبریم، با هم قرار گذاشتیم اول من وارد گمرک شوم و بعد از اینکه کارهای اداری و بازرسی اتومبیل انجام شد و از گمرک بیرون آمدم، جلایر وارد گمرک شود. در مدتی که جلایر داخل گمرک است، من به بهانه بازدید آب و روغن اتومبیل منتظر بمانم و بعد که بیرون آمد من راه بیفتم و جلایر را به عنوان مسافر سوار کنم. در مرز بازرگان، جلایر از اتومبیل پیاده شد و من به داخل گمرک رفتم. گذرنامه‌ام را تحویل دادم و مأموران مشغول بازرسی اتومبیل شدند. برخلاف انتظار، مأموران نسبت به من حساسیت نشان دادند. متوجه شدم مشخصاتم و شماره گذرنامه‌ام را یادداشت کردند و بعد از پچ‌پچه با هم، یکی - دو بار تلفن کردند. در ضمن، یکی از مأموران مراقبم بود و هر جا می‌رفتم به دنبالم می‌آمد. در همین اثنا، جلایر برخلاف قرار، که با هم گذاشته بودیم،

وارد گمرک شد و گذرنامه‌اش را تحویل داد. بعد از چند دقیقه یکی از مأموران صدا زد: محمود جلایر. کسی حرفی نزد و از جایش تکان نخورد. چند بار دیگر جلایر را صدا کرد ولی جلایر عکس‌العملی نشان نداد تا من متوجه نشوم اسم او محمود جلایر است. بالاخره، آن مأمور عصبانی شد و داد زد: محمود جلایر کیه؟ جلایر گفت: من هستم. مأمور گفت: چرا صدایت در نمی‌آید. بیا تو. مدتی بعد، من را صدا کردند و گفتند: گذرنامه شما را به تهران می‌فرستیم. در تهران به اداره گذرنامه بروید و آن را بگیرید.

با توجه به حساسیتی که مأموران گمرک نسبت به من نشان دادند و گذرنامه‌ام را توقیف کردند، به این نتیجه رسیدم که لو رفته‌ام. به خودم گفتم نباید کاری کنم که جلایر هم لو برود. روی این حساب، وقتی از گمرک بیرون آمدم و جلایر دست بلند کرد که به‌عنوان مسافر او را سوار کنم، نایستادم. در طول مسیر از بازرگان تا تهران، کاملاً مطمئن شدم که تحت نظرم. به هر شهری که می‌رسیدم، در دروازه آن شهر اتومبیلی منتظرم بود. در شهر مرا تعقیب می‌کرد و تا چند کیلومتر بیرون از شهر هم به دنبال می‌آمد. در آینه می‌دیدم که بعد از چند کیلومتر، اتومبیلی که تعقیب می‌کند، دور می‌زند و به شهر برمی‌گردد. تا تهران این وضع ادامه داشت. وقتی در تهران به خانه رفتم و با پدر و مادرم صحبت کردم، فهمیدم چرا نسبت به من حساسیت نشان داده‌اند و تعقیب کرده‌اند.

قبلاً توضیح دادم که موقع رفتن به کوبا، در شهر مونیخ تعدادی کارت‌پستال به کورش لاشایی دادم و تأکید کردم هر پانزده روز یک بار، تاریخ همان روز را روی یکی از کارت‌پستال‌ها بنویسد و آن را به صندوق پُست بیندازد. در آن سال‌ها تماس تلفنی از اروپا با ایران آسان نبود. در خانه تلفن نداشتیم و باید به مرکز مخابرات می‌رفتیم، اپراتور برای ما شماره می‌گرفت و... در ضمن، هزینه مکالمه تلفنی برای ما که دانشجو بودیم سنگین بود. ارتباط ما با خانواده از طریق نامه‌نگاری و فرستادن کارت‌پستال بود. علی‌رغم تأکید من، لاشایی تا سه - چهار ماه بعد حتی یکی از کارت‌پستال‌ها را هم پُست نکرده بود. وقتی مدتی می‌گذرد و نامه و کارت‌پستالی از من به خانواده‌ام نمی‌رسد، آنها نگران می‌شوند. تا آن موقع سابقه نداشت که مدت طولانی خانواده را از حال و روز خودم بی‌خبر بگذارم و با آنها مکاتبه نکنم. پدر و مادرم خیال کرده بودند اتفاقی برای من افتاده یا بلایی به سرم آمده است. به شهربانی و به اداره امور سرپرستی

دانشجویان ایرانی در خارج از کشور می‌روند و می‌گویند پسر ما گم شده است. دو ماه است خبری از او نداریم. نکند اتفاقی برای او افتاده، تصادف کرده و... در اداره سرپرستی به آنها می‌گویند: خیال شما راحت باشد که تصادف نکرده و بلایی به سرش نیامده است. اگر اتفاقی برای پسر شما افتاده بود ما می‌فهمیدیم. مطمئن باشید رسیدگی می‌کنیم و به شما خبر می‌دهیم.

سه - چهار ماه بعد از رفتن من به کوبا، لاشایی یکی از کارت‌پستال‌ها را پُست می‌کند. کارت‌پستال که به دست خانواده‌ام می‌رسد نگرانی آنها برطرف می‌شود و مادرم نامه گلایه‌آمیزی برای من می‌نویسد و به نشانی‌ای که روی کارت‌پستال نوشته شده بود می‌فرستد. بچه‌های سازمان انقلابی (احتمالاً لاشایی) این نامه را به طریقی که به یاد ندارم به کوبا فرستادند. یک روز در اواخر اقامت ما در کوبا، در خانه ویلایی دور هم نشسته بودیم؛ گفتند این نامه رسیده، متعلق به کیه؟ گودرز برومند گفت: نوشته «سیاجان» و با صدای بلند دو - سه خط آن را خواند. متوجه شدم نامه مادرم است و گفتم: مال من است. نامه را که خواندم فهمیدم لاشایی سرِ موقع کارت‌پستال‌ها را پُست نکرده است و خانواده‌ام نگران و پریشان شده‌اند. مادرم خیلی گلایه کرده بود که چرا آنها را از حال و روز خودم بی‌خبر گذاشته‌ام و... به خاطر دارم گودرز برومند به شوخی گفت: ای بابا، ما که یاغی شده‌ایم دیگر خانواده معنا ندارد.

وقتی به گراتس برگشتم نامه مفصلی برای پدر و مادرم نوشتم و داستانی در توجیه غیبت چندماهه‌ام سرهم کردم. نوشتم به آلمان غربی رفته بودم و کار مناسبی پیدا کردم، دوره کارآموزی را می‌گذراندم و... وقتی به ایران آمدم، پدر و مادرم گفتند در این مدت که از من بی‌خبر بودند چه بر آنها گذشته و برای اینکه خبری از من به دست آورند چه کارها کرده‌اند؛ من هم گفتم: شما حق داشته‌اید که نگران بشوید. کوتاهی از من بوده است. ولی این را هم در نظر بگیرید که من ضمن اینکه درس می‌خوانم هر وقت فرصتی پیدا کنم کار هم می‌کنم. برای کار کردن به این طرف و آن طرف می‌روم و امکان دارد کاری که پیدا می‌کنم به صورتی باشد که فرصت نامه‌نگاری منظم را نداشته باشم. این به معنی بی‌توجهی من به شما نیست. شما نباید انتظار داشته باشید مرتباً برای شما نامه بنویسم. گاهی وقت‌ها امکان دارد وقفه‌ای پیش بیاید.

اداره امور سرپرستی دانشجویان ایرانی در خارج از کشور زیر

نظر ساواک بود. وقتی خانواده‌ام به این اداره مراجعه می‌کنند و می‌گویند پسر ما گم شده و خبری از او نداریم، ساواک نسبت من حساس می‌شود و خط قرمزی دور اسم من می‌کشد. بعداً معلوم شد ساواک اطلاع داشته که عده‌ای از دانشجویان ایرانی در اروپا مدتی گم می‌شوند و در این مدت، مخفیانه برای گذراندن دور آموزشی به کشورهای بلوک شرق می‌روند. حدس می‌زده‌اند که آنها به چین می‌روند. نمونه مشخص هم داشتند. نمونه‌ای که ساواک از آن اطلاع داشت به این صورت بوده است: یک بار دو نفر از بچه‌های سازمان انقلابی با هواپیمای شرکت «ایرفرانس» به چین می‌روند. این هواپیما طبق برنامه در کویت توقف می‌کرده ولی به علت شرایط جوّی، به جای فرودگاه کویت مجبور می‌شود در فرودگاه مهرآباد فرود آید. در مدت توقف، به غیر از آن دو عضو سازمان انقلابی، همه، مسافران پیاده می‌شوند. آنها به خلبان می‌گویند اگر ما از هواپیما پیاده شویم به دلایل سیاسی ما را دستگیر می‌کنند. پلیس فرودگاه مهرآباد از طریق لیست اسامی مسافران متوجه می‌شود دو نفر ایرانی جزو مسافران این هواپیما هستند و پیاده نشده‌اند. از خلبان هواپیمای فرانسوی می‌خواهند آن دو نفر را تحویل بدهد. خلبان نمی‌پذیرد و می‌گوید: این هواپیما جزو خاک فرانسه است و این دو نفر زیر چتر حمایت دولت فرانسه قرار دارند. پلیس فرودگاه مهرآباد هر کاری می‌کند، خلبان آن دو نفر را تحویل نمی‌دهد. بالاخره، هواپیما از فرودگاه مهرآباد پرواز می‌کند و به چین می‌رود. علاوه بر این نمونه مشخص، احتمال دارد دستگاه‌های امنیتی کشورهای اروپایی اطلاعاتی از فعالیت‌های دانشجویان ایرانی و اعضای سازمان انقلابی در اختیار ساواک گذاشته باشند. وقتی خانواده‌ام به اداره سرپرستی امور دانشجویان اطلاع می‌دهند من گم شده‌ام، ساواک احتمال می‌دهد که من جزو کسانی باشم که برای گذراندن دوره آموزشی اعزام می‌شوند. سال ۱۳۴۸ که دستگیر شدم، بازجو با اشاره به آمدن من به ایران در سال ۱۳۴۶، گفت: فکر کردی ما نمی‌دانستیم تو جزو این سازمانی؟ می‌دانستیم، منتها اطلاعات ما کافی نبود و برای همین هم تو را نگرفتیم. صبر کردیم تا اطلاعات ما کامل شود. اگر تو را آن موقع می‌گرفتیم، بقیه خودشان را جمع‌وجور می‌کردند. الان اطلاعات ما کامل است و می‌دانیم چه، به چه است. ناگفته نماند، در اولین فرصت به سازمان پراکنده خودمان اطلاع دادم که جلایر را سرِ مرز گذاشتم و رفتم. بچه‌ها خیال کرده بودند من ترسیده‌ام و از روی ترس جلایر را با خودم

نبرده‌ام. بعداً که این موضوع را فهمیدم، خیلی ناراحت شدم و همین که رضوانی و بچه‌ها را دیدم به آنها گفتم: اگر می‌ترسیدم که به ایران نمی‌رفتم. شماها اینجا نشسته‌اید و بدون اینکه از جریان خبر داشته باشید اعلام می‌کنید کی ترسیده و کی نترسیده. من کاری کردم که رفیق ما لو نرود.

(۱۲۶)

در حدود سه‌ماه در ایران ماندم و چون برای فعالیت سیاسی به ایران نیامده بودم، اکثر روزها را به گشت‌وگذار و دیدار دوستان و آشنایان، به‌خصوص با بچه‌های تیم فوتبال شاهین تهران می‌گذراندم. عده‌ای بازیکنان تیم شاهین از دوستان و همبازی‌هایم در تیم فوتبال شاهین آبادان بودند. برای دیدن آنها یا به زمین فوتبال یا به کافه قنادی پاتوق بچه‌های تیم شاهین در خیابان سعدی می‌رفتم. آنها بعد از مسابقه و همچنین بعضی از روزهای هفته عصرها در این کافه دور هم جمع می‌شدند، چای و کیک می‌خوردند و صحبت می‌کردند. صحبت‌های آنها حول مسائل فوتبال و زندگی روزمره بود. گاهی در خلال صحبت‌ها، نارضایتی از اوضاع کشور نیز بروز می‌کرد. کاظم رحیمی که علاوه بر تیم فوتبال شاهین تهران در تیم شاهین قم هم بازی می‌کرد، خیلی انتقادی حرف می‌زد. یادم می‌آید، یک روز بچه‌ها برای مسابقه برنامه‌ریزی می‌کردند. همایون بهزادی گفت: بعد از اینکه جاویدشاه گفتیم، این کار را بکنیم. بلافاصله، کاظم رحیمی از آن طرف با صدای بلند گفت: چاپیدشاه بگوییم؟ بهزادی به او گفت: بابا، باز که تو شلوغش کردی. رحیمی کوتاه نیامد و گفت: نه دیگه، باید چاپیدشاه بگوییم. بعد هم، علناً شروع کرد به بدوبیراه گفتن. این گفتگو به شوخی برگزار شد و گذشت. بهزادی را همه می‌شناختیم و می‌دانستیم کارمند ساواک است. (۱۲۷) بهزادی مرد خوبی است و من نه تنها بدی از او ندیدم بلکه می‌دانم همیشه به بچه‌هایی که با ساواک مشکل پیدا می‌کردند کمک می‌کرد. نارضایتی و مخالفت با رژیم شاه را کم‌وبیش در جامعه می‌دیدم. مثلاً، عده‌ای از بازاری‌های تهران را می‌دیدم که به ورزشگاه امجدیه می‌آیند و داد و فریاد می‌کنند. یک روز با چند نفر از آنها صحبت کردم. گفتند: ما برای فوتبال نمی‌آییم، فوتبال برای ما مطرح نیست. می‌خواهیم داد بزنیم که عقده دل ما خالی شود. بهترین جا برای این کار هم امجدیه است. مخصوصاً روزهایی که تیم تاج مسابقه دارد ما می‌آییم و علیه تیم تاج شعار می‌دهیم.

فوتبال ورزش پرطرفداری بود و تیم شاهین، برخلاف تیم

تاج، به‌عنوان تیم مردمی شناخته می‌شد. به همین علت، ساواک نسبت به تیم شاهین و مخصوصاً به پرویز دهداری حساسیت داشت و بدیهی بود که تیم شاهین و دهداری را زیر نظر داشته باشد، زیرا می‌خواست بدانند دهداری و بچه‌های تیم شاهین چه می‌کنند. می‌دانستم در بین بچه‌های قدیمی آبادان دو - سه نفری هستند که به ساواک گزارش می‌دهند. علاوه بر این دو - سه نفر، چند نفر دیگر هم از این قبیل اشخاص دوروبر دهداری بودند و او را زیر نظر داشتند. خانه پدرم جنب ورزشگاه امجدیه بود و تیم شاهین سه روز در هفته در امجدیه تمرین می‌کرد. در این سه روز به امجدیه می‌رفتم و با توجه به رفاقت قدیمی با دهداری و ارادتی که به او داشتم، بعضی روزها بعد از تمرین به خانه دهداری می‌رفتم.

روزها را به این ترتیب می‌گذراندم. علی‌رغم حساسیتی که مأموران در مرز بازرگان نشان دادند و گذرنامه‌ام را توقیف کردند تا نتوانم از کشور خارج شوم، ساواک خودش را نشان نمی‌داد. می‌دانستم آن دو - سه نفر بچه‌های قدیمی آبادان که دوروبر دهداری بودند، برای ساواک خبرچینی می‌کنند. آنها به‌عنوان رفیق و هم‌کلاسی سابق هر روز به دیدنم می‌آمدند. ساواک از طریق آنها من را زیر نظر داشت. با اینکه متوجه بودم جریان از چه قرار است اما طوری با این دو، سه نفر برخورد و رفتار می‌کردم که به ذهنشان خطور نکند که می‌دانم چه کاره‌اند و برای چه به دیدن من می‌آیند. تلفن خانه هم کنترل می‌شد. همه اعضای خانواده می‌گفتند تغییری در تلفن به وجود آمده است. من هم حرفی نمی‌زدم. خانواده‌ام سیاسی نبودند و نیازی نبود به آنها هشدار بدهم تلفن خانه را کنترل می‌کنند. این وضع ادامه داشت تا اینکه یک شب حدود ساعت دوازده تصمیم گرفتم برای دیدن خواهرم و قوم و خویش‌ها به خوزستان بروم. آن شب علاوه بر پدر و مادرم، پسرخاله‌ام و یکی از دوستانم به نام بیژن کوهزاد که از اتریش آمده بود، (۱۲۸) در خانه ما بودند. کوهزاد هم می‌خواست برای دیدن پدر و مادرش به آبادان برود. پدرم گفت: اتومبیل آماده است. روغنش را هم تازه عوض کرده‌ام. می‌توانید ساعت شش صبح بروید. ساعت شش صبح به راه افتادیم و شب به اهواز رسیدیم. خواهرم در مسجدسلیمان زندگی می‌کرد. کوهزاد در اهواز پیاده شد و من به مسجدسلیمان رفتم. بیست و چهار ساعت بعد از حرکت ما از تهران، مأمور ساواک به در خانه پدرم می‌آید. چون نصف شب، یک‌مرتبه تصمیم گرفته بودم به خوزستان بروم و به

غیر از افرادی که در خانه بودند، کسی از تصمیم من اطلاع نداشت، ساواک نمی‌دانست من به کجا رفته‌ام. به همین دلیل مأموری را به درِ خانه ما می‌فرستد. البته او نمی‌گوید که ساواکی است بلکه به این عنوان که از طرف اداره سرپرستی امور دانشجویان آمده است از مادرم سراغ من را می‌گیرد. مادرم می‌گوید سیامک برای دیدن خواهرش به خوزستان رفته است. مأمور ساواک می‌گوید: مسئله‌ای نیست. وقتی برگشت بگویید به این نشانی مراجعه کند. من دو-سه روز خانه خواهرم بودم و بعد به خانه خاله‌ام در آبادان رفتم. چند ساعت بعد از اینکه به خانه خاله‌ام رسیدم، متوجه شدم یک نفر دوچرخه‌اش را درِ خانه گذاشته و در زیر سایه درخت نشسته است و کتاب می‌خواند. مرد مسنی بود و ظاهراً در کلاس شبانه درس می‌خواند. همسایه‌ها بلافاصله متوجه این مرد شده بودند. زن همسایه به خاله‌ام گفته بود فکر می‌کنم همسایه آن طرفی ما قاچاقچی است. خاله‌ام پرسیده بود چرا؟ و او گفته بود این مرد که زیر درخت نشسته، از دیروز پیدایش شده و مراقب خانه‌هاست. یک هفته - ده روز که خانه خاله‌ام بودم این مرد، صبح زود می‌آمد و تا آخر شب می‌نشست و علی‌الظاهر درس می‌خواند. آخر شب سوار دوچرخه می‌شد و می‌رفت. هر روز او را می‌دیدم و به‌عنوان سلام و احوالپرسی برایش دست تکان می‌دادم.

یک شب، یکی از دوستانم که کارمند شرکت شیر پاستوریزه بود، من را برای شام به خانه‌اش دعوت کرد. دوستم در خانه‌های سازمانی شرکت شیر پاستوریزه (پانزده کیلومتری آبادان) زندگی می‌کرد. در طول راه متوجه شدم اتومبیلی تعقیب می‌کند، عکس‌العملی نشان ندادم و به خانه دوستم رفتم. از نگهبانی پرسیده بودند اتومبیلی به این شماره و مشخصات به اینجا آمده، مهمان چه کسی است. نگهبان هم گفته بود مهمان فلانی است. بعد از رفتن آنها، نگهبانی به خانه دوستم تلفن کرد و این جریان را اطلاع داد.

وقتی به تهران برگشتم به آدرسی که مأمور ساواک به مادرم داده بود، رفتم؛ خانه‌ای معمولی بود در کوچه شامبیاتی حول و حوش خیابان ملک. تابلو هم نداشت. این خانه، یکی از دفترهای ساواک در شهر تهران بود. اغلب دانشجویانی که در خارج از کشور درس می‌خواندند و فعالیت داشتند وقتی به ایران می‌آمدند به این دفتر احضار می‌شدند. از آنها سؤالاتی می‌پرسیدند و در آخر، از آنها تعهد می‌گرفتند که فعالیت سیاسی نکنند. در دهه چهل، برخورد مأموران ساواک با

دانشجویانی که از خارج می‌آمدند مؤدبانانه و محترمانه بود اما بعد از آغاز مبارزه مسلحانه، رفتار و برخورد آنها تغییر کرد. مثلاً، در اوایل دهه پنجاه، یکی از دوستانم به نام سوسن کاویانی را احضار کرده و برخوردی خشن با او کردند.

در دفتر ساواک مرد جوانی از من درباره انجمن دانشجویی گراتس و کنفدراسیون پرسید. به صورتی برخورد کرد که این تصور در ذهن من به وجود آید که احضار شدنم صرفاً مربوط به تحقیق درباره فعالیت‌های من در انجمن دانشجویی است. هیچ‌گونه اشاره‌ای به فعالیت سیاسی و شش ماه غیبت من نکرد. در آخر به من گفت: شما باید به ما تعهد بدهید که فعالیت سیاسی نمی‌کنید. گفتم: من فعالیت سیاسی نکرده‌ام که الان تعهد بدهم از این به بعد فعالیت سیاسی نمی‌کنم، من چنین تعهدی نمی‌دهم، چون اگر تعهد بدهم به معنای آن است که قبلاً فعالیت سیاسی می‌کرده‌ام. در حالی که اصلاً چنین چیزی نیست. گفت: اگر هم تا به حال فعالیت سیاسی نداشته‌ای، می‌خواهیم از این به بعد هم فعالیت سیاسی نکنی. بنویس همان‌طور که تا به حال فعالیت سیاسی نکرده‌ام، در آینده نیز فعالیت سیاسی نمی‌کنم. گفتم: این را می‌نویسم اما فعالیت صنفی را در انجمن دانشجویی و در کنفدراسیون را قبول دارم. ما دانشجو هستیم و به لحاظ صنفی به حمایت انجمن نیاز داریم. این مطلب را برای آن گفتم که تا موقع انتقالم به ایران پوششی برای فعالیت داشته باشم. گفت: ما مخالفتی با انجمن دانشجویی نداریم و آن فعالیت‌ها برای ما مطرح نیست. ما از شما می‌خواهیم که فعالیت سیاسی نکنید. من هم تعهدنامه‌ای به این مضمون نوشتم: تاکنون هیچ‌گونه فعالیت سیاسی نداشته‌ام و در آینده نیز نخواهم داشت. بعد از نوشتن تعهدنامه، از باب نصیحت مقداری صحبت کرد. اصل حرفش این بود که ما برای پیشرفت مملکت و خدمت به مردم کار می‌کنیم. شما هر اشکالی که به نظرتان می‌رسد به ما بگویید. نباید فریب گروه‌ها را بخورید و... بعد از نصیحت کردن به من گفت می‌توانید تشریف ببرید. با هم خداحافظی کردیم و از دفتر ساواک بیرون آمدم.

علی‌رغم آنکه ساواک از من تعهد گرفت فعالیت سیاسی نکنم اما مدتی طول کشید تا توانستم گذرنامه‌ام را بگیرم. گذرنامه‌ام، گذرنامه عادی بود نه گذرنامه تحصیلی؛ منتها، مُهر تحصیلی روی آن زده شده بود. بالاخره، در حدود سه ماه بعد از ورودم به ایران، اداره گذرنامه، گذرنامه‌ام را به من داد و مُهر خروجی هم در آن زده بودند.

در اواخر خرداد یا اوایل تیرماه ۱۳۴۶، من به همراه
پسرخاله‌ام و برادرزن پرویز دهداری با اتوبوس عازم اتریش
شدیم. چند روز بعد از حرکت ما، مادرم برای معالجه دیسک
کمر با هواپیما به ژنو و از آنجا به گراتس آمد. مادرم در
بیمارستان گراتس بستری شد و به مدت پانزده روز تحت
درمان و فیزیوتراپی بود. بعد از مرخصی از بیمارستان، دو
هفته هم تحت نظر دکتر بود و به صورت سرپایی درمان
می‌شد. نیمه اول مردادماه، اتومبیل بهرام ثریا را امانت
گرفتم و به همراه مادرم و دو پسرخاله‌ام به ژنو رفتیم. مادرم
در ژنو سوار هواپیما شد و به ایران برگشت و ما به صورت
تفریحی از طریق فرانسه به ایتالیا رفتیم. عرض شمالی
ایتالیا را طی کردیم و به ونیز رسیدیم. دو روز در ونیز بودیم
و سپس به گراتس بازگشتیم.

جلسه کادرها

یک هفته بعد از بازگشت به گراتس، برای پیوستن به گروه، به استانبول رفتم. به لحاظ مخفی‌کاری به دو پسرخاله و دوستانم گفتم برای کار کردن به آلمان غربی می‌روم. به استانبول که رسیدم، بلافاصله نامه‌ای به این مضمون نوشتم: از ایران آمده‌ام و در فلان هتل اتاق گرفته‌ام. نامه را با پُست شهری به صندوق پُستی سازمان پراکنده خودمان فرستادم. کسی با من تماس نگرفت. پنج روز در استانبول ماندم و هر روز نامه‌ای به آن صندوق پستی می‌فرستادم. به یکی، دو جا که می‌دانستم محل قرار بچه‌هاست، رفتم ولی کسی را سرِ قرار ندیدم. در این چند روز از خودم می‌پرسیدم چه کار باید بکنم. به این فکر افتادم که به ایران برگردم و به تنهایی مبارزه را شروع کنم و بعدا به طریقی با بچه‌ها تماس بگیرم. تحت تأثیر آموزش‌هایی که در کوبا دیده بودم، قرار داشتم و آنچه به نظرم رسید این بود که ژاندارمی را خلع سلاح می‌کنم، به کوه می‌زنم و مبارزه مسلحانه را آغاز می‌کنم. درک و برداشت ما از مبارزه چریکی تا این اندازه سطحی بود. وقتی درباره کاری که می‌خواستیم انجام بدهم کمی فکر کردم متوجه شدم من حتی نمی‌توانم غذای خودم را تهیه کنم چه برسد به اینکه بخواهم دست به مبارزه چریکی بزنم. به جنبه‌های مختلف چنین اقدامی که فکر کردم، فهمیدم نه فقط یک نفر بلکه اگر ده نفر یا بیست نفر اسلحه به دست بگیرند و به کوه بروند کاری از پیش نخواهند برد. آنچه در این سه ماه در ایران دیده بودم حاکی از تسلط حکومت شاه بر جامعه بود. به نظرم خیلی ساده‌انگاران آمد که کسی یا کسانی بخواهند بدون ارتباط با جامعه و بدون داشتن امکانات و پشتیبانی چنین کاری را انجام بدهند. به این نتیجه که رسیدم، شوک سنگینی بر من وارد شد. متوجه شدم مبارزه چریکی که سازمان انقلابی می‌خواهد انجام بدهد عاقلانه نیست و به نتیجه نخواهد رسید. از خودم می‌پرسیدم چه کار باید بکنم؟ بالاخره به این نتیجه رسیدم به گراتس برگردم و منتظر بمانم تا بچه‌ها با من تماس بگیرند.

تقریباً پانزده روز بعد از اینکه به گراتس برگشتم با پُست اکسپرس نامه‌ای به این مضمون به دستم رسید: همان‌جا بمان تا به دیدنت بیایم. نامه را داریوش (اسم مستعار پارساثراد) فرستاده بود. چند روز بعد، نامه دیگری از پارساثراد

رسید که نوشته بود در این روز و این ساعت به ایستگاه راه‌آهن گراتس می‌آیم، تو هم به ایستگاه بیا. در روز و ساعت مقرر به ایستگاه راه‌آهن رفتم و پارسا نژاد را دیدم و سه - چهار ساعت با هم صحبت کردیم. معلوم شد از اواخر تیرماه ۱۳۴۶، جلسه‌ای با حضور اعضای هیئت اجراییه و عده‌ای از اعضا و کادرهای سازمان انقلابی در لی‌یژ بلژیک تشکیل شده است. (این جلسه به «جلسه کادرها» معروف شد.) بچه‌های سازمان پراکنده ما نیز به آن جلسه رفته بودند و کسی از آنها در استانبول نبوده که به صندوق پستی سر بزند و نامه‌های مرا بردارد. جلسه کادرها چهل روز طول می‌کشد. پس از خاتمه جلسه، یکی از بچه‌ها به استانبول می‌رود. به صندوق پستی سر می‌زند و نامه‌های مرا برمی‌دارد. به پارسا نژاد می‌گویند فوراً برو علی را ببین و جریان را برایش توضیح بده. ویلان و سرگردان شده. پارسا نژاد هم بلافاصله آن نامه اکسپرس را برای من می‌فرستد.

قبل از هرچیز، پارسا نژاد از من پرسید: تو که تازه از ایران آمدی، درباره اوضاع ایران و خط‌مشی سازمان چه نظری داری؟ گفتم: به نظر من، ما از اوضاع و شرایط ایران اطلاع درستی نداریم و خط‌مشی ما اشتباه است. برای پارسا نژاد توضیح دادم که وقتی به استانبول رفتم و ارتباطم برقرار نشد به این فکر افتادم به ایران برگردم و مبارزه چریکی را آغاز کنم. جنبه‌های عملی کار را که بررسی کردم متوجه شدم شروع مبارزه به شکلی که مدنظر ما است، خیلی بچگانه است. روستاییان من را به‌عنوان دزد سرگردانه می‌گیرند یا به ژاندارمری خبر می‌دهند که بیایند و مرا بگیرند. فکر می‌کنم اگر همه ما هم به ایران برویم و به این ترتیب اقدام کنیم، همه ما را به‌عنوان یک دسته دزد می‌گیرند. اولین دهاتی‌ای که ما را ببینند، به ژاندارمری گزارش می‌دهد که عده‌ای دزد سرگردانه اینجا هستند. می‌آیند پدرمان را درمی‌آورند. برای اینکه بتوانیم مبارزه کنیم باید در بین مردم ریشه داشته باشیم. مثل یاغی‌ها که نمی‌شود بالای کوه رفت. پارسا نژاد پرسید: پس تو فکر می‌کنی کار ما غلط است؟ گفتم: صددرصد غلط است. خط‌مشی چریکی در ایران به نتیجه‌ای نمی‌رسد. فکر می‌کنم آن شش ماه را در کوبا به بطالت گذرانیدیم و نتوانستیم انقلاب کوبا را مطالعه کنیم و جمع‌بندی صحیحی از آن به دست آوریم. پارسا نژاد خوشحال شد و گفت: ما هم در اینجا به همین نتیجه رسیده‌ایم و تحولی در سازمان به وجود آمده است. توضیح داد که جلسه‌ای از کادرهای سازمان تشکیل شده است و به خیلی از

اقدامات و از جمله خطمشی چریکی، و همچنین به اعضای هیئت اجراییه، به خصوص به بازرگان (رضوانی) و حسن (لاشایی) به شدت انتقاد شده است. پارسا نژاد به طور مشروح مباحث و مسائلی را که در جلسه کادرها مورد بررسی قرار گرفته بود برای من توضیح داد.

جلسه کادرها نقطه عطفی در حیات سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور بود. در سال ۱۳۴۶، اختلافات ایدئولوژیکی و تشکیلاتی بین عده‌ای از کادرها و اعضای هیئت اجراییه به وجود آمد. این اختلافها ریشه در پراکندگی ایدئولوژیکی سازمان انقلابی داشت و در سال ۱۳۴۶، شرایط به صورتی در آمد که منجر به برخورد جدی کادرهای معترض به مواضع، اقدامات و تصمیم‌گیری‌های هیئت اجراییه سازمان انقلابی و اعضای این هیئت شد. در ابتدا، این برخوردها به صورت فردی انجام می‌شده است اما اعتراض کادرها به سرعت گسترش پیدا می‌کند و آنها تشکیل جلسه‌ای را برای رسیدگی به انتقادهای و اعتراض‌ها به هیئت اجراییه تحمیل می‌کنند. در اواخر تیرماه ۱۳۴۶، عده‌ای از کادرها و اعضای هیئت اجراییه در لیژ بلژیک دوره هم جمع می‌شوند تا به مسائل و اختلافها رسیدگی کنند. در جریان بحثها وقتی به موضوعی یا واقعه مشخصی برخورد می‌کنند، می‌گویند فلانی در این زمینه اطلاع بیشتری دارد، بهمانی آن مسئله را می‌داند و... بگوییم بیایند. (۱۲۹) در نتیجه، بعد از ده - پانزده روز بیش از بیست نفر از کادرهای سازمان دور هم جمع می‌شوند و به مسائل مختلف و متعدد می‌پردازند. در این جلسه، عده‌ای از بنیانگذاران سازمان انقلابی مانند مهدی خانبابا تهرانی، (۱۳۰) مجید زربخش (مسئول سازمان انقلابی در منطقه‌ای از آلمان غربی و عضو هیئت دبیران کنفدراسیون) و... نیز حضور داشته‌اند. جلسه کادرها به مسائل مختلف پرداخته بود که مباحث اصلی آن از این قرار است:

۱. آیا حزب توده ایران در مرحله‌ای از دوران فعالیتش حزب طبقه کارگر بوده است یا نه؟ آیا این حزب صلاحیت آن را داشته است که عنوان حزب طبقه کارگر به آن داده شود؟ در پاسخ به این دو سؤال می‌گویند: شواهد نشان می‌دهد که حزب توده یک حزب روشنفکری بوده است و نمی‌توانسته به عنوان حزب طبقه کارگر عمل کند؛ یعنی هیچ وقت حزب طبقه کارگر نبوده است. بنابراین، چرا نام این حزب جزو نام سازمان ما است؟ چرا ما باید با گذشته حزب توده ارتباط

داشته باشیم؟ هیچ دلیل و ضرورتی برای چنین ارتباطی نیست. یکی از هدف‌های اولیه ما احیای حزب توده بود. وقتی این حزب، حزب طبقه کارگر نبوده، احیای آن چه معنایی دارد؟

۲. آیا منظور از شعار «انقلاب قهرآمیز، راه رهایی خلق‌های ایران است»، تأکید بر راه قهرآمیز انقلاب در مقابل گذار مسالمت‌آمیز خروشچف است یا منظور از این شعار الگوبرداری از نظرات کاسترو و مبارزه چریکی در کوبا و امریکای لاتین است؟

۳. آیا هیئت اجراییه مجری مصوبات کنفرانس‌های سازمان است یا هیئت اجراییه رأسا برای سازمان خط‌مشی تعیین می‌کند؟ ما اعضای هیئت اجراییه را برای اجرای مصوبات کنفرانس انتخاب کرده‌ایم نه اینکه آنها استراتژی مبارزاتی در ایران را تعیین کنند. سازمان ما دویست - سیصد کادر و عضو فعال دارد و دارای هیئت اجراییه است. چرا یکی، دو نفر (رضوانی و لاشایی) برای سازمان تصمیم می‌گیرند و همه امکانات سازمان در خدمت اجرای تصمیم‌ها و نظرات این دو نفر قرار دارد؟ آیا کنفرانس سازمان تصمیم گرفته است ما گروه چریکی تشکیل بدهیم و به ایران بفرستیم یا تصمیم آن دو نفر است؟ مبارزه چریکی چه نسبتی با خط‌مشی سیاسی سازمان انقلابی دارد؟

۴. یکی از اعتراض‌ها و انتقادات ما به حزب توده، قرارگرفتن رهبری آن در خارج از کشور بود و یکی از هدف‌های ما انتقال رهبری به ایران است؛ قرار است سازمان‌های پراکنده به ایران بروند و رهبری آنها، یعنی رهبری سازمان انقلابی در خارج از کشور باشد. بر این اساس، انتقال رهبری به ایران چه می‌شود؟

۵. چرا به افرادی که به کوبا اعزام شدند نگفته‌اید به کوبا می‌روند. افرادی را که انتخاب کرده بودید از اعضای مورد اعتماد سازمان‌اند. نشانه و دلیلی وجود ندارد که در سازمان ما پلیس نفوذ کرده است. همه اعضا قابل اعتمادند. اگر به اعضای سازمان مأموریتی داده می‌شود آنها باید درباره کاری که قرار است انجام بدهند اطلاع و آگاهی داشته باشند. چرا دموکراسی و اعتماد سازمانی رعایت نشده است؟

۶. یکی از مسائل پرمناقشه در جلسه کادرها، موضوع دریافت کمک مالی از چین و حساب و کتاب مالی بوده است. عده‌ای از کادرها در مورد دریافت کمک مالی از چین به شدت از رهبری سازمان انتقاد می‌کنند و می‌پرسند چرا ما از چین کمک مالی گرفته‌ایم؟ ما نیازی به این قبیل کمک‌ها

نداریم.

شنیدم یکی از بچه‌ها گفته بود: بیست نفر پزشک عضو سازمان ما هستند. یک پزشک در ماه دست کم دو هزار مارک درآمد دارد. اگر بخواهد خوب زندگی کند، هشتصد تا هزار مارک برای او کافی است ما هر ماه می‌توانیم بیست هزار مارک از این بیست پزشک بگیریم و مخارج سازمان را تأمین کنیم. (۱۳۱)

قبل از تشکیل جلسه کادرها، اعضای سازمان انقلابی اطلاع نداشتند که رهبری از چین کمک مالی می‌گیرد. بخشی از این کمک مالی دارای مستمسک و پوشش بود و مستقیماً به رهبری سازمان پرداخت نمی‌شد. به این صورت بوده است که چهار - پنج نفر از کادرهای سازمان انقلابی مثل مهدی خانابا تهرانی، پرویز نعمان و... در چین کار می‌کردند. آنها جایگزین اعضای حزب توده در چین شده بودند که پس از بالا گرفتن اختلاف‌های چین و شوروی به شوروی بازگشته بودند. اعضای سازمان انقلابی به‌عنوان مترجم، ویراستار و گوینده رادیو در چین کار می‌کردند (۱۳۲) و حقوق ماهانه آنها خیلی زیاد بود. در آن زمان، دستمزدهای ماهانه در چین بین X و ۳X بود و مائوتسه دون ۳X حقوق می‌گرفت. فرض کنید حداقل حقوق صد تومان و حداکثر آن سیصد تومان بوده است. بین حداقل و حداکثر دستمزد ماهانه چنین فاصله‌ای وجود داشته است. در همان زمان، به یک کارشناس خارجی در ماه مثلاً سه هزار تومان حقوق می‌داده‌اند. این مبلغ با توجه به سطح زندگی در چین بسیار زیاد بوده و کارشناسان خارجی حتی اگر هم می‌خواستند، نمی‌توانستند نصف آن را خرج کنند. آن چهار - پنج نفر اعضای سازمان که در چین کار می‌کردند چنین دستمزدی می‌گرفتند. به مقامات چین می‌گویند این مبلغ برای ما خیلی زیاد است. نمی‌خواهیم. چینی‌ها به آنها می‌گویند این روش ما است. اِشل و پایه دستمزد ماهانه کارشناس خارجی در چین این مبلغ است. اگر نمی‌خواهید، برای سازمان خودتان بفرستید. آنها هم قسمت اعظم حقوق ماهانه‌ای را که می‌گرفتند برای سازمان انقلابی می‌فرستادند. علاوه بر این کمک‌های غیرمستقیم، رهبری سازمان انقلابی به‌طور مستقیم نیز از چین کمک مالی می‌گرفت. گرفتن کمک مالی از چین موضوع بسیار مهم و نگران‌کننده بود. چون، وابستگی مالی موجب وابستگی سیاسی خواهد شد. اگر یک سازمان یا حزب سیاسی نتواند از نظر مالی خودش را تأمین کند چگونه می‌تواند براساس

نظر خودش و منافع مردم کشورش فعالیت کند؟ علاوه بر مسئله گرفتن کمک مالی از چین که مورد اعتراض و انتقاد قرار می‌گیرد، امور مالی هم مورد رسیدگی قرار می‌گیرد. بیژن حکمت مسئول مالی سازمان بود ولی میزان درآمد، هزینه‌ها و مخارج سازمان مشخص نبوده است. کادرها به این وضع اعتراض و انتقاد می‌کنند و می‌گویند چرا حساب و کتاب مالی سازمان نباید معلوم باشد.

۷. درباره پیوستن و اخراج قاسمی، فروتن و سغایی هم بحث شده بود. پرسیده بودند چرا آنها را آوردید؟ حالا که آوردید، چرا از آنها استفاده نکردید و از این مهم‌تر، چرا ناجوانمردانه با آنها رفتار کردید؟ با این سه نفر اختلاف عقیده داشتید، این به جای خود محفوظ، ولی اختلاف عقیده که مجوز کینه‌توزی و دشمنی با آنها نبوده و نیست. ما می‌توانیم به افرادی مانند فروتن و قاسمی حتی اگر عضو سازمان هم نباشند کمک کنیم.

چون براساس اصول سازمانی این جلسه صلاحیت انتخاب هیئت اجراییه جدید را نداشت، تصمیم می‌گیرند چهار نفر - عطا کشکولی، واعظزاده، علی شمس و محمود عبادیان - را به ترکیب رهبری سازمان انقلابی اضافه کنند تا این چهار نفر در برابر آن سه نفر - رضوانی، لاشایی و حکمت - اکثریت داشته باشند. علاوه بر این، در جلسه کادرها اقدامات زیر به تصویب می‌رسد:

۱. خاتمه دادن به رهبری بوروکراتیک؛ مواضع و خطمشی سازمان باید به‌طور دموکراتیک تعیین و اتخاذ شود.
۲. اقدامات آن گروه از اعضا که در کوبا آموزش دیده و درصدد شروع جنگ چریکی در ایران است، متوقف شود.
۳. روزنامه توده (ارگان سازمان انقلابی) تا تعیین خطمشی سازمان منتشر نشود.
۴. رضوانی - که بیشترین اعتراض و انتقاد متوجه او بود - به همراه پارساثراد و عده‌ای از اعضا برای آموزش و «نوسازی» به چین بروند.
۵. مباحث مطرح شده در جلسه و تصمیم‌های گرفته شده به اطلاع اعضای سازمان برسد و در هر زمینه از آنها نظرخواهی شود. هیئت اجراییه باید نظرات اعضا را جمع‌بندی کند و در کنفرانس بعدی باید خطمشی سیاسی سازمان انقلابی تعیین و تدوین گردد.

علاوه بر این مسائل و مباحث، موضوع حائز اهمیت دیگر مطرح شدن «نوسازی افکار» در جلسه کادرهاست. نوسازی افکار روشی بود که مائوتسه دون به منظور ارتقای فکر، شخصیت، رفتار و... افراد مطرح کرده بود. قبل از مائو، لئوشائوچی مبحث «خودسازی» را مطرح کرده و اعضای حزب کمونیست چین موظف به خودسازی شده بودند. انقلاب فرهنگی که شروع می‌شود، مائو «نوسازی افکار» را مطرح می‌کند و می‌گوید: خودسازی، اقدامی فردی است. چون این کار به صورت فردی انجام می‌شود تأثیر آن محدود است. حال آنکه، چنین عملی باید به صورت جمعی انجام شود و افراد از طریق انتقاد از خود و انتقاد از دیگران در بین جمع، شخصیت و افکار خود را بسازند و ارتقا دهند. علاوه بر خود، باید به دیگران هم کمک کنند تا شخصیت و افکار آنها ارتقا پیدا کند. اسم انتقاد از خود و انتقاد از دیگران به‌طور جمعی را نوسازی افکار گذاشته بودند.

نوسازی ملاک و معیار و روش خاصی داشت؛ ملاک و معیار آن، نظرات و عقاید «صدر مائو» بود که از او به‌عنوان «برجسته‌ترین انسان» و «معلم قرن» یاد می‌کردند. می‌گفتند آدم‌ها «بار ایدئولوژی» دارند و منظورشان از بار ایدئولوژی ضعف‌های شخصیتی مانند خودخواهی، خودپسندی، برتری‌طلبی، متظاهر بودن و خودنمایی و امثال اینها بود. به نظر مائو و به پیروی از او حزب کمونیست چین، آدمی که بار ایدئولوژیک دارد به آسانی نمی‌تواند در بین مردم حرکت کند، وظایف خود را انجام دهد و انقلابی خوبی باشد. آدم‌ها هنگامی می‌توانند انقلابی کامل و صالح بشوند که بار ایدئولوژی خود را به زمین بگذارند. زمین گذاشتن بار ایدئولوژی از عهده یک نفر خارج است و نیاز به «جفت سرخ» یا «زوج سرخ» دارد. جفت سرخ از دو نفر تشکیل می‌شد. این دو نفر می‌توانستند زن و شوهر، خواهر و برادر، دو دوست صمیمی و... باشند.

نوسازی افکار شامل چند مرحله می‌شد؛ در مرحله اول، جفت سرخ از طریق انتقاد از خود و انتقاد از دیگری به اصلاح شخصیت و افکار یکدیگر کمک می‌کردند. در مرحله بعد، این دو نفر باید در بین جمع از خودشان انتقاد می‌کردند و انتقادهایی را که به آنها شده بود، بازگو می‌کردند. سپس، این دو نفر (جفت سرخ) باید در جمع‌های بزرگ‌تر حاضر می‌شدند و از خودشان انتقاد می‌کردند و... در توضیح ضرورت حضور جفت سرخ در جمع و انتقاد از خود، چینی‌ها

می‌گفتند: از این طریق آنها از داشتن خصلت‌های منفی (همان بار ایدئولوژی) شرمنده می‌شوند و آن خصلت‌ها و ضعف‌ها را کنار می‌گذارند. در حالی که، اگر انتقاد از خود به صورت فردی باشد و افراد در جمع از خودشان انتقاد نکنند امکان تقلب وجود دارد و افراد آن‌طور که باید و شاید با خودشان برخورد نمی‌کنند؛ نمی‌توانند بار ایدئولوژیک خود را به زمین بگذارند، شخصیت و افکار خود را براساس اندیشه صدر مائو اصلاح کنند و خصلت‌های انقلابی به دست آورند. در حقیقت، نوسازی افکار مثل اعتراف به گناه و توبه از گناه بود. مائو و یارانش نوسازی افکار را آگاهانه و هدفمند در چین مطرح کرده بودند و از این طریق می‌خواستند اخلاق و فرهنگ سنتی جامعه چین را متحول کنند و ارتقا بدهند.

علی شمس با اسم مستعار زارع که به تازگی از چین بازگشته بود، در جلسه کادرها نوسازی افکار را مطرح می‌کند. وی جزو گروهی بود که همزمان با رفتن ما به کوبا به چین اعزام شده بودند. در چین آنها با انقلاب فرهنگی و اقدامات گارد سرخ مواجه می‌شوند و به شدت تحت تأثیر قرار می‌گیرند. در آن مقطع، حزب کمونیست چین مدعی شده بود «اندیشه مائوتسه دون» مرحله جدید و تکاملی در مکتب مارکسیسم - لنینیسم است و براساس آن باید همه نوسازی افکار کنند. شمس و محمود عبادیان که دوره آموزشی را در چین گذرانده بودند این مباحث را در جلسه کادرها مطرح کردند. شمس با جدیت از حاضران در جلسه می‌خواهد نوسازی افکار کنند و «بار ایدئولوژیک» خود را به زمین بگذارند. زیر نظر شمس و به شیوه‌ای که در چین یاد گرفته بود در جلسه کادرها نوسازی افکار انجام می‌شود. شنیده‌ام هریک از حاضران در جلسه حرفی می‌زده، نظری می‌داده و...، شمس در همان زمینه نقل‌قولی از کتاب سرخ مائو می‌آورده، و در این کار به حدی افراط می‌کند که عده‌ای از بچه‌ها کلافه و عصبی می‌شوند.

پارسا نژاد بعد از توضیح مباحث و نظرات مطرح شده در جلسه کادرها، (۱۳۳) به من گفت: قرار شده گروهی را به چین بفرستیم. در چین انقلاب فرهنگی شده و نظرات جدیدی مطرح کرده‌اند. وظیفه این گروه مطالعه انقلاب فرهنگی و جمع‌بندی آن است. در جلسه تصمیم گرفته شد عده‌ای از بچه‌هایی که به کوبا رفته‌اند جزو این گروه باشند. پیشنهاد شده که تو هم با این گروه به چین بروی. چون نمی‌خواهیم افراد مثل سابق کورکورانه و طبق دستور سازمانی عملی را انجام بدهند، آنها را در جریان می‌گذاریم و نظرشان را

می‌پرسیم. تو حاضری به چین بروی؟

من از اینکه روش‌های کماندستی و اطاعت کورکورانه از دستور مسئولان در سازمان کنار گذاشته شده است، خیلی خوشحال شدم و از پیشنهاد رفتن به چین استقبال کردم. علاقه داشتم به چین بروم و از نزدیک جامعه چین و انقلاب فرهنگی را مطالعه کنم. همین مطلب را به پارساانژاد گفتم، او هم گفت: برای اینکه آمادگی لازم را داشته باشی و استفاده بیشتری ببری، کتاب‌های درباره تضاد، درباره عمل، و جنگ توده‌ای مائو را مجدداً و به دقت بخوان. اگر این کتاب‌ها را نداری بگو تا برایت بفرستم. گفتم همه آنها را دارم. موقع خداحافظی، پارساانژاد به من گفت در گراتس بمان و جایی نرو. با تو تماس می‌گیرم و می‌گویم که برای رفتن به چین به کجا بیایی.

بعد از جلسه کادرها، سازمان مستقل ما منحل شد. با اینکه تشکیلات سازمان انقلابی مانند گذشته وجود داشت و حوزه‌ها به‌طور منظم تشکیل می‌شد، من را به تشکیلات سازمان بازنگرداندند. به‌عنوان کادر حرفه‌ای آماده به کار مستقیماً به رهبری سازمان وصل شدم و پارساانژاد (عضو مشاور هیئت اجراییه) که روابط دوستانه‌ای با هم داشتیم، مسئول من بود.

با توضیحات پارساانژاد معلوم شد به این زودی به ایران اعزام نمی‌شوم. به همین دلیل به زندگی‌ام در گراتس سروسامانی دادم؛ در شهریورماه سال ۱۳۴۶ به همراه پسرخاله‌ام خانه‌ای اجاره کردم و برای ترم جدید در دانشگاه ثبت‌نام کردم؛ البته، درس خواندن را کنار گذاشته بودم و ثبت‌نام در دانشگاه برای این بود که به لحاظ قانونی بتوانم در اتریش بمانم، حضور و اقامتم در گراتس توجیه منطقی داشته باشد و همچنین مبلغی را که شرکت نفت به‌عنوان بورسیه تحصیلی به حسابم واریز می‌کرد قطع نشود.

۶. چین توده‌ای

در اوایل آذرماه ۱۳۴۶، کارت‌پستالی از پارسا نژاد دریافت کردم. از من خواسته بود به بروکسل بروم؛ زمان و محل قرار را مشخص کرده بود. در موعد مقرر - اواسط آذرماه - به بروکسل و به محل قرار رفتم. عطا کشکولی (با نام مستعار بهشتی) را ملاقات کردم. معلوم شد عده‌ای از اعضای سازمان که قرار بود برای مطالعه انقلاب فرهنگی به چین بروند در بروکسل جمع شده‌اند تا مقدمات سفر آنها فراهم شود. عده‌ای هم قبل از ما به چین رفته بودند. در بروکسل، سازمان انقلابی از امکانات حزب مارکسیست - لنینیست بلژیک (طرفدار چین) استفاده می‌کرد. این حزب خانه‌ای در اختیار سازمان انقلابی گذاشته بود. در این خانه سه نفر از اعضای سازمان به نام‌های مستعار ارسام، حسن و کاوه مستقر شده بودند. چون خانه کوچک بود، برای من و احمد (اسم مستعار) در هتلی اتاق گرفته بودند. روزها به آن خانه می‌رفتیم و شب‌ها برای خوابیدن به هتل می‌آمدیم. (۱۳۴)

احمد از اهالی فارس بود. برای کار به کویت می‌رود و در آنجا کارگری می‌کند؛ گویا نجار بوده. مدتی بعد، به آلمان غربی می‌رود و در کارخانه کشتی‌سازی هامبورگ مشغول به کار می‌شود. در آلمان غربی ازدواج کرده بود و بچه هم داشت. احمد جوان خوبی بود و تیپ مردمی داشت. در نشست و برخاست و حرکات روزانه متفاوت از بچه‌های انقلابی بود و تکیه کلام‌های متداول بین مردم مانند یاالله، یا علی و... را به کار می‌برد. رفتار احمد این تصور را برای من به وجود آورد که او مذهبی است. بر همین اساس درباره احمد از عطا کشکولی پرسیدم. گفت از رفقای سازمان است. گفتم مذهبی نیست؟ عطا خندید و گفت نه. گفتم راستش را بخواهی فکر کردم با گروه‌های دیگر جبهه واحد تشکیل داده‌اید.

ارسام نام مستعار موسی رادمنش برادرزاده دکتر رضا رادمنش دبیر کل حزب توده بود. او را از گراتس می‌شناختم. در آن موقع از جبهه ملی طرفداری می‌کرد. مدتی بعد از اینکه از گراتس به مونیخ رفت جذب سازمان انقلابی شد. احتمالاً، رادمنش از جمله افرادی بود که تحت تأثیر تبلیغات و فعالیت‌های سازمان انقلابی در جریان محاکمه نیکخواه، نهضت جنوب و... به این سازمان پیوستند. حسن (بهرام راد) و کاوه از امریکا آمده بودند. چند روزی که در این خانه

بودیم درباره مباحث تئوریک با هم بحث می‌کردیم. در جریان بحث، خیلی سریع مشخص شد که بهرام راد اهل مطالعه است و در زمینه مباحث تئوریک خوب مطالعه کرده و مسلط است. او به شیوه بچه‌های کنفدراسیون بحث می‌کرد. از این عده، بهرام راد و کاوه با ما به چین نیامدند. گویا چینی‌ها به لحاظ تعدادِ نفراتِ گروه محدودیت‌هایی قائل شده بودند و بیش از هفت نفر را قبول نکردند. (۱۳۵) گروه ما آخرین گروه از سازمان انقلابی بود که برای آموزش به چین اعزام شد. هفت تا ده روز بعد از اینکه به بروکسل آمدم، علی صادقی به محل اقامت ما آمد. کارهای پزشکی مربوط به مسافرت گروه ما بر عهده او بود. ما را برای مایه‌کوبی‌های اجباری به درمانگاه برد، گواهی‌های پزشکی لازم برای مسافرت را گرفت و مدارک پزشکی ما را تکمیل کرد و در ضمن، مترجم ما هم بود. در مدتی که در بروکسل بودم درباره خط‌مشی سازمان انقلابی قبل از تشکیل جلسه کادرها با عطا کشکولی و علی صادقی صحبت کردم. در انتقاد از آن خط‌مشی هم‌نظر بودیم. یادم می‌آید یک بار از عطا پرسیدم در مورد بازرگان (محسن رضوانی) چه فکر می‌کنی؟ عطا گفت: «ولش کن، او آرتیست است.» علی صادقی هم نظر خوبی نسبت به رضوانی و لاشایی نداشت. با این حال، در جریان اختلافاتی که در سازمان به وجود آمد، صادقی و عطا کشکولی با رضوانی همراه شدند.

در یکی از روزهای آخر ماه دسامبر ۱۹۶۷ [/ اوایل دی‌ماه ۱۳۴۶] عطا کشکولی گذرنامه‌های من، احمد و موسی رادمنش را گرفت و به ما گذرنامه‌های جعلی داد. گذرنامه‌ای که عطا به من داد متعلق به شخصی به نام گودرز آتشی بود. این گذرنامه، از جمله گذرنامه‌هایی بود که بچه‌ها کش می‌رفتند و به سازمان انقلابی می‌دادند. (۱۳۶) سازمان هم فقط عکس گذرنامه را تعویض می‌کرد و آن را در اختیار اعضای سازمان که به مأموریت یا دوره آموزشی می‌رفتند و صلاح نبود با گذرنامه خود بروند، می‌گذاشت. در آن سال‌ها مسائلی مانند تروریسم و امثالهم که موجب حساسیت و سخت‌گیری پلیس شود مطرح نبود و با گذرنامه غیر به راحتی می‌شد در اروپا تردد کرد. به‌طور کلی به دانشجو خیلی احترام می‌گذاشتند و دانشجویان ایرانی موقعیت و احترام خاصی داشتند. یک بار من و پنج نفر از دانشجویان ایرانی گراتس به کنگره کنفدراسیون رفتیم. پایان کنگره مصادف شد با آمدن شاه به اتریش. شایع بود که شاه برای معالجه و عوض کردن خون به اتریش می‌آید. وقتی شاه به اتریش

می‌آمد دولت این کشور محدودیت‌هایی برای ایرانی‌ها در نظر می‌گرفت، از جمله به آنها ویزای ورود به اتریش نمی‌داد. کنگره کنفدراسیون که تمام شد ما شش نفر که نماینده دانشجویان بودیم، می‌خواستیم به گراتس برگردیم. من و دو نفر دیگر از بچه‌ها ویزای عبور مکرر داشتیم اما سه نفر دیگر باید برای ورود به اتریش ویزا می‌گرفتند، آن موقع هم اتریش به ایرانی‌ها ویزا نمی‌داد. برای اینکه آن سه نفر هم بتوانند وارد اتریش شوند. به مونیخ رفتیم و از بچه‌های مونیخ سه گذرنامه که ویزای عبور مکرر داشتند قرض کردیم. به مرز اتریش که رسیدیم در پاسگاه مرزی توقف کردیم. پلیس مرزی از من که راننده اتومبیل بودم، پرسید چند نفرید؟ گفتم شش نفر، و شش گذرنامه به او دادم. نگاهی به داخل اتومبیل انداخت و گذرنامه‌ها را به داخل پاسگاه برد، مهر زد و آورد به من تحویل داد و ما وارد خاک اتریش شدیم. به ذهن آن پلیس خطور نمی‌کرد که این گذرنامه‌ها به این اشخاص تعلق ندارد.

فردای آن روزی که عطا کشکولی گذرنامه‌ها را به ما داد، من، احمد و رادمنش با قطار به پاریس رفتیم. بیژن حکمت در ایستگاه قطار پاریس منتظر ما بود. ما را به هتلی برد و اتاقی برای ما گرفت. شب هم به اتفاق او به رستورانی رفتیم. شب کریسمس بود. برخلاف مردم اتریش که شب کریسمس در خانه می‌مانند و کسی در خیابان دیده نمی‌شود، فرانسوی‌ها در کوچه و خیابان جشن می‌گیرند، شراب می‌خورند، می‌رقصند و شادی می‌کنند. ما چهار نفر در رستوران دور میزی نشستیم و بیژن حکمت پرسید چی می‌خورید؟ من گفتم استیک می‌خورم. احمد و رادمنش هم غذایی سفارش دادند. قبل و بعد از شام ما بدون اینکه توجهی به اطرافمان داشته باشیم، گرم صحبت و بحث با هم بودیم. گارسون رستوران که دختر جوانی بود به بیژن حکمت نزدیک شد و با او صحبت کرد. وقتی که رفت، حکمت به ما گفت: تعجب کرده که چرا برخلاف بقیه ما چهار نفر نشسته‌ایم و خیلی جدی با هم حرف می‌زنیم. به خصوص به تو [سیامک] اشاره کرد که مثل سنگ است، هرچه برایش سر تکان می‌دهم و می‌خندم محل نمی‌گذارد! می‌گفت بلند شوید، برقصید و خوش باشید.

بیژن حکمت سه بلیط هواپیما به مقصد شانگهای به ما داد و گفت فردا اتاق هتل را پس بدهید و به فرودگاه اورلی بروید. در ضمن، من را که سابقه عضویت در سازمان انقلابی بیشتر از احمد و رادمنش بود به‌عنوان مسئول آنها تعیین

کرد. روز بعد به فرودگاه اورلی رفتیم و بدون آنکه با مشکلی مواجه شویم سوار هواپیمای بوئینگ ایرفرانس شدیم. این هواپیما گنجایش چهارصد نفر مسافر داشت و در فرودگاه‌های آتن، قاهره، کراچی و پنومپن توقف می‌کرد؛ با این حال، تعداد مسافران آن خیلی کم، در حدود پنجاه نفر، بود که به غیر از ما و دو نفر دیگر، بقیه در فرودگاه آتن پیاده شدند. در فرودگاه قاهره شش، هفت نفر سوار شدند و هواپیمایی که چهارصد نفر گنجایش داشت با یازده، دوازده مسافر به شانگهای رفت. تعداد مهماندارها بیشتر از مسافران بود! در آن سال‌ها، چین کشوری بسته بود و توریست اجازه ورود به این کشور را نداشت. همچنین، به علت جنگ ژوئن ۱۹۶۷ مصر و اسرائیل اوضاع خاورمیانه متشنج بود و توریست از اروپا به مصر نمی‌رفت. در فرودگاه مصر آثار بمباران هواپیماهای اسرائیلی دیده می‌شد و هنوز حفره‌ها و گودال‌هایی را که بر اثر بمباران به وجود آمده بود پر نکرده بودند.

شش - هفت نفری که در قاهره سوار هواپیما شدند همه لباس مدل چینی به تن داشتند. خیلی سریع متوجه شدیم یک نفر آنها مسئول بقیه است زیرا، همه کارهایشان را از طریق او انجام می‌دادند. حتی آب خوردن هم که می‌خواستند خودشان به مهماندار نمی‌گفتند بلکه به مسئول گروه می‌گفتند تا او به مهماندار بگوید. مهماندار چیزی را که خواسته بودند، می‌آورد و مسئول گروه تحویل می‌گرفت و به کسی که خواسته بود، می‌داد. انضباط نظامی داشتند. مدل لباس آنها و این وضعیت، مشخص می‌کرد که آنها اعضای یک سازمان افریقایی طرفدار چین هستند. البته ما چنین وضعی نداشتیم.

در طول مسیر، از پاریس تا شانگهای، مشکلی برای ما به وجود نیامد؛ فقط در فرودگاه کراچی بود که کمی نگران شدیم و علت نگرانی هم این بود که گذرنامه‌ها را کنترل می‌کردند. من تا دیدم گذرنامه‌ها را کنترل می‌کنند محض احتیاط به دستشویی رفتم و موقعی که اعلام کردند مسافران هواپیمای ما سوار شوند به سرعت به داخل هواپیما رفتم. به این ترتیب گذرنامه مرا کنترل نکردند. گذرنامه‌های احمد و رادمنش را کنترل کرده بودند و آنها گفتند کنترل جدی و دقیق نبوده است.

در فرودگاه شانگهای عده‌ای چینی به پیشواز ما و بقیه مسافران هواپیما آمده بودند؛ به این ترتیب که هریک از گروه‌ها و افرادی که در هواپیما بودند استقبال‌کننده

مخصوص خود را داشتند. دو نفر از گروه سه نفری ما استقبال کردند. یکی نماینده گارد سرخ بود و دیگری مترجم زبان آلمانی. همین‌طور، دو نفر از آن گروه افریقایی و دو نفر هم از آن دو مسافر دیگر استقبال کردند. استقبال‌کننده‌ها، اسامی مستعار ما را می‌دانستند و اطلاع داشتند که ما به چه زبانی صحبت می‌کنیم. مترجم زبان آلمانی به طرف من که مسئول گروه بودم، آمد و گفت شما ایرانی و به اسم علی (اسم مستعار من) هستید. گفتم بله. با احمد و رادمنش حرفی نزد. آنها زبان آلمانی می‌دانستند و متوجه می‌شدند که او چه می‌گوید. پس از سلام و خیرمقدم، گفت شما سه ساعت در اینجا می‌مانید و بعد با هواپیما به پکن می‌روید. در این مدت من میزبان شما هستم.

در فرودگاه به سنت چینی‌ها با چای سبز و آب‌جوش از ما پذیرایی کردند. من به میزبان چینی گفتم: ما برای مطالعه و بررسی انقلاب فرهنگی آمده‌ایم. می‌خواهیم بدانیم چرا و چگونه انقلاب فرهنگی شروع شد و در این مدت چه اقداماتی انجام گرفته است و هدف این انقلاب چیست؟ او گفت تا حدی که در توان من باشد به اختصار برای شما توضیح می‌دهم. بعدا شما به‌طور مفصل در جریان آن قرار می‌گیرید. با این مقدمه، درباره انقلاب فرهنگی و ضرورت آن، اینکه چگونه آغاز شد، تاکنون چه کارها و اقداماتی انجام شده و... برای ما توضیح داد.

همان‌طور که میزبان ما گفته بود، سه ساعت بعد بلیط هواپیمای شانگهای - پکن را به ما دادند و ما سوار هواپیمای چینی شدیم. این هواپیما از نوع هواپیماهای چهار موتوره ملخ‌دار بود و در حدود ۱۵۰ مسافر داشت. در طول سفر به پکن چند چیز توجه ما را به خودش جلب کرد: یکی، نحوه برخورد چینی‌ها با خارجی‌ها بود؛ با اینکه در آن سال‌ها خارجی‌ها به ندرت در چین دیده می‌شدند، اما مردم به همان چند نفر خارجی‌ای که گاه‌گداری می‌دیدند نزدیک نمی‌شدند. در هواپیما متوجه بودیم که مسافران از زیر چشم به ما نگاه می‌کنند و آنهایی که نزدیک ما نشسته بودند، حداکثر با تکان دادن سر، لبخند زدن یا به آرامی دست تکان دادن ابراز احساسات می‌کردند. کسی به ما نزدیک نشد، حرفی نزد و سؤالی هم نپرسید. مثل اینکه نباید با خارجی‌ها تماس می‌گرفتند. این وضع برای ما عجیب بود. دوم، مدل لباس مردم و وصله‌های لباس آنها بود. همه، زن و مرد، کت بی‌یقه و شلوار به تن داشتند و تفاوت لباس آنها در رنگ آن بود که دو - سه رنگ داشت. اغلب هم لباس وصله‌دار به تن داشتند

و رنگ وصله‌ها هم متفاوت از رنگ لباس بود. مثلاً، رنگ لباس آبی بود ولی وصله، قرمز رنگ بود. سومین موضوع جالب توجه، آب‌نبات‌هایی بود که به ما دادند. این آب‌نبات‌ها در کاغذهای بسیار نازکی پیچیده شده بود. هر کاری کردم کاغذ از آب‌نبات جدا نمی‌شد. به مسافران هواپیما نگاه کردم دیدم آنها آب‌نبات را با کاغذی که در آن پیچیده شده به دهان می‌گذارند. احمد هم آب‌نبات را با کاغذ در دهانش گذاشت، چند لحظه بعد به من و رادمنش گفت کاغذش نشاسته است فوراً آب می‌شود. ما هم آب‌نبات را با کاغذ به دهان گذاشتیم. برای اولین بار بود که چنین چیزی را می‌دیدم و می‌خوردم. آخرین موضوع جالب توجه و عجیب برای ما این بود که مدتی بعد از اوج گرفتن هواپیما، دخترها و پسرهای مهماندار شروع کردند به اجرای حرکات نمایشی نظامی و سرود خواندن. عکس‌های مائو را هم در دست داشتند و به آن اشاره می‌کردند. آنها به زبان چینی سرود می‌خواندند و ما متوجه نمی‌شدیم چه می‌گویند با این حال، معلوم بود که سرودها در مدح مائو است. در فرودگاه پکن دو نفر چینی به پیشواز ما آمدند. یکی از آنها زبان فارسی می‌دانست و در طول اقامت ما در چین مترجم گروه ما بود. فارسی را با لهجه نه چندان خوب صحبت می‌کرد. تعدادی پالتو با خودشان آورده بودند که ما پوشیم. دی‌ماه بود و ما لباس زمستانی به تن داشتیم ولی در هوای بسیار سرد پکن و باد گزنده‌ای که می‌وزید پوشیدن پالتو ضروری بود. پالتوها را پوشیدیم و چای سبز و آب‌جوش خوردیم. بعد ما را به هتل بردند و به رفقایمان - ایرج کشکولی، رضوانی، پارسا نژاد و علی چهارم‌حالی که قبل از ما به چین آمده بودند - پیوستیم. علی‌رغم حضور رضوانی و پارسا نژاد، ایرج کشکولی به‌عنوان مسئول گروه تعیین شده بود. علت آن هم این بود که رضوانی و پارسا نژاد - به‌خصوص رضوانی - در جلسه کادرها آماج انتقادهای و حملات قرار گرفته و آنها را برای برطرف کردن ضعف‌های خویش و نوسازی افکار به چین فرستاده بودند.

علاوه بر گروه ما، خسرو صفایی و محمود عبادیان نیز به پکن آمده بودند. این دو نفر به همراه رضوانی، پارسا نژاد و ایرج کشکولی، اعضای هیئت اعزامی سازمان انقلابی را تشکیل می‌دادند. وظیفه این هیئت، ارائه گزارش جلسه کادرها و مصوبات آن به حزب کمونیست چین بود و می‌خواستند نظر آنها را درباره مصوبات جلسه کادرها بفهمند و به سازمان منتقل کنند. من از این جریان راضی نبودم و

یک بار به اعضای هیئت گفتم جلسه کادرها و مصوبات آن جزو مسائل داخلی ما است. گفتند ما می‌خواهیم از تجارب اینها استفاده کنیم؛ اما به نظر من، گزارش‌دهی بود. در ضمن، می‌خواستند خودشان را پیش چینی‌ها عزیز کنند و سازمان را به‌عنوان سازمانی پویا به آنها نشان بدهند. مذاکرات هیئت اعزامی با نمایندگان حزب کمونیست چین قبل از آمدن ما به چین شروع شده بود و هر روز جلسه داشتند. همزمان با جلسه آنها، ما چهار نفر (من، احمد، رادمنش و علی چهارم‌حالی) برنامه مخصوص به خودمان را داشتیم. برنامه‌ای که چینی‌ها برای ما گذاشته بودند خیلی فشرده و پشت سر هم بود. مثلاً، ما را به کارخانه‌ای می‌بردند. در آنجا کارگران کارخانه از انقلاب فرهنگی و درگیری‌ها و مسائلی که داشتند برای ما می‌گفتند و نتایج اقداماتشان را توضیح می‌دادند، بعد ما را به موزه می‌بردند و کارکنان موزه مشابه چنین گزارشی را به ما می‌دادند. اگر شب‌ها برای اعضای هیئت اعزامی برنامه‌ای می‌گذاشتند ما چهار نفر هم با آنها می‌رفتیم. شب اول ژانویه ۱۹۶۸، از طرف حزب کمونیست چین مهمانی شام داده شد. همه ما را به آن مهمانی دعوت کردند. یک هیئت چهار - پنج نفری از امریکای لاتین هم در این مهمانی حضور داشتند و میز آنها نزدیک میز ما بود. در این مهمانی یکی از رهبران حزب کمونیست چین به‌عنوان میزبان حضور داشت. او به نمایندگی از سوی دولت و حزب کمونیست چین به مهمانان خارجی سال نو را تبریک گفت و سر میز ما نشست و با ما شام خورد. بعد هم به‌طور رسمی با ما خداحافظی کرد؛ اما با هیئتی که از امریکای لاتین آمده بود یک نفر که موقعیت پایین‌تری از او در حزب کمونیست چین داشت شام خورد. با توجه به تصورات و تخیلاتی که داشتیم، این جریان را به حساب آن گذاشتیم که حزب کمونیست چین خیلی به سازمان انقلابی اهمیت می‌دهد! حال آنکه واقعیت چیز دیگری بود؛ او به این علت سر میز ما نشست و با ما شام خورد که در گروه ما یکی از اعضای هیئت اجراییه سازمان انقلابی (محسن رضوانی) حضور داشت؛ یعنی طبق قاعده و تشریفات مرسوم در چنین مراسمی رفتار کرده بود نه چیز دیگری.

سه - چهار روز بعد از آمدن ما به پکن، مذاکرات هیئت سازمان انقلابی با نمایندگان حزب کمونیست چین به پایان رسید و ما به شانگهای رفتیم. شانگهای شهر صنعتی و کارگری است و در اواخر سال ۱۹۶۵، انقلاب فرهنگی از این شهر شروع شد. وقتی ما به چین رفتیم اواسط انقلاب

فرهنگی بود و چپ‌روی به شدتِ اوایل آن نبود. در شانگهای ما از تعدادی کارخانه و مراکز علمی و فرهنگی بازدید کردیم. به هریک از کارخانه‌ها و مراکز که می‌رفتیم نمایندگان کارگران و کارکنان از ما استقبال می‌کردند. نکته حائز اهمیت این بود که در رأس این نمایندگان به جای رئیس، استاد، کارگر متخصص یا مهندس و تکنیسین، رفتگر کارخانه، آشپز دانشگاه و... قرار داشت و او سخنگوی کارگران و کارمندان آن کارخانه، دانشگاه یا مؤسسه بود. در این‌باره به تأکید به ما می‌گفتند: آشپز با استاد دانشگاه و رفتگر با مهندس هیچ تفاوتی ندارد. سخنگو که از اعضای گارد سرخ بود به ما خیرمقدم می‌گفت، درباره آن کارخانه، مؤسسه و... توضیح می‌داد و با مدح و ثنای مائو و لین‌پیاو، دستاوردها و نتایج انقلاب فرهنگی در آن کارخانه یا مرکز علمی و فرهنگی را برای ما بازگو می‌کرد. این سخنگویان عضو گارد سرخ، به صراحت اقدامات تندروانه و کودکانه‌ای را که به‌عنوان انقلاب فرهنگی تا آن موقع انجام داده بودند برای ما توضیح می‌دادند و می‌گفتند به این طریق بورژوازی را قلع و قمع کردیم و این دستاوردها و نتایج را برای ما داشته است. عده‌ای از بچه‌های گروه ما چنان مجذوب انقلاب فرهنگی شده بودند که نه فقط اقدامات چپ‌روانه و کودکانه گارد سرخ را تأیید می‌کردند بلکه از اعضای گارد سرخ هم «سرخ‌تر» و تندروتر شده بودند. مثلاً، ما را برای بازدید به بیمارستانی بردند. سخنگوی پزشکان و کارکنان بیمارستان ضمن توضیح دستاوردهای انقلاب فرهنگی در آن بیمارستان، با افتخار به ما گفت: ما برای معاینه و بستری کردن بیمار در این بیمارستان به حق تقدم طبقاتی معتقدیم و آن را کاملاً رعایت می‌کنیم. همیشه کارگران و دهقانان بر دیگران تقدم دارند. خرده بورژوازی را به اینجا آوردند ما او را در نوبت گذاشتیم تا بعد از کارگران و دهقانان به او رسیدگی کنیم. به عبارت دیگر، سخنگو می‌گفت: ملاک و معیار ما برای تعیین اولویت رسیدگی به بیماران نه فوریت درمان بلکه موقعیت طبقاتی بیماران است. احمد بلافاصله به سخنان سخنگو واکنش نشان داد و گفت: اینکه با بیمارستان‌های کشورهای سرمایه‌داری فرقی ندارد. آنجا هم همین کار را می‌کنند با این تفاوت که آنها اول پولدارترین‌ها، بعد پولدارها و بعد کم‌پول‌ها را بستری و درمان می‌کنند. بی‌پول‌ها هم پشت در بیمارستان‌ها می‌میرند. پس اصول انسانی و انقلابی چه می‌شود؟ و.... پارسائزاد و من گفته‌های او را تأیید کردیم. طبق معمول، رضوانی که کاسه داغ‌تر از آش بود، گفت: عمل این رفقا

صحیح است. در کشورهای که بورژوازی حاکم است کارگران و دهقانان و فقرا را اصلاً به بیمارستان راه نمی‌دهند چه برسد به اینکه آنها را معالجه کنند. باز هم این عطوفت پرولتاریاست که بورژوازی و خرده بورژوازی را در بیمارستان می‌پذیرد و آنها را در نوبت می‌گذارد و بستری و مداوا می‌کند. علی چهارمحالی هم در تأیید نظر سخنگوی بیمارستان صحبت کرد. وقتی به هتل برگشتیم، بحث داغ و مفصلی بین ما شروع شد. رضوانی و چهارمحالی و تا حدودی ایرج کشکولی با شدت و جدّت از اقدامات گارد سرخ بیمارستان و اولویت موقعیت طبقاتی بیماران بر فوریت درمانی دفاع کردند. (۱۳۷) من به صداقت علی چهارمحالی و ایرج کشکولی باور داشتم و هنوز هم معتقدم آنها به آنچه می‌گفتند اعتقاد داشتند اما رضوانی را صادق نمی‌دانستم. همان شب، وقتی هرکدام به اتاق خودمان در هتل رفتیم، (۱۳۸) به پارساانژاد که هم‌اتاق بودیم، گفتم: هدف بازرگان (رضوانی) از تأیید کارهای گارد سرخ این است که گفته‌هایش به گوش مسئولان حزب [کمونیست چین] برسد و جای پای خود را سفت کند.

پارساانژاد، من و احمد با اقدامات کودکانه و تندروانه گارد سرخ موافق نبودیم. البته، نحوه برخورد ما متفاوت بود. من و احمد تا مدتی در جمع خودمان نسبت به این قبیل اقدامات واکنش نشان می‌دادیم و موضع‌گیری می‌کردیم. پارساانژاد بر این نظر بود که الان موقع مناسبی برای موضع‌گیری و ابراز مخالفت، آن هم به صورت تند و تیز، با این رفقا نیست. تأثیر مثبتی هم ندارد. صبر کنید به اروپا برگردیم و در آنجا برخورد کنیم. علی‌رغم توصیه‌های پارساانژاد تا مدتی من موضع می‌گرفتم و با بچه‌ها برخورد می‌کردم. به علت این برخوردها، آنها در اواسط دوره از من انتقاد کردند و رضوانی به من گفت: موقعی که از ایران برگشتی، داریوش (پارساانژاد) می‌گفت نسبت به خط‌مشی چینی‌ها و انقلاب فرهنگی نظر خیلی خوبی داری، من که برعکس آن را می‌بینم. پارساانژاد درست گفته بود، من با روحیه و نظر بسیار مساعد و با علاقه زیاد به «مرکز انقلاب» به چین رفتم اما از بعضی چیزها که در این کشور دیدم و به‌خصوص از رفتار رضوانی و یکی، دو نفر دیگر از بچه‌ها خیلی زود سرخورده شدم. علاوه بر بچه‌ها، چینی‌ها هم متوجه وضع من شده بودند. یکبار اوسو، مترجم گروه که در طول دور همه‌جا با ما بود، به‌عنوان انتقاد به من گفت: «رفیق علی، تو نسبت به صدر مائو احساسات گرم و عمیق نداری.»

ما در شانگهای از مراکز متعددی بازدید کردیم. یکی از تأثیرگذارترین و جالبترین این مراکز، کارخانه‌ای بود که افراد معلول در آن کار می‌کردند. ابزار و وسایل این کارخانه متناسب با وضعیت جسمانی آنها طراحی شده بود. وقتی وارد این کارخانه شدیم، طبق معمول نماینده‌های کارخانه که اعضای گارد سرخ بودند برای ما صحبت کردند. یکی از نماینده‌ها نابینا و یکی دیگر لال بود. نماینده‌ای که لال بود به‌عنوان سخنگو به ما گزارش داد. او با حرکات دست توضیح می‌داد و یک نفر هم توضیحات او را به زبان چینی بازگو می‌کرد و اوسوخوا برای ما ترجمه می‌کرد. سخنگو بعد از خیرمقدم و توضیحات مربوط به آن کارخانه، با شور و هیجان به ما گفت: ما در خدمت همه مردم جهانیم. اگر بتوانیم با ساختن یک فشنگ به آنها کمک کنیم، دریغ نخواهیم کرد. گفته‌های او، احساسات گرم و دوستانه و کار کردن آنها ما را کاملاً تحت تأثیر قرار داد.

وقتی بازدید ما از شانگهای به پایان رسید، خسرو صفایی و محمود عبادیان به اروپا بازگشتند و دوره آموزش گروه هفت نفری ما شروع شد. ما را به دانشگاه نظامی نانکن بردند. رئیس دانشگاه، چند نفر از استادان و افسران از ما استقبال کردند و برنامه آموزشی گروه ما را توضیح دادند. مدرسان ما استادان دانشگاه نظامی نانکن بودند. این استادان از جمله افسران قدیمی و اغلب از کسانی بودند که در راهپیمایی بزرگ شرکت داشتند. موقعی که ما به دانشگاه نظامی نانکن رفتیم، افسران ارتش را از لباسی که می‌پوشیدند نمی‌شد تشخیص داد؛ با آغاز انقلاب فرهنگی، ارتشی‌ها از سرباز تا ژنرال یک نوع لباس می‌پوشیدند و درجه نظامی هم حذف شده بود.

برنامه آموزش ما شامل آموزش تئوری و عملی بود و آموزش تئوری دو مرحله داشت: در مرحله اول فلسفه، پراتیک و مسائل حزبی را از طریق تدریس کتاب‌های درباره تضاد، درباره عمل، سبک کار حزبی را اصلاح کنیم و چند اثر دیگر مائوتسه دون به گروه ما آموزش دادند. این کتاب‌ها را کاملاً حساب شده انتخاب کرده بودند و هرکدام پاسخگوی بخشی از نیازهای سیاسی، حزبی و مبارزاتی ما بود. به اختصار به مباحث اصلی این آموزش‌ها می‌پردازم.

در کتاب درباره تضاد، بنیان فلسفی نظرات مائو مطرح شده است. در مارکسیسم - لنینیسم اصول ماتریالیسم دیالکتیک عبارتند از: حرکت، تضاد، تکامل یا جهش، رابطه و کنش متقابل. مائو معتقد است: یک عامل همیشه عمده است و

نمی‌توان چهار اصل را مطرح کرد و آنها را عمده دانست. اساس نظریه مائو در فلسفه این است که حرکت، عامل و موجد تکامل است و تضاد، عاملی است که موجب حرکت می‌شود. اصل وحدت تضاد، هسته مرکزی و موجد هستی در طبیعت است و حرکت، تکامل، کنش و واکنش متقابل نمود تضاد هستند. استاد فلسفه ما که استاد فلسفه دانشگاه نظامی نانکن بود، این مبحث را طی پانزده روز برای ما توضیح داد و تشریح کرد.

مائو در کتاب درباره عمل به پراتیک (عمل) می‌پردازد و معتقد است منشأ تمامی دانش بشر پراتیک است. بدون پراتیک و حضور در صحنه جامعه و فعالیت در بین مردم، تفکر سیاسی امکان‌پذیر نیست. با اینکه مائو خود را پیرو و ادامه‌دهنده نظرات لنین و استالین می‌دانست اما در این زمینه نظرات مائو با لنین و استالین چند تفاوت اصلی دارد و بیشتر با نظرات مارکس همخوان است.

این چند تفاوت عبارتند از:

۱. لنین برخلاف مارکس معتقد است که تفکر انقلابی از بیرون طبقه کارگر و توسط روشنفکران و حزب آوانگارد به درون طبقه کارگر رسوخ می‌کند.
۲. رهبری طبقه کارگر، توسط حزب آوانگارد اعمال می‌شود.
۳. در هر شرایطی و در هر مقطع تاریخی که جامعه در آن قرار داشته باشد، حزب آوانگارد با دستیابی به قدرت سیاسی می‌تواند مرحله سرمایه‌داری و رشد سرمایه‌داری را حذف کند و خود، وظیفه تاریخی صنعتی کردن جامعه را بر عهده گیرد و جامعه را صنعتی کند.

این سه نظریه به همراه نظریات دیگر که توضیح آن از حوصله این خاطرات خارج است، لنین را به یک آرمانگر و اراده‌گرا تبدیل کرده است. حزب آوانگارد مستمسک تئوریک مناسبی برای عده‌ای از روشنفکران فراهم می‌کند و آنها با تشکیل حزب به خود حق می‌دهند که خود را نماینده یک طبقه اجتماعی یعنی طبقه کارگر بدانند و بنابر نظر و سلیقه خود به نام طبقه کارگر به فعالیت و مبارزه دست بزنند. مائو نه تنها اراده‌گرایی بلکه فعالیت و مبارزه بدون خواست و حضور مردم را مردود می‌داند.

۴. استقرار سوسیالیسم (دولتی کردن همه‌چیز) در یک کشور در جهان کاپیتالیسم.

تدریس کتاب درباره عمل حدود پانزده روز طول کشید و پس از آن، آموزش چند اثر دیگر از مائو شروع شد و مدرسان ما به‌خصوص بر کتاب سبک کار حزبی را اصلاح کنیم تأکید

می‌کردند. کمونیست‌های چین در ارتباط و هدایت مردم چین، به‌خصوص دهقانان، بسیار موفق بودند و در مبارزه فداکارانه در صف مقدم قرار داشتند. با این حال، آنها هیچ تفاوتی با غیر کمونیست‌ها نداشتند. آنها همان‌طور که مائو می‌گفت برای «خدمت به خلق» عمل می‌کردند. فعالیت آنها صرفاً براساس اعتقاد بود. یکی از جالب‌ترین مشاهدات من در چین این بود که اعضای حزب کمونیست از نظر حقوق، مزایا، امکانات و... هیچ تفاوتی با دیگران نداشتند. در حالی‌که در اردوگاه شوروی اعضای حزب کمونیست از امکانات و مزایای متعدد نسبت به مردم برخوردار بودند. و همین وضع، یکی از علل ناکامی و شکست آنها بود. در دانشگاه نظامی نانکن روش خاصی برای آموزش و مطالعه آثار تئوریک و نحوه اداره کلاس درس داشتند. استادان این دانشگاه تأکید می‌کردند که مطالعه کتاب و مقاله در حجم زیاد، صحیح نیست و شاید اشتباه باشد. می‌گفتند: شما هر مقاله یا کتابی را که می‌خوانید باید هسته یا هسته‌های آن مقاله یا کتاب را دریابید. هسته، یک مفهوم است که به وسیله یک کلمه تا دو جمله بیان می‌شود. یک پاراگراف می‌نویسند تا آن هسته را بی‌پروا کنند و به دنبال آن چندین پاراگراف می‌نویسند تا هسته‌ای را که در پاراگراف اول مطرح شده، توضیح دهند و تشریح کنند. اگر همه آن متن را بخوانید اما آن هسته پاراگراف اول را نفهمیده باشید به معنای آن است که چیزی نخوانده‌اید. نه تنها مفهوم را نمی‌فهمید بلکه گمراه هم می‌شوید. این روش مطالعه و آموزش براساس تفکر مائوتسه دون قرار داشت. مائو در کتابش درباره تضاد می‌گوید همیشه در بین تضادها یک تضاد، عمده است. باید آن تضاد عمده را تشخیص داد و آن را فهمید. آنها در مورد مطالعه و آموزش، برخورد کاربردی و هدفمند داشتند و در این‌باره می‌گفتند: مارکسیسم - لنینیسم مثل تیر است. تیر باید به هدف بخورد و گرنه، فایده‌ای ندارد. مائو می‌گوید بعضی‌ها این تیر را به دست می‌گیرند و می‌گویند به‌به، چه تیر قشنگی. اما این مارکسیسم نیست. مارکسیسم این است که تیر را به هدف بزند. به هدف زدن خوب است. (۱۳۹)

روش تدریس و اداره کلاس درس به صورتی نبود که ما در ایران و اروپا دیده بودیم؛ یعنی معلم یا استاد به کلاس بیاید، مطالبی را بگوید و چند سؤال از دانش‌آموزان یا دانشجویان بپرسد. در دانشگاه نظامی نانکن درس و بحث به صورت جمعی بود. استادان خیلی متواضع بودند و می‌گفتند همه معلم‌اند. کسی که در یک زمینه تجربه بیشتری دارد آن را مطرح می‌کند و کسانی که در آنجا هستند در زمینه‌های دیگر تجربه‌های بیشتری از آن معلم یا استاد دارند. همه باید از همدیگر بیاموزند. در کلاس‌های آموزش تئوریک ما در دانشگاه نظامی نانکن این روش را بکار می‌بردند.

مرحله اول آموزش تئوریک ما تقریباً یک‌ماه‌ونیم طول کشید. پس از خاتمه این مرحله، ما را برای بازدید به برخی مناطق چین بردند. ابتدا به شان‌چا، زادگاه مائو رفتیم. زادگاه مائو به زیارتگاه تبدیل شده بود؛ فوج فوج از مردم و سربازان را به آنجا می‌آوردند تا محل تولد مائو را ببینند. چند هزار نفر در آنجا بودند و صف طویلی تشکیل شده بود. مردم با نظم و ترتیب به خانه‌ای که مائو در آن به دنیا آمده و بزرگ شده بود وارد می‌شدند، ابراز احساسات می‌کردند، شعار می‌دادند، گریه می‌کردند و... حکایتی بود. شعارهایی که مردم می‌دادند علاوه بر ستایش از صدرمائو، (۱۴۰) به واقع اعلام موضع و اظهار وفاداری و پیروی از مائو بود. مثلاً، شعار می‌دادند: «به آنجایی که صدرمائو اشاره کند خواهیم رفت»، «آن چیزی را که صدرمائو دوست داشته باشد دوست خواهیم داشت.» خلاصه، همه چیزهای خوب را به مائو مربوط می‌کردند و اینکه او باید به جای همه فکر کند، راه و وظایف همه را مشخص نماید و دیگران باید منویات او را متحقق کنند.

ما هم مانند بقیه مردم به خانه محل تولد مائو وارد شدیم. عکس‌های مائو و پدر و مادرش، گهواره چوبی مائو و... در آن خانه قرار داشت. وقتی ایرج کشکولی وارد اتاقی شد که گهواره چوبی مائو در آنجا قرار داشت و گفتند این گهواره صدرمائو است، چنان تحت تأثیر جوّ قرار گرفت که یک مرتبه شروع کرد به تکان دادن کتاب سرخ در بالای سرش (۱۴۱) و گریه کردن؛ در آن حال به زبان چینی شعار می‌داد: «زنده‌باد صدرمائو». ریاکاری و حقه‌بازی نمی‌کرد بلکه واقعا تحت تأثیر قرار گرفته بود و به شدت گریه می‌کرد. حال و روز گروه ما برای مردمی که در آنجا بودند تعجب‌آور بود؛ می‌دیدند یک گروه خارجی به زادگاه مائو آمده و کاسه داغ‌تر از آتش شده‌اند. وقتی می‌خواستیم سوار مینی‌بوس شویم، چند هزار

نفری که در آنجا بودند دور ما جمع شدند. چند نفری مدال‌هایی را که تصویر مائو روی آن حک شده بود (۱۴۲) به سینه ما زدند؛ عده‌ای با ما دست دادند و خیلی‌ها گریه کردند. تحت تأثیر این وضع، چند نفر از بچه‌های گروه ما هم به گریه افتادند. موسی رادمنش برای اولین بار در آنجا گریه کرد. من هم به شدت متأثر شده بودم اما به دشواری توانستم جلوی احساساتم را بگیرم و گریه نکنم. پارسائزاد که داخل مینی‌بوس نشسته بود از این وضع خنده‌اش گرفته بود و برای اینکه کسی او را نبیند به بهانه بستن بند کفش خم شده بود و می‌خندید.

ما از زادگاه مائو به راه افتادیم و در مسیر راهپیمایی بزرگ حرکت کردیم. همان شب یا روز بعد به شهری رسیدیم و برای استراحت توقف کردیم. در این شهر ما را به تئاتر بردند. علی چهارمحالی که مسئول گروه ما در آن هفته بود، (۱۴۳) بدون اینکه به ما بگوید و نظرخواهی کند با میزبان قرارومدار می‌گذارد که موقع آنتراکت، گروه ما برای تماشاچیان به زبان چینی سرود بخواند. هرکدام از ما تعدادی سرود به زبان چینی یاد گرفته بودیم و موقعی که چینی‌ها سرود می‌خواندند با آنها همراهی می‌کردیم. ما از همه‌جا بی‌خبر در سالن نشسته بودیم که اعلام کردند گروه هفت نفری دوستان خارجی می‌خواهند برای شما هنرنمایی کنند. مترجم که این اعلام برنامه را برای ما ترجمه کرد، هاج و واج به همدیگر نگاه کردیم که جریان از چه قرار است. علی چهارمحالی هم در ردیف جلو نشسته بود. نمی‌شد بگویی من نمی‌آیم. علی چهارمحالی کتاب سرخ را در دست داشت و به رسم آن زمان چینی‌ها بالای سرش تکان می‌داد و به زبان چینی شعار می‌داد: «زنده‌باد صدرمائو». ما هم کتاب سرخ به دست و زنده‌باد صدرمائو گویان روی سن تئاتر رفتیم و سرود خواندیم. تلفظ کلمات زبان چینی برای غیرچینی‌ها خیلی سخت است و نمی‌توان کلمات را به درستی تلفظ کرد. سرود خواندن ما به زبان چینی برای تماشاچیان خیلی جالب بود و آنها فریاد می‌زدند: دوباره، دوباره. به اصرار تماشاچیان دو - سه سرود دیگر هم خواندیم و در حالی که از خجالت خیس عرق شده بودم از سن تئاتر پایین آمدیم. (۱۴۴) این ماجرا خیلی برای من سنگین و ناگوار بود. همان شب بحث تند و شدیدی بین من، و علی چهارمحالی درگرفت. به علی گفتم: این چه کاری بود که تو کردی؛ مگر ما دل‌کیم که ما را بردی اون بالا جلوی مردم نمایش بدهیم. چند نفر از بچه‌ها، از جمله رضوانی، گفتند: اینکه دل‌کی نیست. دلش خواسته

سرود بخواند، اشکالی ندارد و... گفتم: اگر کسی دلش خواسته سرود بخواند اشکالی ندارد ولی خودش برود هنرنمایی کند. چرا من را در مقابل عمل انجام شده قرار می‌دهد. این کار زشت است. حتی اگر چنین کاری ضرورت داشت باید قبلاً در گروه مطرح می‌شد و... بحث بالا گرفت و به درگیری لفظی کشید، بعد هم عذرخواهی و ماجرا تمام شد. چند بار دیگر هم چنین درگیری لفظی‌ای بین من و چند نفر از بچه‌ها پیش آمد. یک بار هم به ایرج کشکولی پرخاش کردم که ایرج متعجب شد چون روابط صمیمانه‌ای با هم داشتیم. به من گفتم: اصلاً توقع نداشتم این‌طور با من برخورد کنی. گفتم خودم هم علتش را نمی‌دانم. بعدا که به اروپا برگشتیم نامه‌ای به او نوشتم و توضیح دادم که من تو را آدم صادق و شریفی می‌دانم ولی روحیه دنباله‌روی داری و این تنها موردی است که نسبت به آن معترضم و آزارم می‌دهد. علت پرخاش کردنم به تو در چین این بود که خیلی از گارد سرخی‌ها تندتر شده بودی و از آنها دنباله‌روی می‌کردی.

ما طی دو هفته در بخشی از مسیر هزار کیلومتری راهپیمایی بزرگ حرکت کردیم و تعداد زیادی از شهرها و روستاها و آثار تاریخی مثل دیوار چین را دیدیم و از نزدیک با تلاش‌ها و فعالیت‌هایی که در جامعه چین انجام گرفته و در حال انجام بود آشنا شدیم. حزب کمونیست چین برنامه‌ای برای تحول و نوسازی اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی جامعه چین تهیه کرده بود. هدایت و اجرای آن برنامه در روستاها به گارد سرخ محول شده بود. اعضای گارد سرخ در اجرای برنامه، به‌خصوص در بخش اقتصادی، شرایط جغرافیایی و امکانات محلی را در نظر می‌گرفتند اما در بخش فرهنگی به نظر می‌رسید حداقل در برخی زمینه‌ها آنها طبق یک دستورالعمل سراسری عمل می‌کنند. مثلاً، وارد هر روستایی که می‌شدیم اعضای گارد سرخ به استقبال ما می‌آمدند و عده‌ای از دختران و زنان آن روستا را می‌آوردند که به صوت دسته‌جمعی برای ما سرود بخوانند. وقتی آنها سرود می‌خواندند احساس می‌کردم مرده‌های روستا که در آنجا حاضر بودند از اینکه زن‌ها و دختران روستای آنها با تکان دادن مشتهای گره‌کرده و کوبیدن پا بر زمین سرود می‌خوانند، رضایت ندارند و از این وضع ناراحت و دلخورند. جامعه چین، به‌خصوص در روستاها، جامعه‌ای سنتی و به شدت مردسالار بود و حزب کمونیست چین تلاش می‌کرد به لحاظ فرهنگی تغییراتی پدید آورد و فرهنگ سنتی و مردسالار

را دگرگون کند. یکی از این تغییرات، متحول کردن موقعیت زنان در جامعه بود. برنامه گسترده‌ای هم در این زمینه داشتند و محدود به سرود خواندن و کارهایی از این قبیل نبود. مثلاً، در یکی از روستاها، ما سه روز مهمان یک خانواده بودیم. مرد این خانواده مقامی نداشت ولی همسر او فرمانده نظامی کمون بود. در حقیقت، ما مهمان این خانم بودیم. در ابتدا ما این موضوع را نمی‌دانستیم و از شوهر او سؤال می‌کردیم اما می‌دیدیم آن خانم به سؤال ما جواب می‌دهد. بالاخره، شوهر این خانم به ما گفت من میزبان شما نیستم. زن من فرمانده نظامی کمون و میزبان شماست. این خانم خیلی زنگ و پرحرف بود. با اینکه مخارج ما را ارتش چین می‌پرداخت، در این سه روز خیلی ساده و در عین حال دوستانه از ما پذیرایی کرد. همان غذایی را که خودشان می‌خوردند به ما می‌دادند. می‌گفتند ما مخصوصاً این غذا را به شما می‌دهیم تا با وضعیت زندگی ما کاملاً آشنا شوید. در این خانه تختخواب سنتی چینی هم داشتند و در عین حال، در گوشه‌ای از خانه سکویی قرار داشت که روی آن گاه ریخته و روی گاه پتو پهن کرده بودند. ما در آنجا می‌خوابیدیم. این تشک خیلی نرم و راحت بود.

براساس برنامه حزب کمونیست چین روستاها به لحاظ اقتصادی به صورت واحدهای مستقل سازماندهی شده بودند. روستاهایی که در مجاورت هم قرار داشتند یک واحد اقتصادی را تشکیل می‌دادند. روستا یا روستاهایی که زمین و منابع آب واحد داشتند یک کمون بودند. در روستاها خود روستاییان درباره امور مالی، کشت و زرع و... بحث می‌کردند، تصمیم می‌گرفتند و آن را اجرا می‌کردند. این واحدهای اقتصادی با یکدیگر همکاری و دادوستد داشتند. در یکی از روستاها برای ما توضیح دادند که در این منطقه منابع آب برای کشاورزی کم است و ما یک سدّ خاکی درست کرده‌ایم. همه اهالی حتی کودکان برای احداث این سد کمک کردند. عکس‌های مراحل مختلف ساختن سد را به ما نشان دادند. در بین این عکس‌ها، عکس بچه هفت - هشت ساله‌ای را دیدم که یک سطل خاک را خالی می‌کرد. این سد را برای جمع‌آوری آب باران ساخته بودند. برای جلوگیری از تبخیر زیاد، طول و عرض سطح مقطع سد کم بود اما عمق بسیار زیادی داشت. در این سد ماهی هم پرورش می‌دادند. یک کانال هم کشیده بودند که آب را به کمون مجاور منتقل می‌کرد. آب را به کمون مجاور می‌فروختند. آنها [کمون مجاور] هم تمام دامنه کوه را درخت‌های میوه کاشته بودند و این درخت‌ها از

حوضچه‌ای که آب کانال در آن می‌ریخت، به صورت پمپاژ آبیاری می‌کردند. مسئول این کار، دختر جوانی بود که ۲۴ یا ۲۵ سال داشت. این دخترخانم، از اهالی پکن و تحصیل‌کرده بود. خانواده و کارش را در پکن رها کرده و به این روستا آمده بود. از او پرسیدم: از اینکه پکن و امکانات آن را رها کردی و به اینجا آمدی پشیمان نیستی؟ گفت: نه، من از روی اعتقاد و برای خدمت به خلق به اینجا آمدم. به مردم اینجا علاقه‌مند شدم و دیگر نمی‌توانم از اینجا بروم. من مسئول این منطقه‌ام و باید به وظایفم عمل کنم. او درباره کارهایی که در آن کمون انجام شده بود از جمله کاشت درختان میوه در دامنه کوه توضیح داد. یکی از محصولات باغداری آنها سیب درختی بود که به آن افتخار می‌کردند. موفق شده بودند سیب‌های درشت، هرکدام در حدود دویست و پنجاه گرم وزن تولید کنند. این سیب‌ها را به ما نشان دادند. آن دخترخانم درباره دادوستدی که با کمون مجاور داشتند به ما گفت: آنها به ما آب می‌دهند و ما هم بخشی از محصولات مورد نیاز کمون آنها را تأمین می‌کنیم. چین کشوری پهناور و دارای جمعیت بسیار زیاد است. حزب کمونیست چین با توجه به شناخت عمیقی که از جامعه خود داشت به این نتیجه رسیده بود که این کشور برای نوسازی و تحول نیاز به روش‌ها و راه‌حل‌های مخصوص به خود دارد. راه‌حل‌هایی هم پیدا کرده بودند. مثلاً، دولت چین متوجه بود که از طریق روش‌های متداول و کلاسیک نمی‌تواند به نیازهای پزشکی و درمانی جامعه روستایی جواب بدهد. ساختن بیمارستان و درمانگاه در مناطق روستایی چین به بودجه بسیار هنگفت، امکانات و تجهیزات فراوان نیاز داشت. دولت هم تا زمان فراهم شدن بودجه و امکانات لازم نمی‌توانست مردم را به لحاظ دوا و درمان به حال خودشان رها کند و باید راه چاره‌ای پیدا می‌کرد. آنها برای رسیدگی به نیازهای پزشکی و درمانی جامعه روستایی، سازمانی به نام «پزشک‌های پابره‌نه» ایجاد کرده بودند. این پزشکان، کسانی بودند که دوره‌های یک‌سال و نیم یا دو ساله را گذرانده و تکنیسین پزشکی شده بودند. این تکنیسین‌ها یک کوله‌پشتی پر از آمپول، قرص، واکسن، کمک‌های اولیه و... داشتند. وسایل پزشکی آنها وسایل قابل حمل بود و در این زمینه هم ابتکارهایی به خرج داده بودند. مثلاً، دستگاهی شبیه صفحه تلویزیون داشتند که با دو باتری کار می‌کرد. از این دستگاه اشعه ایکس ساطع می‌شد و برای تشخیص شکستگی استخوان از آن استفاده می‌کردند. من این

دستگاه را امتحان کردم. «پزشک پابرهنه» دستگاه را روشن کرد و من پنجه دستم را روی آن گذاشتم، استخوان‌ها به وضوح نمایان شد. کار این پزشک‌ها در حد درمان سرپایی بیماران بود و اگر بیمار به مداوای بیشتر نیاز داشت، باید بستری می‌شد، آن بیمار را به درمانگاه یا بیمارستان اعزام می‌کرد. دولت چین به وسیله پزشکان پابرهنه توانسته بود بهداشت و درمان را به مناطق روستایی ببرد.

در جریان بازدید از شهرها و روستاهای متعدد، متوجه شدم مردم این کشور بسیار صرفه‌جو و مقتصدند. در روستاهایی که رفتیم حتی یک ته سیگار، کاغذ باطله و... روی زمین ندیدم. در سطل‌های زباله ذره‌ای خوراکی ندیدم. به مردم آموزش داده بودند کاغذ باطله و هرچه را که قابل بازیافت است باید جمع‌آوری کرد و برای بازیافت، آنها را به کارخانه‌های مخصوص این کار فرستاد. غلات و حبوبات که با این همه مشقت تولید می‌شود برای خوردن است بنابراین، حتی یک دانه آن هم نباید دور ریخته شود. نیاز مردم و محدودیت‌های تولید موجب شده بود که این آموزش‌ها را مردم شهر و روستا کاملاً رعایت کنند. در کشور چین نه تنها اسراف معنا نداشت بلکه چینی‌ها همه‌چیز، حتی فضولات انسانی را بازیافت می‌کردند. در روستاها مستراح‌ها به صورت عمومی و بدون حفاظ بود؛ دور مستراح‌ها دیوار یا حصار نمی‌کشیدند. در زیر یک آلاچیق به فاصله یک متر به یک متر به جای سنگ مستراح پنج - شش ظرف سفالی شبیه حُبانِه داخل زمین گذاشته بودند و در دو طرف دهانه هریک از این حُبانِه‌ها، دو آجر برای جای پا قرار داشت. اهالی روستا شب و روز از این مستراح‌ها استفاده می‌کردند. می‌دیدیم در یک زمان، افسران (حتی افسران عالی‌رتبه)، سربازان و روستاییان در کنار هم نشسته و ضمن قضای حاجت با هم صحبت می‌کنند. البته، مستراح‌های زنان و مردان از هم جدا بود. هر روز صبح، روستاییان چانچو(۱۴۵) می‌آوردند و با ملاقه‌های دسته بلند محتویات حُبانِه‌ها را در سطل‌ها می‌ریختند. سطل‌ها را در حوضچه‌ای خالی می‌کردند، به منظور ضدعفونی و کشتن انگل‌ها در آن حوضچه مواد شیمیایی می‌ریختند و از این فضولات انسانی به‌عنوان کود در کشاورزی استفاده می‌کردند. بوی تعفن این حوضچه در روستا و اطراف آن پخش بود.

یک روز قرار شد گروه ما به‌عنوان همکاری با خلق چین، مستراح‌ها را تخلیه و روستا را نظافت کند. کارها را که تقسیم کردند ملاقه دسته بلند نصیب من شد. خودنمایی

رضوانی به دادم رسید. گفت ملاقه را بده به من، تو برو جارو کن. با اینکه خوشحال شدم که از این کار نفرت‌انگیز نجات پیدا کرده‌ام اما از اینکه عضو رهبری سازمان ما برای جلب توجه و اینکه گفته شود خودش را نوسازی کرده دست به هر کاری بزند ناراحت بودم. به پارسا نژاد گفتم این کارها چه معنا دارد. چرا این‌طوری می‌کند. پارسا نژاد هم طبق معمول گفت چیزی نگو. به اروپا که برگشتیم برخورد می‌کنیم. در جریان بازدید و اقامت در روستاها، یک بار با واقعه تکان‌دهنده‌ای مواجه شدیم. جریان از این قرار بود که همیشه در بدو ورود به روستاها بچه‌ها که به‌طور دسته‌جمعی مشغول بازی بودند جلب توجه می‌کردند. روستاها زمین بسکتبال داشتند و در یک سالن تعدادی میز پینگ‌پنگ گذاشته بودند و بچه‌ها بازی می‌کردند. بچه‌هایی که سنّ و سال کمتری داشتند در محوطه ده بازی می‌کردند. وقتی ما از مینی‌بوس پیاده می‌شدیم بچه‌ها دور ما جمع می‌شدند. در یکی از روستاها پسر بچه چهار- پنج ساله‌ای را دیدم که قشنگ و دوست‌داشتنی بود. دوروبر ما می‌چرخید. به طرفش رفتم و نوازشش کردم. بلافاصله مترجم ما آمد و به من گفت: به این دست نزن. فکر کردم این بچه بیماری دارد و خودم را کنار کشیدم. شب که دور هم نشسته بودیم از مترجم پرسیدم: چرا گفتمی به آن بچه دست نزن. مشکلی دارد؟ گفت: او بچه فئودال است. از این گفته او خیلی ناراحت شدم و گفتم: بچه چهار - پنج ساله که طبقه ندارد. جدا از این موضوع، مگر در چین هنوز فئودالیزم وجود دارد که آن بچه، بچه فئودال باشد؟ معلوم بود که در جریان انقلاب فرهنگی برای اینکه روحیه انقلابی را در مردم زنده کنند شعارهای دوره انقلاب را دوباره مطرح کرده بودند. یکی از این شعارها الغای فئودالیزم و مبارزه با فئودال‌ها بود. در حالی این شعار را مطرح می‌کردند که سال‌ها بود فئودالیزم در چین ملغی شده و کمون‌های دهقانی تشکیل شده بود. فئودالی وجود نداشت که بخواهند با او مبارزه کنند. به‌جز من و پارسا نژاد و احمد، بقیه بچه‌ها گفته مترجم را تأیید کردند که بله، این خشم انقلابی مردم است، مردم حق دارند و... بحث تند و شدیدی بین ما درگرفت و به نتیجه‌ای هم نرسید. روز بعد، برای رفتن به مزرعه از جایی رد شدیم. پیرزنی را دیدیم که جلوی در خانه‌ای نشسته است. همراهان چینی، ما را به سرعت از آنجا دور کردند. به کرت‌های مزرعه که رسیدیم، به آن پیرزن اشاره کردند و گفتند: او فئودال است. مادر بزرگ آن بچه است. این رفتار به هیچ‌وجه برای من قابل‌قبول نبود.

مدتی بعد در حالی که نشسته بودیم تا چای بخوریم دو نفر از مسئولان حزب کمونیست آن روستا آمدند و ایرج کشکولی را خواستند. از طریق مترجم، از بحث‌های بین ما مطلع شده بودند. آنها به ایرج گفتند: همه چیزهایی که در اینجا می‌بینید یا می‌شنوید مورد تأیید حزب نیست. ما به موقع خودش اشکالات را برطرف می‌کنیم.

اینکه حزب کمونیست چین و اعضای آن چه نظراتی داشتند و در کشورشان چه می‌کردند برای من اهمیت داشت اما مهم‌تر از آن، موضع اعضای گروه ما در قبال آن اقدامات و نظرات بود. در قضایای مختلف می‌دیدم که اکثر بچه‌ها نه تنها موضع انتقادی ندارند بلکه از تمام کارهای چینی‌ها کاملاً حمایت می‌کنند و در برخی زمینه‌ها همان کارها را با ذوق و شوق انجام می‌دهند. مثلاً وقتی ما به چین رفتیم، چینی‌ها وقت و بی‌وقت کتاب سرخ مائو را می‌خواندند، به اپیدمی تبدیل شده بود. اکثر اعضای گروه ما هم دچار این اپیدمی شده بودند و بعضی‌ها مدعی بودند اگر چند پاراگراف از کتاب سرخ را نخوانند، نمی‌توانند بخوابند. من و پارسا نژاد که در دوره آموزشی هم‌اتاق بودیم این کار را قبول نداشتیم و قبل از خوابیدن هم کتاب سرخ نمی‌خواندیم و در آن زمان مهدی خانبابا تهرانی با نام مستعار رامین در چین بود و در بخش فارسی رادیو پکن کار می‌کرد. وقتی گروه ما به چین رفت خانبابا تهرانی در بیمارستان بستری بود. رضوانی، پارسا نژاد، ایرج کشکولی و علی چهارم‌حالی او را می‌شناختند و برای عیادتش به بیمارستان رفتند. من، احمد و موسی رادمنش در جریان این عیادت قرار گرفتیم اما خانبابا تهرانی را نمی‌شناختیم. گویا خواسته بود در گروه ما شرکت کند. بچه‌هایی که او را می‌شناختند، به خصوص رضوانی، مخالفت می‌کردند. در صحبت‌ها می‌گفتند این رفیق با اندیشه مائو مخالفت‌هایی دارد و رفتار اخیر گارد سرخ و انقلاب فرهنگی را تأیید نمی‌کند. من که از مسائل پشت پرده خبر نداشتم پرسیدم: مگر در اساس ایدئولوژی بین اعضای سازمان اختلافی وجود دارد؟ اگر این شخص ایدئولوژی سازمان را قبول ندارد چرا او را کنار نمی‌گذارید؟ پارسا نژاد و ایرج کشکولی گفتند: این رفیق آدم توانایی است و از بنیان‌گذاران سازمان است. با همه رفقای بالای سازمان آشنایی و تماس دارد و می‌تواند اوضاع داخلی سازمان را به هم بریزد. بعداً که خانبابا تهرانی را در اروپا دیدم در صحبت با او متوجه شدم که او معتقد است یک سازمان و حزب سیاسی باید هویت ملی خودش را داشته باشد و دنباله‌روی

نکند. خانبابا تهرانی گفت برای این می‌خواستند در گروه ما شرکت کند که جلوی رفتار دنباله‌روانه و نوکرمنشانه رضوانی و شرکا را بگیرد. آنها هم که از موضع و هدفش مطلع بودند با شرکت او در گروه مخالفت می‌کنند. خانبابا تهرانی در مدتی که در پکن به سر می‌برد موضع مستقلی در برابر چینی‌ها داشت. نظر خودش را به‌طور صریح و مشخص به مسئولان چینی می‌گفته و از آنها انتقاد می‌کرده است؛ حتی یک بار به صراحت رهبران حزب کمونیست چین را تهدید می‌کند. ماجرا از این قرار بوده که دولت چین درصدد برمی‌آید با دولت ایران رابطه برقرار کند. به این منظور در جریان کنفرانسی (احتمالاً در اندونزی) که اشرف پهلوی هم حضور داشته، نماینده چین این موضوع را با اشرف پهلوی در میان می‌گذارد. خانبابا تهرانی از این جریان باخبر می‌شود و به دیدن یکی از مسئولان حزب کمونیست چین می‌رود و تهدید می‌کند: اگر شما با دولت ایران رابطه برقرار کنید، من قدرت آن را ندارم که مانع این کار شما شوم، ولی بدانید در اعتراض به این کار در خیابان‌های پکن لخت مادرزاد تظاهرات می‌کنم. این تنها کاری است که می‌توانم انجام بدهم و انجام هم خواهم داد. معلوم است که مسئولان چین از تهدید خانبابا تهرانی جا نزده بودند. اهمیتی هم ندارد، آنها طبق منافع کشورشان عمل می‌کردند. مهم این است که خانبابا تهرانی موضع مستقل داشته و طبق آن عمل کرده است.

بعد از تقریباً پانزده روز به نانکن بازگشتیم و برای گذراندن مرحله دوم آموزش به دانشگاه نظامی نانکن رفتیم. آموزش ما در این مرحله شامل آموزش‌های تئوریک و عملی نظامی بود. در زمینه تئوریک، یکی از ژنرال‌های کهنه‌کار ارتش که از فرماندهان ارتش سرخ در جریان راهپیمایی بزرگ و جنگ علیه ارتش اشغالگر ژاپن بود تعدادی از آثار نظامی مائو را، مانند مسائل استراتژی در جنگ انقلابی چین، مسائل استراتژی در جنگ پارتیزانی ضد ژاپنی، مسائل جنگ و استراتژی و... به ما آموزش داد. نه فقط این ژنرال بلکه همه استادان ما در چین تأکید می‌کردند حزب یا سازمان انقلابی باید ریشه‌های عمیق در بین مردم داشته باشد. آنها به فعالیت‌های سیاسی و نظامی بدون زمینه اجتماعی و حمایت توده‌ای اعتقادی نداشتند. در آموزش‌ها همیشه بر نقش و جایگاه محوری مردم در مبارزه سیاسی و نظامی تأکید می‌کردند. مثلاً، درباره مخفی شدن و فعالیت مخفی به تأکید می‌گفتند مخفی‌کاری یعنی اینکه مبارز سیاسی مانند مردم

عادی باشد. برای مخفی شدن و فعالیت مخفی، مبارز سیاسی باید شاغل باشد، خیلی طبیعی بین مردم و در متن جامعه زندگی کند، هیچ‌گونه تفاوت و تمایزی از نظر لباس، آرایش، حرف زدن، رفتار و... با مردم نداشته باشد. با رعایت این قبیل شرط‌هاست که پلیس امنیتی نمی‌تواند مبارز سیاسی را از دیگران تشخیص دهد. این آموزش‌ها جمع‌بندی تجارب آنها از سال‌ها مبارزه بود ولی ما به درستی متوجه نمی‌شدیم آنها چه می‌گویند. اشکال کار در این بود که ما در جامعه ایران و بین مردم ایران زندگی و فعالیت نمی‌کردیم. در نتیجه، با وضعیت مشخص و شرایط عینی و ملموس روبرو نبودیم تا این آموزش‌ها را با محک واقعیت‌های جامعه ایران بسنجیم و درباره آن نظر بدهیم.

وقتی در زندان با بچه‌های سازمان‌های طرفدار مشی مسلحانه آشنا شدم، منظور استادان چینی از مخفی‌کاری و فعالیت مخفیانه را فهمیدم. اعضای سازمان‌های طرفدار مشی مسلحانه در ایران از طریق نام مستعار، تغییر لباس و ظاهر خودشان و پنهان شدن در خانه‌های تیمی می‌خواستند خودشان را مخفی کنند. از نظر نحوه رفتار و سبک زندگی، رفت و آمد و... آنها از مردم کوچه و خیابان متفاوت و متمایز بودند. چند مرد جوان و یکی، دو دختر جوان در یک خانه جمع می‌شدند، نه شغلی داشتند و نه رفت‌وآمد آنها و نه روابط آنها با همسایه‌ها و... با آنچه در جامعه متداول بود مطابقت و همخوانی داشت. طبیعی بود که همین تفاوت‌ها به سرعت آنها را انگشت‌نما می‌کرد. در سازمان انقلابی هم، تلقی ما از مخفی شدن و مخفی‌کاری کم‌وبیش مشابه تلقی سازمان‌های چریکی ایران بود که از اواخر دهه چهل فعالیت خود را آغاز کردند. ما دیدگاه‌های سازمان انقلابی را در خصوص فعالیت مخفی و نحوه مخفی‌کاری با استادان دانشگاه نظامی نانکن در میان می‌گذاشتیم و بر آن هم تأکید می‌کردیم. آنها با دقت به توضیحات ما گوش می‌دادند و بعد، خیلی مؤدبانه آن را رد می‌کردند و توضیح می‌دادند چرا نظرات ما را در این زمینه قبول ندارند.

در مدت یک ماه آموزش تئوریک نظامی، سه بار ما را برای آموزش عملی به یک سربازخانه بردند. یک بار نحوه ساختن و استفاده از فولمینات جیوه یعنی چاشنی بمب را یاد گرفتیم. نه تنها نحوه ساختن چاشنی بمب را به ما یاد دادند بلکه همان‌جا چاشنی بمب را ساختیم و آن را آزمایش کردیم. برخی روش‌های جنگی را هم به ما آموزش دادند. یکی از این روش‌ها چنین بود: حفره‌ای به ابعاد حدوداً پنجاه سانتیمتر

در پنجاه سانتیمتر در کوه در محل مُشْرِف به گذرگاه حفر کردند. داخل این حفره را پُر از باروت کرده و با تخته‌ای به طول و عرض دهانه حفره آن را بستند. روی تخته تعدادی سنگ‌های ریز و درشت قرار دادند. می‌گفتند: فرض کنید اینجا معبری است که دشمن از آن می‌گذرد و شما می‌خواهید به دشمن حمله کنید. مواد منفجره را به این صورت تعبیه می‌کنید و موقعی که دشمن وارد معبر می‌شود فتیله را روشن می‌کنید. پس از چند لحظه منفجر می‌شود و بارانی از سنگ بر دشمن می‌ریزد. بار دوم، ما را برای تمرین تیراندازی به میدان تیر بردند و در آخر دوره آموزشی به مدت سه روز، راهپیمایی و حرکات غافل‌گیرانه را تمرین کردیم. این تمرین‌ها با فشنگ مشقی بود.

آموزش‌هایی که برای ما در نظر گرفته بودند کاملاً حساب شده و براساس نیازهای ما بود. می‌خواستند به ما فهمانند که در فعالیت سیاسی، محور همه کارها و اقدامات مردم هستند و بدون مردم کاری از پیش نخواهد رفت. می‌دانستند ما از ایران نیامده‌ایم و شناخت و آگاهی ما از مردم و جامعه ایران عمیق و دقیق نیست. بدون اینکه این موضوع را به رُخ ما بکشند برنامه‌های آموزشی ما را به صورتی تعیین کرده بودند که به نقطه ضعف‌های سازمان ما مربوط می‌شد. چینی‌ها برای ما سنگ تمام گذاشتند منتهی ما ضعف داشتیم و نمی‌توانستیم عمق آموزش‌های آنها را دریابیم. در آخرین روزهای اقامت ما در چین، یکی از مسئولان حزب کمونیست چین به‌عنوان جمع‌بندی آموزش‌ها به ما گفت: گروهی در چین آموزش دیدند و در پایان دوره با صدرمائو ملاقات کردند. به‌عنوان تشکر به صدرمائو گفتند ما خیلی چیزها از شما یاد گرفتیم. صدرمائو به آنها گفت شما هیچ‌چیزی از ما یاد نگرفته‌اید؛ اگر چیزی از ما یاد گرفته بودید متوجه می‌شدید آنچه ما به شما گفتیم متعلق به ما است و ما فقط می‌خواستیم به شما بگوییم هنر ما این است که مسائل مردم خودمان را فهمیدیم. چیزی که شما باید یاد گرفته باشید این است که بروید و مسائل مردم خودتان را بفهمید و از مردم خودتان یاد بگیرید. در حقیقت، آن مسئول حزب کمونیست چین همان رهنمود را به ما می‌داد: بروید از مردم خودتان یاد بگیرید. متأسفانه، سازمان انقلابی چنین توانایی را نداشت.

آخرین خاطره جالبی که از چین به یاد دارم مربوط به جشن اول ماه مه ۱۹۶۸ [/ ده اردیبهشت ۱۳۴۷] است. جشن در میدان تین‌آن‌مین برگزار شد و گروه ما را برای شرکت در

جشن رسماً دعوت کردند. مائو و دیگر رهبران حزب کمونیست چین حضور داشتند و ما به همراه تعدادی گروه خارجی دیگر چند ردیف پایین‌تر از آنها در جایگاه نشسته بودیم. هزاران نفر از مردم چین در میدان تین‌آن‌مین حاضر بودند. جشن اول ماه مه خیلی باشکوه برگزار شد. ابتدا، برنامه آتش‌بازی چینی اجرا شد که فوق‌العاده تماشایی بود. بعد از آن، گروه‌های موسیقی و رقصنده که از مناطق مختلف چین آمده بودند به نوبت برنامه خود را اجرا کردند.

۷. جدایی

چند روز پس از مراسم اول ماه مه، احتمالاً چهارم یا پنجم مه ۱۹۶۸ [/ چهارده یا پانزده اردیبهشت ۱۳۴۷]، به اتفاق احمد با هواپیمای ایرفرانس از شانگهای به پاریس بازگشتیم. در طول راه درباره موضوعات مختلف با هم صحبت کردیم. من که از رفتار عده‌ای از اعضای گروه - به خصوص رضوانی - ناراحت و ناراضی بودم، در لفافه نظرم را با احمد در میان گذاشتم. متوجه شدم احمد بیشتر از آنچه تصور می‌کردم از حرکات و رفتار آنها در دنباله‌روی از چینی‌ها ناراحت و سرخورده است. به او پیشنهاد کردم وقتی به اروپا رسیدیم بی‌تفاوت نماند و در این زمینه با سازمان قاطعانه برخورد کند. گفتم: با کسی که رابطه باشد درباره حرکات و عملکرد رفقا در چین به شدت برخورد می‌کنم. احمد گفت: من کاری به کارشان ندارم. اگر به سراغم آمدند نظرم را می‌گویم. به پاریس که رسیدیم من و احمد از هم جدا شدیم و از آن به بعد نه او را دیدم و نه خبری از او شنیدم.

هواپیما از همان مسیری که به چین رفته بودیم به پاریس بازگشت و ما بدون آنکه با مشکلی مواجه شویم در فرودگاه اورلی پیاده شدیم. در فرودگاه اورلی مرتکب اشتباهی شدم؛ در برگه‌ای که باید برای کارهای اداری ورود به فرانسه پُر می‌کردم مبدأ پرواز را شانگهای نوشتم. هواپیما در قاهره و آتن هم فرود آمده بود و من به لحاظ رعایت مخفی‌کاری باید مبدأ را یکی از این شهرها می‌نوشتم نه شانگهای که در آن سال‌ها حساسیت‌برانگیز بود. متصدی مربوطه تا برگه را خواند گذرنامه جعلی من را که متعلق به گودرز آتشی بود، گرفت و به اتاقی رفت. چند دقیقه بعد برگشت، گذرنامه را به من پس داد و گفت: به پاریس خوش آمدید. بفرمایید. من حدس زدم در آن اتاق از گذرنامه‌ام کپی گرفتند. از آن به بعد، نگران بودم که مبادا پلیس فرانسه کپی گذرنامه گودرز آتشی را که عکس من روی آن بود به ساواک داده باشد. دو سال بعد، وقتی در ایران دستگیر شدم بلافاصله ذهنم متوجه گذرنامه شد.

پس از بازگشت از چین، پرویز واعظزاده (با نام مستعار غلام) رابط من با سازمان انقلابی بود. (۱۴۶) در اولین ملاقات، قبل از هرچیز واعظزاده از من پرسید: درباره بازرگان (رضوانی) و داریوش (پارسا نژاد) چه نظری داری؟ من با اینکه پارسا نژاد را آدم صادق و با شخصیتی می‌دانستم و به او علاقه‌مند بودم،

تفکیکی قائل نشدم، از عملکرد گروه در چین انتقاد کردم و در جواب سؤال واعظزاده گفتم: قبولشان ندارم. باید خودشان را کاملاً نوسازی کنند. کارهایی از این رفا، به خصوص از بازرگان در چین دیدم که نه تنها خوشایند نبود بلکه مضمئزکننده بود. مثل توده‌ای‌های متعصب که سنگ شوروی را به سینه می‌زنند و دنباله‌رو هستند، آنها هم، همان‌طور رفتار می‌کردند. مثل بوقلمون هستند. در کوبا به رنگ کوبایی‌ها درآمدند در چین به رنگ چینی‌ها. این وضع، نشانه بی‌هویتی و نوکرمنشی است. بازرگان باید از مسئولیتش بر کنار شود و به‌عنوان یک عضو ساده سازمان فعالیت کند. اگر خودش را نوسازی کرد و صلاحیت پیدا کرد در سازمان ارتقا پیدا کند و مسئولیت بگیرد. واعظزاده حرفی نزد و واکنشی نشان نداد. یکی - دو ساعت با هم صحبت کردیم. قرار شد به اشتوتگارت آلمان بروم و برای اینکه به کادرهای فعال و آماده به کار سازمان انقلابی نزدیک باشم در این شهر اقامت کنم.

چون در اشتوتگارت جا و مکانی نداشتم ابتدا به فرانکفورت رفتم. کلید یک اتاق در خوابگاه دانشجویی را به من دادند. گویا این اتاق متعلق به یکی از اعضای سازمان انقلابی بود. چند روز بعد به اشتوتگارت رفتم. با واعظزاده در اشتوتگارت قرار داشتم. واعظزاده شماره‌ای از دوره جدید روزنامه توده ارگان سازمان انقلابی را به من داد. از دیدن این روزنامه و تغییری که در نام سازمان داده بودند تعجب کردم. در جلسه کادرها تصمیم گرفته شده بود تا موقعی که خط‌مشی سازمان مشخص نشود رهبری سازمان نباید روزنامه توده را منتشر کند. علاوه بر این، روزنامه توده به‌عنوان ارگان سازمان انقلابی ایران منتشر شده بود یعنی نام سازمان را تغییر داده بودند. (۱۴۷) به واعظزاده گفتم: من از اول هم با یدک کشیدن عنوان «حزب توده ایران در خارج از کشور» مخالف بودم ولی این نام را کنفرانس تعیین کرده و کنفرانس هم صلاحیت تغییر آن را دارد؛ با اطلاع و تصویب چه مرجعی اسم سازمان را عوض کرده‌اید؟ مگر کنفرانسی تشکیل شده است؟ واعظزاده جواب قانع‌کننده‌ای نداشت. گفتم: چون بدون تصویب کنفرانس سازمان و به اراده چند نفر این کار را کرده‌اید، من این روزنامه را به کسی نمی‌دهم. روزنامه توده با اینکه به‌عنوان ارگان سازمان منتشر شده بود اما مطالب آن بسیار سطحی و سردرگم بود. مشخص بود که باعجله و صرفاً برای اظهار وجود منتشر شده است.

مدتی بعد فهمیدم موضوع تنها محدود به تغییر نام سازمان

و انتشار روزنامه نیست بلکه عده‌ای یک حرکت مستقل را تدارک دیده‌اند و سردمدار این حرکت چند نفر از رهبران و کادرهای سازمان - لاشایی، واعظزاده، رضوانی، عطا کشکولی، پارسائزاد، ایرج کشکولی و علی صادقی - هستند. آنها بدون اطلاع بقیه اعضای رهبری و بدنه تشکیلات دست به عمل زده و می‌خواستند اکثر قریب به اتفاق اعضای سازمان را در برابر عمل انجام شده قرار دهند. موقعی که گروه ما در چین بود، لاشایی به کردستان عراق می‌رود و از طریق جلال طالبانی با گروه اسماعیل شریفزاده که در کردستان ایران به‌طور مسلحانه با رژیم شاه مبارزه می‌کرد، تماس می‌گیرد تا راه را برای انتقال اعضای سازمان انقلابی به کردستان و آغاز مبارزه مسلحانه هموار کند. لاشایی بعد از قرارومدار با گروه شریفزاده به اروپا بازمی‌گردد تا آن عده از اعضای سازمان را که یارگیری کرده بودند جمع کنند و به کردستان بفرستند. من از این قضایا هیچ‌گونه اطلاعی نداشتم و واعظزاده هم در ملاقات‌های ما درباره آن توضیح نمی‌داد. محور صحبت‌های واعظزاده بر این بود که باید حرکت کرد و نباید منتظر یکپارچگی تئوریک و خطمشی سازمان نشست. نظریات مختلف در مورد ادامه مبارزه، ما را زمین‌گیر می‌کند، حال آنکه ما باید هرچه زودتر به ایران برویم و با رژیم شاه مبارزه کنیم و... در سال ۱۳۴۷، من دیگر آن جوان بی‌تجربه سال ۱۳۴۲ نبودم که چشم‌پسته به دنبال کسی بروم. تا حدی از مسائل موجود در خارج از کشور و کم‌وکیف فعالیت احزاب و گروه‌های ایرانی در اروپا اطلاع داشتم. نظرات و دلایلی که واعظزاده مطرح می‌کرد برای من قابل قبول نبود و انتقادهای اساسی به آن نظرات و دلایل داشتم. لُبِّ کلامِ بحث‌های من با واعظزاده این بود که براساس چه تحلیل و شناختی می‌خواهیم حرکت کنیم؟ در سازمان ما چند خطمشی وجود دارد براساس کدام یک از این خطمشی‌ها می‌خواهیم اقدام کنیم؟ آیا ما یک گروه خارج از کشوریم یا یک گروه زیرزمینی داخل کشوریم؟ اگر یک گروه خارج از کشور هستیم که شیوه‌های مبارزه و اقدامات ما باید مطابق این شرایط باشد. کنفدراسیون بهترین نمونه یک تشکل خارج از کشور برای مبارزه با رژیم شاه است. اگر بگوییم یک گروه زیرزمینی داخل کشور هستیم آن وقت باید مشخص کرد وظایف این گروه زیرزمینی داخل کشور براساس چه شناخت عینی و توسط چه کسی و چگونه تعیین می‌شود؟ اینکه بگوییم باید حرکت کرد چیزی را توضیح نمی‌دهد و خطمشی مشخصی را تعیین نمی‌کند. باید به‌طور مشخص گفت ما

براساس این شناخت و این تحلیل می‌خواهیم با این خطمشی و شیوه مبارزاتی حرکت کنیم.

در برخوردها و گفته‌های واعظزاده نوعی دوگانگی وجود داشت و هرچه با او بحث می‌کردم بیشتر متوجه می‌شدم که در پشت گفته‌های او چیز دیگری نهفته است که نمی‌خواهد آن را بیان کند. اعتمادی که به واعظزاده داشتم به من اجازه نمی‌داد که این دوگانگی را نتیجه دورویی او بدانم. بعداً فهمیدم در همان ملاقات اول، وقتی به سؤال واعظزاده درباره رضوانی و پارساثراد جواب دادم او مرا از جمع مورد اعتماد خودشان کنار می‌گذارد و بحث‌های بعدی ما هم او را از جذب من ناامید می‌کند. در نتیجه، طبیعی بود که اقدامات و برنامه پنهانی جمع خودشان را به‌طور صریح و مشخص به من نگوید.

در اشتوتگارت با شرایط دشواری مواجه شدم. گذرنامه‌ام بیشتر از چند روز اعتبار نداشت. برای تمدید آن به کنسولگری ایران در مونیخ رفتم. گفتند چون در اتریش اقامت داری باید از طریق کنسولگری ایران در وین اقدام کنی. گذرنامه‌ات سه روز دیگر اعتبار دارد، سریعاً خودت را به اتریش برسان. برخلاف توصیه مأمور کنسولگری به اشتوتگارت برگشتم و هفته بعد گذرنامه‌ام را برای کنسولگری ایران در مونیخ پست کردم و برای آنها نوشتم به علت اتمام اعتبار گذرنامه‌ام نمی‌توانم کشور آلمان غربی را ترک کنم، برای تمدید گذرنامه‌ام اقدام کنید. علت نرفتنم به اتریش این بود که تمدید گذرنامه زمان‌بر بود (۱۴۸) و در آن مدت نمی‌توانستم از اتریش خارج شوم. در حالی که اقامت من در اشتوتگارت فقط برای آن بود که عضو سازمان انقلابی بودم و از من خواسته شده بود در اشتوتگارت بمانم تا برنامه کاری بعدی من مشخص شود. رفتنم به اتریش با دستور سازمانی مغایرت داشت.

در اشتوتگارت جا و مکانی نداشتم. چند شب برای خوابیدن به «خوابگاه عمومی جوانان» رفتم که ارزان‌قیمت بود. این خوابگاه تعدادی تختخواب دو طبقه داشت و با پرداخت نیم مارک (معادل ۲۰۰ ریال) می‌توانستم یک شب در آنجا بخوابم. مدت اقامت در خوابگاه عمومی جوانان محدودیت داشت و بیشتر از چند شب - حداکثر یک هفته - نمی‌شد در آن خوابگاه ماند. مقدار کمی پول داشتم که آن هم رو به اتمام بود. بدون گذرنامه نمی‌توانستم به گراتس بروم و شهریه‌ای را که شرکت نفت برای من می‌فرستاد از بانک بگیرم. تنها چاره‌ام این بود که هرچه زودتر کاری پیدا کنم. بعد از سه -

چهار روز که دنبال کار می‌گشتم بالاخره کاری در مزرعه پرورش نهال پیدا کردم. در این چند روز، بعضی شب‌ها روی نیمکت پارک خوابیدم که غیرقانونی بود و اگر پلیس می‌دید بازداشت می‌کرد.

دستمزد کار در مزرعه ساعتی چهارونیم یا پنج مارک بود. چون اجازه کار نداشتم گفتند ساعتی دوونیم مارک می‌دهیم، قبول کردم. اتاق زیرشیروانی را که حدوداً سه متر مساحت داشت و امکاناتش فقط یک تختخواب بود، شبی یک مارک به من اجاره دادند و قرار شد اجاره اتاق را از حقوقم کم کنند. در این مزرعه به غیر از من سه کارگر دیگر - یک زن و یک مرد آلمانی و یک مرد ایتالیایی که او هم اجازه کار نداشت - کار می‌کردند. صبحانه و ناهار ما به عهده صاحب مزرعه بود و شام را خودمان تهیه می‌کردیم. معمولاً برای شام، کنسرو و گاهی هم کالباس می‌خریدم. چون اجاق گاز نداشتم قوطی کنسرو را با آب گرم دستشویی گرم می‌کردم. از این کنسرو خریدن‌ها خاطره‌ای دارم. یک روز با لباس کار مزرعه (لباس سرهم و چکمه) برای خرید به مغازه رفتم. قوطی‌های کنسرو و مرغ پخته را دیدم که ارزان‌قیمت بود و یکی در سبد گذاشتم. متوجه شدم دو پیرزن آلمانی به من نگاه می‌کنند و با هم پچ‌پچه می‌کنند. یکی از آنها به من نزدیک شد و پرسید: شما زبان آلمانی می‌دانید؟ گفتم: بله، من دانشجو هستم و برای تأمین هزینه‌ها و مخارجم در مزرعه کار می‌کنم. گفت: مگر شما سگ دارید که غذای سگ برداشته‌اید؟ از اینکه روی قوطی کنسرو را نخوانده و غذای سگ برداشته بودم خیلی خجالت کشیدم اما خودم را از تک‌وتا نینداختم و گفتم: برای سگ‌های صاحب مزرعه خریده‌ام و... بعد هم بدون آنکه آنها متوجه شوند قوطی کنسرو را در قفسه گذاشتم.

کار در مزرعه کاری شاق و مدت زمان آن طولانی بود. در غرب و شمال آلمان در تابستان از ساعت سه بامداد هوا روشن می‌شود و تا ساعت ده‌ونیم شب هوا روشن است. کار من از ساعت سه‌ونیم بامداد شروع می‌شد و تا ساعت شش بعدازظهر ادامه داشت. عصرها و شب‌ها که تنها بودم درباره سازمان انقلابی، مسائل و قضایای که در کوبا و چین با آن مواجه شده بودم، مطالبی که واعظزاده می‌گفت و... فکر می‌کردم. پس از مدتی به این نتیجه رسیدم که از کوزه همان برون تراود که در اوست. کوزه ما کوچک است و توانایی ما اندک؛ نه از سفر آموزشی کوبا دستاورد به دردبخوری عاید سازمان شد و نه از سفر آموزشی به چین.

البته، هم کوبا و هم چین، به خصوص چین، برای ما خیلی
مطلب و درس داشت اشکال کار در این بود که ما توانایی و
آمادگی درک و هضم آن را نداشتیم.

تمدید گذرنامه‌ام دو ماه طول کشید. در این مدت، هرچند
وقت یکبار با کنسولگری تماس می‌گرفتم و می‌پرسیدم
گذرنامه‌ام آمده یا نه. وقتی گفتند گذرنامه‌ات آمده است
و بیا آن را تحویل بگیر، به مونیخ رفتم و گذرنامه‌ام را از
کنسولگری ایران گرفتم. با اینکه می‌توانستم به گراتس
برگردم ولی در آلمان غربی ماندم تا تکلیفم را با سازمان
انقلابی معلوم کنم. همچنان در ارتباط با واعظزاده بودم
و قرار شد از اشتوتگارت به فرانکفورت بروم. با صاحب
مزرعه تسویه حساب کردم. در مدت دو ماه کار در مزرعه
نهال، حدود هزار مارک پس‌انداز کرده بودم. قبل از رفتن به
فرانکفورت، چند شب در خوابگاه عمومی جوانان خوابیدم و
به کمک یک دانشجوی الجزایری که زبان فرانسوی می‌دانست
متن تلگرافی را خطاب به ژرژ پمپیدو رئیس‌جمهور وقت
فرانسه نوشتم و به اخراج دو دانشجوی ایرانی که در جنبش
مه ۱۹۶۸ پاریس دستگیر شده بودند اعتراض کردم. این
تلگراف اعتراضی را با امضای «دانشجویان ایرانی مقیم
اشتوتگارت» برای رئیس‌جمهور فرانسه فرستادم.

در فرانکفورت هم جا و مکانی نداشتم و چند شب در
خوابگاه عمومی جوانان خوابیدم. یک روز با سه نفر از
کارمندان پالایشگاه آبادان که برای خرید اتومبیل و گردش
به آلمان آمده بودند، برخورد کردم. آنها دو اتومبیل خریده
بودند و می‌خواستند گردش‌کنان به ایران برگردند. یکی از
این سه نفر مدیر باشگاه نفت آبادان بود و دورادور پدرم را
می‌شناخت. من که بیکار بودم همراه و مترجم‌شان شدم.
بودن با آنها و رفتن به مغازه‌ها و گردش در شهر برای من
تفریح و سرگرمی بود. آنها روزها در شهر مشغول گردش و
تفریح بودند و شب‌ها برای خوابیدن به کمپینگ می‌رفتند؛
در آنجا چادر داشتند و شب‌ها در چادر می‌خوابیدند. بعد از
سه، چهار روز از این سه دوست آبادانی خداحافظی کردم و
آنها از فرانکفورت رفتند. این نحوه مسافرت برای من خیلی
جالب بود. می‌توانستم به هر یک از شهرهای اروپا بروم و با
کمترین هزینه مدتی در آن شهر بمانم.

در کشورهای اروپایی برای اسکان موقت مسافران داخلی و
خارجی، در اطراف شهرها چند «کمپینگ پلاس» (۱۴۹) احداث
شده است. هریک از این کمپینگ‌های محصور شده دارای
سرویس بهداشتی، آشپزخانه و فروشگاه‌های کوچک است.

موقعی که در آلمان غربی بودم، در این کمپینگ‌ها از مسافران شبی یک مارک برای چادرزدن و یک مارک برای پارک کردن اتومبیل در داخل کمپینگ می‌گرفتند و این مبلغ برای دانشجویان نیم‌بها بود. در کنار کمپینگ‌ها یک پارکینگ برای کسانی که به هر دلیلی نمی‌خواستند اتومبیل خود را به داخل کمپینگ ببرند وجود داشت. پارک اتومبیل در این پارکینگ‌ها رایگان بود.

با کمی جستجو، یک اتومبیل بنز ۱۹۰، مدل ۱۹۵۹ را به قیمت ششصد مارک (تقریباً معادل هزار تومان) و یک چادر دست‌دوم به قیمت صد مارک (معادل نود تومان) خریدم. وسایل ضروری دیگر مانند پریموس الکلی برای دم‌کردن چای و پختن غذا، پتو و... خریداری کردم. صندلی‌های اتومبیل را کمی دستکاری کردم و به صورتی شد که با جابه‌جایی پشتی آن، صندلی عقب و صندلی جلو به هم وصل می‌شد و به صورت تختخواب درمی‌آمد. علت ارزانی این اتومبیل، خرابی جعبه دنده آن بود؛ دنده یک آن کار نمی‌کرد که با توجه به قدرت موتور چندان اهمیتی نداشت. از آن به بعد به هر شهری که می‌رفتم در کمپینگ اقامت می‌کردم. بین رفقا به «رفیق کمپی» معروف شده بودم. هر بار که واعظزاده یا دوستان دیگر را می‌دیدم برای آنها هم جا بود. می‌توانستند در چادر یا داخل اتومبیل بخوابند. اجاق‌گاز و حمام کمپینگ با ژتون کار می‌کرد. برای دوش‌گرفتن از دفتر کمپینگ ژتون می‌خریدم و ژتون را در جعبه کنار دوش حمام می‌انداختم. برای مدت زمان محدودی، مثلاً پنج دقیقه، آب با فشار از دوش خارج می‌شد. باید در این مدت خودم را می‌شستم زیرا آب قطع می‌شد و باید ژتون دیگری در جعبه کنار دوش می‌انداختم تا آب جریان پیدا کند. معمولاً برای صبحانه نیمرو درست می‌کردم. اجاق‌گازها هم با ژتون کار می‌کرد. به سراغ اجاق‌گازهایی می‌رفتم که عقربه آن نشان می‌داد مسافر قبلی که ژتون را داخل جعبه اجاق گاز انداخته از تمام سهمیه گاز استفاده نکرده است. به این ترتیب، صبحانه‌ام را با گاز مجانی آماده می‌کردم.

با خریدن اتومبیل و وسایل سفر به راحتی می‌توانستم به مناطق مختلف آلمان غربی بروم و آثار تاریخی، موزه‌ها، گردشگاه‌ها و... را ببینم. در بین موزه‌های آلمان غربی که از آنها بازدید کردم، موزه صنایع در شهر مونیخ برای من جالب‌تر از بقیه موزه‌ها بود. این موزه قسمت‌های مختلفی داشت. پمپ‌های آب که با نیروی باد کار می‌کرد، آسیاب بادی که از اختراعات ایرانیان است و نمونه‌ای از آن در این موزه بود،

پاندول گاليله، اولین زیردریایی جهان که آلمانی‌ها ساخته بودند و.... یکی از مکان‌های بسیار تأثرآور که در آلمان غربی دیدم، اردوگاه «داخائو» (۱۵۰) بود. در مونیخ که بودم شنیدم اردوگاه داخائو نزدیک مونیخ است. در کتاب‌های تاریخی مربوط به جنگ جهانی دوم بارها اسامی اردوگاه‌هایی را که در دوره حکومت هیتلر احداث شده و فجایعی که در این اردوگاه‌ها روی داده بود، خوانده بودم و حالا می‌توانستم از یکی از آن اردوگاه‌ها بازدید کنم.

اردوگاه داخائو را به همان صورت حفظ کرده و آن را به موزه تبدیل کرده بودند. این اردوگاه از جمله اردوگاه‌هایی بوده که برای کشتن زندانیان، اتاق گاز و کوره آدم‌سوزی داشته است. سردر اتاق‌های گاز نوشته بودند: «حمام زنانه»، «حمام مردانه». بچه‌ها همراه زنان بوده‌اند. دورتادور اتاق، در ارتفاع حدوداً سه متری، لوله‌های گاز کشیده شده بود و روی این لوله‌ها افشانک‌هایی قرار داشت که از آنها گاز خفه‌کننده وارد اتاق شده و پس از مدت کوتاهی همه زندانیان کشته می‌شدند. اجساد کودکان، زنان و مردان را به درون کوره آدم‌سوزی می‌انداختند و آنها را می‌سوزاندند. درون محفظه کوره پوشیده از آجر نسوز بود و کف کوره مجرای داشت که چربی آب شده اجساد را به صورت مایع از کوره خارج می‌کرد. از این چربی، صابون ساخته بودند و نمونه‌هایی از این صابون‌ها را در معرض تماشای بازدیدکنندگان گذاشته بودند. موهای سر زندانیان را قبل از اینکه آنها را به اتاق گاز بفرستند، می‌تراشیدند. از این موها بالش و کوسن درست کرده بودند. نمونه‌هایی از این بالش‌ها و کوسن‌ها در آنجا قرار داشت. از دیگر فجایع و جنایت‌های دوره حکومت هیتلر، آزمایش‌هایی بود که جنایتکاران فاشیست برای بررسی و تحقیق در مورد میزان مقاومت انسان در برابر شکنجه و آزار و انواع مُردن به عمل آورده بودند. عکس‌هایی که نازی‌ها در جریان این آزمایش‌ها از انسان‌های بی‌پناه و گرفتار گرفته بودند به‌عنوان اسناد جنایت و درنده‌خویی حکومت فاشیسم در آلمان در معرض دید بازدیدکنندگان گذاشته بودند. عکس‌های هزاران زندانی گرفتار شده در اردوگاه داخائو را هم به دیوارها نصب کرده بودند.

در اواخر تابستان ۱۳۴۷، برای ملاقات با واعظزاده به زار بروکن، شهری نزدیک مرز آلمان غربی و فرانسه، رفتم. واعظزاده را با خودم به کمپینگ بردم. مانند ملاقات‌های قبلی، مدتی با هم بحث کردیم و طبق معمول به نتیجه‌ای نرسیدیم. صبح روز بعد واعظزاده را که با کسی قرار داشت به

شهر بردم و در محلی از هم جدا شدیم. با هم وعده کردیم که ساعت دو بعدازظهر همان روز در همان محل همدیگر را ببینیم. قرار گذاشتیم اگر ساعت دو بعدازظهر همدیگر را ندیدیم ساعت نه شب به همان محل بیاییم.

در حالی که برای گردش و وقت‌گذرانی در خیابان‌های شهر قدم می‌زدم با ادیسن ابراهیم‌زاده روبه‌رو شدم. ابراهیم‌زاده از آشوری‌های آبادان و دوست صمیمی دوره مدرسه و ورزش من در آبادان بود. به اصرار زیاد من را به خانه‌اش برد. خلیل محسن‌زاده (از قهرمانان دومیدانی آبادان)، اکبر جلودار، ایرج مقدونی که از دوستان قدیمی بودیم و چند نفر دیگر از بچه‌های آبادان آنجا بودند و پرویز اطمینان (از فوتبالیست‌های باشگاه شاهین و عضو حزب ملت ایران) هم به خانه ابراهیم‌زاده آمد. بعد از چند سال یکدیگر را می‌دیدیم و نمی‌شد نیم ساعت بنشینم و بعد خداحافظی کنم و خودم را به سر قرارم با واعظ‌زاده برسانم. این دوستان قدیمی، بچه‌های خوبی بودند اما شناخت و اطمینان من از آنها به حدی نبود که یک کادر مخفی سازمان انقلابی را به جمع آنها بیاورم. البته، اگر صددرصد هم به تکتک این دوستان اطمینان داشتم باز هم صلاح نمی‌دانستم او را به جمع این دوستان بیاورم. سرووضع واعظ‌زاده غیرمتعارف و سؤال‌برانگیز بود؛ واعظ‌زاده گیوه به پا داشت که پشت آن را خوابانده و پیراهنش را روی شلوارش انداخته بود. ظاهری مثل کسبه بازار تهران داشت. نمی‌دانستم او را چطور به دوستانم معرفی کنم و بگویم چه کاره است و به سؤالاتی که معمولاً در چنین مواقعی پرسیده می‌شود چه جوابی بدهم. بنابراین، ساعت دو بعدازظهر به سر قرار نرفتم. قرار بعدی ما ساعت نه شب بود. قبل از ساعت نه به این بهانه که مسافرم و بیشتر از این نمی‌توانم در زاربروکن بمانم با دوستان خداحافظی کردم و به سر قرار واعظ‌زاده رفتم. او را سوار کردم و توضیح دادم که چرا ساعت دو بعدازظهر به سر قرار نیامدم. واعظ‌زاده هفت ساعت در خیابان‌های زاربروکن سرگردان شده است و به او سخت گذشته بود. با هم به کمپینگ رفتیم، شام خوردیم و بحث کردیم. واعظ‌زاده بار دیگر دیدگاه‌هایش را به‌طور مشروح توضیح داد و من هم دلایل مخالفتم را توضیح دادم. روز بعد موقعی که می‌خواستیم از هم جدا شویم، واعظ‌زاده از من خواست کوله‌پشتی‌ام را به او بدهم. کوله‌پشتی جمع‌وجور و در عین حال جاداری بود. گفت: تو اتومبیل داری و این کوله‌پشتی به درد تو نمی‌خورد. آن را با ساک دستی من عوض کن. خیالت

راحت باشد که از این کوله‌پشتی در راه انقلاب استفاده می‌شود. من از این جمله واعظزاده که از کوله‌پشتی در راه انقلاب استفاده می‌شود به سادگی گذشتم و کوله‌پشتی را به او دادم. در پاییز ۱۳۴۷، که مهدی خانبابا تهرانی را دیدم ضمن صحبت‌ها این جمله واعظزاده را هم بازگو کردم. خانبابا تهرانی که خیلی حواسش جمع بود، گفت: این فلان فلان شده‌ها می‌خواهند به کوه بزنند. وقتی خانبابا تهرانی این را گفت، تازه متوجه مفهوم جمله واعظزاده شدم. او ناخواسته به برنامه جمع خودشان اشاره کرده بود اما من متوجه آن نشده بودم.

در اواخر تابستان ۱۳۴۷، به گراتس بازگشتم. از روزی که گراتس را به قصد رفتن به چین ترک کرده بودم تقریباً نه ماه می‌گذشت. دوستان و آشنایان می‌پرسیدند کجا بودی؟ من هم می‌گفتم به ایران رفته بودم و بعد هم که به اروپا برگشتم مدتی در آلمان غربی کار کردم و... در گراتس قبل از هرچیز باید سروسامانی به زندگی شخصی‌ام می‌دادم و اتاقی اجاره می‌کردم. در ساختمانی که عده زیادی از دانشجویان ایرانی در آنجا سکونت داشتند اتاقی اجاره کردم. این ساختمان سه طبقه شبیه مسافرخانه و هتل بود؛ هر طبقه یک راهرو سراسری داشت که در دو طرف آن تعدادی اتاق بود. اتاق‌ها کوچک بودند و سرویس بهداشتی هم نداشتند. هر طبقه دارای توالت و حمام (به صورت دوش) عمومی بود. وسایل و امکانات هریک از اتاق‌ها منحصر بود به: یک تختخواب، یک کمد و یک میز تحریر. در اکتبر ۱۹۶۸، بعد از یک ترم غیبت، در دانشگاه ثبت‌نام کردم و در آن ترم یک درس غیرتخصصی گذراندم. البته، ترم قبل که به چین رفته و موقع ثبت‌نام در گراتس نبودم دوستانم به جای من ثبت‌نام کرده بودند.

قبل از شروع ترم، به فکر افتادم عیب جعبه دنده اتومبیل را برطرف کنم. در پشت ساختمان محل سکونت، جایی که اتومبیل را پارک می‌کردم جعبه دنده را باز کردم و آن را شستم و تمیز کردم. چون اولین بار بود که جعبه‌دنده اتومبیلی را باز می‌کردم و تجربه‌ای در این کار نداشتم، جعبه‌دنده را به اتاقم بردم. روزنامه‌ای روی میز تحریر پهن کردم و قطعات را به ترتیبی که باز می‌کردم روی میز تحریر می‌چیدم. دنده‌ای را که خراب بود به نمایندگی بنز در گراتس بردم و نو آن را خریدم. یکی، دو روز درباره طرز کار جعبه‌دنده و قطعات داخل آن مطالعه کردم و بعد، قطعات را به همان ترتیبی که باز کرده بودم با دقت بستم. موقع بستن جعبه

دنده، با اینکه متوجه شدم اهرم کلاج، خوردگی دارد و باید آن را تعویض کنم اما اهمال کردم و جعبه دنده را با همان اهرم خورده شده بستم. چند روز بعد اهرم کلاج شکست. مجدداً جعبه دنده را باز و اهرم کلاج را تعویض کردم. از آن به بعد، اتومبیل بی‌عیب و نقص شد و با خیال راحت به مسافرت می‌رفتم.

بعد از خداحافظی با واعظزاده در زار بروکن، ارتباط من با سازمان انقلابی قطع شد (۱۵۱) و برای برقراری ارتباط مجدد اقدامی نکردم؛ زیرا، اقدامات جمع رضوانی، لاشایی و...، یعنی اکثریت هیئت اجراییه سازمان انقلابی، سؤال‌های متعددی برای من به وجود آورده بود؛ از خودم می‌پرسیدم چرا چند نفر به جای اعضای سازمان تصمیم می‌گیرند؟ چرا آنها به اصول سازمانی، به مصوبات جلسه کادرها که خودشان به آن متعهد شده بودند پایبند نماندند؟ با این وضع، سازمان انقلابی چه سرنوشتی خواهد داشت؟ و... به دنبال یافتن پاسخ سؤال‌هایی از این دست بودم. در ضمن، از رفتار رضوانی در چین سرخورده و منزجر شده بودم و به رضوانی و همفکرانش که رهبری سازمان را قبضه کرده بودند (۱۵۲) اعتماد و اطمینان نداشتم.

اعتراض به اقدامات اکثریت هیئت اجراییه سازمان انقلابی محدود به چند نفر از اعضای سازمان نبود بلکه مخالفت و اعتراض، تشکیلات سازمان انقلابی را فرا گرفته بود. کادرها و اعضای سازمان هنوز از اقدامات اکثریت هیئت اجراییه برای رفتن به کردستان و آغاز مبارزه مسلحانه علیه رژیم شاه اطلاع نداشتند و اعتراض آنها به انتشار روزنامه توده و تغییر شعارهای سازمان بود. در گراتس نیز مانند دیگر شهرهای اروپا، اعضای سازمان انقلابی - همایون قهرمان، (۱۵۳) کورس محجوب، مهدی طلاگر، جابر کلیبی و... - معترض بودند. در اواسط تابستان ۱۳۴۷ [نوامبر ۱۹۶۸]، مهدی خانبابا تهرانی با انتشار نامه سرگشاده درون سازمانی جرقه را به بشکه باروت نارضایتی و اعتراض اعضای سازمان زد. در این نامه، خانبابا تهرانی با نام مستعار رامین با اعتراض به انتشار روزنامه توده، توضیح می‌داد که در سازمان انقلابی چند نظر و خطمشی مطرح است و در این زمینه وحدتی وجود ندارد. حال آنکه ارگان سازمان باید زمانی منتشر شود که سازمان دارای خطمشی واحد باشد و ارگان سازمان آن خطمشی واحد را مطرح و دنبال کند. خانبابا تهرانی انتشار روزنامه توده را به‌عنوان کودتای عده‌ای از اعضای هیئت اجراییه ارزیابی

کرده و خواستار برگزاری کنفرانس سازمان شده بود. (۱۵۴)

انتشار نامه خانبابا تهرانی و مطرح کردن شعار تشکیل کنفرانس سازمان انقلابی از سوی وی، راه را برای به حرکت درآمدن اعضا و کادرهای معترض هموار کرد. از آن به بعد، نامه‌های سرگشاده اعضا و کادرهای سازمان به صورت درونی منتشر شد. برای رعایت اصول امنیتی، آنها نامه‌ها را با اسامی مستعار خود امضاء می‌کردند. نامه‌های سرگشاده به دست من هم که ارتباط تشکیلاتی با سازمان انقلابی نداشتم می‌رسید. نامه‌ها را به دقت می‌خواندم و در مجموع با مطالب و انتقادهای نویسندگان نامه‌ها از اکثریت اعضای هیئت اجراییه سازمان موافق بودم. به تدریج با افرادی که نامه‌های سرگشاده را می‌نوشتند مرتبط شدم. مهدی خانبابا تهرانی یکی از مؤثرترین و فعال‌ترین کادرهای معترض بود. وی برای ملاقات و هماهنگی با کادرها و اعضای معترض به گراتس آمد و من از طریق همایون قهرمان و مهدی طلاگر با او آشنا شدم. بعد از ملاقات و گفتگو با خانبابا تهرانی، ما - همایون قهرمان، کورس محجوب، مهدی طلاگر، جابر کلیبی و من - به‌طور فعال به مخالفت با اکثریت هیئت اجراییه برخاستیم. ما هم شروع کردیم به انتشار نامه‌های سرگشاده. اغلب این نامه‌ها را که در حقیقت مقاله بود، همایون قهرمان با اسم مستعار تقی خراسانی می‌نوشت و تایپ کردن و تکثیر مقاله‌ها با من بود. این کار را به کمک دوستان ایرانی و اتریشی انجام می‌دادم. بچه‌های جبهه ملی ماشین تحریر فارسی داشتند. به بهانه‌ای ماشین تحریر را از آنها قرض می‌گرفتم و متن مقاله را روی ورقه‌های استنسیل تایپ می‌کردم. برای تکثیر مقاله از تاسوتی (اولین صاحبخانه‌ام در گراتس که عضو حزب سوسیالیست اتریش و کارمند اداره پست بود) کمک می‌گرفتم. هر وقت می‌خواستم مقاله‌ای را تکثیر کنم به تاسوتی می‌گفتم و او با چند نفر از همفکرانش که عضو سندیکای پُست‌خانه بودند هماهنگ می‌کرد. اگر هم لازم بود خودش حضور داشته باشد شب کاری می‌گرفت. من آخر شب ورقه‌های استنسیل را به پُست‌خانه می‌بردم. دوستان تاسوتی کاغذ مورد نیاز برای تکثیر را از انبار پُست‌خانه می‌آوردند و به کمک هم با دستگاه استنسیل دستی مقاله را در چهل، پنجاه نسخه تکثیر می‌کردیم. (۱۵۵)

چون آنها زبان فارسی نمی‌دانستند خودم صفحه‌های هریک از نسخه‌های مقاله را مرتب و منگنه می‌کردم. حدود ساعت چهار صبح کار تکثیر مقاله و منگنه کردن نسخه‌های مقاله تمام می‌شد. آنها را در صندوق عقب اتومبیل می‌گذاشتم و

به اتاقم برمی‌گشتم. همان روز، نسخه‌های مقاله و به عبارت دیگر نامه‌های سرگشاده را به نشانی بچه‌های معترض سازمان انقلابی در شهرهای مختلف اروپا پُست می‌کردیم. آنها هم نامه‌های سرگشاده‌ای که نوشته بودند برای ما می‌فرستادند. مطالب یکدیگر را تکثیر و توزیع می‌کردیم. گاهی بنا به ضرورت به ملاقات یکدیگر می‌رفتیم و برای هماهنگ کردن فعالیت‌ها و اقدامات بعدی، یکی - دو روز با هم بحث و گفتگو می‌کردیم. با توجه به محدودیت وسایل و امکانات ارتباطی در آن سال‌ها، گاهی مجبور می‌شدیم برای ملاقات با بچه‌های معترض سازمان انقلابی طی یکی - دو روز به چند کشور برویم.

یکبار من و همایون قهرمان برای ملاقات و گفتگو با جابر به سوئیس رفتیم. پس از تبادل نظر و هماهنگ کردن اقداماتی که باید انجام می‌دادیم، به طرف آلمان به راه افتادیم. حدود ساعت دو بامداد به شهر بازل رسیدیم. شهر بازل وضعیت خاصی دارد؛ به‌طور تقریبی یک سوم این شهر جزو خاک آلمان، یک سوم جزو خاک سوئیس و یک سوم هم جزو خاک فرانسه است. مرزهای این کشورها در خیابان‌های این شهر است. اهالی بازل به راحتی به قسمت‌های مختلف شهر یعنی به دو کشور دیگر رفت و آمد می‌کنند. در حالی که در خیابانی در شهر بازل حرکت می‌کردیم بدون اینکه بدانیم از خط مرزی رد شدیم. پلیس مرزی با چراغ‌قوه علامت داد که بایستیم. چند ده متر جلوتر ایستادم و دنده عقب گرفتم. با پلیس مرزی سلام و علیک و خوش‌وبش کردیم. گذرنامه‌های من و همایون را دید و به ما پس داد و شروع کرد به بازرسی اتومبیل؛ از داشبورد تا صندوق عقب اتومبیل را با دقت بازرسی کرد. ما دو دانشجو بودیم و در صندوق عقب اتومبیل چادر، کیسه خواب، وسایل پخت‌وپز و... داشتیم. همه چیز درست بود ولی پلیس مرزی به ما مشکوک شده بود. می‌گفت: یک چیزی درست نیست. اشکالی در کار شما هست. چرا شما دو دانشجو مستقیماً از مرز اتریش و آلمان به آلمان نرفته‌اید و نزدیک به ششصد کیلومتر دور زده‌اید؟ اگر برای گردش به سوئیس آمده باشید تا بعد به آلمان بروید لااقل باید بین ورود و خروج شما به سوئیس دو روز فاصله باشد. من و همایون خیلی خونسرد گفته‌های او را می‌شنیدیم و لبخند می‌زدیم. آنچه به ذهن پلیس مرزی خطور نمی‌کرد این بود که اولاً گذرنامه همایون جعلی است و ثانیاً ما نه برای گردش و تفریح بلکه برای فعالیت سیاسی و گروهی به سوئیس آمده‌ایم و به همین منظور به آلمان

غربی می‌رویم. سرانجام، با اینکه قانع نشده بود به ما گفت بفرمایید بروید.

تشکیل نهمین کنگره کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در کلن [دوازده تا بیست دی ۱۳۴۷] فرصت مناسبی برای جمع شدن، تبادل نظر و هماهنگ کردن فعالیت‌های بعدی کادرها و اعضای معترض سازمان انقلابی بود. من به همراه پسرخاله‌ام و چهار نفر از نمایندگان انجمن دانشجویان ایرانی گراتس - کورس محجوب، جابر کلیبی، احمد ساعی و اسدی - به کلن رفتم. (۱۵۶) در بین راه، یک شب برای استراحت در مونیخ توقف کردیم و روز بعد به همراه بچه‌های مونیخ به کلن رفتیم. بچه‌های معترض سازمان انقلابی که عده‌ای از بنیان‌گذاران و کادرهای قدیمی سازمان مانند مهدی خانابا تهرانی، همایون قهرمان، مجید زربخش و... در بین آنها بودند از شهرهای مختلف اروپا به کلن آمدند. عده‌ای از آنها نمایندگان انجمن‌های دانشجویی بودند و عده‌ای کاری به کار کنگره کنفدراسیون نداشتند.

با اینکه بعضی از جلسه‌های کنگره به‌عنوان تماشاجی رفتم اما هدف اصلی من از رفتن به کلن تبادل نظر با کادرهای قدیمی سازمان انقلابی - به‌خصوص خانابا تهرانی (۱۵۷) - و هماهنگ کردن فعالیت‌ها برای مبارزه با اکثریت اعضای هیئت اجراییه سازمان انقلابی بود. در کمپینگ که جای دنج و آرامی بود، چادر زدیم. کادرهای سازمان می‌توانستند به آنجا بیایند و بدون جلب توجه و مزاحمت دیگران با هم تبادل نظر کرده و درباره اقدامات بعدی بحث کنیم و تصمیم بگیریم. در جریان بحث و گفتگو با کادرها اطلاعاتی از فعالیت‌ها و اقدامات رضوانی و همفکرانش به دست آوردم؛ از جمله اینکه، آنها چند نفر را به کردستان عراق فرستاده‌اند تا از آنجا به ایران بروند و مبارزه مسلحانه را شروع کنند. خانابا تهرانی می‌گفت: بالاخره ما رودست خوردیم و اینها کار خودشان را کردند. (ناگفته نماند، رفتن به کردستان ایران و آغاز مبارزه مسلحانه مانند دیگر نقشه‌های دور و دراز رضوانی و... به جایی نرسید و آنها حتی به کردستان ایران نرفته، به فکر کار دیگری افتادند.)

تا دی‌ماه ۱۳۴۷، دیدگاه‌ها و مواضع کادرهای معترض و اکثریت اعضای هیئت اجراییه سازمان انقلابی و مرزبندی‌های این دو جناح مشخص شده بود. تکرار آن نظرات دیگر ضرورتی نداشت؛ بحث اصلی بر سر این بود که از این به بعد «چه باید کرد؟» افشاگری و گفتن حقایق به اعضای سازمان مورد توافق همه بچه‌ها بود و تا آن موقع هم در این زمینه

اقدام کرده بودند. خانبابا تهرانی و عده‌ای از کادرها می‌خواستند سازمانی تشکیل بدهند و به صورت تشکیلاتی فعالیت کنند. من با توجه به تجربه سازمان انقلابی با تشکیل سازمان روشنفکری برای فعالیت سیاسی مخالف بودم و می‌گفتم: در این سازمان‌ها دلیل وحدت، عقیده و سلیقه‌های مشترک است نه منافع اقتصادی و اجتماعی. چون افکار و عقاید تغییر می‌کند این سازمان‌ها هم دچار بحران می‌شوند. به جای تشکیل سازمان فاقد تأثیر اجتماعی بهتر است کنفدراسیون دانشجویان را تقویت کنیم. به علت مخالفتم با تشکیل سازمان، خانبابا تهرانی به من لقب «تکرو» داد و هرگاه سراغ مرا می‌گرفت یا پیغام می‌داد به‌عنوان «تکرو» از من یاد می‌کرد. [در تیرماه ۱۳۴۸] خانبابا تهرانی به همراه عده‌ای از کادرها و اعضای سازمان انقلابی «گروه کادرها» را تشکیل دادند و برای توضیح نظرات خود اعلامیه‌ای منتشر کردند. با اینکه به لحاظ فکری به خانباباتهرانی و همفکرانش نزدیک بودم و مواضع آنها را قانع‌کننده و نزدیک به مواضع خودم می‌دانستم اما با آنها همکاری تشکیلاتی نکردم. با عده‌ای از بچه‌های گروه کادرها رابطه دوستانه‌ای داشتم و با همایون قهرمان، مهدی طلاگر و تا حدودی با جابر کلیبی و خانبابا تهرانی بحث و گفتگو می‌کردم. به هنگام ضرورت، در عالم رفاقت اگر کاری از دستم ساخته بود برای آنها انجام می‌دادم؛ مثلاً یک روز صبح که برای خرید کم و کسری صبحانه از اتاق مهدی طلاگر بیرون آمدم، دیدم در راهروی ورودی ساختمان تعداد زیادی نامه قرار دارد. یکی از آنها نامه خانبابا تهرانی برای مهدی طلاگر بود. نامه را برداشتم و بعد که خرید کردم و برگشتم آن را به مهدی دادم و به او گفتم نامه‌های تو نباید در دسترس دیگران باشد. چرا صندوق پستی نمی‌گیری؟ در ساختمانی که مهدی طلاگر سکونت داشت عده‌ای دانشجوی یونانی، عرب و یک دانشجوی ایرانی به نام حسن افشار زندگی می‌کردند. مهدی گفت برای گرفتن صندوق پستی اقدام کرده چون تعداد صندوق پستی کم است و متقاضی زیاد نتوانسته بگیرد و... همان روز به پُست‌خانه نزدیک منزل مهدی طلاگر رفتم و اتفاقاً یک صندوق پستی خالی بود آن را اجاره کردم و برای اجاره سه ماه آن صد شیلینگ پرداختم. بعدا شنیدم، چون کرایه صندوق پستی (تقریباً روزی یک شیلینگ معادل سه ریال) را نپرداخته بود صندوق را از دست می‌دهد. در جای خود توضیح می‌دهم که نتیجه این اهمال چه بود. از کلن که به گراتس بازگشتم شروع به افشای رهبری

سازمان انقلابی در بین سمپات‌های سازمان کردم. سازمان انقلابی حدود سی - سی و پنج سمپات در گراتس داشت که اغلب خوزستانی بودند و بیشتر آنها را خودم جذب کرده بودم. به بچه‌ها می‌گفتم مطالبی که قبلاً به شما گفته‌ام دروغ بوده و من هم نمی‌دانستم دروغ است. از روی اعتمادی که به رهبری سازمان داشتم ادعاهای رهبری را باور کرده و همان ادعاها را به‌عنوان واقعیت به شما منتقل کرده‌ام. حالا می‌خواهم تصحیح کنم. واقعیت آن چیزی که اسمش را «جنبش جنوب» گذاشته بودیم، این است. اصلاً جنبشی وجود نداشته؛ این مسائل و مطالب در جلسه کادرها مطرح شده و... مطالبی را که می‌دانستم با رعایت کامل جنبه‌های امنیتی، صادقانه به سمپات‌های سازمان گفتم. درباره بعضی کارها و مطالب مانند دوره‌های آموزشی کوبا و چین، هیچ‌گونه صحبت یا حتی اشاره‌ای نکردم. به تدریج، بچه‌هایی را که مدت‌ها وقت گذاشته و آنها را برای پیوستن به سازمان انقلابی تبلیغ و تشویق کرده بودم از سازمان انقلابی جدا کردم.

فعالیت‌های من در گراتس، به‌عنوان یک فرد مستقل بدون تعلق سازمانی، عمدتاً در چارچوب انجمن دانشجویان ایرانی بود و با بچه‌های جبهه ملی و جامعه سوسیالیست‌ها در انجمن دانشجویی همکاری می‌کردم. به مناسبت عید نوروز ۱۳۴۸، فدراسیون دانشجویان ایرانی مقیم اتریش جشنی در وین برگزار کرد. برای شرکت در این جشن، دانشجویان ایرانی با قطار و اتومبیل شخصی از شهرهای گراتس، لئوبن و اینسبروک به وین رفتند. دانشجویانی که اتومبیل شخصی داشتند چند نفر را با خود به وین بردند. من پنج نفر و پرویز رفیعی که اتومبیل کارمن ژیرا (نوعی فولکس‌واگن) داشت چهار نفر را سوار کردیم و به همراه هم به وین رفتیم. در بازگشت از وین نیز با هم حرکت کردیم. ساعت دوونیم بامداد، موقعی که اتومبیل رفیعی از کنار پارکینگ در شانه جاده می‌گذشت ناگهان یک تریلی از پارکینگ بیرون آمد. رفیعی راننده ماهری بود و گواهینامه پایه یک داشت اما به علت بیرون آمدن ناگهان تریلی و سرعت زیاد، نتوانست کاری بکند؛ اتومبیل کوچک او به پشت تریلی برخورد کرد، به داخل پارکینگ پرتاب شد و به زیر شاسی تریلی که در پارکینگ توقف کرده بود، رفت. پرویز رفیعی و شاهرخ ریاضی که جلو اتومبیل نشسته بودند در دم جان سپردند. فرهاد فرجاد، شهین ملک‌فاتی (همسر فرجاد) و سهیلا ثقفی مجروح شدند و آنها را بیمارستان شهر بروک (شهری کوچک

در چهل کیلومتری گراتس) بردند.

انجمن دانشجویان ایرانی گراتس فوراً دست به کار شد و برای هزینه‌ها و مخارج بیمارستان بچه‌ها از اعضای انجمن اعانه جمع‌آوری کرد. مبلغ قابل توجهی جمع شد که آن را از طرف انجمن به بیمارستان بروک دادم. از آن به بعد، به‌عنوان نماینده انجمن هر روز صبح به بیمارستان بروک می‌رفتم و عصر به گراتس برمی‌گشتم. از سه نفری که در تصادف مجروح شدند، فرهاد فرجاد کمتر آسیب‌دیده بود. لگن او شکسته بود و پس از چند روز فرجاد را به بیمارستان گراتس منتقل کردند. شهین ملک‌فاتی دو سه روز در حالت کما بود و به علت خون‌ریزی مغزی جان سپرد. سهیلا ثقفی به شدت آسیب‌دیده بود؛ علاوه بر آسیب‌های شدید داخلی، فک او در رفته و انگشت کوچک یک دستش هم قطع شده بود. وخامت حال سهیلا به حدی بود که پزشکان بیمارستان بروک تا سه، چهار هفته اجازه ندادند او را به بیمارستان گراتس منتقل کنند و فک او را جابجا نینداختند. مادر سهیلا برای مراقبت از او از ایران به گراتس آمد و من هر روز صبح که از گراتس به بروک می‌رفتم خانم ثقفی را با خودم می‌بردم و عصر برمی‌گرداندم. بعد از یک ماه، سهیلا ثقفی را به بیمارستان گراتس منتقل کردند. در اردیبهشت ۱۳۴۸، که گراتس را ترک کردم، برای خداحافظی از سهیلا و مادرش به بیمارستان گراتس رفتم. خبر کشته شدن بچه‌ها را به سهیلا داده بودند و او لباس سیاه پوشیده بود. چون تازه فک او را جابجا انداخته بودند نمی‌توانست حرف بزند.

از سه دوستی که در سانحه رانندگی کشته شدند، شاهرخ ریاضی را در گراتس به خاک سپردند و اجساد شهین ملک‌فاتی و پرویز رفیعی را به ایران فرستادند. انجمن دانشجویان ایرانی گراتس مجلس یادبودی برای آنها برگزار کرد و در مراسم خاکسپاری شاهرخ ریاضی چند صد نفر از دانشجویان ایرانی مقیم شهرهای گراتس، لئوبن، وین و اینسبروک حضور داشتند.

در اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۸، گراتس را ترک کردم؛ به مونیخ رفتم و در تعمیرگاهی مشغول به کار شدم. این تعمیرگاه علاوه بر اینکه نمایندگی مجاز اتومبیل‌های پژو و ولوتوس‌های (ساخت انگلستان) بود، یک تیم اتومبیل‌رانی هم داشت. در این تعمیرگاه بدنه اتومبیل‌های مسابقه را با دست می‌ساختند. من به‌عنوان سرویس‌کار استخدام شده بودم اما به علت علاقه‌ای که به کارهای فنی داشتم به تعمیرکارها و به

کسانی که بدنه اتومبیل مسابقه را می‌ساختند کمک می‌کردم. مسئول تعمیرگاه که متوجه توانایی و علاقه من به تعمیر اتومبیل شده بود نه تنها با دخالت من مخالفت نمی‌کرد بلکه تشویقم هم می‌کرد. وقتی می‌خواستم برای بازگشت به ایران با او تصفیه حساب کنم به من اصرار کرد در مونیخ بمانم و در تعمیرگاه او کار کنم؛ برای ترغیب من به ماندن، می‌گفت حقوقت را زیاد می‌کنم و برای تو اجازه رسمی کار می‌گیرم. پیشنهاد او را قبول نکردم و به ایران بازگشتم. همزمان با کار در تعمیرگاه، بعضی وقت‌ها روزنامه می‌فروختم. ساعت چهارونیم صبح، روزنامه کوریر (مونیخ) را از چاپخانه آن روزنامه می‌گرفتم و ساعت شش صبح به مقابل درِ کارخانه B.M.W می‌رفتم تا به کارگران کارخانه بفروشم. ساعت هفت صبح روزنامه‌های فروش نرفته را پس می‌دادم و به تعمیرگاه می‌رفتم.

در بهار ۱۳۴۸، به این نتیجه رسیدم که باید به‌طور اساسی روش زندگی خودم را تغییر بدهم. برای چنین تغییری، قبل از هرچیز باید تکلیف خودم را با خودم روشن می‌کردم که چه می‌خواهم و چه کاری می‌توانم انجام بدهم. تصمیم گرفتم به ایران برگردم و با بررسی و مطالعه شرایط ایران و ارزیابی توانایی و امکانات خودم به این پرسش‌ها پاسخ بدهم و مسیر زندگی‌ام را تعیین کنم. اولویت من بازگشت به ایران بود. ترجیح می‌دادم در ایران به تحصیل ادامه دهم و اگر بشود خودم را از دانشگاه گراتس به دانشگاه تهران منتقل کنم. در مورد فعالیت سیاسی هم به خودم می‌گفتم در ایران معلوم می‌شود اصلاً اهل مبارزه واقعی و نه آرتیست‌بازی، هستم یا نیستم. اگر هستم، از اوضاع و شرایط جامعه ایران تشخیص می‌دهم چه کار کنم و چه خط مشی و شیوه مبارزاتی را در پیش بگیرم. اما اگر نتوانستم در ایران بمانم و به ناچار به اروپا برگشتم، باید در روابطم و نحوه درس خواندنم کاملاً تجدیدنظر کنم و روابط سیاسی و روش‌های جدیدی انتخاب کنم. به فعالیت در کنفدراسیون و مبارزه علنی در خارج از کشور تمایل داشتم.

در مدت تقریباً دو - سه ماهی که در مونیخ بودم دائماً با بچه‌های موافق و مخالف رهبری سازمان انقلابی بحث و گفتگو می‌کردم و به همراه بچه‌های معترض، علیه رهبری سازمان انقلابی فعالیت می‌کردم. فعالیت‌هایی که انجام دادیم مؤثر بود و بیشتر طرفداران سازمان انقلابی از این سازمان جدا شدند. در اوایل تیرماه ۱۳۴۸، با دوستانم در مونیخ خداحافظی کردم و به گراتس برگشتم تا به ایران

بروم. مهدی خانبابا تهرانی که در مونیخ بیشتر با او در تماس بودم و با هم بحث می‌کردیم، موقع خداحافظی نشانی شخصی به نام رجایی را در استانبول به من داد و از من خواست با او صحبت کنم. همچنین قرار گذاشتیم به ایران که رسیدم نامه‌ای برای او بنویسم و از آن به بعد با هم مکاتبه کنیم. این ارتباط و مکاتبه با شخص خانبابا تهرانی بود و ربطی به سازمان کادرها نداشت. در آخرین دیدار با خانبابا تهرانی، از او پرسیدم: تکلیف من با حسن (لاشایی) و بازرگان (رضوانی) و کسانی که من را به اسم واقعی می‌شناسند، چیست؟ فکر می‌کنی خطرناک است؟ گفت: خیالت را راحت کنم، اینها گیر بیفتند پلیس می‌شوند. وقتی لاشایی به خدمت رژیم شاه درآمد به یاد پیش‌بینی خانبابا تهرانی افتادم. در مسیر بازگشت به ایران، در استانبول رجایی را دیدم و با او صحبت کردم. از استانبول نامه‌ای برای خانبابا تهرانی فرستادم. برای او نوشتم رجایی با ما نیست و از تو به نیکی یاد نمی‌کند. از فکر او بیرون بیا.

زندان قزلقلعه

زندان قزلقلعه در منطقه امیرآباد شمالی، تقریباً دو کیلومتر بالاتر از بلوار الیزابت (کشاورز فعلی) قرار داشت. در اواخر دهه چهل، این منطقه غیرمسکونی و بیابانی بود. زندان قزلقلعه، قلعه‌ای بزرگ و به شکل مربع مستطیل بود و در چهارگوشه باروی بسیار بلند آن چهار برج قرار داشت. دور تا دور زندان قزلقلعه به فاصله دویست سیصد متر سیم‌خاردار کشیده شده بود و سربازهای مسلح در کنار سیم‌خاردار نگهبانی می‌دادند. ورودی این محوطه در خیابان امیرآباد شمالی بود و در ابتدای ورودی یک پست نگهبانی قرار داشت.

در چوبی و دو لنگه زندان قزلقلعه مثل در کاروانسراها بود که آن را برای تردد کامیون و اتومبیل باز می‌کردند. داخل یکی از لنگه‌های در، در کوچکی بود که افراد از آن رفت و آمد می‌کردند. از در که به داخل می‌رفتیم با قلعه‌ای به شکل مربع مستطیل مواجه می‌شدیم که تقریباً ده پانزده متر با باروی قلعه فاصله داشت. قلعه، ساختمانی یک طبقه بود. دو قسمت از این ساختمان، در ضلع شمالی و ضلع جنوبی، به بندهای انفرادی اختصاص داشت و بند عمومی حد فاصل این دو بند انفرادی بود. بند انفرادی، چه در ضلع شمالی و چه در ضلع جنوبی، به صورت یک راهرو شرقی-غربی بود. در دو سمت راهرو تعدادی سلول انفرادی و در ابتدا و انتهای راهرو دستشویی‌ها و توالت‌های آن بند قرار داشت. پنجره‌های یک ردیف از سلول‌های انفرادی به حیاط بند عمومی باز می‌شد و پنجره‌های ردیف دیگر به محوطه حد فاصل قلعه و بارو. وسط راهرو بندهای انفرادی دو در قرار داشت که یکی به محوطه بین قلعه و بارو و دیگری به حیاط بند عمومی باز می‌شد. بند عمومی سه اتاق داشت و سرویس بهداشتی آن در حیاط بود. (۲)

وقتی فهمیدم من را به زندان قزلقلعه آورده‌اند کمی ترسیدم. از موقع دستگیری تا آن وقت نترسیده بودم. شاید رفتار محترمانه مأموران زندان ماکو و ارومیه و همچنین مأموران ساواک در هنگام انتقال من از ماکو به ارومیه و از ارومیه به تهران موجب شده بود که نترسم. اسم زندان قزلقلعه یادآور توصیف‌ها و گزارش‌های وحشتناکی بود که در اروپا درباره زندان قزلقلعه شنیده و خوانده بودم. اسم این زندان، «اسام» شکنجه‌گران، مانند سرهنگ علی زساب،

سیاحتگر، زمانی و... که پس از کودتای ۲۸ مرداد مرتکب جنایت‌های بسیاری شده بودند، برای ما در اروپا ترسناک بود. بازجوهای ساواک از این موضوع اطلاع داشتند و برای ترساندن زندانی به آن اشاره می‌کردند. موقع بازجویی من، ضمن تهدیدهای مختلف، می‌گفتند: ما افراد دلرحم ساواک هستیم. اگر با ما راه نیایی و حرف نزنی با افراد دیگری سروکار پیدا می‌کنی. خودت می‌دانی که ما سرهنگ فلانی و سرگرد فلانی هم داریم. (اسم نمی‌آوردند اما می‌دانستم منظورشان چه کسانی است.)

بعد از اینکه ساواکی‌ها به دفتر زندان قزل‌قلعه تحویل دادند، من را به سلول انفرادی بردند. عرض سلول کمتر از دو متر بود چون قد من یک متر و هشتادوپنج سانتیمتر است و وقتی که دراز می‌کشیدم سر و کف پایم با دیوار مماس می‌شد. طول سلول تقریباً دو متر و نیم بود که از این مقدار حدود یک متر و نیم آن همسطح با کف راهرو بود و یک متر دیگر، سکویی به ارتفاع هشتاد سانتیمتر در زیر پنجره بود که زندانی روی آن می‌نشست و می‌خوابید. روی سکو تشک پنبه‌ای انداخته شده بود و یک پتوی خاکستری سربازی روی تشک کشیده بودند. یک پتوی سربازی هم به عنوان روانداز به زندانی می‌دادند. در دیوار سلول - سمت حیاط بند عمومی و سمت محوطه بین قلعه و بارو - که تقریباً یک متر قطر داشت حفره‌ای در ابعاد نیم متر در نیم متر به عنوان پنجره ایجاد کرده بودند. در انتهای حفره فقط کرکره آهنی ثابت نصب شده بود و دریچه‌ای که باز و بسته شود، نداشت. این حفره‌ها یا پنجره‌ها به دستور علی امینی نخست‌وزیر وقت (۱۳۴۰) تعبیه شده بود.

حدود نیم ساعت تا سه‌ربع ساعت در سلول انفرادی بودم که نگهبان من را به ساختمان بازجویی برد. ساختمان بازجویی بیرون از قزل‌قلعه بود و چهل، پنجاه متر با باروی قلعه فاصله داشت. علاوه بر اتاق بازجویی، دفتر رئیس و بخش اداری زندان قزل‌قلعه هم در این ساختمان بود. نگهبان، من را به اتاق بازجویی برد. دو بازجو به اسامی مستعار احمدی و ضرابی^(۳) از من بازجویی کردند. به شیوه معمول و مرسوم بازجویی، برای اینکه روحیه‌ام را تضعیف کنند شروع به تهدید کردند. بعد از آن، سؤال‌هایی درباره انجمن‌های دانشجویی و کنفدراسیون پرسیدند. من هم به‌طور مشروح درباره فعالیت‌های صنفی انجمن‌های دانشجویی و کنفدراسیون توضیح دادم و توضیحاتم را نوشتم. پُرگویی می‌کردم تا به خیال خودم آنها خسته و گیج شوند؛ در ضمن، می‌خواستم

از صحبت‌ها و واکنش‌های آنها به جواب‌هایی که می‌دادم بفهمم درباره من چه اطلاعاتی دارند. احمدی و ضرابی بازجوهای باهوشی نبودند اما گول زدن آنها، به‌خصوص برای من که تا آن موقع با بازجو برخورد نکرده و بازجویی نشده بودم و تجربه‌ای در این زمینه نداشتم، کار ساده‌ای نبود. در همان جلسه اول بازجویی، خیلی سریع متوجه شدم به محض اینکه صحبت می‌کنم، بازجوها سکوت می‌کنند و به دقت به آنچه می‌گویم گوش می‌دهند و از اینکه پُرگویی کنم نه تنها ناراحت و بی‌حوصله نمی‌شوند بلکه استقبال هم می‌کنند.

بعد از یکی، دو ساعت، یک‌مرتبه احمدی برگه‌هایی را که تا آن موقع نوشته بودم پاره کرد و گفت: علی‌آقا، این داستان‌ها را بگذار کنار. ما کسی را که دستگیر می‌کنیم یا می‌زنیم تا به حرف بیاید یا به اندازه کافی از او می‌دانیم و نیازی به زدن نداریم. اطلاعاتی را که داریم برای او می‌گوییم. راه فرار ندارد و مجبور است آنها را تأیید و تکمیل کند. این را بدان که ما بیخود و بی‌جهت کسی را نمی‌زنیم. (۴) در مورد تو اطلاعات ما بیشتر از خودت است. تأیید نکنی و درست جواب ندهی هر بلایی که بخواهیم سر تو می‌آوریم. حالا خودت می‌دانی.

وقتی احمدی به من گفت «علی‌آقا»، مثل این بود که برق به من وصل کردند، شوکه شدم. در چین اسم مستعار من «علی» بود. احمدی فرصت فکر کردن به من نداد و بلافاصله ضربه بعدی را وارد کرد، گفت: علی‌آقا، یادت می‌آید در این تاریخ با ارسام و احمد به سراغ حسین رفتید و در این کافه (۵) در فرانسه، استیک خوردی و حسین بلیط‌های شما را به مقصد پکن به تو داد؟ می‌خواهیم اینها را برای ما بگویی. کنفدراسیون و این بازی‌ها را بگذار کنار. تو را برای کنفدراسیون بازداشت نکرده‌ایم. ردّ تو را در پکن داریم. از سازمان انقلابی برای ما بگو.

در ۲۷ سالگی بدون هیچ‌گونه تجربه‌ای از برخورد با پلیس امنیتی، بدون اینکه در فعالیت‌های مبارزاتی داخل کشور شرکت کرده باشم رو در روی بازجویان ساواک قرار گرفته بودم. به علت گرسنگی و فشار عصبی، معده‌ام و سرم به شدت درد می‌کرد. (۶) مهم‌تر و کاری‌تر از این دو درد، حالتی بود که تمام وجودم را در برگرفته بود و تا آن موقع شناختی از آن نداشتم؛ این حالت، ناشی از احساس مسئولیت من نسبت به همه دوستان و آشنایان بود. من نه تنها عضو سازمان انقلابی نبودم بلکه از این سازمان بیزار هم شده بودم؛

اما این موضع سیاسی و تئوریک موجب نمی‌شد آنچه را که درباره سازمان انقلابی می‌دانم به بازجویان ساواک بگویم. من در برابر اعضا و هواداران سازمان تعهد اخلاقی داشتم و به هر قیمتی که شده باید آنها را حفظ می‌کردم. از همان بدو دستگیری تصمیم گرفته بودم کسی را لو ندهم و اگر هم لازم شد تمام کاسه و کوزه‌ها را سر خودم بشکنم. امکان چنین کاری را داشتم. در سازمان انقلابی کسی با نام خودش فعالیت نمی‌کرد و همه اسامی مستعار داشتند. موقع بازجویی می‌توانستم اسامی مستعار بدهم و مشخصات و نشانی‌هایی را به بازجویان بگویم که صحیح نباشد. درباره فعالیت‌های سازمان انقلابی هم به این نتیجه رسیده بودم که در مورد آنچه ساواک اطلاع دارد مقاومت نکنم. اگر سفر به کوبا و چین هم لو رفته باشد درباره این دو سفر هم توضیح بدهم. در این رابطه هم بچه‌های گروه را لو نمی‌دادم چون اسامی مستعار بود و از آنها اطلاعی نداشتم. می‌توانستم چند نفری را که از قبل می‌شناختم مانند علی کائیدی چهارمحالی، عطا کشکولی و... جزو کسانی که نمی‌شناسم قرار بدهم. همین کار را هم کردم؛ مثلاً، وقتی درباره «اسد» یعنی علی کائیدی چهارمحالی سؤال کردند، گفتم اسمش را نمی‌دانم و شناختی از او ندارم. پرسیدند: اهل کجاست؟ گفتم شمالی است، لهجه رشتی دارد. پرسیدند از کدام کشور آمده بود؟ گفتم نمی‌دانم. احتمالاً از انگلیس آمده بود چون زبان انگلیسی بلد بود. بعدا که علی کائیدی چهارمحالی را دستگیر کردند فهمیدند من و علی دوستان قدیمی هستیم، نه تنها علی بلکه خانواده‌اش را می‌شناسم و به بازجوها دروغ گفته‌ام. موقعی این موضوع برای ساواک معلوم شد که پرونده‌ام در دادرسی ارتش بود. همان موقع تهرانی (بهمن نادری‌پور، بازجوی ساواک) از طریق ناصر رحیم‌خانی برای من پیغام فرستاد. ناصر از بچه‌های گروه فلسطین بود؛ وقتی از قزل‌قلعه به زندان قصر منتقل می‌شد، تهرانی به او می‌گوید: برو به سیامک بگو دروغ‌هایی به ما گفتی و ما فهمیدیم. خودمان پیدایش کردیم ولی این‌قدر در زندان می‌مانی که زیر پایت علف سبز شود، کتک هم نخوردی، تلافی‌اش را سرت درمی‌آوریم. ناصر رحیم‌خانی به زندان شماره سه قصر آمد و پیغام تهرانی را به من داد. با اینکه رو شدن چنین مطالبی خیلی به ضرر من تمام شد اما پیشیمان یا ناراحت نشدم. اخلاقاً خودم را موظف به حفظ دوستان قدیم می‌دانستم و بر همین اساس عمل کردم. نشانی‌هایی که احمدی می‌داد دقیق و صحیح بود. حتی

می‌دانست چه ساعتی به کافه رفته‌ایم، چه غذایی سفارش داده‌ایم و... مشخص بود اطلاعاتی درباره ارتباطم با سازمان انقلابی و سفر ما به چین دارند. علی‌رغم بی‌تجربه بودن، خودم را نباختم و قبل از اینکه صحبت احمدی تمام شود از شوکی که به من وارد شده بود خارج شدم و خودم را پیدا کردم. وقتی صحبت احمدی تمام شد، بدون اینکه نشان بدهم جا خورده‌ام، با تظاهر به خونسردی، لبخندی زدم و گفتم: اینها را از کجا می‌دانید؟ فکر نمی‌کردم تا این حد بدانید.

احمدی و ضرابی درباره چگونگی پیوستن من به سازمان انقلابی، فعالیت‌هایم در این سازمان و... سؤال کردند. درباره اینکه چه کسی من را به سازمان انقلابی وصل کرد نمی‌توانستم بگویم او را نمی‌شناسم و اسم مستعارش این است. هیچ‌کسی چنین چیزی را باور نمی‌کرد. باید کسی را معرفی می‌کردم که به صورتی لو رفته و شناخته شده باشد که نتواند به ایران بیاید. بر این اساس اسم همایون قهرمان (۷) را بردم. می‌دانستم همایون لو رفته و نمی‌تواند به ایران بیاید. در اروپا هم دست ساواک به او نمی‌رسد. همایون قهرمان تنها نام واقعی‌ای بود که در بازجویی گفتم و الباقی اسامی، مستعار بودند. گفتم همایون قهرمان من را جذب کرد و از طریق او با سازمان انقلابی ارتباط داشتم. درباره تشکیلات سازمان انقلابی و اعضای تشکیلات سازمان پرسیدند. گفتم چون از ابتدا قرار بود برای مبارزه مسلحانه به ایران بیایم، برای اینکه شناخته نشوم، در حوزه‌ای قرار نگرفتم و فقط با همایون قهرمان ارتباط داشتم. اطلاعی از تشکیلات و اعضای سازمان انقلابی در اروپا ندارم. مسافرت به چین را به‌طور خلاصه و کلی توضیح دادم و وارد جزئیات آن نشدم. ساعت دو و نیم، سه بامداد (۸) بازجویی را قطع کردند و نگهبان را صدا زدند که من را به سلول انفرادی برگردانند. قبل از اینکه از اتاق بازجویی بیرون بروم، ضرابی گفت: فردا مسافرت اول را که یادت رفت بگویی برای ما تعریف کن. گفتم: کدام مسافرت؟ من که سفر چین را گفتم اگر مسافرت دیگری هم رفته بودم آن را هم می‌گفتم، دلیلی ندارد که آن را پنهان کنم. ضرابی گفت: آن سفر گرمسیر که به کوه می‌رفتید، آن را می‌گویم. حالا برو استراحت کن. فردا به یادت می‌آوریم.

نگهبان، من را به سلول برگرداند. با اینکه خیلی خسته بودم اما خوابم نمی‌آمد. از خودم می‌پرسیدم ساواک این اطلاعات را چطور به دست آورده؟ از چه مقطعی لو رفته‌ایم و چه

مطالبی را درباره من می‌دانند. بارها اطلاعاتی را که احمدی و ضرابی رو کرده بودند و گفته‌های آنها را در ذهنم مرور کردم. برای من مسجل شده بود که از مقطع سفر به چین لو رفته‌ایم و ساواک از سفر ما به چین و آموزش‌هایی که دیده‌ایم اطلاع دارد. از بررسی صحبت‌ها و سؤال‌های احمدی و ضرابی به این نتیجه رسیدم که احتمالاً از داخل گروه ما در چین این اطلاعات به طریقی به ساواک رسیده است؛ از اشاره ضرابی به سفر اول نتیجه‌گیری کردم که آنها از سفر کوبا هم اطلاع دارند. به خودم می‌گفتم اگر ساواک از داخل گروه ما در چین اطلاعات گرفته باشد، که این‌طور به نظر می‌آید، قاعدتاً از سفر گروه ما به کوبا هم باخبر است. چون در چین محور صحبت‌های ما مباحث و مسائل جنگ چریکی و نظرات کوبایی‌ها و چینی‌ها در این زمینه بود. درباره کوبا خیلی با هم صحبت کرده بودیم. بنابراین، کسی که اطلاعات را داده از سفر ما به کوبا هم خبر داشته و آن را هم گفته است. چه کسی این اطلاعات را داده و ساواک تا چه حد از فعالیت‌های سازمان و از فعالیت‌ها و ارتباط‌های من اطلاع دارد؟... آن شب نتوانستم بخوابم، درباره این مسائل فکر می‌کردم و راه به جایی نمی‌بردم.

سال‌ها بعد فهمیدم موسی رادمنش اطلاعات مربوط به چین و کوبا را به ساواک داده است. رادمنش در اواخر سال ۱۳۴۷ به ایران می‌آید و در بهار ۱۳۴۸، ساواک او را دستگیر می‌کند. رادمنش اطلاعاتش را می‌دهد و آزاد می‌شود. به کسی هم نمی‌گوید بازداشت شده است. در رادیو و تلویزیون مشغول به کار می‌شود و در ضمن با بعضی از بچه‌های سازمان انقلابی که به ایران آمده بودند ارتباط می‌گیرد. در بهار [خردادماه] ۱۳۴۹، ساواک رادمنش را به همراه چهار نفر از بچه‌های سازمان انقلابی بازداشت کرد. در روزنامه‌ها اعلام شد که این پنج نفر پس از مصاحبه‌های نیکخواه و پارسائزاد، خود را به مقامات امنیتی معرفی کرده‌اند. ابتدا [در ۳۱ خرداد ۱۳۴۹] نامه‌ای به امضای آنها در روزنامه‌ها منتشر شد. مدتی بعد از آن، [در بیست مرداد ۱۳۴۹] مصاحبه مطبوعاتی برای این پنج نفر برگزار کردند. پس از انقلاب، بچه‌هایی را که با رادمنش دستگیر شده بودند، دیدم و با آنها صحبت کردم. می‌گفتند: وقتی ما را گرفتند نمی‌دانستیم از کجا لو رفته‌ایم. اطلاعی هم نداشتیم رادمنش قبلاً دستگیر شده و همکاری می‌کند. با اینکه رادمنش اطلاعات زیادی داد و پدر ما را درآورد اما ظاهر قضیه به صورتی بود که اجازه نمی‌داد به رادمنش شک کنیم چون بازجوها او را هم مثل ما می‌زدند. بعد از انقلاب

فهمیدیم ماجرا از چه قرار بوده است. بچه‌های هم‌پرونده رادمنش درباره کتک خوردن رادمنش بر این نظرند که رادمنش با پرویز ثابتی مرتبط بوده و ثابتی به او گفته که برای حفظ ظاهر باید کتک هم بخوری. احتمالاً بازجوها نمی‌دانستند موسی رادمنش با مقامات رده بالای ساواک همکاری می‌کند.

اگرچه رادمنش اطلاعات مربوط به گروه ما در چین و مطالبی را که درباره سفر کوبا گفته بودیم و اسامی اصلی و مستعار من را به ساواک داده بود(۹) اما آنچه را که ساواک از من می‌دانست فقط از توضیحات رادمنش به دست نیاورده بود؛ در جلسه‌های بازجویی متوجه شدم ساواک فتوکپی تعدادی نامه، از جمله نامه‌های مهدی خانبابا تهرانی به مهدی طلاگر را

که اسم من هم در آن آمده است در اختیار دارد.(۱۰) حدود ساعت ده صبح من را به اتاق بازجویی بردند. این بار علاوه بر احمدی و ضرابی، تهرانی هم در اتاق بازجویی بود. در سال ۱۳۴۸، تهرانی بازجوی تازه‌کاری بود اما به علت توانایی‌هایی که در بازجویی از زندانیان سیاسی از خود نشان داد به سرعت ترقی کرد و در دهه پنجاه به یکی از مشهورترین بازجوهای ساواک تبدیل شد. تهرانی حافظه قوی و ذهنی تیز داشت و باهوش بود. به نظر بسیاری از زندانیان سیاسی، تهرانی زبردست‌ترین بازجوی ساواک بود. تهرانی تلاش می‌کرد به نحو احسن وظیفه‌اش را انجام دهد و با بقیه بازجوهای ساواک تفاوت داشت. در جریان بازجویی به هر کاری دست می‌زد تا زندانی را وادار به اعتراف کند و اطلاعات او را بگیرد؛ اما وقتی بازجویی تمام می‌شد و پرونده زندانی را می‌بست به زندانی فحاشی و بی‌احترامی نمی‌کرد، بی‌خود و بی‌جهت کسی را کتک نمی‌زد و اذیت نمی‌کرد؛ در حالی که بیشتر بازجوهای ساواک از اذیت و آزار زندانی لذت می‌بردند. مثلاً، بچه‌هایی که در کمیته مشترک ضدخرابکاری بازجویی شده بودند تعریف می‌کردند: رسولی (ناصر نوذری) مست می‌کرد و به کمیته مشترک می‌آمد و کابل به دست می‌گرفت، به زندانی‌ها فحش‌های رکیک می‌داد و با کابل آنها را می‌زد. این کارهای رسولی ربطی به بازجویی از زندانی نداشت بلکه از اذیت و آزار زندانی لذت می‌برد. با این حال، رسولی در بازجویی از زندانیان زن مسائل ناموسی را رعایت می‌کرد و موقع بازجویی از زن‌ها یک سرباز یا یک زندانی مرد را به اتاق بازجویی می‌آورد که با زندانی زن تنها نباشد.

تهرانی درباره احزاب و سازمان‌های چپ ایرانی در خارج از کشور - از جمله سازمان انقلابی - اطلاعات زیادی داشت و در

این زمینه کارشناس ساواک بود. یادم می‌آید، احمدی و ضرابی درباره «رامین» (اسم مستعار مهدی خانبابا تهرانی) از من سؤال کردند؛ می‌گفتند چرا جزو افرادی که در چین با هم بودید اسم رامین را نبردی؟ در جواب آنها می‌گفتم: من رامین را نمی‌شناسم. اسم رامین را زیر چند مقاله دیده‌ام اما شخصی را به نام رامین نمی‌شناسم. عکس خانبابا تهرانی را به من نشان دادند که این شخص را می‌گوییم. گفتم او را تا به حال ندیده‌ام و نمی‌شناسم. جزو گروه ما در چین نبود و من او را نمی‌شناسم. بالاخره این مسئله با مداخله تهرانی حل شد؛ بعد از دو، سه بار که احمدی اصرار کرد تو نمی‌خواهی بگویی، ما می‌دانیم رامین جزو گروه شما در چین بوده. پیشانی تهرانی خیس عرق شد (۱۱) و به احمدی گفتم: آقای دکتر، رامین در گروه اینها نبوده. موقعی که ایشان در چین بوده رامین در بیمارستان بستری شده بود. کسانی که رامین را می‌شناختند به دیدنش رفته‌اند. (۱۲) ایشان جزو آنها نبوده. توضیح تهرانی من را شوکه کرد. از اینکه ساواک حتی از چنین جزئیاتی هم باخبر است حیرت‌زده شده بودم. دیگر تردیدی نداشتم که این اطلاعات از داخل گروه ما در چین به ساواک رسیده است اما چه کسی چنین اطلاعاتی داده؟ ساواک چه اطلاعات دیگری از سازمان انقلابی دارد؟ جوابی برای این سؤال‌ها پیدا نمی‌کردم.

در جلسه دوم بازجویی به اختصار و به صورت کلی سفر کوبا را توضیح دادم. درباره افراد گروه کوبا پرسیدند. اسامی مستعار آنها را گفتم. ضرابی، احمدی، گفتم: یکی از آن دو دختر اسمش ویدا است. تهرانی هم گفت: او زن اسوالدو است. بعد از سفر کوبا، گفتند حالا سفر الجزایر را بگو. گفتم من تا حالا به الجزایر نرفته‌ام. آنها اصرار می‌کردند که به الجزایر رفته‌ای و احمدی و ضرابی برای اثبات اینکه به الجزایر رفته‌ام نشانه‌هایی می‌دادند که ربطی به من نداشت. بعد از دو روز اصرار آنها که به الجزایر رفته‌ای و انکار من که نرفته‌ام، متوجه شدم آنها فعالیت‌ها و اقدامات دو نفر از بچه‌های سازمان انقلابی را به پای من گذاشته‌اند و فکر می‌کنند ما سه نفر یک نفر هستیم. یکی از این دو نفر علی کائیدی چهارمحالی بود که به الجزایر رفته و در آنجا از طریق رضوانی به سازمان انقلابی می‌پیوندد. اسم مستعار علی کائیدی چهارمحالی «اسد» بود اما بچه‌هایی که او را می‌شناختند گاهی علی صدایش می‌کردند. نفر دوم، خسرو صفایی بود. اسم مستعار صفایی «سیدعلی» بود ولی اکثر بچه‌ها به او علی می‌گفتند. اسم مستعار من هم علی بود.

بازجوها آنچه از فعالیت‌های من و این دو نفر می‌دانستند، روی هم‌ریخته و یک نفر را ساخته بودند که مبارز حرفه‌ای است و به چندین کشور دنیا رفته، آموزش‌ها دیده و... این موضوع را وقتی متوجه شدم که ضمن اصرارشان برای توضیح سفر الجزایر، به من گفتند تو قبل از اینکه به چین بروی در آلبانی بودی. جریان آلبانی را بگو. گفتم من تا به حال به آلبانی نرفته‌ام. ضربی گفت ولی ما می‌دانیم تو در آلبانی بوده‌ای. گفتم اشتباه می‌کنید. من نه الجزایر بوده‌ام، نه آلبانی. احمدی و ضربی به شک افتادند. پس از اینکه اسامی مستعار خسرو صفایی و محمود عبادیان را که مدتی با گروه ما در چین بودند، یک بار دیگر گفتم، توضیح دادم که اسم یکی از آنها سیدعلی بود ولی بیشتر بچه‌ها «سید» آن را نمی‌گفتند و او را علی صدا می‌کردند. من نمی‌دانم سیدعلی به کدام کشورها رفته و چه کار کرده اما این‌طور که پیداست کارهای او را به حساب من گذاشته‌اید. پذیرفتند که تشابه اسم موجب این اشتباه شده است. این جریان، علی‌رغم فشارهایی که در این دو روز متحمل شدم، به نفع من تمام شد؛ از آن به بعد، هر وقت توضیحات من می‌توانست پای شخص دیگری را به میان آورد، می‌گفتم تشابه اسمی است. من آنجا نبودم، این قضیه به من ربطی ندارد و....

در اواخر جلسه دوم بازجویی، پرسیدند با گذرنامه چه کسی به چین رفتی؟ می‌دانستند در چنین مواردی اعضای سازمان از گذرنامه جعلی استفاده می‌کنند. گفتم با گذرنامه گودرز آتشی به چین رفتم. احمدی یکه خورد و رو به ضربی و تهرانی کرد و گفت: ای بابا، گذرنامه‌ای که دنبالش می‌گردیم دست این بوده. پیشانی تهرانی خیس عرق شد و سرش را پایین انداخت. وقتی این جمله از دهان احمدی پرید و واکنش تهرانی را دیدم، تصور کردم بدجوری بلوف خورده‌ام. همان‌طور که قبلاً توضیح دادم، وقتی از چین به فرانسه برگشتم، در فرودگاه اورلی پاریس گذرنامه‌ام را پلیس به اتاقی برد و چند دقیقه بعد برگشت و گذرنامه را به من داد. فکر می‌کردم از گذرنامه‌ام کپی گرفته‌اند و حتماً یک نسخه آن را به سفارت ایران می‌دهند. برخلاف انتظارم، ساواک از گذرنامه جعلی من اطلاعی نداشت. به ذهنم خطور کرد که ساواک درباره من اطلاعاتی نداشته و بلوف خورده‌ام. به خودم گفتم وقتی اینها از گذرنامه‌ای که با آن به چین رفتم اطلاعی نداشتند چطور از مسافرت‌م به چین با خبر بودند؟ حدود ساعت سه بامداد من را به سلول برگرداندند. به شدت ناراحت و کلافه بودم و حالت تهوع شدید داشتم. بی خبری

ساواک از گذرنامه چنان پیریشانم کرده بود که به این تصور دچار شدم که ساواک اطلاعاتی از من نداشته است. هرچه مطالبی را که احمدی و ضرابی در دو جلسه بازجویی رو کرده یا لو داده بودند مرور می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که ساواک اطلاعات دقیقی از گروه ما در چین و کوبا دارد. با این حال، بی‌اطلاعی ساواک از گذرنامه جعلی من در سفر به چین اجازه نمی‌داد آرامش پیدا کنم. به خودم می‌گفتم نکند اشتباه کرده باشی، نکند بلوف خورده باشی. و این در حالی بود که درباره کسی حرفی نزده و سرنخی نداده بودم. پیریشانی من از این بود که مبادا اطلاعاتی به ساواک داده باشم که تا آن زمان نمی‌دانسته و این اطلاعات موجب لو رفتن اشخاص شود یا ضربه‌ای به اعضای سازمان انقلابی بزند. من مخالف رژیم شاه بودم و با دوستانم و همه کسانی که به طریقی با رژیم شاه مبارزه می‌کردند، علی‌رغم تمام اختلاف‌های سیاسی و ایدئولوژیک، همبستگی عاطفی داشتم. تصور اینکه اطلاعات جدیدی به ساواک داده باشم پیریشان و کلافه‌ام می‌کرد. آن شب خیلی به من سخت گذشت، به طوری که به جرئت می‌توانم بگویم بدترین شب زندگی من بود.

صبح روز بعد قضایا روشن‌تر شد و بار دیگر آرامش پیدا کردم. در سومین جلسه بازجویی، تعدادی عکس به من نشان دادند و گفتند آنها را شناسایی کنم، که عکس‌های رضوانی، لاشایی، پارساانژاد، ایرج و عطا کشکولی، موسی رادمنش و چند نفر دیگر هم در بین آن عکس‌ها بود. من اسامی مستعار آنها را می‌دانستم. تهرانی گفت اینکه می‌گویی بازرگان، اسمش محسن رضوانی است، حسن، کورش لاشایی و پزشک است داریوش، سیاوش پارساانژاد و پزشک است و... عکس ایرج کشکولی را تأیید نکردم و گفتم این عکس او نیست. به عکس موسی رادمنش که رسیدم پرسید این را می‌شناسی؟ گفتم نه، نمی‌شناسمش. با خنده گفت می‌شناسیش، این ارسام است. با اینکه انکار کردم، اصرار نکرد و عکس رادمنش را کنار گذاشت. همان‌طور که عکس‌العمل‌های زندانی برخی از مسائل را برای بازجو روشن می‌کند، از عکس‌العمل‌های بازجو هم زندانی متوجه برخی از مسائل می‌شود. از اینکه تهرانی اصرار نکرد که این عکس ارسام است و تو او را می‌شناسی، مشکوک شدم. معمولاً بازجوهای ساواک به دو علت اصرار نمی‌کردند: یا در آن مورد اطلاعی نداشتند یا اینکه کاملاً از آن با خبر بودند اما برای اینکه زندانی از صحبت‌های آنها اطلاعاتی به دست نیابد در

آن زمینه اصرار نمی‌کردند.

در بین عکس‌هایی که به من نشان دادند عکس‌های عده‌ای از دانشجویان ایرانی مقیم اتریش، آلمان، ایتالیا و... نیز بود. می‌خواستند مشخص کنم عضو یا هوادار سازمان انقلابی بوده‌اند یا نه. عده‌ای از این دانشجویان را می‌شناختم و می‌دانستم به چه جریانی گرایش دارند. برای انکار آشنایی با دانشجویان ایرانی مقیم اتریش و به‌خصوص گراتس، با مشکلی مواجه بودم. احمد بهپور از دانشجویان گراتس که قبلاً به او اشاره کردم، در قزل‌قلعه دوره کارآموزی بازجویی می‌دید. او بچه‌های سیاسی گراتس را می‌شناخت و از روابط من با آنها در حد فعالیت در انجمن دانشجویان ایرانی اطلاع داشت. با این حال، سیاسی بودن کسانی را که می‌دانستم به ایران آمده‌اند یا احتمال می‌دادم بعداً بیایند، با خونسردی انکار کردم. بازجوها هم نگفتند دروغ می‌گویی.

بازجویی من سه روز ادامه داشت و هر نوبت بین دوازده تا پانزده ساعت طول می‌کشید. در این ساعت‌های طولانی نه غذا و آب به من می‌دادند و نه می‌گذاشتند استراحت کنم. بازجوها به نوبت جا عوض می‌کردند تا فشاری به آنها وارد نشود. روش کار آنها به این صورت بود که درباره یک موضوع چند بار با فاصله زمانی سؤال می‌کردند و زندانی جواب می‌داد. از سؤال و جواب مکرر درباره یک موضوع چند هدف داشتند: می‌خواستند مطمئن شوند چیزی از قلم نیفتاده است، احتمال می‌دادند با تکرار سؤال با فاصله زمانی اطلاعات تازه‌ای به دست آورند و اگر زندانی دروغ گفته باشد از تضادها و تناقض‌های جواب سؤال‌ها به این موضوع پی ببرند. در آن سه روز که بازجویی می‌شدم، چند بار درباره فعالیت‌های من از اول تا آخر سؤال کردند که به‌طور شفاهی جواب دادم و بعد جواب را نوشتم.

در روز آخر بازجویی توانستم درباره موقعیت خودم به جمع‌بندی برسم؛ متوجه شدم اطلاعات ساواک از سازمان انقلابی به مراتب بیشتر از من است. در حقیقت، بسیاری از مطالبی را که از سازمان انقلابی نمی‌دانستم از بازجوهای ساواک شنیدم. آنها هم متوجه این موضوع بودند اما اهمیت نمی‌دادند. فقط یک بار تهرانی مطلبی را گفت که دانستن آن برای من خیلی اهمیت داشت. ناخودآگاه عکس‌العمل نشان دادم و تهرانی متوجه شد. پیشانی‌اش خیس عرق شد و سرش را پایین انداخت. خندید و گفت: شاید سازمان انقلابی تو را فرستاده که بفهمی ما چه اندازه از شماها اطلاعات داریم. با خونسردی به او گفتم: اگر کنجکاوی

می‌کنم به خاطر این است که بخشی از زندگی من است. تهرانی حرفی نزد و مطلب همان‌جا درز گرفته شد. با جمع‌بندی مطالب مطرح شده در بازجویی به این نتیجه رسیدم که ساواک از فعالیت‌های من در سازمان انقلابی اطلاع داشته و در طول بازجویی بلوف نخورده‌ام. همچنین متوجه شدم از جانب من خطری متوجه کسی نیست. آگاهی از این موضوع موجب شد در مقابل بازجوها بیش از پیش بر خودم مسلط باشم.

ساواک در مورد آن عده از مخالفان رژیم شاه که قبل از دستگیری از سازمان و گروه خود جدا شده و فعالیت تشکیلاتی نداشتند عمدتاً به دو شیوه عمل می‌کرد: از یک‌سو، بازجویان ساواک تلاش می‌کردند برخی از این مخالفان را وادار به مصاحبه تلویزیونی و ابراز ندامت کنند. رژیم شاه از این مصاحبه‌ها به نفع خود و علیه مخالفان استفاده تبلیغاتی می‌کرد. علاوه بر این، ساواک مطمئن می‌شد که این افراد فعالیتی علیه رژیم شاه نخواهند کرد و اگر هم بخواهند فعالیت کنند کسی به آنها اعتماد نمی‌کند. از سوی دیگر، به عده‌ای پیشنهاد همکاری می‌دادند و تلاش می‌کردند آنها را جذب کنند. حدس می‌زدم به من پیشنهاد همکاری بدهند؛ همین‌طور هم شد. یکی، دو روز بعد از خاتمه بازجویی، من را به ساختمان بازجویی بردند. تهرانی تنها بود و خیلی دوستانه شروع به صحبت کرد. گفت: تو ورزشکاری، من هم ورزشکارم. از تو خوشم آمده. تو جوان خوب و وطن‌پرستی هست. می‌خواهی ایران پیشرفت کند. ما هم وطن پرستیم، علیه دشمنان کشور مبارزه می‌کنیم و... مدتی در این مایه صحبت کرد و بعد، صراحتاً به من پیشنهاد همکاری داد. گفت در این‌باره فکر کن و جواب بده. گفتم: حدس می‌زدم چنین پیشنهادی بدهید. درباره آن فکر کرده‌ام. جواب من منفی است. این را که گفتم پیشانی تهرانی خیس عرق شد، خداحافظی کرد و رفت و من را به سلول برگرداندند. همان روز، احمدی که سربازجو بود به سلول من آمد، نگاهی به در و دیوار سلول کرد و گفت: مثل اینکه اینجا جای خوبی نیست. حالا که قرار است مدتی اینجا بمانی تا تکلیف تو روشن شود، جایت را عوض می‌کنم.

احمدی من را به ساختمان بازجویی و به دفتر استوار [ایوب] ساقی برد و به او سپرد. ساقی معاون سروان افشار رئیس زندان قزل‌قلعه بود اما عملاً ساقی رئیس و همه‌کاره زندان قزل‌قلعه بود. پس از سلام و احوالپرسی، ساقی تذکراتی به من داد که خلاصه آن این بود: ما می‌دانیم که شما از خارج

آمده‌اید و آدمی نیستید که بخواهید فرار کنید. اینجا سرباز هست و سلاح دارد. اگر کسی بخواهد فرار کند او را با تیر می‌زنند و... بعد از تذکرات ساقی، من را به اتاقی که پشت اتاق ساقی قرار داشت، بردند. اتاق تمیز و مرتبی بود. سه تختخواب در این اتاق قرار داشت و دو زندانی دیگر به نام‌های ملایری و احمد شریفی نصراللهی در این اتاق بودند. چون ملایری زیر پیراهن به تن داشت تا دو سه روز فکر می‌کردم آبدارچی است نه زندانی. نگهبان‌ها به ملایری، «معمار» می‌گفتند، شاید معمار ساختمان بود. ملایری از اعضا یا سمپات‌های حزب توده بود. تاریخ حزب توده را می‌دانست و با مسائل و مشکلات این حزب آشنا بود. در سال ۱۳۴۳ یا ۱۳۴۴، به‌طور غیرقانونی از رودخانه ارس می‌گذرد و به شوروی می‌رود. مرزبانان شوروی ملایری را دستگیر می‌کنند و او می‌گوید من توده‌ای هستم و به شوروی آمده‌ام. درخواست پناهندگی می‌کند اما مورد تأیید حزب توده قرار نمی‌گیرد. (۱۳) ملایری به جرم عبور غیرقانونی از مرز به سه سال زندان محکوم می‌شود و او را برای گذراندن دوره محکومیتش به اردوگاه کار اجباری می‌فرستند. بعد از اینکه دوره محکومیتش را می‌گذراند تقاضا می‌کند به ایران برگردد. دولت شوروی ملایری را به همراه پرویز حبیب‌پور به دولت ایران تحویل می‌دهد. در زندان قصر (زندان شماره سه) با پرویز حبیب‌پور آشنا شدم. حبیب‌پور در اوایل دهه چهل به‌طور غیرقانونی به شوروی می‌رود و هنگام عبور از مرز، مرزبانان شوروی او را دستگیر می‌کنند. حبیب‌پور طرفدار حزب توده بوده اما از آنجایی که با حزب ارتباط نداشته و او را نمی‌شناختند، تأییدش نمی‌کنند. حبیب‌پور به جرم عبور غیرقانونی از مرز به سه سال زندان محکوم می‌شود و دوران محکومیتش را در اردوگاه کار اجباری می‌گذراند. بعد از اینکه آزاد می‌شود و با جامعه شوروی برخورد می‌کند، به این نتیجه می‌رسد که کشور شوروی با آنچه او فکر می‌کرده کاملاً تفاوت دارد و سرخورده می‌شود. به خودش می‌گوید اوضاع اینجا بدتر از ایران است. اگر بخواهم در چنین اوضاعی زندگی کنم بهتر است به مملکت خودم برگردم. از دولت شوروی می‌خواهد به او اجازه بدهند به ایران برگردد. پس از پیگیری‌های زیاد و اعتصاب غذا، بالاخره دولت شوروی حبیب‌پور را به همراه ملایری به دولت ایران تحویل می‌دهد. حبیب‌پور در ایران محاکمه و به پنج سال زندان محکوم شد. حبیب‌پور نقاش برجسته‌ای بود و پرتره‌های بسیار زیبایی می‌کشید. در پنج سالی که زندانی بود از فروش تابلوهایی

که می‌کشید مخارج خودش و بخشی از هزینه‌های زندگی مادرش را تأمین می‌کرد. در زندان قصر دو سال با او هم‌بند بودم، نه تنها انسان خیلی خوبی بود بلکه یکی از شریف‌ترین زندانیانی است که در آن دو سال دیدم. حبیب‌پور درباره ملایری می‌گفت: حزب توده به او اعتماد نداشت، شاید با ساواک مرتبط بوده و همکاری می‌کرده است.

زندانی دیگر، احمد شریفی نصراللهی از اهالی کردستان بود. خودش می‌گفت در هفده هیجده سالگی از ظلم و ستم خوانین یاغی شده است. به همراه عده‌ای به خانه یکی از خان‌های کردستان حمله کرده و مقداری از اموال خان را مصادره می‌کنند. شریفی موقع درگیری، یکی از افراد خان را می‌کشد. به کردستان عراق فرار می‌کند و نزد ملامصطفی بارزانی می‌رود. در آن زمان ملامصطفی با دولت عراق در حال جنگ بود. شریفی از جنگ‌های قوای بارزانی و ارتش عراق برای ما تعریف می‌کرد و توضیح می‌داد خودش چه کارهایی کرده است. در سال ۱۳۴۸، شریفی بیست و پنج ساله بود و هفت هشت سال سابقه مبارزاتی داشت. در مورد اینکه چه شد که به ایران بازگشت و زندانی شد، می‌گفت: یک بار تیمسار مقدم معاون ساواک برای مذاکره با ملامصطفی مخفیانه به کردستان عراق آمد. موقعی که می‌خواست به ایران برگردد جلو رفتم و به تیمسار گفتم من ایرانی هستم. چون با خان درگیری داشتم مجبور شدم از مملکت فرار کنم و به اینجا بیایم. به من کمک کنید به ایران برگردم و گرفتاری برای من پیش نیاید. تیمسار مقدم قول می‌دهد کمکش کند و به شریفی می‌گوید به ساواک سنندج برو و خودت را به شخصی به این نام معرفی کن. شریفی هم به ساواک سنندج می‌رود و خودش را معرفی می‌کند. قبلاً تیمسار مقدم دستورات لازم را درباره او به ساواک سنندج داده بود. شریفی بدون اینکه اذیت و آزاری ببیند چند روز در ساواک سنندج می‌ماند و بعد، او را به زندان قزل‌قلعه منتقل می‌کنند. به نظر می‌رسید که ساواک می‌خواهد از او استفاده کند.

من، شریفی و ملایری در اتاق پشت دفتر ساقی با هم بودیم. اتاق ما خیلی بهتر و تمیزتر از سلول‌های انفرادی قزل‌قلعه بود و غذای افسران و درجه‌داران را به ما می‌دادند. در آن مقطع، زندان قزل‌قلعه و ساختمان بازجویی خلوت بود. ما می‌توانستیم به حیاط ساختمان بازجویی برویم و قدم بزنیم. ساختمان بازجویی حیاط کوچکی داشت و دو سه مرغ و خروس در حیاط می‌پلکیدند. تقریباً ده روز بعد از اینکه من

را به ساختمان بازجویی منتقل کردند، مرد بلندقدی را به اتاق ما آوردند. وارد اتاق که شد برگه‌ای از جیبش درآورد رو به من کرد و گفت: کتابی را که من چاپ کرده‌ام مجوز رسمی دارد و این هم مجوز آن است. چرا من را به خاطر چاپ کتابی که مجوز رسمی دارد بازداشت کرده‌اید؟... فکر می‌کرد من جزو پرسنل زندانم. با او سلام و احوالپرسی کردم و اسمش را پرسیدم. گفت: من ایرج داورپناه هستم. گفتم: آقای داورپناه، من و این دو نفر مثل شما زندانی هستیم. بفرمایید بنشینید. روی تخت نشست و از من پرسید: شما را برای چه گرفته‌اند؟ گفتم: من در اتریش درس می‌خوانم و جزو کنفدراسیون دانشجویان ایرانی هستم. موقعی که به ایران آمدم، سر مرز دستگیرم کردند و دو سه هفته است که اینجا هستم. از داورپناه پرسیدم: شما همان ستوان داورپناه معاون سروان فشارکی و محافظ منزل دکتر مصدق هستید؟ از اینکه او را شناخته‌ام تعجب کرد.

بعد از کودتای ۲۸ مرداد، داورپناه به علت مقاومت در برابر کودتاچیان بازداشت می‌شود و دادگاه نظامی او را به سه سال زندان محکوم می‌کند و دوران محکومیت خود را می‌گذراند. داورپناه چاپخانه داشت و او را به علت چاپ کتاب فراموشخانه و فراماسوئری در ایران نوشته اسماعیل رائین بازداشت کرده بودند. روز بعد، اسماعیل رائین را به ساختمان بازجویی آوردند. چون اتاق ما برای پنج نفر کوچک بود یک اتاق دیگر ساختمان بازجویی را به رائین و داورپناه دادند. می‌توانستیم به اتاق همدیگر برویم، با هم صحبت کنیم و در حیاط با هم قدم بزنیم. در بین آن چهار زندانی، داورپناه با من خوب نبود. همچنان در حال و هوای درگیری‌ها و مخالفت‌های جبهه ملی و حزب توده در دوره نهضت ملی شدن صنعت نفت قرار داشت و در آن چارچوب، من را که تشخیص داده بود چپ هستم، در جایگاه حزب توده قرار داده بود و از زاویه ایدئولوژیک سیاسی با من برخورد می‌کرد.

برخلاف داورپناه، رائین خیلی کنجکاو و زبل بود. شوق دانستن داشت و می‌خواست از همه چیز سر درآورد. خیلی سریع با رائین صمیمی شدم. رائین از خانواده‌اش، تحقیقاتی که کرده بود، کتاب‌هایش و... برای من می‌گفت. رائین بوشهری بود و پدرش همراه تنگستانی‌ها با انگلیسی‌ها جنگیده بود. در جریان جنگ با تنگستانی‌ها، انگلیسی‌ها عده‌ای از مبارزانی را که دستگیر و زندانی کرده بودند به زندان‌های بحرین، افریقای جنوبی و هندوستان می‌فرستند.

پدر یا پدربزرگ راین را - به یاد ندارم کدام یک از آنها را می‌گفت - به افریقای جنوبی می‌برند و مدتی با گاندی در یک زندان بوده است. راین مانند اکثر اهالی جنوب ایران روحیه ضدانگلیسی داشت. خودش می‌گفت از طرفداران پروپاقرص دکتر مصدق و شخصیت‌های ملی مانند داریوش فروهر است. در دادگاه دکتر مصدق به عنوان خبرنگار حضور داشته و بخش عمده‌ای از مدافعات دکتر مصدق را از دادگاه بیرون آورده است. درباره جمع‌آوری اسناد و مدارک برای نوشتن کتاب فراموشخانه و فراماسوئری در ایران می‌گفت: لژهای فراماسوئری در انگلستان و سوئد علنی و ورود به کتابخانه‌های آنها آزاد است. می‌توانی کتاب‌هایی را که در کتابخانه هست از کتابدار بگیری و بخوانی. البته، اجازه نمی‌دهند کتاب را از کتابخانه بیرون بیاوری. حتی اجازه نمی‌دهند از مطالب کتاب‌ها یادداشت‌برداری. من به این کتابخانه‌ها رفتم و یواشکی از کتاب‌ها یادداشت برداشتم. مطالبی را که مربوط به فراماسوئری در ایران بود جمع‌آوری کردم. در ایران هم کانال‌هایی پیدا کردم و از آنها سند و مدرک گرفتم. متوجه شدم فراماسون‌های ایران مطالبشان را به چاپخانه‌ای می‌دهند که به‌طور اختصاصی و در تیراژ محدود برای آنها چاپ کند. این چاپخانه را پیدا کردم و با یکی از کارگران چاپخانه قرار گذاشتم از هر چیزی که برای فراماسون‌ها چاپ می‌کند یک نسخه به من بدهد و در ازای آن پنجاه تومان بگیرد. از این مدارک و مجموعه اطلاعات و اسنادی که پیدا کرده بودم استفاده کردم و کتاب فراماسوئری را نوشتم. این کتاب را علی‌رغم تنگدستی، به خرج خودم در هزار نسخه در چاپخانه داورپناه چاپ کردم. جدا از صحت و سقم گفته‌های راین، گویا جناح اسدالله علم. اردشیر زاهدی که با جناح جعفر شریف امامی (جناح فراماسون‌ها) اختلاف داشتند به‌طور غیرمستقیم به راین کمک کرده بودند.

یک روز خانواده راین برای او لباس رسمی (کت، شلوار و پاپیون) آوردند. (۱۴) راین لباس پوشید و به همراه ساقی از ساختمان بازجویی خارج شد. وقتی راین برگشت، تعریف کرد ساقی او را به ساختمان ساواک و به نزد تیمسار مقدم می‌برد. بعد از گفتگو با تیمسار مقدم، به همراه سپهبد نعمت‌الله نصیری به دیدار شاه می‌روند. (۱۵) گویا اسدالله علم امکان این ملاقات را فراهم کرده بود. راین می‌گفت ملاقات با شاه حدود بیست دقیقه طول کشید و شریف امامی و اسدالله علم در این جلسه حضور داشتند. من توضیح دادم

که اسناد و مدارک کتاب فراماسونری را چطور تهیه کردم و این کتاب را به چه ترتیب و به چه منظوری نوشتم. شریف امامی علیه من صحبت کرد. شاه به موضوع احاطه داشت به طوری که وقتی من مطلبی را برای شاه توضیح دادم، بلافاصله شریف امامی گفت: قربان منظورش فلان مسئله است. شاه به شریف امامی گفت: نه، منظورش آنجا و کسانی است که ساعت چهار بعدازظهر با آنها چای می‌خوری. شاه که این را گفت، شریف امامی سکوت کرد. راین به من گفت وقتی تیمسار مقدم را دیدم درباره شما با او صحبت کردم. به خیال خودش خواسته بود مشکل من را حل کند. به مقدم می‌گویند شما چرا این دانشجوی بیچاره را گرفته‌اید. آمده به خانواده‌اش سر بزند و شما او را دستگیر کرده‌اید. راین گفت تیمسار مقدم روی برگه‌ای اسمی را نوشت و به منشی‌اش داد. برگه را دیدم، اسم شما نبود. احتمالاً اسم رمزی دارید. پرونده شما را آوردند. تیمسار مقدم نگاهی به پرونده انداخت و لبخندی زد؛ گفت: آقا، این دانشجوی بیچاره، مخفیانه به کوبا رفته و در ارتش کوبا دوره دیده. مخفیانه به چین رفته و دوره دیده و... ما بیخودی او را نگرفته‌ایم. راین به من گفت: تو چرا به من نگفته بودی که این کارها را کرده‌ای. جلوی تیمسار مقدم خیط شدم. گفتم: آقای راین، چرا خودتان را قاطی این مسائل می‌کنید. ما با هم دوستیم، با هم قدم می‌زنیم و صحبت می‌کنیم. کاری به این قضایا نداشته باشید. امکان دارد از پرونده من علیه شما استفاده کنند. راین خیلی مشتاق بود درباره سازمان انقلابی و مسافرت به کوبا و چین برای او توضیح بدهم. با رعایت مسائل امنیتی، درباره تاریخچه سازمان انقلابی و سفر به کوبا و چین برای راین توضیح دادم. راین اطلاعات زیادی از مسائل و فسادهای پنهان و آشکار سیاسی، اقتصادی، اخلاقی و... دربار و رژیم شاه داشت. وقتی که در حیاط ساختمان بازجویی با هم قدم می‌زدیم، برخی از آن مسائل را برای من می‌گفت. یک روز از فساد اخلاقی دربار صحبت کرد. ضمن صحبت از شخصی به نام ریاحی نام برد و گفت ساکن پاریس است و برای درباری‌ها پاندازی می‌کند. این موضوع را قبلاً از دوست اتریشی هوشنگ نوربخش که به او «لُلو» می‌گفتند شنیده بودم. لُلو کاپیتان تیم «گ.آ.ک» گراتس بود و نوربخش هم در این تیم بازی می‌کرد. گاهی در تمرین آنها شرکت می‌کردم. لُلو جوان زیبا و خوش‌هیکلی بود و در فیلم‌های تبلیغاتی بازی می‌کرد و با محافل هنری و سینمایی اروپا رفت و آمد

داشت. لولو گاهی در تمرین تیم بسکتبال دانشجویان ایرانی در گراتس حاضر می‌شد و با او دوست بودیم و می‌دانست مخالف رژیم شاه هستیم. یک روز به ما گفت: شخصی به نام منوچهر یا هوشنگ (تردید از من است وگرنه، لولو اسم او را دقیق گفت) را می‌شناسد که پاندا دربار شاه ایران در فرانسه است. یک بار بریزیت باردو را با پرداخت چهارصد هزار فرانک برای یک شب پارتی و خوشگذرانی و عیاشی درباری‌ها به ایران فرستاده است. وقتی راین اسم ریاحی را برد، پرسیدم اسم کوچک ریاحی چیست؟ همان اسمی را گفت که لولو به ما گفته بود.

در شهریور ۱۳۴۸، راین آزاد شد و در مهرماه همان سال که من را به‌طور موقت آزاد کردند با راین تماس گرفتم و با او قرار گذاشتم. چند جلد کتاب ممنوعه مانند درباره تضاد نوشته مائو تسه‌دون و... را برای راین بردم. این کتاب‌ها را از اروپا آورده بودم. وقتی در مرز بازرگان دچار مشکل شدم، کتاب‌ها را که جلد گرفته بودم در ساک پسرخاله‌ام گذاشتم و او کتاب‌ها را با خود به تهران آورده بود. وقتی که آزاد شدم کتاب‌ها را از پسرخاله‌ام گرفتم. به راین گفتم: این کتاب‌ها به درد من نمی‌خورد. شما اهل تحقیق و مطالعه هستید. شاید به درد شما بخورد. آنها را می‌خواهید؟ گفت: بله، عالی است و... کتاب‌ها را به راین دادم.

سال ۱۳۵۷ که از زندان آزاد شدم به دیدن راین رفتم. می‌گفت مدتی بعد از آزاد شدنش در سال ۱۳۴۸، دادگاهی برای او تشکیل می‌دهند، به یک سال زندان محکوم می‌شود و یک سال در زندان بوده است. از این موضوع اطلاع نداشتم و در این‌باره چیزی نشنیده بودم. راین چند ماه پس از انقلاب فوت کرد. تا آن موقع به‌طور مرتب با او در تماس بودم. برای استخدام شدن من در شرکت نفت تلاش کرد. با معین‌فر، مدیرعامل پتروشیمی و چند نفر از کارمندان عالی‌رتبه که بوشهری بودند و آنها را می‌شناخت تماس گرفت و از آنها خواست تا من را در شرکت نفت استخدام کنند. درباره اسماعیل راین نظرات متفاوت و متضادی مطرح است. گفته شده بارکن دو ارتش و حتی با C. I. A ارتباط داشته است. از این مسائل اطلاعی ندارم اما با توجه به شناختی که در مدت کوتاه دوستی ما در تابستان ۱۳۴۸ و همچنین پس از انقلاب از او پیدا کردم، اسماعیل راین را به لحاظ شخصیت فردی و اجتماعی، محترم و شریف و از نظر فکری و سیاسی، ملی‌گرا و وطن‌پرست می‌دانم.

در اواخر تابستان ۱۳۴۸، عده‌ای از دانشجویانی را که در

خارج از کشور تحصیل می‌کردند به قزل‌قلعه آوردند. هر بار که یکی از آنها را برای بازجویی به ساختمان بازجویی می‌آوردند قبلاً به من می‌گفتند در اتاق بمانم و بیرون نیایم. (۱۶) سربازی که زندانی را به ساختمان بازجویی می‌آورد مراقب بود که در اتاق را باز نکنم و اگر در اتاق نیمه‌باز بود، در را می‌بست. با این حال، گاهی وقتها موفق می‌شدم از لای در یا قبل از بسته شدن در، آن زندانی را ببینم. از بین کسانی که به این ترتیب دیدم، عبدالله خیامی و داریوش شمیمی از دانشجویان گراتس را می‌شناختم. این عده از دانشجویان را پس از بازجویی آزاد کردند البته خیامی و شمیمی را مدتی نگه داشتند. خیامی توده‌ای بود و شمیمی سمپات حزب توده. شمیمی زودتر از خیامی آزاد شد.

یک روز تهرانی (بازجو) به ساختمان بازجویی آمد و به من گفت: شما برو توی اتاق و نیا بیرون. من هم به اتاق رفتم و در را بستم. به این فکر می‌کردم چرا تهرانی به من گفت برو توی اتاق. جریان از چه قرار است؟ بعد از مدتی، تهرانی به داخل اتاق آمد و مطلبی را از من پرسید. از سؤال تهرانی به این نتیجه رسیدم یک نفر از بچه‌های سازمان انقلابی چیزی به او گفته است. جواب سربالایی دادم. نمی‌دانم تهرانی متوجه شد یا نه، در هر حال، حرفی نزد؛ خداحافظی کرد و رفت. حدس زدم کسی همراه تهرانی است که او را می‌شناسم و برای همین به من گفت برو توی اتاق و بیرون نیا. تهرانی یک اتومبیل بنز ۱۹۰ سیاه رنگ داشت. تا صدای استارت زدن اتومبیل را شنیدم به سرعت خودم را به در حیاط ساختمان بازجویی رساندم و از لای در نگاه کردم. یک نفر بغل دست تهرانی نشسته بود اما به علت سایه‌روشن داخل اتومبیل و حرکت کردن سریع اتومبیل، نتوانستم او را ببینم.

استوار ساقی

استوار [ایوب] ساقی را از طریق رادیو مسکو و رادیو پیک ایران می‌شناختم. در دوره تیرگی روابط ایران و شوروی در اواخر دهه سی، برنامه فارسی رادیو مسکو علیه رژیم شاه افشاگری می‌کرد و از «ساقی جلاد» و «حسینی جلاد» که زندانیان سیاسی را شکنجه می‌کردند نام می‌برد. رادیو پیک ایران نیز در افشاگری‌هایش درباره زندان و ساواک از ساقی و حسینی در شمار شکنجه‌گران ساواک یاد می‌کرد. وقتی ساقی را در دفتر زندان قزل‌قلعه دیدم چنین ذهنیتی نسبت به او داشتم؛ اما ساقی‌ای که من دیدم نه تنها جلاد و شکنجه‌گر

نبود بلکه کمک حال زندانیان سیاسی بود. گویا ساقی در مقطع کودتای ۲۸ مرداد در شکنجه زندانیان توده‌ای دست داشته است اما این کار را ادامه نمی‌دهد. یک روز ساقی بین صحبت‌هایش به من گفت: من هم زندانی‌ها را می‌زدم ولی وقتی خدا یک بچه فلج به من داد توبه کردم که به زندانی تلنگر هم نزنم. گناه، بدچیزی است. من قسم خورده‌ام آزارم به زندانی نرسد و تا آنجا که بتوانم نمی‌گذارم اینها (بازجوها) زندانی را آزار بدهند. برای همین است که خارج از دید من یا وقتی که نیستم زندانی را می‌زنند. برخلاف ساقی، حسینی (محمدعلی شعبانی) واقعا جلاد بود. از کودتای ۲۸ مرداد تا انقلاب ۱۳۵۷، حسینی از مخوف‌ترین و قسی‌القلب‌ترین شکنجه‌گران رکن دو ستاد ارتش و بعدا ساواک بود. در مدتی که در ساختمان بازجویی بودم، دائما ساقی را می‌دیدم و رابطه خوبی با او داشتم. ساقی بلندقد و چهارشانه بود و فارسی را با لهجه غلیظ ترکی صحبت می‌کرد. در مواقعی که کاری نداشت یا مناسبتی پیش می‌آمد خاطره تعریف می‌کرد. می‌گفت: در آذربایجان مأمور نظام وظیفه بودم و برای سربازگیری به دهات می‌رفتم. بدون استثنا، کسانی را که سرباز بودند به خدمت می‌فرستادم. اگر سرباز از رعایا بود کسی حرفی نمی‌زد ولی وقتی نوبت سربازی رفتن پسر خان می‌شد، مباشر خان با گونی برای من پول می‌آورد که پسر خان را به سربازی ببرم. من که اهل رشوه گرفتن نبودم و نیستم، یکی، دو کشیده به مباشر می‌زدم و پسر خان را به هر قیمتی که بود به سربازی می‌فرستادم. خان‌ها که اوضاع را این طوری دیدند به اعلیحضرت (۱۷) شکایت کردند. اعلیحضرت هم دستور دادند با ملایمت رفتار شود. تا اواخر حکومت مصدق در آذربایجان بودم. وقتی بگیر بگیر توده‌ای‌ها شد، اعلیحضرت گفته بودند من اینجا کسانی را می‌خواهم که با گونی پول هم خریده نشوند والا نمی‌شود زندان را اداره کرد. بروید آن گروه‌بان را از آذربایجان بیاورید. ساقی مورد اعتماد شاه بود، به همین دلیل افسران و ساواکی‌های قزل‌قلعه از او حساب می‌بردند و کلامش از اعتبار برخوردار بود. ساقی به اتکا و پشت‌گرمی اعتمادی که شاه به او داشت، کارهایی به نفع زندانیان سیاسی می‌کرد که به برخی موارد آن در خاطرات زندانیان سیاسی اشاره شده است. من هم شاهد بعضی از این کارهای او بودم؛ مثلاً، در اسفندماه سال ۱۳۴۸، یک شب حدود سیصد نفر را که در جریان تظاهرات علیه گران شدن بلیت اتوبوس شرکت واحد دستگیر شده و عمدتاً دانشجو و دانش‌آموز بودند به

قزلقلعه آوردند. همان شب، ساقی به حکم خودش صدوسی نفر از آنها را که دانش آموز بودند آزاد کرد. در این باره می گفت: وقتی به من خبر دادند سیصد نفر را گرفته اند به قزلقلعه آمدم. دیدم یک عده بچه محصل بین آنهاست. وحشت کردم. آن سیصد نفر را یک به یک صدا زدم، اسم و مشخصات و نشانی خانه همه را نوشتم. آنها را که زیر پانزده سال داشتند آزاد کردم. برای اینکه دیگر از این کارها نکنند آنها را می ترساندم. به بعضی هم یک سیلی پدران می زدم و با تشر می گفتم برو، دیگر این طرفها پیدایت نشود. صبح روز بعد که مأموران ساواک آمدند و فهمیدند ۱۳۰ نفر از بازداشتیها نیستند داد و بیداد راه انداختند که اینها کجا هستند، کی آنها را آزاد کرده و... گفتم آقای دکتر، من آزادشان کردم. اشکالی دارد؟ کدامشان را می خواهید؟ هر کدام را که می خواهید بگویید، می روم می آورمش. نشانی منزل همه شان را دارم. اینجا زندان است، کودکان که نیست. ما که نمی توانیم مسئولیت بچه های صغیر مردم را به گردن بگیریم. جای محصل مدرسه اینجا نیست، باید پهلوی مادرش باشد. این را که گفتم همه ساکت شدند.

ساقی به زندانیان محکم و ثابت قدم بسیار احترام می گذاشت و از کسانی که ضعف نشان می دادند متنفر بود. افسران توده ای و به خصوص خسرو روزبه بر منش و شخصیت ساقی و برخی از گروه بانهای زیر دست او مانند حسن قابلی تأثیر گذاشته بودند. ساقی در بازگویی خاطراتش از افسران توده ای اعدام شده با احترام و به نیکی یاد می کرد. می گفت: خیلی مرد بودند و مردانگی داشتند. اگر قول می دادند حتی به قیمت زندگی شان هم حاضر نبودند زیر قولشان بزنند. برای اثبات نظرش خاطره حیرت آوری از افسران توده ای محکوم به اعدام تعریف می کرد؛ می گفت: یک روز سه نفر از افسران توده ای که زیر اعدام بودند به من گفتند گروه بان ساقی (آن موقع گروه بان بودم)، می خواهیم قبل از اعدام خانواده مان را ببینیم. آنها را با دو نفر از نگهبانها سوار کامیون کردم و به میدان بیست و چهارم اسفند بردم. گفتم بروید و سه ساعت دیگر به همین جا بیایید. آنها رفتند و من و نگهبانها در کافه ای در میدان نشستیم. سه ساعت بعد، هر سه نفر آمدند و همگی به زندان برگشتیم. از ساقی پرسیدم: فکر نکردی بر نمی گردند؟ گفت: آنها خیلی مردتر از آن بودند که به خاطر خودشان من را به دردمس بیندازند. از استوار زمانی و گروه بان قابلی که آن روز همراه

ساقی بودند مایع را پرسیدم. گفتند تا افسرها برگشتند ما نصف عمر شدیم. برخلاف ما، ساقی خونسرد در کافه نشسته بود و عرق می‌خورد. به ما که نگران و پریشان بودیم، می‌خندید و می‌گفت: اینها مرد هستند، از مردن نمی‌ترسند. به قیمت جانشان هم که باشد حاضر نمی‌شوند امثال ما، زیر دست‌های سابق، خود را گیر بیندازند. نترسید و عرق‌تان را بخورید. برمی‌گردند. همین‌طور هم شد و هر سه نفر برگشتند.

آزادی موقت

در مهرماه ۱۳۴۸، یک روز ضربانی به من گفت: وسایلت را جمع کن، تو آزادی. اصلاً انتظار نداشتم به این صورت بی‌مقدمه آزاد شوم. به خودم گفتم می‌خواهند من را از زندان بیرون ببرند و بکشند. برخلاف تصورم، ضربانی من را به منزل پدرم برد و به همراه من به داخل خانه آمد. مادرم که مانند دیگر اعضای خانواده‌ام خبری از من نداشت و نگران بود به ضربانی اعتراض کرد که چرا بچه‌ام را گرفته‌اید، حالا که گرفته‌اید چرا به ما خبر ندادید که زنده است، کجاست و... ضربانی هم با ملایمت در جواب مادرم گفت: خانم، ما تقصیری نداریم، مأموریم. حالا هم بچه شما را صحیح و سالم آوردم که تحویل شما بدهم و... ضربانی چند دقیقه‌ای نشست و موقع خداحافظی به من گفت: چند روز دیگر به تو تلفن می‌کنم و قراری می‌گذاریم که همدیگر را ببینیم.

دو، سه روز بعد از آزاد شدنم مقداری میوه و لباس خریدم و به قزل‌قلعه رفتم. لباس (پیراهن و لباس زیر) را برای احمد شریفی گرفتم که در تهران کسی را نداشت. بعد از سلام و احوالپرسی، ساقی گفت برو پیش رفقاییت. به اتاق شریفی و ملایری رفتم و برای آخرین بار این دو نفر را دیدم. آزاد شدنم از زندان کاملاً غیرمترقبه بود و بعید می‌دانستم این آزادی طولانی مدت باشد. حدس می‌زدم که ساواک از آزاد کردن من دو هدف دارد: از یک طرف، می‌خواهند من را زیر نظر بگیرند تا به روابطم پی ببرند و احیاناً عده‌ای را شناسایی کنند. از طرف دیگر، می‌خواهند من را برای همکاری متقاعد و جذب کنند. در هر دو مورد درست حدس زده بودم. تلفن خانه ما کنترل شده بود و اعضای خانواده، بدون اینکه حرفی زده باشم، متوجه شده بودند که کیفیت مکالمه و وصل شدن تلفن تغییر کرده است. خواهر و مادرم می‌گفتند از وقتی تو آمدی تلفن اشکالی پیدا کرده است. خیلی زود متوجه شدم از خانه که بیرون می‌روم، پیاده یا سوار اتومبیل پدرم، تعقیب می‌کنند. گاهی سر بسر آنها می‌گذاشتم، با اتومبیل پدرم - فولکس واگن دو کاربراتوره که تند و تیز بود - با سرعت از خیابان اصلی وارد خیابان فرعی و کوچه پس کوچه‌ها می‌شدم. به خیال خودم اتومبیل تعقیب‌کننده را قال می‌گذاشتم اما به محض اینکه وارد خیابان اصلی می‌شدم اتومبیل دیگری را می‌دیدم که تعقیب می‌کند. یک بار برای اینکه تفریح کرده باشم چند بار به داخل

کوچه پس کوچه رفتم و به خیابان اصلی آمدم، متوجه شدم چهار اتومبیل در چهار خیابان مختلف تعقیب می‌کنند. دو بار برای دیدن خواهرم و اقوام و دوستان به مسجد سلیمان و آبادان رفتم. بار دوم که به آبادان رفتم، یکی از دوستانم که در شرکت تی. بی. تی آبادان بلیت‌فروش بود از من پرسید: سیا، تو چه کار کرده‌ای؟ گفتم چطور؟ گفت: ساواک به همه شرکت‌های اتوبوسرانی سپرده است اگر شخصی با این نام و مشخصات مراجعه کرد، اطلاع بدهید و صندلی بغل دست و دو صندلی پشت سر او مال ما است. همین دوستم بعداً گفت: از تو فیلمبرداری می‌کردند. دیده بود شخصی ظاهراً روزنامه می‌خواند اما در حقیقت، سوراخی در روزنامه ایجاد کرده و از من فیلمبرداری می‌کرده است. من متوجه نشده بودم، احتمالاً حدس می‌زدند شخص یا اشخاصی با من تماس بگیرند که او را شناسم یا اسم اصلی او را ندانم. بنابراین، فیلمبرداری می‌کردند تا چهره و مشخصات ظاهری آن شخص یا اشخاص را در اختیار داشته باشند و بتوانند او را شناسایی کنند.

بار دوم با قطار از آبادان به تهران بازگشتم. در کوچه قطار یک نفر بغل دست من نشسته بود و روزنامه می‌خواند. دو، سه بار بهانه‌ای فراهم شد و خواستم سر صحبت را با او باز کنم. خیلی کوتاه و در عین حال مؤدبانه جواب داد، یعنی نمی‌خواهد صحبت کند. از رفتار او به این نتیجه رسیدم که ساواکی است.

در تهران روزها برای سر زدن به پرویز دهداری و دوستان ورزشکار آبادانی که به تهران آمده بودند از خانه بیرون می‌رفتم و تفریح من رفتن به سینما و ورزشگاه بود. یک روز به همراه خواهرم به سینما مولن‌روژ رفتم. جلوی سینما جواد کامکار را دیدم. جواد از بچه‌های پر و پا قرص سازمان انقلابی در گراتس و سپس مونیخ بود. سلام و علیکی کردیم و به او گفتم تعقیب می‌کنند. به بچه‌ها بگو نه به من تلفن کنند و نه به سراغم بیایند. دو نفری را که با فاصله تعقیب می‌کردند به جواد نشان دادم. مدتی بعد که مجدداً بازداشت شدم، احمدی (بازجو) از من پرسید چرا جلوی سینما مولن‌روژ به کامکار گفتم کسی با من تماس نگیرد؟ از اینکه احمدی از این مکالمه باخبر است تعجب کردم. فاصله ما با دو نفری که من را تعقیب می‌کردند بیشتر از آن بود که بتوانند مکالمه ما را بشنوند. در جواب احمدی گفتم: برای اینکه می‌دانستم تحت تعقیبم و از طریق من می‌خواهید افراد را شناسایی کنید. نمی‌خواهم مسئولیت اخلاقی پیامدهای آن متوجه

من باشد. احمدی سکوت کرد و موضوع را ادامه نداد. تأیید گفته او و دلیلی که آورده بودم جای چون و چرا باقی نمی‌گذاشت. با اینکه احمدی موضوع را دنبال نکرد اما تا یک سال بعد که هادی جفرودی را در زندان قصر دیدم و ماقع را با او درمیان گذاشتم این سؤال همیشه برای من مطرح بود که احمدی چطور از مکالمه من و کامکار مطلع شده است. جریان را به هادی گفتم و هادی گفت: خود جواد کامکار گفته. کامکار با ساواک همکاری می‌کند. به غیر از هادی جفرودی هر کس چنین چیزی را می‌گفت باور نمی‌کردم. چون به جواد خیلی اطمینان داشتم و تا وقتی که هادی این موضوع را گفت همکاری کامکار با ساواک برای من غیرقابل تصور بود.

ضرابی همان‌طور که گفته بود چند روز بعد از آزاد شدنم به خانه ما تلفن کرد و من را برای شام دعوت کرد. با اتومبیل به دنبالم آمد و به کاباره لیدو (در خیابان شاه‌آباد) رفتیم. با اینکه اولین بار بود به کاباره می‌رفتم اما به اطرافم توجهی نداشتم و همه حواسم به صحبت‌های ضرابی بود. ضرابی، کرمانشاهی بود و ساواک با توجه به مندرجات شناسنامه‌ام تصور می‌کرد من هم کرمانشاهی هستم و بر همین اساس، ضرابی را برای جذب من فرستاده بودند. ضرابی با تأکید بر همشهری بودن به گفته خودش، می‌خواست با من دوست و رفیق شود. در صحبت‌هایش از شهر کرمانشاه می‌گفت و نشانی‌های محله‌ها و تفریحگاه‌های کرمانشاه را می‌داد. (۱۸) به ضرابی گفتم مثل اینکه اشتباه شده، من کرمانشاه به دنیا آمده‌ام ولی بزرگ‌شده آبادان هستم.

دو روز بعد، ضرابی تلفن کرد و بعد از احوالپرسی از من پرسید: وقت داری با هم برویم بیرون و قهوه بخوریم؟ به دنبالم آمد و با هم به کافه‌ای بالاتر از میدان ونک رفتیم. یکی، دو بار دیگر هم به کافه رفتیم. هر بار ضرابی به من پیشنهاد همکاری می‌داد و از مزایایی که این همکاری برای من داشت، می‌گفت؛ تأکید می‌کرد که ما نمی‌خواهیم تو خبرچین بشوی، دنبال این چیزها نیستیم. می‌خواهیم به تو پست و مقام بدهیم و از توانایی‌های تو برای پیشرفت مملکت و برطرف کردن اشکالات و ایراداتی که وجود دارد استفاده کنیم. درباره منافع و مزایایی که همکاری با ساواک برای من داشت توضیح می‌داد. با ارائه پیشنهادهای مختلف می‌خواست مرا بسنجد و نقطه ضعفم را پیدا کند. یک بار می‌گفت: اگر همکاری کنی وضع مالی تو خیلی خوب می‌شود، ماهی ۳۵۰۰ هزار تومان حقوق‌خواهی گرفت. (۱۹) بار

دیگر می‌گفت: در بین ما دخترهای خوشگل هم هست و... وقتی با این قبیل پیشنهادهای نتوانست من را برای همکاری با ساواک راضی کند، تهدیدم کرد؛ در آخرین دیدار ما، ضربی به صراحت گفت: اگر گروهی را لو ندهی و با این کار ثابت نکنی از فعالیت علیه حکومت دست برداشته‌ای، چه دلیلی دارد که ما نسبت به تو گذشت کنیم و تو را آزاد بگذاریم؟ به این ترتیب، ضربی تهدیدم کرد که اگر با ساواک همکاری نکنم دستگیر و زندانی خواهم شد.

بار دیگر زندان قزل‌قلعه

وقتی ساواک متوجه شد از طریق تهدید و تطمیع حاضر به همکاری نیستم و از تعقیب من هم نتیجه‌ای عایدش نشده است، بازداشت‌م کردند. در اواخر دی‌ماه ۱۳۴۸، یک روز صبح با اتومبیل از خانه خارج شدم. به محض اینکه از کوچه وارد خیابان روزولت (مفتح فعلی) شدم یک اتومبیل شخصی با سه سرنشین جلوی من پیچید. دو نفر از اتومبیل پیاده شدند. یکی از آنها سلام کرد و از من پرسید شما سیامک لطف الهی هستید؟ گفتم بله. گفت: با شما کار دارند. متوجه شدم جریان از چه قرار است. یک نفر بغل دستم و یک نفر هم صندلی عقب نشست. مأموری که بغل دستم نشسته بود گفت: از این طرف (به سمت میدان بیست‌وپنج شهریور، هفت‌تیر فعلی) تشریف ببرید. به بلوار الیزابت (کشاورز فعلی) که رسیدیم، گفتم: باز هم قزل‌قلعه. با تعجب نگاهم کردند و یکی از آنها پرسید: مگر قبلاً قزل‌قلعه بودید؟ گفتم بله، تازه بیرون آمده‌ام.

به قزل‌قلعه که رسیدیم به ساختمان بازجویی رفتیم و من را تحویل ساقی دادند. با ساقی، قابلی و تیموری (نگهبانان زندانی) سلام و احوال‌پرسی کردم. ساقی گفت: باز هم آمدی اینجا. گفتم: خودم نیامدم، آوردنم. من را به اتاق پشت دفتر ساقی فرستادند تا تکلیفم مشخص شود. احمد شریفی و ملایری در ساختمان بازجویی نبودند. آنها یا آزاد شده یا به محل دیگری منتقل شده بودند. از حدود ساعت نه صبح تا ساعت ده شب بلا تکلیف در ساختمان بازجویی بودم و با استوارها شطرنج بازی می‌کردم. ساقی دستوری درباره من نداشت. تلفن می‌کرد و می‌پرسید با این شخص چه کار کنیم؟ برای چه او را به اینجا آورده‌اند؟ تحت چه عنوانی او را نگه داریم؟ و... بالاخره، ساعت ده شب من را به بند عمومی قزل‌قلعه بردند.

بند عمومی زندان قزلقلعه چهار اتاق داشت و در دی‌ماه ۱۳۴۸، هفت. هشت زندانی سیاسی در بند عمومی به سر می‌بردند. وارد یکی از اتاق‌ها شدم. بچه‌ها با کنجاوی به من نگاه می‌کردند و من هم که تا آن موقع زندانی سیاسی ندیده بودم با کنجاوی به آنها نگاه می‌کردم و علاقه‌مند بودم بدانم آنها در چه رابط‌های دستگیر شده‌اند و چه کرده‌اند. با این حال، به غیر از سلام و احوال‌پرسی صحبتی نکردیم و خوابیدیم. صبح روز بعد، موقعی که در دستشویی صورتم را می‌شستم یکی از زندانیان که جثه کوچکی داشت و موهای سرش کم‌پشت بود، آهسته و تند تند از من پرسید: اسمت چیه؟ چه کار کردی؟ از رفتار او که بعدا فهمیدم محمد ملکوتیان است تعجب کردم. دست و صورتم را شستم و به او گفتم اسم من سیامک لطف الهی است. از خارج آمده‌ام. دانشجو هستم و سرِ مرز دستگیرم کردند.

ملکوتیان رهبر گروه میرزا کوچک‌خان بود و به همراه پنج نفر از اعضای گروه (فرخزاد، یعقوب سپهری، فرامرز فطرت‌نژاد، طالقانی و حسین راسخ) در بند عمومی قزلقلعه به سر می‌برد. آنها با الهام از میرزا کوچک‌خان و تحت تأثیر جوّ سیاسی دهه چهل، در رشت گروهی تشکیل داده بودند. اعضای گروه، علاوه بر مطالعه و ردّ و بدل کردن جزوه و کتاب، مناطق جنگلی منطقه را شناسایی می‌کردند. این گروه یک دستگاه پلی‌کپی داشت که با آن جزوه‌هایی را که به دستشان می‌رسید و مطالبی که خودشان می‌نوشتند تکثیر می‌کردند. با اینکه گروه، دستگاه پلی‌کپی داشت، اما ملکوتیان دستگاه پلی‌کپی دانشکده‌ای را که در آن درس می‌خوانده سرقت می‌کند. موقعی که آن را به رشت می‌برده، در مسیر تهران-رشت دستگیر می‌شود. ملکوتیان کتک را تحمل می‌کند و حرفی نمی‌زند. بازجوهای ساواک با اینکه حریف او نشده بودند اما می‌دانستند حتماً با عده‌ای مرتبط است و فعالیت سیاسی می‌کند که دستگاه پلی‌کپی را سرقت کرده؛ مقاومت ملکوتیان را دیده بودند و چون متوجه شده بودند با شکنجه کردن ملکوتیان راه به جایی نمی‌برند، از راه دیگری وارد می‌شوند. شخصی به نام پرویز نصیری را به میدان می‌آورند. نصیری از اعضای حزب توده بود و در آلمان شرقی زندگی می‌کرد. به ایران می‌آید و در تشکیلات تهران شروع به فعالیت می‌کند. نصیری دستگیر و به دو سال زندان محکوم می‌شود اما ترجیح می‌دهد با ساواک همکاری کند و دو سال در زندان نماند. (۲۰) نصیری را مأمور اغوای ملکوتیان می‌کنند. به تدریج اعتماد ملکوتیان را جلب می‌کند و به او

می‌گوید من به زودی آزاد می‌شوم، اگر بیرون کاری داری بگو برایت انجام بدهم. ملکوتیان گول می‌خورد و نامه‌ای خطاب به یکی از اعضای گروه می‌نویسد. در این نامه جریان دستگیر شدن و بازجویی‌اش را توضیح می‌دهد و علاوه بر آن، می‌نویسد به این افراد (اسامی آنها را نوشته بوده) بگو خیالشان راحت باشد از آنها اسم نبرده‌ام و حرفی هم نزده‌ام. در این نامه چند فحش و ناسزا هم به ساواک و بازجوها داده بود. ملکوتیان و نصیری به کمک هم نامه را در پاشنه کفش نصیری جاسازی می‌کنند. چند روز بعد، علی‌الظاهر نصیری آزاد می‌شود و بلافاصله نامه روی میز دکتر جوان [پرویز بهمن‌فرنژاد] بازجوی ساواک قرار می‌گیرد. از طریق این نامه و نشانی‌ای که ملکوتیان به نصیری برای تحویل نامه داده بود، اعضای گروه میرزا کوچک‌خان دستگیر می‌شوند. ملکوتیان هم مجدداً بازجویی می‌شود. گویا تهرانی پیش از هر سؤال و جوابی، همان فحش‌هایی را که ملکوتیان در نامه نوشته بود به او می‌دهد. می‌گوید فلان فلان شده می‌خواستی این کار را بکنی. ملکوتیان می‌فهمد نامه در دست بازجوها است و لو رفته. ملکوتیان به هفت سال و بقیه اعضای گروه از پنج- شش ماه تا سه- چهار سال زندان محکوم شدند. با ملکوتیان، سپهری، فطرت‌نژاد، حسین راسخ و فرخ زاد مدتی در زندان قصر هم‌بند بودم. آنها از بچه‌های شریف و صادق زندان سیاسی بودند. در سال ۱۳۵۶، ملکوتیان پس از هفت سال زندان و تبعید و از سر گذراندن مشقت‌های فراوان آزاد شد. آخرین بار که او را دیدم، حدود ساعت ۱۶:۳۰ روز بیست یا بیست‌ویک بهمن ۱۳۵۷ بود؛ چند دقیقه‌ای با هم صحبت کردیم و او به همراه سیل جمعیت به طرف پادگان جمشیدیه رفت. در جریان تسخیر پادگان، وقتی بلند می‌شود که حمله کند یک نفر که می‌خواست به طرف مدافعان پادگان تیراندازی کند او را از پشت سر هدف قرار می‌دهد. ملکوتیان به ضرب سه گلوله کشته می‌شود. یادش گرامی باد.

علاوه بر اعضای گروه میرزا کوچک‌خان، یک زندانی دیگر هم در بند عمومی قزل‌قلعه بود. از آلمان آمده بود و به دو سال زندان محکوم شده بود. اعضای گروه میرزا کوچک‌خان نظر خوبی به او نداشتند و در بایکوت بود. بعداً فهمیدم این آقا، همان مهندس نصیری است که ملکوتیان را فریب داده و بقیه اعضای گروه را به دام انداخته است. قاعده کار ساواک این بود که اگر زندانی قول همکاری می‌داد در همان زندان او را امتحان می‌کردند. او باید با لو دادن، خبرچینی و... اثبات

می‌کرد که با ساواک همکاری می‌کند.

برگردیم به بند عمومی زندانیان سیاسی زندان قزل‌قلعه. ساعت ده صبح روز بعد نگهبان من را صدا کرد و به ساختمان بازجویی برد. پس از اینکه اسم و مشخصاتم را نوشتند و قرار بازداشتم را امضا کردم، (۲۱) به من گفتند: قرار است اینجا بمانید تا تکلیف شما مشخص شود. بعد هم پتویی روی سرم انداختند و به همراه استوار قابلی به زندان قزل‌قلعه برگشتیم، از حیاط بند عمومی عبور کردیم و به بند انفرادی رفتیم. موقع عبور از حیاط بند عمومی با خنده به استوار قابلی گفتم: آقای قابلی، دیشب من اینجا خوابیدم و زندانی‌ها من را دیدند. حالا پتو روی سرم انداختی که مرا نبینند؟ خندید و گفت: این رسم اینجا است.

قابلی من را به سلول شماره دوازده برد که نزدیک سکوی نگهبانی و نسبت به اکثر سلول‌های انفرادی گرم‌تر بود. (۲۲) دو پتوی سربازی به من دادند که یکی را به عنوان ملافه روی تشک پنبه‌ای که روی سکوی سلول انفرادی قرار داشت پهن کردم و پتوی دیگر، روانداز من بود. یک هفته بعد از بازداشتم به نگهبان گفتم می‌خواهم بازجو را ببینم. همان روز تهرانی احضارم کرد. بعد از سلام و احوالپرسی، تهرانی گفت: قرار است پرونده‌ات را به من بدهند. البته، هنوز تصمیم نگرفته‌ام قبول بکنم یا نکنم. شاید اوضاع عوض بشود، قضایا به صورتی پیش برود که بخواهند طور دیگری برخورد کنند آن وقت باید به دست من انجام شود. دلم نمی‌خواهد این وضع پیش بیاید. بالاخره در این مدت با هم سلام و علیکی پیدا کردیم. رودربایستی دارم. شاید بهتر باشد پرونده تو را به کسی دیگر بدهند.

براساس همان تجربه اندک زندان و برخورد با بازجوها متوجه شده بودم بازجو به وظایف خود عمل می‌کند و برای اینکه به هدفش برسد و زندانی را وادار به اعتراف و همکاری کند. سیاست شلاق و شیرینی را به کار می‌گیرد؛ گاهی زندانی را زیر فشار جسمی و روانی می‌گذرد و گاهی عاطفی و دوستانه برخورد می‌کند. اگر زندانی در مقابل بازجو حتی یک لحظه هم کوتاه بیاید بازجو بر او مسلط می‌شود. به تهرانی گفتم: شما وظیفه خودتان را انجام بدهید. رودربایستی هم نکنید، اگر قرار شد من را هم بکشید یک لحظه هم تردید نکنید. من را بگذار جلوی دیوار و بکش. انجام وظیفه بر همه چیز ارجحیت دارد. شما به وظیفه خودتان عمل کنید، من هم به وظیفه خودم عمل می‌کنم. دوستی هم جای خودش است. تهرانی پرسید: حالا چه می‌خواهی؟ گفتم: یک هفته است من را به

اینجا آورده‌اید، نه بازجویی می‌کنید، نه به بند عمومی می‌فرستید و نه به دادگاه. می‌خواهم تکلیفم را معلوم کنید. اگر قرار است اینجا بمانم کتاب و لباس به من بدهید. هوا سرد است و لباس کافی ندارم. در ضمن، به تهرانی گفتم اتومبیلی که موقع بازداشت شدن سوار آن بودم متعلق به پدرم است، آن را به پدرم بدهید. تهرانی گفت: باشد، ترتیب این کارها را می‌دهم. چند روز بعد، مقداری لباس که خانواده‌ام آورده بود نگهبان به من داد و اتومبیل پدرم را به او تحویل دادند.

بعد از صحبت با تهرانی به این نتیجه رسیدم که به زودی آزاد نمی‌شوم و باید در سلول انفرادی به صورتی زندگی کنم که به لحاظ روحی و جسمی مضمحل نشوم. به سرعت راه و روش زندگی در سلول انفرادی و در زندان را پیدا کردم. تفاوت اصلی زندگی در زندان با زندگی در بیرون از زندان در ممنوعیت‌ها و محدودیت‌هایی است که بازجو و زندانبان برای زندانی تعیین می‌کنند، می‌خواهند همه‌چیز بر خلاف خواست و میل زندانی باشد و به اشکال مختلف زیر فشار قرار بگیرد تا از عقایدش برگردد و از فعالیت‌هایش ابراز ندامت کند. زندانی هم با حفظ عقاید و آرمان‌هایش برای تعدیل شرایط حاکم بر زندان و قابل تحمل کردن آن تلاش می‌کند. برای اینکه زندانی بتواند چنین کاری را انجام بدهد و در هم نشکند باید در زندان و به‌خصوص در سلول انفرادی زندگی هرچند محدود اما متفاوت از وضع زندان برای خود ایجاد کند. اولین و مهم‌ترین شرط برای ایجاد چنین زندگی، حفظ روحیه است و زندانی برای حفظ روحیه خود نیاز به برنامه منظم زندگی در زندان دارد. به‌طور غریزی به این موضوع پی بردم و برنامه‌ای برای خودم تنظیم کردم. غذای من عمدتاً همان غذای زندان بود که کیفیت نازلی داشت. برنج را (به صورت پلو یا چلو) از غذای روزانه تقریباً حذف کردم و نان خیلی کم می‌خوردم. پنیر یا کره که برای صبحانه می‌دادند نگه می‌داشتم و وقتی که خیلی گرسنه می‌شدم تکه‌ای نان با کمی پنیر یا کره می‌خوردم. مقدار کمی پول داشتم و گاهی به «امربرِ خرید» که یک سرباز بود پول می‌دادم تا ساردین، تن ماهی یا تخم‌مرغ بخرد. تخم‌مرغ را به نگهبان می‌دادم تا آب‌پز کند و بدون نان می‌خوردم. با این رژیم غذایی به حدی لاغر شدم که شش ماه بعد، اندازه دور کمرم خیلی کمتر شده بود. شلوارم را اندازه گرفتم و با سنجاق بستم و به امربرِ خرید دادم. او هم شلوار را به خیاطی برد و تنگ‌شده برگرداند. علاوه بر رژیم غذایی، هر روز به‌طور منظم نرمش می‌کردم و

قدم می‌زدم. صبح‌ها، پس از اینکه صبحانه (یک لیوان چای) می‌خوردم، دو ساعت در فضای حدّ فاصل سکو تا در سلول - حدوداً دو متر در یک متر - به‌طور اریب و همچنین درجا قدم می‌زدم. بعد، ورزش سوئدی می‌کردم. بعد از ناهار، مدت کوتاهی دراز می‌کشیدم. عصرها، نرمش و قدم زدن را تا حدّ خسته شدن ادامه می‌دادم. روزی نیم ساعت قبل از ظهر و گاهی نیم ساعت هم بعدازظهر من را به هواخوری - در فضای حدّفاصل قلعه و باروی قلعه - می‌بردند. (۲۳) هفته‌ای یکی-دو بار که نوبت حمام زندانیان سلول‌های انفرادی بود به حمام می‌رفتم. حمام سلول‌های انفرادی نزدیک در اصلی قزل‌قلعه قرار داشت زندانیان سلول‌های انفرادی را به نوبت به حمام می‌بردند. حمام بند عمومی در حیاط بند عمومی بود. بعد از اینکه کتاب و روزنامه به من دادند هر روز مدت زمانی را به مطالعه اختصاص دادم.

در تمام مدتی که در سلول انفرادی بودم به‌طور هدفمند بارها و بارها زندگی و فعالیت‌هایم را مرور و بررسی کردم. از خودم سؤال‌های متعددی می‌پرسیدم که پاسخ آنها سمت و سوی زندگی‌ام را تعیین می‌کرد. از خودم می‌پرسیدم: چرا با رژیم شاه باید مبارزه کرد؟ آیا دلایل شرکت من در مبارزه با رژیم شاه دلایل قانع‌کننده‌ای است یا نه؟ آیا انگیزه لازم و کافی را برای ادامه مبارزه دارم یا نه؟ آیا انگیزه و توانایی زندان کشیدن را دارم؟ و...

سلول انفرادی محلی است که آدم می‌تواند با خودش خلوت کند و ببیند که چه‌کاره است. خیلی از کسانی که اظهار ندامت کردند و به مبارزه ادامه ندادند، در همان سلول انفرادی تصمیم گرفتند. من صادقانه با خودم برخورد کردم. فقط دو راه در مقابلم بود: همکاری با ساواک یا زندان کشیدن. به راه سوم هم فکر کرده بودم، مثلاً به ساواک بگویم همکاری می‌کنم و بعد از آزاد شدن از زندان فرار کنم. حتی یک بار در ملاقات با ضرابی که من را به همکاری تشویق می‌کرد به او گفتم: اگر بگویم همکاری می‌کنم اما بعداً همکاری نکنم یا فرار کنم چه کار می‌کنید. ضرابی خندید و گفت: ما که احمق نیستیم. باید نشان بدهی که همکاری می‌کنی تا قبول کنیم. مثلاً، اول مصاحبه می‌کنی که دیگر رفقای سابق تو را تحویل نگیرند؛ یا اینکه افرادی را لو بدهی، در گروهی نفوذ بکنی و... این طوری است که قبول می‌کنیم می‌خواهی همکاری کنی. از صحبت‌های ضرابی و بعداً تهرانی فهمیدم ملاک آنها برای اثبات همکاری من، مصاحبه تلویزیونی است.

من تکلیفم را با خودم روشن کردم؛ برای مخالفت با حکومت شاه انگیزه ملی و مردمی داشتم. از دیدگاه اومانیستی و سوسیالیستی، مردم را در تعیین سرنوشت خود و کشور محق می‌دانستم. طرفدار عدالت اجتماعی و حکومت ملی بودم. بنابراین، نمی‌توانستم همکاری با ساواک را بپذیرم و راهی به‌جز زندان کشیدن در برابرم نبود.

چند روز بعد از گفتگو با تهرانی، دو کتاب و چند شماره از مجله عبرت به من دادند. (۲۴) پس از کودتای ۲۸ مرداد در گرماگرم مبارزه با حزب توده کتاب‌هایی از جمله: کتاب سیاه درباره افسران توده‌ای و سیر کمونیسم در ایران از سوی رکن دو ستاد ارتش علیه این حزب منتشر شده بود. مجله عبرت هم مجله‌ای بود که در دهه سی، توده‌ای‌های نادم در زندان آماده می‌کردند و رکن دو آن را منتشر می‌کرد. آن دو کتاب و مجله عبرت آثار تبلیغاتی به نفع رژیم شاه بودند و ارزش علمی و تحقیقاتی نداشتند؛ با این حال، مطالعه کتاب‌ها و به‌خصوص مجله عبرت برای من سرگرم‌کننده بود. در بعضی از شماره‌های مجله عبرت مقاله‌های علمی، داستان، شعر و... چاپ شده بود که ارزش خواندن داشت. یکی از مشغولیت‌های من حفظ کردن اشعار مولوی، حافظ و... بود که در بعضی از شماره‌های مجله عبرت چاپ شده بود.

گروه فلسطین

در اواخر دی‌ماه یا اوایل بهمن‌ماه ۱۳۴۸، عده‌ای را به سلول‌های انفرادی آوردند. بعداً فهمیدم آنها اعضای گروهی هستند که پس از دستگیری، ابتدا به گروه پاک‌نژاد و سپس به گروه فلسطین مشهور شد. البته، اعضای گروه این اسامی را تعیین نکرده بودند بلکه ساواک پرونده آنها را تحت عنوان گروه فلسطین به دادگاه نظامی فرستاد و در جراید هم اخبار مربوط به دادگاه این گروه تحت عنوان گروه فلسطین منعکس شد و این نام بر این گروه ماند. به‌طوری که از اعضای گروه شنیدم، در مقطع دستگیری، گروه بیش از پنجاه عضو داشته اما روابط آنها نه به صورت تشکیلاتی بلکه محفلی بوده است. به لحاظ ایدئولوژیکی و خطمشی هم انسجام نداشتند و در زندان به انسجام ایدئولوژیک دست پیدا کردند. گروه، تحت تأثیر انقلاب کوبا و چین قرار داشت و چندان تمایزی بین مواضع و نظرات و خطمشی کوبا و چین قائل نبودند که علت آن کم اطلاعی آنها بود. در ابتدا، تصمیم می‌گیرند عده‌ای را برای گذراندن دوره آموزش مسلحانه و آموزش تئوریک به چین بفرستند. به این منظور مسعود بطحایی را به افغانستان می‌فرستند تا با سفارت چین تماس بگیرد. در آن مقطع، دولت چین برخلاف سال‌های قبل تمایلی به پذیرش گروه‌ها و آموزش آنها نداشت. در ضمن، حتی اگر گروه‌ها را می‌پذیرفت مطمئناً فرد یا گروه ناشناخته‌ای را که معرف مورد اعتماد نداشت، نمی‌پذیرفت. بطحایی به سفارت چین می‌رود اما او را تحویل نمی‌گیرند و به ایران بازمی‌گردد. وقتی نمی‌توانند به چین بروند به فکر می‌افتند عده‌ای را برای آموزش نظامی نزد گروه‌های فلسطینی بفرستند و این افراد پس از گذراندن دوره آموزشی به ایران برگردند و به بقیه اعضای گروه آموزش بدهند و مبارزه مسلحانه را آغاز کنند. (۲۵) عده‌ای از اعضا برای عبور از مرز ایران و عراق به خوزستان می‌روند. چهار- پنج نفر به سلامت از مرز می‌گذرند و بقیه را ساواک دستگیر می‌کند. گفته می‌شد عباس شهریاری (مسئول تشکیلات تهران حزب توده) که از اقدام گروه برای عبور از مرز باخبر شده بود جریان را به ساواک اطلاع داده است. به غیر از شکرالله پاک‌نژاد، ناصر کاخساز و مسعود بطحایی و یکی- دو نفر دیگر، اکثر اعضای گروه جوانان کم‌سن و سال و عمدتاً دانشجو بودند. عده‌ای از اعضای گروه فلسطین در زندان اوین و عده‌ای در

قزلقلعه بودند و بعد از خاتمه بازجویی، برخی را آزاد کردند و بقیه را به زندان قصر فرستادند. بعدا که به زندان قصر رفتم با عده‌ای از اعضای گروه فلسطین رفیق و هم‌سفره شدم. در قزلقلعه فقط بعضی از اعضای این گروه را که در سلول روبرو (سلول شماره دوازده) یا سلول‌های اطراف سلول من بودند به چهره یا به صدا می‌شناختم و از اسامی و پرونده آنها اطلاعی نداشتم. ابتدا، فرهودی را به سلول شماره دوازده آوردند. (۲۶) او برادر احمد فرهودی بود که در بهمن‌ماه ۱۳۴۹، در سیاهکل کشته شد. سلامت رنجبر در سلول کناری من بود و دائما با صدای بم و گرفته‌اش یا شعر دکلمه می‌کرد و یا با بچه‌های سلول‌های اطراف صحبت می‌کرد. صدای عبدالله کابلی را می‌شنیدم که آهسته و شمرده برای خودش شعر می‌خواند. بعد از فرهودی، پرویز ابراهیمی را که در آن زمان دانشجوی سال پنجم پزشکی بود به سلول شماره دوازده آوردند. پرویز اهل مطالعه بود و اطلاعات قابل توجهی درباره تکامل و تئوری‌های علمی داشت. در زندان قصر برای عده‌ای که به این مباحث علاقه داشتند و من هم جزو آنها بودم، کلاس گذاشت و آموزش می‌داد. برادر پرویز، داود ابراهیمی، که به همراه وجیه‌الله قاسمی کتاب‌فروشی سیار داشتند، از بچه‌های بسیار خوب و با شخصیت گروه فلسطین بود. البته در آن مقطع قاسمی فراری بود و چند ماه بعد او را دستگیر کردند.

پس از ابراهیمی، یک زندانی کرد را به سلول شماره دوازده آوردند. به علت عبور غیرمجاز از مرز دستگیر شده بود و احتمال می‌دادند جاسوس باشد. چند روزی در سلول روبروی من بود. غروب یکی از این روزها صدای ساز و دهل از دور به گوش رسید. آن زندانی کرد شاید دلش برای خانواده و دیارش تنگ شده بود بغض‌اش ترکید و چنان با صدای بلند و سوزناک گریه کرد که نگهبان او را به محوطه هواخوری برد تا آرام شود. غروب‌ها فضای سلول خیلی دلتنگ و غم‌انگیز بود. اگر کسی انگیزه قوی برای زندان کشیدن نداشت تحمل بودن در سلول سخت می‌شد.

چند روز بعد، ناصر کاخساز را به سلول شماره دوازده آوردند. کاخساز به شدت مریض بود. با توجه به وخامت حال کاخساز، پزشک قزلقلعه تجویز کرده بود هر روز از سلول بیرون بیاید و در راهرو قدم بزند. اولین بار که کاخساز را دیدم در راهرو قدم می‌زد. متوجه شدم موقع راه رفتن تلوتلو می‌خورد. نگهبان‌ها به کاخساز می‌گفتند قاضی. من هم خیال کردم اسم او قاضی است. بعدا فهمیدم قاضی دادگستری

است. دو. سه روز بعد شنیدم به نگهبان می‌گویند همه چیز را دوتا می‌بینم. می‌دانستم کسانی که تومور مغزی دارند و تومور روی قسمت بینایی مغز فشار بیاورد هر چیزی را دو تا می‌بینند. بعدا فهمیدم کاخساز تومور مغزی نداشته بلکه به علت لخته شدن خون در مغزش به این وضع دچار شده است. لخته شدن خون در مغز کاخساز به علت ضرباتی بود که عضدی (محمدحسن ناصری) بازجوی ساواک به سر او زده بود. در حقیقت، با استفاده از موقعیت، با کاخساز تصفیه حساب می‌کند. کینه عضدی به کاخساز به اوایل دهه چهل بازمی‌گشت که در دانشکده حقوق همدوره بودند. در آن موقع، عضدی کارمند ساواک بود و در دانشکده حقوق تحصیل می‌کرد. دانشجویان می‌فهمند که او ساواکی است و کتکش می‌زنند. بعد هم لباس‌های عضدی را از تنش درمی‌آورند و او را در حالی که فقط یک شورت به پا داشته از ساختمان دانشکده حقوق بیرون می‌اندازند. گویا در این جریان کاخساز، پاک‌نژاد و علی پاینده نقش درخور توجهی داشتند. وقتی این سه نفر دستگیر شدند عضدی انتقام سختی از آنها گرفت. موقع بازجویی، عضدی که قوی‌هیکل بود ضرباتی به سر کاخساز می‌زند که منجر به خون‌ریزی مغزی او می‌شود. بر اثر ضرباتی که عضدی به پاک‌نژاد زده بود شنوایی یک گوش پاک‌نژاد به حدی کم شده بود که موقع قدم زدن باید در سمت گوش سالم او قرار می‌گرفتیم تا صدای ما را بشنود. در بازجویی از علی پاینده [دی ماه ۱۳۴۹]، عضدی ضرباتی به سر او می‌زند و سرش را به دیوار می‌کوبد. پاینده هم دچار ضربه مغزی می‌شود و مدت‌ها مداوا می‌کرد و با عوارض آن دست به گریبان بود.

یک روز، اگر اشتباه نکنم در فروردین‌ماه ۱۳۴۹، متوجه شدم کاخساز نیست. داریوش فروهر که در سلول شماره چهار (سلول کناری من) بود از نگهبان‌ها پرسید: حال قاضی چطور است؟ نگهبان‌ها گفتند اطلاعی نداریم. بعدا فهمیدم به علت وخامت حال کاخساز، او را به بیمارستان برده بودند؛ کاخساز را عمل می‌کنند و لخته خون را از سرش بیرون می‌آورند.

وقتی در سال ۱۳۴۹ از بیمارستان مرخص شد او را به زندان قصر آوردند. با اینکه لخته خون را از سرش خارج کرده بودند از عوارض ضربه مغزی در عذاب بود و نمی‌توانست در کارهای روزانه بند مشارکت کند.

بچه‌های گروه فلسطین را مرتبا برای بازجویی می‌بردند و می‌آوردند. غروب یکی از روزهای بهمن‌ماه ۱۳۴۸، یکی از آنها که در سلول شماره دوازده بود، به شدت ناراحت و عصبانی

شده بود با صدای بلند گریه کرد و گریه‌اش ادامه پیدا کرد. ساقی آمد و به سلول او رفت. با عصبانیت و به صدای بلند به او گفت: تو که تُخْمَش را نداشتی چرا دنبال کار سیاسی رفتی. خجالت بکش، زشته. اینجا مردانی امثال: خسرو روزبه و منوچهر مختاری و محمدعلی مبشری زندانی بوده‌اند. تو که آبروی همه را بردی. آن دوست ما هم به ساقی گفت: این نامردها هرچه نگفتنی بوده گفته‌اند. کلی علیه من حرف زده‌اند و... ساقی با لحن ملایم او را دل‌داری داد و گفت: فردا با بازجویت صحبت می‌کنم، حرف‌هایت را بزن و برو. از گفته‌های ساقی که اسما معاون ولی عملاً رئیس زندان قزل‌قلعه بود، تعجب کردم. اصلاً انتظار چنین برخوردی را از او و دیگر مسئولان و نگهبان‌های زندان سیاسی نداشتیم، از زندانی سیاسی می‌خواست مقاومت و ایستادگی کند. متوجه شدم مبارزات گذشته و مقاومت زندانیان سیاسی پس از کودتای بیست‌وهشت مرداد، مخصوصاً افسران توده‌ای چنین تأثیری بر آدمی مثل استوار ساقی گذاشته است.

فردای آن روز، ساقی به سلول من آمد و پس از سلام و احوالپرسی، یک ملافه و یک بسته تیغ و خودتراش به من داد و گفت: من زندانیم را می‌شناسم. به زندانی‌ای که فکر کنم در دسر درست می‌کند و می‌خواهد خودش را حلق‌آویز کند، ملافه نمی‌دهم. تیغ هم به دست هر زندانی‌ای نمی‌دهم. فقط به من قول بده که تیغ به دست کسی نمی‌افتد. گفتم: تیغ را تحویل می‌دهم. گفت: نمی‌خواهد. تحویل نده، بندازش دور. گفتم: نه، تحویل می‌دهم. ممکن است یکی تیغ را بردارد و در دسرش به گردن من بیفتد.

نزدیک بود همین‌طور هم بشود. در اوایل اسفندماه ۱۳۴۸، عده‌ای از دانشجویان را به سلول‌های انفرادی آوردند و ده، پانزده روز در آنجا بودند. یکی از این دانشجویان به اسم نقشبندی از نظر روانی سخت زیر فشار بود. یک روز که به دستشویی رفتم او را دیدم. منتظرم بود. وارد دستشویی که شدم نقشبندی سلام کرد و گفت: می‌خواهم خودم را بکشم. شما چه می‌گویید، بکشم یا نکشم؟ از سؤال او جا خوردم. پرسیدم: چرا می‌خواهی خودت را بکشی؟ گفت: ممکن است اذیتم کنند و مجبور شوم کسانی را لو بدهم. مانده بودم به نقشبندی چه بگویم. بالاخره از او پرسیدم: از من چه می‌خواهی؟ گفت: تو تیغ داری. صورتت را می‌تراشی. من تیغ را می‌خواهم. گفتم: به تو تیغ نمی‌دهم. چند روز بعد از این گفتگو، نقشبندی و دانشجویان هم پرونده او را از سلول‌های انفرادی بردند.

در بهمن ماه ۱۳۴۸، اعتصاب غذا کردم. بیش از یک ماه از بازداشت شدن من می‌گذشت و همچنان بلا تکلیف بودم. در این مدت بازجوها کاری به کارم نداشتند و از من بازجویی نمی‌کردند. این‌طور به نظر می‌رسید که فراموشم کرده‌اند. با اعتصاب غذا می‌خواستم تکلیفم را روشن کنند. یک روز بعد از اعلام اعتصاب غذا، تهرانی به سلول من آمد و پرسید: چرا اعتصاب غذا کرده‌ای؟ گفتم: می‌خواهم تکلیف من را روشن کنید. یک ماه است که بازداشتم کرده‌اید، نه بازجویی می‌کنید، نه می‌گویید چرا بازداشت شده‌ام و نه آزادم می‌کنید. گفتم: از بالای بالا دستور آمده یا مصاحبه می‌کنی یا محکوم به زندان می‌شوی. تصمیم با خودت است. گفتم: مصاحبه نمی‌کنم، بقیه‌اش هم با شماست. تهرانی روی برگه‌ای نوشت: س. هویت شما محرز است. کلیه فعالیت‌های خود را تاکنون توضیح دهید. و در زیر آن نوشت: ج. این برگه را با مقداری کاغذ و قلم به من داد و رفت. من هم به اعتصاب غذا خاتمه دادم. نوشتن پاسخ سؤال تهرانی دو سه روز طول کشید. خیلی دقت کردم همان مطالبی را بنویسم که در بازجویی قبلی نوشته بودم و تضاد یا اختلافی با مطالب بازجویی قبلی نداشته باشد. همان‌طور که قبلاً توضیح دادم، یکی از شگردهایی که بازجوها به کار می‌بردند این بود که با فاصله زمانی از زندانی دو سه بار بازجویی می‌کردند. اگر اختلاف یا تضادی در اعترافات او پیدا می‌کردند روی آن دست می‌گذاشتند و بازجویی را ادامه می‌دادند تا مسائل جدید و ناگفته را به دست آورند. من همان مطالب قبلی را نوشتم و تحویل دادم. از آن به بعد به انتظار نشستم تا پرونده‌ام روال معمول رسیدگی را طی کند. کاری جز این هم نمی‌توانستم انجام بدهم. روال معمول هم به این ترتیب بود: ساواک پس از اتمام بازجویی، زندانی را از قزل‌قلعه (که قبل از سال ۱۳۵۰ بازداشتگاه اصلی ساواک بود) به زندان موقت شهربانی می‌فرستاد. از آن به بعد زندانی سیاسی در اختیار شهربانی قرار می‌گرفت. در زندان موقت، شهربانی برای زندانی سیاسی پرونده‌ای تشکیل می‌داد. این پرونده صرفاً شامل مشخصات سجلی، زمان بازداشت، اتهام و... بود. پس از چند روز، زندانی سیاسی را به زندان قصر منتقل می‌کردند. در زندان قصر می‌ماند تا به دادگاه نظامی برود و تکلیف او مشخص شود.

در اواخر زمستان ۱۳۴۸، اعضای گروه فلسطین را از سلول‌های انفرادی قزل‌قلعه بردند. چند ماه بعد که به زندان قصر رفتم و بچه‌های این گروه را دیدم، متوجه شدم علاوه بر

قزلقلعه، عده‌ای از اعضای گروه فلسطین در زندان اوین بازجویی شده‌اند. پس از خاتمه بازجویی، از مجموع زندانیان این گروه که در قزلقلعه و اوین بودند، آنهایی را که ساواک می‌خواست در زندان باشند به زندان موقت شهربانی فرستاد و الباقی را آزاد کرد.

در فروردین‌ماه ۱۳۴۹، داریوش فروهر رهبر حزب ملت ایران را به همراه عده‌ای از اعضای حزب (بهرام نمازی، دکتر جمشیدی، فرزین مخبر، منصور رسولی و احمدی) به قزلقلعه آوردند. علت بازداشت آنها انتشار اعلامیه و اعتصاب غذا در اعتراض به موافقت شاه با جدایی و استقلال بحرین از ایران بود. بعداً از اعضای حزب ملت ایران شنیدم که در اعلامیه حزب تأکید شده بود: بحرین خاک غصب شده ایران است. شاه با امریکا و انگلستان زد و بند کرده و حقوق و منافع ملت ایران را در خلیج فارس نادیده گرفته و زیر پا گذاشته است.

از اعضای بازداشت شده حزب ملت ایران، داریوش فروهر و احمدی را به بند انفرادی ما آوردند و بقیه آنها را به آن یکی بند انفرادی که در آن سمت بند عمومی قرار داشت، برده بودند. فروهر در سلول شماره چهار (سلول کناری من) (۲۷) و احمدی در سلول شماره دوازده (سلول روبروی من) بودند. من از طریق احمدی متوجه شدم که داریوش فروهر در سلول شماره چهار است. احمدی جوانی پرشور و باروحيه‌ای بود. یکبار که در سلول او چند لحظه‌ای بازماند من را دید و با چهره بشاش پرسید: تو هم با آقای فروهر هستی؟ و به سلول شماره چهار اشاره کرد. به این صورت متوجه شدم فروهر در سلول شماره چهار است.

قبل از اینکه برای ادامه تحصیل به اروپا بروم، اسم داریوش فروهر و حزب ملت ایران را شنیده بودم و از مواضع این حزب کم و بیش اطلاع داشتم. با توجه به روحیه ناسیونالیستی‌ام به حزب ملت ایران علاقه‌مند بودم. در اتریش و آلمان با بچه‌های این حزب مانند مصطفی شمس و پرویز اطمینان که افراد فعال و مثبتی بودند ارتباط و دوستی داشتم.

فروهر تا چند روز پس از بازداشت، به اعتصاب غذا ادامه داد. اعتصاب غذای اعضای حزب ملت ایران جنبه اعتراضی داشت و محدود بود. بنابراین، چند روز بعد به اعتصاب غذا خاتمه دادند. پس از خاتمه اعتصاب غذا، نگهبان‌ها در سلول فروهر را نمی‌بستند و همیشه لای در سلول او باز بود. من هم چنین وضعیتی داشتم و درهای بقیه سلول‌های انفرادی بسته بود. من و فروهر لای در می‌ایستادیم و با ایما و اشاره و گاهی اوقات به آرامی با هم صحبت می‌کردیم. بازجوها

نسبت به اینکه ما با بقیه زندانیان تماس بگیریم حساسیت نداشتند. فروهر یک شخصیت سیاسی شناخته شده بود و ساواک نمی‌توانست مانند دیگر زندانیان سیاسی با او رفتار کند و همان محدودیت‌ها را اعمال کند. در مورد من انگیزه ساواک فرق می‌کرد. با دادن برخی امکانات می‌خواستند من را به سمت ندامت و همکاری سوق دهند، چون هم از اروپا آمده بودم و هم پرونده‌ای نداشتم که بخوادم اعترافاتم را با او هماهنگ کنم. گروه‌ها و بچه‌های سیاسی را هم نمی‌شناختم و ارتباطی با آنها نداشتم. متوجه بودم که بازجوها از اینکه زندانیان را ببینم و حتی با آنها چند کلمه‌ای هم صحبت کنم، نگرانی و حساسیت ندارند. در حدود چهار یا پنج ماه سلول من و فروهر در کنار هم بود و با هم ارتباط داشتیم. در این مدت با هم رفیق شدیم. وقتی فروهر را به زندان شماره سه زندان قصر آوردند - در اواخر پاییز ۱۳۴۹ - مرتباً در حیاط زندان باهم قدم می‌زدیم و صحبت می‌کردیم. برخلاف دهه بیست و اوایل دهه سی، فروهر نظریات تند و افراطی ناسیونالیستی نداشت و نظراتش در چارچوب سوسیال دموکراسی بود.

فروهر شجاع بود و همیشه از موضع بالا با ساواکی‌ها و نگهبان‌ها برخورد می‌کرد. در زندگی سیاسی و شخصی نقطه‌ضعفی نداشت، نگهبان‌ها و حتی ساواکی‌ها به فروهر احترام می‌گذاشتند و به عنوان رجل سیاسی با او برخورد می‌کردند. در تمام مدتی که فروهر در زندان بود غرور و پرنسیپ سیاسی خود را حفظ کرد و کوتاه نیامد؛ مثلاً، در زندان قصر هیچ‌وقت حاضر نشد برای ملاقات به اتاق ملاقات برود. در وسط اتاق ملاقات دو ردیف نرده و توری کشیده شده بود. این دو ردیف نرده و توری حدود دو متر از هم فاصله داشت و در بین آن پاسبانی قدم می‌زد. یک طرف زندانیان و طرف دیگر خانواده‌های آنها می‌ایستادند با صدای بلند با هم صحبت می‌کردند. فروهر می‌گفت: این نحوه ملاقات توهین به زندانی سیاسی است. نباید به این صورت به ملاقات رفت. باید حکومت و پلیس را وادار کنیم به صورتی که در شأن زندانی سیاسی است به ما ملاقات بدهند. در اواخر اسفندماه ۱۳۴۸ یا اوایل فروردین‌ماه ۱۳۴۹، بار دیگر اعتصاب غذا کردم. تهرانی آمد و پرسید: چه می‌خواهی؟ گفتم: شما من را بلا تکلیف در اینجا انداخته‌اید و می‌خواهید به‌طور فرسایشی اذیتم کنید. تهرانی گفت: اذیت کردن تو چه نفعی برای ما دارد. گفتم: اگر قصد اذیت کردنم را ندارید لاقلاً اجازه بدهید روزنامه به من بدهند. یک رادیو هم به من

بدهید که سرگرم بشوم. گفت: اشکالی ندارد. دستور می‌دهم از فردا برای تو روزنامه بخرند. به خانواده‌ات بگو یک رادیو برای تو بیاورند.

روز ملاقات (۲۸) به مادرم گفتم یک رادیو برای من بیاورید. مادرم یک رادیو دو موج آورد و به دفتر زندان تحویل داد. مسئولان قزل‌قلعه با اینکه متوجه شدند رادیو دو موج است اما حساسیتی نشان ندادند؛ فقط ساقی موقعی که رادیو را به من داد، گفت: صدای رادیو نباید بلند باشد. به من قول بده با گوشی به رادیو گوش کنی. به ساقی قول دادم فقط با گوشی به برنامه‌های رادیو گوش کنم. از آن به بعد نه تنها به برنامه‌های رادیو ایران بلکه به برنامه فارسی رادیو عراق [رادیو میهن‌پرستان] هم گوش می‌دادم که علیه رژیم شاه بود. برای اولین بار اسامی شکرالله پاک‌نژاد و ناصر کاخساز را از رادیو عراق [رادیو میهن‌پرستان] شنیدم. چهار نفر از اعضای گروه فلسطین که موفق شده بودند از مرز بگذرند و به عراق بروند در رادیو عراق [رادیو میهن‌پرستان] صحبت می‌کردند. آنها علاوه بر تحلیل‌های سیاسی و افشاگری علیه رژیم شاه، سرود «ای رفیقان» (۲۹) - سرود گروه فلسطین - را می‌خواندند.

هر روز نگهبان، روزنامه همان روز را به داریوش فروهر و به من می‌داد. برای اینکه بتوانیم دو روزنامه اطلاعات و کیهان را بخوانیم، از ساقی درخواست کردیم یکی از این دو روزنامه را فروهر و یکی دیگر را من بخرم و پس از خواندن، روزنامه‌ها را از طریق نگهبان معاوضه کنیم. ساقی قبول کرد. از آن به بعد تا زمانی که در قزل‌قلعه بودم، هر دو روزنامه کیهان و اطلاعات را می‌خواندیم و نگهبان‌ها هم روزنامه‌خوان شده بودند.

در فروردین‌ماه ۱۳۴۹، کرامت‌الله دانشیان را به سلول روبروی من آوردند. حدود بیست روز در این سلول بود. صدای گرم و گیرایی داشت و اشعار، ترانه‌ها و سرودهای فارسی، لری و ترکی را با صدای بلند می‌خواند. یکی از سرودهایی که کرامت می‌خواند سرودی بود که چند سال بعد در سراسر ایران طنین‌انداز شد و آن سرود، سرود «بهاران خجسته باد» بود. بچه‌هایی که در سلول‌های انفرادی بودند از کرامت می‌خواستند آواز بخواند؛ صدا می‌زدند: «سلول دوازده یک دهن بخواند.» نگهبان‌های خوب مخالفتی نمی‌کردند. بعد از اینکه کرامت دو، سه تصنیف و سرود می‌خواند، نگهبان می‌گفت: دیگر بس است. برای ما مسئولیت دارد. نگهبان‌ها هم مانند زندانیان از صدای کرامت و تصنیف‌ها و سرودهایی

که می‌خواند لذت می‌بردند. صدای کرامت فضای گرفته و غم‌انگیز سلول‌های انفرادی را، به‌خصوص موقع غروب خورشید، تغییر می‌داد و نشاطی به وجود می‌آورد. حدود دو ماه کرامت‌الله دانشیان در قزل‌قلعه و زیر بازجویی بود. بازجویی‌اش که تمام شد او را به زندان قصر (زندان شماره سه) فرستادند. در قزل‌قلعه چند بار کرامت‌الله دانشیان را موقعی که از دستشویی آن سمت راهرو برمی‌گشت و من از دستشویی این سمت راهرو برمی‌گشتم، دیدم و لحظاتی به هم خیره شدیم. (۳۰) چشمان کرامت می‌درخشید و سرشار از محبت و امید بود. در زندان شماره سه با هم دوست شدیم. کرامت تحت تأثیر صمد بهرنگی قرار داشت. به خوزستان رفته بود و معلم مدرسه یکی از روستاهای مسجد سلیمان [روستای سُلیران] شده بود. با الهام از صمد بهرنگی به دانش‌آموزان مدرسه کتاب می‌داده و در بین اهالی روستا فعالیت‌هایی می‌کرده است. فعالیت و اقدامات کرامت موجب حساسیت ژاندارمری و ساواک می‌شود. کرامت به همراه حسن فخار، یوسف آل یاری و حسین زندباف دستگیر شده بود. در دادگاه نظامی کرامت‌الله دانشیان به دو یا سه سال زندان و هم‌پرونده‌های او هر کدام به چند ماه تا یک سال زندان محکوم شدند. کرامت‌الله دانشیان انسانی شریف، صادق، صمیمی و دوست‌داشتنی بود.

در فروردین‌ماه ۱۳۴۹، فریدون تنکابنی را که به علت انتشار کتاب یادداشت‌های شهر شلوغ بازداشت کرده بودند، به سلول شماره دوازده آوردند. یک روز فریاد تنکابنی را شنیدم. معلوم شد پنج، شش موش از حفره‌ای که نقش پنجره سلول را داشت به روی تنکابنی که روی سکو دراز کشیده بود، افتاده‌اند. قزل‌قلعه ساختمانی بسیار قدیمی بود و انواع حشرات و تعداد بسیار زیادی موش در سلول‌های انفرادی و کل ساختمان قزل‌قلعه وجود داشت. موش‌ها از آدم نمی‌ترسیدند و روی لبه دیوار، کف سلول و... در رفت و آمد بودند. یکی، دو روز بعد از اینکه من را به سلول انفرادی آوردند وقتی دیدم موش‌ها از حفره‌ای که نقش پنجره را داشت وارد سلول می‌شوند، از خیر هوای تازه گذشتم و با پتویی که از نگهبان گرفته بودم آن حفره را بستم. در ضمن، روی لبه دیوار نان می‌انداختم که موش‌ها پایین نیابند. وقتی داد و فریاد تنکابنی و صدای موش، موش گفتن او را شنیدم، بی‌اختیار در سلول را - که روی هم بود - باز کردم و با صدای بلند به نگهبان گفتم: به این آقا بگویید مثل من پنجره را با پتو ببندد، دیگر موش‌ها به سراغش نمی‌آیند.

تنکابنی که صدای من را شنیده بود از داخل سلول به نگهبان گفت: بگویید خودش بیاید پنجره را با پتو ببندد. نگهبان گفت: اینکه نمی‌شود، خودت ببند.

در [۲۷] اردیبهشت ۱۳۴۹، روزنامه‌ها [نامه و] متن مصاحبه تلویزیونی و مطبوعاتی دکتر سیاوش پارساانژاد را با عکس و تفصیلات منتشر کردند. وقتی داریوش فروهر می‌خواست روزنامه را با من معاوضه کند، صفحه اول روزنامه را نشانم داد و من آهسته به او گفتم: من با اینها بودم.

با اینکه می‌دانستم مبارزه افت و خیزهای بسیار دارد اما از مصاحبه و ابراز ندامت پارساانژاد ناراحت شدم و جا خوردم. در کوبا و چین با پارساانژاد زندگی کرده بودم، روحیه و افکار و عقاید او را می‌شناختم و شخصیت پارساانژاد را قبول داشتم. با توجه به شناختی که از پارساانژاد داشتم از خودم می‌پرسیدم: چرا ابراز ندامت کرده؟ جریان از چه قرار است؟ و... دو هفته بعد از مصاحبه پارساانژاد، ضربی به سراغ من آمد و گفت: دکتر پارساانژاد می‌خواهد تو را ببیند. اگر می‌خواهی بیا او را ببین. با ضربی به ساختمان بازجویی رفتم. پارساانژاد کت و شلوار کرم‌رنگ پوشیده بود اما دمپایی به پا داشت. متوجه شدم برخلاف نوشته روزنامه‌ها پارساانژاد آزاد نشده و در زندان اوین است. برخلاف قزل‌قلعه، در زندان اوین کفش‌های زندانیان را می‌گرفتند و به آنها دمپایی می‌دادند. پارساانژاد به حدی لاغر و تکیده شده بود که دلم به حالش سوخت. بعد از سلام و احوالپرسی و روبوسی، روی صندلی نشستیم. پارساانژاد به محض اینکه نشست، پا روی پا انداخت که بینم دمپایی به پا دارد و بدانم هنوز زندانی است. چند نفر از بازجوها در اتاق بودند. خود پارساانژاد درخواست کرده بود من را ببیند؛ گفته بود می‌خواهم او را راهنمایی کنم تا راضی به مصاحبه شود. بعد از تعارف‌های معمول، پارساانژاد خیلی سنجیده شروع به صحبت کرد. وقتی گفت: من و سیامک با هم بودیم، اول به کوبا و بعد به چین رفتیم...، بلافاصله متوجه شدم پارساانژاد همه‌چیز را نگفته است. با این جمله به من ندا داد ساواک از قضایای قبل از سفر کوبا اطلاع ندارد و من هم حرفی نزده‌ام. نگران بود که مبادا با توجه به مصاحبه تلویزیونی و ابراز ندامت، فکر کنم بریده است و چیزی بگویم که موقعیت او خراب شود. البته اگر پارساانژاد را نمی‌دیدم و به من ندا نمی‌داد که ساواک این چیزها را نمی‌داند باز هم دلیلی نداشت هر آنچه را که از سازمان انقلابی می‌دانستم به ساواک بگویم، بار دیگران را سنگین کنم و نزد خودم و دیگران شرمنده شوم. با اینکه از

موقعیت تشکیلاتی و فعالیت‌های پارساانژاد اطلاع داشتیم، درباره او حرفی نزده بودم.

پارساانژاد در تشکیل سازمان انقلابی نقش داشت، در نشست مونیخ و کنفرانس‌های سازمان حضور داشته، جزو اولین گروه اعزامی سازمان انقلابی به چین رفته و دوره دیده بود. علاوه بر این، چون عضو مشاور هیئت اجراییه بود، خیلی از قضایا و وقایع درون سازمان را می‌دانست و بسیاری از اعضا و هواداران سازمان انقلابی را می‌شناخت. اگر پارساانژاد واقعا بریده و نادم بود نه‌تنها چیزی را مخفی نمی‌کرد و هر آنچه را که می‌دانست به ساواک می‌گفت و اعضا و هواداران شناخته نشده سازمان را معرفی می‌کرد بلکه می‌توانست عده قابل توجهی از مبارزان و فعالان داخل کشور را لو بدهد و موجب دستگیری آنها شود؛ مثلاً، پارساانژاد با عده‌ای از بچه‌های سازمان انقلابی مانند بیژن چهارازی که در ایران فعالیت می‌کردند مرتبط بود و با سازمان رهایی‌بخش خلق‌های ایران نیز ارتباط داشت اما درباره آنها حرفی نزد و حدود سی - چهل نفر بلکه بیشتر - را حفظ کرد. (۳۱) اگر حرف می‌زد، سازمان رهایی‌بخش نه در سال ۱۳۵۰ بلکه در سال ۱۳۴۸، لو می‌رفت و اعضای آن دستگیر می‌شدند. بعدا فهمیدم پارساانژاد، اکبر ایزدپناه را که در جریان تعقیب و مراقبت از پارساانژاد دستگیر شده بود نجات می‌دهد؛ به این ترتیب که به ساواک می‌قبولاند ایزدپناه را از اروپا می‌شناخته و ارتباط آنها صرفا در حد سلام و علیک و در چارچوب دوستی آنها در اروپا بوده است و ارتباط سیاسی نداشته‌اند. ساواک می‌پذیرد و ایزدپناه را آزاد می‌کند. البته، دو سال بعد ساواک از بازجویی اعضای دستگیر شده سازمان انقلابی و از طریق سیروس نهاوندی (رهبر سازمان رهایی‌بخش خلق‌های ایران) که به خدمت ساواک درآمده بود متوجه می‌شود پارساانژاد همه اطلاعاتش را نگفته است؛ با این حال، پارساانژاد را مجددا دستگیر نکردند. به نظر من ساواک به دو دلیل پارساانژاد را دستگیر نکرد: از یک طرف، اعتبار ساواک و بازجوهای آن مورد تردید قرار می‌گرفت، زیرا پارساانژاد سر آنها کلاه گذاشته بود. از طرف دیگر، با توجه به تبلیغاتی که رژیم شاه درباره ابراز ندامت پارساانژاد به راه انداخته بود اگر دوباره او را دستگیر و زندانی می‌کردند تأثیر منفی به دنبال داشت و به معنای آن بود که پارساانژاد سر رژیم شاه کلاه گذاشته است. بنابراین، ساواک برای حفظ آبروی خود و رژیم شاه، پارساانژاد را مجددا دستگیر نکرد.

در ملاقات با پارساانژاد، بازجوها یکی از ابهام‌های پرونده من

را با او در میان گذاشتند. همان‌طور که قبلاً توضیح دادم، ساواک فتوکپی تعدادی از نامه‌های مهدی‌خانابا تهرانی (با اسم مستعار رامین) به مهدی‌پلاگر را در اختیار داشت. در این نامه‌ها، خانابا تهرانی از من به نام «سیا» نام برده بود و در یکی از نامه‌ها نوشته بود: «سیا به ایران رفته و دستگیر شده. به گمانم کتاب مائو همراهش بوده. هر کس نان شعور خود را می‌خورد.» (۳۲) در فروردین یا اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۹، من را به اتاق بازجویی بردند. تعدادی عکس نشانم دادند و از من خواستند آنها را شناسایی کنم. عکس‌ها را دیدم و گفتم آنها را نمی‌شناسم. بعد از اینکه احمدی از من پرسید چرا جلوی سینما مولن روژ به کامکار گفته‌ام کسی با من تماس نگیرد، فتوکپی نامه‌های خانابا تهرانی را در برابر من گذاشت و گفت: تو که می‌گویی از سازمان انقلابی جدا شده‌ای و ارتباطی نداری، پس اینها چیه؟ نامه‌ها را خواندم و گفتم: اینها ربطی به من ندارد. من این «سیا» نیستم. متوجه شدم ساواک نمی‌داند خانابا تهرانی و پلاگر از سازمان انقلابی جدا شده‌اند و در برابر این سازمان قرار گرفته‌اند. فکر می‌کنند آنها عضو سازمان انقلابی‌اند و بنابراین، «سیا» هم باید عضو سازمان انقلابی باشد.

ساواک می‌دانست اسم مستعار من در سازمان انقلابی «علی» است نه «سیا»؛ اما مشخصاتی که از این نامه‌ها به دست می‌آمد با من تطابق داشت. «سیا» در گراتس زندگی می‌کرده، دانشجوی بوده، با سازمان انقلابی ارتباط داشته، در آلمان غربی بوده، به ایران آمده و دستگیر شده است. با توجه به این مشخصات و اینکه، «سیا» می‌توانست مخفف سیامک باشد، ساواک به درستی فکر می‌کرد من همان «سیا»ی مورد نظر خانابا تهرانی هستم. البته، نه ساواک قاطعانه می‌توانست ثابت کند من همان «سیا» هستم و نه من می‌توانستم شک آنها را نسبت به خودم برطرف کنم. در چارتی که ساواک از تشکیلات سازمان انقلابی کشیده بود شخصی به نام «سیا» وجود نداشت و ساواک می‌خواست اولاً، «سیا» را شناسایی کند و ثانیاً، بفهمد من درباره جدا شدنم از سازمان انقلابی دروغ گفته‌ام یا نه.

در ملاقات با پارسا نژاد، بازجوها در حضور من از او پرسیدند: آقای دکتر، «سیا» کیه؟ پارسا نژاد گفت: کدام «سیا»؟ احمدی گفت: یکی از اعضای سازمان انقلابی در نامه‌ای نوشته «سیا» به ایران رفته و دستگیر شده است. پارسا نژاد با احاطه‌ای که به سازمان انقلابی داشت متوجه شد شخصی که ساواک به دنبال شناسایی او است من هستم اما در این باره

حرفی نزد و خیلی خونسرد از بازجو پرسید: این نامه را چه کسی نوشته و برای کی فرستاده؟ احمدی گفت: این نامه را مهدی خانباها تهرانی برای مهدی طلاگر فرستاده. پارساانژاد کمی فکر کرد و گفت: بعید است که آن «سیا» همین سیامک باشد چون خانباها تهرانی، سیامک را نمی‌شناسد. از آنجایی که من و سیامک تقریباً همزمان به ایران آمدیم باید «سیا»ی مورد نظر خانباها تهرانی من باشم نه سیامک. توضیح پارساانژاد این ابهام پرونده‌ام را به نفع من برطرف کرد اما مشکل اصلی پرونده‌ام برطرف نشد. مشکل اصلی پرونده من این بود که ساواک احتمال می‌داد دروغ می‌گویم و از طرف سازمان انقلابی به ایران آمده‌ام. در سال ۱۳۵۰، ساواک بالاخره به این نتیجه رسید که در ارتباط با سازمان انقلابی به ایران نیامده‌ام و درخصوص جدا شدنم از سازمان انقلابی راست گفته‌ام. وقتی ساواک به این جمع‌بندی رسید پرونده‌ام را به دادگاه نظامی فرستاد.

بعد از آن جلسه پارساانژاد را ندیدم تا از او بپرسم تو که بریده و نادم نبودی چرا حاضر به مصاحبه و ابراز ندامت شدی؟ مطمئناً به علت ترس از شکنجه شدن و وحشت از ماندن در زندان نبوده است. پارساانژاد شجاع‌تر و بااعتقادتر از آن بود که با این چیزها خودش را ببازد و تسلیم شود. در همان جلسه به موضوعی که پارساانژاد به آن اعتراف کرده بود اشاره شد. پارساانژاد گفت: آن را می‌دانستید که گفتم. یکی از بازجوها گفت: ما از تو درمی‌آوردیم. پارساانژاد با خونسردی گفت: نه، این‌طور هم نیست. اگر فکر می‌کردم نمی‌دانید، می‌ایستادم و نمی‌توانستید در بیاورید. چون فکر کردم اینها را می‌دانید به این نتیجه رسیدم که مقاومت و ایستادگی بیهوده است.

درباره اینکه چرا پارساانژاد تن به مصاحبه داد و ابراز ندامت کرد، (۳۳) ارزیابی من این است که پارساانژاد در جریان بازجویی وقتی با اطلاعاتی که ساواک از سازمان انقلابی داشته مواجه می‌شود، در همان چارچوب اعتراف می‌کند و با توجه به موقعیتش در سازمان انقلابی برای اینکه مبادا ساواک از طریق او اطلاعات بیشتری به دست آورد، عده دیگری لو بروند و دستگیر شوند، مصاحبه و ابراز ندامت به شرط آزادی را می‌پذیرد؛ به عبارت دیگر، با مصاحبه تلویزیونی و ابراز ندامت، اعتبار و حیثیت سیاسی خودش را خراب کرد تا عده‌ای از مبارزان سیاسی را حفظ کند و آسیب بیشتری به سازمان انقلابی نرسد. درواقع، پارساانژاد تاکتیک سیاسی‌ای را به کار برد که در بین اپوزیسیون رژیم شاه پذیرفتنی نبود.

مصاحبه و ابراز ندامت به تبلیغات رژیم کمک می‌کرد و از این زاویه، عمل پارساانژاد محکوم است اما نباید فراموش کرد پارساانژاد موجب دستگیری کسی و ضربه زدن به سازمان و گروهی نشد؛ در ضمن، برخلاف نادمین واقعی مانند نیکخواه، لاشایی و... به خدمت رژیم شاه درنیامد و خیانت نکرد.

در اواخر اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۹، عده‌ای - حدود چهل نفر - را که بعد از مسابقه تیم‌های فوتبال ایران و اسرائیل (فینال جام ملت‌های آسیا) تظاهرات به راه انداخته، اعلامیه پخش کرده و دفتر شرکت هواپیمایی اسرائیل «ال.عال» را آتش زده بودند به سلول‌های انفرادی قزل‌قلعه آوردند. اگر چه به علت آتش‌زدن دفتر «ال.عال» آنها به گروه «ال.عال» معروف شدند اما همه آنها عضو یک گروه نبودند و ایدئولوژی و خط‌مشی واحدی نداشتند. در حقیقت، تظاهرات و آتش‌زدن دفتر «ال.عال» و... حرکت اعتراضی عمومی علیه رژیم شاه و هم‌پیمان او اسرائیل بوده و در آن حرکت، دانشجویان و جوانان دارای ایدئولوژی‌های چپ و مذهبی و با مواضع و خط‌مشی‌های مختلف فعال بودند.

اصل قضیه تا آنجا که از زندانیان شنیده‌ام به این صورت بوده است: دو یا سه روز قبل از مسابقه، در دانشگاه تهران دانشجویان در دسته‌های چند ده نفری شعار می‌دادند: مسابقه با اسرائیل ننگ ملت ایران است. فعالان دانشجویی دانشکده‌های دانشگاه تهران قرار می‌گذارند بعد از مسابقه تظاهراتی علیه رژیم شاه برپا کنند. در این زمینه، دانشجویان دانشکده فنی که فعالیت‌های سیاسی منسجم‌تری داشتند خیلی فعال بودند و با دانشجویان دانشکده‌های دانشگاه تهران اقداماتی را که باید به عمل بیاورند هماهنگ می‌کنند. اغلب دانشجویان با خود کوکتل‌مولوتف می‌آورند. هم‌زمان با دانشجویان، گروهی که روابط محفلی با هم داشتند مانند احمد کربوبی، عزت شاهی، [محمدعلی هاشم بیک] لشکری، اسدالله لاجوردی و... خود را برای برپایی تظاهرات آماده می‌کنند. این گروه که مذهبی بود، اعلامیه‌ای را در چند صد نسخه تکثیر می‌کند تا در روز مسابقه پخش کنند. بعد از مسابقه، تظاهراتی برپا می‌شود و تظاهرکنندگان به دفتر هواپیمایی «ال.عال» حمله می‌کنند و کوکتل‌مولوتف‌ها را به داخل آن دفتر می‌اندازند و دفتر را به آتش می‌کشند. بعد از آن به انجمن ایران و امریکا حمله می‌کنند اما چون کوکتل‌مولوتف نداشتند به انجمن ایران و امریکا سنگ پرتاب می‌کنند. عده‌ای از دانشجویان دستگیر

می‌شوند. ولی از آنجایی که ارتباط تشکیلاتی با هم نداشتند یا اگر هم داشتند لو نرفت، بیشتر آنها آزاد شدند. در بین افرادِ پرونده «ال.عال» که به دادگاه رفتند، ساواک احمد کروب‌بی، لشکری و لاجوردی را به عنوان متهمین ردیف اول تا سوم تعیین کرد و کروب‌بی به شش سال زندان محکوم شد. در قزل‌قلعه هنگام بازجویی، لشکری و کروب‌بی و عده‌ای از افرادِ دستگیر شده در سلول‌های انفرادی آن سمتِ بند عمومی بودند و عده‌ای مانند لاجوردی را به سلول‌های انفرادی بندی که من در آنجا بودم، آوردند. بعداً در زندان قصر با عده‌ای از محکومین این پرونده آشنا و دوست شدم.

وقتی گروهی را دستگیر می‌کردند و به سلول‌های انفرادی قزل‌قلعه می‌آوردند، تعداد نگهبان‌ها و سخت‌گیری‌ها بیشتر می‌شد. از این طریق می‌خواستند از تماس افرادِ گروه دستگیر شده با همدیگر و همچنین با دیگر زندانیان جلوگیری کنند. من که اطلاع و شناختی از گروه‌ها و محفل‌های سیاسی داخل کشور نداشتم، همیشه گوش‌به‌زنگ بودم و رفت‌وآمدها را زیر نظر داشتم. می‌خواستم بفهمم کدام گروه دستگیر شده است و چه مواضع و خط‌مشی‌ای داشته‌اند، چه کسانی دستگیر شده‌اند، آیا در بین آنها بچه‌های سازمان انقلابی، دوستان و آشنایان من هم هستند و... (۳۴) یکی، دو شب بعد از دستگیری گروه «ال.عال» از سوراخِ درِ سلول، مرد میان‌سالِ عینکی را دیدم که او را به سکوی نگهبانی آوردند. او، اسدالله لاجوردی بود. متوجه شدم موقع نشستن روی سکو آثار درد در چهره‌اش آشکار شد. همان‌جا شام خورد و بعد، از نگهبان اجازه گرفت وضو بگیرد. وضو گرفت و روی سکوی نگهبانی نماز خواند. یکی از بازجوها که او را زیاد ندیده بودم، آمد و به نگهبان‌ها گفت: مواظب این فلان‌فلان شده باشید از آنهایی است که منصور را ترور کردند. آخر شب، همان بازجو آمد. نگهبان، گروه‌بان جانبگلو، که از اهالی آذربایجان بود و با لهجه غلیظ ترکی، فارسی صحبت می‌کرد از او پرسید: ایشان کجا بخوابد؟ بازجو گفت: این امشب نباید بخوابد. جانبگلو گفت: من نگهبانم نه شکنجه‌گر. اگر می‌خواهید نخوابد خودتان مواظب باشید. وظیفه من این است که فرار نکند. به من مربوط نیست بخوابد یا نخوابد. بازجو که گویا ناراحت شده بود، گفت: بله، شما صحیح می‌گویید. خودمان یکی را می‌گذاریم که مانع خوابیدنش بشود.

صبح روز بعد لاجوردی را برای بازجویی بردند. موقعی که برمی‌گشت نوبت هواخوری من بود و در محوطه بین قلعه و

بارو قدم می‌زدیم. لاجوردی را دیدم که تلوتلوخوران و خاک‌آلود به همراه دو سرباز می‌آید. مشخص بود کتک مفصلی خورده است. مطابق رسم زندانیان انفرادی با تکان دادن سر به او سلام کردم.

لازم به توضیح است که در سال‌های ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹، شکنجه زندانیان سیاسی در قزل‌قلعه به شدت شکنجه در سال‌های ۱۳۵۰-۱۳۵۵، در کمیته مشترک ضد خرابکاری و زندان اوین نبود. از نظر شدت شکنجه و انواع آن، این دو دوره از یکدیگر کاملاً متفاوت و متمایز است. در دوره‌ای که در قزل‌قلعه بودم، انواع شکنجه عمدتاً عبارت بود از: شلاق زدن، دستبند قپانی، آویزان کردن، بیخوابی دادن، کتک زدن، توهین و تحقیر زندانی. برای شلاق زدن از کابل برق با قطرهای مختلف استفاده می‌کردند و اغلب با کابل به باسن زندانی می‌زدند. تعداد ضرباتی که در یک نوبت به باسن زندانی زده می‌شد از بیست و پنج ضربه تجاوز نمی‌کرد زیرا، ضربات بیشتر موجب متلاشی شدن لمبرهای زندانی می‌شد. از زمستان ۱۳۴۹ که مبارزه مسلحانه در ایران آغاز شد، ساواک با خشونت و سب‌عیت هرچه تمام‌تر به مقابله با سازمان‌های چریکی برخاست. در سال ۱۳۵۰، ساواک به ضرورت به روز کردن روش‌های خود برای شکنجه مبارزان پی برد و به کمک کارشناسان و متخصصان اسرائیلی و امریکایی، تکنیک شکنجه در ساواک پیشرفت کرد. مثلاً، زدن کابل به کف پا جایگزین کابل زدن به دیگر نقاط بدن شد. کف پا، هم حساس‌تر است و هم ضربات کابل به کف پا درد بیشتری دارد؛ علاوه بر این، تعداد ضرباتی که در یک نوبت می‌شود به کف پا زد بسیار بیشتر از دیگر نقاط بدن است. البته، بر اثر ضربات کابل کف پا متورم شده و شکافته می‌شود، با این حال پا را پانسمان کرده و با کابل به کف پای پانسمان‌شده می‌زدند که به مراتب دردآورتر از قبل است. زدن کابل به کف پا عوارض جسمی متعددی برای زندانی به دنبال داشت. یکی از عوارض رایج، خون‌ریزی کلیه‌هاست و اغلب زندانیان زیر بازجویی دچار آن می‌شدند. اگر کابل زدن به کف پا تداوم پیدا می‌کرد، می‌توانست به قطع ادرار، ایست قلبی یا سکته مغزی هم منجر شود. عده‌ای از زندانیان بر اثر ضربات کابل، اصطلاحاً «نشان‌دار» شده بودند؛ یعنی، کف پای آنها گوشت اضافه آورده و قسمتی از پوست روی پا له شده بود.

نوع دیگر شکنجه در قزل‌قلعه که بعداً هم اعمال می‌شد به این صورت بود که بازجوها زندانی را در حالی که چشم‌های او با چشم‌بند و دستان او را از پشت بسته بودند، دوره

می‌کردند و زندانی را با مشت و لگد می‌زدند. دستبند قپانی، آویزان کردن از دست یا پا، شکنجه‌های روانی مانند تحقیر، فحاشی و... از روش‌های قدیمی ساواک بود که تا سال ۱۳۵۵، همچنان به کار می‌رفت. یکی از موارد تحقیر و توهین این بود که زندانی را - اعم از زن و مرد - لخت مادرزاد می‌کردند. با توجه به ویژگی‌های فرهنگی، اخلاقی و تربیتی در جامعه ایران، هدف از لخت کردن زندانی تحقیر کردن و درهم شکستن روحیه او بود. به زندانی تجاوز جنسی نمی‌کردند یا اگر انجام شده من از آن اطلاع ندارم. ناگفته نماند، شنیده‌ام که به‌خصوص در مورد زنان زندانی تظاهر به اقدام برای تجاوز جنسی وجود داشته است. بلند کردن ناخن انگشتان دست، فرو کردن نوک سوزن به زیر ناخن انگشتان از جمله شکنجه‌های قدیمی در ساواک بود. شکرالله پاک‌نژاد که این دو شکنجه را تجربه کرده بود، می‌گفت: دست و انگشتان دستم را محکم به دسته صندلی بستند و سوزن ته‌گرد را یکی، دو میلیمتر زیر ناخن انگشتم فرو کردند که خیلی دردناک بود، بعد بازجو فندک را روشن کرد و شعله آن را زیر سوزن گرفت تا داغ شود. درباره ناخن کشیدن می‌گفت: ناخن را نمی‌کشند بلکه بازجو نوک ناخن را با انبردست می‌گرفت و به طرف بالا تکان می‌داد که این هم خیلی دردآور است. آن ناخن بعد از مدتی سیاه می‌شود و می‌افتد.

در سال‌های ۱۳۵۰-۱۳۵۵، علاوه بر روش‌ها و ابزارهای قدیمی، ابزارها و روش‌های جدید شکنجه نیز در ساواک مورد استفاده قرار می‌گرفت. یکی از این ابزار، قرار دادن زندانی در کوره بود. کوره عبارت بود از: بدنه آبگرم‌کن نفتی که دری در آن تعبیه کرده بودند و زندانی را در آن قرار می‌دادند. فضای داخل بدنه به صورتی بوده که زندانی نه می‌توانسته بنشیند و نه بایستد. وقتی زندانی را در کوره قرار می‌دادند، در را بسته و در زیر کوره آتش روشن می‌کردند. علی صدقی که او را در کوره قرار داده بودند، می‌گفت: بعد از یکی، دو دقیقه بازجو دریچه کوچکی را که مقابل صورتم بود باز کرد و پرسید: حالا می‌گویی یا ادامه بدهیم؟ اگر زندانی حاضر به اعتراف نمی‌شد، نمی‌توانستند او را در کوره زیاد نگه بدارند و به اجبار بعد از سه، چهار دقیقه باید او را بیرون می‌آوردند و گرنه به علت گرمای زیاد و گازکربنیک، مرگ زندانی حتمی بود. تا آنجایی که می‌دانم کسی در کوره کشته نشد. یکی دیگر از ابزار جدید شکنجه، «آپولو» بود. آپولو صندلی‌ای بود که زندانی را روی آن می‌نشاندند، دست‌ها و پاهای او را به صندلی می‌بستند و کلاه فلزی شبیه کلاه ایمنی موتورسوارها

روی سرش می گذاشتند. سپس شکنجه شروع می شد، به این ترتیب که در آن واحد به طور متناوب به زندانی شوک الکتریکی داده می شد، کابل به کف پای او می خورد و از بلندگوهای داخل کلاه فلزی که مقابل گوش های زندانی قرار داشت با صدای بسیار بلند آهنگ یا سر و صدا پخش می شد؛ در ضمن، صدای فریاد زندانی هم درون کلاه فلزی می پیچید. در سال های ۱۳۵۰-۱۳۵۵، بازجوها بدون آنکه با محدودیت هایی مواجه باشند اجازه داشتند زندانی را تا حد مرگ شکنجه کنند و اگر زندانی را زیر شکنجه می کشتند، مسئولیتی متوجه آنها نمی شد. بازجوها به صراحت به زندانیان می گفتند برای کشتن شماها کارت سفید داریم. عملکرد بازجوها هم عملاً همین را نشان می داد و اثبات می کرد. موارد متعددی از عملکرد وحشیانه و جنایتکارانه بازجوها را از زندانیان مورد اعتماد شنیده ام که دو مورد آن را بازگو می کنم.

بهرام معلمی تعریف می کرد در کمیته مشترک، سلول من نزدیک در ورودی بود. صدای فریاد جانخراش دختری را شنیدم. از سوراخ در سلول دختری را دیدم که صلیب وار او را به میله های دور فضای مدور حیات کمیته مشترک بسته بودند. گویا گلوله خورده و زخمی بود. سرباز یا یکی از مأموران کمیته هر چند دقیقه یک بار از کنار این دختر رد می شد و با کابل ضربه محکمی به او می زد. بهرام می گفت: بیست و چهار ساعت این وضع ادامه داشت. در اوایل، با هر ضربه کابل دختر فریاد می کشید. به تدریج صدای او ضعیف و ضعیف تر شد و صبح روز بعد ناله های دختر قطع شد. حتی وقتی مأمور کمیته با کابل دختر را می زد صدایی از او شنیده نمی شد. پزشک کمیته مشترک آمد و دختر را معاینه کرد، گفت: مرده است.

بهر روز نظمی هم تعریف می کرد که یک روز نگهبان به او می گوید راهرو را نظافت کند. بهروز مشغول تمیز کردن و نظافت راهرو بوده که صدای فریاد و ضجه دختری را می شنود. کنجکاو می شود و برخلاف مقررات کمیته مشترک، به این بهانه که دارد نظافت می کند از پله ها بالا می رود و از لای در نیمه باز می بیند دختری را لخت مادرزاد روی میز بسته اند، چند نفر از بازجوها دور میز ایستاده اند و در حالی که می خندند آن دختر را شکنجه می کنند. بازجوها سیگارهای روشن را روی سینه و نقاط حساس بدن او خاموش می کردند و دختر هم از شدت درد فریاد می کشید و ضجه می زد. بهروز می گفت نگهبان شک کرد که من سرک

کشیده باشم. کلی چاخان کردم تا قانع شد از پله‌ها بالا نرفته‌ام.

لازم به توضیح است که قبل از سال ۱۳۵۰، بازجوهای ساواک برای وادار کردن برخی از زندانیان سیاسی به اعتراف، از ابزار و وسایلی که معمولاً برای شکنجه زندانیان به کار نمی‌بردند، استفاده می‌کردند. عزیز سرمدی می‌گفت: من را روی صندلی فلزی ارج که مشبک بود، بستند و زیر صندلی هیتر [اجاق] برقی روشن کردند. این شکنجه تا سوختن بخشی از پوست نشیمنگاه او ادامه داشته است.

بی‌تردید، شکنجه عملی جنایتکارانه و وحشیانه است. نوع شکنجه و شدت و مدت شکنجه کردن مطرح نیست، اساساً شکنجه محکوم است چه یک سیلی باشد چه آپولو. در بین مردم تصورات غیرواقعی و اغراق‌آمیز درباره شکنجه در ساواک و مقاومت زندانیان سیاسی وجود داشت. سال ۱۳۵۷، که از زندان آزاد شدم یکی از دوستان به من گفت: تو را دیده‌اند که از پا آویزان بودی و از تمام بدنت خون می‌چکیده. بیست و چهار ساعت در این حالت بوده‌ای. گفتم: اصلاً چنین چیزی امکان ندارد. اگر کسی را بیشتر از پانزده بیست دقیقه از پا آویزان کنند، رگ‌های مغزش می‌ترکد و می‌میرد. از من می‌پرسیدند: آیا صحت دارد که سر آیت‌الله سعیدی را با مته سوراخ کردند؟ آیت‌الله غفاری را در روغن داغ انداختند؟ گوشت‌های بدن پرویز حکمت‌جو را کنده بودند؟ و... حال آنکه، واقعیت به اندازه کافی وحشتناک و افشاگرانه بود و لزومی نداشت کسانی در اعمال و شکنجه‌های ساواک اغراق کنند و تصورات غیرواقعی به وجود آورند.

در بین برخی از زندانیان سیاسی، به‌خصوص جوانان کم‌تجربه، نیز تمایل به غلو کردن درباره مقاومت زندانیان هم‌زمانی آنها وجود داشت و عده‌ای هم بدون آنکه چنین مطالبی را سبک و سنگین کنند آن را پذیرفته و بازگو می‌کردند؛ مثلاً، علی توسلی برای من تعریف کرد که بازجو پنج سوزن ته‌گرد زیر ناخن‌های یک دست شهین توکلی فرو می‌کند و از او می‌پرسد: حالا می‌گویی یا ادامه بدهم. شهین هم برای مفتضح کردن بازجو، پنجه‌اش را به‌طور عمودی روی دسته صندلی می‌کوبد و سوزن‌ها تا ته زیر ناخن‌های او فرو می‌رود. علی توسلی متوجه نبود که برای فروکردن سوزن به زیر ناخن باید دست و انگشتان دست زندانی محکم به دسته صندلی بسته باشد و دست او باز نیست که بتواند آن را بالا برده و به‌طور عمودی بر دسته صندلی بکوبد.

در بهار ۱۳۴۹، افراد مختلفی را به سلول روبروی من (شماره دوازده) آوردند. عده‌ای از آنها مانند حاجی نیکنام [که معموم بود]، جارچی، محمدعلی سپانلو، ناصر رحمانی‌نژاد، سیدمحمدرضا سعیدی، حمید علیزاده با حزب و گروهی ارتباط نداشتند و برخی مانند مصطفی کائیدی چهارمحالی، عباس موگویی بختیاری و جمشید هرمز مرتبط بودند. [شیخ‌محمدرضا ابوالقاسم دولابی معروف به] حاجی نیکنام، معموم بود. چون هنگام وعظ در بالای منبر از رژیم شاه یا شخص شاه انتقاد کرده بود، بازداشتش کرده بودند. جارچی مؤسسه انتشاراتی داشت و در رابطه با انتشار کتاب بازداشت شده بود. یادم می‌آید در راهروی بند انفرادی قدم می‌زد و اشعار عرفانی می‌خواند. سپانلو و رحمانی‌نژاد را در رابطه با بیانیه کانون نویسندگان ایران در اعتراض به دستگیری فریدون تنکابنی بازداشت کرده بودند.

حمید علیزاده وضعیت متفاوتی داشت. اولین بار، در تیرماه، موقع هواخوری او را دیدم. به نظر فلج می‌آمد، دو گروهبان زیر بغل علیزاده را گرفته بودند و او را به طرف بند انفرادی می‌بردند. علیزاده هم با صدای بلند اشعار مستهجن می‌خواند. وقتی به من رسیدند، علیزاده به من اشاره کرد و پرسید: این کیه؟ اینجا چه کار می‌کنه؟ یکی از گروهبان‌ها به او گفت: زندانیه، هواخوری می‌کنه. علیزاده گفت: پس پارتی‌اش کُفته. گروهبان گفت: نه، هواخوری به نوبت است. علیزاده پرسید: چرا به من هواخوری نمی‌دهید؟ گروهبان گفت: چون پای تو درد می‌کند. نگهبان با حرکت دست به من گفت دیوانه است.

چند روز بعد، علیزاده را به سلول شماره دوازده آوردند. خیلی پرسروصدا بود و اشعار و ترانه‌های مستهجن می‌خواند. هیچ‌گونه تناسبی با دیگر زندانیان قزل‌قلعه نداشت. حمید علیزاده از آسایشگاه روانی امین‌آباد فرار کرده بود. سروکار پیدا کردن او با ساواک و آوردنش به قزل‌قلعه به این علت بود که بعد از پایین پریدن از دیوار شش‌متری امین‌آباد، اتومبیل سناتوری را می‌دزد و دوازده انار به نماد دوازده امام روی داشبورد اتومبیل می‌گذارد و به کاخ شاه می‌رود. به نگهبان‌های ورودی کاخ می‌گوید: من از طرف دوازده امام آمده‌ام و این دوازده انار هم نشانه آنهاست. من آمده‌ام شاه را راهنمایی کنم. شاه آدم خوبی است ولی اطرافیانش به او خیانت می‌کنند. نگهبان‌های کاخ، علیزاده را دستگیر می‌کنند و او را به ساواک تحویل می‌دهند. ساواک تصور می‌کند مسئله سیاسی است، علیزاده قصد ترور شاه را داشته و

عده‌ای پشت این قضیه هستند. ماجرا را از نظر امنیتی و سیاسی پیگیری می‌کنند و گویا به نتیجه خاصی هم نمی‌رسند. به علت سابقه شرارت و فرار از امین‌آباد، به پاهای علیزاده آمپول تزریق کرده بودند و مدتی از هر دو پا فلج شده بود. در قزل‌قلعه، علیزاده، هم برای زندانیان و هم برای نگهبان‌ها مزاحمت و دردسر داشت. یک روز نگهبان را صدا زد و به محض اینکه نگهبان در سلول را باز کرد، علیزاده با چنگال به او حمله‌ور شد و با چنگال به زیر چشم نگهبان زد. صدای فریاد نگهبان که بلند شد، استوار تیموری خودش را به سلول علیزاده رساند و او را با شلاق زد. سه، چهار ضربه نزده بود که صدای اعتراض حاجی نیکنام بلند شد. استوار تیموری از شلاق زدن دست برداشت، به سلول حاجی نیکنام رفت و برای او توضیح داد که علیزاده چه کار کرده است که مجبور به شلاق زدن او شده است. حاجی نیکنام گفت: از سر و صدایی که می‌کند و فحش‌هایی که می‌دهد معلوم است که عقل درستی ندارد، شما چرا به او چنگال می‌دهید که نگهبان را زخمی کند؟

با اینکه ساواک می‌دانست علیزاده بیمار روانی است اما او را آزاد نکرد. در مردادماه ۱۳۴۹، علیزاده را در زندان قصر (شماره سه) دیدم. در شماره سه، علیزاده به «علی چینی‌بندزن» معروف شده بود که اسم یکی از ترانه‌های مورد علاقه‌اش بود. با کارهایش، با حرف‌های رکیک، خواندن اشعار و ترانه‌های مستهجن، توهین کردن‌ها و... موجب ناراحتی و سلب آسایش بچه‌ها شده بود. هرچه بچه‌ها به او محبت می‌کردند تأثیری بر رفتارش نداشت و دائماً مزاحمت و دردسر ایجاد می‌کرد. یک روز کشیده‌ای به یکی از بچه‌ها (احتمالاً سلامت رنجبر) زد و به بچه‌ها حمله کرد. کرامت‌الله دانشیان که بوکسور بود با چند ضربه مشت، علیزاده را نقش زمین کرد و سه نفر از بچه‌ها - حسن فخار، رحیم پیوان و یک نفر دیگر که اسم او را به یاد ندارم - چند لگد به علیزاده زدند. پاسبان‌ها علیزاده را که لبش شکافته بود به بهداری و آن چهار نفر را به سلول انفرادی بردند و کتک زدند. به خاطر کتک‌کاری در زندان، آن چهار نفر چند روز در سلول انفرادی بودند. علیزاده را مدتی در بهداری نگه داشتند تا جو بند آرام شود. وقتی به شماره سه برگشت دیگر کاری به کار بچه‌ها نداشت. (۳۵)

در [یازده] خردادماه ۱۳۴۹، سیدمحمدرضا سعیدی را که معمم [و امام‌جماعت مسجد موسی‌بن جعفر در خیابان غیاثی] بود به سلول روبروی من (شماره دوازده) آوردند. چند روز بعد او را

به سلول شماره سه بردند و مصطفی کائیدی چهارمحالی را به جای او آوردند. یک روز آقای سعیدی ملاقات داشت. از ملاقات که برگشت، میوه‌هایی را که برای او آورده بودند به نگهبان داد تا بین زندانیانی که در سلول‌های انفرادی بودند تقسیم کند. به لحاظ مقررات زندان، این کار ممنوع بود، اما با این حال، مرسوم بود هر یک از زندانیانی که خانواده‌شان برای آنها میوه می‌آورد، میوه را به نگهبان می‌داد تا بین زندانیان که اکثراً ممنوع‌الملاقات بودند تقسیم کند. نگهبان، میوه یا میوه‌ها را در سینی می‌گذاشت، به سلول‌های انفرادی می‌برد و زندانیان برمی‌داشتند. آن روز هم نگهبان با سینی میوه به در سلول آمد. پرسیدم میوه را کی داده؟ گفت: حاج‌آقا ملاقات داشتند. یک سیب و یک پرتقال بردار.

آقای سعیدی را گاهی موقع رفتن یا برگشتن از دستشویی در راهرو می‌دیدم و هر بار با تکان دادن سر با هم سلام و علیک می‌کردیم. روزی در اواسط خردادماه [بیست خرداد] ۱۳۴۹، حدود ساعت پنج بعدازظهر نوبت حمام رفتن من بود. موقعی که می‌خواستم به حمام بروم، آقای سعیدی را برای بازجویی احضار کردند. با تکان دادن سر با هم سلام و علیک کردیم و او به طرف ساختمان بازجویی رفت و من به حمام رفتم. موقعی که از حمام برگشتم برق قطع شده بود. قبل از غروب آفتاب آقای سعیدی از ساختمان بازجویی برگشت. آن روز عصر نوبت نگهبانی گروه‌بان‌ها ابراهیمی و غلامی بود. لای در سلول‌های فروهر و من باز بود و ظاهراً بازی شطرنج نگهبان‌ها را تماشا می‌کردیم و در حقیقت، من و فروهر با هم بازی می‌کردیم؛ به این صورت که فروهر به یکی از آنها و من به دیگری می‌گفتیم کدام مهره را حرکت بدهند. موقع اذان مغرب، آقای سعیدی نگهبان را صدا زد. گروه‌بان غلامی رفت و برگشت، گفت: حاج‌آقا مهر می‌خواهند که نماز بخوانند. مهر را برد و به آقای سعیدی داد. تقریباً نیم ساعت بعد، بازی تمام شد و ابراهیمی به غلامی گفت: برو مهر را از آقا بگیر، می‌خواهم نماز بخوانم. غلامی به سلول آقای سعیدی رفت و در سلول را باز کرد؛ سراسیمه و پریشان برگشت و با صدای گرفته به ابراهیمی گفت: بدو، آقا؛ بدو، آقا افتاده. ابراهیمی به طرف سلول شماره سه دوید. فروهر و من هم از سلول بیرون آمدیم (۳۶) و پشت سر ابراهیمی وارد سلول شدیم. آقای سعیدی به پشت، کف سلول افتاده بود و مهر نماز جلوی او قرار داشت. دستمال سفیدرنگ کوچکی در دست داشت و گوشه دستمال را گاز گرفته بود. مثل اینکه دچار درد ناگهانی شده بود. به نظر می‌آمد بیهوش شده

است. بلافاصله، فروهر زیر بغل آقای سعیدی و من پاهایش را گرفتیم، از سلول که بیرون آمدیم فروهر آقای سعیدی را بغل کرد و او را روی سکویی که نگهبان‌ها می‌نشستند، دراز کرد. غلامی و ابراهیمی که هول و دستپاچه شده بودند به من و فروهر نگفتند به سلول خودتان بروید. به آنها گفتم اگر بین زندانیان دکتر هست او را بیاورید، مشکلی پیش نمی‌آید. در آن موقع پزشک زندانی در قزل‌قلعه نبود. علی‌رغم درد مزمن کتف راست، (۳۷) شروع کردم به ماساژ قفسه سینه و تنفس مصنوعی دادن به آقای سعیدی. (۳۸) نگهبان‌ها هم به دفتر زندان اطلاع دادند و کمک خواستند. بین بیست دقیقه تا نیم ساعت بعد، نبئی پزشک‌یار زندان که به او «دکتر کدوپریم» می‌گفتیم، (۳۹) آمد. در این مدت من مشغول ماساژ دادن قفسه سینه و تنفس مصنوعی به آقای سعیدی بودم. نبئی بلافاصله گوشی را روی قلب آقای سعیدی گذاشت و گفت: قلبش خیلی خیلی ضعیف می‌زند ولی نمرده. غافل از اینکه، من دست آقای سعیدی را گرفته بودم و نبئی ضربان قلب من و نه آقای سعیدی را شنیده بود. یک آمپول به لمبر آقای سعیدی تزریق کرد و به من گفت ادامه بده. موقعی که پیژامای آقای سعیدی را پایین کشیدم که نبئی آمپول بزند، اثری از ضربات شلاق ندیدم فقط گودی و لکه خون‌مردگی را در لمبرش دیدم. تا آمدن پزشک قزل‌قلعه که بعد از ساعت کار به خانه‌اش رفته بود، حدود بیست - بیست‌وپنج دقیقه دیگر هم به آقای سعیدی تنفس مصنوعی دادم، سر زانوهای من زخم شده بود. دکتر زندان که آمد نور چراغ قوه را به مردمک چشم آقای سعیدی انداخت و گفت: تمام کرده، ببریدش. نگهبان‌ها جسد آقای سعیدی را در پتو گذاشتند و بردند.

شب غم‌انگیز و ناراحت‌کننده‌ای بود. نه تنها زندانیان بلکه نگهبان‌ها و مسئولان قزل‌قلعه هم ناراحت و آشفته بودند. همان شب، ساقی به سراغ ما آمد و سؤالاتی کرد. مشخص بود که انتظار چنین حادثه‌ای را نداشتند و از عواقب تبلیغاتی آن نگران بودند. بعد از نیمه‌شب، برای رفتن به دستشویی ضربه‌ای به در سلول زدم. نگهبان، در را باز کرد. وقتی از سلول بیرون آمدم مصطفی کائیدی چهارمحالی را دیدم، با حرکت دست از من پرسید: خودش را دار زده؟ من هم به علامت نه گفتن، سرم را بالا بردم. داریوش فروهر را دیدم که غمگین و ناراحت، داخل سلول، کنار در ایستاده و به جایی خیره شده است. همگی شب سختی را گذرانیدیم. آن شب نتوانستم بخوابم و تمام مدت چهره آقای سعیدی در

برابرم بود.

روز بعد، ساقی و نگهبان‌ها برای تلطیف جو زندان به سلول‌های انفرادی آمدند، با زندانیان صحبت کردند و به آنها دلداری دادند. ساقی به سلول من هم آمد، گفت: ما اصلاً نمی‌خواستیم این‌طوری بشود، خیلی متأسفیم و... بعد هم پرسید: چیزی کم و کسر نداری، چیزی نمی‌خواهی و... مهربانی تصنعی ساقی و نگهبان‌ها در آن روز خیلی زشت و برخوردار بود. برخورد مهربانانه با زندانیان سه چهار روز ادامه داشت و بعد به روال سابق برگشت.

همان روز من و داریوش فروهر را به‌طور جداگانه به بازجویی بردند. تهرانی از من بازجویی کرد. پرسید: قضیه چه بود؟ مایه‌ها را از ابتدا تا انتهای توضیح دادم. البته نگفتم در سلول باز بود و بدون اجازه گرفتن از نگهبان از سلول خارج شدم. در این‌باره گفتم: از فریاد گروهبان غلامی و هول و ولای نگهبان‌ها متوجه شدم اتفاقی افتاده و از آنها خواستم اجازه دهند کمک کنم. تهرانی که معلوم بود از این حادثه ناراحت است، پرسید به نظر تو به چه علت مرده؟ گفتم: نمی‌دانم. او را نمی‌شناختم. شاید خودکشی کرده که اطلاعات ندهد. شرح مایه‌ها و اظهارنظرم را که بعداً فهمیدم غلط بوده، نوشتم و امضا کردم. بعد از من، داریوش فروهر را برای بازجویی بردند. وقتی برگشت به من گفتم: همه‌چیز را شفاهاً توضیح دادم و چیزی را مکتوب و امضا نکردم. فروهر وکیل دادگستری بود و می‌دانست اظهارنظر کتبی می‌تواند چه مسئولیت‌هایی داشته باشد اما من که تجربه و دانش او را نداشتم اظهارنظر نادرستی را کتبا به بازجو داده بودم. در ابتدا فکر می‌کردم آقای سعیدی برای اینکه مجبور نشود علیه دیگران اعتراف کند و آنها را به مخاطره بیندازد، خودکشی کرده است؛ وقتی متوجه شدم فعالیت‌های آقای سعیدی در چارچوب مخالفت‌های علنی با رژیم شاه بوده، به این نتیجه رسیدم بر اثر سکت قلبی یا سکت مغزی فوت کرده است. در بدن آقای سعیدی اثری از شکنجه جسمی نبود. برای ماساژ قفسه سینه و تنفس مصنوعی، بالاتنه او را لخت کردم و نشانه‌ای از شکنجه شدن ندیدم. موقع آمپول زدن هم، اثری از ضربات شلاق و... ندیدم. همان‌طور که قبلاً توضیح دادم، تا قبل از پاییز ۱۳۴۹ و به‌خصوص واقعه سیاهکل (نوزده بهمن ۱۳۴۹)، شرایط حادثی در کشور وجود نداشت و ساواک احساس خطر نمی‌کرد در نتیجه، کسی را به آن شدت شکنجه نمی‌کردند که منجر به مرگ او بشود. درباره گروه‌هایی که دستگیر می‌شدند نیز دست به شکنجه‌های

منجر به مرگ زندانی نمی‌زدند، چه برسد به روحانی میان‌سالی که فعالیت علنی داشته است. یادم می‌آید، روزی جریان‌پیش آمد و حاجی نیک‌نام که او هم معمم بود و فعالیت علنی در انتقاد و مخالفت با رژیم شاه داشت، با صدای بلند به نگهبان گفت: وقتی به من پیرمرد پنج-شش کشیده بزنند خدا می‌داند به سر این جوانان چه می‌آورند. ناگفته نماند، پرونده آقای سعیدی پرونده سنگینی نبود و گرنه به او اجازه ملاقات نمی‌دادند.

درباره مرگ آقای سعیدی با فروهر صحبت کردم و گفتم احتمالاً سگته کرده، فروهر گفت: اصلاً بحث بر سر این نیست که به چه علت مرده. وقتی کسی را به زندان می‌آورند مسئولیت حفظ سلامتی او با پلیس است. ممکن است پلیس مستقیماً عامل قتل باشد، ممکن است شرایطی را به وجود آورده باشد که آن شخص نتواند تحمل کند و بمیرد. اگر این شخص در زندان نبود و زندگی معمول خودش را داشت شاید امسال نمی‌مرد. در زندان مرده است و علت مرگ هم مهم نیست. زندانی به هر علتی که بمیرد پلیس مسئول مرگ او است. موضع فروهر خیلی سنجیده و منطقی بود و نشان می‌داد از آگاهی سیاسی و حقوقی عمیق و تجربه سیاسی زیادی برخوردار است.

شب‌هایی که آقای سعیدی فوت کرد، بچه‌های بند عمومی قزل‌قلعه متوجه وضعیت غیرعادی در بند انفرادی ما شده بودند. نگهبان‌ها، پزشکیار و دکتر برای میانبر زدن و کوتاه کردن راه، از حیاط بند عمومی به بند انفرادی ما تردد می‌کردند. وقتی در بند انفرادی به حیاط بند عمومی باز می‌شد بچه‌های بند عمومی را می‌دیدم که سرک می‌کشند تا ببینند چه خبر است. عده‌ای از آنها من را در حال تنفس مصنوعی و ماساژ قفسه سینه آقای سعیدی دیده بودند. اغلب آنها را در شماره سه زندان قصر دیدم. در زندان قصر، درباره چگونگی مرگ آقای سعیدی نظر بر این بود که ساواک او را کشته است. در مورد نحوه کشته شدن اختلاف داشتند. عده‌ای می‌گفتند خفه‌اش کرده‌اند، عده‌ای هم بر این نظر بودند که شکنجه‌اش کرده‌اند و او را نیمه‌جان در سلول انفرادی انداخته‌اند تا بمیرد. وقتی به شماره سه رفتم بچه‌ها که فهمیده بودند من شاهد مرگ آقای سعیدی بودم، می‌پرسیدند جریان از چه قرار بود. من هم آنچه را که دیده و شنیده بودم توضیح می‌دادم. در آخر اضافه می‌کردم به نظر من مسئول مرگ آقای سعیدی حکومت است؛ منتها، نه آن طوری که شما می‌گویید نیمه‌جان آوردند و در سلول

انداختند یا خفه کردند، این چیزهایی که شما می‌گویید، من ندیدم و اثر و نشانی از شکنجه شدن هم در بدن آقای سعیدی ندیدم. احتمالاً زیر فشارهای زندان سخته کرده و چون در زندان مرده، مسئولیت مرگ آقای سعیدی با حکومت است.

روز بعد از مرگ آقای سعیدی، روز ملاقات قزل‌قلعه بود اما آن روز ملاقات ندادند. در نوبت بعدی ملاقات، شرح ماوقع را از این زاویه که ساواک مسئول مرگ او است به صورت ریزنویس نوشتم و به یکی از ملاقاتی‌ها دادم. بعداً فهمیدم که روز بعد از ملاقات، خبر فوت آقای سعیدی پیشنهاد مسجد غیاثی در زندان، به‌طور گسترده در تهران پخش شده بود و مردم ساواک را قاتل او دانسته‌اند.

مصطفی کائیدی چهارمحالی (برادر علی کائیدی چهارمحالی) را از آبادان می‌شناختم. در تیم بسکتبال باشگاه جم بازی می‌کرد و در ضمن مربی بسکتبال ما جوان‌ترها هم بود. می‌دانستم به امریکا رفته و همسرش مکزیکی است. مصطفی را در فرودگاه مهرآباد دستگیر کرده و به قزل‌قلعه آورده بودند. صبح روز بعد، در سلول مصطفی کائیدی چهارمحالی را باز کردند که او را برای بازجویی ببرند. در سلول خودم را تا حدی که مصطفی من را ببیند باز کردم و با مشت کردن دو دست به او اشاره کردم که محکم باش. با تکان دادن سر تشکر کرد. متوجه شدم که من را نشناخته. با دست، حرکت بازی با توپ بسکتبال را نشان دادم. به من خیره شد و یک مرتبه مرا شناخت و با دست علامت داد که شناختم. حدود دو ساعت بعد، مصطفی را به سلولش بازگرداندند. می‌دانستم مصطفی از کادرهای سازمان انقلابی است (۴۰) و بازجوی او به ذهنش خطور نکرده بود که من و مصطفی همدیگر را می‌شناسیم، وگرنه او را به سلول مقابل من نمی‌آورد. درهای سلول‌های انفرادی قزل‌قلعه روبروی هم نبود و نسبت به هم حالت اُریب داشتند. روبروی در هر یک از سلول‌های انفرادی دیوار بود. بالای در هر یک از سلول‌ها دریچه‌ای قرار داشت که اگر زندانی در گوشه سکو می‌ایستاد می‌توانست زندانی سلول روبرویی را که در گوشه سکو ایستاده بود، ببیند. با توجه به حضور نگهبان در راهرو، زندانیان نمی‌توانستند با یکدیگر صحبت کنند اما با حرکات دست و سر، با ایما و اشاره، در حدی که امکان‌پذیر بود مطالب را از این طریق به یکدیگر منتقل می‌کردند. چون با ایما و اشاره نمی‌شد مطالب را به مصطفی منتقل کنم، نامه‌ای برای او نوشتم. (۴۱) به اختصار وضعیت خودم را توضیح دادم و اضافه کردم می‌دانم جزو اعضای سازمان انقلابی بودی و در کجا فعالیت می‌کردی. ساواک این اطلاعات را درباره سازمان انقلابی دارد و مواظف باش بیشتر از این نگویی و در ضمن، حرفی نزنی که موقعیت من خراب شود. به بهانه رفتن به دستشویی از سلول بیرون آمدم و این نامه را به همراه یک برگ کاغذ و تکه‌ای از مدادم، از سوراخ در به داخل سلول او انداختم. مصطفی هم نامه‌ای برای من نوشت؛ در بازجویی او را تهدید کرده بودند که اگر حرف نزنی شکنجه‌ات می‌کنیم. اسم مستعار بازجویش «محمدی» بود و اسم مستعار مصطفی در سازمان انقلابی هم «محمدی» بود. مصطفی خیال می‌کرد بازجو از روی قصد و منظور خاصی این اسم را روی خودش گذاشته است.

مصطفی کائیدی چهارمحالی همان تصورات واهی را در مورد ساواک داشت که در خارج از کشور همه ما داشتیم؛ ساواک را دستگاه اطلاعاتی-امنیتی عظیم با توانایی‌ها و امکانات حیرت‌آوری می‌دانستیم که علاوه بر ثبت و ضبط مشخصات فردی و ارتباط‌های مبارزان و فعالان سیاسی، از جزئیات زندگی شخصی هر یک از آنها نیز اطلاع دارد. ساواک با دامن زدن به چنین تصور واهی، می‌خواست خود را در برابر مبارزان در موضع برتر قرار دهد و حداکثر استفاده را از آن ببرد. درباره امکانات ساواک، تصور من این بود که ساواک در همه سازمان‌های امنیتی کشورهای سرمایه‌داری و از جمله فرانسه، شعبه یا دفتری دارد. بر همین اساس، فکر می‌کردم وقتی پلیس فرودگاه اورلی پاریس گذرنامه جعلی من را به اتاقی برد حتماً از آن کپی گرفته و یک نسخه آن را به ساواک داده است. با چنین تصویری که از نظر روانی یک نقطه‌ضعف بود، در برابر بازجو نشستم. خیال می‌کردم فتوکپی گذرنامه جعلی من روی میز بازجو است، در نتیجه، وقتی احمدی از گذرنامه‌ای که با آن به چین رفته بودم سؤال کرد، گفتم گذرنامه گودرز آتشی بود؛ حال آنکه، آنها اطلاعی از گذرنامه‌ام نداشتند. در جریان بازجویی، متوجه شدم اطلاعاتی که ساواک درباره بچه‌های خارج از کشور به دست می‌آورد از راه‌های ساده و سهل‌الوصول است؛ از طریق بازجویی از افرادی که بازداشت می‌شدند، مصاحبه با دانشجویانی که در خارج درس می‌خواندند و به ایران می‌آمدند، همچنین، به وسیله خبرچین‌ها و احیاناً افراد نفوذی‌ای که داشتند ساواک اطلاعات جزئی و پراکنده‌ای به دست می‌آورد. این اطلاعات جزئی و پراکنده وقتی در کنار هم گذاشته می‌شد دیگر اطلاعات جزئی نبود. با بررسی اطلاعات به دست آمده عده‌ای را شناسایی می‌کردند و با تمرکز بر آنها و تحقیق و بررسی درباره یک‌یک آنها به تدریج اطلاعات بالنسبه قابل توجهی جمع‌آوری می‌کردند. اگر افراد مورد نظر در ایران بودند آنها را بازداشت می‌کردند و با ارائه بخش‌هایی از اطلاعاتی که داشتند و با روش‌های خاص بازجویی و در صورت لزوم با توسل به شکنجه، سعی می‌کردند تمام اطلاعات افراد را بگیرند.

مجدداً نامه‌ای برای مصطفی کائیدی چهارمحالی نوشتم و به اختصار توضیح دادم: اولاً، بازجوها اسم مستعار دارند. محمدی اسم مستعار بازجو است و این اسم اصلاً ربطی به تو ندارد. ثانیاً، از شکنجه‌های وحشتناکی که در خارج شنیده‌ای و بازجو تو را به آن تهدید کرده، نترس. آنها بلوف می‌زنند.

اگر هم تو را بزنند با مشت و لگد است یا حداکثر تعدادی شلاق به تو خواهند زد؛ البته، فکر نمی‌کنم تو را بزنند. علاوه بر این دو مورد، تجارب خودم را از بازجویی نوشتم و به داخل سلول مصطفی انداختم.

چند روز بعد، مصطفی نامه‌ای به داخل سلول من انداخت. نوشته بود موقع هواخوری، برادرش علی را در هواخوری سلول‌های انفرادی آن طرف قزل‌قلعه دیده است. با توجه به شناختی که از علی کائیدی چهارمحالی داشتم به خودم گفتم نه اسمش را می‌گویند و نه به سؤال‌های بازجو جواب می‌دهد. آن‌قدر او را می‌زنند تا بمیرد. علی کائیدی چهارمحالی در همه زمین‌ها خیلی متعصب و تندرو بود. در کوبا از کوبایی‌ها چریک‌تر و در چین از چینی‌ها خلقی‌تر شده بود. در چین سرودهایی یاد گرفته بود و موقعی که به اروپا برگشت، یکی از کارهای او این بود که به بچه‌های سازمان سرود چینی یاد بدهد و با هم به زبان چینی سرود بخوانند. وقتی برای کسی نامه می‌نوشت، نامه را با نقل قولی از مائو، آن هم با خودکار قرمز، شروع می‌کرد و متن نامه را با خودکار آبی می‌نوشت. من و مصطفی از طریق نامه‌نگاری با هم مشورت کردیم که چه کار کنیم علی از دست نرود و باید به طریقی به او اطلاع بدهیم که ساواک این اطلاعات را از سازمان انقلابی و از شخص او دارد. مشکل در این بود که علی در سلول‌های انفرادی آن طرف بند عمومی بود. بالاخره به این نتیجه رسیدیم که اطلاعات لازم را به اختصار و تیتروار بنویسم و در سیبِ درختی‌ای که داشتیم، جاسازی کنیم. سیب را با خودمان به هواخوری ببریم. اگر علی را دیدیم سیب را از فاصله پنجاه شصت متری برای او پرتاب کنیم. همین کار را کردیم و سه روز متوالی من و مصطفی که جداگانه به هواخوری می‌رفتیم، سیب را می‌بردیم. علاوه بر نوبت هواخوری، در این سه روز هم من و هم مصطفی روزی دو-سه بار به عناوین مختلف از نگهبان می‌خواستیم به هواخوری برویم. بیشتر نگهبان‌ها قبول می‌کردند. اکثر سلول‌های انفرادی خالی بود و در بین ما چند نفر زندانی کسی نبود که ساواک نسبت به او حساس باشد. به هواخوری که می‌رفتیم در انتهای محوطه هواخوری به بهانه‌ای: بستن بند کفش، خم شدن و خاراندن پا و... به حدی که شک‌برانگیز نباشد، مکث می‌کردم شاید علی هم به انتهای محوطه هواخوری آن طرف قزل‌قلعه بیاید و سیب را برای او پرتاب کنم. روز سوم از دیدن علی ناامید شدیم. بعدا فهمیدم علی را به زندان اوین برده بودند. در طول ده‌سالی که

در زندان بودم علی کائیدی چهارمحالی را ندیدم و خبری درباره او نشنیدم. بعد از انقلاب که بچه‌های قدیمی سازمان انقلابی به ایران برگشتند از آنها شنیدم که علی کائیدی چهارمحالی پس از مدتی از زندان آزاد می‌شود و به کویت می‌رود اما بچه‌های سازمان انقلابی به علت ابهام درباره آزاد شدنش از زندان به او روی خوش نشان نمی‌دهند و به ایران بازمی‌گردد. بعدا علی به «سازمان اتحادیه کمونیست‌های ایران» پیوست. در سال‌های اول جنگ ایران و عراق، یک روز به‌طور اتفاقی علی کائیدی چهارمحالی را در آبادان دیدم. در زیر بمباران در کوچه قدم می‌زد و کتاب شش اثر نظامی مائو را می‌خواند. دیگر او را ندیدم - علی در سال ۱۳۶۷ فوت کرد.

دو، سه روز بعد از اینکه من و مصطفی از دیدن علی کائیدی چهارمحالی ناامید شدیم، نگهبان مچ مصطفی کائیدی چهارمحالی را موقعی که می‌خواست مطلبی را که علیه نظرات حزب توده و شوروی نوشته بود به داخل سلول کرامت‌الله دانشیان بیندازد، گرفت. کرامت در سلول مجاور مصطفی بود و آنها از طریق مرس زدن با هم ارتباط داشتند. از آدم با تجربه‌ای مانند مصطفی بعید می‌دانستم که در سلول انفرادی با زندانی در سلول انفرادی دیگر، آن هم به این صورت، بحث تئوریک کند. مصطفی را از سلول شماره دوازده به سلول دیگری منتقل کردند. با اینکه مصطفی همه‌چیز را به گردن گرفت اما احساس می‌کردم نگهبان‌ها به من شک کرده‌اند که مداد و کاغذ را به او داده‌ام. از آن به بعد، به نظر می‌رسید نگهبان‌ها بیشتر مراقبم هستند.

در بهار ۱۳۴۹، عباس موگویی بختیاری از اقوام و نزدیکان سپهبد تیمور بختیار را به سلول انفرادی آوردند. (۴۲) عباس موگویی در آلمان تحصیل می‌کرد و در ارتباط با فعالیت‌های سپهبد بختیار علیه رژیم شاه به ایران آمده بود. در مدتی که در قزل قلعه بود دائما او را به بازجویی می‌بردند. بعدا، در شماره سه زندان قصر عباس را دیدم و با هم دوستی و مراوده داشتیم. جوان باشخصیت، محکم و مطمئنی بود. با اینکه با زندانیان شماره سه همدل بود اما ترجیح می‌داد با بچه‌ها قاطی نشود؛ به صورت تکی زندگی می‌کرد و با روش خودش با رژیم شاه مخالفت می‌کرد. در تابستان ۱۳۴۹، عده‌ای حدود پانزده - بیست نفر از کارگران بختیاری را که در عراق و کویت کار می‌کردند به شماره سه آوردند. سپهبد بختیار به هر یک از آنها هدایایی مانند ساعت، کیف، لباس و... داده و این عده را به ایران فرستاده بود. نفوذی‌های ساواک در بین اطرافیان و همکاران بختیار آمدن آنها به

ایران را به ساواک اطلاع می‌دهند و همه را موقعی که به ایران می‌آیند. دستگیر می‌کنند. پس از بازجویی، آنها را به شماره سه زندان قصر آوردند. بعضی از آنها عباس موگویی را در عراق، هنگام ملاقات با بختیار دیده بودند. این پانزده - بیست نفر سیاسی نبودند و اغلب نمی‌دانستند برای چه به ایران آمده‌اند.

در [دوم] خردادماه ۱۳۴۹، روزنامه کیهان نامه پرویز نیکخواه را منتشر کرد. در این نامه، نیکخواه رژیم شاه را تأیید و از مواضع سابق خود ابراز ندامت کرده بود. وقتی نگهبان روزنامه‌ها را آورد، روزنامه کیهان را به داریوش فروهر و روزنامه اطلاعات را به من داد. فروهر صفحه اول روزنامه را به من نشان داد و گفت: «هر دم از این باغ بری می‌رسد.» دیدم عکس نیکخواه در صفحه اول روزنامه است. بعد که روزنامه‌ها را با هم تعویض کردیم نامه نیکخواه را خواندم. در روزهای بعد، نامه‌های دیگر نیکخواه و مصاحبه‌های مطبوعاتی او در روزنامه‌های کیهان و اطلاعات منتشر شد. با اینکه نسبت به نیکخواه تعصب نداشتم اما تحت تأثیر تبلیغاتی که در خارج از کشور درباره او شده بود فکر نمی‌کردم پس از تحمل پنج سال زندان ندامت‌نامه بنویسد. نامه نیکخواه و مصاحبه‌های او برای من خوشایند نبود و ناراحت شدم. در فرصتی، فروهر از من پرسید: تو نیکخواه را می‌شناسی؟ گفتم: از نزدیک نه، اسما می‌شناسم. از بچه‌های سازمان ما بود. گفت: من با او و هم‌پرونده‌های‌هایش زندان کشیدم. فروهر نسبت به منصوری و پورکاشانی نظر مثبت داشت ولی در مورد نیکخواه می‌گفت: مثل این بود که رئیس به دنیا آمده. بالای سفره می‌نشست و در کارهای جمعی زندان شرکت و همکاری نمی‌کرد. خودش را رئیس می‌دانست و با همه از موضع بالا برخورد می‌کرد. در سال ۱۳۴۶، یک روز به من گفت: آقای فروهر، شما فکر نمی‌کنید مقداری شل و محافظه‌کارانه برخورد می‌کنید. در جوابش گفتم: آقای نیکخواه من دهانم را به اندازه توانایی‌ام بازی می‌کنم نه بیشتر. چیزی را که می‌دانم درست است روی آن می‌ایستم و چیزی را که می‌دانم درست نیست، نمی‌گویم. این را که گفتم، نیکخواه با تمسخر به من نگاه کرد و پوزخندی زد. من هم چیزی نگفتم. سرنوشت نیکخواه این شد که می‌بینی.

در اواسط تیرماه ۱۳۴۹، برای سومین بار اعتصاب غذا کردم. تقاضای من انتقال از سلول انفرادی به بند عمومی زندان قصر

بود. در سال‌های ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹، زندانیان زیر بازجویی را بیش از چند روز یا چند هفته در قزل قلعه نگه نمی‌داشتند؛ اما من چند ماه در سلول انفرادی بودم و معلوم نبود این وضع تا کی ادامه خواهد داشت. نگهبان‌ها من را به عنوان زندانی قدیمی با سرنوشت نامعلوم می‌شناختند. ساواک نسبت به فعالان سیاسی که از خارج به ایران برمی‌گشتند به اندازه آنهایی که در ایران مخفیانه فعالیت می‌کردند سخت‌گیری نمی‌کرد. در اواخر دهه چهل، بچه‌هایی که از خارج کشور به ایران برمی‌گشتند و دستگیر می‌شدند، به بیش از سه سال زندان محکوم نمی‌شدند. من هم با اینکه از خارج کشور آمده بودم اما از دو جهت پرونده‌ام با بقیه بچه‌ها تفاوت داشت: یکی، گذراندن دوره‌های آموزشی در کوبا و چین و دیگری، خواست ساواک برای وادار کردن من به مصاحبه و ابراز ندامت. در خصوص مورد اول، ساواک هنوز درباره من تصمیم قطعی نگرفته بود و درباره مورد دوم، می‌خواستند با نگره داشتن در سلول انفرادی خسته و فرسوده‌ام کنند تا تن به مصاحبه بدهم. علت سومین اعتصاب غذا و اصرارم برای انتقال به بند عمومی زندان قصر این بود که نمی‌خواستم بیش از این در بازداشتگاه ساواک و در دسترس بی‌واسطه ساواک باشم. زندانیان سیاسی زندان قصر در اختیار شهربانی بودند و اگر مطلب و موضوع قابل توجه و مهمی برای آنها رو نمی‌شد، ساواک زندانی را برای مطالب جزیی و پیش‌پاافتاده، از زندان قصر به بازداشتگاه‌های خود منتقل نمی‌کرد. در پرونده‌ام مطلب اساسی باقی نمانده بود که نیاز به بازجویی داشته باشد. فقط هر وقت کسی را دستگیر می‌کردند و او اسمی از من می‌برد، احضارم می‌کردند و درباره او از من می‌پرسیدند. مثلاً، یک روز من را به اتاق بازجویی بردند و عکس‌های گرسیوز و گودرز برومند را نشان دادند و پرسیدند: اینها را می‌شناسی؟ می‌دانستم گرسیوز دستگیر شده است. یکی، دو روز قبل وقتی از دستشویی به سلول برمی‌گشتم گرسیوز برومند را در انتهای راهرو دیدم که به سلول می‌رفت سلول او کنار دستشویی آن طرف راهرو بود. هرچه به او اشاره کردم متوجه من نشد و همان روز یا روز بعد او را از بند انفرادی ما بردند. وقتی عکس‌های گرسیوز و گودرز برومند را به من نشان دادند مکث کردم. با اینکه اسامی و نسبت آنها را با یکدیگر نمی‌دانستم و آنها را با اسامی مستعارشان در کوبا - سیلویو و خولیو - می‌شناختم، اما نمی‌خواستم آنها را شناسایی کنم. تهرانی به تمسخر گفت: چیه، می‌خواهی دوستانت را حفظ کنی؟ می‌خواهی خیانت نکنی؟ این گرسیوز

و این هم گودرز برومند است. برای اینکه بدانی، آنها برادرند. موقعیت ناگواری داشتم، نه عضو سازمان انقلابی بودم که در حفظ آن تعصب داشته باشم و نه خطمشی سازمان انقلابی را تأیید می‌کردم که بخواهم از آن دفاع کنم. صرفاً از نظر اخلاقی خودم را موظف می‌دانستم اطلاعات جدید، هرچند جزیی، درباره افراد به ساواک ندهم. چنان نفرتی از رژیم سلطنتی و دیکتاتوری ایران داشتم که اساساً نمی‌خواستم کمترین نفعی از طرف من به آن برسد. در جریان بازجویی، برای اینکه آب پاکی روی دست بازجوها ریخته باشم در جواب به سؤال: «کلیه دوستان و همفکران خود را نام ببرید»، نوشتم: اعضای سازمان را با اسامی‌ای می‌شناسم که شما ادعا می‌کنید مستعار است و خودتان از آنها به اسامی‌ای که می‌گویید اصلی است و من اطلاعی ندارم، نام برده‌اید. برای اینکه مسئولیت ذکر این اسامی به گردن من نباشد هنگام نوشتن اسامی آنها، اسامی‌ای را که شما گفته‌اید در پرانتز می‌گذارم. حتی یک بار در جواب چنین سؤالی نوشتم: از بردن اسامی دوستان و کسانی که در گذشته با من همفکر بوده‌اند امتناع می‌کنم، هرچند می‌دانم این کار به ضررم است. به تهرانی هم گفتم: شما من را به کتک و شکنجه تهدید می‌کنید. اگر اسامی دوستانم را می‌خواهید لااقل به ضرب و زور بگیرید تا اگر توانایی نداشتیم و اسامی آنها را گفتم، حداقل پیش خودم سرافکنده نباشم. تهرانی خندید و گفت: نیازی نیست. ما بیشتر از تو می‌دانیم.

در خرداد ماه ۱۳۴۹، چند بار من را به ساختمان بازجویی بردند (۴۳) و تهرانی سؤال‌های پراکنده‌ای درباره سازمان انقلابی و اعضای آن پرسید. از این سؤال‌ها متوجه می‌شدم که اطلاعات ساواک درباره سازمان انقلابی بیشتر شده است. یک بار که من را به ساختمان بازجویی برده بودند، تهرانی با خوشحالی به من گفت: سیدعلی و غلام را به‌زودی تحویل می‌گیریم. پلیس ترکیه دستگیرشان کرده و قرار است آنها را به ما تحویل بدهند. برخلاف انتظار تهرانی، واعظزاده (غلام) و خسرو صفایی (سیدعلی) به دولت ایران تحویل داده نشدند. بعداً فهمیدم پلیس ترکیه از نحوه لباس پوشیدن واعظزاده و صفایی به آنها مشکوک می‌شود و دستگیرشان می‌کند. تصور کرده بودند این دو نفر سارق یا قاچاقچی‌اند. قبلاً نحوه لباس پوشیدن واعظزاده را توضیح دادم؛ ظاهر غیرقابل قبولی داشت. نمی‌دانم ادای چه کسی را درمی‌آورد چون آن وضع پوشش در اروپا و حتی ترکیه بیشتر مسخره بود تا خلقی و مردمی. واعظزاده و صفایی به پلیس ترکیه می‌گویند ما

دانشجو هستیم و برای گردش به ترکیه آمده‌ایم. پلیس ترکیه درباره آنها از ایران استعلام می‌کند و ساواک خبردار می‌شود که واعظزاده و صفایی در ترکیه دستگیر شده‌اند؛ بلافاصله، ساواک درخواست می‌کند آنها را به دولت ایران تحویل بدهند. در حالی که ساواک آماده تحویل گرفتن واعظزاده و صفایی می‌شد آنها از دست پلیس ترکیه فرار می‌کنند. وقتی واعظزاده و صفایی خود را به عنوان دانشجو معرفی می‌کنند، پلیس به آنها احترام می‌گذارد. واعظزاده و صفایی را زندانی نمی‌کنند و فقط یک پاسبان همراه آنها در هتل بود تا تکلیفشان معلوم شود. آن دو نفر از دست پاسبان فرار می‌کنند.

برای سومین بار که اعتصاب غذا کردم، تهرانی بعد از بیست و چهار ساعت آمد و برخلاف دفعه‌های قبل، برخورد دوستانه‌ای داشت. احساس کردم مطلب یا مطالب تازه‌ای درباره من به دست آورده‌اند اما اهمیت آن به اندازه‌ای نیست که تهرانی عکس‌العملی نشان بدهد؛ در ضمن، هنوز از وادار کردن من برای مصاحبه تلویزیونی و ابراز ندامت ناامید نشده بود، به همین دلیل، با ملاحظه با من رفتار می‌کرد. تهرانی پرسید: چه می‌خواهی؟ گفتم: نزدیک به یک سال است که من را بازداشت کرده‌اید؛ یا آزادم کنید یا اگر قرار است محکوم و زندانی شوم پرونده‌ام را به جریان بیندازید. تکلیفم را مشخص کنید. گفتم: اگر بخواهی، تو را به زندان قصر می‌فرستم ولی به ضررت تمام می‌شود. در آنجا دیگر خودت نیستی. قاطی جمع می‌شوی و جمع تو را با خودش می‌برد. گفتم: سلول انفرادی که جای زندان کشیدن نیست. من را به زندان قصر بفرست. آنجا حواسم را جمع می‌کنم و مراقب حرکتهای خودم هستم. تهرانی پوزخندی زد و گفت: من قول می‌دهم تو را به قصر منتقل کنم تو هم اعتصاب را تمام کن. انتقال تو یکی. دو هفته طول می‌کشد. گفتم: شاید پس از یکی. دو هفته من را منتقل نکردی؟ گفتم: آن وقت تو دوباره اعتصاب کن. در ضمن، مگر من تا حالا به تو قولی داده‌ام و به آن عمل نکرده‌ام؟ تهرانی راست می‌گفت، تا آن موقع هر وقت به من قول داده بود به قولش عمل کرده بود.

تهرانی به قولش عمل کرد و روز سی و یک تیر یا اول مرداد ۱۳۴۹، من را برای انتقال به زندان قصر صدا زدند. وسایلم را جمع کردم و با تکان دادن سر با داریوش فروهر و جمشید هرمز (۴۴) خداحافظی کردم. مصطفی کائیدی چهارمحالی از سوراخ در سلول من را نگاه کرد، نگهبان ایستاده بود و از

آنجایی که ظاهراً مصطفی را نمی‌شناختم به عنوان خداحافظی فقط به او نگاه کردم. وسایلم را برداشتم و از بند انفرادی بیرون آمدم. یک درجه‌دار ارتش و دو سرباز من را به زندان موقت شهربانی بردند و تحویل دادند.

زندان موقت شهربانی

زندان موقت شهربانی (واقع در خیابان سپه، پشت ساختمان شهربانی کل کشور) محلی بود که زندانیان را از بازداشتگاه‌های مختلف تهران به آنجا می‌آوردند تا به زندان قصر منتقل کنند؛ در حقیقت، زندان موقت شهربانی قرنطینه زندان قصر بود. زندان موقت زیر نظر شهربانی بود و مقررات آن با قزل‌قلعه و دیگر بازداشتگاه‌های ساواک تفاوت داشت. در بدو ورود، برای زندانی پرونده تشکیل می‌دادند. شماره‌ای به گردن زندانی می‌آویختند و از او عکس می‌گرفتند، فرم‌های مخصوص مشخصات را پر می‌کردند، انگشت‌نگاری و... انجام می‌دادند. لباس و وسایل زندانی را می‌گرفتند و به او لباس زندان می‌دادند. در مدتی که پرونده زندانی تشکیل می‌شد، زندانی در قرنطینه به سر می‌برد.

قرنطینه زندان موقت شهربانی بسیار کثیف بود. روی زیلو و پتوهایی که کف قرنطینه پهن شده بود شپش و ول می‌خورد. تا موقعی که من را برای تشکیل پرونده صدا کردند، به ناچار سرپا ایستادم یا قدم زدم. بعضی از زندانیان به روال معمول زندان با من که زندانی جدید بودم خوش و بش می‌کردند و علت دستگیری را می‌پرسیدند. چون آنها نشسته بودند و با من صحبت می‌کردند، برای اینکه روی زیلو و پتو ننشینم، چمباتمه می‌زدم و با آنها صحبت می‌کردم. اغلب زندانیان معتاد یا دزد بودند. اولین بار بود که با معتادان به مواد مخدر برخورد می‌کردم. یکی از زندانیان معتاد وقتی متوجه شد من زندانی سیاسی هستم، به سوابق خودش اشاره کرد و گفت قبل از کودتای ۲۸ مرداد، توده‌ای بوده و فعالیت می‌کرده اما پس از کودتا و شکست حزب توده گرفتار ناامیدی و اعتیاد شده است.

پلیس موافق تماس زندانیان سیاسی با زندانیان عادی نبود. وقتی متوجه شدند با زندانیان صحبت می‌کنم، رسیدگی به کار من را جلو انداختند و صدایم زدند. در رختکن، یک فرنج و شلوار زندان و یک جفت دمپایی به من دادند و یک عدد زیرشلواری به قیمت سر گردنه به من فروختند. فرنج و شلوار را پوشیدم، لباس‌ها و وسایلم را در کیسه‌ای گذاشتند و

کیسه را در یکی از قفسه‌های دردار کمد فلزی قرار دادند. یک پتوی سربازی و یک کاسه مسی به من دادند. چون زندانی سیاسی بودم، سرم را نتراشیدند. بعد از گذراندن این مراحل وارد حیاط فلکه شدم.

فلکه، ساختمانی هشت‌ضلعی و سه‌طبقه بود. هر یک از ضلع‌ها یک بند زندان و در نتیجه، هر طبقه دارای چند بند بود. نگهبانی در وسط هشت‌ضلعی قرار داشت که به آن «زیر هشت» می‌گفتند. حیاط زندان به صورت مدور بود و دورتادور بالکن‌های مدور طبقه‌های دوم و سوم نرده کشیده بودند. زندان موقت شهربانی در دوره رضاشاه توسط مهندسان آلمانی ساخته شده بود. در سال ۱۳۵۰، که «کمیته مشترک ضد خرابکاری» تشکیل شد، زندان موقت شهربانی در اختیار این کمیته قرار گرفت و به محلی برای بازجویی و شکنجه مبارزان و فعالان سیاسی دستگیر شده تبدیل شد.

به طبقه دوم فلکه و به «اتاق سیاسی‌ها» رفتم. این اتاق به زندانیان سیاسی اختصاص داشت و زندانیان عادی اجازه ورود و ماندن در این اتاق را نداشتند. اتاق سیاسی‌ها تمیزتر از دیگر اتاق‌های زندان موقت بود. برخلاف بقیه اتاق‌ها و راهروها که مملو از زندانی بود در این اتاق فقط دو نفر به سر می‌بردند. وارد اتاق که شدم، یکی از آنها بعد از سلام و علیک، از من پرسید: سیاسی هستی؟ گفتم بله. گفت: من مأمور و راننده ساواک هستم. با این پدرسوخته‌های وطن فروش جانی درافتادم. درخواست انتقال کردم، قبول نکردند. تمرّد کردم، به زندانم انداختند. این را گفتم که به من اعتماد نکنی. من آدم صادقی هستم و صادقانه می‌گویم به من اعتماد نکن. نفر دیگر، مأمور خرید نگهبان‌ها بود. در طول روز کارهای پرسنل زندان موقت را انجام می‌داد و برای استراحت و خوابیدن به این اتاق می‌آمد. احتمالاً درجه‌دار شهربانی بود که تخلف کرده و زندانی شده بود.

ممنوعیتی برای گردش در زندان موقت نبود. در طبقه دوم یک نفر از اهالی آلمان شرقی را دیدم. می‌گفت مهندس است و در افغانستان و پاکستان کار می‌کرده. با اتومبیل خودش می‌خواست از مسیر ایران به آلمان شرقی بازگردد که پلیس ایران در بازرسی اتومبیل او مقداری حشیش پیدا می‌کند و به جرم حمل مواد مخدر او را بازداشت می‌کنند. می‌گفت حشیش برای مصرف خودش بوده است. یک شماره مجله اشپیگل داشت که آن را به من امانت داد. تأکید کرد مبادا مجله را به کسی بدهم چون زندانیان عادی اگر بعضی از عکس‌های داخل مجله را ببینند، غوغایی به راه می‌اندازند.

زندانیان عادی که متوجه شده بودند با او به آلمانی صحبت می‌کنم دوره‌ام کردند و به اصرار، به‌طوری که کلافه‌ام کرده بودند، از من می‌خواستند درباره زن‌ها و دخترهای آلمانی و... بپرسم و برای آنها ترجمه کنم.

یکی دو ساعت بعد که در اتاق سیاسی‌ها نشسته بودم، مردی را در حال قدم زدن در راهرو دیدم. یک دست داشت، سرش را نتراشیده بودند و مثل من زیرشلواری پوشیده بود. از نتراشیده شدن سرش متوجه شدم سیاسی است. او را صدا زدم و بعد از سلام و علیک، پرسیدم: شما سیاسی هستید؟ گفت بله. با او دست دادم و خودم را معرفی کردم. گفتم: بفرمایید، اینجا اتاق سیاسی‌هاست. خودش را معرفی کرد: محمود اعتمادزاده، به‌آذین. به‌آذین نویسنده و مترجم معروفی بود اما به علت اینکه اهل رمان خواندن نبودم، او را نمی‌شناختم و اسمش را نشنیده بودم. احتمالاً، از اینکه یک زندانی سیاسی اسم او را نشنیده تعجب کرد. به‌آذین را در ارتباط با انتشار اعلامیه کانون نویسندگان ایران در اعتراض به بازداشت فریدون تنکابنی بازداشت کرده بودند. از من پرسید: در چه رابطه‌ای دستگیر شده‌ای؟ گفتم: در رابطه با کنفدراسیون. وقتی بلافاصله گفت: منظورم جریان سیاسی است، متوجه شدم آدم واردی است. گفتم: در سازمان انقلابی بودم. از این سازمان جدا شده‌ام و با گروه و سازمانی ارتباط ندارم. از آنجایی که بلافاصله در برابرم موضع‌گیری کرد، حدس زدم باید تمایلات قوی توده‌ای داشته باشد. با هم درباره حزب توده، شوروی و... بحث کردیم؛ به‌آذین از موضع دفاع از حزب توده و شوروی و من در مخالفت با آنها. به‌آذین که نسبت به حزب توده بسیار متعصب بود(۴۵) از مواضع و نظرات من مکدر و رنجیده شد. در زندان قصر هم برخوردهایی بین ما پیش آمد که در جای خود توضیح می‌دهم. در همان زندان موقت احساس کردم به‌آذین از من خوشش نمی‌آید. اما فکر نمی‌کردم از این بحث‌ها و برخوردها به حدی آزرده و عصبانی شود که در کتاب مهمان این آقایان(۴۶) اتهاماتی به من بزند. مثلاً، نوشته است:

موقعی که در حیاط شماره سه زندان قصر با یکی از جوانان زندانی که اسم او را نیاورده قدم می‌زده، آن جوان درباره من به به‌آذین می‌گوید: «یکی می‌گفت دو سال پیش او را در کرمانشاه تو لباس ارتشی دیده، ستوان سوم یا استوار همچو چیزی...»(۴۷)

بر این باورم که این اتهام ساخته و پرداخته خود به‌آذین است و به شیوه شناخته‌شده حزب توده به مخالف خود انگ

و برچسب زده است. چون می‌داند آنچه می‌گوید دروغ و تهمت است، برای آنکه خودش را مبرا کند جوان موهومی را خلق می‌کند و به نقل از او این اتهام را وارد می‌کند تا اگر کسی به او بگوید چرا اتهام بی‌اساس می‌زنی، مدعی شود من نگفتم، آن جوان گفت. حال آنکه، با توجه به حساسیت زندانیان سیاسی، اگر در بین بچه‌های شماره سه چنین شایعه و نظری حتی به صورت محدود نسبت به من مطرح می‌شد و وجود داشت به هیچ‌وجه مورد اعتماد آنها قرار نمی‌گرفتم و رفاقت و صمیمیتی بین من و بچه‌ها به وجود نمی‌آمد.

عصر روز اول انتقالم به زندان موقت شهربانی، تقی معتمدیان را که به زندان برازجان تبعید شده بود به زندان موقت و سرانجام، به اتاق سیاسی‌ها آوردند. معتمدیان در سال ۱۳۴۳ دستگیر و زندانی شده بود. به شدت کمرش درد می‌کرد و به همین علت کمی می‌لنگید. او را برای معاینه پزشکی و معالجه از برازجان به تهران آورده بودند. بعداً در شماره سه با هم بودیم. علی‌رغم کمردرد شدید، مداوایش نکردند و معتمدیان با درد کمر روزگار می‌گذرانید. بعد از سه روز اقامت در زندان موقت، به‌آذین، معتمدیان و من را برای انتقال به زندان قصر صدا زدند. بعد از انجام تشریفات اداری، تحویل دادن وسایل زندان (فرنج و شلوار، کاسه مسی، پتو و دمپایی) و تحویل گرفتن لباس‌ها و وسایل خودمان، به حیاط شهربانی مرکزی رفتیم و دو به دو به ما دستبند زدند. دست من را به دست به‌آذین و دست معتمدیان را به دست پاسبان دستبند زدند. به‌آذین یک دست خود را زمانی که افسر نیروی دریایی بوده، در جریان یک مانور نظامی از دست داده بود. (۴۸) در نتیجه، علاوه بر ساک خودم ساک به‌آذین را برداشتم. سوار اتوبوس زندان شدیم تا به زندان قصر برویم.

۲. زندان قصر

زندان شماره سه

محوطه زندان قصر باغ وسیعی بود و در وسط باغ ساختمان‌های متعدد شامل: قسمت اداری، زندان عادی، زندان سیاسی، حمام، خوابگاه پاسبان‌ها و... قرار داشت. محوطه زندان خیابان‌کشی شده بود و باغچه‌های گل‌کاری شده داشت. ساختمان بزرگ زندان شماره یک روبروی در اصلی زندان قصر بود و در شرق زندان شماره یک، زندان شماره سه و جنب آن زندان شماره چهار قرار داشت. زندان‌های شماره سه و شماره چهار به زندانیان سیاسی اختصاص داشت. من و به‌آذین و معتمدیان را به زندان شماره سه فرستادند. ساختمان زندان شماره سه به این صورت بود: ابتدا هشتی زندان بود. در سمت چپ هشتی، اتاق رئیس زندان شماره سه و اتاق افسر نگهبان و روبروی در ورودی، در زندان شماره سه قرار داشت. در زندان به راهروی شرقی - غربی که به آن راهروی اول می‌گفتند، باز می‌شد. دو طرف این راهرو شش اتاق و در انتهای راهرو سمت راست، فروشگاه زندان قرار داشت. پنجره فروشگاه و اتاق‌های سمت راست راهرو به حیاط زندان شماره چهار و پنجره اتاق‌های سمت چپ راهرو به حیاط شماره سه (۴۹) باز می‌شد. روبروی فروشگاه، راهروی شماره دو زندان قرار داشت که سمت راست این راهرو دیوار بود و در سمت چپ آن، چهار اتاق، آشپزخانه‌ای کوچک، دستشویی، آبریزگاه و حمام (۵۰) (یک دوش و آبگرمکن نفتی) و در انتهای راهرو اتاق ملاقات قرار داشت. حیاط زندان شماره سه به شکل سه‌گوش بود و حوض، دو باغچه و شیر آب و پاشویه داشت. (۵۱)

ترکیب زندانیان شماره سه

در تابستان ۱۳۴۹، ترکیب زندانیان شماره سه بر اساس پرونده آنها به این ترتیب بود:

زندانیان ملی: اعضای حزب ملت ایران (بهرام نمازی، فرزین مخبر، دکتر [نصرالله] جمشیدی، منصور رسولی و یک درجه‌دار نیروی هوایی که اسم او را فراموش کرده‌ام). بعدا کریم خانی و داریوش فروهر را به شماره سه آوردند و آنها به این جمع

پیوستند.

زندانیان مذهبی: عده‌ای از اعضای حزب ملل اسلامی (محمدجواد حجتی کرمانی، سیداصغر قریشی، محمد پیران و یکی، دو نفر دیگر که اسامی آنها را فراموش کرده‌ام)، اعضای گروه ال. عال (احمد کروب‌بی، لشکری، لاجوردی، ستاری [مصطفی نژادستاری]، [حمید] اخوت، خراسانی [محمد علی اشرف خراسانی]، رحیم پیوان و...) بودند. علاوه بر این دو گروه، عده‌ای از معممین (حاجی نیکنام، احمدشهاب‌شاه بداغلو معروف به حاجی شهاب) و طلاب حوزه علمیه (حجتی، سالاری، عندلیب، ابوترابی، سلیمانی، فرزانه و...) نیز در شماره سه زندانی بودند. در بین زندانیان مذهبی پیرمردی به نام حاجی حسین [تهرانی] بود. ریش بلند و سفیدی داشت و لباس سفیدرنگ بلندی مثل دشداشه می‌پوشید. دو تکه از تایلر ماشین سنگین بریده بود و نواری از همان تایلر بر روی آن دو تکه دوخته بود و به جای کفش، این صندل‌ها را به پا می‌کرد. درویشی بود که هر جا سرپناهی پیدا می‌کرد همان‌جا می‌خوابید. حاجی حسین به «حاجی پیاده» معروف بود و پیاده از ایران به عراق، سوریه، مکه و... می‌رفت و برمی‌گشت. او را در حالی که از عراق به ایران برمی‌گشت و رساله‌ها یا اعلامیه‌های آقای خمینی را به همراه داشت، سر مرز دستگیر کرده بودند. حاجی حسین اصرار داشت اذان بگوید و هنگام ظهر و مغرب در حالی که یک نفر آن طرف حیاط اذان می‌گفت، (۵۲) بدون توجه به اینکه یک نفر دیگر اذان می‌گوید، او هم این طرف حیاط اذان می‌گفت. همیشه هم می‌گفت: «علی و ولی‌الله». هرچه به او می‌گفتم «علی ولی‌الله» است نه «علی و ولی‌الله». این «و» اضافه و زاید است و معنی جمله را عوض می‌کند. «علی ولی‌الله» یعنی علی ولی خداوند است، در حالی که وقتی می‌گویی «علی و ولی‌الله» یعنی علی و شخص دیگری که ولی خداوند است. این «و» را نگو. هرچه برایش توضیح می‌دادم توجه نمی‌کرد. حاجی حسین بسیار ساده و بی‌غلّ و غش بود. تعریف‌های من را از چین شنیده بود یک روز به من گفت: من از این مائو خوشم آمده، می‌خواهم بروم چین را ببینم. چطوری می‌شود به چین رفت. گفتم: مشکل است. ویزا گرفتن سخت است و... گفت: نه بابا، من می‌خواهم پیاده بروم. گفتم: باید بروی مشهد و از آنجا بروی به سرخس. بعد شمال افغانستان را طی کنی تا به مرز افغانستان و چین برسی. گفت: اگر بروم آنجا و بگویم من دوست آن آقا بلندقد (یعنی من) هستم به داخل راهم می‌دهند؟

با اینکه اکثر اعضای حزب ملل اسلامی در زندان شماره چهار بودند و تعداد کمی از آنها در زندان شماره سه بودند، هژمونی سیاسی زندانیان مذهبی شماره سه در دست اعضای این حزب بود. در بین اعضای حزب ملل اسلامی، حجتی کرمانی نقش برجسته‌ای داشت و مرشد زندانیان مذهبی شماره سه بود.

زندانیان چپ: در سال ۱۳۴۹، گروه پاک‌نژاد (که بعداً به گروه فلسطین معروف شد) پرتعدادترین گروه چپ در زندان قصر بود. بیشتر اعضای این گروه در شماره سه به سر می‌بردند. (۵۳) شکرالله پاک‌نژاد، ناصر کاخساز، مسعود بطحایی، احمد صبوری، سلامت رنجبر، عدالت رنجبر، عبدالله کابلی، ناصر رحیم‌خانی، داود صلح دوست، فرهاد اشرفی، داود ابراهیمی، پرویز ابراهیمی و... زندانیان این گروه در شماره سه بودند. چند ماه بعد، وجیه‌الله قاسمی را که در مقطع مرداد ۱۳۴۹، فراری بود، دستگیر کردند و به شماره سه آوردند. گروه ناکام ربایندگان هواپیما (فرج آقازاده، رحیم سلیقه عراقی، سیامک راستی و یک نفر دیگر - دایی سیامک راستی - که اسمش را فراموش کرده‌ام) و امیر فطانت هم مرتبط با گروه فلسطین بودند. مهدی سامع نیز در ارتباط با این گروه به زندان آمده بود. گروه میرزا کوچک‌خان (محمد ملکوتیان، یعقوب سپهری، فرامرز فطرت‌نژاد، حسین راسخ و فرخ‌زاد)؛ پرونده‌ای که کرامت‌الله دانشیان متهم ردیف اول آن بود و افراد این پرونده یوسف آل یاری، حسن فخار و حسین زندباف بودند. از تشکیلات تهران حزب توده ایرج واحدی پور، دکتر سلیمانی و یک نفر دیگر که اسمش را به یاد ندارم. واحدی پور نزدیک به یک سال و دکتر سلیمانی بیشتر از او زندان کشید. علاوه بر این گروه‌ها، بقیه زندانیان چپ شماره سه تکی بودند و اسامی آنها تا آنجا که به یاد دارم چنین است: بهروز شه‌دوست‌راد (۵۴) (گروه پروسه) [حمید] کریمی [معروف به شاطر حمید] (از اعضای تشکیلات حزب توده در آذربایجان که در سال ۱۳۳۷، اعضای آن تشکیلات دستگیر شدند. کریمی قبل از دستگیری شاطر بود و در سال ۱۳۴۹، مدت محکومیتش به پایان رسید و آزاد شد.)، هوشنگ تیزابی (طرفدار [حزب توده])، دشتی (درباره پرونده‌اش حرف نمی‌زد اما به حزب توده نزدیک بود)، محمدحسین آسیایی، رضا ستوده و یکی، دو نفر دیگر (کنفدراسیون) آنها مدت کوتاهی بعد از آمدن من به شماره سه آزاد شدند، ناصر زرافشان، یحیی مهاجر، هوشنگ مرآت، حسین علایی، منوچهر برهمن، پرویز حبیب‌پور و...

سه زندانی کرد - فرود خسروی، هوشنگ طه (خواهرزاده خسروی) و ملا رحمان فردوس - در شماره سه بودند. خسروی از مالکان کردستان بود و همراه طه به علت جاسوسی برای دولت عراق دستگیر و به اعدام محکوم شده بودند. این دو علیه زندانیان خیرچینی می‌کردند. ملا فردوس از روحانیون اهل سنت و از اعضای حزب دموکرات کردستان عراق بود. گویا به جرم عبور غیرقانونی از مرز زندانی شده بود. ملا فردوس شخصیت قوی‌ای داشت و خیلی فهمیده و با مطالعه بود. مدتی زبان و دستور زبان کردی سورانی را به من درس می‌داد و مقداری درباره عقاید اهل سنت برای من صحبت می‌کرد. ملا فردوس ملاقاتی نداشت و در نتیجه، پول هم نداشت. چون نمی‌توانست مایحتاج مورد نیازش را خریداری کند، به غذای زندان قناعت می‌کرد. با این حال، به حدی بلندنظر بود و عزت نفس داشت که از کسی چیزی قبول نمی‌کرد. روی رفاقتی که با ملا فردوس داشتم، بعضی شب‌ها که همه زندانیان خوابیده بودند، بدون اینکه کسی متوجه شود، مقداری میوه، شیرینی و چیزهایی که می‌دانستم به آنها احتیاج دارد در قفسه او در کمد (۵۵) می‌گذاشتم. هیچ وقت نه او به روی خودش آورد و نه من به آن اشاره کردم. بعد از آزادی از زندان، ملا فردوس را ندیدم و خبری هم از او نشنیدم.

در زندان شماره سه و همین‌طور زندان شماره چهار، عده‌ای زندانی بودند که رژیم شاه جرایم آنها را سیاسی می‌دانست اما بچه‌های چپ و مذهبی آنها را به عنوان زندانی سیاسی قبول نداشتند. تعدادی از این زندانیان، تجزیه‌طلب و عده‌ای جاسوس بودند. تجزیه‌طلب‌های زندانی در شماره سه، اعضای «جبهه التحریر عربستان - الاهواز» بودند. جبهه التحریر در اواخر دهه سی یا اوایل دهه چهل در خوزستان تشکیل شد و با حمایت دولت‌های مصر و عراق فعالیت مخفی خود را به منظور تجزیه خوزستان شروع کرد. در سال ۱۳۴۲، عده‌ای از اعضای این جبهه که از عرب‌های خوزستان بودند دستگیر شدند. همچنین، یکی از ناوچه‌های نیروی دریایی ایران، یک لنج را که برای جبهه التحریر اسلحه و مهمات می‌آورد در اروندرود توقیف کرد. در این لنج چند درجه‌دار عراقی بوده‌اند که آنها هم بازداشت می‌شوند. یکی از این درجه‌دارها را در زندان همدان دیدم که محکوم به حبس ابد بود. اسمش را به خاطر ندارم، کسی او را به اسم خودش صدا نمی‌زد و به او «عرب» می‌گفتند. این درجه‌دار عراقی که احتمالاً گروه‌بان بود، به من گفت: علی عبدالله صالح (رئیس جمهور بعدی

یمن) هم در آن لنج پر از اسلحه بود و او هم دستگیر شد. یک سال در زندان بود. آزاد که شد به یمن رفت و به حکومت رسید. عده‌ای از اعضای بازداشت شده جبهه التحریر در سال ۱۳۴۲، در زندان اهواز و عده‌ای در زندان قصر بودند. در سال ۱۳۴۸، اعضای این جبهه در زندان شماره سه عبارت بودند از: جلیل مالکی، قبیشی، بهشتی و دو برادر به نام موسوی. اعضای جبهه التحریر هیچ‌گونه همدلی با فعالیت‌ها و مبارزات زندانیان سیاسی نداشتند. چند سال زندان کشیده بودند و انگیزه‌ای برای ماندن در زندان نداشتند. نادم بودند و می‌خواستند زودتر از موعد از زندان آزاد شوند. در جشن‌های زندان شرکت می‌کردند و بعضی از آنها خبرچین بودند. با این حال، بعضی از آنها لوطی‌گری هم داشتند. مثلاً، با اینکه بهشتی علناً نادم بود و بچه‌ها می‌گفتند «زیرهشتی» (۵۶) است اما به من کمک می‌کرد. رابطه انسانی و دوستانه‌ای با او داشتم. بعضی وقت‌ها چیزهایی را که مورد نیازش بود به او می‌دادم. وقتی بهشتی رفتار و برخورد من را با خودش دید، درصدد برآمد به من کمک کند. یک روز یواشکی به من گفت: در این یکی، دو روز می‌خواهند بازرسی (۵۷) کنند. اگر چیزی داری به من بده نگه دارم. تعدادی جزوه و کتابچه ممنوعه داشتم، آنها را به بهشتی امانت دادم. پلیس به بهشتی و امثال او حساسیت نداشت و وسایل او و عده‌ای از زندانیان نادم را بازرسی نمی‌کرد. بعد از بازرسی، بهشتی جزوه‌ها و کتابچه‌ها را به من پس داد. تا سال ۱۳۵۱، که به زندان همدان تبعید شدم، بهشتی در مواقع بازرسی جزوه‌ها و نوشته‌های ممنوعه من را نگهداری می‌کرد. می‌دانست اگر لو برود چه عواقبی برای او خواهد داشت اما چنین کاری را برای من انجام می‌داد. تا موقعی که زندان بودم در این باره به کسی حرفی نزدم ولی نمی‌دانم لطف‌الله میثمی چطور به این جریان پی برده بود؛ بعد از آزادی از زندان یک بار ضمن صحبت به آن اشاره کرد.

درباره زیرهشتی بودن بهشتی لازم به توضیح است که او در شرایط عادی خبرچینی نمی‌کرد. اگر با کسی اختلاف پیدا می‌کرد یا سربه‌سرش می‌گذاشتند و اذیتش می‌کردند علیه آن شخص یا اشخاص گزارش می‌داد و خبرچینی می‌کرد. سال ۱۳۵۰، به مناسبت جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی در ایران، عده‌ای از اعضای جبهه التحریر مانند مالکی و برادران موسوی مورد عفو قرار گرفتند و از زندان آزاد شدند ولی بهشتی که به دوازده سال زندان محکوم شده بود آزاد نشد. ساواک او را در فهرست عفو نگذاشته بود. علتش هم این

بود که بهشتی علی‌رغم روابطی که با پلیس داشت، ضدیت‌هایی هم از خودش نشان می‌داد که مشخص می‌کرد مخالفت‌هایی با رژیم شاه دارد. ساواک متوجه این دوگانگی بهشتی بود.

در زندان شماره سه، یک نفر به جرم جاسوسی برای رومانی، دو نفر به جرم جاسوسی برای افریقای جنوبی، دو نفر به جرم جاسوسی برای عراق و چند نفر به جرم جاسوسی برای شوروی زندانی بودند. انگیزه و محرک این افراد برای جاسوسی صرفاً مالی بود. البته، نوع، کمیت و کیفیت اطلاعاتی که این جاسوس‌ها منتقل کرده و مبالغی که در ازای آن گرفته بودند با هم تفاوت داشت. اوضاع و احوال زندگی آنها در زندان هم با یکدیگر متفاوت بود. مقایسه وضعیت مجید صمصام و [نصرت‌الله] موقر این قضیه را کاملاً مشخص می‌کند.

مجید صمصام از بختیاری‌های هفت لنگ و از اقوام سپهبد تیمور بختیار و دکتر شاپور بختیار بود و خانواده و دوستان پرنفوذی داشت. در اروپا درس خوانده و زندگی کرده بود و با افراد پرنفوذ در دربار و حکومت ارتباط و رفاقت داشت. موقعی که صمصام دبیر دوم سفارت ایران در رومانی بوده مأموران امنیتی رومانی با او تماس می‌گیرند و پیشنهاد می‌کنند کپی اسناد پیمان سنتو را به آنها بدهد و در مقابل، پول کلانی بگیرد. به عنوان پیش‌پرداخت یک میلیون تومان به صمصام می‌دهند. موقعی که صمصام در تهران با یکی از اعضای سفارت رومانی مذاکره می‌کرده، ساواک از طریق میکروفونی که در گلدان روی میز کار گذاشته بود، گفتگوی آنها را ضبط می‌کند. مجید صمصام به اعدام محکوم می‌شود ولی با اعمال نفوذ خانواده و دوستانش، محکومیت او به حبس ابد تبدیل می‌شود.

موقر، گروهبان ژاندارمری و از اهالی درگز بود. محل خدمت او یکی از پاسگاه‌های مرزی ایران در ناحیه قوچان - بجنورد بود. موقر برای من تعریف کرد که به علت نیاز مالی برای پاسگاه مرزی شوروی خبر می‌بردم. برای هر خبر، به نسبت اهمیت آن، پنجاه تا صد تومان به من می‌دادند. اطلاعات و اخباری که موقر به پاسگاه شوروی می‌داده در حد نقل و انتقال گردان و افراد در منطقه، دستورالعمل‌ها و بخشنامه‌ها به پاسگاه‌های مرزی ایران و امثالهم بود. بالاخره، موقر لو می‌رود و دستگیر می‌شود. می‌گفت خیلی کتکم زدند. هر بلایی که می‌توانستند به سرم آوردند، حتی یخ حوض را شکستند و من را داخل حوض انداختند، (۵۸) از حوض که بیرونم آوردند با شلاق به جانم افتادند. از ترس جانم همه

این بلاها را تحمل کردم و حرفی نزد؛ اما وقتی که بچه شش ساله‌ام را آوردند و خواستند او را در حوض بیندازند و شلاق بزنند، دیگر نتوانستم تحمل کنم و همه چیز را گفتم. نمی‌دانم موقر به پانزده سال زندان محکوم شد یا به حبس ابد.

موقر ملاقاتی نداشت و در زندان با عسرت زندگی می‌کرد. گاهی میوه و شیرینی به او می‌دادم، سیگار می‌خواست برای او می‌خریدم و... به خانواده‌ام گفته بودم به آن مبلغی که برای من می‌دهید مقداری اضافه کنید تا به دو-سه نفر بدهم. از نظر انسانی به آنها کمک می‌کردم و توقعی هم از آنها نداشتم. با این حال، بین من و آن دو-سه نفر دوستی به وجود آمد که آنها هم متقابلاً به من کمک می‌کردند. با اینکه موقر زیرهشتی بود اما روزهای بازرسی زندان، حتماً یک ساعت، نیم ساعت قبل از شروع بازرسی، به من می‌گفت: برای بازرسی می‌آیند. خودت را جمع کن. بعضی نوشته‌ها و جزوه‌های ممنوعه را به او می‌دادم تا در مدت بازرسی نگهداری کند. موقر به من اعتماد داشت، می‌دانست اگر پلیس بفهمد روز بازرسی لو رفته و من را برای بازجویی ببرند او را لو نمی‌دهم.

علی‌رغم همه تفاوت‌ها، نقطه مشترک کسانی که به جرم جاسوسی زندانی بودند این بود که همگی ابراز ندامت کرده، به جشن‌های زندان می‌رفتند و از هرگونه مبارزه و تحرک زندانیان سیاسی به شدت فاصله می‌گرفتند. اکثراً هم به لحاظ درک و فهم، کاملاً غیرسیاسی بودند و برای اینکه زودتر آزاد شوند برای پلیس خیرچینی می‌کردند. اکثراً زیرهشتی بودند، به ندرت کسی از جاسوس‌ها زیرهشتی نبود. در بین این عده از زندانیان، مجید صمصام وضعیت متفاوتی داشت. او که از نظر شخصیت، منش و خصوصیات اخلاقی آدم خوبی بود نه تنها مزاحمت و دردسری برای زندانیان سیاسی نداشت بلکه با بچه‌ها قاطی می‌شد و به روش خودش کمک هم می‌کرد. البته، در جریان مبارزات زندان شرکت نداشت و موقع درگیری با پلیس خودش را کنار می‌کشید. نحوه رفتار و برخورد او با پلیس طوری بود که پلیس به خودش اجازه نمی‌داد از او درباره بچه‌های سیاسی سؤال کند یا گزارش بخواهد. مجید صمصام تا روزی که شاپور بختیار نخست‌وزیر شد [ده دی ۱۳۵۷] در زندان ماند و پس از نخست‌وزیری بختیار بلافاصله از زندان آزاد شد.

یک افسر و چند درجه‌دار عراقی نیز در شماره سه زندانی بودند. در بین آنها که همگی عضو حزب بعث بودند، عزیز

العزاوی شخصیتی برجسته و شاخص داشت. العزاوی از افسران اطلاعاتی ارتش عراق و از کادرهای حزب بعث بود. او را به همراه درجه‌داری به نام ذکی کاکي در مرز ایران و عراق دستگیر کرده بودند. خودش می‌گفت: در خاک عراق بودیم که ایرانی‌ها ما را گرفتند و با خودشان به این طرف مرز آوردند. العزاوی شخصیتی قوی و محکم داشت و در امور سیاسی خبره و باتجربه بود. او حرکات و اقدامات ما را تائید می‌کرد اما نمی‌توانست در آن شرکت کند. در سال ۱۳۵۳ که از تبعید به زندان قصر برگشتم، عزیز العزاوی در بند شش بود و سرکوب زندان سیاسی در تیرماه ۱۳۵۲ و عملکرد زندانیان در آن مقطع و قضایای بعدی را دیده بود. از شکست زندانیان سیاسی در برابر پلیس بسیار متأسف بود و می‌گفت: همه بچه‌اند. در بین آنها فقط شکرالله پاک‌نژاد و سعید کلانتری سیاسی هستند. (۵۹)

عزیز به بچه‌ها یاد داده بود با قطع کردن یک سیم آنتن رادیو یک موج، رادیو عراق را بگیرند. بچه‌ها همین کار را کرده بودند و به برنامه فارسی رادیو عراق [رادیو میهن‌پرستان] گوش می‌دادند. اشکال کار در این بود که با قطع یک سیم آنتن، اغلب ایستگاه‌های رادیویی موج متوسط هم قطع می‌شد. برای اینکه بتوانیم علاوه بر رادیو عراق بقیه ایستگاه‌های رادیویی موج متوسط را بشنویم. یک کلید سر راه آنتن گذاشته بودیم. کلید را در یک حالت که قرار می‌دادیم می‌توانستیم رادیو عراق را بگیریم و در حالت دیگر کلید، رادیو عراق قطع می‌شد و ایستگاه‌های موج متوسط را می‌گرفتیم. حداقل تا بهار ۱۳۵۱، که من تبعید شدم، پلیس از قضیه رادیو خبردار نشده بود.

گروه‌بان عراقی که او را مجید صدا می‌زدیم جوان درستکار، شریف و اهل ورزش بود. در اواخر سال ۱۳۴۹ یا اوایل سال ۱۳۵۰، مجید به همراه جمارانی که برای شوروی جاسوسی می‌کرد، اعدام شد. بقیه درجه‌دارهای عراقی افرادی لمپن و زیرهشتی بودند و علیه زندانی سیاسی با پلیس همکاری می‌کردند.

آخرین گروه زندانیان شماره سه، برادران ضرغام‌فر و چهار، پنج زندانی عادی بودند. دو برادر ضرغام‌فر اراضی وسیعی در منطقه سفیدرود داشتند که به علت احداث سد بخشی از اراضی آنها به زیر آب می‌رود. دولت باید به این دو برادر خسارت می‌پرداخت. امیرعباس هویدا (نخست‌وزیر وقت) مبلغ هنگفتی به آنها پیشنهاد می‌کند مشروط بر اینکه نصف آن مبلغ را به او بدهند. برادران ضرغام‌فر قبول نمی‌کنند و

دولت مبلغ نازلی را برای خسارت اراضی آنها تعیین می‌کند. آنها نمی‌گیرند و به دادگستری شکایت می‌کنند. هویدا هم پرونده‌سازی می‌کند و این دو برادر هرکدام به هشت سال زندان محکوم می‌شوند. برادران ضرغام‌فر یکدیگر را «دکتر» خطاب می‌کردند و خیلی ادعای شاه دوستی داشتند. ما هم به عنوان دهن‌کجی به آنها، بعضی از بچه‌ها را با افزودن القابی دکتر `` صدا می‌زدیم. مثلاً به پرویز حبیب‌پور می‌گفتیم «دکتر نقش» (دکتر نقاش)، به وکیل (۶۰) که خیلی پرمو بود، می‌گفتیم: «دکتر خرس» و...

دو برادر به نام‌های اصغر جهانگرد و ناصر جهانگرد چهره‌های شاخص زندانیان عادی بودند که در شماره سه به حالت تبعید به سر می‌بردند. اصغر جهانگرد از زندانیان با سابقه بود و بر قوانین جزایی و آیین دادرسی کاملاً تسلط داشت. از زندانیان عادی پول می‌گرفت و برای آنها لایحه می‌نوشت، نامه‌نگاری می‌کرد، به آنها می‌گفت در دادگاه چه بگویند و... در واقع، وکالت می‌کرد و با تسلطی که بر قوانین داشت قضات دادگستری را می‌پیچاند. برای جلوگیری از وکالت کردن اصغر جهانگرد، او را به شماره سه تبعید کرده بودند. ناصر جهانگرد به جرم کشتن خواهرش زندانی شده بود. جریان از این قرار بود که در زندان به اصغر جهانگرد ندا می‌دهند خواهرش روابط نامشروع دارد. اصغر روز ملاقات به برادر کوچکش، ناصر، می‌گوید می‌روی سر آبجی را می‌بری و برای من می‌آوری. ناصر خواهرش را می‌کشد و سر او را در سبد زیر میوه می‌گذارد و به زندان می‌آورد. پاسبان‌ها به علت آشنایی و دوستی، ناصر جهانگرد را بازرسی نمی‌کنند. به اتاق ملاقات می‌رود و سر خواهر را از سبد درمی‌آورد و به اصغر جهانگرد نشان می‌دهد. ناصر را دستگیر می‌کنند و اصغر با تسلطش بر قوانین نمی‌گذارد اعدامش کنند و به حبس ابد محکوم می‌شود.

کمون

در زندان شماره سه، دو کمون وجود داشت: یکی کمون چپ‌ها بود و همه بچه‌های چپ به‌جز هوشنگ تیزابی و پرویز حبیب‌پور که به صورت تکی زندگی می‌کردند، در کمون بودند. سفره کمون چپ‌ها در اتاق شماره نه انداخته می‌شد. کمون دیگر، متعلق به مذهبی‌ها بود و آنها در اتاق شماره هشت سفره می‌انداختند. هر دو کمون در بهار ۱۳۴۹، با آمدن اعضای گروه‌های فلسطین و ال عال تشکیل شده بود. قبل از آن، هرکدام از پرونده‌ها سفره جداگانه داشتند. بچه‌های حزب ملت ایران که در اتاق شماره هفت بودند سفره خودشان را داشتند. خرج و مخارج و سفره بقیه زندانیان شماره سه به صورت تکی یا جمع‌های دو-سه نفری بود.

در کمون چپ‌ها، بچه‌ها علی‌رغم همه اختلاف‌های ایدئولوژیک و خط‌مشی، به صورت جمعی و مشترک با هم زندگی می‌کردند. هرکسی به اندازه‌ای که می‌توانست پول و وسایل به کمون می‌آورد و همه به اندازه نیازشان از امکانات کمون استفاده می‌کردند. بچه‌هایی که به‌طور منظم ملاقات داشتند و خانواده‌های آنها از توانایی مالی برخوردار بودند، مخارج و نیازهای کمون را تأمین می‌کردند. علاوه بر پول، بعضی از بچه‌ها به مسئول کمون می‌گفتند می‌توانیم این اجناس را تأمین کنیم. به فرض، یک نفر می‌گفت می‌توانم هر هفته یک کیلو گوشت بیاورم. یک نفر دیگر می‌گفت می‌توانم میوه بیاورم. زیر پیراهن بیاورم و... به این ترتیب، نیازهای خورد و خوراک، پوشاک، سیگار، دارو و... بچه‌ها تأمین می‌شد بعضی از بچه‌ها شهرستانی بودند و خانواده‌های آنها هر هفته به ملاقات نمی‌آمدند، خانواده بعضی از بچه‌ها توان مالی کافی نداشتند و... این قبیل مسائل تأثیری بر روابط بچه‌ها نداشت. به تأکید باید بگویم که بچه‌ها از نظر مالی آدم‌های پاک و درستکاری بودند و امور مالی برای آنها اصلاً مطرح نبود. هیچ کدام از بچه‌ها فکر نمی‌کرد پول یا وسایل و اجناسی که برای او آمده به خودش تعلق دارد، آن را متعلق به کمون می‌دانست. در مورد امور مالی بچه‌ها دچار تنگ‌نظری و بخل نبودند. همه با هم برادروار زندگی می‌کردیم.

در مرداد ماه ۱۳۴۹، حدود سی و پنج نفر در کمون چپ‌ها بودند. (۶۱) به لحاظ مالی، کمون با محدودیت‌های جدی مواجه بود و در هفته نمی‌توانست بیش از چهل، پنجاه تومان خرج

کند. با این بضاعت اندک، به ناچار غذای بی‌کیفیت زندان را می‌خوردند و فقط دو وعده که غذای زندان آش غیرمأکول بود، برای کمون غذا می‌پختند. اگر ملاقاتی‌ها مرغ می‌آوردند آن را در یخچال فروشگاه شماره سه می‌گذاشتند و به جای آن دو وعده، مرغ را می‌پختند یا غذای دیگری درست می‌کردند.

کمون چند مسئول داشت که بچه‌ها آنها را برای یکی، دو ماه انتخاب می‌کردند. یک نفر مسئول امور کمون بود که به او «شهردار» می‌گفتیم. شهردار، کارگران روز را به نوبت از بین اعضای کمون تعیین می‌کرد و بر کار آنها و دیگر مسئولان کمون نظارت داشت. کارگران این قبیل وظایف را برعهده داشتند: آماده کردن چای، تحویل گرفتن سه وعده جیره غذای زندان، پهن کردن سفره و تقسیم غذا، شستن ظرف‌ها و... یک نفر مسئول خرید کمون بود. براساس مقدار پولی که کمون داشت، اجناس مورد نیاز مانند صابون، پودر لباسشویی و... را از فروشگاه زندان می‌خرید و در محل مشخصی می‌گذاشت. هر یک از اعضای کمون پس از استفاده، آن را در همان محل می‌گذاشت. حساب و کتاب‌های مالی کمون با مسئول خرید بود. در سال ۱۳۴۹، کمون چپ‌ها و کمون مذهبی‌ها مراحل اولیه شکل‌گیری خود را می‌گذراند. به تدریج امکانات کمون بیشتر شد و در سال ۱۳۵۱، با آمدن چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق، کمون به لحاظ تقسیم وظایف، مسئولیت‌ها، افزایش امکانات و... شکل نهایی خود را پیدا کرد. (در جای خود به آن می‌پردازم.)

تفاوت دو دیدگاه

بعدازظهر بود که من و به‌آذین و معتمدیان وارد شماره سه شدیم و بچه‌ها از ما استقبال کردند. از بین آنها عده‌ای را مانند ملکوتیان، دانشیان، لاجوردی، سلامت رنجبر، کابلی، حاجی نیکنام و... در قزل‌قلعه دیده بودم. عده‌ای از بچه‌ها دور به‌آذین و عده‌ای دور من جمع شدند. به دو دلیل دور من شلوغ شد: یکی مسئله فوت آقای سعیدی و مسئله دیگر گذراندن دوره‌های آموزشی در کوبا و چین. در هر دو زمینه به اختصار توضیح دادم و مشروح آن ماند برای فرصت‌های بعد. در زندان سیاسی رسم بر این بود که کمون‌ها و سفره‌ها به نوبت زندانیان تازه‌وارد را دعوت می‌کردند. در حقیقت، دعوت کردن از زندانیان تازه‌وارد، جلسه معارفه بود. من، به‌آذین و

معتمدیان به کمون چپ‌ها پیوستیم و روز بعد، حجتی کرمانی ما سه نفر و هوشنگ تیزابی را که دو روز قبل از ما از شماره چهار به شماره سه منتقل شده بود، برای شام به سفره کمون مذهبی‌ها دعوت کرد. ما هم رفتیم و با بچه‌های کمون مذهبی‌ها آشنا شدیم. (۶۲) روز بعد متوجه شدیم بین بچه‌های مذهبی اختلاف افتاده و حاجی نیکنام، حاجی شهاب و یکی، دو نفر دیگر از کمون مذهبی‌ها خارج شده و سفره خود را جدا کرده‌اند. (۶۳) علت اختلاف و جدایی آنها، دعوت حجتی کرمانی از ما چهار نفر برای شام بود. به حجتی کرمانی (۶۴) اعتراض کرده بودند چرا این چهار نفر را دعوت کردی؟ اینها کمونیست و نجس‌اند. کسی که نجس است نباید سر سفره ما بیاید. حجتی هم جواب داده بود: همه کسانی که علیه دیکتاتوری شاه مبارزه می‌کنند و به زندان می‌آیند برادران ما هستند. در مورد این افراد نمی‌توانیم معیار نجس و پاکی را به کار ببریم. آنها نه تنها نجس نیستند بلکه از پاک‌ترین انسان‌ها و مورد احترام هستند. وقتی شنیدم چنین برخوردی روی داده است، علاقه‌مند شدم با حجتی کرمانی و حاجی نیکنام صحبت کنم، از دیدگاه‌های آنها و از احکام و مباحث مذهبی اطلاعاتی به دست آورم. قبلاً توضیح دادم، محیط زندگی من در آبادان به صورتی بود که با محافل و مجالس مذهبی ارتباطی نداشتم و از عقاید و احکام مذهبی بی‌خبر بودم؛ در ضمن، از فعالیت احزاب و گروه‌های مذهبی در ایران اطلاعی نداشتم. رک و راست موضوع را با حاجی نیکنام و حجتی کرمانی در میان گذاشتم و خواهش کردم مبانی فکری و سیاسی خود را برای من توضیح دهند. آنها هم استقبال کردند. حاجی نیکنام درباره اصول و عقاید مذهب تشیع و اختلاف‌های آن با اهل سنت توضیح داد و زیربنای مواضع سیاسی خود را تشریح کرد. در تمام مدت من شنونده بودم و اگر سؤالی می‌کردم صرفاً برای رفع ابهام بود. همین روش را با حجتی داشتم. حجتی علاوه بر معمم بودن، عضو رهبری حزب ملل اسلامی و فعال سیاسی هم بود. از حجتی تقاضا کردم به غیر از احکام و مباحث مذهب تشیع، درباره حزب ملل اسلامی و مواضع و نظرات ایدئولوژیک و سیاسی آن هم توضیح دهد. حجتی هم پذیرفت و در هر دو زمینه با علاقه و به‌طور مفصل توضیح داد. توضیحات حجتی چندین جلسه طول کشید و در این جلسه‌ها عده‌ای از بچه‌های چپ (سلامت رنجبر، داود صلح‌دوست، منوچهر برهمن و عبدالله کابلی) هم حضور داشتند. آنها از من پرسیدند: تو از این جلسه‌ها چه هدفی

داری؟ گفتم: می‌خواهم با عقاید و افکار و تجربه آنها آشنا شوم. پرسیدند: چرا؟ گفتم: برای اینکه آنها با رژیم مبارزه کرده‌اند و به زندان آمده‌اند. آنها بخشی از جنبش هستند و عقاید و نظراتی دارند. ما باید با عقاید یکدیگر آشنا شویم و همدیگر را بشناسیم. اگر یکدیگر را نشناسیم، نمی‌توانیم کار مشترکی انجام بدهیم.

حجتی به غیر از مباحث حوزوی، مطالبی درباره مارکسیسم-لنینیسم هم خوانده بود و اطلاعاتی در این زمینه داشت. ضمن بحث‌ها، به مارکسیسم-لنینیسم هم می‌پرداخت و آن را تحلیل می‌کرد. بعضی از بچه‌ها عکس‌العمل نشان می‌دادند، به هم اشاره می‌کردند و لبخندهای تمسخرآمیزی می‌زدند. حجتی از این حرکات به شدت ناراحت می‌شد. به بچه‌ها گفتم: این کارها را نکنید. گوش بدهید و اظهار نظر هم نکنید. اگر می‌خواهید بحث کنید، بروید جای دیگری بحث کنید. من و حجتی نمی‌خواهیم با هم بحث کنیم. او به‌طور سیستماتیک عقایدش را برای من توضیح می‌دهد. من نمی‌خواهم او را جذب کنم و نمی‌خواهم او را قانع کنم که عقاید من صحیح است. صرفاً می‌خواهم با عقاید او آشنا شوم.

در آن مقطع، بعضی از بچه‌های چپ که صادق و پرشور اما جوان، بی‌تجربه و کم مطالعه بودند، نسبت به مذهب موضع مخالف گرفته بودند. البته، موضع‌گیری تئوریک و عقیدتی علیه مذهب نداشتند و حساسیت و مخالفت آنها با خرافات و قشری‌گری بود. از آنجایی که نمی‌توانستند خرافات را از مذهب تفکیک کنند با مذهب مخالفت می‌کردند. چون اکثر بچه‌های چپ، دنیا را از دریچه کوچک چند کتاب فلسفی و اقتصادی آفاناسیف و نیکیتین می‌دیدند و مطالعات عمیق جامعه‌شناسی و روانشناسی اجتماعی از جامعه ایران نداشتند، نمی‌توانستند قدرت اجتماعی و سیاسی مذهب را در ایران دریابند؛ متوجه نبودند مذهب توانایی بسیار زیادی برای بسیج سیاسی مردم دارد و این توانایی در تحولات سیاسی ایران چه نقشی ایفا خواهد کرد.

در آن سال‌ها کوبا و چین برای مبارزان چپ و مذهبی خیلی جاذبه داشت و همه می‌خواستند با اوضاع و احوال این دو کشور انقلابی آشنا شوند. در بین مذهبی‌های شماره سه، حجتی، لشکری، لاجوردی و تا حدودی قریشی علاقه‌مند بودند مشاهدات و تجاریم از کوبا و چین را با آنها در میان بگذارم و درباره کنفدراسیون دانشجویان ایرانی، سازمان انقلابی و... برای آنها توضیح بدهم. من هم به تفصیل در این زمینه‌ها

برای آنها توضیح دادم. چگونگی ایجاد تشکیلات مردمی، شکل‌گیری و سازماندهی نیروهای مسلح خلق و... در کوبا و چین برای دوستان مذهبی ما خیلی جالب بود.

از توضیحات حاجی نیکنام و حجتی کرمانی مطالب مختلفی یاد گرفتم و از مقایسه نظرات آن دو به این نتیجه رسیدم که حاجی نیکنام مکتب را بر انسان ارجح و حاکم می‌داند و بر این پایه نتیجه‌گیری می‌کند که هر انسانی خارج از مکتب من باشد، آن انسان مرتد و نجس است. از نظر سیاسی، این تفکر به نظریه استالین شبیه است که کمونیست‌ها را دارای «سرشت ویژه» و متفاوت از بقیه مردم می‌داند؛ اما در نظر حجتی، انسان حاکم بر مکتب است و مکتب در اختیار انسان و برای راهنمایی و تعالی انسان‌هاست. من نیز چنین نظری داشتم و این نقطه مشترک باعث رفاقت من با بچه‌های حزب ملل اسلامی در زندان شد.

روز سوم آمدن ما به شماره سه، بچه‌های حزب ملت ایران، من، به‌آذین و معتمدیان را برای شام دعوت کردند. بعد از شام، بین من و تیزابی بحث درگرفت و گاهی بهروز راد هم وارد بحث می‌شد. (۶۵) بحث ما بر سر مواضع دولت شوروی، انترناسیونالیسم و حزب توده بود. تیزابی به‌شدت از کمونیسم روسی و حزب توده دفاع می‌کرد، در حالی که من کمونیسم روسی را انحراف از مارکسیسم می‌دانستم و به علت وابستگی حزب توده به شوروی که زیر پوشش انترناسیونالیسم پرولتری توجیه می‌شد، مخالف این حزب بودم. همچنین، در ارزیابی از مواضع و عملکرد دولت شوروی، معتقد بودم دولت شوروی دولتی امپریالیستی است. در آن مقطع، مواضع حزب کمونیست چین مورد تأیید من بود. به همین دلیل، اکثر بچه‌ها من را مائوئیست می‌دانستند و انگ مائوئیست روی من باقی ماند. هنوز آنقدر رشد نکرده بودیم که بدانیم اگر در یک یا چند زمینه نظر من با مائوئیست‌ها شبیه یا یکسان است دلیل و نشانه پیروی من از آن نظریه نیست. حال آنکه، من مائوئیست نبودم و از سازمان انقلابی به علت پیروی هیئت اجرائیه آن از چین و پرستش مائو جدا شده بودم. علت اینکه در زندان علیه کمونیسم روسی و نه مائوئیسم موضع‌گیری می‌کردم این بود که مائوئیسم در ایران (در زندان و خارج از زندان) یک جریان فرعی بود اما کمونیسم روسی بر چپ ایران تسلط داشت.

در دفاع از شوروی، تیزابی همان استدلال‌ها و نظراتی را مطرح می‌کرد که اعضای حزب توده در خارج از کشور مطرح

می‌کردند. یکی از مباحث مناقشه‌برانگیز بحث من و تیزابی، مبحث انترناسیونالیسم و ناسیونالیسم بود. یادم می‌آید ضمن بحث به تیزابی گفتم: من ناسیونالیست هستم. گفت: ما تو را به عنوان کمونیست می‌شناسیم. گفتم: بله، ولی اول ناسیونالیست هستم. گفت: من کمونیست ملی را قبول ندارم. کمونیست باید انترناسیونالیست باشد. گفتم: آن انترناسیونالیستی که تو می‌گویی، تبعیت است و آن را خیانت می‌دانم. تبعیت کردن از دیگران موجب می‌شود منافع همانی را که از او تبعیت می‌کنی در نظر بگیری نه منافع مردم خودت را. در این زمینه به تفصیل با هم بحث کردیم. علاوه بر بچه‌های چپ، ملی‌ها و مذهبی‌ها هم نشسته بودند و به بحث ما گوش می‌دادند.

روز بعد، بهرام نمازی، فرزین مخبر و دکتر جمشیدی (اعضای حزب ملت ایران) به سراغ من آمدند. گفتند: مطالبی که دیشب گفتی برای ما خیلی جالب بود. تا به حال، درباره این نوع مارکسیسم چیزی نشنیده بودیم. از آنجایی که دلیل می‌آوردی و استدلال می‌کردی، مشخص است روی این نظر و مبحث کار شده است. ما علاقه‌مندیم با سوابق تو و بچه‌های هم‌فکر تو آشنا شویم. تاریخچه و مواضع سازمان انقلابی و سوابق خودم را به علاوه دلایل جدا شدنم از سازمان انقلابی را برای آنها توضیح دادم و در آخر گفتم: من حزب و گروهی ندارم. آنچه گفتم عقیده خودم است. بهرام نمازی هم تاریخچه و مرام‌نامه حزب ملت ایران را برای من توضیح داد. به این ترتیب، رفاقت من و بچه‌های حزب ملت ایران شکل گرفت؛ داریوش فروهر که به شماره سه آمد دوستی ما محکم‌تر شد. بعضی از اعضای گروه فلسطین از رفاقت من با بچه‌های حزب ملت ایران رضایت نداشتند؛ چون مدت زمان طولانی نبود که از حزب ملت ایران و جبهه ملی جدا شده بودند نوعی موضع‌گیری و رقابت با آنها داشتند. ناصر کاخساز که اصلاً از من خوشش نمی‌آمد، یکبار من را صدا زد: آقای چیز! و با دست به من اشاره کرد و گفت: تو که با ملی‌ها لاس می‌زنی. از طرز صدا زدن او خنده‌ام گرفت، با خنده به کاخساز گفتم: من از آنها هستم، با آنها لاس نمی‌زنم. این قبیل برخوردها تأثیری بر روابط من با زندانیان احزاب و گروه‌های چپ، ملی و مذهبی نداشت، به‌طور یکسان با همه برخورد می‌کردم و بین مذهبی و غیرمذهبی فرق نمی‌گذاشتم. این نحوه رفتار من موجب شد با عده‌ای از بچه‌های مذهبی، به‌خصوص با حجتی، لاجوردی، پیران، لشکری و قریشی خیلی صمیمی شوم. لاجوردی به حدی به

من اعتماد پیدا کرد که در سال ۱۳۴۹، به تفصیل درباره جریان مذهبی‌ای که مخفی بود و دو سال بعد نام «سازمان مجاهدین خلق ایران» را برای خود انتخاب کرد، برای من توضیح داد. در سال ۱۳۴۹، این جریان هنوز اعلام موجودیت نکرده بود. لاجوردی توضیح داد عده‌ای از بچه‌های مذهبی می‌خواهند مبارزه مسلحانه را شروع کنند. بازار و جریان‌های سیاسی قدیمی پشت آنها هستند. امکانات و کمک مالی به آنها می‌دهیم. می‌خواهیم عده‌ای را برای گذراندن دوره آموزش نظامی به اردوگاه‌های الفتح بفرستیم. ما هم آمدیم در خط مبارزه مسلحانه. یکی. دو ماه بعد از این توضیحات، وقتی مجاهدین برای جلوگیری از تحویل دادن شش عضو این سازمان به دولت ایران هواپیمای «فرند شیپ» را دزدیدند و از دبی به بغداد بردند، (۶۶) لاجوردی به من گفت: اینها از همان‌هایی هستند که برایت گفتم.

دو برداشت متفاوت از مارکسیسم

در زندان شماره سه به لحاظ ایدئولوژیک بین بچه‌های چپ اختلافاتی وجود داشت. اساس این اختلاف ناشی از دو برداشت متفاوت از مارکسیسم بود: یکی برداشت متأثر از اندیشه‌های مائو تسه‌دون که نقش حاشیه‌ای داشت و دیگری، کمونیسم روسی که ایدئولوژی حاکم بر بچه‌های چپ بود. در سال ۱۳۴۹، این اختلاف‌ها و صف‌بندی‌ها در مراحل اولیه خود بود و یکی-دو سال بعد شکل نهایی خود را پیدا کرد.

بهروز راد

بهروز راد خودش را پیرو اندیشه مائو تسه‌دون می‌دانست و این در حالی بود که اطلاع چندانی از اندیشه مائو نداشت. کلیاتی از اندیشه مائو به گوش او خورده بود. او بر انقلاب دهقانی و محاصره شهرها از طریق روستاها تأکید می‌کرد و در این‌باره می‌گفت: من اعتقاد دارم انقلاب ایران، انقلاب روستایی است. برای تدارک این انقلاب ما باید کلاه نمدی سرمان بگذاریم و به روستا برویم. مائو این کار را کرد، ما هم در ایران همین کار را کردیم. خودش را در این زمینه پیشرو می‌دانست.

بهروز راد به همراه عده‌ای از گروه جریان منشعب شده بود. آنها در تربت حیدریه مزرعه‌ای می‌خرند تا با فعالیت در بین دهقانان، کانونی برای انقلاب دهقانی به وجود آورند اما کاری از پیش نمی‌برند. یکی-دو دختر عضو گروه به مزرعه واقع در تربت حیدریه رفت و آمد می‌کردند، روستائیان به آنها مشکوک می‌شوند و به ژاندارمری خبر می‌دهند. به این ترتیب، اعضای گروه در تربت حیدریه و بعداً بقیه اعضا در مناطق دیگر دستگیر می‌شوند. بهروز راد از تجربه گروه خودش درس نگرفته بود و خیال می‌کرد کاری را انجام داده که مائو در چین انجام داده است. به بهروز راد می‌گفتم تا جایی که می‌دانم کمونیست‌های چین ادای دهقانان را در نمی‌آوردند، آنها دهقان بودند. کاری که شما کردید یک چیز است و کاری که کمونیست‌های چین انجام دادند یک چیز دیگر است.

بهروز راد اعتقاد داشت تضاد، عمده است و دائماً تکرار می‌کرد مائو گفته تضاد، عمده است. از این حکم، نتیجه

می‌گرفت در احزاب و گروه‌های سیاسی تضادهایی وجود دارد. برای اصلاح و تکامل احزاب و گروه‌ها باید تضاد درونی آنها را تشدید کرد. روشی که برای این کار مد نظر داشت روش توطئه‌گرانه بود. می‌گفت: اساس تجمع گروه‌ها بر وحدت کاذب - وحدت شکمی - استوار است. بنابراین، تجمع آنها به صورت گروه، مثبت نیست. باید با تضادهای داخلی آنها برخورد کرد و از طریق برخورد با آن تضادها، گروه را تخریب کرد، وحدت گروه را از بین برد تا به‌طور صحیح و براساس اصول متحد شوند. هر گروهی که به زندان می‌آمد، بهروز راد این شیوه را در قبال آنها در پیش می‌گرفت. وقتی من به شماره سه رفتم بهروز راد عده‌ای از بچه‌های گروه ال عال را دور خودش جمع کرده بود. برای اینکه «وحدت کاذب» این گروه را از بین ببرد، مرتباً در گوش این عده می‌خواند و آنها را علیه بقیه گروه تحریک می‌کرد. با گروه فلسطین هم می‌خواست همین کار را بکند. دنبال جذب جوانان این گروه بود که به دستور پاک‌نژاد، چند نفر از بچه‌های گروه فلسطین مانند رحیم سلیقه عراقی، آقازاده و... بهروز راد را کتک زدند. اغلب بچه‌ها به دلیل عقاید انحرافی - به نظر من مالیخولیایی - بهروز راد از او متنفر شده بودند؛ در نتیجه، بهروز راد به صورت تکی زندگی می‌کرد و تک‌وتوک با او راه می‌رفتند و مراوده داشتند. من از کارهای توطئه‌گرانه بهروز راد ناراحت بودم و به او تذکر می‌دادم. همیشه به من اعتراض می‌کرد، متلک می‌گفت و مسخره می‌کرد که تو می‌خواهی جبهه متحد درست کنی، می‌خواهی بچه‌های چپ را با بچه‌های مذهبی متحد کنی، در حالی که تضاد، عمده است. به او می‌گفتم: تلاش من برای وحدت بچه‌های چپ و مذهبی برای این است که ما با هم وحدت داریم. دلیلی ندارد که بین ما تفرقه باشد. بهروز راد در بحث‌های من و تیزابی هم مداخله می‌کرد؛ یک روز طرف من را می‌گرفت که تیزابی را بکوبد و روز دیگر، طرف تیزابی را می‌گرفت تا من را بکوبد. در این قبیل موارد بحث سه‌جانبه می‌شد. گاهی من و تیزابی نظرات انحرافی بهروز راد را به چالش می‌کشیدیم. در زندان شماره سه، بهروز راد مشکل‌ساز شده بود. بالاخره، از بس دردسر درست کرد، دعوا به راه انداخت و بچه‌ها با او کتک‌کاری کردند، [در بهار ۱۳۵۰] ساواک بهروز راد را به زندان عشرت‌آباد منتقل کرد.

هوشنگ تیزابی

تیزابی چهره شاخص کمونیسم روسی در زندان شماره سه بود. روزی که ما به شماره سه وارد شدیم، دو روز بود که تیزابی را از زندان شماره چهار به شماره سه منتقل کرده بودند. اولین بار که تیزابی را دیدم روی تختخواب (۶۷) حجتی کرمانی دراز کشیده و پنبه در دماغ او بود. دماغش شکسته بود و خونریزی داشت. حجتی به طور موقت تا موقع بهبودی، تختخوابش را در اختیار تیزابی گذاشته بود و خودش در کنار تختخواب روی زمین رختخوابش را پهن می‌کرد تا مراقب تیزابی باشد. برای من خیلی جالب و در عین حال عجیب بود که یک معمم چطور یک توده‌ای را تر و خشک کرده و از او مراقبت می‌کند.

علت شکسته شدن دماغ تیزابی و انتقال او به شماره سه از این قرار بود: در شماره چهار زندانیان قدیمی مانند صفر قهرمانیان (صفرخان)، از فرقه دموکرات آذربایجان، عزیز یوسفی از حزب دموکرات کردستان، افسران توده‌ای (رضا شلتوکی، محمدعلی عمویی، عباس حجری، تقی کی‌منش، اسماعیل ذوالقدر و ابوتراب باقرزاده)، ایرج سمیعی و منصور پورکاشانی از سازمان انقلابی و چند نفر دیگر، زندانیان چپ را تشکیل می‌دادند و زندانیان مذهبی نیز شامل «گروه قتله منصور» (۶۸) (مهدی عراقی، حبیب‌الله عسگراولادی، محی‌الدین انواری، عباس مدرسی‌فرد و حاجی امانی) و حزب ملل اسلامی (کاظم موسوی بجنوردی، ابوالقاسم سرحدی‌زاده و...) می‌شدند.

در شماره چهار مذهبی‌ها و چپ‌ها در آرامش و دوستی با هم زندگی می‌کردند و به هم احترام می‌گذاشتند. دو طرف کاری نمی‌کردند که موجب ناراحتی دیگری شود. بچه‌های مذهبی از افسران توده‌ای به خوبی یاد می‌کردند و به آنها احترام می‌گذاشتند. گویا تیزابی این سنت را می‌شکند و نظم جاافتاده زندان را زیر پا می‌گذارد و شروع می‌کند به تبلیغ مذهبی‌ها و برخورد ایدئولوژیک با آنها، علی‌رغم اعتراض مکرر افسران توده‌ای و بچه‌های چپ، تیزابی به کار خود ادامه می‌دهد. یک روز در جریان اعتراض و تذکر به تیزابی که چرا نظم زندان را به هم می‌زنی، صفرخان از کوره درمی‌رود و یک مشت به صورت تیزابی می‌زند و دماغ او را می‌شکند. (۶۹) تیزابی را به شماره سه منتقل می‌کنند.

تیزابی آدم معتقد و فعالی بود. از صبح تا شب مطالعه می‌کرد، می‌نوشت، ترجمه می‌کرد، درس می‌داد و بحث

می‌کرد. نه اهل شوخی بود، نه جوک می‌گفت و نه حتی می‌خندید. وقتی با هم شوخی می‌کردیم یا جوک می‌گفتیم به تیزابی برمی‌خورد و ناراحت می‌شد، از پهلوی ما بلند می‌شد و می‌رفت. (۷۰) شوخی کردن را نوعی رفتار لمپنی می‌دانست. معترض بود که چرا زندان سیاسی را از حالت جدی خارج می‌کنید، زندان سیاسی تقدس دارد و... تیزابی چون خیلی خشک و یک‌بُعدی بود، نمی‌توانست با کسی کنار بیاید. به همین علت در کمون نبود و به صورت تکی زندگی می‌کرد. سبک زندگی تیزابی برای من عجیب بود. یک روز از او پرسیدم: هوشنگ، چرا شوخی نمی‌کنی، نمی‌خندی؟ تو در طول زندگی‌ات حتی یک‌بار هم جوک گفته‌ای؟ جواب داد: «خلق من در زنجیر است، من نمی‌توانم بخندم. خنده معنی ندارد مگر پس از آزادی خلق.» جدا از خصوصیات مانند تندمزاجی، یک‌بعدی بودن و تعصب زیاد، تیزابی جوانی بسیار پاک، صادق، مهربان و فداکار بود.

تیزابی دانشجوی پزشکی بود و زبان‌های انگلیسی و روسی می‌دانست. بخش‌هایی از کتاب‌های اقتصاد نوشته نیکیتین و اصول فلسفه نوشته آفاناسیف را به فارسی ترجمه کرده بود. نوشته‌ها و ترجمه‌هایش را به من می‌داد تا نگهداری کنم. من هم موقع بازرسی زندان، آنها را به بهشتی می‌سپردم. تیزابی در زمینه مباحث مارکسیسم-لنینیسم مطالعه داشت و بر مبارزه ایدئولوژیک و تبلیغ و ترویج مارکسیسم-لنینیسم تأکید می‌کرد. روایتی که از مارکسیسم-لنینیسم ارائه می‌داد همان روایت روسی مورد قبول حزب توده بود. در شماره سه، کلاس آموزش مارکسیسم-لنینیسم گذاشته بود و به عده‌ای از بچه‌های گروه فلسطین درس می‌داد. اعضای گروه فلسطین و به‌طور کلی بچه‌های چپ در شماره سه اکثراً جوانان کم‌سن و سال و پرشوری بودند که در زمینه مباحث تئوریک و فعالیت سیاسی مطالعه و سابقه‌ای نداشتند. (۷۱) در بین آنها، عبدالله کابلی، حسین راسخ، فطرت‌نژاد و دو سه نفر دیگر کم‌وبیش مطالعاتی داشتند. با اینکه تیزابی توده‌ای بود اما پاک‌نژاد و دیگر سران گروه فلسطین نسبت به او حساسیت نداشتند و از اینکه تیزابی بچه‌های گروه آنها را به حزب توده جذب کند نگران نبودند.

مذهبی‌ها با تیزابی اختلاف اساسی داشتند و نسبت به او حساس بودند. علت اختلاف و حساسیت مذهبی‌ها نه موضع سیاسی یا تعلق حزبی تیزابی بلکه مبارزه ایدئولوژیک و مخالفت او با مذهب بود. تیزابی درباره اسلام تحقیق می‌کرد.

بود. در سکوت به سر می برد و آزاری نداشت. گاهی به آرامی گریه می کرد و روزی چند بار آرداشس آوانسیان را از من می خواست. می گفت: من دبیر بودم. آرداشس شاگرد من بود. پسر خوبی بود.

در وضعیت ناگوار و بسیار ناراحت کننده ای قرار گرفته بودم. شبها در طبقه سوم یکی از تختها می خوابیدم و نصف بالش را زیر سر و نصف آن را روی سرم می گذاشتم؛ در حقیقت بالش را دور سرم می پیچیدم. می ترسیدم یکی از این سه هم اتاقی موقعی که خوابیده ام ضربه ای به سرم بزنند. (۱۵۶) نیمه های شب، همان زندانی که دائماً ورزش می کرد، به تخت من و یک تخت دیگر آویزان می شد و تختها را به شدت تکان می داد. از خواب می پریدم و جرئت نمی کردم حرفی به او بزنم، فایده ای هم نداشت. می دانستم اعتراض به پلیس، همان چیزی است که سرگرد زمانی می خواهد و گرنه، دلیلی نداشت من را به این اتاق بیندازند. تحمل کردم و خم به ابرو نیاوردم.

صبح روز بعد، نگهبان به دو نفر از بچه ها که اهل دزفول بودند گفت راهرو را جارو کنید. برای من خیلی عجیب بود که پلیس نوبت کار، جارو کردن و... را در زندان سیاسی تعیین می کند. قبلاً اداره امور داخل بند با خود ما بود و نوبت کارها را خود ما تعیین می کردیم. پلیس در این کارها مداخله نمی کرد. آن دو نفر شنیده بودند من زندانی قدیمی ام و از تبعید برگشته ام. با هم سلام و احوالپرسی کردیم. گفتند: مراقب حاجی زاده باش. خودش غذا نمی خورد. باید قاشق قاشق غذا به دهانش بگذاری و بگویی بجود. گفتم: خیالتان راحت باشد. از حاجی زاده مراقبت می کنم. قبل از اینکه من را به این اتاق بیاورند، موقع غذا نگهبان در اتاق را باز می کرد و یکی از زندانیان بند یک را صدا می زد تا به حاجی زاده غذا بدهد. سه، چهار روزی که من در این اتاق بودم وظیفه غذا دادن به حاجی زاده با من بود. در سه نوبت صبحانه، ناهار و شام، غذا را به دهان حاجی زاده می گذاشتم. چند بار که می جوید متوقف می شد. می گفتم: آقای حاجی زاده غذایت را بخور. می گفت: چشم. شروع به جویدن می کرد و... به این ترتیب غذا می خورد. حاجی زاده خیلی آرام بود. غروب روز اول یا دوم آمدنم به بند یک، حاجی زاده پشت میله های اتاق ایستاده بود و گریه می کرد. ستوان علایی که در راهرو قدم می زد، وقتی به مقابل اتاق ما رسید و حاجی زاده را دید که گریه می کند، از او پرسید: آقای حاجی زاده، چه شده؟ ناراحتی؟ حاجی زاده گفت: هوا کثیف است، نمی شود نفس

کشید. ستوان علایی گفت: اگر بگذارم بروی در حیاط بنشینی، حالت خوب می‌شود؟ گفت: آره. ستوان علایی به پاسبان گفت در اتاق را باز کند و حاجی‌زاده را به حیاط ببرد. حاجی‌زاده حدود یک ساعت در حیاط بود و حالش که بهتر شد او را برگرداندند. روزهایی که شیفت ستوان علایی بود با هم خوش و بش می‌کردیم. چند بار هم سروان زرنگار را دیدم که او هم از افسران خوب و از قهرمانان شمشیربازی بود. سه چهار روز در این اتاق بودم که سرگرد زمانی احضارم کرد. به دفتر او رفتم. سرگرد زمانی با توپ و تشر ده دقیقه‌ای سخنرانی کرد؛ مقررات جدید زندان سیاسی را متذکر شد و خط و نشان کشید. گفت: این زندان، آن زندان سابق نیست. همه چیز تحت کنترل من است. اجازه نمی‌دهم کسی در دسر درست کند. شلوغ‌بازی راه بیندازد. هرکسی دست از پا خطا کند به او رحم نمی‌کنم. اجازه ندارید با هم روبروسی کنید، غذا خوردن دو نفر از یک بشقاب ممنوع است. نباید به کسی چیزی بدهید یا بگیرید و... اگر رعایت نکنید تنبیه می‌شوید. گفتم: جناب سرگرد، تا وقتی کسی کاری به کار من نداشته باشد من هم کاری به کار او ندارم. گفت: نه، این‌طور نیست. پرونده تو خیلی قطور است. گفتم: قطر پرونده که دلیل چیزی نمی‌شود. از نظر سرگرد زمانی و مسئولان زندان سیاسی پرونده من سنگین بود و جزو افراد ناراحت و اعتصاب راه‌انداز محسوب می‌شدم و به همین علت تبعید شده بودم. سابقه انفرادی رفتن به علت ایجاد اغتشاش هم در پرونده‌ام بود. بعداً موقر، بختیار (زندانی‌ای که در زندان خیاطی می‌کرد) و دیگر زندانیان زیرهشتی قدیمی که رابطه خوبی با من داشتند، به من گفتند: سرگرد زمانی این سؤال‌ها را درباره تو از ما پرسید. متوجه شدم در آن سه چهار روزی که در بند یک بودم، سرگرد زمانی از زندانیانی که با زیرهشت ارتباط داشتند و من را می‌شناختند و همچنین از پاسبان‌ها درباره‌ام تحقیق کرده است و براساس آنچه شنیده و گزارش‌هایی که در پرونده زندانم بود، با من برخورد کرد. روش کار سرگرد زمانی به همین ترتیب بود. تک‌تک زندانیان سیاسی را می‌شناخت و خیلی حساب‌شده و با برنامه با زندانیان رفتار می‌کرد. برای اینکه زندانی را زیر فشار بگذارد به دنبال نقطه ضعف او می‌گشت تا از طریق آن، زندانی را زیر فشار بگذارد و وادارش کند به خواسته‌های او تن بدهد. یکی از روش‌های معمول سرگرد زمانی برای زیر فشار گذاشتن زندانی، محدود کردن امکانات و وسایل معیشتی و رفاهی بود. برقراری محدودیت، اذیت و آزار زندانی و... جزو قانون

زندان نبود. بلکه سرگرد زمانی به علت تعصب به رژیم شاه و دشمنی با زندانیان سیاسی دست به این کارها می‌زد. اصلاً به همین منظور رئیس زندان سیاسی شده بود تا زندان سیاسی را سرکوب کند و زندانیان را زیر فشار بگذارد. اولین کسی که تحلیل درستی از سرگرد زمانی به من داد، حسن اردین بود. می‌گفت: سرگرد زمانی مشکل روانی دارد. تعریف می‌کرد روزی یکی از زندانیان را به زیرهشت بردند و حسابی کتک زدند. سرگرد زمانی که کلافه بود به دفترش می‌رفت، چند لحظه روی صندلی می‌نشست. طاقت نمی‌آورد، بلند می‌شد راه می‌رفت و می‌آمد به زندانی که بی‌حال روی زمین افتاده بود چند لگد می‌زد. هرچند دقیقه یک بار همین کارها را می‌کرد. قدم می‌زد، به دفترش می‌رفت، روی صندلی می‌نشست، بلند می‌شد، می‌آمد چند لگد به زندانی می‌زد و...

سُرد زمانی دستور داد من را به بند چهار ببرند. قبل از اینکه وارد بند بشوم؛ پاسبان کریمی وسایلم را بازرسی کرد و ضمن بازرسی آهسته گفت: مواظب باش، اوضاع عوض شده. کریمی دست‌نوشته دو کتابی که در زندان همدان ترجمه کرده بودم و یادداشت‌هایم را برداشت و از من پرسید: اینها را چه کار کنم؟ با توجه به اوضاع و احوالی که با آن روبرو شده بودم، احتیاط کردم و به جای اینکه بگویم به خانواده‌ام بدهید، گفتم: پاره کن و دور بریز. گفتم: خودت پاره کن. آنها را پاره کردم و در سطل زباله ریختم. وسایلم را نگه داشتند و خودم را به داخل بند فرستادند. بعد که وسایلم را دادند به دستور سرگرد زمانی کفش ورزشی را برداشته بودند. در آن مقطع، داشتن کفش ورزشی مشروط به موافقت سرگرد زمانی بود. او که فهمیده بود ورزشکارم با ضبط کفش ورزشی می‌خواست من را زیر فشار بگذارد. مدتی نسبتاً طولانی بدون کفش، ورزش می‌کردم تا بالاخره کفش ورزشی به من داده شد.

بند چهار، یک راهروی دراز بود که در دو طرف راهرو تعدادی اتاق قرار داشت. در سرتاسر راهرو، کنار دیوارها، تختخواب‌های سه‌طبقه گذاشته بودند. در انتهای راهرو، در تقاطع بندهای چهار، پنج و شش، محوطه هال‌مانندی بود که در سمت راست آن فروشگاه، اتاق نگهبانی و انباری و در سمت چپ محوطه، تلویزیون بندهای چهار و پنج قرار داشت. در سمت راست محوطه، راهروی بند شش بود و در سمت چپ محوطه، راهروی بند پنج زندانیان بندهای چهار و پنج محدودیتی برای رفت‌وآمد نداشتند اما بند شش با در میله‌ای که در تلاقی ابتدای راهرو و محوطه هال‌مانند قرار داشت از

آن دو بند مجزا می‌شد. در بند شش روزی سه بار باز می‌شد و زندانیان عضو کمون در بند شش برای خوردن صبحانه، نهار و شام به اتاق‌های بند پنج که سفره کمون در آنجا انداخته می‌شد، می‌رفتند. در هر سه نوبت، در بند شش برای مدت زمان مشخصی باز بود: نیم ساعت برای صبحانه، یک ساعت برای نهار و یک ساعت برای شام. در این مدت زندانیان بند شش می‌توانستند در راهروها و اتاق‌های بندهای چهار و پنج تردد کنند و با بچه‌های این دو بند حرف بزنند اما رأس زمان مقرر باید به بند شش برمی‌گشتند و نگهبان، در بند را می‌بست. بچه‌های بند چهار و پنج در مدتی که در بند شش باز بود اجازه رفتن به بند شش را نداشتند. بندهای چهار و پنج خیلی شلوغ و پرجمعیت بود و حدوداً دویست و پنجاه نفر - کمی بیشتر یا کمتر - در این دو بند به‌سر می‌بردند. زندانیان بندهای چهار و پنج عمدتاً کم‌سن و سال بودند. در بند شش، حدود هشتاد نفر زندگی می‌کردند که بیشتر آنها زندانیان قدیمی بودند و در مقایسه با بندهای چهار و پنج، امکانات و فضای بیشتری داشتند. حیاط بند شش بزرگ و راهروی این بند، پهن و پرنور بود. ده اتاق کوچک و بزرگ و یک آشپزخانه داخلی داشت. به علت جمعیت کم، بچه‌ها در اتاق‌ها راحت بودند. در حالی که بندهای چهار و پنج یک حیاط مشترک و یک تلویزیون داشتند و راهرو بند چهار با تخت‌هایی که در دو طرف آن گذاشته بودند به باریکه‌ای تبدیل شده بود. اتاق‌های بند چهار به شکل ال (L) و اکثراً کوچک و کم‌نور بودند. (۱۵۷) در این اتاق‌ها که یک پستو هم داشتند، سه چهار نفر و در پستو یک نفر می‌خوابید. (۱۵۸) موقعی که بند چهار به زندانیان معتاد اختصاص داشت پستوی اتاق‌ها، مستراح بوده است. روی آن را پوشانده بودند و یک نفر در آن پستو می‌خوابید و نسبت به بقیه، فضای بیشتری در اختیار داشت.

از در ورودی بند چهار که وارد راهروی بند چهار شدم، یک نفر که صدایش آشنا بود با لهجه آبادانی و به فارسی-عربی گفت: «برو با این کچلت». (منظورش این بود: برو پی کارت با این سر کچلت. اشاره‌اش به موهای جلوی سرم بود که قدری کم‌پشت شده بود.) سرم را بالا بردم، دیدم صالح قاری است. روی طبقه سوم تخت نشسته بود و با این شوخی به من خوشامد گفت. خندیدم و با صالح قاری سلام و احوالپرسی و خوش‌وبش کردم. پاسبان من را به اتاق شانزده یا هیجده (احتمالاً اتاق هیجده) برد و گفت این اتاق شماس است. در این

اتاق، حاجی جوهری و حاجی ثانی و یکی، دو نفر دیگر به سر می‌بردند. هیچ‌کدام از آنها را ندیده بودم و نمی‌شناختم. موقع ناهار که شد، بچه‌های بند شش به بند چهار آمدند. حاجی عراقی که شنیده بود من از تبعید برگشته‌ام به اتاق ما آمد. با هم روبوسی کردیم و چند دقیقه‌ای نشست و به حاجی جوهری گفت: هوای این دوست ما را داشته باش. از رفقای نزدیک است؛ در ضمن، خیلی مطالب از آن طرف‌ها دارد که برای تعریف کند. (اشاره‌اش به مسافرت‌ها من به کوبا و چین بود.) حاجی عراقی این را گفت و رفت. بلافاصله شکرالله پاک‌نژاد وارد اتاق شد و با هم روبوسی و احوالپرسی کردیم. پاک‌نژاد در بند شش بود. ده دقیقه‌ای درباره اوضاع زندان توضیح داد و از جمله گفت: مواظب باش، اوضاع خیلی فرق کرده. محدودیت‌های زیادی به بچه‌ها تحمیل کرده‌اند. پاسبان‌ها و خبرچین‌ها همه را زیر نظر دارند و اگر کسی مقررات را رعایت نکند به شدت با او برخورد می‌شود. البته، آب از سر همه ما گذشته. تو که نمی‌توانی با کسی مراوده نداشته باشی و حرف نزنی و نظرت را نگویی؛ اما تا وقتی که کاملاً به اوضاع زندان پی نبردی و افراد را نشناختی، خیلی صریح و باز صحبت نکن و نظر نده یا حتی الامکان کمتر صحبت کن. زمانی با اینکه وحشی و تندخو است ولی حساب و کتاب هم در کارش هست. فکر می‌کنم چند روز دیگر تو را به بند شش بفرستند. تو از آن تیپ آدم‌هایی هستی که پلیس ترجیح می‌دهد از جوان‌ها دور باشند. اغلب بچه‌های قدیمی و آنهایی که حکم سنگین دارند در بند شش هستند. آنجا پلیس به روابط تو با بقیه زیاد حساس نیست.

بعد از پاک‌نژاد، حسین رضایی آمد و بعد از روبوسی و احوالپرسی، او هم درباره اوضاع زندان توضیح داد و از من خواست مراقب باشم. همان روز موقر و بختیار (خیاط) را در راهرو دیدم. به طرف من آمدند و با آنها روبوسی کردم. می‌دانستم با توجه به روابطشان با زیرهشت، حساسیتی نسبت به آنها وجود ندارد. موقر و بختیار به من گفتند سه روز پیش که درباره تو از ما سؤال و تحقیق کردند، فهمیدیم از تبعید برگشته‌ای. مواظب خودش باش، زیر ذره‌بین هستی. (مدتی، شاید سه چهار هفته طول کشید که احساس کردم وضع عادی شده است.)

عصر آن روز سعید کلانتری به سراغم آمد و خیلی دوستانه و صمیمی برخورد کرد. گفت: حسین خوشنویس خیلی درباره تو و سوابقت برای من صحبت کرده است. مثل این است که سال‌هاست تو را می‌شناسم. همان‌طور که قبلاً توضیح دادم،

حسین خوشنویس جزو اولین دسته از بچه‌های چریک‌های فدایی بود که به زندان شماره سه آمد و با هم رفیق و صمیمی شدیم. سر فرصت و با حوصله درباره سوابق سازمان انقلابی و فعالیت‌های خودم برای حسین توضیح داده بودم. وقتی او را به زندان بندرعباس تبعید می‌کنند، آنچه درباره من می‌دانست به سعید کلانتری منتقل می‌کند. سعید کلانتری پیشنهاد کرد با هم تبادل تجربه و افکار کنیم. قرار گذاشتیم روزی دو ساعت به این کار اختصاص بدهیم. اول من شروع کردم. سه چهار روز بعد من را به بند شش منتقل کردند. سعید کلانتری و عباس سورکی و احمد جلیل‌افشار در بند پنج بودند و دیگر فرصت تبادل تجربه و افکار نداشتیم. سعید، عزیز سرمدی را به من معرفی کرد و گفت: با عزیز ادامه بده. از گروه جزئی، بیژن جزئی، حسن ضیاءظریفی و عزیز سرمدی در بند شش بودند. محمد چوپان‌زاده به زندان اهواز تبعید شده بود. در اواخر اسفندماه ۱۳۵۳، او را به زندان قصر و بند شش آوردند و پس از یک هفته به همراه بقیه اعضای گروه به زندان اوین منتقل شد. در آن فرصت کوتاه، چند ساعتی با هم صحبت کردیم. چوپان‌زاده شخصیت قوی‌ای داشت. از زندانیان انتقالی از زندان اهواز به زندان قصر شنیده بودیم پلیس، چوپان‌زاده را به شدت کتک زده است اما نمی‌دانستیم ماجرا از چه قرار است. بعد از آزادی، از زندانیان سیاسی زندان اهواز ماجرای کتک خوردن چوپان‌زاده را به تفصیل شنیدم که خلاصه آن چنین است: در زندان اهواز زندانیان سیاسی و زندانیان عادی قاطی بودند. در بین زندانیان عادی، اراذل و اوباش که مسائل و مشکلات اخلاقی داشتند، زیاد بودند. بودن آنها با زندانیان سیاسی، که عمدتاً دانشجو و محصل بودند، در یک جا مشکل‌آفرین بود. زندانیان سیاسی تصمیم می‌گیرند اراذل و اوباش زندان را سر جای خود بنشانند. به این منظور، یکی از گردن‌کلفت‌های آنها را که قصد مزاحمت برای یکی از جوانان سیاسی داشته است انتخاب می‌کنند تا یکی از سیاسی‌های ورزشکار و تنومند او را گوشمالی بدهد. یک روز در حالی که زندانیان مشغول تماشای مسابقه ورزشی (المپیک یا بازی‌های آسیایی) از تلویزیون بودند، از پشت سر به آن گردن‌کلفت نزدیک می‌شود و به محض اینکه برمی‌گردد مشت محکمی به گیجگاه او می‌زند. به حدی ضربه مشت محکم بوده که آن زندانی عادی ۴۸ ساعت به کما می‌رود. گفته بودند اگر تا چند ساعت دیگر به هوش نیاید، می‌میرد که چنین نمی‌شود و به هوش می‌آید. زندانیان عادی و حتی زندانی مضروب

متوجه نمی‌شوند چه کسی ضارب است. پلیس برای تنبیه، چوپان‌زاده را انتخاب می‌کند. دست و پای او را به میله‌های پارالل می‌بندند و با باطوم می‌زنند و آتش و لاشش می‌کنند. چوپان‌زاده در زیر ضربات باطوم سرود ای ایران را می‌خواند. چوپان‌زاده را با بدن خون‌آلود و لباس‌های پاره‌شده از ضربات باطوم به داخل بند می‌فرستند. بچه‌ها می‌دانستند او ضارب نبوده و از حال و روز او بغض می‌کنند و به‌شدت ناراحت و متأثر می‌شوند. چوپان‌زاده برای اینکه جو را تغییر بدهد با انگشتانش روی قوطی رنگ می‌گیرد و ترانه آی بانو، بانو را، که سیما بینا خوانده بود، می‌خواند. اغلب بچه‌ها به گریه می‌افتند. چوپان‌زاده به آنها می‌گوید: همین است. ما روزی که مبارزه را شروع کردیم، می‌دانستیم به مهمانی نمی‌رویم. حساب همه اینها را کرده بودیم. چرا ناراحتید؟ مبارزه یعنی همین کارها.

چوپان‌زاده از مبارزان قدیمی بود و سال ۱۳۵۴، دوره محکومیت هشت‌ساله او به پایان می‌رسید. در زندان اهواز از رهبران اصلی زندانیان سیاسی بود و همان‌طور که قبلاً توضیح دادم، توانسته بود ضمن حفظ روحیه مبارزه‌جویی، از تندرستی‌های احساسی بچه‌ها جلوگیری کند و با ایجاد فضای منطقی، برای سرکوب زندانیان سیاسی بهانه به دست پلیس ندهد و نگذارد پلیس مسلط شود.

به تقاضای سعید کلانتری، تبادل افکار و تجربه را با عزیز سرمدی ادامه دادم. سوابق و فعالیت‌های سازمان انقلابی و کنفدراسیون، تجربه‌ها و نظراتم را به‌طور مشروح برای عزیز توضیح دادم. عزیز هم درباره سوابق و نظرات گروه خودشان برای من توضیح داد. وقتی درباره اختلاف نظر با میزبانان چینی و کارهایی که رضوانی و بعضی از کادرهای سازمان انقلابی به تقلید از گارد سرخ انجام می‌دادند و اعتراض‌های من به آنها، جلسه کادرها و مبارزه با رهبری سازمان انقلابی بعد از جدا شدنم از آن سازمان، مخالفتم با مائوئیسم و... برای عزیز توضیح دادم، رابطه بیژن جزنی با من خیلی دوستانه شد. روز بعد از این توضیحات، در حیاط بند شش قدم می‌زد که جزنی از کنار من رد شد و خیلی گرم و صمیمی به پشتم زد و گفت: چطوری جامبو؟ (۱۵۹) و این در حالی بود که معمولاً جزنی خیلی سرد، به‌خصوص در اولین دیدار، با من برخورد می‌کرد. از این تغییر برخورد جزنی تعجب کردم اما بلافاصله یادم افتاد که او و دوستانش مانند بسیاری از بچه‌ها چه سوءتفاهمی نسبت به من دارند. چون قبلاً عضو سازمان انقلابی بودم و وقتی درباره شوروی بحث می‌شد با

مائوئیست‌ها هم‌موضع بودم، اغلب بچه‌ها فکر می‌کردند من مائوئیست و «چینی» هستم. حال آنکه، به همان اندازه که با کمونیسم روسی مخالف بودم با مائوئیسم هم مخالف بودم؛ منتها، مخالفت‌های من و امثال من با مائوئیسم و طرفداران اندیشه مائو بازتابی در زندان نداشت. سردی برخورد بیژن جزنی با من به دلیل چنین ذهنیت یا پیشداوری بود. بعد از آن برخورد صمیمانه، مدتی هم با جزنی در حیاط بند شش قدم می‌زدیم و با هم درباره مواضع سازمان انقلابی و حزب توده بحث می‌کردیم. هر دو با حزب توده و سازمان انقلابی مخالف بودیم اما در یک زمینه با هم اختلاف داشتیم. اختلاف ما در این بود که جزنی کمونیسم روسی را قبول داشت. در برخورد و انتقاد از حزب توده بر خطاهای سیاسی رهبران حزب توده و پیروی آنها از شوروی تأکید و آن را محکوم می‌کرد ولی به کمونیسم روسی که علت اصلی انحراف و خطاهای رهبران حزب توده بود، نمی‌پرداخت. اعضای گروه جزنی - به جز فرخ نگهدار - (۱۶۰) رهبری چریک‌های فدایی را در زندان برعهده داشتند و در بین خودشان تقسیم کار کرده بودند. بیژن جزنی هم نظریه‌پرداز مشی مسلحانه بود و هم توانایی سازماندهی و رهبری سیاسی داشت. در سال ۱۳۵۳، که او را دیدم، در بین اعضا و طرفداران چریک‌های فدایی در زندان حرف اول را می‌زد و از اعتبار بسیار زیادی برخوردار بود. در طول روز، جزنی درگیر بحث‌های ایدئولوژیک و آموزش درون‌گروهی بود. از طریق تشکیلات چریک‌های فدایی در زندان به‌طور منظم و سیستماتیک در بین جوانان چپ کار می‌کرد. در نتیجه، عده‌ای از جوانانی که با خواندن یکی، دو کتاب داستان یا جزوه و کتابچه سیاسی چپ و احتمالاً فعالیت‌های محدود در گوشه و کنار ایران دستگیر شده و در زندان قصر جمع شده بودند، به صورت افراد آموزش‌دیده از زندان آزاد می‌شدند و به چریک‌های فدایی می‌پیوستند. عزیز سرمدی و سعید کلانتری هم کاملاً سیاسی بودند. عزیز توانایی سازماندهی زیادی داشت و خیلی فعال بود. سعید ارتباط بسیار خوبی با همه زندانیان داشت و در رابطه با آنها بر خصوصیات اخلاقی و انسانی تأکید می‌کرد و عقاید و مواضع سیاسی را مداخله نمی‌داد. رفتار و برخوردهایش به صورتی بود که بیشتر پاسبان‌ها و افسران هم به او علاقه داشتند. نوع کاری که بیژن جزنی در زندان انجام می‌داد برای بیشتر زندانیان روشن بود. کلاس‌های آموزشی و به‌طور منظم قدم زدن در حیاط بند شش با افراد خاص، نشان می‌داد یک حلقه

مرکزی شامل بیژن جزنی، عزیز سرمدی و حسن ضیاءظریفی در بند شش و سعید کلانتری و عباس سورکی در بند پنج وجود دارد که محل رجوع اعضای چریک‌های فدایی است و چریک‌های زندانی را رهبری می‌کند و آموزش می‌دهد. علاوه بر زندانیان، پلیس هم که به این قبیل فعالیت‌ها و اقدامات خیلی حساس بود، متوجه فعالیت‌های جزنی و یارانش شده بود؛ خصوصا که مسعود بطحایی (خبرچین ناشناخته ساواک) جزو رهبران سیاسی کمون بود و از ریزفعالیت‌های جزنی و یارانش اطلاع داشت و به ساواک گزارش می‌داد. البته اگر مسعود بطحایی هم نبود پلیس متوجه می‌شد. در محیط بسته و محدودی مانند زندان که در آن خبرچین‌های پنهان و آشکار وجود دارند، پنهان‌کاری و فعالیت‌های مخفی تا حدی امکان‌پذیر است و نمی‌شود برای مدت طولانی فعالیت‌هایی از قبیل فعالیت‌های جزنی و یارانش انجام داد و کسی از آن باخبر نشود. سعید کلانتری متوجه این موضوع بود؛ روزی با سعید کلانتری قدم می‌زدم و درباره فعالیت‌های مخفی در زندان صحبت می‌کردیم. به نظر می‌رسید سعید از نحوه فعالیت جزنی ناراضی است اما کاری نمی‌تواند بکند؛ سر بسته به من گفت: این‌طور که بیژن کار می‌کند همه ما گوشت دم توپ می‌شویم.

در طول سه سالی که در تبعید بودم تعداد زندانیان سیاسی بسیار زیاد شده بود و بیشتر زندانیان بندهای چهار و پنج و شش را نمی‌شناختم. با اینکه رفتار و برخورد من با همه زندانیان محترمانه بود و جناحی برخورد نمی‌کردم اما لازم بود بدانم چه کسانی قابل اعتمادند و چه کسانی قابل اعتماد نیستند. برای اطلاع از وضع زندانیانی که نمی‌شناختم و تعداد آنها زیاد بود از دوستان مورد اعتماد قدیمی، به‌خصوص پاک‌نژاد، حسین رضایی و ایرج نیری و همچنین از سعید کلانتری سؤال می‌کردم. یادم می‌آید، روز اول یا دوم که به بند چهار آمده بودم، در حیاط با ایرج نیری نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم که باقر قلیایی و تقی تام خیلی گرم و صمیمی سلام و احوال‌پرسی کردند. از ایرج پرسیدم: این دو نفر چطورند؟ گفت: سیاسی‌کارند. متوجه منظورش نشدم. اولین بار بود که این اصطلاح را می‌شنیدم. با تعجب گفتم: مگر اینجا غیرسیاسی هم هست؟ ایرج خندید و گفت: نه، منظورم این است که با مشی مسلحانه مخالفند. به‌طور کلی بچه‌ها دو دسته‌اند یا طرفدار مشی مسلحانه‌اند یا مشی سیاسی را قبول دارند که به اینها سیاسی‌کار

می‌گوئیم. (۱۶۱) گفتم: قابل اعتمادند؟ گفت: هم قابل اعتمادند و هم بچه‌های خوبی‌اند.

چند روز طول کشید تا به کمک دوستان قدیمی و سعید کلانتری زندانیان جدید را بشناسم و به اوضاع و ترکیب سیاسی-ایدئولوژیک بندهای چهار و پنج و شش پی ببرم. نکته جالب توجه این بود که بیشتر چریک‌های فدایی، توده‌ای‌ها و عده‌ای از مجاهدین با این تصور که من مائوئیست هستم، به سردی با من برخورد می‌کردند و عده‌ای برخوردشان با من گرم و دوستانه بود، معلوم بود که من را با خودشان هم‌موضع می‌دانند.

ترکیب سیاسی - ایدئولوژیک گروه‌ها

تا سال ۱۳۵۷، به‌طور کلی زندانیان سیاسی به دو دسته اصلی تقسیم می‌شدند: طرفداران مشی مسلحانه و طرفداران مشی سیاسی. جریان‌های بین این دو دسته، تعداد قابل توجهی نبودند. تا سال ۱۳۵۵، بیش از نصف زندانیان بندهای چهار و پنج و شش - و به احتمال زیاد، در دیگر بندهای زندان شماره یک - طرفدار مشی مسلحانه بودند. از سال ۱۳۵۵، مشی مسلحانه به عنوان مشی صحیح و کارآمد برای مبارزه با رژیم شاه نزد اکثر طرفدارانش مورد تردید قرار گرفت و در سال‌های ۱۳۵۶-۱۳۵۷، طرفدار زیادی در زندان نداشت. بسیاری از آنها مشی مسلحانه را کنار گذاشتند و به مشی سیاسی گرایش پیدا کردند. به‌طوری که در مقطع اسفند ۱۳۵۶، تعداد طرفداران مشی مسلحانه در بندهای چهار، و پنج و شش حدوداً چهل و پنج نفر بودند. به جرئت می‌توان گفت اگر دو سال دیرتر انقلاب می‌شد بعید بود مشی مسلحانه در زندان طرفداری داشته باشد.

بهرام براتی نمونه‌ای از تحول جوانان صادق، شجاع و فداکاری است که از سال ۱۳۴۹ به بعد، براساس انگیزه‌های احساسی برای مبارزه با رژیم شاه به مشی مسلحانه روی آوردند و زندانی شدند. بهرام براتی گروه‌بان وظیفه بود و به یکی از گروه‌های مرتبط با چریک‌های فدایی برخورد می‌کند و جذب آن می‌شود. در این گروه که ولی‌الله جعفریان در رأس آن قرار داشت، آدم‌های خوب زیاد بودند. بهرام که مثل اکثر بچه‌های جنوب ساده و بی‌پیرایه بود در این گروه داوطلب سخت‌ترین کار یعنی تهیه اسلحه می‌شود. برای تهیه اسلحه به کردستان و لرستان می‌رود اما نمی‌تواند اسلحه تهیه کند.

بالاخره، به این فکر می‌افتد به پادگان محل خدمتش برود و سرباز نگهبان را خلع سلاح کند و سلاح را به گروه بدهد. از بالای دیوار پادگان چاقو به دست، سینه‌خیز می‌رود تا به سرباز نگهبان می‌رسد و جلوی پای او از دیوار به پایین می‌پرد. سرباز، بهرام را می‌شناسد، خبردار می‌ایستد، سلام نظامی می‌دهد و می‌گوید: سلام سرکار براتی. بهرام با چاقو او را می‌زند، سرباز زخمی داد و فریاد می‌کند و بهرام فرار می‌کند و مخفی می‌شود. در پادگان این قضیه به عنوان دعوی شخصی تلقی می‌شود و برای بهرام غیبت رد می‌کنند. مدت کوتاهی بعد از این ماجرا، گروه لو می‌رود و در جریان بازجویی اسم بهرام براتی هم برده می‌شود. ساواک به دنبال بهرام می‌رود و از ماجرای چاقو زدن و فرار او باخبر می‌شوند. به سراغ برادر بهرام می‌روند و می‌گویند: به برادرت پیغام بده خودش را معرفی کند. ما کاری به او نداریم و می‌دانیم وضعیت او از چه قرار است. بهرام می‌گفت: کت و شلوار پوشیدم و کراوات زدم. حسابی شیک کردم و به اتفاق برادرم به ساواک رفتیم. از ما پذیرایی کردند و وضع به صورتی بود که اصلاً تصور نمی‌کردم من را دستگیر کنند. پس از مدتی به برادرم گفتند او می‌تواند برود. برادرم رفت و به من گفتند: کراوات و کمربندم را باز کنم و تحویل دهم. بعد مرا بازرسی کردند. فهمیدم قضیه جدی است. پس از سؤال و جواب و بازگوکردن تمام مطالبی که بچه‌ها گفته بودند، من را به سلول فرستادند و گفتند: شلوغ‌بازی درنیاور، پرونده سنگینی نداری و ما موقعیت تو را می‌فهمیم. به این ترتیب، بهرام زندانی می‌شود و چون خود را معرفی کرده بود در زندان کمیته از طرف زندانیان بایکوت می‌شود و فضای بسیار بدی برای او به وجود می‌آورند. در دادگاه اول به ده سال زندان محکوم می‌شود. بهرام براتی که آگاهی سیاسی اندکی داشت برای برطرف کردن جو علیه خود، در دادگاه دوم دفاع ایدئولوژیک می‌کند. می‌گفت: چون دفاع ایدئولوژیک بلد نبودم، به شاه و خانواده‌اش و رژیم فحش دادم. با این کار، به حبس ابد محکوم می‌شود. از دادگاه که به زندان برمی‌گردد از او تجلیل می‌کنند و به افتخارش سرود می‌خوانند. بهرام براتی جزو بچه‌های فعال کمون می‌شود و چون ورزشکار و بوکسور بود او را تحریک می‌کنند که خبرچین‌ها را کتک بزند. امثال او کم نبودند و به دستور مسئولان چریک‌های فدایی، نادمین و جاسوس‌ها را کتک می‌زدند. پس از سرکوب زندان سیاسی، جو احساسی زندان فروکش کرد و اعضا و سمپات‌های چریک‌های فدایی به

مطالعه رو آوردند و خیلی از واقعیت‌ها برای آنها روشن شد. بهرام براتی یکی از آن سمپات‌ها بود قبلاً که به‌شدت از مشی مسلحانه و چریک‌های فدایی طرفداری می‌کرد. در اواخر سال ۱۳۵۳، بهرام براتی به من گفت: در اثر مطالعه متوجه شده‌ام تا مسائل اقتصادی و اجتماعی جامعه تغییر نکند انقلاب صورت نمی‌گیرد و ما بیخودی فکر می‌کردیم با چهار تا کلت و مسلسل می‌توانیم انقلاب کنیم. بهرام با اینکه ورزشکار بود فوتبال و ورزش در ساعت‌های نزدیک ظهر را کنار گذاشت؛ می‌گفت: خسته می‌شوم و نمی‌توانم مطالعه کنم. سکوت ظهر وقت خوبی برای مطالعه است. بهرام براتی از موضع من نسبت به مشی مسلحانه اطلاع داشت. در اولین برخورد و صحبت با هم به او گفتم مشی مسلحانه را قبول ندارم. شاید به اختصار چند دلیل هم آورده باشم. با این حال، هیچ‌گاه نخواستم نظرم را به او که خیلی با هم صمیمی بودیم تحمیل کنم.

مدتی بعد از بهرام براتی، یک روز حسین مرادی از بستگان پاک‌نژاد به سراغ من آمد و گفت: می‌خواهم با تو صحبت کنم. قبول کردم. حسین از طرفداران مشی مسلحانه بود. گفت: می‌خواهم مشی خود را عوض کنم. دیگر به مبارزه مسلحانه و مشی چریکی اعتقاد ندارم و... به او گفتم: داشتن یک مشی مثل لباس نیست که بشود به‌راحتی آن را عوض کرد و تغییر داد. پذیرفتن یا رد کردن عقیده و خط‌مشی باید براساس دلائل و آگاهی باشد. همین‌طوری که نمی‌شود یک خط‌مشی را قبول کرد یا رد کرد. از حسین خواستم مطالعه و تحقیق کند و بعد تصمیم بگیرد که مشی مسلحانه را کنار بگذارد یا نه.

حسین مرادی در برخورد با فرزین ناجی و عده‌ای دیگر از بچه‌های طرفدار مشی مسلحانه، به صراحت اعلام موضع کرد و گفت دیگر به مشی مسلحانه اعتقاد ندارد. اعلام موضع حسین در بین بچه‌های دزفول سروصدا کرد. یک روز با دکتر مرتضی محیط در گوشه حیاط ایستاده بودیم و صحبت می‌کردیم که عنایت غفاری آمد و با لهجه دزفولی. شوشتری به دکتر محیط که شوشتری بود گفت: دکتر دونی چه بُو؟ این حسین سیاسی‌کار بُو. من و دکتر به‌شدت خندیدم و به عنایت که متعجب به ما نگاه می‌کرد گفتیم: مگر جرم کرده؟ خب، سیاسی‌کار شده که شده.

از پاییز ۱۳۵۳ تا پاییز ۱۳۵۷، در بندهای چهار و پنج و شش، گروه‌های چپ عبارت بودند از: سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران و گروه‌های مرتبط یا طرفدار آن، گروه

محمود خرم‌آبادی، گروه اعظمی، گروه فلسطین، ساکا، سازمان توفان، سازمان انقلابی، حزب توده، سازمان رهایی‌بخش خلق‌های ایران، گروه گلسرخی، کنفدراسیون، ادامه گروه فلسطین (از دزفول)، جبهه دموکراتیک خلق (گروه شایگان - شعاعیان) و... تعداد اعضای بعضی از این گروه‌ها زیاد و برخی اندک بود. مثلاً، چریک‌های فدایی پرشمار بودند و جبهه دموکراتیک خلق چند زندانی (۱۶۲) (بهزاد نبوی، عبدالله اندوری، پرویز مختاری، مرتضی ماهرویان، بیژن فرهنگ‌آزاد (۱۶۳) و هوشنگ عیسی‌بیگلو) داشت. بعضی از گروه‌ها، مانند ساکا، که در بدو ورود به زندان پرتعداد بودند به تدریج اعضای آنها آزاد یا تبعید شده و تعداد کمی از اعضای این قبیل گروه‌ها در بندهای چهار و پنج و شش به سر می‌بردند. جدا از اختلاف‌های عقیدتی و... تفاوت حائز اهمیتی بین گروه‌های چپ و مذهبی در زندان وجود نداشت؛ تا سال ۱۳۵۵ (صدور فتوای نجس و پاکی) گروه‌ها و افراد مذهبی (اعم از طرفدار مشی مسلحانه و مشی سیاسی) ضمن حفظ استقلال خود همه در پشت مجاهدین قرار داشتند و سخنگوی آنها مسعود رجوی بود؛ اما در بین بچه‌های چپ وضع به این صورت نبود. با اینکه اکثر طرفداران مشی مسلحانه و مشی سیاسی در کمون با هم بودند اما هیچ نوع تبعیتی از هم نداشتند. برخلاف طرفداران مشی سیاسی، طرفداران مشی مسلحانه در زندان به صورت منسجم و تشکیلاتی عمل می‌کردند و رهبری آنها با بیژن جزنی و اعضای گروه او بود.

گروه‌های قارچی

قارچی یا قارچ به گروه‌هایی گفته می‌شد که به طرفداری از چریک‌های فدایی یا مجاهدین تشکیل شده بودند و اسم هم نداشتند. نحوه تشکیل این گروه‌ها غالباً به این صورت بود: یک نفر از سَمپات‌های چریک‌های فدایی یا مجاهدین، عده‌ای از اقوام و دوستان را جمع می‌کرد و یک گروه تشکیل می‌داد. رهبر گروه هم خودش بود و با یکی از اعضای چریک‌های فدایی یا مجاهدین ارتباط داشت. وجه تسمیه قارچ یا قارچی این بود که چریک‌های فدایی و مجاهدین درخت یا ریشه محسوب می‌شدند و آن گروه‌ها از طریق رابط از چریک‌های فدایی یا مجاهدین تغذیه می‌کردند. یکی از این گروه‌های قارچی گروهی بود که مرتضی ملک‌محمدی در رأس آن قرار داشت و حسن مطمئن، اصغر داوری و... از اعضای این گروه

و از بچه‌های خیلی خوب زندان بودند. این گروه با یکی از اعضای چریک‌های فدایی ارتباط داشت و [در اواخر سال ۱۳۵۱] از طریق او لو رفته بود. مرتضی ملک‌محمدی خیلی فعال بود. دائم سراغ بچه‌ها می‌رفت و با آنها بحث و مذاکره می‌کرد. اصغر داوری نقاشی می‌کشید و در این زمینه خیلی با استعداد بود. حسن مطمئن والیبالیست خوبی بود و خیلی زود با هم صمیمی شدیم. حسن خصوصیاتش داشت که او را در بین زندانیان برجسته می‌کرد. بسیار شاد و سرحال بود و قهقهه‌هایش منحصر به فرد بود. من و اصغر فتاحی و حسن مطمئن و... دور هم می‌نشستیم، جوک می‌گفتیم، خاطره خنده‌دار تعریف می‌کردیم و می‌خندیدیم. حسن چنان قهقهه می‌زد که صدایش داخل بند شش می‌پیچید. در این مواقع، استوار کشایی (نگهبان مسئول بند چهار و پنج و شش) با شنیدن قهقهه‌های حسن، به سرعت خودش را به ما می‌رساند. از اینکه با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم خیلی ناراحت می‌شد. پلیس می‌خواست زندانیان سیاسی افسرده‌حال و دل‌مرده باشند و از بودن در زندان عذاب بکشند اما ما انگیزه لازم برای زندان کشیدن داشتیم و با ایجاد فضای شاد و سرزنده اجازه نمی‌دادیم افسرده و دل‌مرده شویم و در نتیجه، از اینکه در زندان به سر می‌بردیم عذاب نمی‌کشیدیم. یادم می‌آید در سال ۱۳۵۴ یا ۱۳۵۵، یک روز عصر من و حسن مطمئن با هم در حیاط بند شش قدم می‌زدیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم. صفرخان را دیدم که در ایوان نشسته و به ما می‌خندد. سومین بار که از مقابل صفرخان رد می‌شدیم، دیدم با ژست مخصوص به خودش دارد سیگار می‌کشد (۱۶۴) و باز هم به ما می‌خندد. ایستادیم و گفتم: خان، (۱۶۵) چرا می‌خندی؟ گفت: چون تو و حسن مثل کریم کفاش و فیض‌الله خدای و... (چند نفر دیگر را نام برد که اسامی آنها را به یاد ندارم) به دولت کلک می‌زنید. زندان نمی‌کشید، زندگی می‌کنید. پرسیدم: مگر بقیه چه کار می‌کنند؟ گفت: بیا تا حالت کنم. به عده‌ای از بچه‌ها که در حیاط قدم می‌زدند با دست اشاره کرد و گفت: ببین، فلانی و فلانی و... (اسامی آنها را برد) اینها رهبرند. هرطور که محدودشان بکنند، باز هم رهبرند. خودشان را رهبر می‌دانند. دنبال این هستند که دو نفر را گیر بیاورند و رهبرشان بشوند. عده دیگری را نشان داد و گفت: اینها هم باندبازند. مهم نیست کجای قضیه باشند، بالا، پایین یا وسط. فکر و ذکرشان این است که داخل یک باند باشند و با باندهای دیگر درگیر شوند. پرسیدم: خان، ما جزو کدام دسته‌ایم؟ گفت: هیچ‌کدام.

شماها برای خودتان زندگی می‌کنید. بعد، رو به من کرد و گفت: رویت را زیاد نکن. خودت هم یک روز رئیس و باندباز بودی. اشاره خان به موضع‌گیری‌ها و فعالیت‌های من در زندان شماره سه بود.

حسن مطمئن خیلی خوش‌خنده و قلقلکی بود. حسن می‌گفت: موقع بازجویی، حسینی (بازجو) بعد از مدتی که به کف پایم کابل می‌زد با چیزی به کف پایم می‌کشید که ببیند پا بی‌حس شده یا هنوز حس دارد و می‌تواند باز هم بزند. با اینکه کف پاهایم ورم کرده و به‌شدت درد می‌کرد، وقتی به کف پایم می‌کشید بی‌اختیار می‌خندیدم و حسینی شروع می‌کرد به زدن. هرچه تلاش می‌کردم، نمی‌توانستم جلو خندیدنم را بگیرم.

حسن مطمئن و اصغر داوری که با هم قوم و خویش بودند موقع دستگیر شدن در کلاس ششم دبیرستان درس می‌خواندند. در زندان قصر هر سال امتحان نهایی برگزار می‌شد. یک ممتحن از آموزش و پرورش می‌آمد و زیر نظر مأموران زندان در مسجد زندان قصر از زندانیان امتحان می‌گرفت. حسن مطمئن به تشویق و کمک بهروز نظمی، هادی گرامی‌فرد و... برای امتحان نهایی آماده شد و دیپلم گرفت. اصغر داوری هم [در سال تحصیلی ۱۳۵۳-۱۳۵۴] دیپلم گرفت. در آبان‌ماه ۱۳۵۷، که زندانیان سیاسی آزاد شدند، مسئولان زندان قصر حسن مطمئن را نگه داشتند و گفتند باید برود سربازی. بچه‌هایی که در آن روز حکم آزادی آنها آمده بود گفتند: تا حسن آزاد نشود ما حاضر به ترک زندان نیستیم. بالاخره، پلیس کوتاه آمد و از حسن مطمئن تعهد کتبی گرفتند که خودش را به حوزه نظام وظیفه معرفی کند و او را آزاد کردند.

گروه‌های مختلف

گروه محمود خرم‌آبادی (۱۶۶) و... در اواخر دهه چهل تشکیل شده بود. این گروه در ابتدا به مشی مسلحانه معتقد بوده و برای انجام عملیات مسلحانه، مقداری سلاح فراهم می‌کند و دست به شناسایی‌هایی می‌زند. یکی از مکان‌هایی که شناسایی می‌کنند کلوبی در انتهای خیابان زمرد بوده است. به این کلوب، افسران و درجه‌داران امریکایی شاغل در ایران رفت‌وآمد می‌کردند و رهبران گروه می‌خواستند عده‌ای از آنها را برای مبادله با زندانیان سیاسی، گروگان بگیرند. یکی از افراد مرتبط با گروه به نام سروژ هاراکیلیان در این کلوب کار

می‌کرده و گاهی نوازندگی هم می‌کرده است. گروه از طریق او - بدون اینکه خودش بداند - اطلاعات کافی درباره امریکایی‌هایی که به این کلوب رفت‌وآمد می‌کردند به دست می‌آورد. با این حال، پس از بررسی‌ها و ارزیابی‌هایی که گروه انجام می‌دهد، به علت اینکه امکان نگهداری گروگان‌ها را نداشتند و برخی مشکلات عملی از اجرای این عملیات صرف‌نظر می‌کنند. به لحاظ تشکیلاتی، این گروه به چند شاخه تقسیم می‌شد و شاخه‌ها از طریق سرشاخه‌ها - محمود خرم‌آبادی، بهروز نظمی، محمدعلی معتدل، حمید صیانتی، ایرج مددی (۱۶۷)، مهران پاینده، بهرام معلمی و حمید محیط - با هم مرتبط می‌شدند. حمید صیانتی در شمال فعال بود و پس از لو رفتن گروه در اواخر سال ۱۳۵۲، عده زیادی در شمال دستگیر می‌شوند. معتدل نیز که اهل روستای شاغاجی بود، ارتباطاتی در گیلان داشت. در شاخه تحت مسئولیت محمود خرم‌آبادی، دکتر هوشنگ اعظمی و محسن نهاوندی بودند و هر یک از آنها با عده‌ای ارتباط داشتند.

این گروه نسبت به گروه‌های دیگری که در اواخر دهه چهل و اوایل دهه پنجاه در ایران تشکیل شد از دانش و آگاهی سیاسی و تئوریک بالاتری برخوردار بود. سرشاخه‌ها و اغلب مسئولان گروه اهل مطالعه و آشنا به امور سیاسی و تاریخ مبارزات سیاسی و اجتماعی بودند. به همین علت، خیلی سریع در مورد مشی مسلحانه دچار تردیدی می‌شوند و در این‌باره شروع به مطالعه و بررسی می‌کنند. در اواخر سال ۱۳۵۰، سرشاخه‌ها به منظور جمع‌بندی بررسی‌های انجام شده و تصمیم‌گیری درباره خط‌مشی گروه، به شمال می‌روند. برای مخفی‌کاری و ایجاد پوشش امنیتی دست به ابتکاری می‌زنند که نشان‌دهنده آگاهی سیاسی و اجتماعی آنها است؛ اتومبیل آخرین مدل فورد کاپری یکی از بستگان را به امانت می‌گیرند و لباس‌های مُد روز می‌پوشند و به شمال می‌روند. سر و وضع و رفتار آنها مانند بچه‌های پولدار اهل تفریح و خوشگذرانی بوده است. در ظاهرسازی به حدی موفق بوده‌اند که یک بار وقتی به مُتلی مراجعه می‌کنند که اتاق بگیرند، صاحب مُتل به آنها می‌گوید: اتاق داریم ولی برای شما زیاد مناسب نیست. آنها در طول سفر که چند روز طول می‌کشد در اتومبیل درباره خط‌مشی گروه بحث می‌کنند و به این نتیجه می‌رسند که خط‌مشی مسلحانه را کنار بگذارند و فعالیت سیاسی، اطلاع‌رسانی و آگاهی دادن به مردم را در پیش بگیرند. اعضای گروه در مراکز اقتصادی دولتی یا

خصوصی و اداره‌ها مشغول به کار شوند و هزینه‌ها و مخارج گروه را اعضا از حقوقی که دریافت می‌کنند بپردازند. این تصمیم را به اعضای شاخه‌ها اعلام می‌کنند و همه اعضا آن را می‌پذیرند تنها محمود خرم‌آبادی و محسن نهاوندی می‌گویند مشی سیاسی را قبول داریم اما سلاح کمری را فقط برای دفاع از خود در برابر پلیس نگه می‌داریم. با تقاضای آنها موافقت می‌شود. احتمال دارد در شاخه تحت مسئولیت خرم‌آبادی افراد دیگری هم برای دفاع از خود سلاح را نگه داشته باشند. در اوایل سال ۱۳۵۱، سلاح‌ها جمع‌آوری می‌شود و گروه اعلامیه‌ها و جزوه‌های افشاگرانه و سیاسی منتشر می‌کند. برخی از اعلامیه‌ها و جزوه‌ها به دست ساواک می‌رسد و علی‌رغم پیگیری‌هایی که به عمل می‌آید تا هنگام دستگیری اعضای گروه، ساواک نمی‌تواند به منشأ آن پی ببرد.

در سال ۱۳۵۲، ساواک بر حسب اتفاق به یکی از سمپات‌های گروه، مشکوک می‌شود و او را دستگیر می‌کنند. یکی از دست‌نوشته‌های گروه را نزد او پیدا می‌کنند و او را زیر فشار قرار می‌دهند، به این ترتیب، گروه لو می‌رود و سرشاخه‌ها و اعضای گروه، بهرام معلمی، باقر مددی، دکتر عالیخانی، احمد تیزور، فیروز جهانی، مسعود درچه‌زاده و... حدود هفتاد نفر دستگیر می‌شوند. هنگامی که مأموران برای دستگیری محمدعلی معتدل به خانه او می‌روند، محسن نهاوندی که در خانه معتدل بوده در صدد مقاومت برمی‌آید. می‌خواسته با کلت به طرف مأموران تیراندازی کند ولی فشنگ در لوله گیر می‌کند و دستگیر می‌شوند. علی‌رغم شدیدترین شکنجه‌هایی که به بچه‌های این گروه اعمال شد، آنها توانستند در بازجویی با برخورد سیاسی تعداد زیادی سمپات را حفظ کنند. محمدعلی معتدل هنگام بازجویی متوجه می‌شود منزلی که در آن سلاح‌ها و مدارک گروه قرار دارد، لو رفته است. ساواک از او می‌خواهد به طریقی محمود خرم‌آبادی را به آن منزل بکشاند. معتدل که زیر فشار شدید قرار داشته با محمود خرم‌آبادی قرار می‌گذارد اما موعد قرار را به صورتی تعیین می‌کند که خرم‌آبادی متوجه دستگیر شدن معتدل و ناامن بودن منزل بشود. ضوابط امنیتی گروه به این صورت بوده است که هر یک از اعضا اگر سر قرار، رفتار عادی داشته باشد به معنای آن است که قرار لو رفته و نباید اجرا شود. کسی که با او قرار دارد باید بدون اینکه آشنایی بدهد خیلی معمولی و بدون اینکه توجهی را جلب کند از محل دور شود. اگر اتفاقی نیفتاده باشد، وقتی سر قرار حاضر می‌شود، حرکت

غیرمعمول انجام دهد؛ مثلاً، یک دستش را روی سرش بگذارد. در این صورت، قرار سالم است و می‌توان آن را اجرا کرد. خرم‌آبادی متوجه هشدار معتدل می‌شود ولی به دکتر اعظمی می‌گوید در این خانه، اسلحه و مدارک است، برویم آنها را برداریم. در حالی که منزل در محاصره پلیس بوده، آنها وارد خانه می‌شوند و مأموران ساواک حمله می‌کنند و درگیری شروع می‌شود. به طوری که دکتر اعظمی به دوستانش گفته بود محمود خرم‌آبادی به او می‌گوید من جلوی آنها را می‌گیرم تو فرار کن. همین کار را می‌کنند و دکتر اعظمی موفق به فرار می‌شود و محمود خرم‌آبادی در جریان درگیری کشته می‌شود. (۱۶۸) ساواک پی می‌برد که معتدل به خرم‌آبادی هشدار داده است. برای تنبیه معتدل او را به شدت شکنجه می‌کنند.

دکتر هوشنگ اعظمی متواری می‌شود و ساواک خانواده اعظمی و دوستان و آشنایان دکتر را در خرم‌آباد و بروجرد دستگیر می‌کند. عده‌ای از بازجوهای ساواک در خرم‌آباد و بروجرد مستقر می‌شوند و دوستان و آشنایان و حتی کسانی را که با دکتر اعظمی سلام و علیک داشتند مورد بازجویی قرار می‌دهند. از بروجرد و خرم‌آباد، آنها را به تهران و سرانجام، [در اواخر سال ۱۳۵۳] به زندان قصر منتقل کردند. علاوه بر خانواده اعظمی، عده‌ای از دوستان دکتر اعظمی، مانند دکتر عالیخانی نیز جزو دستگیرشدگان بودند. خانواده اعظمی، خانواده‌ای پرجمعیت و اعضای آن بسیار صمیمی و خونگرم بودند. در سال ۱۳۵۶، در کمیته مشترک سه چهار روز با مرتضی خان اعظمی - پدر دکتر اعظمی - در یک سلول بودم و در زمینه‌های مختلف با هم صحبت می‌کردیم. مرتضی خان مردی شجاع، آزاده و ملی‌گرا بود و اراده‌ای قوی و عزت نفس بالایی داشت. می‌گفت: من سال‌ها تریاک می‌کشیدم. تریاک کشیدن ما برای فرار از مشکلات نبود بلکه چون در دسترس بود به عنوان تفنن شروع کردم به تریاک کشیدن. وقتی ما را دستگیر کردند، نمی‌خواستیم در مقابل ساواک نقطه ضعفی داشته باشیم تا از آن سوءاستفاده کنند. از بستگانم خواستم دست‌هایم را با پارچه به پایه تخت ببندند. گفتم هرچه بی‌تابی کردم اهمیت ندهید. اگر بی‌اختیار صدایم درآمد، دهانم را ببندید. سه شبانه‌روز از درد و ناراحتی به خودم می‌پیچیدم. بالاخره تمام شد و بعد از آن دلم می‌خواست قند بخورم. مرتضی خان این ماجرا را دو سال بعد از وقوع برای من تعریف کرد. در آن موقع سیگار هم نمی‌کشید. مرتضی خان از زندان آزاد شد و روزی به ملاقات پسرانش

آمد. با هم سلام و احوالپرسی کردیم و سرم را به علامت تأیید پایین آوردیم. منظورم این بود که آیا مجدداً تریاک می‌کشد یا نه. مرتضی خان متوجه منظورم شد و سرش را به علامت نفی بالا برد. مرتضی خان اعظمی از طرفداران دکتر محمد مصدق بود و پس از انقلاب در انتخابات دوره اول مجلس شورای ملی [بعدها اسلامی] از خرم‌آباد انتخاب شد. بعدها، اعدام پسران و بستگانش او را به شدت آزرده کرد. شنیدم مرتضی خان اعظمی فوت کرده است. یادش گرامی، انسان شریفی بود.

با اینکه خانواده اعظمی در زندان جزو بچه‌های چریک‌های فدایی بودند اما با طرفداران مشی سیاسی هم دوستی و صمیمیت داشتند. در بین خانواده اعظمی، محمد اعظمی که والیبالیست خوبی بود در طول روز مدتی را با من، حسن مطمئن، قدرت کردی، علی فاطمی، ابوالقاسم سرحدی‌زاده، کاظم بجنوردی و بیژن رفیعی می‌گذرانند. ورزش موجب نزدیک شدن ما به هم می‌شد. همیشه در مورد ورزش مسائلی وجود داشت که باید به آن می‌پرداختیم.

سرنوشت دکتر اعظمی در هاله‌ای از ابهام قرار دارد. شواهد موجود حاکی از آن است که ساواک و نیروی انتظامی رژیم شاه نتوانستند او را دستگیر کنند یا بکشند؛ اگر موفق به این کار می‌شدند، با توجه به نفوذ و اعتبار دکتر اعظمی در منطقه خرم‌آباد، با بوق و کرنا آن را اعلام می‌کردند و تبلیغات زیادی به راه می‌انداختند. آنچه مشخص است این است که دکتر اعظمی پس از متواری شدن با مرکزیت چریک‌های فدایی خلق، گویا با حمید اشرف تماس می‌گیرد و در ارتباط با آنها بوده است. با توجه به کشته شدن حمید اشرف و دیگر رهبران چریک‌های فدایی در هشتم تیر ۱۳۵۵، به نظر می‌رسد افرادی که از سرنوشت دکتر اعظمی اطلاع داشته‌اند از بین رفته‌اند. بعد از انقلاب، محمدعلی معتدل و بهروز نظمی به ستاد سازمان رفتند و تلاش کردند سرنخی از سرنوشت دکتر هوشنگ اعظمی به دست آورند. پاسخ‌هایی که شنیدند، ابهام‌ها را برطرف نکرد.

ابراهیم کلانترزاده از کارگران آبادان بود. در اوایل دهه پنجاه در خوزستان دستگیر می‌شود. می‌گفتند برادرش که در ساواک کار می‌کرد احتمالاً در دستگیری او نقش داشته است. ابراهیم بسیار مقاوم ظاهر می‌شود، شکنجه‌ها را تحمل می‌کند و کسی را لو نمی‌دهد. پس از مدت کوتاهی از زندان آزاد می‌شود و مدتی بعد به گروه خرم‌آبادی می‌پیوندد. در

آن قسمت از شاخه مهران پاینده قرار می‌گیرد که مسئولیت آن قسمت از تشکیلات با دختری بوده است.

ابراهیم را به بند چهار آوردند و جای او را در طبقه پایین یکی از تخت‌های سه طبقه کنار راهرو تعیین کردند. به شدت گوشه‌گیر بود و از بچه‌ها فاصله می‌گرفت. ملاقاتی هم نداشت. بهرام براتی با او دوست شده بود و من هم کمی به او نزدیک شدم. خیلی حرف نمی‌زد اما به‌طور جسته‌گریخته فهمیدم مسئول او دختری بود که یا در مقطع دکترا تحصیل می‌کرد یا مدرک دکترایش را گرفته بود. به مرور، ضمن فعالیت سیاسی، ابراهیم به آن دختر به شدت علاقه‌مند می‌شود و از او تقاضای ازدواج می‌کند، دختر نمی‌پذیرد. ابراهیم تصور کرده بود چون کارگر است تقاضای ازدواج او را نپذیرفته است. در اینجا ابراهیم به لحاظ عاطفی ضربه می‌خورد. وقتی دستگیر می‌شود از شدت علاقه‌ای که به آن دختر داشته او را لو می‌دهد. این عمل ناراحتی مضاعفی برای ابراهیم ایجاد می‌کند. وقتی به بند چهار آمد از نظر روانی درهم‌ریخته بود. تنها در حیاط قدم می‌زد، در خودش بود و به جز بهرام براتی و من با کسی حرف نمی‌زد. بسیار تنها بود. احساس می‌کردم نسبت به روشنفکران سیاسی بدبینی و حتی ضدیت دارد. یک روز با شیشه شکسته رگ دست خود را برید. او را به نگهبانی بردند و در همان وضع قدری کتکش زدند و بعد از پانسمان، دستش را با دستبند به تخت بستند. وضع ناگوار و رقت‌انگیزی پیدا کرده بود. صلاح ندانستم خودم جلو بروم و با سرگرد زمانی صحبت کنم؛ از حاجی عراقی خواهش کردم واسطه شود. حاجی به دفتر سرگرد زمانی رفت و با او صحبت کرد. دستبند را باز کردند و ابراهیم دست و صورتش را شست. پیراهنش خونی شده بود. یک زیرپیراهن آستین‌دار به او دادم. مناعت طبع داشت، نپذیرفت. پس از اصرار فراوان من، به سختی حاضر به پذیرفتن زیرپیراهن شد. در سال ۱۳۵۸، ابراهیم کلانترزاده به علت شدت افسردگی و درهم‌ریختگی روحی و روانی فوت کرد. چون کلانترزاده در زندان ندامت‌نامه نوشته بود بچه‌های سیاسی خوزستان جسد او را تشییع نکردند و مراسم ترحیم هم برای ابراهیم کلانترزاده برگزار نکردند.

در سال ۱۳۵۳، گروهی از جوانان بروجرد - حدود سی - چهل نفر - در بندهای چهار و پنج و شش بودند. این گروه، ادامه گروه آرمان خلق محسوب می‌شد اما در واقع، گروه مستقلی بود که از به هم پیوستن چند محفل سیاسی در بروجرد تشکیل شده و هنگام دستگیری در سال ۱۳۵۲ هنوز به

انسجام تشکیلاتی نرسیده بود. آنها در ابتدای فعالیت از مشی سیاسی طرفداری می‌کردند ولی تحت تأثیر واقعه سیاهکل طرفدار مشی مبارزه مسلحانه می‌شوند و فعالیت‌های خود را در این جهت سوق می‌دهند؛ در ضمن، از طریق مجتبی و محمود خرم‌آبادی با چریک‌های فدایی خلق ارتباط برقرار می‌کنند که با کشته شدن مجتبی ارتباط قطع می‌شود. اعضای گروه - دو پسرعمو به نام محمد جودکی (۱۶۹)، ناصر فلسفی، قدرت کردی، رضا شرفی، واحد میرخوانزاده، غلام ورمزیار، علی صدقی، علی فاطمی و... - به یک تا پانزده سال زندان محکوم شده بودند. بچه‌های این گروه به لحاظ تئوریک، مطالعه عمیقی نداشتند اما افرادی پاک، پرشور، صادق و بی‌ریا بودند و در زندان از چریک‌های فدایی پیروی می‌کردند. (۱۷۰)

«گروه زنگی» اسم عده‌ای از بچه‌های هم‌پرونده بود. آنها عده‌ای هنرمند بودند که می‌خواستند برنامه‌ای در منزل یکی از افراد گروه برگزار کنند و ده. دوازده نفر از دوستان صمیمی خود را دعوت می‌کنند. ساواک خبردار می‌شود و در آن منزل مستقر می‌شود. هرکسی را که زنگ در خانه را می‌زده، او را دستگیر می‌کردند. به این دلیل اسم آنها را گروه زنگی گذاشته بودیم. چون برای ناهار آبگوشت پخته بودند به آنها گروه آبگوشتی هم گفته می‌شد.

در دزفول عده‌ای از جوانان که یدالله پاک‌نژاد (برادر شکرالله پاک‌نژاد) هم بین آنها بود، تحت تأثیر حرکت پاک‌نژاد و گروه فلسطین یک گروه تشکیل داده بودند. از نظر ایدئولوژی وحدت نظر و انسجام نداشتند. مثلاً، عنایت غفاری که در زندان خیلی چپ‌روی می‌کرد بعد از انقلاب به مذهبی‌های تندرو پیوست و در کمیته دزفول فعال بود. این گروه حدود سی، سی‌وپنج زندانی داشت و به لحاظ سیاسی خام و بی‌تجربه بودند.

از همدان نیز گروهی بود که تحت تأثیر کاظم سلاحی و جواد سلاحی شروع به فعالیت کردند و طرفدار چریک‌های فدایی بودند. اصغر منطقیان، عباس کوثری، حسین خوشنویس، مصطفی روان، محمد محمدی‌نیک، حسین وکیلیان و... جزو این گروه بودند. عباس کوثری قبلاً کشتی‌گیر بود و در حادثه‌ای مهره‌های گردن او به شدت آسیب می‌بیند و از آن به بعد مشکل حرکتی پیدا می‌کند. با این حال، روحیه بسیار بالایی داشت. در مراسم عید نوروز ۱۳۵۶، دو دستمال به دست گرفت و رقص چوپی کرد. حرکات را کند و به‌سختی انجام می‌داد اما کار او بسیار زیبا بود.

کوثری قناد بود و در زندان عمدتاً درست کردن مربا با او بود و انواع و اقسام مرباها را درست می‌کرد. بعد از آزادی از زندان به شغل قنادی مشغول شد. یک روز در اواسط دهه شصت هنگامی که در مغازه تنها بود، سر می‌خورد و چون نمی‌توانست سریع عکس‌العمل نشان دهد، می‌افتد و سرش به پیشخوان یا سنگفرش مغازه اصابت می‌کند و می‌میرد. یادش گرامی.

«سازمان رزمندگان خلق - سرخ» نام گروهی بود که فرامرز یاغلی، بیژن نصیری و همایون نصیری، منوچهر مختاری و پرویز مختاری و سیامک مختاری، منصور مرتضوی، اصغر باقری، اصغر علی‌پور، بندعلی مرادپور، اصبر فرج‌خواه، احمد منادی، سیدعلی میرنوری، عباس حسن‌زاده، محمد نیک‌پور و... در آن فعالیت می‌کردند. از این گروه، سیزده نفر به حبس ابد و بقیه به حبس‌های سنگین محکوم شدند. (۱۷۱)

اگرچه این گروه طرفدار مشی مسلحانه بود، اسلحه هم تهیه کرده و می‌خواستند عملیات مسلحانه انجام دهند و اعلامیه هم داده بودند اما در زندان، به لحاظ خط‌مشی، بیشتر افراد گروه، بینابین مشی مبارزه مسلحانه و مشی سیاسی قرار داشتند و در جمع چریک‌های فدایی بودند. بعضی از آنها مانند فرامرز یاغلی بیشتر به طرفداران مشی سیاسی نزدیک بودند.

کشف این گروه نتیجه یکی از روش‌هایی بود که در اوایل دهه پنجاه ساواک برای شناسایی مخالفان و مبارزان به کار می‌برد. آن روش به این صورت بود: به‌طور تصادفی عده‌ای از دختران و پسران جوان را براساس نوع رفتار، لباس پوشیدن و... (۱۷۲) بازداشت می‌کردند. چهار نفر از کارشناسان ساواک به‌طور محترمانه از شخص بازداشت‌شده سؤال می‌کردند و به او نمره می‌دادند. این نمره‌ها نشانه احتمال وابستگی آن شخص به جریان‌های مخالف بود. اگر سه نفر از کارشناسان ساواک نمره پانزده یا بیشتر به او می‌دادند، آن شخص مشکوک محسوب می‌شد و تحت تعقیب و مراقبت قرار می‌گرفت تا روابط و فعالیت‌های او مشخص شود. وقتی مأموران ساواک اطلاعات لازم را به دست می‌آوردند و مطمئن می‌شدند، او و افرادی را که با آنها ارتباط داشت دستگیر می‌کردند. منصور مرتضوی از کسانی بوده است که به‌طور تصادفی بازداشت می‌شود و پس از مصاحبه تحت تعقیب قرار می‌گیرد و پس از شناسایی اعضای گروه آنها را بازداشت می‌کنند.

ایرج یوسفی، اکبر کامیابی، مجید اسدزاده، منصور اسکندری،

محمود حاج جعفری، احمد عطااللهی، حمید مولایی، بهروز خیرخواه، غلامعباس مولایی و... اعضای یک گروه بی‌نام بودند این گروه طرفدار مشی مسلحانه بود. برای شروع فعالیت، منصور اسکندری تعدادی اسلحه از قاچاقچیان خریداری می‌کند. ایرج یوسفی هم به عراق می‌رود و با ژنرال پناهیان تماس می‌گیرد. پناهیان تعدادی اسلحه به او می‌دهد. نحوه لورفتن گروه به این صورت بوده که یک مأمور ساواک در پوشش یک نفر مبارز و انقلابی با اکبر کامیابی دوست می‌شود، در گروه نفوذ می‌کند و آنها را لو می‌دهد. هنگام دستگیری، اسدزاده در الیگودرز دوره خدمت سربازی را می‌گذرانده و بقیه اعضای گروه در حال آماده‌سازی جسمی خود و تمرین تیراندازی در کوه‌ها بودند. اکبر کامیابی به پانزده سال زندان، مجید اسدزاده، غلامعباس مولایی و منصور اسکندری هر یک به ده سال زندان و... محکوم شدند. اعضای این گروه هم مانند اعضای دیگر گروه‌هایی که به زندان می‌آمدند، پس از مدتی گرایش‌ها و مواضع متفاوتی پیدا می‌کردند. از این گروه عده‌ای مانند اکبر کامیابی به چریک‌های فدایی و برخی مانند مجید اسدزاده به طرفداران مشی سیاسی متمایل شدند.

یک گروه سه نفری - کاظم شادور، سید ضیاءالدین طباطبایی و فیض‌الله حدادی - هم بود که در ابتدای فعالیت خود، اقدام به سرقت از بانک [صادرات شعبه خیابان حریرچیان] کرده بودند. ضیا برادرزاده سید ضیاءالدین طباطبایی معروف بود و به احترام عمویش اسم او را ضیاءالدین گذاشته بودند. پدر ضیاء وکیل دادگستری بود. ضیا طباطبایی برای ادامه تحصیل به انگلستان می‌رود. در این کشور تحصیل می‌کند و مدتی هم در هامبورگ به سر می‌برد. مانند بسیاری از دانشجویان ایرانی، در کنفدراسیون فعالیت می‌کرده است. بعد از اینکه به ایران بازمی‌گردد با کاظم شادور و یکی، دو نفر دیگر محفلی تشکیل می‌دهند. آنها به منظور ارزیابی جرئت و جسارت خودشان [در تیرماه ۱۳۵۰] دست به سرقت از بانک می‌زنند. برای سرقت از بانک، یک کلت داشته‌اند که آن را علی پاینده به شادور داده بود. عملیات سرقت از بانک با موفقیت انجام می‌شود و با اتومبیلی که ضیا طباطبایی راننده آن بود (۱۷۳) فرار می‌کنند. چند خیابان آن طرف‌تر، کاظم شادور از اتومبیل پیاده می‌شود و آن دو نفر می‌روند، غافل از اینکه یک استوار ارتش آنها را موقعی که از بانک خارج می‌شوند دیده و با موتورسیکلت تعقیب کرده است. استوار ارتش با داد و فریاد

آی دزد، آی دزد، به کمک رهگذران و اهالی محل، شادور را دستگیر می‌کنند و به کلانتری محل تحویل می‌دهند. [در اداره آگاهی] شادور را به‌شدت شکنجه می‌کنند و بالاخره، اسامی ضیا طباطبایی، علی پاینده و نفر سوم را می‌گویند. در آن موقع علی پاینده چند ماهی بود که در ارتباط با سازمان توفان دستگیر شده و در زندان عشرت‌آباد به‌سر می‌برد. او را برای بازجویی به زندان اوین می‌برند و شکنجه می‌کنند که چرا در بازجویی زمستان ۱۳۴۹، درباره شادور و کلتی که به او داده بود حرفی نزده است. ضیا طباطبایی می‌گفت: وقتی کاظم را دیدم لباسش خونی بود و به حدّی او را زده بودند که صورتش دُفورمه شده بود، پشتش را سوزانده بودند و... خیلی دلم سوخت. گفتم کاظم چرا گذاشتی به این روزت بیندازند. حُب، زودتر می‌گفتی. ضیا طباطبایی هم خیلی اذیت شده و کتک خورده بود. ضیا طباطبایی و علی پاینده تا آخرین روزی که در زندان بودند محکم و مقاوم و با روحیه بالا بر مواضع خود ایستادند (۱۷۴) اما شادور نتوانست تحمل کند و ندامت کرد و زودتر از موعد آزاد شد.

در بندهای چهار و پنج و شش اعضای سازمان رهایی‌بخش خلق‌های ایران (داود ایوزمحمدی، هادی گرامی‌فرد، ابوالفضل موسوی، بیژن رفیعی و کامران رفیعی و...)، گروه گلسرخ (رضا علامه‌زاده، طیفور بطحایی، مرتضی سیاهپوش، عباس سماکار، ایرج جمشیدی و منوچهر سلیمی مقدم)، سازمان طوفان (محمد کلاهدوزیان، حسین کلانتر هرمزی)، سازمان انقلابی (باقر قلیایی، حسن تیموریان و...)، اعضای گروه فلسطین، ساکا، حزب توده و... هم بودند. در بین زندانیان توده‌ای علی خاوری با بقیه آنها تفاوت داشت. همان‌طور که قبلاً توضیح دادم، خاوری به حدّی نسبت به شوروی تعصب داشت که در این زمینه به هیچ‌وجه نمی‌شد با او بحث کرد. بعد از اینکه یک بار درباره شوروی با او بحث کردم و به‌شدت برافروخته و عصبی شد، دیگر درباره شوروی با خاوری بحث نکردم. روابط ما با هم در حدّ سلام و احوالپرسی و گاهی قدم زدن در حیاط بند شش و صحبت کردن درباره مطالب مختلف بود. سعی می‌کردم حرفی نزنم که به شوروی مربوط شود و به خاوری بربخورد. بحث ایدئولوژیک با خاوری حاصلی جز عصبانی شدن و از کوره دررفتن او نداشت. تصمیم خودش را گرفته بود و کمترین تردیدی نداشت که حق با او است. با این حال، به خاوری احترام می‌گذاشتم و به او کمک می‌کردم، به طوری که چهار سال برای خاوری و عزیز یوسفی غذای رژیمی می‌پختم. با آصف رزم‌دیده و صابر محمدزاده

راحت بودم. علی‌رغم اختلافات و تضادهای ایدئولوژیک، روابط صمیمانه‌ای با هم داشتیم و درباره مباحث اساسی در آرامش با هم بحث می‌کردیم. در سال ۱۳۵۰، مدتی با صابر محمدزاده در زندان شماره سه بودم و پس از بازگشت از تبعید با رزم‌دیده آشنا و دوست شدم. هر دوی آنها خیلی صمیمی و شریف بودند. در سال‌های ۱۳۵۵-۱۳۵۷، در بندهای چهار و پنج و شش، زندانیان توده‌ای دوازده، سیزده نفر بودند.

از گروه هاشم‌هاشمی قوچانی سه نفر (سیروس اعظامی، کرم‌علی شهبازی و خداکرم شهبازی) در بند چهار و پنج بودند. این گروه یکی از گروه‌هایی بود که زیر نظر ساواک و به منظور به دام انداختن عده‌ای از مخالفان رژیم شاه و بهره‌برداری تبلیغاتی از آن تشکیل شد. جریان تشکیل و فعالیت این گروه از این قرار است: هاشم‌هاشمی قوچانی از اعضای سازمان انقلابی بود که به طور قانونی [در سال ۱۳۵۰] به ایران می‌آید. (۱۷۵) ساواک او را بازداشت نمی‌کند و تحت نظر می‌گیرد. هاشمی قوچانی را چند بار به دفترهای ساواک در شهر تهران احضار می‌کند. هر بار که به خانه برمی‌گشته و انمود می‌کرده او را آزار داده‌اند و می‌گفته به او آب قند و قرص مسکن بدهند. همان‌طور که قبلاً توضیح دادم، در دفترهای ساواک با اشخاص احضار شده (از جمله دانشجویان که از خارج به ایران می‌آمدند) مصاحبه می‌کردند، به آنها تذکر می‌دادند و از آنها تعهد می‌گرفتند و کسی را در این دفترها شکنجه نمی‌کردند و کتک نمی‌زدند. بستگان و اطرافیان هاشمی قوچانی که از این موضوع اطلاع نداشتند نمایش او را باور می‌کنند. این وضع چند ماه ادامه داشته تا اینکه یک روز می‌گویند دست از سرم برداشتند و دیگر مشکل امنیتی ندارم. بعد از اعلام این موضوع، هاشمی قوچانی با سیروس اعظامی (که نسبت خانوادگی با هم داشتند) صحبت‌هایی می‌کند و دونفری شروع به مطالعه می‌کنند. از آن به بعد، شریفه شریعت‌زاده (همسر سیروس اعظامی)، خداکرم شهبازی، حجت قیاسی و کیقباد شمس در ارتباط با هاشمی قوچانی قرار می‌گیرند. فریده لاشایی و ویدا لاشایی (خواهران کورش لاشایی) نیز با افراد این جمع مرتبط می‌شوند. ارتباط این افراد با هم صرفاً در چارچوب بحث و مطالعه بوده است. پس از مدتی هاشمی قوچانی آنها را به این صورت یک محفل یا هسته اولیه یک گروه متشکل می‌کند. با این حال، تغییری در فعالیت‌های آنها به وجود نمی‌آید. (۱۷۶) در سال ۱۳۵۲، هاشمی قوچانی که در یک

شرکت آلمانی مشغول به کار شده بود قصد سفر به آلمان غربی داشته که ساواک او را دستگیر می‌کند و همه افراد گروه و حتی کسانی را که در این رابطه با هاشمی قوچانی ملاقات کرده بودند بازداشت می‌شوند. هنگام بازجویی، افراد گروه متوجه می‌شوند که ساواک از تمام کارهای گروه مطلع بوده و از جلسه‌ها و ملاقات‌های آنها عکس گرفته است. عکس‌ها را به عنوان مدرک به افراد بازداشت‌شده نشان می‌دهند. در [سوم] آبان ۱۳۵۲، خبر کشف و انهدام یک شبکه مارکسیستی در صفحه اول روزنامه‌ها چاپ شد. هاشمی قوچانی خیلی زود آزاد می‌شود (۱۷۷) ولی سیروس اعظامی، خداکرم شهبازی و کرم‌علی شهبازی هر یک به هفت سال و بقیه به دو سال زندان یا کمتر از دو سال محکوم شدند. در بین محکومین این پرونده، کرم‌علی شهبازی تنها یک بار با هاشمی قوچانی ملاقات کرده بود و حاضر به ملاقات بعدی نمی‌شود. گفته بود این آدم خطرناکی است. در سال ۱۳۵۳، حدود چهارده پانزده نفر از مبارزان کرد در بندهای چهار و پنج و شش بودند. زندانیان کرد به طیف چپ تعلق داشتند و با سابقه‌ترین آنها عزیز یوسفی بود که سال‌های طولانی در زندان به سر برد. زندانیان سیاسی کرد افرادی پخته، آگاه و از نظر سیاسی قوی بودند و روابط خوبی با طرفداران مشی سیاسی داشتند. بعد از آزادی از زندان شعیب ذکریایی، یوسف اردلان، ارسلان پورقباد و حسینی به کومله [انقلابی زحمتکشان کردستان] و طیفور بطحایی، زاگرس خسروی و قاضی (از بستگان قاضی محمد) به حزب دموکرات کردستان ایران پیوستند.

کارگران زندانی

در مقایسه با دیگر اقشار جامعه، به خصوص دانشجویان و دانش‌آموزان، کارگران زندانی کم‌تعداد بودند. کارگرانی که در ارتباط با گروه‌های سیاسی زندانی شدند، عمدتاً عضو ساکا بودند. بیش از چهل نفر از اعضای ساکا در مشاغل مختلف کارگری می‌کردند. مثلاً، آذردوست، فرهاد ابراهیمی، سلطانی، رضا سلحشور، بهمن جابری و علی بادامگان کارگر تأسیسات بودند. عبدالله مهری، هادی پاکزاد، رشید فدایی، رزاقی و توکلی در چاپخانه، رمضان آزاد در کارخانه کالباس‌سازی، امدادی در کارخانه کبریت‌سازی کار می‌کردند. احمد کابلی، تراشکار و نماینده سندیکای فلزکار- مکانیک بود. اسماعیل رستمی کارگر بود و یک روز مشاغلی را که در آن کارگری کرده بود، شمردیم متوجه شدم در بیست و یک شغل و حرفه کار کرده است. چوپان‌زاده، هوشنگ ترگل و ناصر کریمی هم کارگر بودند. یدالله خسروشاهی از کارگران پالایشگاه نفت آبادان و نماینده کارگران پالایشگاه هم در زندان بود. خسروشاهی به همراه عده‌ای از کارگران فعالیت‌های سندیکایی انجام می‌داد و در ضمن، به حشمت‌الله رئیسی برای چاپ و توزیع کتاب‌های ممنوعه مانند منتخب آثار لنین در چاپخانه شرکت نفت کمک کرده بود. (۱۷۸) ساواک مدت‌ها فکر می‌کرد این کتاب‌ها که با کیفیت خوب چاپ شده است از خارج وارد می‌شود و به دنبال کشف مسیر ورود آنها از مرزها بود؛ در حالی که ساواک به دنبال واردکنندگان و توزیع‌کنندگان کتاب‌ها و جزوه‌ها می‌گشت، علی اکبرزاده (دانشجو) را در حال رد کردن یکی از کتاب‌های ممنوعه چاپ‌شده در چاپخانه شرکت نفت دستگیر می‌کنند؛ به دنبال آن منصور و نسیم خاکسار (نویسنده)، تعدادی دانشجو، شخصی به نام اسماعیل (از دوستان یدالله خسروشاهی در آبادان) و خسروشاهی و مدتی بعد، حشمت‌الله رئیسی و مجید خرمی دستگیر می‌شوند. (۱۷۹) خسروشاهی را بیش از بقیه و به شدت شکنجه می‌کنند. به حدی کابل به کف پای او زده بودند که پوست کف و روی پای خسروشاهی ورامده بود. بعد که پا دوباره پوست آورد، دو انگشت پای خسروشاهی (انگشت کوچک و انگشت کنار آن) تا نیمه پوست مشترک داشتند و پوست پاها رنگ غیرطبیعی پیدا کرده بود. یدالله خسروشاهی به ده سال زندان محکوم شد و تا فروردین ۱۳۵۷، در زندان بود. در این چند سال، کارگران پالایشگاه

تهران مخارج زندگی زن و فرزندان خسروشاهی را تأمین می‌کردند. (۱۸۰) یک روز نمایندگان کارگران پالایشگاه به منزل خسروشاهی می‌روند. همسر یدالله خسروشاهی به آنها اعتراض می‌کند چرا به‌طور علنی و آشکار به خانه او آمده‌اند و امکان دارد ساواک آنها را اذیت کند. آنها هم پاهای خود را که از ضربات کابل کبود شده بود به همسر خسروشاهی نشان می‌دهند و می‌گویند تا حالا مخفیانه وظیفه خودمان را انجام می‌دادیم، حالا که فهمیده‌اند علنی این کار را می‌کنیم. ساواک کارگرانی را که کمک مالی می‌کردند، دستگیر کرده و کتک زده بود که چرا به خانواده خسروشاهی کمک مالی می‌کنید.

از کودتای ۲۸ مرداد به بعد، رژیم شاه از فعالیت‌های مستقل سندیکایی جلوگیری می‌کرد اما فعالان کارگری در چارچوب صنفی در برخی از صنایع مانند پالایشگاه نفت، کارخانه ایران ناسیونال، صنایع نساجی و... مخفیانه فعالیت می‌کردند. کارگران زندانی از بچه‌های خوب زندان بودند و جذب شدن آنها به فعالیت‌های صنفی و سیاسی نتیجه وضعیت شرایط زندگی و کار آنها بود.

علاوه بر اعضای گروه‌ها، عده‌ای در حدود چهل- پنجاه نفر مانند من، حسین رضایی، فریدون نوایی (از اعضای کنفدراسیون)، دکتر مرتضی محیط... در بندهای چهار و پنج و شش بودند که بدون ارتباط با گروه‌های سیاسی دستگیر شده و طرفدار مشی سیاسی بودند. به شوخی، به این عده از زندانیان «تک‌یاخته» می‌گفتیم.

صفرخان

صفر قهرمانیان معروف به صفرخان از اهالی روستای شیشوان در منطقه عجب‌شیر بود. در دوره حکومت فرقه دموکرات آذربایجان (۱۳۲۴-۱۳۲۵) به ارتش فرقه می‌پیوندد و افسر آن ارتش می‌شود. محل مأموریت صفرخان در منطقه زنجان بود، در آنجا انبارهای غله و اراضی و اموال خانواده ذوالفقاری و از جمله سلطان محمودخان ذوالفقاری را که از مالکان بزرگ زنجان بودند، مصادره و بین روستاییان تقسیم می‌کند. پس از سقوط حکومت فرقه دموکرات (۲۱ آذر ۱۳۲۵)، محمودخان ذوالفقاری از صفرخان شکایت می‌کند و یکی از اتهامات صفرخان در دادگاه، سرقت مسلحانه، یعنی مصادره انبارهای غله ذوالفقاری به نفع روستاییان، بوده است. بعد از سقوط حکومت فرقه، صفرخان به همراه دوست و هم‌رزم خود

به عراق می‌رود. در عراق صفرخان و دوستش را دستگیر می‌کنند. بعد از دو سال که در عراق زندانی بودند دولت عراق آنها را به دولت ایران تحویل می‌دهد. صفرخان و دوستش را در دادگاه نظامی محاکمه می‌کنند. صفرخان ابتدا به اعدام و سپس به حبس ابد محکوم می‌شود. آنها هفت. هشت سال در زندان عادی به سر می‌برند. پس از کودتای ۲۸ مرداد، در نتیجه اقدامات افسران توده‌ای که زندانی بودند، صفرخان و دوستش به زندان سیاسی منتقل می‌شوند. دوست صفرخان در زندان فوت می‌کند. صفرخان یازده سال در زندان برازجان بود. زندان برازجان، به علت گرمای شدید و بدی آب و هوا، از تبعیدگاه‌هایی بود که زندانیان سیاسی را برای تنبیه و اذیت و آزار به آنجا می‌فرستادند. هنگامی که صفرخان متواری می‌شود همسرش باردار بوده و از آن به بعد، یکی. دوبار همسر و دخترش را وقتی خردسال بوده، ملاقات می‌کند. سال ۱۳۴۶، صفرخان را برای ملاقات صدا می‌کنند. می‌گفت: به اتاق ملاقات رفتم. یک مرد و یک خانم بلندقد که بچه‌ای به بغل داشت در اتاق ملاقات بودند. آن خانم پرسید: شما صفرخان هستید. گفتم: بله. گفت: من مهین دخترت هستم. این شوهر و این هم فرزندان است. در آن زمان، چند سال از مرگ همسر صفرخان می‌گذشت. صفرخان نمی‌توانست حالت و احساسات خود را در آن لحظه که دختر و نوه‌اش را دیده بود بیان کند. می‌گفت: به شدت متأثر شده بودم. دستم می‌لرزید. نمی‌دانستم چه بگویم. (۱۸۱)

من در اروپا اسم صفرخان و مقاومت و پایداری او را در زندان شنیده بودم. در سال‌های ۱۳۴۹-۱۳۵۱، که در زندان شماره سه بودم، صفرخان در زندان شماره چهار بود و نتوانستم او را ببینم. از تبعید که برگشتم، صفرخان را در بند شش دیدم و خیلی سریع با هم دوست و صمیمی شدیم. صفرخان آدمی سربلند و استخواندار بود و شخصیتی قوی و مقاوم داشت. از اینکه قدیمی‌ترین زندانی سیاسی جهان و سمبل مقاومت زندانیان سیاسی ایران است به خود غرّه نبود و به لحاظ اخلاق و منش، خاکی و درویش بود. روابط و مناسباتش با زندانیان براساس شخصیت و منش آنها بود نه ایدئولوژی و خط و مشی سیاسی. به عده‌ای از بچه‌های چپ (به‌خصوص علی پاینده که نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوست صفرخان بود) و بچه‌های مذهبی (به‌خصوص سرحدی‌زاده و بجنوردی) علاقه زیادی داشت. بچه‌های گروه‌های مختلف اعم از چپ، مذهبی و ملی همه به صفرخان احترام می‌گذاشتند و به او علاقه داشتند. چه در زندان و چه پس از آن، من یکی از

نزدیک‌ترین دوستان صفرخان بودم و می‌توانم بگویم به کینه افکار و عقاید او پی بردم. برخلاف آنچه عده‌ای تصور کرده‌اند، صفرخان نه تنها مارکسیست. لنینیست بلکه اساساً ایدئولوژیک نبود و به هیچ‌کدام از احزاب و گروه‌ها وابستگی و تعلق نداشت. صفرخان آزادی‌خواه بود و خود را عضو فرقه دموکرات آذربایجان می‌دانست. با پان‌ترکیسم کاملاً مخالف بود و به ایران و همه اقوام ایرانی صمیمانه علاقه داشت. برخوردهایش بدون رنگ و تعصب قومی بود و نظرات فدرالیستی داشت.

زندگی صفرخان در زندان ساده اما با نظم و ترتیب بود. در بند شش به صورت تکی زندگی می‌کرد و خودش غذا می‌پخت. ما خیلی علاقه داشتیم کمون، نیازهای احتمالی صفرخان را برآورده کند اما صفرخان عزت نفس و مناعت طبع داشت و برای او خیلی سخت و دشوار بود از کسی چیزی بخواهد. هر روز روزنامه می‌خواند و مدتی مطالعه می‌کرد. عصرها در حیاط بند شش نرمش و ورزش می‌کرد. صفرخان بلندقد بود، هیکل تنومندی داشت و بسیار نیرومند بود. دو بلوک سیمانی در حیاط بند شش بود که بچه‌ها به عنوان هالتر از آن استفاده می‌کردند. این دو بلوک به حدی سنگین بود که بعضی از بچه‌ها نمی‌توانستند آن را از زمین بلند کنند و عده‌ای که قوی‌تر بودند به زحمت آن را برمی‌داشتند. صفرخان آن هالتر را یک‌دستی برمی‌داشت و به عنوان دمبل با آن ورزش می‌کرد. در سال ۱۳۵۶، که محدودیت‌ها در زندان کمتر شد و از جمله، پیت‌های هیجده کیلویی پنیر وارد زندان سیاسی شد. (۱۸۲) عده‌ای از بچه‌ها مانند فرامرز یاغلی با امکانات و وسایل موجود در زندان شروع کردند به ساختن وسایل ورزش. صفرخان والیبال و فوتبال بازی نمی‌کرد و ورزش خان، ورزش باستانی بود. بچه‌ها که به سلامت صفرخان توجه داشتند، وسایل ورزشی مناسب برای او ساختند. مثلاً، با ورق پیت پنیر، شن و ماسه و میله تی (T) نظافت، یک میل زورخانه بسیار سنگین برای صفرخان درست کردند که تنها خان می‌توانست از آن استفاده کند. من ندیدم دیگران بتوانند از آن میل استفاده کنند. عصرها در حیاط زندان، صفرخان بعد از اینکه تعداد زیادی هالتر و میل زورخانه می‌زد، مدتی قدم می‌زد و بقیه وقت را روی یک پیت حلبی هیجده کیلویی که روی آن پتویی انداخته بود، می‌نشست، با ژست مخصوص به خودش سیگار می‌کشید و زندانیان را که در حال قدم زدن و صحبت کردن بودند نظاره می‌کرد.

در زمستان ۱۳۵۳، یک روز با عزیز سرمدی در حیاط بند شش قدم می‌زدیم و با هم تبادل نظر می‌کردیم. علی پاینده که خیلی مضطرب بود ما را صدا زد که بیایید. به سرعت به دنبال علی رفتیم. صفرخان به شدت عصبانی بود و میل زورخانه را برداشته بود که شهیدزندان را بزند. سرگرد یدالله شهیدزندان یکی از افسران توده‌ای بود که در زندان دچار بیماری روحی می‌شود و یک شب که همه زندانیان خوابیده بودند با دمبل بر سر یکی از افسران توده‌ای می‌کوبد و او را می‌کشد. (۱۸۳) شهیدزندان را به جرم قتل محاکمه و به حبس ابد محکوم می‌کنند و چندین سال به برازجان تبعید می‌شود. شهیدزندان هنگامی که در راهرو از کنار صفرخان رد می‌شده، متلکی به خان می‌گوید. گویا گفته بود: شعبان بی‌مخ. صفرخان عصبانی شده و به علی پاینده می‌گوید: شهیدزندان، فلانی را که آدم خوبی بود در خواب کشت، باید انتقام بگیرم. به طرف اتاقی که چراغ‌های خوراکی‌پزی و وسایل ورزش بند شش را در آن می‌گذاشتیم (۱۸۴) می‌رود. علی به حیاط می‌آید و ما را صدا می‌زند. وقتی ما رسیدیم که صفرخان میل زورخانه را برداشته بود و می‌خواست از آن اتاق بیرون بیاید. من، علی و عزیز، هر سه بلندقد، درشت هیکل و ورزشکار بودیم اما سه نفری به سختی توانستیم میل زورخانه را از دست صفرخان بگیریم و نگذاریم از اتاق بیرون برود. البته، عرض کم اتاق (حدود یک متر و نیم) و علاقه صفرخان به ما سه نفر موجب شد بتوانیم او را کنترل کنیم.

همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، صفرخان مخالف دسته‌بندی و باندهایی در زندان بود. فرامرز یاغلی در این رابطه خاطره زیر را برای من تعریف کرد: «زمانی که مسئولیت کتابداری را برعهده داشتم، هرازگاهی جهت انتقال نظرات دوستان قدیمی‌تر به سایرین اقدام می‌کردم. یکبار سری به اتاق خان زدم و از ایشان کسب نظر کردم. خان پس از شنیدن حرف‌هایم، گفتند:... رهبر شدی؟ من خنده‌ام گرفته بود، نمی‌دانستم چه بگویم! ظاهراً خان فارغ از مسائل روز، خیلی تمایل به دخالت در امور بند نداشتند که تلویحاً به نوعی مرا مورد سرزنش یا تمسخر قرار دادند. پس از آزاد شدن ایشان اطلاع حاصل کردم که در پاره‌ای اوقات ستاد فدائیان از وجود ایشان جهت مصاحبه و شاید برای بزرگنمایی موقعیت سازمانی خود بهره می‌برند به صورتی که در رسانه‌ها هم منعکس می‌شد. یکی از روزها، دوستی را دیدم که قرار بود به زودی از زندان آزاد شود. از طریق او پیغامی برای خان فرستادم. گفتم از قول من به ایشان بگویید: خان، رهبر شدی!!»

پس از آزادی از زندان مرتب برای دیدن صفرخان به خانه‌اش می‌رفتم. سال ۱۳۶۴، به همراه همسرم به دیدن خان رفتیم. زنگ خانه را زدم اما برخلاف همیشه سریع در را باز نکرد. می‌دانستم در خانه است. متوجه شدم پرده پنجره مشرف به خیابان تکان خورد و خان نگاه کرد چه کسی پشت در است. در را که باز کرد. دیدم یک تبر کوه‌نوردی در دستش است و یک دست خان باندپیچی شده است. خیلی عصبانی بود و با لهجه غلیظ ترکی، به فارسی گفت: اگر اگر یک دفعه دیگر بیایند، می‌کشم. قدری حرف زدیم و شوخی کردیم تا آرام شد. پرسیدم: خان، چه شده؟ تعریف کرد سه چهار نفر که لباس کمیته به تن داشتند با چاقو به خان حمله می‌کنند. خان همه را قلع و قمع کرده و فراری می‌دهد. یک نفر از آنها با چاقو به ساعد صفرخان زده بود.

قضیه را پیگیری کردم. اول به سرحدی‌زاده که صفرخان را خیلی دوست داشت و در آن زمان وزیر کار بود، تلفن کردم و جریان را به او گفتم. خیلی ناراحت شد و گفت: شما مواظب باشید، من هم پیگیری می‌کنم. روز بعد، به من تلفن کرد و گفت: امکان ندارد از کمیته‌چی‌ها باشند. مسئولان دولت و کمیته‌ها خیلی به خان احترام می‌گذارند. همه از این واقعه تعجب کردند. پیگیری کردم، مطمئناً کار کمیته‌چی‌ها نبوده است.

پس از بررسی، متوجه شدیم کار پسرخوانده صاحبخانه است. خانه‌ای که خان در آن سکونت داشت متعلق به شخصی بود که به خارج رفته و از ترس اینکه مبادا خانه خالی باشد و مصادره شود، آپارتمان طبقه هم‌کف را در اختیار صفرخان گذاشته بود. در طبقه بالا، پسرخوانده صاحبخانه زندگی می‌کرد و در کارهای خلاف دست داشت. پدرش از کارهای او خبردار می‌شود و به او تذکر می‌دهد. پسر هم با این تصور که خان به پدرش گزارش داده، از همکاران خلافاً کارش می‌خواهد خان را گوشمالی بدهند. آنها هم لباس کمیته‌چی‌ها را می‌پوشند و به خان حمله می‌کنند. آن خانه دیگر محل مناسبی برای صفرخان نبود. کاظم بجنوردی، سرحدی‌زاده، دکتر عباس شیبانی و محمدجواد حجتی کرمانی نامه‌ای نوشتند و رئیس جمهور وقت زیر آن را پاراف کرد و به بنیاد شهید ارجاع داد. مهدی کروبی رئیس وقت بنیاد شهید یک آپارتمان در اختیار خان قرار داد. آپارتمان بزرگ و خوبی بود اما در طبقه پنجم ساختمان قرار داشت. به مرور برای صفرخان و همسرش (۱۸۵) بالا و پایین رفتن از پله‌ها سخت شد. به یاد ندارم چه سالی بود اما دیگر

کروبی رئیس بنیاد شهید نبود. برای تبدیل آپارتمان خان، این بار هم بجنوردی، سرحدی‌زاده و... اقدام کردند و من به دیدن عسگراولادی و حاجی انواری رفتم. هیچ وقت با عسگراولادی در یکجا نبودم و از نزدیک او را نمی‌شناختم. به گرمی با من برخورد کرد و بعد از روبوسی، دوبار دیگر هم من را بوسید و گفت: این دو تای آخر مال خان بود. او را از طرف من ببوس و بگو فلانی گفت: خیلی مردی. عسگراولادی و حاجی انواری به مراجع ذی‌ربط سفارش‌هایی کردند و آپارتمانی در طبقه اول یک ساختمان در اختیار صفرخان گذاشتند. جلال صمصامی‌فر و دوستانش، آپارتمان را برای سکونت خان آماده کردند. صفرخان مدتی در این آپارتمان بود تا اینکه دچار بیماری ریوی شد. هوای منطقه عباس‌آباد و تخت طاووس برای او مناسب نبود. به کوشش علی پاینده و دوستانش، صفرخان به آپارتمانی در منطقه خوش آب‌وهوای غرب تهران، در نزدیکی منزل مهین خانم (دختر صفرخان) نقل مکان کرد و تا پایان عمر در آنجا زندگی کرد. خان شغل و درآمدی نداشت و با اینکه امکان برقراری مستمری از سوی برخی مؤسسه‌ها و ارگان‌های دولتی برای او وجود داشت، هیچ‌گاه تمایلی نشان نداد. دوستان خالص و رفقای یکدل خان آن‌قدر امکانات در اختیار او می‌گذاشتند که به دیگران هم کمک می‌کرد.

دکتر مرتضی محیط

مرتضی محیط نوه آیت‌الله سید جعفر محیط شوشتری است. پدر دکتر محیط در ابتدا معمم بوده اما مکلاً می‌شود. دفتر ثبت ازدواج داشت. در دفترخانه او طلاق انجام نمی‌شد. بعد از انقلاب، من و خیلی از زندانیان سیاسی در دفترخانه پدر دکتر محیط ازدواج خود را ثبت کردیم. مرتضی محیط در دبیرستان رازی (آبادان) دیپلم می‌گیرد و در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران به تحصیل ادامه می‌دهد و پس از فارغ‌التحصیل شدن برای گرفتن تخصص به امریکا می‌رود، در رشته پاتولوژی تخصص می‌گیرد و در دانشگاه‌های نیویورک و هاروارد مدتی تدریس می‌کند. در امریکا، دکتر محیط از فعالین کنفدراسیون بود و دو دوره دبیر فدراسیون دانشجویان ایرانی در امریکا می‌شود. در اواخر دهه چهل، دکتر محیط به همراه همسرش - دایان - پس از گشت و گذار در اروپای غربی و شرقی به ایران بازمی‌گردد و در دانشکده پزشکی دانشگاه جندی‌شاپور مشغول تدریس

می‌شود. دایان هم که مدرک فوق‌لیسانس داشت در رشته پرستاری در همان دانشگاه تدریس می‌کرد.

در هنگام تدریس در دانشگاه و کار در بیمارستان جندی‌شاپور، دکتر محیط با فقر و فلاکت و شرایط ناگوار زندگی مردم، به‌خصوص روستاییان خوزستان مواجه می‌شود؛ بیمارانی که از روستاها به شهر اهواز می‌آمدند مجبور بودند شب‌ها پشت دیوار بیمارستان روی کارتون بخوابند. دکتر می‌گفت: در اکثر مناطق خوزستان به علت آب غیرسالم و آلوده انواع بیماری‌های واگیردار شایع بود. یکی از این بیماری‌های واگیردار، بیماری «شاش خون» بود که زنان بیشتر به آن مبتلا می‌شدند و علت آن هم طهارت با آب آلوده بود. بیماری‌های مختلفی در خوزستان وجود داشت که عامل آنها فقدان بهداشت، تغذیه ناکافی و... بود. این وضع موجب می‌شود تا دکتر محیط به مناطق مختلف خوزستان سفر کند و مشاهداتش را در کتابچه‌ای با عنوان سیاحتنامه خوزستان بنویسد. این سفرنامه را ساواک ضبط کرد و دکتر محیط پس از انقلاب هم نتوانست آن را به دست آورد. (۱۸۶) دکتر محیط برخی از آثار مائو را ترجمه می‌کند و مقاله‌های تحقیقی از جمله درباره قرارداد ۱۳۵۲ رژیم شاه با کنسرسیوم نفت می‌نویسد. این مقاله‌ها را به تعدادی از دانشجویان می‌دهد که نسخه‌ای از آن به دست ساواک می‌افتد. همچنین به مناسبت اعدام مبارزان سیاسی اعلامیه‌هایی نوشته و به عده‌ای از دانشجویان می‌دهد که موجب دستگیری دکتر محیط می‌شود.

در فروردین ماه ۱۳۵۲، ساواک دکتر محیط و دانشجویانی را که به او نزدیک بودند دستگیر می‌کند. ساواک برای پی بردن به اینکه دکتر محیط به حزب یا گروهی مربوط است یا اینکه این فعالیت‌ها نتیجه نظرات خود او است، دکتر محیط را شکنجه می‌کنند. دکتر محیط به هفت سال زندان و دانشجویان نزدیک به او به حبس‌های کوتاه‌مدت محکوم می‌شوند.

در اوایل بهار ۱۳۵۴، دکتر محیط را از زندان اهواز به زندان قصر تبعید کردند. او سوسیالیستی مستقل بود و از مشی سیاسی طرفداری می‌کرد. به لحاظ مطالعات تئوریک و توان ایدئولوژیک بسیار بالاتر از معدل تئوریک زندانیان سیاسی بود. از نظر اخلاق و منش نیز، علی‌رغم موقعیت علمی و اجتماعی، بسیار متواضع بود. وقتی نوبت کارگری او می‌شد، پاچه‌های پیژامه‌اش را بالا می‌زد و در حالی که زیرپوش کاپیتان به تن و دمپایی به پا داشت، دستشویی‌ها را

می‌شست، گاهی سینی پر از بشقاب‌های برنج را روی سرش می‌گذاشت و تندتند در راهرو می‌رفت. با روحیه شاد با بچه‌ها برخورد می‌کرد و در تمام فعالیت‌های اصلی زندان با تمام وجود شرکت و حضور داشت. بیشتر اهل آموزش تئوریک به زندانیان بود. متن‌های علمی و تئوریک را که به زبان انگلیسی در زندان بود می‌خواند و برای سایرین ترجمه می‌کرد و توضیح می‌داد.

علی‌رغم فروتنی و تواضع نسبت به زندانیان، دکتر محیط در مقابل سرگرد زمانی بسیار مغرور و بی‌توجه بود. سرگرد زمانی توقع داشت زندانیان به او سلام کنند و احترام بگذارند. معمولاً وقتی متوجه می‌شدیم وارد بند شده است، سعی می‌کردیم یا با او روبرو نشویم یا در حالت نشسته نباشیم که به خاطر او از جا بلند شویم. نمی‌خواستیم با بی‌اعتنایی و کم‌محلی به سرگرد زمانی در او حساسیت ایجاد کنیم. دکتر محیط برخلاف ما رفتار می‌کرد؛ از کنار سرگرد زمانی رد می‌شد و به او محل نمی‌گذاشت. نه تنها سلام نمی‌کرد بلکه تردید ندارم اگر زمانی به او سلام می‌کرد جواب سلامش را نمی‌داد. وقتی رودررو می‌شدند، دکتر محیط صورتش را برمی‌گرداند. اگر در اتاق نشسته بود و مطالعه می‌کرد و سرگرد زمانی به آن اتاق می‌آمد، فقط یک لحظه سرش را بلند می‌کرد که نشان بدهد متوجه آمدنش شده است و به مطالعه ادامه می‌داد. رفتار دکتر محیط و کم‌محلی‌های او به شدت سرگرد زمانی را آزار می‌داد و مترصد فرصتی برای انتقام گرفتن بود. یک روز در اتاق تلویزیون بند شش (اتاق شماره هشت) نشسته بودیم و مطالعه می‌کردیم. دکتر محیط متن انگلیسی کتاب علم در تاریخ نوشته جان برنال را می‌خواند و جمله به جمله برای ناصر فلسفی ترجمه می‌کرد. سرگرد زمانی وارد اتاق شد. من کمی جابه‌جا شدم و سلام کردم. زمانی هم جواب سلام داد و بقیه بچه‌ها هم کم‌وبیش به همین ترتیب رفتار کردند. طبق معمول، دکتر محیط سرش را بلند کرد و نگاهی به سرگرد زمانی انداخت و دوباره شروع به خواندن کرد. همه متوجه بی‌اعتنایی دکتر محیط شدند و رنگ از صورت سرگرد زمانی پرید. جلو آمد و پرسید: چه می‌خوانید؟ فلسفی گفت: کتاب علم در تاریخ را می‌خوانیم. گفت: خُب، یک جمله‌اش را بگو. ناصر گفت: من انگلیسی بلد نیستم. کتاب را دکتر می‌خواند و برای من ترجمه می‌کند. از دکتر محیط پرسید: تو چه می‌گویی؟ دکتر گفت: همین است که ناصر گفت. از من خواسته کتاب را بخوانم و برای او ترجمه کنم.

سرگرد زمانی گفت: اینها را بیاورید زیرهشت تا یادشان بدهم چطور با هم کتاب بخوانند. ناصر را دو، سه بار فلک می‌کنند و دست از سر او برمی‌دارند. چند روز در انفرادی بود و به بند شش برگشت. ناصر می‌گفت: دکتر را با باطوم و شلاق به حدی زدند که چهار بار بیهوش شد هر بار به دستور زمانی روی او آب می‌ریختند، به هوش می‌آمد و می‌زدندش. بعدا فهمیدم دکتر محیط تا چهارده. پانزده روز نمی‌توانسته روی پاهایش بایستد و چهار دست‌وپا به دستشویی می‌رفته است. بعد از سه، چهار هفته که کمی بهبود پیدا می‌کند و می‌توانسته شلان شلان راه برود او را از سلول انفرادی به زندان عادی می‌فرستند. بعد از سه ماه، دکتر محیط به بند شش برگشت. بعد از این مدت، هنوز پای راست او پانسمان بود و نمی‌توانست با بقیه بچه‌ها بدود و پابه‌پای آنها ورزش کند. بعد از اینکه بچه‌ها می‌دویدند، به تنهایی و لنگ‌لنگان راه می‌رفت و نرمش می‌کرد. مقاومت دکتر محیط نه تنها سرگرد زمانی را از رو برد بلکه افسران و پاسبان‌هایی که کتک خوردن و مقاومت او را دیده بودند از آن به بعد احترام خاصی به دکتر محیط می‌گذاشتند، مخصوصا سروان مظلومی که خیلی گرم و صمیمی به دکتر سلام می‌کرد. از فروردین ۱۳۵۴، که دکتر محیط به تهران منتقل شد تا هنگام آزادی او در آبان ۱۳۵۷، دایان (همسر دکتر) به اتفاق آرش (پسر پنج- شش ساله‌شان) هر ماه حداقل یک بار برای ملاقات دکتر محیط به تهران می‌آمد. دایان خواندن و نوشتن به زبان فارسی را به خوبی یاد گرفته بود و زبان فارسی را خیلی خوب صحبت می‌کرد. به مردم ایران و سنت‌های ایرانی علاقه داشت. پختن غذاهای ایرانی مانند آبگوشت را یاد گرفته بود. (۱۸۷) در اواخر زمستان ۱۳۵۷ که به اهواز رفته بودم، برای دیدن دکتر به خانه‌اش رفتم. سرکوچه که رسیدم، دایان را دیدم که با زن‌های محله نشسته و گرم صحبت است.

خانم خیلی خوب و باصفایی بود. به دکتر محیط می‌گفتم: خصلت‌های انسانی و حس سلوک را باید از او یاد بگیریم. دایان همیشه همراه و رفیق دکتر محیط بود. در جریان انقلاب، با پشتکار و علاقه زیاد، اکثر روزنامه‌ها، نشریات، اعلامیه‌ها و... را می‌خواند و وقایع و تحولات سیاسی را به همراه دکتر محیط دنبال می‌کرد.

در سال ۱۳۵۴، دکتر خسروشاهی استاد ریاضی دانشگاه تهران را که سابقه تدریس در دانشگاه‌های امریکا هم داشت به بند شش آوردند. «جرم» او این بود که فعالیت‌های

«خرابکارانه» برادرش را به ساواک گزارش نداده است و به این «جرم» به سه سال زندان محکوم شد. از فرصت استفاده کردم و از او خواستم ریاضیات مدرن را به من درس بدهد. دکتر قبول کرد ولی هرچه گفت، حکایت «نرود میخ آهنین در سنگ» بود. نتوانستم چهارچوب ریاضیات قدیم و مشتق و انتگرال را فراموش کنم و ریاضیات مدرن را یاد بگیرم. در اواخر کلاس ریاضیات مدرن، کنگره ریاضی‌دانان جهان در مشهد برگزار شد و به درخواست فرح پهلوی که متولی کنگره بود، دکتر خسروشاهی از زندان آزاد شد و ما در اخبار تلویزیون او را جزو شرکت‌کنندگان در کنگره ریاضی‌دانان جهان دیدیم.

گروه‌های مذهبی

در سال ۱۳۵۳، نصف زندانیان سیاسی بندهای چهار و پنج و شش زندانیان چپ و نصف دیگر زندانیان مذهبی بودند. گروه‌های مذهبی عبارت بودند: قتله منصور (حاجی انواری، حاجی عراقی، امانی، عباس مدرسی فرد و...)، حزب ملل اسلامی (بجنوردی، سرحدی‌زاده، محمد سیدمحمودی و...) حزب‌الله (۱۸۸) (برادران منصوری، عباس دوزدوزانی، ستوده و...)، گروه‌های مختلف مانند یک گروه هفت-هشت نفری از قزوین (دو برادر به نام جباری، حسین رشوند، اصغری، ابوترابی، عباس پاگرد خوزانی و...)، عده‌ای از طلاب مانند علی عرفا، فرزانه و... (طلاب در زندان عبا و عمامه نداشتند)، الباقی زندانیان مذهبی را اعضا و طرفداران سازمان مجاهدین خلق ایران و گروه‌های طرفدار مجاهدین تشکیل می‌دادند. رجوی و خیابانی سرکردگان مجاهدین در زندان بودند و پس از آنها محمدرضا سعادت، تدین، مهدی ابریشم‌چی، محمود عطایی، قاسم باقرزاده، حسن صادق، محسن سلیمانی، محسن پاینده و... قرار داشتند. تا سال ۱۳۵۴، در بین زندانیان مذهبی، مجاهدین حرف اول را می‌زدند، با این حال، حزب ملل اسلامی نیز از نفوذ فکری بین زندانیان مذهبی برخوردار بود. البته در سال ۱۳۵۴، روابط زندانیان مذهبی با یکدیگر و با چپ‌ها دستخوش تغییر شد که در ادامه به آن می‌پردازم. در تابستان ۱۳۵۳، زندانیان مذهبی اولین مقاومت دسته‌جمعی را پس از سرکوب زندان سیاسی در تیرماه ۱۳۵۲، به عمل می‌آورند. سرگرد زمانی نماز جماعت را ممنوع کرده بود. علی‌رغم این ممنوعیت، زندانیان مذهبی نماز جماعت برگزار می‌کنند. به دستور سرگرد زمانی، عده‌ای از آنها را به

انفرادی می‌برند، کتک می‌زنند و پس از تراشیدن سر و ریش و سبیل، آنها را به بند برمی‌گردانند. این واقعه در بیرون از زندان منعکس می‌شود و جامعه روحانیت به شاه اعتراض می‌کند. شاه دستور می‌دهد از اعمال فشار در این قبیل موارد حساسیت‌برانگیز دست بردارند. حسین رضایی می‌گفت: از آن به بعد، تغییر محسوسی در رفتار سرگرد زمانی به وجود آمد. البته، این تغییر به حدی نبود که موضع تهاجمی زمانی نسبت به زندانیان کم شود. لازم به توضیح است، در آن زمان با اینکه چریک‌های فدایی در مرکز مبارزه قرار داشتند اما از آنها چنین حمایتی نمی‌شد فقط در خارج از کشور کنفدراسیون و برخی از گروه‌ها از چریک‌های فدایی حمایت می‌کردند و علیه دیکتاتوری شاه و وحشیگری‌ها و جنایات‌های ساواک دست به افشاگری می‌زدند.

کمون

در آبان‌ماه ۱۳۵۳، در بندهای چهار و پنج و شش، دو کمون و چند جمع و سفره کوچک وجود داشت. در یک کمون با جمعیت حدود ۲۵۰ نفر، اکثر بچه‌های چپ (طرفداران مشی مسلحانه و مشی سیاسی) و بچه‌های مذهبی (اعم از مجاهد و غیرمجاهد) بودند. رهبری این کمون با طرفداران مشی مسلحانه بود. کمون دیگر با جمعیت حدود شصت نفر از بچه‌های گروه‌های چپ (عده‌ای از اعضای گروه فلسطین مانند محمدرضا شالگونی، هدایت سلطان‌زاده، مهران شهاب‌الدین و...، از اعضای چریک‌های فدایی مانند اصغر ایزدی (۱۸۹) و اعضای گروه‌های دیگر) تشکیل شده بود. آنها در اواخر مهرماه ۱۳۵۳، در اعتراض به نحوه اداره غیر دموکراتیک کمون، جدا می‌شوند و کمون خود را تشکیل می‌دهند. روابط این دو کمون با هم دوستانه بود. بقیه زندانیان بندهای چهار و پنج و شش به صورت تکی یا سفره‌های چندنفره با هم زندگی می‌کردند. این عده از تکی‌ها مانند صفرخان، حسین رضایی، ضیا طباطبایی و... و جمع‌های چندنفره مانند علی پاینده، کابلی، اصغر فتاحی و... افراد نادم و بریده نبودند بلکه به دلایل مختلف و در مواردی از موضع چپ از کمون جدا شده یا وارد کمون نشده بودند. مثلاً، ضیا طباطبایی بیماری گوارشی داشت و غذای رژیمی می‌خورد؛ در ضمن، از موضع چپ به کمون معترض بود. علی پاینده و هم‌سفره‌ای‌های او هم به نحوه اداره کمون از سوی طرفداران مشی مسلحانه انتقاد و اعتراض داشته و در اواخر شهریور ۱۳۵۳، از کمون بیرون آمده بودند. زندانیان تکی و سفره‌های چندنفره خودشان غذا می‌پختند و سهمیه خود را از غذای زندان از دیگ کمون می‌گرفتند.

با اینکه سرگرد زمانی با هرگونه فعالیت و کار جمعی مخالف بود اما ناچار شده بود کمون را به عنوان واحد صنفی زندانیان سیاسی بپذیرد. پس از سرکوب زندان سیاسی در تیرماه ۱۳۵۲، پلیس کمون را منحل می‌کند اما مشکلات سازماندهی امور صنفی و کمبود امکانات زندان موجب شد تا کوتاه بیاید و تشکیل کمون صنفی را بپذیرد. زندانیان سیاسی هم متوجه بودند که کمون نمی‌تواند مانند قبل از تیرماه ۱۳۵۲، سیاسی باشد و از طریق آن اراده خود را به پلیس تحمیل کنند. بنابراین، آنها هم صنفی بودن کمون را می‌پذیرند. با اینکه سرگرد زمانی کمون صنفی را پذیرفته بود اما نماینده و

سخنگوی زندانیان را به رسمیت نمی‌شناخت؛ می‌گفت کسی حق ندارد به نمایندگی دیگری صحبت کند. هرکدام از زندانیان کاری دارد باید خودش بیاید و بگوید. سخنگو و نماینده را قبول ندارم. بچه‌ها به او گفته بودند شما می‌گویید نیازی به نماینده نیست. کسی که کار دارد خودش مراجعه کند؛ اما شما بگویید ما بدون نماینده چطور می‌توانیم کارهای عمومی بند را انجام بدهیم؟ برای اینکه کارهای عمومی انجام شود باید یک نفر باشد که نوبت کارگرهای روز را تعیین و بر کار آنها نظارت کند و... علی‌رغم مخالفت‌های اولیه سرگرد زمانی و ارائه روش‌های مختلف از طرف او مانند تعیین نوبت کارگرهای نظافت بند به ترتیب اتاق‌ها و... که به نتیجه نمی‌رسد، بالاخره زمانی می‌پذیرد بچه‌ها برای هماهنگی امور صنفی و نظارت بر کار کارگرهای روز، نماینده داشته باشند. البته، نماینده را به عنوان سخنگوی زندانیان قبول نداشت. تا مدتی وضع به این صورت بود اما به تدریج مشکلات نبود سخنگو آشکار می‌شود. هر روز عده‌ای از بچه‌ها به نگهبانی یا به سرگرد زمانی مراجعه می‌کردند. این وضع برای نگهبان و سرگرد زمانی دشوار بود. هر روز باید با عده‌ای سروکله می‌زدند و تقاضاهای مختلف آنها را می‌شنیدند. در حالی که قبلاً بچه‌ها به نماینده مراجعه می‌کردند و او درخواست‌ها و کارهای زندانیان عضو کمون را با نگهبان یا رئیس زندان سیاسی در میان می‌گذاشت و پیگیری می‌کرد. بالاخره، سرگرد زمانی به‌طور غیررسمی سخنگو را پذیرفت؛ البته، نه مانند قبل از تیرماه ۱۳۵۲، که نماینده رسماً از طرف زندانیان با رئیس زندان سیاسی صحبت و مذاکره می‌کرد. روش سرگرد زمانی به این صورت بود که هر وقت می‌خواست زندانیان را تهدید کند یا از در آشتی وارد شود، خواست‌های آنها را بشنود یا مطلبی را به آنها اطلاع دهد، چند نفر از بچه‌ها را به دفترش احضار می‌کرد. از آنجایی که سازمان‌ها و گروه‌ها را می‌شناخت، کسانی را احضار می‌کرد که هرکدام نماینده یکی از جناح‌ها و خط‌مشی‌ها بودند. در نیمه دوم سال ۱۳۵۳، سرگرد زمانی معمولاً از چپ‌های طرفدار مشی مسلحانه عزیز سرمدی یا حسن ضیاءظریفی و بعضی وقت‌ها بیژن جزنی، از چپ‌های طرفدار مشی سیاسی من، محمدعلی معتدل، علی پاینده، شکرالله پاک‌نژاد، سلامت رنجبر و از مذهبی‌ها بجنوردی، سرحدی‌زاده و گاهی وقت‌ها دکتر خسرو صادقی (۱۹۰) را احضار می‌کرد. به دفتر سرگرد زمانی می‌رفتیم و دور اتاق می‌ایستادیم. سرگرد زمانی مطلبی را که می‌خواست به اطلاع

زندانیان برساند، می‌گفت. بعد، بچه‌ها سؤال، تقاضا یا مطلبی را که مدّ نظر داشتند مطرح می‌کردند و سرگرد زمانی جواب می‌داد.

یادم می‌آید، در اوایل زمستان ۱۳۵۳، سرگرد زمانی، من و حسن ضیاءظریفی را احضار کرد. از مواقعی بود که می‌خواست بچه‌ها را تهدید کند. وقتی آنچه را می‌خواست بگوید، گفت، حسن ضیاءظریفی خیلی خونسرد درباره سوابق خودش و آنچه در زندان متحمل شده بود، توضیح داد و در آخر گفت: جناب سرگرد، ما که همه اینها را تحمل کردیم فکر می‌کنم یک بار دیگر هم بتوانیم تحمل کنیم. وقتی حسن این را گفت، سرگرد زمانی علی‌رغم تهدیدهای چند دقیقه قبل، هیچی نگفت؛ چه می‌توانست بگوید؟ تهدید کردن آدمی که به این صورت برخورد می‌کند بی‌معناست.

علاوه بر مواردی که سرگرد زمانی تعدادی از بچه‌ها را احضار می‌کرد، در مواقع ضروری بچه‌ها یک نفر را برای گفتگو و مذاکره نزد سرگرد زمانی می‌فرستادند. به این ترتیب، سرگرد زمانی به‌طور غیررسمی سخنگوی زندانیان بندهای چهار و پنج و شش را پذیرفت. در دوره ریاست سرگرد یحیایی مجدداً نماینده و سخنگوی زندانیان سیاسی رسمیت پیدا کرد. در آبان ماه ۱۳۵۳، در مقایسه با سال‌های ۱۳۴۹-۱۳۵۱، کمون از نظر نحوه اداره زندگی صنفی و تقسیم وظایف کاملاً جاافتاده و منظم بود. با اینکه مانند سال‌های ۱۳۵۱-۱۳۵۲، کمون بزرگ را طرفداران مشی مسلحانه اداره می‌کردند اما از یک‌سو چون تسلط پلیس بر زندان سیاسی همچنان ادامه داشت، نمی‌توانستند کمون را در حالت تهاجمی قرار بدهند؛ از سوی دیگر، سرکوب زندانی سیاسی درس بزرگی به عقلای طرفداران مشی مسلحانه داد و آنها متوجه شدند تندروی‌ها و برخوردهای احساسی اشتباه بوده است. علاوه بر این، بودن بچه‌های گروه جزئی، شکرالله پاک‌نژاد و عده‌ای از زندانیان قدیمی موجب شد فضای بندهای چهار و پنج و شش پخته‌تر و سیاسی‌تر شود.

اعضای کمون (۱۹۱) برای مدت معینی یک نفر را به عنوان «نماینده» انتخاب می‌کردند. وظیفه نماینده انتخاب مسئولان کمون و نظارت بر کار آنها، سازماندهی و هماهنگ کردن امور صنفی کمون در بندهای چهار و پنج و شش بود. قبل از تیرماه ۱۳۵۲، نماینده در جلسه عمومی اعضای کمون انتخاب می‌شد اما سرگرد زمانی با تشکیل جلسه عمومی مخالفت می‌کرد و اجازه تشکیل جلسه عمومی را نمی‌داد؛ در نتیجه، رأی‌گیری برای انتخاب نماینده جدید به صورت

نیمه مخفی و غیرمتمرکز انجام می‌شد؛ به این ترتیب که نماینده به اعضای کمون اطلاع می‌داد این افراد کاندیدا شده‌اند. در هر یک از اتاق‌های بندهای چهار و پنج و شش رأی‌گیری می‌شد و آرای هر یک از آن افراد را به نماینده می‌گفتند. نماینده نتایج رأی‌گیری اتاق‌ها را با هم جمع می‌کرد و کسی که بیشترین رأی را آورده بود به عنوان نماینده جدید اعلام می‌کرد. نماینده جدید، مسئولان کمون را یعنی مسئول نظافت و کارهای روزانه کمون، مسئول مالی و خرید، مسئول آشپزخانه داخل بند، مسئول ورزش، مسئول حمام، مسئول کتابخانه و... را تعیین می‌کرد.

وقتی نماینده و مسئولان کمون تعیین می‌شدند، صبح روز بعد، سرگرد زمانی آنها را اول وقت احضار می‌کرد. حتی در اواخر سال ۱۳۵۳، که انتخاب نماینده و مسئولان کمون کاملاً مخفیانه انجام می‌شد، سرگرد زمانی صبح اول وقت آنها را احضار می‌کرد. می‌خواست به ما بگوید چنان بر اوضاع و احوال زندان تسلط دارم که شما شب قبل نماینده و مسئولان کمون را انتخاب کرده‌اید و من صبح روز بعد آنها را احضار می‌کنم. نماینده و مسئولان کمون به دفتر سرگرد زمانی می‌رفتند و او هم به آنها تذکراتی می‌داد. در حقیقت، کاری با آنها نداشت و فقط می‌خواست قدرت‌نمایی کند. نماینده و مسئولان کمون از طرفداران یک مشی یا یک گره انتخاب نمی‌شدند بلکه از اعضا و طرفداران گروه‌های مختلف بودند.

مسئولان صنفی کمون وظایف مشخصی را برعهده داشتند. وظایف برخی از مسئولان صنفی مانند مسئول مالی، مسئول آشپزخانه و... فقط مربوط به اعضای کمون بود؛ اما حیطة وظایف بعضی از مسئولان کمون شامل کارهای عمومی بندهای چهار و پنج و شش نیز می‌شد. مثلاً، بخشی از وظایف مسئول امور سفره و نظافت و... که به او «شهردار» می‌گفتیم، محدود به کمون بود و بخش دیگری از وظایف او، یعنی کارهای عمومی، مربوط به همه زندانیان می‌شد. کارهای عمومی بند عبارت بود از: جارو کردن راهروها و حیاط‌ها، تی کشیدن راهروها، شستن و تمیزکردن مستراح‌ها و دستشویی‌ها، جمع‌آوری و بردن زباله به خارج از بند. کارهای مربوط به سفره کمون هم عبارت بود از: تحویل گرفتن و توزیع جیره غذای زندان در سه نوبت و پهن کردن و چیدن سفره در سه نوبت، جمع کردن ظرف‌ها و شستن آنها و... بنابراین، هر روز شهردار به نوبت چند نفر از زندانیان را که توانایی کار کردن داشتند تعیین می‌کرد که کارهای عمومی را

زیر نظر او انجام دهند؛ همچنین، هر روز به نوبت چند نفر از اعضای کمون را برای کارهای سفره کمون انتخاب می‌کرد که به آنها «کارگر روز» گفته می‌شد.

برنامه کاری کارگرانی که کارهای عمومی را انجام می‌دادند به این ترتیب بود: هر روز صبح زود قبل از بیدار شدن زندانیان، دو نفر از کارگران با پودر لباسشویی، ابر و اسکاچ دیوارها، کف، سنگ توالت و دستشویی‌ها را می‌شستند. در طول روز هم چند بار دیگر توالت‌ها و دستشویی‌ها با آب شسته می‌شد. برای اینکه افراد با دمپایی‌های خیس از دستشویی وارد راهرو بند نشوند جلوی در دستشویی پتوهای کهنه و مستعمل پهن شده بود. روزی دو سه بار کارگران پتوهای خیس را با پتوهای شسته و خشک شده تعویض می‌کردند و پتوهای خیس را می‌شستند و در حیاط روی بند مخصوص می‌انداختند تا خشک شود. یک نفر روزی دو بار راهرو و روزی یک بار حیاط را جارو می‌کرد و یک نفر روزی دو بار راهرو را تی می‌کشید. جارو کردن اتاق‌ها به عهده ساکنان اتاق‌ها بود و هر روز به نوبت یک نفر اتاق را جارو می‌کرد. در هر یک از اتاق‌ها، سیگاری‌ها زیرسیگاری را خودشان در سطل خالی می‌کردند و هر شب قبل از خاموشی زیرسیگاری را می‌شستند و بیرون از اتاق می‌گذاشتند. در اتاق‌ها، راهروها و اطراف حیاط سطل‌های پلاستیکی برای زباله بود که کارگران روزی یک بار و در صورت لزوم دو بار، سطل‌ها را در دو بشکه بزرگ دویست لیتری خالی می‌کردند. دو نفر از کارگران، سطل‌ها را با پودر لباسشویی و اسکاچ می‌شستند. سطل‌ها که خشک می‌شد، دور و کف سطل‌ها را روزنامه می‌گذاشتند که آشغال و زباله به بدنه و کف سطل نچسبد. روزی یک بار بشکه‌های دویست لیتری را دو نفر روی چهارچوبی که چهار دسته داشت می‌گذاشتند و به زیرهشت می‌بردند. در زیرهشت، دو نظافتچی از زندانیان عادی که کارهای عمومی زندان را انجام می‌دادند بشکه‌های پُر را تحویل می‌گرفتند و دو بشکه خالی به کارگران می‌دادند. این دو بشکه را به داخل بند می‌آوردند، می‌شستند و پشت و رو در حیاط می‌گذاشتند تا خشک شود و روز بعد مورد استفاده قرار گیرد. وقتی بشکه‌ها خشک می‌شدند کف و اطراف بشکه‌ها را با روزنامه می‌پوشاندند. پلیس حساس بود که عکس چاپ شده شاه در روزنامه‌ها در سطل‌ها و بشکه‌های زباله دیده نشود. بعضی از بچه‌ها شیطنت می‌کردند و مخصوصاً صفحه‌ای را که عکس شاه در آن چاپ شده بود به صورتی داخل بشکه می‌ریختند که دیده شود. در دوره سرگرد زمانی بعضی از بچه‌ها را به همین جرم

به انفرادی بردند و کتک زدند.

کارگران روز که کارهای مربوط به سفره را انجام می‌دادند علاوه بر تقسیم غذا، پهن کردن و چیدن سفره صبحانه، ناهار و شام، (۱۹۲) جمع کردن سفره و شستن ظرف‌ها، روزی سه نوبت صبح، ظهر و عصر (ساعت چهار یا پنج) سه کتری بزرگ چای و لیوان‌های پلاستیکی را در حیاط می‌گذاشتند، یک کتری چای شیرین و دو کتری چای تلخ بود. بچه‌ها خودشان چای می‌ریختند و جمع کردن و شستن لیوان‌ها برعهده کارگران روز بود. تقریباً هر روز ساعت نه صبح کارگران روز میوه تقسیم می‌کردند در روزهایی که هندوانه یا خربزه یا انار داده می‌شد کارگران روز به تنهایی از عهده پوست گرفتن هندوانه، خربزه یا دان کردن انار و تقسیم آن (یک کاسه برای چهار نفر) برنمی‌آمدند، از بچه‌ها کمک می‌خواستند، صدا می‌زدند: «ملی کار». هرکدام از بچه‌ها که فرصت و حال و حوصله داشتند، داوطلبانه به کارگران روز کمک می‌کردند. به کار داوطلبانه، «ملی کار» گفته می‌شد. قبل از اینکه پوست‌های هندوانه یا خربزه دور ریخته شود کارگران روز اعلام می‌کردند: «ملی‌خور». به این صورت به کسانی که می‌خواستند پوست هندوانه یا خربزه را به دندان بکشند، اطلاع داده می‌شد.

آشپزخانه داخلی بندهای چهار و پنج در بند چهار بود و بند شش آشپزخانه داخلی برای خود داشت. علاوه بر کمون، زندانیان تکی و جمع‌های چندنفری هم از این آشپزخانه‌ها استفاده می‌کردند. در آشپزخانه، تعدادی چراغ والور، مواد اولیه پخت غذا، ظرف و ظروف و... قرار داشت. غذای اصلی کمون همان غذایی بود که زندان به زندانیان می‌داد. با توجه به توان مالی کمون که زیاد نبود، در طول هفته دو وعده غذای زندان غیرمأکول بوده و مسئول آشپزخانه به جای آن دو وعده غذای زندان، برای کمون غذا می‌پخت. در سال‌های ۱۳۵۳-۱۳۵۴، علی پاینده تیم ثابت آشپزی داشت. بعد از علی، من به همراه بهروز نظمی و حسن مطمئن یک تیم ثابت تشکیل دادیم و به تناوب بهرام براتی، هادی گرامی‌فرد و مسعود مولازاده با ما همکاری می‌کردند. در اواخر سال ۱۳۵۶، جعفر امینی‌نژاد یک تیم آشپزی تشکیل داد و غذاهای خوشمزه‌ای درست می‌کرد. غذاهای محلی را بچه‌های همان مناطق می‌پختند و معمولاً، این قبیل غذاها را بین افرادی که در کمون نبودند هم تقسیم می‌کردیم. محمدعلی معتدل میرزاقاسمی می‌پخت. چهارده پانزده ملی‌کار برای پختن میرزاقاسمی به او کمک می‌کردند؛ بادمجان‌ها را روی

چراغ والور کباب می‌کردند، پوست می‌کنند و بعد می‌کوبیدند. صفرخان چند بار کوفته تبریزی درست کرد که خیلی خوشمزه بود. او هم ده. پانزده ملی‌کار جمع می‌کرد تا گوشت را بکوبند. کوفته‌ها بسیار بزرگ بود و هر یک کوفته را بین بیست نفر تقسیم می‌کردیم.

بعضی وقت‌ها غذاهایی که می‌پختیم موجب حساسیت پلیس می‌شد. در اواخر سال ۱۳۵۴، تصمیم گرفتم برای همه حلیم بپزم. در آن مقطع زندانیان چپ ۱۲۰ یا ۱۲۵ نفر و زندانیان مذهبی کمی از این تعداد کمتر بودند. چند کیلو گندم بار گذاشتم. تا عصر گندم‌ها کاملاً پخته شد. ده. دوازده ملی‌کار قوی‌بنیه جمع کردم و گندم‌های پخته را در مدت یک ساعت با ته استکان و ته شیشه شیر در آبکش‌های فلزی کوبیدند. در آن مقطع، بچه‌های مذهبی تازه از کمون جدا شده بودند و بین خودشان هم اختلاف داشتند. بچه‌ها به شوخی می‌گفتند: سیا، حلیم وحدت پخته. صبحانه حلیم خوردیم و کمی بعد، من را به نگهبانی صدا زدند و بازخواست کردند: چرا برای همه حلیم پخته‌ای؟ یک روز هم که حمید محیط غذایی به نام واویشکا درست کرد او را به نگهبانی صدا زدند و بازخواست کردند چرا غذای روسی درست کرده‌ای؟

در رابطه با غذا خوردن اصطلاحاتی مانند: ملاط، نفر، نفر، بکوب، نفر نکوب و... بین بچه‌ها متداول بود. به مواد غذایی داخل خورش - گوشت، سبزی، بادمجان و... - ملاط گفته می‌شد. وقتی غذای زندان چلوخورش بود، یک کاسه خورش سهم چهار نفر و یک بشقاب برنج سهم دو نفر بود. دو نفر که در دو طرف سفره روبروی هم می‌نشستند از یک بشقاب، برنج می‌خوردند. موقعی که یک نفر سر سفره می‌نشست و کسی روبروی او ننشسته بود، با صدای بلند می‌گفت: «نفر». منظورش این بود که یک نفر بیاید و با هم غذا بخورند. روزهایی که غذا آبگوشت بود به هر چهار نفر یک کاسه آبگوشت می‌دادند. چهار نفری که گوشت کوبیده دوست داشتند با هم شریک می‌شدند. اگر سه نفر بودند و دنبال نفر چهارم می‌گشتند، صدا می‌زدند: «نفر بکوب». یعنی به یک نفر شریک برای کاسه گوشت کوبیده نیاز است. اگر صدا می‌زدند «نفر نکوب»، یعنی یک نفر که نمی‌خواهد گوشت و نخود و لوبیا را بکوبد بیاید و با ما شریک شود.

وسایل و امکانات ما برای آشپزی و نگهداری مواد غذایی فاسدشدنی اندک بود؛ مثلاً، چاقوی آشپزی نداشتیم و از «تیزی» استفاده می‌کردیم. تیزی را که در زندان عادی به آن

«تیزبر» گفته می‌شد با قاشق آلومینیوم و استیل درست می‌کردیم. نحوه درست کردن تیزی با دسته قاشق آلومینیومی به این صورت بود: دسته قاشق را به بدنه سنگی حوض یا پله می‌ساییدیم تا تیز و برنده شود. بهترین تیزی با قاشق استیل که کمیاب بود درست می‌شد. ابتدا یک سمت قاشق استیل را با سنگ می‌کوبیدیم تا نازک شود. سپس، قسمت نازک شده را به بدنه سنگی حوض یا پله می‌ساییدیم تا تیز شود. هرازگاهی در بازرسی‌ها تیزی‌ها را به عنوان وسایل ممنوعه ضبط می‌کردند و ما مجدداً درست می‌کردیم.

تا سال ۱۳۵۶، فریزر نداشتیم و در تابستان گوشت و مرغ را در نمک نگهداری می‌کردیم. تعدادی از خانواده‌ها داوطلب اهدای یخچال به زندان سیاسی بودند اما پلیس موافقت نمی‌کرد. در سال ۱۳۵۶، مادر بهروز نظمی موافقت پلیس را جلب کرد و یک فریزر به زندانیان بندهای چهار و پنج و شش اهدا کرد. زندانیان همه گروه‌ها از آن استفاده می‌کردند و شیر و مواد فاسدشدنی را در یخچال ویتروینی زندان می‌گذاشتیم. برای استفاده از یخچال مقرراتی در نظر گرفتند و مسؤلی برای آن تعیین شد که وظیفه او اجرای مقررات، تمیز کردن یخچال و... بود. بعضی از مسئولان یخچال در اجرای مقررات انعطاف لازم را نداشتند و موجب ناراحتی و رنجش می‌شدند. مثلاً، صفرخان به علت ناراحتی معده هر روز ساعت نه صبح کمی شیر می‌خورد. یک روز فرزین راجی (۱۹۳) مسئول یخچال بود؛ وقتی خان می‌خواهد شیشه شیر را از یخچال بردارد، راجی به او می‌گوید ساعت خوردن شیر ده صبح است نه نه صبح. این برخورد به قدری برای خان سنگین بود که دیگر از یخچال استفاده نکرد. برای ما خیلی سنگین بود که بچه پانزده‌ساله‌ای به صفرخان چنین توهینی بکند و برای خوردن شیر بخواهد نظم نظامی برقرار کند.

کمون دارای صندوق مالی مشترک بود و هزینه‌ها و مخارج کمون از این صندوق پرداخت می‌شد. سرگرد زمانی با صندوق مالی مشترک مخالف بود و با اینکه می‌فهمید اداره کردن و تأمین نیازهای زندگی روزانه دویست، سیصد نفر بدون همکاری جمعی و خرج مشترک امکان‌پذیر نیست، برای اذیت و آزار زندانیان مقرر کرده بود پولی را که خانواده به زندانی می‌دهد باید نزد خودش باشد. برای بی‌اثر کردن دستور سرگرد زمانی بچه‌ها صندوق مالی مشترک غیرمتمرکز تشکیل داده بودند. هرکدام از اعضای کمون مقدار پولی را که خانواده برای او می‌فرستاد به مسئول مالی کمون اطلاع می‌داد. مسئول

مالی یادداشت می‌کرد و طبق فهرست می‌دانست هرکدام از بچه‌ها چقدر پول دارد. در طول هفته، مسئول مالی کمون به تدریج از بچه‌ها پول می‌گرفت و اجناس مورد نیاز کمون را از فروشگاه (۱۹۴) می‌خرید یا به بچه‌ها می‌گفت این اجناس را از فروشگاه بخرید. صندوق مالی مشترک غیرمتمرکز جلوی بهانه‌گیری پلیس را می‌گرفت. پلیس فهرست داشت و می‌دانست برای هر یک از زندانیان چقدر پول آمده است. اگر نگهبان از کسی می‌پرسید آن ده تومان یا بیست تومانی که برای تو آمده، کو؟ جواب می‌داد: این ده تومان یا بیست تومان من (پول را نشان می‌داد)؛ یا می‌گفت: این چیزها را از فروشگاه خریده‌ام و مثلاً، پنج تومان آن باقی‌مانده است. این هم پنج تومان باقی‌مانده. البته پلیس از طریق خبرچین‌ها از صندوق مالی مشترک غیرمتمرکز کمون اطلاع داشت. در ضمن، مقدار اجناسی که اعضای کمون از فروشگاه می‌خریدند مشخص می‌کرد آنها برای جمع خرید کرده‌اند. مثلاً، یک نفر ده کیلو شکر می‌خرید پلیس می‌فهمید ده کیلو شکر را نه برای خودش بلکه برای کمون خریده است؛ با این حال، از خریدار بازخواست نمی‌کرد.

از اواخر سال ۱۳۵۴، مسئول مالی کمون به بعضی از بچه‌ها می‌گفت: به خانواده‌های‌تان بگویید برای شما پول ندهند و به جای پول، کالاهای مورد نیاز کمون را تأمین کنند. نوع کالایی که برای هرکدام از بچه‌ها تعیین می‌کردند براساس امکانات خانواده او بود؛ مثلاً، به من گفتند: به خانواده‌ات بگو پول ندهند و توپ والیبال و توپ فوتبال بیاورند.

در سال ۱۳۵۳، بندهای چهار و پنج و شش یک کتابخانه داشتند که در بند چهار بود. در این کتابخانه کتاب‌هایی که از طریق ملاقات به‌طور رسمی وارد زندان می‌شد قرار می‌گرفت و زندانیان این سه بند می‌توانستند از کتاب‌های کتابخانه استفاده کنند. اغلب بچه‌های مذهبی قرآن، نهج‌البلاغه، مفاتیح‌الجنان و... را به‌طور شخصی داشتند و نزد خود آنها بود. در سال‌های ۱۳۵۳-۱۳۵۶، کتاب‌های ممنوعه و قاچاق داخل بند نداشتیم و اگر چنین کتاب‌هایی هم بوده من اطلاع ندارم. چون تعداد کتاب‌های کتابخانه و عناوین آنها کم بود و متقاضی زیاد، بچه‌ها برای مطالعه بسیاری از کتاب‌ها، مخصوصاً کتاب‌های پرترفدار در نوبت قرار می‌گرفتند و مسئول کتابخانه برای این قبیل کتاب‌ها زمان‌بندی می‌کرد؛ به این صورت که طبق فهرست زمان‌بندی شده مشخص بود در طول روز، (۱۹۵) ساعت به ساعت، نوبت چه کسانی برای مطالعه یک کتاب پرترفدار است. برخی از

کتاب‌های علمی و کتاب‌های به زبان انگلیسی را بچه‌ها با هم می‌خواندند؛ مثلاً، کتاب علم در تاریخ نوشته جان برنال از کتاب‌های پرترفدار بین بچه‌های چپ بود. بچه‌هایی که به زبان انگلیسی تسلط داشتند این کتاب را پاراگراف به پاراگراف می‌خواندند و آن را برای چند نفر که انگلیسی بلد نبودند توضیح می‌دادند. کسانی که تسلط کمتری به زبان انگلیسی داشتند این کتاب و کتاب‌هایی از این دست را با کسانی که به زبان انگلیسی تسلط داشتند، می‌خواندند. کتاب علم در تاریخ را من با نصرالله کسرائیان خواندم. کسرائیان با صدای بلند کتاب را می‌خواند و من گوش می‌دادم. مطلبی را که متوجه نمی‌شدم به او می‌گفتم ترجمه کن. به همین صورت بعضی از کتاب‌هایی که به زبان انگلیسی در کتابخانه داشتیم با رضا علامه‌زاده، دکتر مرتضی محیط و... خواندم. به علت استفاده زیاد، جلد کتاب‌ها پاره می‌شد، کتاب‌ها ورق‌ورق می‌شدند و... مسئول کتابخانه برای صحافی کتاب‌ها چند دستیار داشت و کتاب‌ها را صحافی می‌کردند. (۱۹۶)

در سال ۱۳۵۴، سرگرد زمانی کتابخانه را تعطیل کرد. اعلام شد: زندانیان باید اسامی خود را روی کتاب‌هایشان بنویسند و کتاب‌ها را به نگهبانی تحویل بدهند. کتاب‌های کتابخانه را بین بچه‌ها تقسیم کردیم. اسامی خود را روی کتاب‌ها نوشتند و به زیرهشت تحویل دادند. پلیس از کتاب‌ها فهرست تهیه کرد و هر یک از کتاب‌ها را به صاحبش تحویل داد. گفتند از این به بعد باید کتاب‌ها نزد خودتان باشد و اگر کسی نیاز داشت می‌توانید به او امانت بدهید. البته سرگرد زمانی می‌دانست کتاب‌ها عمومی است اما قصد اذیت و آزار داشت. پس از مدتی مجدداً کتابخانه تشکیل شد. سال ۱۳۵۵، سرگرد یحیایی که رئیس زندان سیاسی شده بود بار دیگر کتابخانه را تعطیل کرد و دستور داد اسامی صاحبان کتاب‌ها باید روی کتاب‌ها نوشته شود و همه کتاب‌ها باید مهر زندان داشته باشند. کتاب‌ها را بین بچه‌ها تقسیم کردیم، به هر نفر چهار، پنج کتاب رسید. بعد از نوشتن اسامی، کتاب‌ها را به نگهبانی تحویل دادیم. پس از آن، بند را بازرسی کردند و تمام کتاب‌هایی که داخل بند بود، مانند دیوان شمس، دیوان حافظ و حتی قرآن را بردند. تعدادی از کتاب‌ها را با اینکه مجوز انتشار هم داشتند به ما پس ندادند و تعداد و عناوین کتاب‌هایی که در بندهای چهار و پنج و شش داشتیم کمتر شد. البته، این بار هم تعطیلی کتابخانه چندان دوام نداشت و پس از مدتی مجدداً

کتابخانه دایر شد.

در مورد کتاب، علاوه بر پلیس با برخی از گروه‌های چپ و مذهبی هم مشکلاتی داشتیم. از سال ۱۳۵۳، اگر کتابی در داخل بند بود که با عقاید و نظرات عده‌ای از زندانیان ضدیت داشت بعضی از آنها سعی می‌کردند آن کتاب را از دسترس دیگران خارج کنند. (۱۹۷) این کار را به دو روش انجام می‌دادند: یک روش به این صورت بود که برای گرفتن آن کتاب اسم می‌نوشتند و در نوبت قرار می‌گرفتند. با این کار، نوبت به دیگران نمی‌رسید تا آن کتاب را بگیرند و بخوانند. خود آنها هم کتاب را نمی‌خواندند. روش دیگر، پنهان کردن کتاب مورد نظر بود. مثلاً، کتاب قلعه حیوانات نوشته جورج اورول تا سال ۱۳۵۵، مفقود شده بود. در جریان بازرسی بند، پلیس آن را در تشک یکی از بچه‌های چریک‌های فدایی پیدا کرد.

از سال ۱۳۵۶، محدودیت‌هایی که پلیس نسبت به کتاب اعمال می‌کرد کمتر شد. با این حال، همچنان کتاب‌هایی را که دارای مجوز بود و خانواده‌ها به‌طور رسمی به داخل زندان می‌فرستادند توسط مأمور اطلاعات شهربانی بررسی می‌شد و در صورتی که او تأیید می‌کرد مهر زندان را بر کتاب می‌زدند و به زندانی تحویل می‌دادند. در اوایل سال ۱۳۵۷، یکی از خانواده‌ها جلد اول منتخب آثار لنین را که چهار جلد به زبان فارسی بود به زندان فرستاد. این کتاب در تهران مخفیانه منتشر شده بود. سروان نعیمی - یکی از افسر نگهبان‌ها که آدم خوب و محترمی بود و به زندانیان سیاسی کمک می‌کرد - من را صدا زد و جلد اول منتخب آثار لنین را به من داد و گفت: این را تا روز چهارشنبه به عنوان امانت به دست تو می‌دهم. روز چهارشنبه به من برگردان، از اطلاعات می‌آیند. اگر تأیید کردند که مهر می‌زنند و آن را تحویل می‌گیرید. از سروان نعیمی تشکر کردم و به داخل بند آمدم. روز شنبه یا یکشنبه بود و وقت زیادی نداشتیم. بلافاصله دست‌به‌کار شدم. با دقت صحافی کتاب را باز کردم و تعدادی از بچه‌های طرفدار مشی سیاسی را که کاملاً به آنها اعتماد داشتم مانند باقر قلیایی، جواد شریفی، رضا سلحشور، اصغر فتاحی، بهروز نظمی، حسن تیموریان و... بسیج کردم. به هر دو نفر آنها بیست صفحه از کتاب را دادم که رونویسی کنند. یک نفر می‌خواند و یک نفر می‌نوشت. برای اینکه از هر صفحه کتاب سه نسخه داشته باشیم، بین کاغذهای سفید دو برگه کاربن می‌گذاشتیم. به فرج کاظمی و اکبر کامیابی (از مسئولان چریک‌های فدایی) قضیه رونویسی کردن کتاب را گفتم. به

نحوه کار ما اعتراض کردند؛ می‌گفتند: کار شما خیلی ولنگ و واز است. باید کاملاً مخفی باشد. گفتم ما رونویسی می‌کنیم که به بچه‌ها بدهیم بخوانند. در حد امکان هم امنیت را رعایت می‌کنیم.

علی‌رغم تلاشی که کردیم نتوانستیم تمام جلد اول منتخب آثار لنین را رونویسی کنیم؛ صفحات کتاب زیاد بود و تعداد ما کم. به لحاظ امنیتی نمی‌توانستیم از تعداد بیشتری از بچه‌ها برای رونویسی کمک بگیریم. بیشتر کتاب را رونویسی کرده بودیم که فرصت ما به پایان رسید. حدود شصت هفتاد صفحه باقیمانده را کنار گذاشتیم و صفحات کتاب را صحافی کردیم و صبح روز چهارشنبه آن را به سروان نعیمی تحویل دادم. همان‌طور که قابل پیش‌بینی بود، مأمور اطلاعات شهربانی جلد اول منتخب آثار لنین را مضرّه دانست و آن را ضبط کردند. تا آبان ۱۳۵۷، که در زندان بودیم، دست‌نوشته این کتاب دست به دست می‌چرخید و بچه‌ها آن را می‌خواندند. دست‌نوشته را به چندین بخش تقسیم کرده بودیم، یک بخش را امانت می‌دادیم، وقتی آن را برمی‌گرداندند بخش بعدی را می‌دادیم. محدودیتی هم قائل نشدیم و هرکدام از بچه‌ها می‌خواست به او امانت می‌دادیم. ورزش هم به لحاظ سلامت و تندرستی و هم از نظر تنوع در زندگی ما در زندان خیلی اهمیت داشت. مانند بقیه فعالیت‌ها و امور جمعی در زندان، ورزش نیز مسئول داشت. وظایف مسئول ورزش عبارت بود از: تهیه توپ والیبال و توپ فوتبال گل کوچک، زمان‌بندی برای استفاده تیم‌های والیبال و فوتبال از زمین ورزش، (۱۹۸) برگزاری مسابقه‌های والیبال، فوتبال و گاهی شطرنج، (۱۹۹) مذاکره و گفتگو با پلیس در رابطه با مزاحمت‌ها و اذیت و آزارهایی که برای ورزش کردن زندانیان فراهم می‌کرد. هر روز صبح، مسئول ورزش (یا یکی از بچه‌ها) کیسه کفش‌های ورزشی و توپ‌های فوتبال و والیبال را از نگهبانی تحویل می‌گرفت و عصرها کفش‌ها را در کیسه می‌گذاشت و با توپ‌ها به نگهبانی تحویل می‌داد. با توجه به محدودیت رفت‌وآمد بین بندهای چهار و پنج و بند شش، مسئول ورزش دستیارانی داشت که برخی از وظایف او را مانند تحویل گرفتن و تحویل دادن کفش‌های ورزشی و توپ‌های فوتبال و والیبال را در بند خود انجام می‌دادند. در آبان‌ماه ۱۳۵۳، که به زندان قصر برگشتم، عزیز سرمدی مسئول ورزش بندهای چهار و پنج و شش بود. در اسفندماه ۱۳۵۳، عزیز را به همراه عده زیادی از زندانیان به زندان اوین بردند و من مسئول ورزش شدم و تا اوایل بهار

۱۳۵۷، مسئول ورزش بندهای چهار و پنج و شش بودم. (۲۰۰) در هر یک از بندها، تیم‌های والیبال و فوتبال گل کوچک داشتیم که بچه‌ها به لحاظ کیفیت و سطح بازی به سه دسته تقسیم شدند: تیم‌های دسته یک، تیم‌های دسته دو معروف به «دسته عموها» و تیم‌های دسته سه که به شوخی به آنها «کرکس‌ها» می‌گفتیم. چون سطح بازی این تیم‌ها متفاوت بود، مسئول ورزش وقت ورزش را بین آنها تقسیم می‌کرد و در ساعت‌های مختلف تیم‌های هم‌سطح با هم بازی می‌کردند. وقتی مسابقه برگزار می‌شد تیم‌هایی از ترکیب بازیکنان تیم‌های سه دسته تشکیل می‌دادیم؛ ترکیب تیم‌های والیبال به این صورت بود که هرکدام از بازیکنان تیم‌های دسته اول کاپیتان یک تیم می‌شدند و در هر تیم چند نفر از بازیکنان تیم‌های دسته دو و دسته سه قرار می‌گرفتند و این تیم‌ها طبق جدول با هم مسابقه می‌دادند. در مسابقه‌های فوتبال گل کوچک نیز به همین شیوه عمل می‌کردیم.

مسابقه‌های والیبال و فوتبال تنوعی در زندگی ما بود و همه به چنان تنوعی نیاز داشتیم. وقتی یک دوره مسابقه برگزار می‌شد، زندانیان غیرورزشکار هم مشارکت می‌کردند؛ عده‌ای علاقه‌مند می‌شدند فوتبال یا والیبال بازی کنند. آنها را بین تیم‌ها تقسیم می‌کردیم. یادم می‌آید، در یک دوره مسابقه فوتبال، طاهر احمدزاده هم بازی کرد. برای همه جالب بود که طاهر احمدزاده فوتبال بازی می‌کند و می‌آمدند بازی او را تماشا کنند. بچه‌های غیرورزشکار در اداره و مدیریت مسابقه‌ها هم کمک و همکاری می‌کردند. در پاییز ۱۳۵۵، یک دوره مسابقه فوتبال با عنوان «کاپ خربزه» برگزار کردیم. قرار شد به تیم قهرمان یک خربزه داده شود و بازیکنان آن تیم باید در وسط زمین می‌نشستند و خربزه را می‌خورند. کاپ خربزه زیر نظر رضا علامه‌زاده برگزار شد. در یکی از مسابقه‌های این کاپ، من داور بودم. بچه‌ها به داوری من معترض شدند و بعد از بازی مرا توبیخ کردند. تا آخر آن دوره از داوری محروم شدم. عصر همان روز تیم ما مسابقه داشت که برنده شدیم و در آن مسابقه من خیلی خوب بازی کردم. بعد از بازی، علامه‌زاده به من گفت: بارک‌الله، خوب بازی کردی ولی هیچ وقت داوری نکن که گه می‌زنی.

در دوره ریاست سرگرد یحیایی تشویق و ابراز احساسات تماشاچیان مسابقه‌ها ممنوع بود. در جریان مسابقه‌های کاپ خربزه، استوار کشایی برای حال‌گیری یکی، دو بار وسط مسابقه توپ را توقیف کرد. بهانه‌اش هم این بود که جلال

صمصامی‌فر و یکی، دو نفر دیگر تشویق کرده و دست زده‌اند. به زیرهشت رفته‌ام و با کلی توضیح و مذاکره با افسر نگهبان توپ را پس گرفتم. افسر نگهبان در برابر عمل انجام‌شده از سوی نگهبان بند قرار گرفته بود و باید کمی تذکر می‌داد و در ضمن میانه را می‌گرفت و به این ترتیب قضیه را فیصله می‌داد.

برخلاف بسیاری از فعالیت‌های جمعی در زندان، اختلاف و دسته‌بندی‌های ایدئولوژیک در ورزش مطرح نبود. بچه‌های چپ و مذهبی از گروه‌های مختلف بدون توجه به خط‌کشی‌ها و مرزبندی‌ها، در یک تیم بودند و روابط صمیمانه‌ای با هم داشتند. اگر دلخوری هم پیش می‌آمد از نحوه بازی کردن یا مسائل سلیقه‌ای بود نه چیز دیگری و آن هم خیلی سریع برطرف می‌شد. سال ۱۳۵۵، پس از فتوای نجس و پاکی، محمد کچویی را از بندهای دو و سه به بندهای چهار و پنج منتقل کردند. کچویی از مذهبی‌های تندرو بود. قبل از آمدن او، شنیده بودیم در بندهای دو و سه با سعید سلطانی‌پور دعوا و کتک‌کاری کرده است. کچویی چند روز بعد از آمدنش به بندهای چهار و پنج با لحن تند و معترضانه به من گفت: ما هم حق داریم ورزش کنیم باید وقت خاصی برای ما در نظر بگیری. گفتم: مشکلی پیش آمده؟ شما که تیم والیبال معرفی نکرده‌اید. یک تیم تشکیل بدهید تا با توافق بقیه تیم‌ها برای تیم شما وقت تعیین کنم. نیازی هم به این نحوه برخورد نیست. یکی، دو روز بعد، کچویی و چند نفر از همفکرانش یک تیم تشکیل دادند. برای اولین بار بود که یک تیم والیبال ایدئولوژیک در زندان تشکیل می‌شد. اکثر آنها ورزشکار نبودند و معلوم بود صرفاً برای اینکه تیم تشکیل شود اسم داده‌اند. با این حال، مانند دیگر تیم‌ها برای تیم آنها نوبت زمین والیبال تعیین کردم اما اغلب اوقات برای بازی نمی‌آمدند و زمین خالی می‌ماند. در صورتی که اجازه می‌دادند نوبت توپ و زمین را در اختیار تیم‌های دیگر می‌گذاشتیم.

تعیین مسئول تلویزیون یکی از مسائلی بود که بچه‌ها با سرگرد زمانی داشتند. سرگرد زمانی مسئول تلویزیون را از بین نادمین یا از نگهبان‌ها تعیین می‌کرد. بچه‌ها می‌خواستند مسئول تلویزیون را خودشان انتخاب کنند و به عنوان اعتراض، تلویزیون را تحریم کرده بودند. به غیر از نادمین، خبرچین‌ها و بریده‌ها کسی برنامه‌های تلویزیون را تماشا نمی‌کرد. پلیس از این وضع ناراحت بود و می‌خواست زندانیان برنامه‌های تلویزیون - یکی از وسایل مهم تبلیغاتی

رژیم شاه - را تماشا کنند، اخبار را گوش بدهند و... اصرار پلیس بر پخش اخبار رادیو و تلویزیون به حدی بود که موقع پخش اخبار اگر تلویزیون خاموش بود نگهبان، تلویزیون را روشن می‌کرد و صدای آن را بلند می‌کرد؛ همچنین، چند روز در هفته اخبار رادیو از بلندگوهای زندان پخش می‌شد. با این حال، پلیس نمی‌خواست انتخاب مسئول تلویزیون را به زندانیان واگذار کند و به دنبال راه‌حل میانه‌ای بود. در زمستان ۱۳۵۳، چند نفر از مسئولان کمون با من صحبت کردند که حاضرم مسئول تلویزیون بندهای چهار و پنج و شش بشوم؟ قبول کردم. آنها به سرگرد زمانی پیشنهاد کردند من را به عنوان مسئول تلویزیون تعیین کند و زمانی پذیرفت. (۲۰۱)

وظیفه مسئول تلویزیون روشن و خاموش کردن تلویزیون و عوض کردن کانال مطابق نظر و خواست زندانیان بود. در رابطه با پلیس، مسئول تلویزیون مشکل چندانی نداشت. برنامه‌های تلویزیون در چارچوب سیاست‌های رژیم بود و برنامه سیاسی‌ای که موجب نگرانی پلیس شود از تلویزیون پخش نمی‌شد، فقط سرگرد زمانی به من گفت: حق ندارید سریال‌های بازداشتگاه کلدیتس و بالاتر از خطر را ببینید. این سریال‌ها در زندان شهربانی ممنوع است. قبل از شروع این سریال‌ها باید کانال را عوض می‌کردم. در دوره ریاست سرگرد یحیایی محدودیت دیگری در مورد تلویزیون اعمال شد. سرگرد یحیایی که بسیار خشک و مقرراتی بود، دستور داد رأس ساعت ده شب باید تلویزیون خاموش شود. ساعت ده شب که می‌شد نگهبان به من می‌گفت: تلویزیون را خاموش کن. یادم می‌آید، سریال دایی جان ناپلئون ساعت نه و نیم شب شروع می‌شد و تا ساعت ده و ربع ادامه داشت. سریال پرطرفداری بود. وقتی نگهبان می‌گفت تلویزیون را خاموش کن بچه‌ها ناراحت و عصبانی می‌شدند که چرا نمی‌توانند پانزده دقیقه آخر سریال را ببینند. چند بار به سرگرد یحیایی گفتم: جناب سرگرد این چه کاری است، به خاطر ده، پانزده دقیقه زندانیان را ناراحت می‌کنید. اجازه بدهید این مدت هم تلویزیون روشن باشد. سرگرد یحیایی می‌گفت: مقررات می‌گوید ساعت ده، ساعت خاموشی است. یک بار یحیایی بچه‌ها را در رابطه با تلویزیون اذیت کرد. من استعفا کردم و گفتم دیگر مسئول تلویزیون نیستم. گروهبان رئوفی از طرف سرگرد یحیایی آمد و گفت: آقای لطف الهی، دستور دادند شما تلویزیون را روشن کنید. گفتم: به جناب سرگرد بگو من به دستور تلویزیون را روشن نمی‌کنم. قبلاً زندانیان از

من خواسته بودند این کار را بکنم و حالا هم نمی‌کنم. گروه‌بان رئوفی بدو رفت به سرگرد یحیایی خبر بدهد و نگهبان تلویزیون را روشن کرد. تلویزیون تحریم شد و به‌جز نادمین کسی برنامه‌های تلویزیون را تماشا نمی‌کرد. این وضع یک هفته طول کشید. بچه‌ها علاقه داشتند بعضی از برنامه‌های تلویزیون را ببینند، مشغولیتی بود اما به علت تحریم تلویزیون، برنامه‌های مورد علاقه خود را نمی‌دیدند. بعد از یک هفته، سرگرد یحیایی من را صدا زد و دلجویی کرد. به بند برگشتم و به بچه‌ها گفتم دوباره مسئول تلویزیون شدم. تحریم برطرف شد.

تا سال ۱۳۵۷، مشکل اصلی مسئول تلویزیون با زندانیان و در خصوص تداخل برنامه‌های کانال‌های تلویزیون بود. در آن زمان تلویزیون ایران دو کانال داشت. کانال دو بعضی برنامه‌های سنگین و فیلم‌های سینمایی کلاسیک پخش می‌کرد که این برنامه‌ها مورد توجه و علاقه بچه‌ها بود. نادمین، بریده‌ها و خبرچین‌ها به سریال‌ها عامه‌پسند و رقص و آواز علاقه داشتند. اگر پخش این برنامه‌ها همزمان نبود، مشکلی نداشتیم، تلویزیون روشن بود و علاقه‌مندان می‌توانستند آن برنامه را ببینند. مشکل موقعی پیش می‌آمد که برنامه‌های مورد علاقه دو طرف همزمان پخش می‌شد. مثلاً، روزهای جمعه فیلم‌های خوب یا نسبتاً خوب از کانال دو پخش می‌شد و همزمان با آن، کانال یک برنامه رنگارنگ را پخش می‌کرد که برنامه رقص و آواز بود. در این مواقع نظرخواهی می‌کردم. اکثریت مطلق با بچه‌ها بود و می‌گفتند می‌خواهیم فیلم سینمایی ببینیم. هفته بعد، باز هم می‌گفتند فیلم سینمایی. هفته سوم به بچه‌ها می‌گفتم امروز نوبت آنهاست و برنامه رنگارنگ را می‌گیریم. بچه‌ها اعتراض می‌کردند و می‌گفتند هرچه نظر اکثریت باشد باید همان کار را انجام داد. من هم زیر بار نمی‌رفتم و می‌گفتم: اکثریت داشتن به این معنا نیست که همه چیز در همه وقت تابع خواست و نظر شما باشد. اکثریت یعنی اکثریت و اقلیت هم یعنی اقلیت. اقلیت به اندازه خودش حق دارد. آنها هم باید از تلویزیون استفاده کنند. ناگفته نماند، اقلیت هم به من معترض بود؛ می‌گفتند به آنها اجحاف می‌کنم. از اواسط فروردین ۱۳۵۷، این مشکل برطرف شد. چون پلیس در بند شش را باز کرد و محدودیت رفت‌وآمد برطرف شد. از آن به بعد، تلویزیون بند شش یک کانال و تلویزیون بندهای چهار و پنج کانال دیگر را نشان می‌داد و کسانی که می‌خواستند برنامه‌های کانال یک یا کانال دو را ببینند

مشکلی نداشتند. کامل رئوفی (مسئول تلویزیون بندهای چهار و پنج) به شوخی به من گفت: ناراضی‌های من می‌آیند پای تلویزیون تو و ناراضی‌ها تو می‌آیند پای تلویزیون من. در مورد برنامه‌های موسیقی تلویزیون هم اقلیت و اکثریت زندانیان اختلاف داشتند. نادمین و بعضی از تکی‌ها طرفدار گوگوش، رامش و... بودند اما بچه‌ها این قبیل خوانندگان را نمی‌پسندیدند و ترانه‌های آنها را مبتذل می‌دانستند و به موسیقی اصیل ایرانی و موسیقی کلاسیک علاقه داشتند. البته موسیقی و آواز خوب مورد علاقه همه بود. یادم می‌آید، یکبار که مرضیه به تلویزیون آمد و برنامه اجرا کرد بند کاملاً ساکت شد و همه به آواز مرضیه گوش دادند. ناگفته نماند، در بین بچه‌ها، بعضی‌ها به صدا و ترانه‌های گوگوش، رامش و... هم علاقه داشتند. وقتی ترانه‌های این خواننده‌ها از تلویزیون پخش می‌شد، به آن ترانه‌ها گوش می‌دادند ولی از جمع خجالت می‌کشیدند و به صراحت به این علاقه خود اذعان نمی‌کردند.

حمام زندان شماره یک در انتهای راهرو بند پنج قرار داشت. هفته‌ای یک بار نوبت حمام یکی از بندهای هشتگانه زندان شماره یک بود. زندانیان بندهای یک و هفت و هشت و زندانیان بندهای دو و سه از دری که در حیاط بند پنج بود وارد بند پنج می‌شدند و از طریق حیاط به حمام می‌رفتند و برمی‌گشتند. اگر موقع ناهار بود، زندانیان بندهای چهار و پنج و شش را در یک طرف حیاط جمع می‌کردند و زندانیان بندهایی که نوبت حمام آنها بود از سمت دیگر حیاط عبور می‌کردند. تعدادی از پاسبان‌ها رو به زندانیان بندهای چهار و پنج و شش می‌ایستادند و تعدادی هم رو به زندانیانی که به حمام می‌رفتند یا برمی‌گشتند، می‌ایستادند. پاسبان‌ها مراقب بودن که با هم حرف نزنیم یا علامتی ردّوبدل نکنیم. داخل بند شماره چهار یک آبگرم‌کن نفتی و چند دوش حمام داشتیم. در طول هفته زندانیان بندهای چهار و پنج و شش به نوبت از آن استفاده می‌کردند. البته، هر روز ورزشکاران می‌توانستند بعد از ورزش زیر دوش بروند. مثلاً، فوتبالیست‌ها که شش نفر بودند (دو تیم سه‌نفره) شش دقیقه فرصت داشتند که زیر دوش بروند و استحمام کنند؛ به هر نفر یک دقیقه اختصاص می‌دادند و به دوش یک دقیقه‌ای معروف بود.

حمام داخل بند نیز مسئول داشت که معمولاً مسئولیت حمام را بچه‌های مذهبی به عهده می‌گرفتند. مدت‌های مدید مسئول حمام داخل بند کمال گنجه‌ای بود. وظیفه مسئول

حمام داخل بند عبارت بود از: تمیزکردن و تنظیم آبگرمکن نفتی، ریختن نفت داخل آبگرمکن و دادن نوبت حمام به زندانیان. نوبت هر نفر ده دقیقه بود.

جاسازی

به علت بازرسی‌های مداوم زندان، زندانیان سیاسی ناچار بودند هر چیزی را که پلیس ممنوعه می‌دانست از دسترس پلیس و خبرچین‌ها دور نگه دارند و مخفی کنند. به محل‌های مخفی کردن، «جاسازی» می‌گفتند. جاسازی منحصر به زندان سیاسی نبود و در زندان عادی هم جاسازی وجود داشت. زندانیان عادی مواد مخدر، تیزی (۲۰۲) و چیزهایی از این قبیل را جاسازی می‌کردند در حالی که در زندان سیاسی آنچه جاسازی می‌شد مطالب تئوریک و سیاسی بود که بچه‌ها در زندان می‌نوشتند. این مطالب که عمدتاً به آن جزوه گفته می‌شد، به صورت ریزنویس روی کاغذ سیگار لاپیچ (۲۰۳) نوشته می‌شد. کاغذ سیگار لاپیچ بسیار نازک بود و جزوه‌هایی که روی این کاغذ نوشته می‌شد نیازی به فضای زیاد برای جاسازی نداشت. محل‌هایی که بچه‌ها برای جاسازی از آن استفاده می‌کردند درهای قفسه‌ها و زیر کمد (در زندان شماره سه)، درهای چوبی اتاق‌ها، درزهای دیوار، دور لوله‌های آب و... بود. در این قبیل محل‌ها مطالب کم‌حجم را می‌شد جاسازی کرد. در بعضی محل‌ها امکان پنهان کردن مطالب نسبتاً حجیم هم بود. مثلاً، در یکی از اتاق‌های زندان شماره سه قاب عکس بزرگ به دیوار نصب شده بود که عکس شاه در آن بود. این قاب عکس با زاویه به دیوار نصب شده بود. در سال ۱۳۴۹، تعدادی جزوه و ترجمه بخش‌هایی از کتاب‌های اصول علم اقتصاد (نیکیتین)، اصول فلسفه (آفاناسیف)، مطالبی که من علیه حزب توده و مواضع و نظریات شوروی نوشته بودم و... در دو نسخه ریزنویس کردیم و یک نسخه را بچه‌ها برای روز مبادا پشت آن قاب عکس گذاشتند. جای مطمئنی بود. قاب عکس نزدیک سقف بود و یکی از بچه‌ها روی شانه دیگری می‌ایستاد تا دستش به قاب عکس برسد و جزوه‌ها را پشت قاب عکس می‌گذاشت. کسانی که در جریان این جاسازی بودند یا تبعید شدند یا آن را فراموش کردند. جزوه‌ها پشت قاب عکس ماند تا در سال ۱۳۵۲، هنگامی که پاسبان‌ها مشغول بازرسی زندان شماره سه بودند، خود به خود از پشت قاب عکس به زمین افتادند.

معمولاً جاسازی‌ها به علت گزارش خبرچین‌ها لو می‌رفت. در مواردی هم دقت پلیس موقع بازرسی و نامناسب بودن محل جاسازی منجر به کشف جاسازی‌ها می‌شد. وقتی جاسازی

کشف می‌شد، پلیس هرچه را در آن بود جمع می‌کرد و می‌برد و بچه‌ها دوباره می‌نوشتند و جاسازی می‌کردند. من به غیر از یکی. دو بار در تابستان و اوایل پاییز ۱۳۴۹، چیزی را جاسازی نکردم. همان‌طور که قبلاً توضیح دادم، در مواقع بازرسی مطالب ممنوعه را به بهشتی و موقر می‌سپردم و بعد از بازرسی تحویل می‌گرفتم.

نادمین و خیرچین‌ها (۲۰۴)

در زندان سیاسی «نادم» و «بریده» به کسانی گفته می‌شد که نزد پلیس از عقاید، مواضع و فعالیت‌هایی که منجر به زندانی شدن او شده است اظهار ندامت و پشیمانی کرده و رژیم شاه را تأیید کند. در سال‌های ۱۳۴۹-۱۳۵۷، تعداد نادمین سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی اندک بود. همان تعداد اندک هم به دو دسته تقسیم می‌شدند: بعضی از آنها کسانی بودند که قبل از رفتن به دادگاه به موضع ندامت رسیده و در دادگاه اظهار ندامت و پشیمانی می‌کردند. اگر آزاد نمی‌شدند، اکثراً در زندان هم نادم بودند. برخی از نادمین کسانی بودند که در زندان و در مدت گذراندن مدت محکومت خود می‌بریدند، ندامت‌نامه می‌نوشتند و تقاضای عفو می‌کردند. هر دو دسته نادمین کسانی بودند که ناخواسته یا بدون آگاهی از توانایی و ظرفیت واقعی خود، تحت تأثیر محیط یا در نتیجه رفاقت قدم در راهی گذاشته بودند که به زندان و محکومیت‌های طویل‌المدت منتهی شده بود. چون انگیزه لازم و توانایی کافی نداشتند به موضع ندامت می‌رسیدند.

همه نادمین، خیرچین (زیربهشتی) نبودند. عده‌ای از آنها از ابراز ندامت و ندامت‌نامه نوشتن جلوتر نمی‌رفتند و نمی‌خواستند برای اینکه زودتر از زندان آزاد شوند از دیگران مایه بگذارند؛ اما بعضی از نادمین علاوه بر ندامت، خیرچینی هم می‌کردند. عده‌ای از نادمین خیرچین حتی صورت ظاهر را حفظ نمی‌کردند. یکی از آنها زرتشت فروهر (۲۰۵) بود که خیلی علنی و بی‌پروا عمل می‌کرد و هرچه را که می‌شنید بلافاصله گزارش می‌داد. مثلاً، در سال ۱۳۵۴، یک روز جمعه کانال دو تلویزیون فیلم سینمایی خیلی خوبی داشت. بچه‌ها می‌خواستند فیلم سینمایی را تماشا کنند اما نوبت طرفداران برنامه رنگارنگ بود. خودم هم علاقه داشتم فیلم سینمایی را ببینم اما مجبور بودم براساس عدالتی که باید رعایت می‌شد برنامه رنگارنگ را بگیرم. حتماً بحث شد. در راه رفتن شش

بودم، سلامت‌رنجبر آمد و به من گفت: اکثریت می‌گویند فیلم را ببینیم. گفتم: همیشه که نباید تابع اکثریت بود اکثریت به اندازه خودش حق دارد و اقلیت هم به اندازه خودش حق دارد. امروز نوبت آنهاست که رنگارنگ را تماشا کنند. باید یک نفر توی سرت بزند و به تو حکم کند؟ ما باید بتوانیم بین خودمان این مسئله را رعایت کنیم. من و سلامت در کنار اتاق یازده یا دوازده با هم بحث می‌کردیم و زرتشت فروهر در اتاق نشسته بود. وقتی از آنجا آمدیم، متوجه شدم زرتشت فروهر بلافاصله از اتاق بیرون آمد و رفت به سرگرد زمانی گزارش بدهد.

بیشتر نادمین علنی بودند و همه آنها را می‌شناختند. بچه‌ها نادمین را طرد و منزوی می‌کردند؛ با آنها مراوده نداشتند، حرف نمی‌زدند و آنها را به تیم‌های والیبال و فوتبال راه نمی‌دادند. نادمین تیم‌های والیبال و فوتبال خودشان را داشتند اما بچه‌ها با تیم‌های نادمین بازی نمی‌کردند. اعضای گروهی که یک یا چند نادم به آن تعلق داشت حساسیت و واکنش‌های شدیدتری نسبت به او نشان می‌دادند؛ زیرا، آن شخص باعث سرشکستگی گروه در زندان می‌شد.

برخی از نادمین خبرچین نه تنها شناخته شده نبودند بلکه خود را به عنوان زندانی مقاوم نشان می‌دادند و همه به آنها اعتماد داشتند. مسعود بطحایی یکی از این نادمین خبرچین بود که در رهبری سیاسی کمون قرار داشت.

علیرغم اختلافات ایدئولوژیک و خط‌مشی، بطحایی صددرصد مورد اعتماد همه زندانیان سیاسی بود. من دو دوره با مسعود بطحایی هم‌بند بودم: دوره اول از مردادماه ۱۳۴۹ تا اردیبهشت ۱۳۵۱ و دوره دوم از آبان ۱۳۵۳ تا موقعی که در سال ۱۳۵۵، از زندان آزاد شد. در دوره اول، بطحایی از رهبران زندان شماره سه بود؛ در مبارزات زندان حضور جدی و فعال داشت و چپ‌روی هم می‌کرد. در آبان ماه ۱۳۵۳، بطحایی یکی از چند نفر رهبران سیاسی و اداره‌کنندگان اصلی کمون در بندهای چهار و پنج و شش بود و از ریزتصمیم‌گیری‌ها و فعالیت‌های چریک‌های فدایی و مجاهدین خلق در زندان مانند جزئی، رجوی و... و همچنین از نظارت و فعالیت‌های بقیه زندانیان اطلاع داشت. گویا در سال ۱۳۵۱ یا ۱۳۵۲، بطحایی با ساواک کنار می‌آید و به شرط همکاری همه‌جانبه و ارائه گزارش‌های منظم قول آزادی از زندان را به او می‌دهند. از آن به بعد، از زندان برای ساواک گزارش می‌فرستد. چند سال پیش رحیم سلیقه عراقی را دیدم. ضمن صحبت - از او که مسعود بطحایی را خوب می‌شناخت - درباره علت خبرچین

شدن بطحایی پرسیدم. گفت: مسعود نمی‌توانست زندان بکشد. تحمل زندان را نداشت. به هرکاری می‌توانست دست بزند که از زندان آزاد شود. (۲۰۶) وقتی از آزاد شدن از طریق هواپیما ربایی، فرار و هر راه دیگری ناامید شد به همکاری با ساواک تن داد. احتمالاً تحلیل سلیقه عراقی درست است چون تا سال ۱۳۵۱، بحث‌ها و تصمیم‌گیری‌های ما - که بطحایی هم در آن مشارکت داشت - لو رفت.

سال ۱۳۵۳، که به زندان قصر برگشتم، به بطحایی کاملاً اعتماد و اطمینان داشتم و در سال‌های بعد هم خلی در اعتماد و اطمینانم به او پیش نیامد. او از زندانیانی بود که روی آنها قسم می‌خوردم؛ در نتیجه چنین اعتمادی خیلی راحت و بدون پرده‌پوشی با او صحبت و بحث می‌کردم و از مواضع و فعالیت‌های من در زندان کاملاً آگاه بود؛ و این در حالی بود که چند کار از او دیدم که حداقل یکی از آنها جای تأمل جدی داشت؛ یک روز با بهرام براتی در حیاط بند شش قدم می‌زدیم و گرم بحث درباره نقد مشی مسلحانه بودم.

بطحایی در گوشه‌ای نشسته بود و کتابی روی پایش گذاشته بود. دو سه بار که حیاط را دور زدیم متوجه شدم بطحایی با اینکه به نظر می‌رسد کتاب می‌خواند اما به صفحه کتاب نگاه نمی‌کند و مراقب بعضی از بچه‌هاست. یک بار دیگر که حیاط را دور زدیم و در تیررس بطحایی قرار گرفتیم نگاه‌های ما با هم تلاقی کرد و احساس ناخوشایندی به من دست داد. به خودم گفتم کسی که می‌نشیند و کتاب را باز می‌کند که بخواند باید از روی آن بخواند نه اینکه مراقب دیگران باشد. اهمیت ندادم و این قضیه را فراموش کردم. در اواخر سال ۱۳۵۵، بیژن رفیعی را - احتمالاً در رابطه با خواهرش مینا که در شب یلدا در خانه سازمان رهایی‌بخش کشته شد - به کمیته مشترک بردند. رسولی (بازجو) با بیژن صحبت می‌کند و بیژن برای اینکه محبتی به عده‌ای از بچه‌ها کرده باشد، ضمن صحبت‌ها به رسولی می‌گوید: عده‌ای از پیرمردها را برای چه در زندان نگه داشته‌اید، آزادشان کنید. اسم صفرخان و چند نفر دیگر از جمله من را می‌آورد. رسولی می‌پرسد: پیامک چه کار می‌کند؟ بیژن می‌گوید: کبوترها را تر و خشک می‌کند، (۲۰۷) فوتبال و والیبال بازی می‌کند، آشپزی می‌کند. مشغول این کارها است. رسولی می‌گوید: من می‌دانم آن پیامک فلان فلان شده در زندان چه می‌کند. خودت را مسخره کردی یا من را. بیژن رفیعی از این گفته رسولی جا می‌خورد و حرفی نمی‌زند. وقتی به بند شش برگشت ماقع را به من گفت. ناخودآگاه به یاد مسعود بطحایی افتادم. هیچ‌گونه ربط

منطقی بین این دو قضیه نبود اما گفته رسولی، تظاهر بطحایی به کتاب خواندن و مراقب بچه‌ها بودن را برای من تداعی کرد. به حدّی به بطحایی اعتماد داشتم که نه تنها با کسی در این باره صحبت نکردم بلکه به خودم هم اجازه ندادم که به او شک کنم. وقتی هم در سال ۱۳۵۵، با اینکه به حبس ابد محکوم شده بود، از زندان آزاد شد فکر نکردم او را به خاطر اینکه همکار پلیس بوده از زندان آزاد کرده‌اند؛ و این در حالی بود که قبلاً موقر به من هشدار داده بود که مواظب باش؛ در بین شماها خبرچین هست و به پلیس گزارش می‌دهند. موقر از پاسبان‌ها که رابطه صمیمانه‌ای با او داشتند شنیده بود اما اسم آن خبرچین یا خبرچین‌ها را نمی‌دانست. مطمئن بودم موقر بی‌پایه هشدار نمی‌دهد و رعایت می‌کردم. احتمالاً هشدار موقر مربوط به فرد یا افرادی بوده که به رئیس زندان سیاسی گزارش می‌داده‌اند نه بطحایی، زیرا بطحایی به ساواک گزارش می‌داده است. به نظر می‌رسد بطحایی با رسولی (بازجو) ارتباط داشته است، چون در اسفند ماه ۱۳۵۷، وقتی شایعه دستگیر شدن رسولی را می‌شنود به ستاد چریک‌های فدایی می‌رود و نزد رهبران چریک‌ها اعتراف می‌کند در زندان برای ساواک خبرچینی می‌کرده است. بطحایی چند روز در ستاد چریک‌ها زندانی بود و از او بازجویی کردند؛ البته، چریک‌های فدایی متن بازجویی از بطحایی را منتشر نکردند و درباره آن گزارش یا توضیح ندادند. بعد از [سه روز] بازجویی از بطحایی، چریک‌ها او را به دادگاه انقلاب تحویل دادند. دادگاه انقلاب بعد از چند روز او را آزاد کرد و مسعود بطحایی از ایران رفت.

وقایع و تحولات زندان قصر(بندهای سیاسی)

از سال ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۷

همان طور که پاک‌نژاد پیش‌بینی کرده بود، بعد از سه چهار روز من را از بند چهار به بند شش که زندانیان قدیمی در آنجا بودند منتقل کردند. ترکیب افرادِ اتاق‌های زندان را پلیس تعیین می‌کرد و در این زمینه ملاحظاتی را در نظر می‌گرفت. از جمله اینکه، در هر اتاق تعداد زندانیان مذهبی و چپ تقریباً مساوی بود و سعی می‌کردند در هر اتاق یک نفر خبرچین باشد. چون تعداد خبرچین‌ها کم بود در بعضی از اتاق‌ها یا خبرچین نبود یا اینکه ما آنها را نمی‌شناختیم. در بند شش، ابتدا من را به اتاق شماره سیزده - که اتاق بزرگی بود - فرستادند. در این اتاق عباس دوزدوزانی، احمد نصری، نصرالله کسرائیان، جمشید طاهری‌پور، فرزین ناجی و شش-هفت نفر دیگر بودند. بعد از تغییر و تحولات زندان در اواخر پاییز یا اوایل زمستان ۱۳۵۳، به اتاق شماره چهار منتقل شدم و با حاجی عراقی، حاجی انواری، حاجی امانی، مجید صمصام، عنایت غفاری و سید محمودی هم‌اتاق شدم. بعداً خسرو صادقی تهرانی هم به جمع ما اضافه شد. بعد از آنکه به اتاق شماره یک منتقل شدم با دکتر عباس شیبانی، علی عرفا، مهدی نیکدل و روشنفکر هم‌اتاق بودم.

اگرچه بند شش از بندهای چهار و پنج جمعیت کمتری داشت و زندگی در آنجا راحت‌تر بود اما برنامه زندگی روزانه تفاوتی نداشت. برنامه روزانه ما عموماً به این ترتیب بود: صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شدیم در حیاط به‌طور دسته‌جمعی نرمش و ورزش صبحگاهی می‌کردیم. بعد از صبحانه، کارهای روزانه شروع می‌شد. ساعت‌هایی به مطالعه کتاب و روزنامه، بحث و انتقال تجربه و کلاس‌های مختلف (۲۰۸) (زبان، علوم و...)، اختصاص داشت. ساعت‌هایی به ورزش، تفریح، قدم زدن و صحبت کردن در حیاط، کارهای شخصی مانند شستن لباس، (۲۰۹) دواخت و دوز لباس و... می‌گذشت. علاوه بر این، هرکدام از بچه‌ها سرگرمی‌ها و مسئولیت‌های خاص خود را داشتند؛ مثلاً، اصغر داوری نقاشی و طراحی می‌کرد، من برای ناهار و شام عزیز یوسفی و علی خاوری غذای رژیمی می‌پختم، عباس شیبانی با آب‌پاش گل‌های باغچه بند شش را آب می‌داد (۲۱۰) و... با اینکه امکانات محدود زندان محدود بود اما معمولاً وقت، کم

می‌آوردیم و نمی‌توانستیم همه کارهای روزانه را انجام بدهیم.

چند روز بعد از آمدنم به بند شش، سرگرد زمانی برای سرکشی به داخل بند آمد. به او گفتم: کفش‌های ورزشی‌ام را نداده‌اند. می‌خواهم ورزش کنم و کفش ندارم. بگویید کفش‌هایم را بدهند. سرگرد زمانی گفت: حالا بگذار کمی بیشتر با هم آشنا بشویم. باشد، به موقع خودش اجازه می‌دهیم. صبح روز بعد، بچه‌ها برای نرمش و ورزش صبحگاهی آماده می‌شدند. من هم پیراهن و شورت ورزشی پوشیدم و دمپایی به پا پشت در حیات شروع به نرمش کردم. تقریباً ده دقیقه قبل از موعد باز شدن در حیات بود. افسر نگهبان آمد و خیلی تند و با لحن زننده‌ای به من گفت: چرا با شورت می‌گردی؟ گفتم: لباس ورزش است. منتظرم در حیات باز شود. با همان لحن گفت: وقتی در حیات باز شد می‌توانی شورت بپوشی، قبل از آن ممنوع است. حالا برو لباس بپوش. احساس کردم قصد تحریک من را دارد و اگر سنجیده برخورد نکنم کار را به درگیری می‌کشاند. خونسردی خودم را حفظ کردم و گفتم: اگر قانون زندان این است، حرفی نیست. به اتاق برگشتم و لباسم را عوض کردم. چند دقیقه بعد در حیات باز شد. لباس ورزش پوشیدم و برای نرمش صبحگاهی به حیات رفتم.

با توجه به صحبت روز گذشته با سرگرد زمانی، به این نتیجه رسیدم که احتمالاً خود او این برخورد را برنامه‌ریزی کرده است. ساعت ده. یازده صبح به دفتر سرگرد زمانی رفتم و به او گفتم: افسر نگهبان این‌طور با من برخورد کرد. کسی به من نگفته بود ایستادن با لباس ورزش در راهرو قدغن است. چون به قانون احترام می‌گذارم، وقتی افسر نگهبان به من تذکر داد، نخواستم بی‌احترامی کنم و لباسم را عوض کردم. من به دنبال درگیری نیستم ولی احساس می‌کنم می‌خواهند به پروپای من بپیچند. سرگرد زمانی که به نظر می‌رسید از قضیه خبر دارد گفت: حتما رسیدگی می‌کنم. این را بدانید که ما باید مراقب باشیم. همه مثل شما قدیمی‌ها نیستند. یک بار شهربانی آزادی داد، دیدید که چه شد و...

بعد از این برخورد، رفتار آن افسر که اسمش را فراموش کرده‌ام با من خوب شد. به‌طور کلی، در دوره سرگرد زمانی برخورد افسران و پاسبان‌ها با زندانیان خوب نبود. عده‌ای از پاسبان‌ها به شکل تحقیرآمیز به زندانیان تحکم می‌کردند و تذکر می‌دادند. مشاهده این برخوردها برای من سخت و ناراحت‌کننده بود اما کاری هم نمی‌شد کرد. البته، همان‌طور

که همه پاسبان‌ها چنان رفتاری نداشتند، همه زندانیان هم بهانه به دست پاسبان‌ها نمی‌دادند که مورد توهین و تحقیر قرار بگیرند. پاسبان‌ها و افسران از یک طرف و زندانیان سیاسی از طرف دیگر از هم می‌ترسیدند و به هم نزدیک نمی‌شدند. پاسبان‌ها و افسران از ساواک و رئیس زندان می‌ترسیدند و نزدیک شدن و دوستی آنها با زندانیان سیاسی، به خصوص پس از تیرماه ۱۳۵۲، می‌توانست مشکلات و دردهای جدی برای آنها به وجود آورد. قاعدتا زندانیان سیاسی نباید از افسران و پاسبان‌ها می‌ترسیدند؛ مخالفت ما با رژیم شاه یک موضوع پنهانی نبود و همه می‌دانستند زندانیان سیاسی به علت مخالفت و مبارزه با رژیم شاه در زندان هستند. بیشتر زندانیان سیاسی از ترس اینکه در مظان اتهام ارتباط با پلیس قرار بگیرند از افسران و پاسبان‌ها فاصله می‌گرفتند. به نظر من این فاصله گرفتن عمدتاً ناشی از عدم اعتماد به نفس و بی‌اعتمادی به یکدیگر بود. من به این قبیل نگرانی‌ها و حرف و حدیث‌های احتمالی اهمیتی نمی‌دادم و اتفاقاً می‌خواستم به افسران و پاسبان‌هایی که با زندانیان سیاسی دشمنی نداشتند نزدیک شوم. در سال‌های قبل از سرکوب زندان سیاسی بچه‌هایی مانند گرسیوز برومند همین‌طور رفتار می‌کردند. از سال ۱۳۵۳، به بعد هم حسین رضایی، حسن مطمئن، بهرام براتی و بعضی از بچه‌های سازمان رهایی‌بخش و... رابطه خوبی با عده‌ای از افسران و پاسبان‌ها داشتند.

آشکار شدن کمک‌های دوستانه ما به پاسبان‌ها موجب واکنش رئیس زندان می‌شد. یکی از این موارد دادن انعام به پاسبان سلمانی بود. پاسبان سلمانی یک روز در هفته برای اصلاح زندانیان به بند می‌آمد. البته یک روز در هفته برای اصلاح دویست، سیصد زندانی کافی نبود. وسایل سلمانی داشتیم و خود بچه‌ها سر یکدیگر را اصلاح می‌کردند و آمدن سلمانی فرمالیته بود. هر هفته پانزده تومان سکه در قوطی کبریت می‌گذاشتیم و از طریق موقر به سلمانی می‌دادم. این موضوع را فقط موقر، حسین رضایی، بهروز نظمی و حسن مطمئن می‌دانستند و بچه‌های کمون اطلاع نداشتند. سرگرد زمانی انعام دادن را ممنوع کرده بود و نسبت به چنین چیزهایی به شدت حساس بود. در سال ۱۳۵۴، یک روز پس از اتمام اصلاح، مثل هفته‌های قبل، قوطی کبریت را در جیب پاسبان سلمانی انداختم. تقریباً ده دقیقه بعد از رفتن پاسبان سلمانی از بند، من را به زیرهشت صدا کردند. وارد دفتر سرگرد زمانی شدم پاسبان سلمانی را دیدم که پشت در

ایستاده بود و قوطی کبریت و سکه‌ها روی میز سرگرد زمانی قرار داشت. ششم خبردار شد جریان از چه قرار است. سرگرد زمانی خیلی دوستانه شروع به صحبت کرد و گفت: از نظر من پرداخت دستمزد یا دادن انعام اشکالی ندارد. به سوابق من در این کار در سال‌های ۱۳۴۹-۱۳۵۰، اشاره کرد و پرسید: حالا چطور عمل می‌کنید و چقدر به سلمانی انعام می‌دهید؟ من زیر بار نرفتم و گفتم: از وقتی شما رئیس زندان شده‌اید و شرایط زندان فرق کرده است کسی جرئت این کار را ندارد. من هم به سلمانی انعام یا دستمزد نمی‌دهم. سرگرد زمانی چند بار دیگر تکرار کرد انعام دادن اشکالی ندارد، این کار جرم نیست، از نظر من اشکالی ندارد و... هرچه سرگرد زمانی گفت، من به تأکید تکرار کردم امکان ندارد کسی جرئت این کار را داشته باشد. در آخر، سرگرد زمانی پرسید: مسئول نوبت دادن سلمانی چه کسی است و چه کسانی امروز اصلاح کردند؟ گفتم: مسئول حسن فرزانه است. (۲۱۱) شهیدزندان حسین رضایی و چند نفر دیگر را که آن روز اصلاح کرده بودند، اسم بردم. به غیر از حسین رضایی، هیچ کدام از آنها از دادن پول به پاسبان سلمانی اطلاع نداشتند. از حسین هم مطمئن بودم که حرفی نخواهد زد.

وقتی به داخل بند برگشتم، موقر با ششم ژاندارمی خود حدس زده بود که احضار من در رابطه با پول دادن به سلمانی است. گاهی وقت‌ها که صلاح می‌دانستم به سلمانی نزدیک نشوم، موقر پول را به او می‌داد. وقتی موقوف را به موقر گفتم، رنگ صورتش مثل گچ سفید شد و عقب‌عقب رفت و سرش به دیوار خورد. موقر را دلداری دادم و کمی با او صحبت کردم که نترسد. گفتم: وقتی من اعتراف نکردم و مأمور هم اعتراف نکرده، کسی به تو شک نمی‌کند. ربطی به تو ندارد. در همین زمینه برای او صحبت کردم تا بالاخره آرام شد. به حسین رضایی هم گفتم جریان از چه قرار است و از او خواستم اگر سرگرد زمانی او را احضار کرد طوری صحبت کند که سرگرد زمانی از این فکر که بچه‌ها به پاسبان پول داده‌اند بیرون بیاید. سرگرد زمانی، فرزانه، رضایی و شهیدزندان و... را احضار کرد و از آنها پرسید و به نتیجه‌ای نرسید. با این حال، آن پاسبان سلمانی دیگر به بند ما نیامد. سال ۱۳۵۸، او را در خیابان دیدم و بعد از سلام و احوالپرسی، گفت سرگرد زمانی او را به دادگاه نظامی فرستاد و برای او تقاضای حبس ابد کرد. در دادگاه چون اعترافی از پرداخت‌کننده پول وجود نداشت تبرئه شد اما سرگرد زمانی او را به ایرانشهر تبعید کرد و پس از انقلاب به تهران برگشته بود.

در مورد برخورد با مأموران زندان اعم از افسر، درجه‌دار و پاسبان، مشکل بچه‌های طرفدار مشی مسلحانه این بود که افسران و درجه‌داران و پاسبان‌ها را نماینده امپریالیسم امریکا می‌دانستند و از این زاویه در برابر آنها موضع می‌گرفتند. برخلاف زندانیان قدیمی توده‌ای که سعی می‌کردند روی پلیس تأثیر مثبت بگذارند، زندانیان طرفدار مشی مسلحانه حتی حاضر نبودند به افسران، درجه‌داران و پاسبان‌ها سلام کنند یا به اکراه سلام می‌کردند. متوجه نبودند خاستگاه طبقاتی افسران عمدتاً از اقشار متوسط و پاسبان‌ها و درجه‌دارها عموماً از اقشار فقیر و محروم جامعه است و بیشتر آنها با ما دشمنی ندارند بلکه انجام وظیفه می‌کنند. در بین اکثر زندانیان پختگی و توانایی سیاسی به حدی نبود که بتوانند بر نگهبانان زندان تأثیر مثبت بگذارند و حساب بیشتر آنها را از افسرانی مانند سرگرد زمانی، سرگرد یحیایی، سروان قاسم ژیان‌پناه، سروان صارمی، استوار کشایی و امثالهم جدا کنند. ما معمولاً با افسران، کمتر از استوارها و گروهبان‌ها که پاس بخش و مسئول بند بودند مشکل داشتیم. با افسرانی که از ورزشکاران قدیمی بودند - مانند زرنگار، علایی، تجزیه‌چی و فریدا - روابط ما خوب بود و آنها افراد باشخصیتی بودند. البته، افسرانی مانند سروان قاسم ژیان‌پناه و سروان صارمی هم داشتیم.

سروان ژیان‌پناه گذشته خوبی نداشت و معروف بود به «قاسم سیاه». ژیان‌پناه با زندانیان و خانواده‌های آنها خیلی بد و خشن رفتار و برخورد می‌کرد. یک روز که مادرم در صف ملاقاتی‌ها ایستاده بود، ژیان‌پناه که پوتین به پا داشته لگدی به پهلو می‌زند و یکی از دنده‌های او را می‌شکند. مادرم دو-سه هفته به ملاقات نیامد. بعد هم که آمد حال خوشی نداشت، کمی خم شده بود و با کلمات بریده‌بریده احوالپرسی و صحبت کرد. هرچه پرسیدم چه شده، نگفت. بعدها که از زندان آزاد شدم گفت جریان از چه قرار بوده است.

سروان صارمی هم رفتار تندی با زندانیان داشت البته نه به اندازه ژیان‌پناه. وقتی این دو، به‌خصوص ژیان‌پناه، افسر نگهبان بودند حتی اگر مشکلی یا کار ضروری هم پیش می‌آمد حاضر نبودیم به آنها مراجعه کنیم. عملکرد سرگرد زمانی و سروان ژیان‌پناه موجب شد آنها در سال ۱۳۵۸، اعدام شوند. ناگفته نماند، حاصل و نتیجه اقدامات این قبیل افسران و مأموران زندان سیاسی پس از تیرماه ۱۳۵۲، تأثیر منفی بر ذهنیت خانواده‌های زندانیان سیاسی و افراد مرتبط

با آنها بر جای گذاشت و چهره خشن پلیس را برای مردم آشکار کرد. به عنوان مثال، مادر من از طرفداران سرسخت شاه بود. در دوره نهضت ملی شدن صنعت نفت در بحث‌های خانوادگی از حکومت و شخص شاه طرفداری می‌کرد. زندانی شدن من و خشونت افسرانی مانند ژیان‌پناه موجب شد [در ۲۶ دی ۱۳۵۷]، روزی که مردم شاه را از ایران بیرون کردند مادر من نقل و شیرینی بین مردم پخش کند و همراه مردم فریاد بزند: «مرگ بر شاه».

سیاست جدید ساواک

در آخرین روز ملاقات سال ۱۳۵۳، در حالی که زندانیان به نوبت به ملاقات می‌رفتند و برمی‌گشتند، از بلندگوی زندان به تناوب اسامی عده‌ای از بچه‌ها اعلام می‌شد که با تمام وسایل به زیرهشت بیایند. تا عصر آن روز تقریباً سی-چهل نفر از بچه‌های چریک‌های فدایی، مجاهدین، جبهه دموکراتیک خلق، چند نفری از ساکا که با چریک‌های فدایی بودند و... را از بلندگو صدا زدند و آنها با تمام وسایل به زیرهشت رفتند. فکر کردیم ادامه تغییراتی است که در اواخر آذرماه همان سال در ترکیب زندانیان بندهای زندان سیاسی دادند. در اواخر آذرماه، براساس مدت محکومیت تغییراتی در ترکیب زندانیان بندهای زندان شماره یک داده شد. زندانیان محکوم به کمتر از پنج سال را به بندهای دو و سه، زندانیان پنج تا ده سال را به بندهای چهار و پنج و زندانیان ده سال تا ابد را به بند شش منتقل کردند. در اواخر اسفندماه هم که بچه‌ها را صدا زدند تصور ما این بود که آنها را به یکی از بندهای زندان قصر منتقل می‌کنند. اکثراً از رهبران و فعالان چریک‌های فدایی و مجاهدین و متحدان آنها بودند و عمدتاً محکومیت‌های سنگین داشتند. (۲۱۲) در روزهای بعد، از طریق ملاقات خبر رسید که آن عده گم شده‌اند و معلوم نیست در کجا هستند. خبر نگران‌کننده‌ای بود. چند ماه بعد معلوم شد آنها را به زندان اوین برده‌اند و ممنوع‌الملاقات‌اند.

انتقال این افراد به زندان اوین بخشی از سیاست جدید ساواک برای مقابله و مبارزه با گروه‌های چریکی بود. ساواک به رابطه زندان سیاسی و سازمان‌های چریکی پی برده و متوجه شده بود بسیاری از اعضای سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران و سازمان مجاهدین خلق ایران زندانیانی بوده‌اند که پس از آزادی به این دو سازمان پیوسته‌اند. از بازجوها درز کرده بود که ما جوانان معمولی را می‌گیریم و از زندان

چریک بیرون می‌آیند. فهمیده بودند زندان به محلی برای عضوگیری، آموزش تئوریک و سیاسی گروه‌های مسلحانه مبدل شده است. می‌خواستند این سرچشمه را بخشکانند. به این منظور، دست به دو کار زدند: اول، همه کادرها و اعضای درجه اول و دوم چریک‌های فدایی و مجاهدین را که در جذب، آموزش و سازماندهی زندانیان طرفدار مشی مسلحانه نقش اصلی و مؤثری داشتند و همچنین افراد مؤثری که به نوعی به مبارزه مسلحانه وابسته بودند از زندان قصر به زندان اوین بردند. با قطع ملاقات، ندادن روزنامه، نداشتن رادیو و تلویزیون و... ارتباط آنها را با خارج از زندان قطع کردند و نگذاشتند از وقایع کشور خبری به آنها برسد؛ (۲۱۳) به عبارت دیگر، کاملاً ایزوله شدند. در ضمن، به لحاظ امکانات زندگی آنها را در محدودیت و مضیقه گذاشتند، به طوری که نوشت‌افزار، کتاب و... هم نداشتند. اقدام دوم ساواک این بود که از اوایل فروردین ماه ۱۳۵۴، زندانیانی را که مدت محکومیت آنها به پایان می‌رسید از هر گروه و دسته‌ای که بودند اعم از طرفدار مشی مسلحانه یا طرفدار مشی سیاسی، از زندان آزاد نکردند. (۲۱۴) در موعد مقرر که مدت محکومیت زندانی تمام می‌شد و طبق قانون زندانی را باید آزاد می‌کردند، ساواک آن زندانی را از زندان قصر (یا زندان‌های شهرستان‌ها) تحویل می‌گرفت و در زندان اوین به‌طور غیرقانونی زندانی می‌کرد. به این قبیل زندانیان که پس از خاتمه دوره محکومیت آزاد نمی‌شدند «ملی‌کش» می‌گفتیم.

با بردن کادرها و اعضای درجه یک و دو چریک‌های فدایی و مجاهدین، کیفیت سیاسی و تئوریک طرفداران مشی مسلحانه در بندهای چهار و پنج و شش خیلی پایین آمد. در غیاب اعضای گروه جزئی، فرج کاظمی، اکبر کامیابی، مهدی سامع، ناصر رحیم‌خانی - به قول صفرخان - رهبر چریک‌ها در آن سه بند شدند و ناصر کاخساز و جعفر امینی‌نژاد نقش مشاور داشتند. بعضی از آنها به تقلید از بیژن جزئی کلاه کپی بر سر می‌گذاشتند و کت یا کاپشن روی شانه می‌انداختند؛ البته، به لحاظ توان تئوریک و آگاهی و تجربه سیاسی هیچ‌کدام از آنها به گرد پای جزئی هم نمی‌رسیدند. عید نوروز ۱۳۵۴، رسید. با اینکه از قبل برای عید تدارک دیده بودیم اما بردن بچه‌ها و وضعیت نامعلوم آنها موجب شد کسی دل و دماغ نداشته باشد و برنامه‌های تدارک‌دیده اجرا نشود؛ فقط با پختن غذاهایی متفاوت مانند فسنجان و حلیم، کمی حال و روز زندان را تغییر دادیم.

روز سی فروردین ۱۳۵۴، حدود ساعت پنج- پنج و نیم

بعد از ظهر که موقع توزیع روزنامه‌های بندها (۲۱۵) و یکی از مواقع پُر سروصدای زندان بود، یک‌مرتبه بندهای چهار و پنج ساکت شد. وقتی روزنامه به بند شش رسید، همان وضعیت هم برای بند شش پیش آمد. در صفحه اول روزنامه نوشته شده بود: نُه زندانی در حین فرار کشته شدند. وقتی توضیح خبر را خواندیم فهمیدیم بیژن جزنی، سعید کلانتری، عزیز سرمدی، حسن ضیاظریفی، عباس سورکی، محمد چوپان‌زاده، احمد جلیل افشار، کاظم ذوالانوار و مصطفی جوان خوشدل را کشته‌اند. بندهای چهار و پنج و شش بدون هماهنگی و بدون آنکه کسی حرفی بزند به یکباره در سکوت و ماتم فرو رفت؛ فقط محسن سلیمانی و محسن پاینده از بچه‌های مجاهدین در حیاط بندهای چهار و پنج با فریاد علیه رژیم شعار دادند که آنها را به انفرادی بردند و کتک زدند. بقیه زندانیان از هر گروه و دسته و با هر ایدئولوژی، ماتم گرفتند و در یک حرکت خودبه‌خودی در سکوت فرورفتند. حاجی انواری از گروه قتله منصور در اتاق ما بود، بلافاصله عبایش را روی سرش کشید و نشست.

همه فعالیت‌ها و کارهای فردی و جمعی زندان، به‌جز غذا خوردن - متوقف شد. سر سفره از کسی صدا در نمی‌آمد. حتی صدای برخورد قاشق به بشقاب هم شنیده نمی‌شد. کسی ورزش نکرد، کتاب و روزنامه نخواند، تلویزیون تماشا نکرد و... استوار کشایی تلویزیون را روشن کرد اما فقط دو سه نفر از جاسوس‌های زیرهشتی پای تلویزیون نشستند. بیشتر بچه‌ها در اتاق‌ها نشسته بودند و اغلب کتاب باز می‌کردند ولی حال و حوصله خواندن نداشتند. خیلی‌ها دراز کشیده بودند و عده‌ای هم در حیاط به آرامی قدم می‌زدند. در موارد ضروری بچه‌ها خیلی آهسته و به اختصار با هم صحبت می‌کردند. سکوت توأم با خشم زندانیان حرکت سیاسی علیه رژیم شاه بود و پلیس هیچ کاری نمی‌توانست انجام بدهد. سکوت را همه زندانیان، حتی زندانیان نادم و حتی زندانیان زیرهشتی رعایت کردند. این عده هم ترسیده بودند و هم فکر می‌کنم متأثر بودند.

از سال ۱۳۴۹، خیلی از رفقا و دوستان ما کشته شده بودند. از مرگ هر کدام از آنها متأثر شده بودیم اما چنین عکس‌العملی در زندان به وجود نیامده بود. آنها داوطلبانه و به میل و اراده خودشان مبارزه می‌کردند و یک طرف مبارزه کشته شدن است؛ اما کشته شدن این نُه نفر با بقیه تفاوت داشت. همه آنها دوران محکومیت خود را می‌گذراندند، محکوم به اعدام نبودند. رژیم دست به جنایت زده بود.

سعید کلانتری انتظار چنین اقدامی از سوی رژیم را داشت. تقریباً ده روز - دوهفته قبل از اینکه آنها را به زندان اوین ببرند با هم قدم می‌زدیم و صحبت می‌کردیم. به سعید گفتم: تو طی این سال‌ها تجارب گرانبهایی کسب کرده‌ای و وقتی آزاد شوی این تجارب خیلی به‌کار می‌آید. خنده تلخی کرد. کنجکاوی کردم. گفت: اگر اینها ما را نکشند. مطمئن باش آزاد نمی‌کنند. وقتی خبر کشته شدن آنها را در روزنامه خواندم به یاد این گفته سعید افتادم که آن را جدی نگرفته بودم.

بعد از سه شبانه‌روز سکوت، به تدریج فعالیت‌های معمول زندان شروع شد. زندگی نمی‌توانست متوقف شود هرچند چنین جنایتی صورت گرفته باشد. لازم بود روحیه بچه‌ها ترمیم شود. آرام‌آرام کارهای روزمره مثل صحبت کردن، بحث کردن، مطالعه، ورزش، تماشای تلویزیون و... شروع شد و پس از مدتی زندگی به روال عادی بازگشت.

بازرسی‌های خشن

در سال ۱۳۵۴، فضای رعب و سرکوب در زندان سیاسی ادامه داشت. پلیس هر ماه یا چهل و پنج روز یک بار بندها را بازرسی می‌کرد و از طریق این بازرسی‌ها که اشکال گوناگونی داشت، زندانیان سیاسی را زیر فشار قرار می‌دادند. در بین بازرسی‌های سال ۱۳۵۴، دو بازرسی خیلی بد و ناراحت‌کننده بود. در اوایل تابستان، یک روز نزدیک ظهر من، حسن مطمئن، ابوالقاسم سرحدی‌زاده، بیژن رفیعی، محمد کلاهدوزیان و یک نفر دیگر در حیاط بند شش والیبال بازی می‌کردیم که برای بازرسی آمدند. گفتند: همه در راهرو جمع شوید. بعد از اینکه همه زندانیان به راهرو آمدند، نگهبان یک به یک زندانیان را بازرسی بدنی می‌کرد و می‌گفت لباس را در بیاور و به حیاط برو. زندانی را در حالی که فقط یک شورت به پا داشت به حیاط می‌فرستاد و در حیاط پیراهن و شلوار یا پیژامه می‌پوشید. معلوم بود که قصدشان از این کار صرفاً تحقیر زندانیان است. فقط برای حاجی انواری، حاجی عراقی و دو سه پیرمرد دیگر استثناً قائل شدند؛ وقتی هرکدام می‌خواستند پیژامه را در بیاورند نگهبان می‌گفت نیازی نیست. برو. احتمالاً این نظر خود نگهبان بود که احترام آن چند نفر را نگه داشت. ما که والیبال بازی می‌کردیم همه - به جز سرحدی‌زاده - تی‌شرت و شورت ورزشی به تن داشتیم. در بین زندانیان فقط سرحدی‌زاده بود که با شلوار گرمکن

فوتبال و والیبال بازی می‌کرد. سرحدی‌زاده حاضر نشد شلوار گرمکن را در بیاورد. نگهبان به او گفت: برو زیر هشت. گفت: باشد، می‌روم اما شلوارم را در نمی‌آورم. سرحدی‌زاده را به عنوان متمرّد به زیرهشت بردند. به ما پنج نفر که لباس ورزشی به تن داشتیم نگفتند لباس در بیاورید، پس از بازرسی بدنی ما را به حیاط فرستادند. وقتی همه زندانیان را پس از بازرسی بدنی و لخت کردن به حیاط فرستادند، شروع کردند به بازرسی بند. من و حسن مطمئن نزد حاجی عراقی رفتیم و از او خواستیم برای سرحدی‌زاده وساطت کند. حاجی عراقی دودل بود. به او گفتیم: اگر ما برویم تأثیری ندارد. شما مسن‌تر هستید و زمانی روی شما را زمین نمی‌اندازد و... بالاخره، بعد از خاتمه بازرسی، حاجی عراقی با اکراه و تردید به زیرهشت رفت و با سرگرد زمانی صحبت کرد. مثل اینکه سرگرد زمانی منتظر بود یکی وساطت کند، چون حدود دو ساعت سرحدی‌زاده را زیرهشت نگه داشته و به سلول مجرد نفرستاده بود. حاجی عراقی با سرحدی‌زاده به بند برگشت. چند هفته بعد، بازرسی خشن و به‌یادماندنی از بندهای چهار و پنج و شش به عمل آوردند. همه را به حیاط فرستادند و به نماینده‌های اتاق‌ها اجازه ندادند بر بازرسی نظارت کنند. وقتی بازرسی تمام شد و به داخل بند آمدیم با وضعیتی مواجه شدیم که لاقل برای من بی‌سابقه بود. در هر یک از اتاق‌ها تمام وسایل در وسط اتاق تلبار شده بود. هرچه به دیوار زده بودیم، کنده بودند. جیب‌جیبی‌هایی (۲۱۶) را که دوخته و به دیوار نصب کرده بودیم، همه را کنده و برده بودند و وسایل داخل آنها را وسط اتاق ریخته بودند. حتی ابرهای تشک‌ها را درآورده بودند. (۲۱۷) نه امکان مقابله داشتیم و نه می‌توانستیم اعتراض کنیم. آنچنان همه چیز آشفته و درب و داغان شده بود که مانده بودیم از کجا شروع کنیم. هرکدام از بچه‌ها اول تشک و رویه تشک، بالش و رویه بالش و رختخواب‌پیچ (۲۱۸) خود را پیدا کرد و بعد، به تدریج بقیه وسایل خودمان را پیدا کردیم. دو سه روز طول کشید تا توانستیم وسایل را مرتب کنیم و اتاق سروسامانی پیدا کرد. برخی از وسایل و لباس‌های وسط اتاق معلوم نبود متعلق به چه کسی است. شاید سی. چهل جفت یا لنگه جوراب، شورت و... بی‌صاحب بود که همه را دور ریختیم. چند هفته بعد، کیسه‌ها، جیب‌جیبی‌ها و... را دوختیم و به دیوار نصب کردیم.

تفرقه و جدایی

در اواسط سال ۱۳۵۴، از طریق روزنامه‌ها و تلویزیون فهمیدیم در سازمان مجاهدین کودتایی رخ داده و مجید شریف واقفی ترور شده است. قبل از اینکه مذهبی‌ها (مجاهد و غیرمجاهد) واکنشی نشان بدهند، من و حسین رضایی به‌طور علنی و گسترده این کودتا را به شدت محکوم کردیم. به صراحت گفتیم: حرکت ضدانقلابی و مشکوکی است. «بو دارد». توطئه‌ای علیه جنبش مردم ایران است و هدف آن ایجاد تفرقه و دشمنی در بین مبارزان انقلابی است. استدلال من برای مخالفت و محکوم کردن کودتا در سازمان مجاهدین این بود که اگر عده‌ای از اعضای یک حزب یا گروه تغییر ایدئولوژی می‌دهند نباید آن را پنهان کنند؛ نباید به حزب یا گروهی که با ایدئولوژی معینی تشکیل شده و براساس آن ایدئولوژی اعلام موجودیت و فعالیت کرده خیانت کنند و بخواهند آن را به‌دست بگیرند. اگر اعضای که تغییر ایدئولوژی داده‌اند حتی اکثریت را هم داشته باشند باید از آن حزب یا گروه خارج شوند و اگر عرضه و توانایی دارند، حزب یا گروه دیگری را مطابق ایدئولوژی مورد قبول خود تشکیل بدهند و فعالیت کنند. در ایران و جهان بارها این وضع پیش آمده است که عده‌ای کم یا زیاد از اعضای یک حزب تغییر ایدئولوژی می‌دهند یا به مواضع و خط‌مشی متفاوت و مغایر با حزبی که در آن فعالیت می‌کنند، می‌رسند. وقتی چنین وضعی پیش می‌آید، آنها انشعاب می‌کنند و گروه دیگری تشکیل می‌دهند. اگر در سازمان مجاهدین چنین اتفاقی افتاده بود من آن را محکوم نمی‌کردم. در سازمان مجاهدین اعضای که تغییر ایدئولوژی داده بودند نه تنها چنین کاری نکردند بلکه ضمن تصاحب آن سازمان، دست به ترور و تصفیه داخلی مخالفان خود هم زدند. بنابراین، عملکرد کودتاگران در سازمان مجاهدین کاملاً محکوم بود. علاوه بر این، چون این عده به عنوان مارکسیست دست به این کودتا زده بودند، می‌دانستم تأثیرات بسیار مخربی بر روابط و مناسبات مذهبی‌ها و چپ‌ها می‌گذارد و موجب ذهنیت منفی مذهبی‌ها نسبت به چپ‌ها می‌شود. از این زاویه هم باید به‌طور فعال و گسترده موضع خود را در برابر این جریان مشخص می‌کردیم و صراحتاً به زندانیان، به‌خصوص به مذهبی‌ها می‌گفتیم اینها از ما نیستند.

در بین بچه‌های چپ بندهای چهار و پنج و شش، تقریباً شصت نفر کودتای داخل سازمانی مجاهدین را به صراحت محکوم کردند. بعضی از بچه‌ها مانند محمدرضا شالگونی و همفکرانش اعلام کردند ما با اقدامات به‌عمل‌آمده در سازمان مجاهدین مخالفیم، نادرست بوده و آن را محکوم می‌کنیم. شالگونی و همفکرانش با اینکه کودتا را محکوم کردند اما خیلی فعال نبودند. در بین چریک‌های فدایی چند نظر وجود داشت: عده‌ای مانند فرج کاظمی موضع‌گیری نکردند؛ گفتند: ما از حقیقت ماجرا اطلاع نداریم. این مطالب ادعاهای پلیس است و قابل اعتماد نیست. باید صبر کنیم تا اطلاعات موثق به‌دست بیاوریم. عده‌ای کودتا را محکوم کردند اما جرئت نداشتند اعلام موضع کنند. گروهی هم متوجه نبودند چه اتفاقی افتاده است؛ می‌گفتند: اینها قبلاً مذهبی بودند و حالا غیرمذهبی شده‌اند. عده قابل توجهی از بچه‌های فدایی که چهره شاخص آنها مهدی سامع بود، به صراحت کودتا را تأیید کردند. با مهدی سامع درباره وقایع درون سازمان مجاهدین صحبت کردم و دلایل خودم را در مورد محکوم بودن کودتا برای او توضیح می‌دادم که یک مرتبه گفت: اینها کار درستی کردند. رسالت پرولتری خودشان را انجام دادند. گفتم: این چه حرفی است؟ تو می‌گویی رسالت پرولتاریا این است که دوست و متحد خودش را بکشد؟ تا آنجایی که من می‌دانم وظیفه و رسالت پرولتاریا این است که دشمن طبقاتی خودش را نابود کند. اینها که دشمن پرولتاریا نبودند. گفته سامع درباره رسالت پرولتاریا به سرعت دهان به دهان چرخید و خیلی‌ها، به‌خصوص مذهبی‌ها را ناراحت کرد. راست‌ترین جناح مذهبی‌ها گفته سامع را بل گرفت و از آن برای جدایی هرچه بیشتر مذهبی‌ها از چپ‌ها استفاده کرد. کودتای درون سازمانی مجاهدین تأثیر مخربی بر روابط مذهبی‌های غیرمجاهد با چپ‌ها داشت و خیلی از بچه‌های مذهبی غیرمجاهد با چپ‌ها قطع رابطه کردند؛ البته همه مذهبی‌ها چنین موضعی نداشتند؛ رهبران مجاهدین در زندان مانند مسعود رجوی و موسی خیابانی - که در آن مقطع در زندان اوین بودند - حساب مارکسیست‌ها را از کودتاگران جدا کردند. نگفتند مارکسیست‌ها این کار را کرده‌اند بلکه گفتند: در سازمان کودتا شده است. اینها خیانت کرده‌اند و «خنجر از پشت زده‌اند.» لطف‌الله میثمی هم با اینکه موضع همکاری با چپ‌ها را نداشت مانند رجوی و خیابانی موضع‌گیری کرد. بجنوردی، سرحدی‌زاده و... هم تقریباً چنین موضعی داشتند. یادم می‌آید: دو روز بعد از رو شدن قضیه کودتا و تصفیه در

سازمان مجاهدین، بجنوردی آمد که در این باره با من صحبت کند که این حرکت محکوم است و... گفتم: کاظم، دو روز است که من به شدت این حرکت را محکوم می‌کنم موضع من از تو تندتر است. شما از این زاویه که مارکسیست‌ها چنین کاری کرده‌اند با این قضیه برخورد می‌کنید اما من می‌گویم اینها مارکسیست نیستند. چون آنها مدعی‌اند به اندیشه و ایدئولوژی‌ای که مورد قبول ما است اعتقاد دارند. برای ما بیشتر از شما اهمیت دارد که با آنها قاطعانه مرزبندی کنیم. موضع‌گیری فعال من، حسین رضایی، بهروز نظمی، معتدل، باقر قلیایی و حسن تیموریان علیه کودتا در سازمان مجاهدین موجب شد اعتماد عده‌ای از مذهبی‌های غیرمجاهد - بجنوردی، سرحدی‌زاده، و... - به ما پابرجا بماند. به طوری که در سال ۱۳۵۵، وقتی بجنوردی و سرحدی‌زاده را به همراه عده‌ای از زندانیان به زندان اوین بردند، این دو نفر موقع خداحافظی به من گفتند: هوای بچه‌های ما را داشته باش. به دوستان هم بگو هوای آنها را داشته باشند. آدم قوی بین آنها نیست. سید محمود رضویان، مجید زاد مهدی و احمد کاشانی (فرزند آیت‌الله کاشانی) که کم‌سن و سال بودند پس از رفتن بجنوردی و سرحدی‌زاده در رهبری مذهبی‌های غیرمجاهد قرار گرفتند. بجنوردی و سرحدی‌زاده از من و دوستانم می‌خواستند از آنها حمایت کنیم و نگذاریم مجاهدین طرفدار رجوی آنها را زیر فشار قرار بدهند.

یکی از عواقب کودتا در سازمان مجاهدین، صدور فتوای نجس و پاکی در [خرداد ماه] سال ۱۳۵۵، (۲۱۹) بود. قبل از این فتوا، در بین مذهبی‌های غیرمجاهد نجس یا پاک بودن چپ‌ها به صورت موضع شخصی بود. عده‌ای از مذهبی‌ها مانند همفکران حاجی نیکنام چپ‌ها را نجس می‌دانستند و با آنها مراوده و رفاقتی نداشتند؛ اما اکثر مذهبی‌های غیرمجاهد مانند اسدالله لاجوردی ضمن اینکه ملاحظات امثال حاجی نیکنام را در نظر می‌گرفتند با چپ‌ها هم قاطی بودند.

بعد از انتشار اخبار مربوط به کودتا در سازمان مجاهدین اکثر قریب به اتفاق مذهبی‌های غیرمجاهد مراوده خود را با چپ‌ها قطع کردند. نمونه مشخص این وضعیت، رابطه اسدالله لاجوردی با من بود. همان‌طور که قبلاً توضیح دادم، در زندان شماره سه من و لاجوردی با هم صمیمی بودیم. در [اوایل آذرماه] سال ۱۳۴۹، که او را به زندان شماره چهار منتقل کردند موقع خداحافظی با من به گریه افتاد. در سال ۱۳۵۴، که لاجوردی بار دیگر زندانی شد، علی‌رغم آن سابقه رفاقت و صمیمیت، فقط با من سلام و علیک می‌کرد. نزدیک نمی‌شد و

با من قدم نمی‌زد. به غیر از من، حسین رضایی و یکی. دو نفر از بچه‌های قدیمی، لاجوردی با بقیه بچه‌های چپ سلام و علیک هم نمی‌کرد. البته، حاجی عراقی این‌طور رفتار نمی‌کرد و حداقل در ظاهر رابطه‌اش را با بچه‌های چپ حفظ کرد. در سال ۱۳۵۴، بچه‌های مذهبی غیرمجاهد از کمون بیرون رفتند ولی مجاهدین در کمون ماندند. پس از صدور فتوا، مجاهدین با اینکه چپ‌ها را نجس نمی‌دانستند برخلاف میل و خواست خود ناچار شدند از کمون خارج شوند؛ با این حال، علی‌رغم فشار مذهبی‌های غیرمجاهد، روابط خود را با چپ و خصوصاً با بچه‌های چریک‌های فدایی حفظ کردند. در مورد فتوای نجس و پاکی، ارزیابی من این بود که فتوا بیشتر به دلایل سیاسی صادر شده است. در آن مقطع روحانیون سیاسی در حال سازمان دادن حرکت مستقل خود بودند و می‌خواستند مذهبی‌ها را از زیر نفوذ و هژمونی مجاهدین خارج کنند. در ضمن، مجاهدین را وادار کنند از چپ‌ها جدا شوند و هژمونی روحانیت را بپذیرند. فتوا، رجوی، خیابانی و دیگر رهبران مجاهدین را در زندان بر سر دوراهی قرار داد: باید یا فتوا را می‌پذیرفتند یا آن را رد می‌کردند. رجوی و همفکرانش راه سوم را انتخاب کردند به این صورت که برای رفع اشکال شرعی مطرح در فتوا، با اینکه راضی نبودند از کمون خارج شدند اما هژمونی روحانیت را نپذیرفتند و به روابط سیاسی خود با چپ‌ها ادامه دادند. حرکت مجاهدین کارساز نبود و روحانیت با آن فتوا به هژمونی مجاهدین بر مذهبی‌ها خاتمه داد.

مذهبی‌ها که از کمون جدا شدند، نتوانستند متحد بمانند و دچار تفرقه و مرزبندی با یکدیگر شدند. به لحاظ صنفی و سیاسی زندگی مجزایی داشتند: عده‌ای حدود چهل نفر از مذهبی‌ها با محوریت حزب ملل اسلامی و رهبری بجنوردی و سرحدی‌زاده کمون مذهبی‌ها را تشکیل دادند. در این کمون افرادی مانند: برادران ستوده، برادران منصوری، مجید زادمهدی، احمد کاشانی، محمود رضویان، برادران جباری، حسین رشوند، دکتر صادقی و... بودند. لطف‌الله میثمی (۲۲۰) در بین بچه‌های مجاهدین به لحاظ سابقه مبارزاتی و تئوریک خیلی اعتبار داشت و خط خود را از رجوی، خیابانی و... جدا کرده بود. حدود پانزده نفر دوروبر میثمی قرار داشتند و یک کمون کوچک یا سفره تشکیل داده بودند. این جمع به لحاظ ایدئولوژی به نهضت آزادی نزدیک بود. بچه‌های مجاهدین پیرو رجوی و خیابانی در بندهای چهار و پنج و شش سفره نداشتند. عده‌ای از آنها در سفره دسته میثمی و تعداد هم

در کمون مذهبی‌ها با محوریت حزب ملل اسلامی بودند. در اواخر سال ۱۳۵۵ یا اوایل سال ۱۳۵۶، محمدرضا سعادت‌ی که در اوین بود به زندان قصر منتقل شد و بلافاصله در بندهای چهار و پنج و شش مجاهدین طرفدار رجوی، خیابانی و... را سازماندهی کرد و یک سفره تشکیل دادند. جمعیت آنها حدود پانزده نفر بود و در ارتباط تنگاتنگ با چریک‌های فدایی بودند. در مورد علت انتقال سعادت‌ی از زندان اوین به زندان قصر، فکر می‌کنم ساواک با این کار می‌خواست تفرقه و اختلافات بین مجاهدین را تشدید کند. برخلاف میثمی، سعادت‌ی هنگام بحث اصلاً صریح نبود. صحبت‌ها و نظرات را می‌شنید اما از اظهارنظر صریح طفره می‌رفت و بعداً نظر می‌داد. عده‌ای از اعضای گروه حزب‌الله و طیف بازار - حدود پانزده تا بیست نفر - که با گروه قتله منصور هم‌فکر بودند، یک سفره داشتند و به‌طور همه‌جانبه فتوا را رعایت می‌کردند. آنها عمدتاً در بند شش بودند. مهدی مهروانی، رحیم‌خانی (پسر عموی ناصر رحیم‌خانی) و یکی از بچه‌های شیراز که اسمش را فراموش کرده‌ام، یک سفره داشتند. آنها از افراد معترض به مجاهدین بودند و مواضع سیاسی و ایدئولوژیک آنها در چارچوب نهضت آزادی و طیفی که در سال‌های اخیر به ملی-مذهبی مشهور شده‌اند، قرار داشت. تعدادی هم مانند طاهر احمدزاده به صورت تکی زندگی می‌کردند.

اختلاف و تفرقه بین مذهبی‌ها برای کارگران روز مشکل‌آفرین شده بود. قبل از جدایی آنها از کمون، سفره‌های کمون در امتداد و به موازات هم پهن می‌شد و بچه‌های جریان‌ها و گروه‌های مختلف در کنار هم بر سر یک سفره می‌نشستند و با هم غذا می‌خوردند. بعد از جدایی مذهبی‌ها، نحوه پهن کردن سفره‌ها بار سیاسی پیدا کرده بود. کارگران روز باید سفره‌ها را به صورتی می‌انداختند که هیچ‌کدام از سفره‌ها در امتداد و به موازات سفره دیگری نباشد. تنها بچه‌های چپ در بندهای چهار و پنج و شش یک سفره داشتند. ما توانسته بودیم علی‌رغم تمام اختلاف‌هایی که با هم داشتیم، متحد بمانیم و کمون را حفظ کنیم. در حقیقت، بندهای چهار و پنج و شش تنها بندهای زندان سیاسی بود که چپ‌ها بعد از جدا شدن مجاهدین دچار تفرقه نشدند و وحدت خود را حفظ کردند. در سال‌های ۱۳۵۵-۱۳۵۷، نحوه پهن کردن سفره‌ها در حیاط بند پنج به این صورت بود: سفره کمون چپ‌ها با جمعیت حدود صد، صد و بیست نفر در یک سمت حیاط انداخته می‌شد. سفره مجاهدین جناح سعادت‌ی در گوشه‌ای از حیاط و عمود بر سفره کمون و سفره مجاهدین جناح میثمی

عمود بر سفره طرفداران سعادت‌تی و با کمی فاصله و زاویه تقریباً به موازات سفره کمون انداخته می‌شد. طرفداران همه‌جانبه فتوا در بند شش سفره می‌انداختند الباقی جناح‌های مذهبی در اتاقی در بند پنج.

علاوه بر سفره‌ها، توزیع غذا و شستن ظرف و ظروف نیز جدا شد. تا قبل از فتوا، همه با هم بودیم و کارگران روز، با هر اعتقاد و ایدئولوژی، برای همه غذا می‌کشیدند و ظرف‌ها را می‌شستند. بعد از جدا شدن مذهبی‌ها، آنها برای کشیدن و توزیع غذا و شستن ظرف و ظروف کارگران خود را داشتند و چپ‌ها هم کارگران روز خود را. بندهای رخت و لباس هم از هم جدا شد. قبلاً، بیشتر مذهبی‌ها و همه مجاهدین لباس‌های شسته‌شده خود را با چپ‌ها یکجا پهن می‌کردند. البته، قبل از فتوای نجس و پاکی هم، بند رخت بعضی از مذهبی‌ها مانند دکتر عباس شیبانی، مهدی کروبی و... از چپ‌ها جدا بود؛ دکتر شیبانی طناب اختصاصی داشت. وقتی لباس‌هایش را می‌شست، طناب را می‌بست و لباس‌هایش را روی آن پهن می‌کرد. بعد از اینکه لباس‌هایش خشک می‌شد و آنها را جمع می‌کرد، طناب خودش را باز می‌کرد و می‌برد. بعد از فتوا، بچه‌های مجاهدین زیر فشار مذهبی‌ها مجبور شدند بند رخت خود را از چپ‌ها جدا کنند و از این جدا کردن ناراحت و ناراضی بودند.

تأکید مذهبی‌های غیرمجاهد بر نجس بودن چپ‌ها، موجب واکنش بعضی از بچه‌های چپ شد. در حیاط بند شش از نگهبانی اجازه گرفته بودیم بین ستون‌های ایوان آرماتورهایی ببندیم و از آن به عنوان بند رخت استفاده می‌کردیم. طرفداران همه‌جانبه فتوا که عمدتاً در بند شش بودند تقاضا کردند یکی از آن آرماتورها مختص به آنها باشد و چپ‌ها از آن آرماتور استفاده نکنند. بچه‌های چپ قبول کردند و گفتند: این آرماتورها برای لباس‌های شما باشد. از این آرماتور نه تنها بچه‌های چپ بلکه بچه‌های حزب ملل اسلامی و مجاهدین جناح میثمی نیز استفاده نمی‌کردند. بعضی از بچه‌های چپ بعد از ورزش، لباس‌های ورزشی خود را درمی‌آوردند و روی لباس‌های شسته شده آنها می‌انداختند. آنها ناراحت می‌شدند که چرا این کار را می‌کنید، لباسم نجس شد و... لباس‌های شسته‌شده خود را جمع می‌کردند و آب می‌کشیدند. بارها علی‌اکبر مهدوی، حاجی مخبری، حسین‌زاده و... به من گلایه کردند. من هم به بچه‌هایی که این کار را می‌کردند، اعتراض می‌کردم و می‌گفتم: در اینکه کار آنها نادرست است حرفی ندارم ولی ما نباید سربه‌سر آنها

بگذاریم. کاری به کار آنها نداشته باشید.

با توجه به رابطه خوبی که از سال ۱۳۵۰، با مذهبی‌های غیرمجاهد داشتم در مواردی که پیش می‌آمد دو طرف به سراغ من می‌آمدند، موضوع را مطرح می‌کردند و از من می‌خواستند مشکل یا مسئله را برطرف کنم. مثلاً، در اواخر سال ۱۳۵۶، که پلیس مقداری از محدودیت‌ها را برداشت، بچه‌ها می‌توانستند با صدای بلند آواز بخوانند. بعضی وقت‌ها عده‌ای از بچه‌ها در یکی از اتاق‌ها جمع می‌شدند و آواز می‌خواندند. ابوالقاسم محمدطاهر یکی از آوازخوان‌ها بود و آثار رشید بهبودف را به صورت اپرا اجرا می‌کرد. صدایی خوب و رسا داشت و خیلی خوب آواز می‌خواند. مذهبی‌ها از آواز خواندن بچه‌ها ناراحت می‌شدند به سراغم می‌آمدند و می‌گفتند: ببین، ما داریم قرآن می‌خوانیم، مطالعه می‌کنیم بحث می‌کنیم و... صدای اینها بلند است و ما را اذیت می‌کند. من می‌رفتم به بچه‌ها تذکر می‌دادم که آرام‌تر آواز بخوانید، در اتاق را ببندید و...، بچه‌ها قبول می‌کردند. مواقعی هم بچه‌های چپ به مذهبی‌ها معترض بودند که مثلاً، با صدای بلند قرآن می‌خوانند. به من می‌گفتند و من هم می‌رفتم و به آن شخص یا اشخاص تذکر می‌دادم.

در سال‌های ۱۳۵۵-۱۳۵۷، این قبیل مسائل و حساسیت‌ها ادامه داشت اما عقلای دو طرف سعی می‌کردند تفرقه و مسائل بعدی آن، به وحدت در مبارزه با رژیم شاه خلی وارد نکنند. من همواره سعی می‌کردم تا جایی که می‌توانم حساسیت‌ها را کاهش دهم و در برخورد با دو طرف، تا آنجا که امکان دارد از شدت گرفتن حساسیت‌ها جلوگیری کنم.

در اعیاد مذهبی مانند مبعث، غدیر و... بچه‌های مذهبی لباس مرتب می‌پوشیدند و با گذاشتن ظرف آجیل یا میوه در وسط اتاق جشن می‌گرفتند. اتاق شماره پنج بند شش که من در آن ساکن بودم مرکز گروه قتلہ منصور و همفکرانش بود و در اعیاد مذهبی آنها در این اتاق جمع می‌شدند. این گروه ترجیح می‌داد با غیر خودشان کمترین تماس و رابطه را داشته باشد، با چپ‌ها دست نمی‌دادند، روبوسی نمی‌کردند و... در بین بچه‌های چپ تنها من، حسین رضایی و گاهی یکی، دو نفر دیگر به اتاق شماره پنج می‌رفتیم، به آنها تبریک می‌گفتیم و چند دقیقه‌ای در کنار آنها می‌نشستیم.

عده‌ای از بچه‌ها وقتی از کنار آنها رد می‌شدند تبریک می‌گفتند و به اتاق نمی‌آمدند. گاهی وقت‌ها برخوردهای ناخوشایندی پیش می‌آمد؛ مثلاً، برای تبریک عید میلاد پیامبر اسلام به جمع دوستان مذهبی غیرمجاهد رفتم. یکی

از آنها با من دست داد. همه متوجه شدند. چند دقیقه بعد رفت، دستش را آب کشید و برگشت. (۲۲۱) همه متوجه شدیم چنین کاری کرده است ولی من به روی خودم نیاوردم. وقتی این قبیل برخوردها را نسبت به بچه‌های چپ می‌دیدم به یاد حجتی کرمانی می‌افتادم که در سال ۱۳۴۹، به مذهبی‌هایی که چپی‌ها را نجس می‌دانستند و خواستار فاصله گرفتن از آنها بودند، می‌گفت: همه کسانی که در زندان شاه هستند و با هر فکر و عقیده‌ای علیه رژیم شاه مبارزه می‌کنند برادران ما هستند.

من انتظار داشتم همان‌طور که به عقاید کسی بی‌احترامی نمی‌کنم، دیگران هم همین‌طور با من برخورد کنند، یعنی علی‌رغم اختلاف ایدئولوژیک، احترام همدیگر را داشته باشیم نه اینکه به یکدیگر بی‌احترامی و اهانت کنیم بعضی از مذهبی‌های بند شش نیز چنین نظری داشتند و از تفرقه و جدایی‌ای که پیش آمده بود ناراحت بودند. در یکی از اعیاد مذهبی به همراه حسین رضایی به دیدن طاهر احمدزاده رفتیم. تبریک گفتیم و نشستیم. ضمن صحبت، احمدزاده گفت: چرا از بین دویست و پنجاه نفر، فقط دو نفر می‌آیند عید را تبریک می‌گویند و چند دقیقه کنار من می‌نشینند؟ در سال ۱۳۵۴، پدر کاظم بجنوردی فوت کرد. خبر آن را در روزنامه خواندیم و با بچه‌ها قرار گذاشتیم برای جلوگیری از حساسیت پلیس، دو نفر دو نفر به اتاق شماره شش بند شش که بجنوردی در آن زندگی می‌کرد برویم و چند دقیقه‌ای بنشینیم و به بجنوردی تسلیت بگوییم. با اینکه خیلی تلاش کردیم رفتن ما به اتاق شماره شش و تسلیت گفتن به بجنوردی به چشم نیاید و توجه پلیس را جلب نکند، کاظم بجنوردی را به زیرهشت احضار کردند. سرگرد زمانی از او می‌پرسد: چرا زندانیان را جمع کرده‌ای؟ کاظم جواب می‌دهد: من کسی را جمع نکرده‌ام. زندانیان احترام گذاشتند و برای تسلیت گفتن نزد من آمدند. در مورد تسلیت گفتن به بجنوردی، افسر نگهبان به من تذکر داد چرا دور هم جمع شده‌اید؟ گفتم: ما یک رسم و سنت را اجرا کرده‌ایم ما به دوستی که پدرش را از دست داده تسلیت گفتیم و با این کار به او احترام گذاشتیم. کار خلافی انجام نداده‌ایم. از آن به بعد، پلیس نسبت به وقایعی از این دست حساسیت نشان نداد. به طوری که وقتی پدر ضیاء رئیسی، پدر بهروز نظمی و پدر باقر قلیایی فوت کردند و هر بار زندانیان برای تسلیت گفتن جمع شدند پلیس واکنشی نشان نداد.

دعوت به جشن زندان

هر سال پلیس مناسبت‌های رسمی مانند ۲۸ مرداد و چهار آبان را در زندان جشن می‌گرفت. به غیر از نادمین، جاسوس‌ها و زیرهشتی‌ها کسی از زندان سیاسی در این جشن‌ها شرکت نمی‌کرد. پلیس هم واکنشی نشان نمی‌داد و از زندانیان سیاسی بازخواست نمی‌کرد چرا در جشن شرکت نمی‌کنید. روز ۲۸ مرداد ۱۳۵۴، سرگرد زمانی اسامی عده‌ای از زندانیان را خواند و از آنها دعوت کرد در جشن شرکت کنند. این اقدام سرگرد زمانی برای من تازه بود اما سابقه داشت و سال قبل نیز همین کار را کرده بود. تا سال ۱۳۵۳، در زندان سابقه نداشت پلیس کسی را برای شرکت در جشن دعوت کند. در ۲۸ مرداد ۱۳۵۳، سرگرد زمانی اسامی هشت نفر از زندانیان سیاسی از جمله صفرخان، رضا علامه‌زاده و بهزاد نبوی را از بلندگوی زندان می‌خواند و آنها را برای شرکت در جشن دعوت می‌کند. کسانی که دعوت شده بودند به پاسبان داخل بند می‌گویند بگو ما نمی‌آییم. در ۲۸ مرداد سال ۱۳۵۴، سرگرد زمانی، دکتر مرتضی محیط، علی پاینده، عباس سماکار و... را برای شرکت در جشن ۲۸ مرداد دعوت کرد. بچه‌ها به نگهبان داخل بند می‌گویند ما نمی‌آییم. علی پاینده به زیرهشت می‌رود و به سرگرد زمانی اعتراض می‌کند چرا اسم او را از بلندگو خوانده است. به علت همین اعتراض و خرده‌حساب‌های قبلی، سرگرد زمانی دستور می‌دهد علی پاینده را به اتاق ملاقات ببرند و او را در حالی که پایش روی زمین بود از یک دست، به میله‌های اتاق ملاقات آویزان کنند. در سال ۱۳۵۵، دکتر خسرو صادقی، یدالله خسروشاهی و... را برای شرکت در جشن چهار آبان دعوت کردند. بچه‌ها نرفتند. روز بعد، آنها را به انفرادی بردند و بعد از سه روز برگرداندند. سر آنها را تراشیده بودند ولی کتکشان نزده بودند. به این ترتیب سریال دعوت کردن برای شرکت در جشن‌های زندان به پایان رسید و از آن به بعد، کسی را دعوت نکردند. پلیس متوجه شده بود اگر کسی مایل به شرکت در جشن‌های زندان باشد داوطلبانه می‌رود و کسانی که مایل نیستند اگر دعوت هم بشوند، نخواهند رفت و دعوت آنها فقط موجب بی‌اعتنایی زندانیان و دردسر پلیس خواهد شد.

ریاست سرگرد یحیایی

در بهار ۱۳۵۵، سرگرد زمانی از ریاست زندان سیاسی برکنار شد. احتمالاً یکی از دلایل برکناری سرگرد زمانی، سرشکسته شدن او در زندان سیاسی بود.

ماجرای سرشکسته شدن سرگرد زمانی از این قرار است: در اواخر زمستان ۱۳۵۴، سرگرد زمانی موقع بازرسی وارد بند چهار می‌شود. ایرج یوسفی که ناظر بازرسی یکی از اتاق‌های بند چهار بود از رفتار یکی از پاسبان‌ها به سرگرد زمانی شکایت می‌کند. گویا زمانی به یوسفی توهین می‌کند و ایرج هم بدون تأمل کشیده‌ای به او می‌زند؛ به حدی محکم می‌زند که کلاه زمانی یکی. دو متر آن‌طرف‌تر به زمین می‌افتد. پاسبان‌ها به یوسفی حمله می‌کنند و او را به انفرادی می‌برند و به شدت کتک می‌زنند. ایرج یوسفی را به بند برنگردانند و او را تبعید کردند. سرگرد زمانی یکی، دو هفته به بندهای چهار و پنج و شش نیامد، بعد هم که می‌آمد فقط خودش را نشان می‌داد و سریع بیرون می‌رفت. اُبَهِت او از بین رفته و سرشکسته شده بود و با کسی سرشاخ نمی‌شد.

بعد از سرگرد زمانی، سرگرد یحیایی رئیس زندان سیاسی شد. سرگرد یحیایی بسیار مقرراتی و غیرمنعطف بود و با اینکه می‌خواست روش‌های سرگرد زمانی را برای اداره زندان سیاسی ادامه دهد اما نه خبثت زمانی را داشت و نه از اقتدار و مدیریت او برخوردار بود؛ در نتیجه، برای زیر فشار گذاشتن زندان سیاسی دست به کارهای سطح پائین و بچگانه می‌زد. مثلاً، در سال ۱۳۵۵، قبل از ماه رمضان اعلام کرد: کسانی که روزه می‌گیرند و برای سحری بیدار می‌شوند نباید در حیاط بخوابند، مزاحم بقیه زندانیان می‌شوند. فقط کسانی که برای سحری بیدار نمی‌شوند می‌توانند در حیاط بخوابند. آن سال ماه رمضان مصادف با شهریورماه بود و هنوز هوا خنک نشده بود که بشود در اتاق خوابید. بچه‌ها اگر در اتاق‌ها می‌ماندند از گرما نمی‌توانستند بخوابند و اگر در حیاط می‌خوابیدند با مشکل غذا خوردن در سحر مواجه بودند. بعضی از بچه‌های مذهبی گرما را تحمل می‌کردند و در اتاق می‌خوابیدند. از آنهایی که در حیاط می‌خوابیدند گروهی بدون سحری روزه می‌گرفتند. عده‌ای هم قبل از خاموشی ساندویچ درست می‌کردند و کنار بالش خود می‌گذاشتند. قبل از اذان صبح از خواب بیدار می‌شدند و در زیر پتو ساندویچ خود را می‌خوردند. پاسبان‌ها گزارش می‌دادند و صبح، آنها را به جرم اخلال در نظم زندان برای سه روز به انفرادی می‌بردند. ما از این وضع ناراحت بودیم. دو بار من و محمدعلی معتدل به دفتر سرگرد یحیایی رفتیم و در این زمینه با او صحبت

کردیم که ممنوعیت را بردارد. گفتیم: جناب سرگرد، اگر شما برای ما ناراحتید و این دستور برای راحتی ما صادر شده، ما به بیدار شدن و غذا خوردن زندانیانی که روزه می‌گیرند و در حیات می‌خواهند اعتراضی نداریم. در حیات (بند شش) صد نفر می‌خواهند. طبیعی است که در طول شب چند نفر بیدار شوند آب بخورند، به دستشویی بروند و برگردند. بیدار شدن و سحری خوردن آنها موجب اذیت و آزار ما نمی‌شود. چندین سال است در کنار هم زندگی می‌کنیم و آنها هر سال روزه می‌گیرند، سحر بیدار می‌شوند و غذا می‌خورند. تا امروز مشکلی با هم نداشته و نداریم. سرگرد یحیایی گفت: ما

کاری به شما نداریم. مقررات اجازه نمی‌دهد. (۲۲۲)

اگر از ماه رمضان ۱۳۴۹، بگذریم که تذکر نابجای اصغر قریشی موجب لجبازی بعضی از بچه‌ها شد، در سال‌های بعد زندانیان چپ در ماه رمضان حتی به صورت افراطی رعایت مذهبی‌ها را می‌کردند. مثلاً، برای ناهار غذای بودار نمی‌پختیم. اتاقی را برای غذا و میوه خوردن در طول روز اختصاص داده بودیم و در طول روز، میوه و غذا در داخل بند توزیع نمی‌شد. بچه‌های مذهبی هم سحر که بیدار می‌شدند، بدون سروصدا به داخل بند می‌رفتند، سحری می‌خوردند، نماز می‌خواندند و به حیات برمی‌گشتند و می‌خوابیدند.

یکی دیگر از دستورهای سرگرد یحیایی مربوط به لباس زندانیان بود. اعلام کرد: زندانیانی می‌توانند به دفتر او بروند که فرنج و شلوار زندان پوشیده باشند. قبل از آن، ما چه در داخل بند و چه موقعی که از بند بیرون می‌آمدیم لباسی را می‌پوشیدیم که مردم در جامعه می‌پوشند. بچه‌ها زیر بار دستور یحیایی نرفتند. سرگرد یحیایی چند بار از بلندگو تعدادی از بچه‌ها را احضار کرد و آنها حاضر به پوشیدن لباس فرم زندان نشدند. چند بار در رابطه با ورزش و تلویزیون مسائلی پیش آمد که باید به سرگرد یحیایی مراجعه

می‌کردم اما نرفتم و از طریق نگهبان برای یحیایی پیغام دادم. یک روز سرگرد یحیایی برای بازدید به بند شش آمد و از من پرسید: چرا خودت نمی‌آیی و پیغام می‌دهی؟ گفتم: شما دستور داده‌اید که فقط با لباس زندان به دفتر شما بیاییم. لباس زندان اندازه من نیست و اگر هم بود من نمی‌پوشیدم. گفت: قانون زندان است. چند نفر از بچه‌ها آنجا ایستاده بودند، یکی از آنها که یادم نمی‌آید چه کسی بود به یحیایی گفت: ما که قانون‌شکنیم و به همین جرم در زندانیم، دلیلی برای رعایت این قانون‌های بیخودی نداریم. بالاخره، سرگرد یحیایی بعد از چند ماه کوتاه آمد و قبول کرد بیرون بند هم

لباس زندان نپوشیم.

در تابستان ۱۳۵۵، از بلندگوی زندان اعلام شد زندانیان بندهای چهار و پنج و شش به حیاط بند شش بروند. همه به حیاط بند شش رفتیم. سرهنگ محرری (رئیس زندان قصر) و سرگرد یحیایی آمدند. اول سرگرد یحیایی سخنرانی کرد. حرف خاصی نزد. بعد از او سرهنگ محرری سخنرانی کرد و از جمله گفت: می‌دانم که همه شما نادم هستید. انشاءالله آزاد می‌شوید و به سر زندگی خود می‌روید و به مملکت و شاه خدمت خواهید کرد و... حدود چهل نفر از پاسبان‌ها در حیاط بودند و چند بار که محرری اسم شاه را آورد آنها و چند نفر از نادمین و زیرهشتی‌ها دست زدند. وقتی سخنرانی محرری تمام شد، شکرالله پاک‌نژاد و هوشنگ عیسی بیگلو دستشان را بلند کردند و اجازه گرفتند صحبت کنند. پاک‌نژاد گفت: من از طرف خودم صحبت می‌کنم و نظر خودم را می‌گویم. شما می‌گویید همه ما پشیمان و نادم هستیم. من نادم نیستم و خیلی هم وطن‌پرست هستم. دارم زندانم را می‌کشم و دلم نمی‌خواهد به من نادم بگویید. (۲۲۳) عیسی بیگلو هم مطالبی مشابه پاک‌نژاد گفت. در حقیقت، آنها حرف دل همه بچه‌ها را زدند. محرری دستپاچه شد و گفت: من خطاب به کسانی که پشیمان و نادم‌اند صحبت کردم. شما که پشیمان نیستید، بمانید و زندانتان را بکشید.

چند ماه بعد، در پاییز ۱۳۵۵، بچه‌ها خبردار شدند که سرگرد یحیایی می‌خواهد برای سخنرانی به بندهای چهار و پنج و شش بیاید. خیلی سریع سخنگویان و افراد برجسته گروه‌های چپ و مذهبی طرفدار مشی مسلحانه و طرفدار مشی سیاسی (۲۲۴) با هم تبادل نظر کردند. چپ‌ها و مجاهدین گفتند به حیاط نمی‌رویم. مذهبی‌های غیرمجاهد گفتند ما به حیاط می‌رویم. شاید درباره موضوع خاصی مربوط به زندان صحبت کنند. اگر از نادم بودن بگویند و حرف بی‌ربط بزنند، چند نفر را تعیین کرده‌ایم که جواب مناسب بدهند. خبر به گوش سرگرد یحیایی رسید و آن روز برای سخنرانی نیامد. دو روز بعد، از بلندگو اعلام شد: زندانیان بندهای چهار و پنج و شش به حیاط بند شش بروند. معلوم بود که برنامه سخنرانی است چون اگر می‌خواستند بازرسی کنند زندانیان بندهای چهار و پنج باید به حیاط بند پنج می‌رفتند و زندانیان بند شش به حیاط بند شش. به‌جز مذهبی‌های غیرمجاهد کسی به حیاط نرفت. سرگرد یحیایی و سرهنگ محرری متوجه مقاومت اکثر زندانیان شدند اما حرفی زده بودند و نمی‌توانستند عقب‌نشینی کنند. گارد

ضدشورش با تجهیزات کامل (کلاهخود، سپر و باطوم) وارد بند چهار شد و از همان ورودی بند چهار همه بچه‌ها را به طرف حیاط بند شش فرستادند، بعد به بند پنج رفتند و دست آخر به بند شش آمدند. من، حسن مطمئن، هادی گرامی‌فرد و یک نفر دیگر (احتمالاً مسعود مولازاده) در اتاق تلویزیون بند شش ماندیم. حسن پیشنهاد کرد با پلیس درگیر شویم. او را قانع کردیم که عکس‌العمل نشان داده شده کافی است. ما هم به حیاط رفتیم. سرهنگ محرری و سرگرد یحیایی آمدند. سرهنگ محرری که معلوم بود مضطرب و ناراحت است، بیشتر از پنج-شش جمله صحبت نکرد؛ با صدای گرفته گفت: اگر ما در اینجا صحبتی می‌کنیم برای صلاح خود شماها است. ما از اینکه شماها در اینجا باشید خوشحال نیستیم. امیدواریم شماها هرچه زودتر به پیش خانواده‌های خودتان برگردید و به شاه و مملکت خدمت کنید. یکی، دو بار که سرهنگ محرری اسم شاه را به زبان آورد که به غیر از هفت، هشت نفر از نادمین و زیرهشتی‌ها کسی دست نزد. البته، حدود چهل نفر از گارد ضدشورش در حیاط ایستاده بودند و چون همه آنها سپر و باطوم به دست داشتند و نمی‌توانستند دست بزنند. با این سخنرانی که شکستی برای سرهنگ محرری و سرگرد یحیایی بود، سریال سخنرانی به پایان رسید.

در سال ۱۳۵۶، با تغییر سیاست رژیم شاه، سرگرد یحیایی را از ریاست زندان سیاسی کنار گذاشتند و سرگرد فریدا رئیس زندان سیاسی شد. فریدا از ورزشکاران قدیمی بود، شخصیتی معتدل داشت و بسیار مؤدب، مهربان و منطقی بود. می‌خواست با زندانیان سیاسی گرم بگیرد و رابطه دوستانه داشته باشد اما بچه‌ها استقبال نکردند. من و چند نفر از بچه‌های طرفدار مشی سیاسی رابطه خوبی با سرگرد فریدا داشتیم. سروان تجزیه‌چی معاون او بود و همچنان رابطه محترمانه و دوستانه‌ای با زندانیان داشت. سرگرد یحیایی پس از برکناری از ریاست زندان شماره یک، رئیس گارد زندان قصر شد. در آذرماه ۱۳۵۷، یک روز به زندان قصر رفتم بلکه بتوانم یکی از بستگانم را که در تظاهرات دستگیر شده و ممنوع‌الملاقات بود، ببینم یا خبری از او به دست آورم. سرگرد یحیایی من را دید و با هم به داخل زندان و به دفتر او رفتیم. خیلی دوستانه و بامحبت برخورد کرد. به سرگرد یحیایی که قبلاً رئیس زندان همدان بود و روابط دوستانه‌ای با هم داشتیم تلفن کرد و مدتی با سرگرد یحیایی صحبت کردم. سرگرد یحیایی از عملکرد خودش

احساس ناراحتی و پشیمانی می‌کرد؛ می‌گفت: من اصلاً نمی‌دانستم به چه اشخاص و به چه حکومت فاسدی خدمت می‌کنم. افشاگری‌های چند ماه آخر حکومت شاه، فروریختن اداره سوم ساواک و برملا شدن جنایات آن اداره خیلی‌ها را روشن کرده بود. با هم قهوه خوردیم و اجازه داد با زندانی مورد نظرم ملاقات کنم، بعد با هم خداحافظی کردیم. سال ۱۳۵۸، سرگرد یحیایی اعدام شد. به نظر من اصلاً حقش نبود که اعدام شود.

رسولی بازجو

در سال ۱۳۵۵، احتمالاً در اواخر تابستان، [ناصر نوذری با اسم مستعار] رسولی بازجوی ساواک و کمیته مشترک به زندان قصر آمد و تعدادی از زندانیان از جمله من را احضار کرد. رسولی بازجوی من نبود و ارتباطی با پرونده‌ام نداشت، ضمن صحبت با هوشنگ عیسی بیگلو و یک زندانی دیگر (احتمالاً سلامت رنجبر) به مناسبتی اسم من مطرح می‌شود و رسولی می‌گوید صدایش بزنیید. به دفتر سرگرد یحیایی رفتم. تا آن روز رسولی را ندیده بودم. رسولی از من پرسید: تو چه می‌گویی و چه کار می‌کنی؟ گفتم: به حبس ابد محکوم شده‌ام و دارم زندان می‌کشم. رسولی با این توضیح که می‌دانم تو چه کار می‌کنی، شروع به صحبت کرد. طوری حرف زد که این تصور برای من به وجود آمد که می‌داند در طول روز با چه کسانی و در چه زمینه‌هایی صحبت می‌کنم. یک مرتبه از من پرسید: چه نظری درباره ما داری؟ گفتم: منظور شما از ما، چه کسی است؟ گفت: حکومت.

من در بازجویی، در دادگاه و در زندان به‌طور علنی و مشخص علیه رژیم سلطنت و دیکتاتوری شاه موضع گرفته بودم. از موضع خود و اینکه با حکم حبس ابد در زندانم احساس پشیمانی نمی‌کردم. در عین حال، نه ماجراجو و تندرو بودم و نه خیلی شجاع و نه اهل هارت و پورت. در جواب سؤال رسولی گفتم نوکرید. رسولی زیر عکس شاه نشسته بود، با سر به عکس شاه اشاره کرد. گفتم: رئیس نوکرهاست. چشمان عیسی بیگلو و سرگرد یحیایی گرد شد و با تعجب به من نگاه کردند. رسولی جا خورد، انتظار نداشت به این صراحت به او جواب بدهم. کمی روی صندلی جابجا شد و گفت: که این‌طور. اشتباه می‌کنی. ما وطن‌پرست و ملی هستیم. گفتم: اگر ثابت کنید ملی هستید من دربان ساواک می‌شوم. مکثی کرد و پرسید: بازجوی تو کی بود؟ گفتم: تهرانی. گفت: اگر زیردست عضدی بودی تو را وادار به ابراز ندامت می‌کرد. من هم می‌توانم. تو را به کمیته می‌آورم و دندان‌هایت را یک‌به‌یک می‌کشم تا ابراز ندامت کنی. گفتم: زور شما می‌رسد می‌توانی تمام دندان‌هایم را بکشی اما نمی‌توانید از من ندامت بگیرید چون نادم نیستم و به گذشته‌ام افتخار می‌کنم.

در حالی که با رسولی مجادله می‌کردم، از شدت اضطراب دچار سردرد شدید شده بودم اما نمی‌توانستم کوتاه بیایم.

رسولی و بعضی از بازجوهای ساواک این خصوصیت را داشتند که اگر زندانی در مقابل آنها کرنش نمی‌کرد - صرف‌نظر از رفتار تلافی‌جویانه - به او احترام می‌گذاشتند. (۲۲۵) برخورد آن روز موجب شد رسولی به من احترام بگذارد. رسولی درباره خانواده‌ام و شغل آنها سؤال کرد. گفتم: عقاید و نظرات من ارتباطی به خانواده‌ام ندارد. مادرم دبیر ورزش است و پدر و خواهرم کارمند دولت‌اند. پرسید کجا کار می‌کنند؟ محل کار آنها را گفتم و رسولی یادداشت کرد. دو هفته بعد، پدرم را که در صنایع نفت جنوب کار می‌کرد از محل کارش اخراج کردند. به ملاقاتم آمد و گفت: به خاطر تو اخراج کردند. خواهرم هم که سرمهماندار هواپیمایی ملی ایران (هما) بود، اخراج شد.

نمایندگان صلیب سرخ در زندان قصر

در زمستان ۱۳۵۵، پلیس زندانیان علامت‌دار مانند بیژن چهارازی، محسن مخملباف و... را از بندهای چهار و پنج و شش برد. خبردار شدیم از باقی بندها هم زندانیان علامت‌دار را برده‌اند. بین بچه‌ها زمزمه‌هایی مبنی بر بازدید نمایندگان خارجی از زندان مطرح شد. یکی، دو هفته بعد، نمایندگان صلیب سرخ به بندهای چهار و پنج و شش آمدند. نمایندگان صلیب سرخ دو نفر سوئیسی بودند و به زبان آلمانی صحبت می‌کردند. بچه‌ها به گرمی از آنها استقبال کردند. همه می‌خواستند قضایای بازجویی، شکنجه و زندان را برای نمایندگان صلیب سرخ توضیح بدهند و علیه رژیم شاه افشاگری کنند. یکی از اتاق‌های بند شش را برای ملاقات و گفتگوی زندانیان و نمایندگان صلیب سرخ اختصاص دادند و باقر قلیایی مترجم بچه‌ها شد. من و چند نفر دیگر که زبان آلمانی بلد بودیم نیازی به مترجم نداشتیم و گاهی به باقر کمک می‌کردیم. (۲۲۶)

نمایندگان صلیب سرخ به زندان قصر آمدند و از بندهای زندان سیاسی بازدید کردند. آنها سه روز به بندهای چهار و پنج و شش آمدند و به نوبت، بچه‌ها با آنها صحبت کردند و به پرسش‌های آنها پاسخ دادند. نمایندگان صلیب سرخ توضیحات بچه‌ها را یادداشت می‌کردند. روز سوم نوبت به من رسید. خودم را معرفی کردم و چگونگی دستگیری و مدت محکومیت‌م را توضیح دادم. علاوه بر این، به نمایندگان صلیب سرخ گفتم: دو ماه قبل یکی از بازجوهای ساواک به نام رسولی، به زندان قصر آمد و من را احضار کرد. بعد از

سؤال و جواب، شغل و محل کار پدر، مادر و خواهرم را پرسید. من هم شغل و محل کار آنها را گفتم و او یادداشت کرد. دو هفته بعد، پدر و خواهرم را از محل کارشان اخراج کردند. من با حکومت مخالفم و حکومت مرا به حبس ابد محکوم کرده است، پدر و خواهرم را چرا از کار بیکار کرده‌اند؟ من منتظر فرصت مناسب بودم تا اعتراض کنم. الآن به شما می‌گویم اگر در مدت کوتاهی به این موضوع رسیدگی نشود و پدر و خواهرم به سر کار خود برنگردند، اعتصاب غذا می‌کنم و تا احقاق حق پدر و خواهرم به اعتصاب ادامه می‌دهم. یکی از نمایندگان صلیب سرخ که گفته‌هایم را یادداشت می‌کرد، گفت: ما به دیدار شاه می‌رویم و مسائل را با او مطرح می‌کنیم. آیا اجازه داریم اسم و تقاضای تو را مطرح کنیم یا می‌ترسید؟ گفتم: می‌توانید اسم من را ببرید و تقاضایم را مطرح کنید. مبارزه من علنی است و از کسی نمی‌ترسم. نمایندگان صلیب سرخ که امکانات بندهای زندان سیاسی را دیده بودند، به پلیس می‌گویند چرا وسایل تفریح و سرگرمی به زندانیان نمی‌دهید؟ اداره زندان‌ها تعدادی ورق بازی، مار و پله، منج، تخته نرد و شطرنج در بندهای زندان سیاسی توزیع کرد. در بند شش بودم که بچه‌ها گفتند پاسبان به اتاق‌های بند چهار مار و پله و شطرنج و... می‌دهد. بچه‌های فدایی بلافاصله اعلام کردند آنها را به نگهبانی بدهید. با این وسایل می‌خواهند به ما توهین کنند و... به همراه عده‌ای از بچه‌ها مانع شدیم؛ با صدای بلند گفتم: بگذارید کارشان را انجام بدهند، بعد به طور جمعی تصمیم می‌گیریم چه کار کنیم. مخالفت ما با بچه‌های فدایی به معنای آن نبود که با وسایل بازی که پلیس می‌داد موافقیم. بازی مار و پله و امثالهم برای بچه‌های کم‌سن و سال مناسب است و توزیع این وسایل در بند سیاسی توهین‌آمیز بود. مخالفت و اعتراض ما به برخورد قیم‌آبانه چریک‌های فدایی بود که می‌خواستند به جای همه تصمیم بگیرند و عمل کنند. گفتیم: شاید کسی، حتی یک نفر دوست داشته باشد مار و پله، ورق و... را نگه دارد. شما نمی‌توانید به جای همه تصمیم بگیرید. اجازه بدهید ساکنان هرکدام از اتاق‌ها خودشان تصمیم بگیرند و طبق نظر خودشان عمل کنند. به هریک از اتاق‌های بندهای چهار و پنج و شش، یک‌دست بازی مار و پله و یک‌دست ورق بازی و به هر یک از بندها چند دست شطرنج و تخته نرد دادند. نظرخواهی کردیم و متفقا تصمیم گرفتیم اسباب‌بازی‌ها را به علاوه ورق‌های بازی و تخته نردها را به نگهبانی پس بدهیم. فقط چند دست شطرنج را نگه داشتیم

و از آن به بعد، مسابقه شطرنج هم برگزار می‌کردیم. احتمالاً، چند نفر از زندانیان خارج از جمع بچه‌های سیاسی، یک یا دو تخته نرد را نگه داشتند. بعد از بازدید نمایندگان صلیب سرخ، تقاضای میز و راکت‌های پینگ‌پونگ کردیم که پلیس موافقت کرد و میز پینگ‌پونگ هم تهیه شد.

در بهار ۱۳۵۶، تقریباً دو ماه بعد از بازدید نمایندگان صلیب سرخ از زندان قصر، یک روز من و مرتضی خان اعظمی (پدر دکتر هوشنگ اعظمی) و یک نفر دیگر را که اسم او را به یاد ندارم به کمیته مشترک بردند. کمیته مشترک خیلی تغییر کرده بود: سلول‌ها را رنگ کرده بودند، کف سلول‌ها موکت شده بود. زندانی که وارد کمیته مشترک می‌شد به او یک مسواک، یک حوله، صابون و جابابونی می‌دادند. برخورد مأمورین هم در مجموع مؤدبانه بود. ابزار و وسایل شکنجه جسمانی هم جمع شده بود. از سال ۱۳۵۶، که سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران عملاً توان انجام دادن عملیات چریکی را از دست داد، ساواک یا مخالفان را می‌کشت یا آنهایی را که دستگیر می‌کرد در حدی نبودند که شکنجه جسمی شوند و محکومیت‌های سنگین بگیرند. شاه زیر فشار بین‌المللی قرار داشت که فضای سیاسی کشور را باز کند و این تغییرات از جمله نتایج آن فشارها بود.

شب را در سلول گذرانیدیم و صبح روز بعد، من را به دفتر عضدی [محمدحسن ناصری] بردند. منوچهری، رسولی و علی‌اصغر زمانی هم در اتاق نشسته بودند. زمانی از بازجویان قدیمی بود که قبل از تشکیل ساواک در رکن دو ستاد ارتش بازجویی می‌کرد و در دهه‌های چهل و پنجاه سمت ناظر و مشاور بازجوها را داشت و به او «آقا» می‌گفتند. در آن روز، زمانی کاملاً مست بود. نمی‌دانستم من را برای چه به کمیته مشترک آورده‌اند. حدس می‌زدم در رابطه با کشته شدن گرسیوز برومند یا چیزی شبیه به آن باشد. آنها بیکار بودند و شروع کردند به صحبت کردن از این طرف و آن طرف، ضمن صحبت، از ابراز ندامت هم سخن به میان آوردند. فکر کردم می‌خواهند از من ندامت‌نامه بگیرند، واکنش نشان دادم. عضدی گفت: نه بابا، صحبت این چیزها نیست. برای خودت بشین و زندانت را بکش. چیزی از ما کم نمی‌شود. دولت به اندازه کافی بودجه دارد که خرج این تعداد زندانی را بدهد. تو به صلیب سرخ شکایت کرده‌ای و گفته‌ای برای رسیدگی به وضع خانواده‌ات اعتصاب غذا می‌کنی. (۲۲۷) این مطلب به اعلیحضرت منعکس شده و ایشان دستور رسیدگی داده‌اند و ما هم رسیدگی کردیم. اخراج پدرت مربوط به ما نیست.

رؤسای پتروشیمی وقتی فهمیدند تو زندانی سیاسی هستی، برای خودشیرینی پدرت را اخراج می‌کنند. ما اعتراض کردیم که چرا یکی از متخصصین کارآمد را که به درد مملکت می‌خورد اخراج کردید، دستور بازگشت به کار پدرت داده شد و اگر نمی‌دانی، بدان که پدرت به سر کارش برگشته است. در مورد خواهرت ما گفتیم ولی نگفتیم اخراج بشود. فقط خواستیم از کادر پرواز خارج شود و کار دفتری و زمینی به او بدهند. جوان است و ممکن است به خاطر تو اقداماتی بکند. خواستیم پیشگیری کنیم. خواهرت با خدمت در کادر زمینی مخالف بود. خودش را با خرید کرد و از هواپیمایی بیرون رفت. ما اخراجش نکردیم. خواستیم به تو اطلاع بدهیم جریان از این قرار است.

حدود دو ساعت در اتاق عضدی بودم. در این مدت، آنها از سیاست‌ها و اقدامات شاه برای رشد و توسعه کشور می‌گفتند و من را طرف بحث قرار می‌دادند. من هم با احتیاط و از موضع سوسیالیستی و ملی از رژیم انتقاد می‌کردم. البته، جرئت برخورد تهاجمی و پرخاش نداشتم. در انتقاد از سیاست رژیم نسبت به مخالفان و زندانیان سیاسی گفتم: ما معتقد به اعدام و شکنجه انسان‌ها به خاطر عقایدشان نیستیم. بلافاصله حکومت شوروی را مثال زدند. گفتم از نظر من به شدت محکوم است. رسولی به من رودست زد؛ گفتم: تو که می‌گویی باید به عقاید آدم‌ها احترام گذاشت، من ساواکی هستم اگر به زندان بیایم تو با من چطور برخورد می‌کنی؟ گفتم: مطمئناً بی‌احترامی و بی‌محلی نمی‌کنم. برخلاف شما که به مردم کشیده می‌زنید به شما چای تعارف می‌کنم.

بعد از سه روز من را به زندان قصر برگرداندند. در کمیته مشترک متوجه شدم آمدن نمایندگان صلیب سرخ به ایران و بازدید از زندان‌ها فقط یک حرکت تبلیغاتی نبوده بلکه تأثیر داشته است. آنها به بعضی مسائل رسیدگی کرده و در زمینه‌هایی به رژیم فشار آورده‌اند و رژیم هم در مواردی دست به تغییر و عقب‌نشینی زده است. در تابستان ۱۳۵۶، رسولی به زندان قصر و به بند شش آمد. جلو در اتاق پنج ایستاد و سلام کرد. جواب سلام او را دادم. با من دست داد و گفت: چای که قول دادی کو؟ حرفی زده بوم و حالا گیر افتاده بودم. گفتم: بفرما داخل اتاق. در گوشه اتاق نشست و من هم از فلاسک برای او در استکان چای ریختم و با قندان جلو او گذاشتم. از فرصت استفاده کردم و درباره اقدامات خشن سرگرد یحیایی که مورد اعتراض همه بود

گفتم. گفت: قول می‌دهم رسیدگی کنم. رسولی چای را که خورد با من و بچه‌هایی که در اتاق بودند خداحافظی کرد و رفت. تا آنجا که به یاد دارم کسی با او خداحافظی نکرد. رسولی که رفت، سیدمحمودی (از حزب ملل اسلامی) به شدت از من انتقاد کرد و گفت: حیف کوفت که به این نامردها بدهی. چرا قبول کردی که به این جنایتکار کثیف چای بدهی؟ قضیه چای را توضیح دادم. گفت: بهتر بود سرپا در حیاط با او صحبت می‌کردی. نه تنها سیدمحمودی بلکه بقیه بچه‌ها هم از حضور رسولی در اتاق به شدت ناراحت شده بودند و من هم به آنها حق می‌دادم.

در اوایل آذرماه ۱۳۵۷، یک روز به خانه هوشنگ عیسی بیگلو رفتم. رسولی آنجا بود. برای عذرخواهی و خداحافظی از هوشنگ آمده بود و با من هم خداحافظی کرد. رسولی گفت: یک سال است ما می‌گوییم اداره سوم (ساواک) را منحل کنید و انتخابات را آزاد بگذارید. این طوری حکومت را حفظ کنید. قبول نکردند و حالا کارشان یکسره است.

در تابستان ۱۳۵۶، نمایندگان صلیب سرخ برای بار دوم به ایران و به زندان قصر آمدند. همان نماینده‌های سال قبل بودند. آنها می‌خواستند بررسی کنند که تعهدات و تغییرهای وعده داده شده از سوی دولت ایران به صلیب سرخ تا چه حد عملی شده است. این بار نمایندگان صلیب سرخ فقط یک روز به زندان قصر آمدند. برخلاف سال قبل، بچه‌های چریک‌های فدایی و مجاهدین نمایندگان صلیب سرخ را بایکوت کردند. ما (طرفداران مشی سیاسی) به آنها گفتیم: اولاً اینها مهمان ما هستند. ثانیاً، اقدامات آنها با هر قصد و نیتی هم که باشد در جهت منافع ما و به نفع ما است. نباید آنها را بایکوت کرد. گفتند: آنها نماینده امپریالیسم‌اند و ما صحبتی با آنها نداریم.

برخلاف چریک‌های فدایی و مجاهدین، بچه‌های چپ و مذهبی طرفدار مشی سیاسی از نمایندگان صلیب سرخ به گرمی استقبال کردند. نسبت به سال قبل بیشتر به آنها احترام گذاشتیم و دور آنها را گرفتیم تا بایکوت آنها از سوی چریک‌های فدایی و مجاهدین به چشم نیاید. علی‌رغم تلاش ما، نمایندگان صلیب سرخ متوجه شدند نظر عده قابل توجهی از زندانیان نسبت به آنها تغییر کرده است. یکی، دو بار پرسیدند: چرا ما را بایکوت کرده‌اند؟ گفتیم: کسی شما را بایکوت نکرده است. اگر بعضی از زندانیان مثل دفعه قبل استقبال نکردند برای این است که به خواسته‌های زندانیان در فاصله دو بازدید توجه نشده است. نمایندگان صلیب سرخ

گفتند: ما برای رسیدگی به وضع شماها آمده‌ایم، قصد و منظوری نداریم. سازمان‌های حقوق بشر و ایرانیان مقیم خارج مصر از ما خواسته‌اند برای رسیدگی به وضع زندانیان سیاسی به ایران بیاییم و...

ماجرای مراسم سپاس

در اوایل پاییز ۱۳۵۵، گروه قتله منصور، منوچهر مقدم سلیمی و... را به زندان اوین بردند. پس از آنها بجنوردی، سرحدی‌زاده و صفرخان را بردند و مدتی بعد این سه نفر را به بند شش برگرداندند. از بقیه زندانیان خبری نداشتیم تا اینکه در اوایل بهمن ماه، یک شب آنها را در برنامه‌ای که بعداً به «مراسم سپاس» مشهور شد، در تلویزیون دیدیم. (۲۲۸) در آن مراسم ۶۶ نفر از زندانیان سیاسی که اکثراً از بند ما بودند، حضور داشتند و از عقاید و گذشته خود ابراز ندامت کردند. در مراسم سپاس، منوچهر مقدم سلیمی سخنرانی کرد و در آخر، از شاه و مراحم شاه برای عفو و آزادی آنها از زندان تشکر کرد؛ در قسمت آخر سخنرانی که به صورت چند بند بود، هرچه او می‌گفت، ۶۵ نفر دیگر یک‌صدا می‌گفتند: «سپاس شاهنشاه، سپاس.»

تا آنجا که می‌دانم، هیچ کدام از زندانیان شرکت در مراسم سپاس و ابراز ندامت را تأیید نکرد؛ با این حال، واکنش‌ها و تفسیرها متفاوت بود. عده‌ای مثل ضیاء طباطبایی به شرکت‌کنندگان در این مراسم بدگویی و فحاشی کردند. تأکید آنها بر گروه قتله منصور بود. بجنوردی از این برخوردها ناراحت می‌شد و عکس‌العمل نشان می‌داد. به بچه‌هایی که عکس‌العمل‌های تند نشان می‌دادند، می‌گفتم: قضیه به این سادگی نیست که یک کلام بگوییم اینها بریده‌اند. در اینکه عده‌ای از این ۶۶ نفر بریده‌اند حرفی نیست اما آنهایی که دوازده، سیزده سال است زندانی می‌کشند و یک سال دیگر از محکومیتشان مانده است به‌خاطر اینکه یک سال زودتر آزاد شوند خودشان را خراب نمی‌کنند. من فکر می‌کنم پشت این حرکت آنها برنامه‌ای است، اینکه چه برنامه‌ای است، من نمی‌دانم. در هر حال، تا مدتی عده‌ای از بچه‌ها به برخی از شرکت‌کنندگان در مراسم سپاس حمله می‌کردند و چند نفری هم عکس‌العمل نشان می‌دادند.

از اوایل اسفند ماه ۱۳۵۵، برای برگزاری مراسم عید نوروز شروع به تدارک کردیم. برنامه‌های متنوعی در نظر گرفته بودیم و بچه‌های هنرمند خود را آماده کردند. رضا جوادی چون اهل ورزش نبود از دو، سه هفته قبل از عید شروع به تمرین کرد تا برای یکی، دو دور رقص بندری نفس داشته باشد و روز عید بسیار زیبا رقصید. بچه‌های کرد، لر و گیلک که اهل رقص و آواز دسته‌جمعی بودند، خود را آماده کردند. بچه‌های آذری که همیشه آماده بودند.

در حالی که ما مشغول تدارک مراسم عید بودیم بچه‌های مذهبی اعلام کردند ما مراسم جداگانه‌ای برگزار می‌کنیم. بجنوردی گفت: ممکن است بعضی از برنامه‌های شما مورد تأیید ما نباشد و صلاح در این است که ما جداگانه مراسم بگیریم. مذهبی‌ها در یکی از اتاق‌های بند پنج و ما در حیاط بند شش مراسم عید نوروز را برگزار کردیم. ابوالقاسم محمدطاهر اداره‌کننده مراسم بچه‌های چپ بود. برنامه‌ها را اعلام می‌کرد، در فاصله برنامه‌ها اشعار و قطعات ادبی می‌خواند، فی‌البداهه مطالب دلنشین می‌گفت، جوک‌های بامزه تعریف می‌کرد و هرگاه وقفه‌ای پیش می‌آمد با صدای بم و زیبا ترانه‌هایی از رشید بهبودف و محمد نوری می‌خواند. مراسم خیلی شاد و متنوعی داشتیم.

من، حسن مطمئن، بهروز نظمی، باقر قلیایی و بهرام براتی یک گروه بودیم که معمولاً کارگری بند را در روزهای عید رزرو می‌کردیم و دو-سه نفر (مثل رضا سلحشور، اصغر فتاحی و جواد شریفی) هم به جمع ما اضافه می‌شدند. کارگران بند، هم از بچه‌های چپ و هم از بچه‌های مذهبی پذیرایی می‌کردند. مذهبی‌ها برنامه‌های جالبی برای خودشان اجرا می‌کردند البته رقص و آواز نداشتند. بجنوردی و بچه‌های حزب ملل اسلامی مراسم آنها را اداره می‌کردند و صالح قاری از شلوغ‌کن‌های جمع مذهبی‌ها بود. هر وقت من و بهرام براتی به عنوان کارگر بند میوه و شیرینی به اتاق محل تجمع آنها در بند پنج می‌بردیم صالح قاری به سبک عرب‌های آبادان «یزله» می‌گرفت و بقیه با او همراهی می‌کردند. در عید ۱۳۵۶، توانستیم پس از چند سال فشار و اختناق مراسم خوبی برگزار کنیم. خوش گذشت و تأثیر بسیار خوبی بر روحیه همه بچه‌ها گذاشت. در دوره ریاست سرگرد زمانی، عید ۱۳۵۵ - تا آن زمان - بهترین عید زندان بود. در آن عید،

تنها کاری که از دست ما برمی‌آمد تا فضای زندان را کمی تغییر بدهیم پختن غذاهای محلی و کارهایی مثل برگزاری مسابقه فوتبال بود که پلیس نمی‌توانست با آن مخالفت کند و واکنش نشان دهد.

در سال ۱۳۵۶، با توجه به تغییر سیاست‌های رژیم شاه که به فضای باز سیاسی (به قول بچه‌های زندان، جیمی کراسی) معروف شد، فشار بر زندان سیاسی کمتر شد و درگیری حادی بین پلیس و زندانیان رخ نداد؛ البته، گاهی برخوردهایی پیش می‌آمد. مثلاً، یک روز سروان صارمی در بند شش قدم می‌زد. سرحدی‌زاده را دید که ریش گذاشته بود. در آن سال پلیس نسبت به ریش گذاشتن زندانیان حساس شده بود. سروان صارمی به سرحدی‌زاده گفت: آقای سرحدی‌زاده چرا ریش گذاشتی؟ آن را بتراش. سرحدی‌زاده گفت: من از وقتی که به زندان آمدم هر هفته چهارشنبه‌ها ریش می‌زنم و امروز بعدازظهر نوبت اصلاح من است. دو سه ساعت بعد، سروان صارمی به بند شش آمد و به سرحدی‌زاده گفت: مگر نگفتم ریشت را بزن؟ سرحدی‌زاده گفت: حالا که این را می‌گویی، من اصلاً ریشم را نمی‌زنم. هر کاری می‌خواهی بکنی، بکن. سرحدی‌زاده را سه روز به انفرادی فرستاد و سر و ریش او را تراشیدند اما کتک نزدند.

برخوردها و درگیری‌هایی با پلیس پیش می‌آمد و واکنش پلیس در همین حد بود. پلیس نه تنها در موضع تهاجمی قرار نداشت بلکه در یک مورد توانستیم نظر خود را به پلیس تحمیل کنیم که جریان آن از این قرار است: یک روز شهیدزند درباره ورزش و سروصدای ورزشکاران با حسن مطمئن بگو و مگو کرد و درگیری مختصری بین آنها پیش آمد. پلیس حسن را به بند دیگری منتقل کرد که با اعتراض شدید ورزشکاران بند شش مواجه شد. در ضمن، بعضی از بچه‌ها کمی سربه‌سر شهیدزند گذاشتند که تو باعث شدی حسن را به بند دیگری منتقل کنند. پلیس از ترس درگیری بیشتر، حسن مطمئن را به بند شش برگرداند.

اعتصاب غذای صنفی

پس از دومین بازدید نمایندگان صلیب سرخ از زندان قصر، در بین بچه‌های چپ طرفدار مشی سیاسی این بحث مطرح شد که حرکت سیاسی در زندان راه بیندازیم؛ به این ترتیب که با مطرح کردن یکی-دو خواسته سیاسی چند روز اعتصاب غذا کنیم. در این‌باره طوماری تهیه کنیم و آن را به اداره زندان‌ها

بدهیم و اگر هم بتوانیم رونوشتی از آن طومار را به بیرون زندان بفرستیم. پیشنهاد اعتصاب غذا را با بقیه زندانیان سیاسی بندهای چهار و پنج و شش در میان گذاشتیم. هر یک از گروه‌های چپ و مذهبی درباره درخواست‌های اعتصاب غذا پیشنهادهایی دادند. پیشنهادهای مختلف از بازپرسی و محاکمه در دادگاه‌های غیرنظامی تا محکوم کردن رژیم شاه مطرح شد و حتی عده‌ای خواسته آزادی بدون قید و شرط زندانیان سیاسی را مطرح کردند. در مورد خواسته اعتصاب نتوانستیم سریع به توافق برسیم و بحث کش پیدا کرد. بچه‌های چریک‌های فدایی در جریان بحث‌ها به‌طور جدی همکاری و همراهی نمی‌کردند. به این نتیجه رسیدیم که چریک‌های فدایی زمانی حرکتی را انجام می‌دهند یا در آن شرکت می‌کنند که برنامه‌ریزی و رهبری آن حرکت با خود آنها باشد. در اواخر بهمن ماه یا اوایل اسفندماه، چریک‌های فدایی و به دنبال آنها مجاهدین از بحث‌های مربوط به اعتصاب غذا کنار رفتند.

در اواسط اسفندماه ۱۳۵۶، [۲۱ اسفند ماه]، یک مرتبه متوجه شدیم بچه‌های چریک‌های فدایی و مجاهدین به همراه سمپات‌های خود (جمعا نود نفر) بدون اینکه ما را در جریان بگذارند اعلام اعتصاب غذای نامحدود با خواسته‌های صنفی کرده‌اند. درخواست‌های آنها عبارت بود از: سانسور نشدن روزنامه‌هایی که به زندانیان داده می‌شود، (۲۲۹) نظارت نماینده زندانیان سیاسی بر آشپزخانه زندان شماره یک، رادیو دوماج، برداشتن محدودیت ورود کتاب‌هایی که در ایران با مجوز منتشر می‌شود به زندان، نظارت بر ملاقات و چند خواسته صنفی دیگر.

به فرج کاظمی، اکبر کامیابی، ناصر رحیم‌خانی و احتمالاً مهدی سامع گفتیم چرا ما را در جریان نگذاشتید. جواب قانع‌کننده‌ای ندادند. گفتیم: اعتصاب غذای پیشنهادی ما سیاسی بود در حالی که شما درخواست‌های معیشتی مطرح کرده‌اید. تازه، شعارهای این اعتصاب، شعارهای عقب‌افتاده‌ای است؛ شعارهای اعتصاب غذای ۱۳۵۰ است. ما در این اعتصاب غذا شرکت نمی‌کنیم.

به غیر از طرفداران مشی سیاسی (حدود پنجاه نفر)، توده‌ای‌ها (دوازده یا سیزده نفر)، کردها (هشت نفر) و مذهبی‌های غیرمجاهد (حدود چهل-پنجاه نفر) هم در اعتصاب غذا شرکت نکردند. در اول اعتصاب غذا، مجاهدین (جناح رجوی) بچه‌های کمون مذهبی‌ها با محوریت حزب ملل اسلامی را زیر فشار گذاشته بودند که به اعتصاب پیوندند.

(۲۳۰) هر بار بعد از بحث با سعادت‌ی و بچه‌های مجاهدین، مجید زادمهدی با من صحبت می‌کرد و نظرم را می‌پرسید. من از طریق زادمهدی بچه‌های کمون مذهبی‌ها را تشویق می‌کردم به اعتصاب نپیوندند. به مجید می‌گفتم با شعیب ذکریایی، بهروز نظمی و باقر قلیایی هم صحبت کند و نظر آنها را هم درباره عدم شرکت در اعتصاب بشنود. بچه‌های چریک‌های فدایی و مجاهدین به کسانی که در اعتصاب غذا شرکت نکرده بودند برچسب‌های ترسو و سازشکار و بُریده می‌زدند. یادم می‌آید، یک روز شعیب ذکریایی گفت: این حرکت، غیرسیاسی و احساسی است و با آنها همراه نشدن و اعتصاب نکردن بیشتر شهادت می‌خواهد تا شرکت کردن در اعتصاب.

ما با اینکه در اعتصاب شرکت نکردیم اما تلاش کردیم از هر کاری که موجب ناراحتی یا زیر فشار قرار گرفتن اعتصاب‌کنندگان بشود، جلوگیری کنیم. با بچه‌های طرفدار مشی سیاسی در این زمینه صحبت کردیم و بعد از نظرخواهی به این نتیجه رسیدیم که در مدت اعتصاب از بیرون میوه نگیریم، داخل بند غذا نپزیم تا بوی غذا بچه‌های اعتصابی را تحریک نکند. گفتیم غذای زندان را می‌گیریم و فقط برای بیماران غذا می‌پزیم. توده‌ای‌ها گفتند ما غذای گرم زندان را نمی‌گیریم و فقط نان و پنیر می‌خوریم. به توده‌ای‌ها گفتیم شما یا اعتصاب کرده‌اید یا اعتصاب نکرده‌اید. اگر اعتصاب نکرده‌اید چه فرقی دارد نان و پنیر بخورید یا پلو بخورید. هر دو را از زندان می‌گیرید.

اعتصاب‌کنندگان چندان فعالیت و تحرکی نداشتند. ما به احترام آنها کارهای روزانه را با کمترین سروصدا انجام می‌دادیم. بدون سروصدا ورزش می‌کردیم، صدای تلویزیون خیلی کم بود، آرام با هم صحبت می‌کردیم و... چون در موقع تحویل سال و عید نوروز سال ۱۳۵۷، اعتصاب غذا ادامه داشت، مراسم عید را برگزار نکردیم. از روز سوم یا چهارم فروردین ۱۳۵۷، قند و فشار خون اعتصاب‌کنندگان پایین افتاد و هر روز چند نفر را با برانکارد به بیمارستان می‌بردند. اولین روزی که چند نفر از بچه‌ها را به بیمارستان بردند، ما تعمیر آشپزخانه داخل بند را تعطیل کردیم. (۲۳۱)

یکی، دو روز بعد با بچه‌های چپ طرفدار مشی سیاسی صحبت کردیم که چه باید بکنیم؟ اعتصاب‌کنندگان درخواست‌هایی را مطرح کرده‌اند که به احتمال زیاد بیشتر آنها را پلیس می‌پذیرد ولی بعید است با رادیو دوج موافقت کند. شاید هم پلیس بخواهد اعتصاب ادامه پیدا

کند و آنقدر اعتصاب را کش بدهد که بچه‌ها نتوانند تحمل کنند و اعتصاب شکسته شود. تصمیم گرفتیم به سهم خودمان اقدام کنیم. با بچه‌های غیرمجاهد صحبت کردیم و آنها هم موافق بودند که اقدام کنیم. من از طرف بچه‌های چپ غیرچریک و دکتر خسرو صادقی از طرف مذهبی‌های غیرمجاهد انتخاب شدیم تا با سرگرد فریدا صحبت کنیم. به دفتر سرگرد فریدا رفتیم و به او گفتیم: ما از طرف آن عده از زندانیان که در اعتصاب شرکت نکرده‌اند (حدود ۱۲۰ نفر) صحبت می‌کنیم. ۲۸ روز است که اعتصاب ادامه دارد، چرا این قضیه را حل نمی‌کنید؟ درخواست‌های شاق مطرح کرده‌اند که نتوانید بپذیرید. الان وضع ناگوار و خطرناکی پیش آمده است و هر روز چند نفر را با برانکارد به بیمارستان می‌برند. ما جزو اعتصاب‌کنندگان نیستیم اما اگر یکی از اعتصاب‌کنندگان بمیرد، موضع ما تغییر می‌کند و ما هم اعتصاب می‌کنیم. برخلاف انتظار من و دکتر صادقی، سرگرد فریدا گفت: به جز رادیو دومیج، بقیه خواسته‌ها را پذیرفته‌ام. از طرف اعتصاب‌کنندگان آقای رئوفی و دو نفر دیگر (اسم برد اما من فراموش کرده‌ام) چند بار آمده‌اند. هرچه با آنها صحبت کردم، شعارهای تند تحویل دادند. (۲۳۲) به آنها گفتم اگر می‌خواهید آشپزخانه زیر نظر شما باشد، نه تنها مخالفتی ندارم بلکه از خدا می‌خواهم که بر آشپزخانه نظارت کنید و غذای خوب و سالم بخورید. در مورد ملاقات آنچه بیرون زندان است شما نمی‌توانید نظارت کنید. این کار به عهده ما است ولی نظارت و تعیین وقت در داخل زندان ضروری برای ما ندارد. نظارت کنید. بقیه خواسته‌ها را قبول می‌کنیم ولی رادیو دومیج نمی‌توانیم بدهیم. طبق قانون، زندانی نمی‌تواند رادیو دومیج داشته باشد، ممنوع است. درباره رادیو هم به آنها گفتم یک رادیو در اختیار نگهبانی داخل بند می‌گذاریم. صدای رادیو را بلند می‌کند تا هرکسی که علاقه‌مند است، برنامه‌های رادیو را بشنود. (۲۳۳) با درخواست‌های آنها موافقت کرده‌ام ولی نمی‌دانم چرا به اعتصاب ادامه می‌دهند. سرگرد فریدا به من و دکتر صادقی گفت: برای اینکه متوجه بشوید گفته‌های من درست است، می‌گویم درهای بندها را باز کنند و زندانیان همه بندها با هم صحبت کنند.

سرگرد فریدا به گفته‌اش عمل کرد و در بندهای زندان سیاسی را از زیرهشت باز کرد و نمایندگان اعتصاب‌کنندگان در بندهای یک و هفت و هشت و دو و سه به بند شش آمدند که رهبری اعتصاب در این بند بود. در آن پنج بند هم

اکثر اعتصاب‌کنندگان از بچه‌های چریک‌های فدایی و مجاهدین بودند. عده‌ای از بچه‌های طرفدار مشی سیاسی هم از آن بندها به بند شش آمدند. در بین آنها چند نفر از بچه‌های خارج از کشور بودند که من را دورادور می‌شناختند. حسین سیامکون هم با چند نفر از بند دو و سه آمد. حسین از دوستان ورزشکار در آبادان بود و در اتریش نیز با هم بودیم. بچه‌ها از من پرسیدند: تو چه نظری داری؟ گفتم: ما در اعتصاب نیستیم. گفتند: ما در برابر عمل انجام‌شده قرار گرفتیم و اعتصاب کردیم. (۲۳۴) به نظر می‌رسد بی‌جهت اعتصاب را کش می‌دهند. آنها ده، دوازده روز بود که اعتصاب کرده بودند در حالی که از شروع اعتصاب غذا در بندهای چهار و پنج و شش، ۲۹ روز می‌گذشت و بچه‌ها از نظر جسمی خیلی ضعیف شده بودند. متوجه شدیم بچه‌های بندهای یک و هفت و هشت و بندهای دو و سه می‌خواهند به اعتصاب خاتمه بدهند. تلاش کردیم مانع دودستگی بشویم. راضی شدند جدا از بقیه به اعتصاب خاتمه ندهند. آنها را تشویق کردیم با بچه‌های بندهای چهار و پنج صحبت کنند. با رهبران اعتصاب صحبت کردیم؛ گفتیم: زشت است عده‌ای به اعتصاب ادامه بدهند و عده‌ای اعتصاب را بشکنند. حرمت زندان سیاسی و اعتصاب پایین می‌آید. سرگرد فریدا می‌گوید به غیر از رادیو دومیوج، بقیه درخواست‌ها را می‌پذیرم. در مورد رادیو دومیوج هم می‌گوید قانون اجازه نمی‌دهد و معذورم. شما چرا اعتصاب را تمام نمی‌کنید؟ اگر مسئله دیگری در کار است به ما هم بگویید. رهبران اعتصاب با ما خصمانه برخورد کردند. حتی به اعتراض گفتند: شماها حق نداشتید پیش سرگرد فریدا بروید و مذاکره کنید. گفتیم: ما از موضع خودمان پیش فریدا رفتیم و کاری به اعتصاب شما نداریم. علی‌رغم برخورد خصمانه، به علت کمیت ما نتوانستند برخورد حادی با ما بکنند و فقط به تندی اعتراض کردند. اگر ما ده، دوازده نفر بودیم زیر دست و پای آنها له و لورده می‌شدیم.

همان روز، [۲۳ فروردین ۱۳۵۷]، بعد از مذاکره و بحث‌های نمایندگان اعتصابی بندها، اعتصاب غذا پس از ۲۹ روز به پایان رسید. (۲۳۵) اعلام شد اعتصاب پیروز شده است. جعفر امینی‌نژاد از طرف بچه‌ها برای اداره آشپزخانه زندان سیاسی و سرپرستی و نظارت بر پخت و بهداشت غذا انتخاب شد. جعفر هر روز صبح با مأمور به آشپزخانه می‌رفت و بعد از تقسیم غذای بندها به بند برمی‌گشت. غذای زندان به لحاظ کیفی و بهداشتی خیلی بهتر شد.

در فاصله دو اعتصاب

بعد از اعتصاب غذا، بچه‌های چریک‌های فدایی تا حدی جنبه تهاجمی پیدا کردند و به کمک مجاهدین (جناح رجوی) درصدد برآمدند خواست و اراده خود را بر زندانیان بندهای چهار و پنج و شش تحمیل کنند. اسم خود را «جمع» گذاشته بودند و بدون اطلاع و مشارکت بقیه بچه‌ها درباره مسائل مختلف طرح می‌دادند و تصمیم می‌گرفتند و تلاش می‌کردند آن را زیر عنوان تصمیم جمع به دیگران تحمیل کنند؛ و این در حالی بود که بقیه زندانیان نسبت به آنها اکثریت قابل توجهی داشتند. وقتی ما به مسئولین چریک‌های فدایی اعتراض می‌کردیم، می‌گفتند جمع یا بچه‌ها تصمیم گرفته‌اند. ما هم در مقابل آنها موضع می‌گرفتیم؛ مثلاً، یک روز فرج کاظمی به من گفت: برای صرفه‌جویی، جمع تصمیم گرفته عوض پودر لباسشویی از صابون استفاده کنیم. با توجه به حساسیتی که در آن زمان داشتم عصبانی شدم و گفتم: اولاً جمع غلط کرده. مگر بقیه آدم نیستند که نظر بدهند. ثانیاً، اگر قرار است صرفه‌جویی کنید، سیگاری‌ها روزی یکی- دو نخ سیگار کمتر بکشند نه اینکه بهداشت بند را پایین بیاورید. در ضمن، هرکس می‌خواهد لباسش را با صابون بشوید، چرا می‌خواهید به بقیه تحمیل کنید. چه در این مورد و چه در موارد مشابه، همه بچه‌های غیرچریک مخالفت می‌کردند. در سال ۱۳۵۷، نه تنها در بند ما بلکه در همه بندهای زندان سیاسی برخوردها و کشمکش‌های متعددی بین بچه‌های چریک‌های فدایی و مجاهدین با بچه‌های طرفدار مشی سیاسی پیش آمد و در مواردی کار به زدو خورد هم کشید؛ در بندهای دو و سه، بچه‌های چریک‌های فدایی و طرفداران مشی سیاسی دعوا کردند و با بطری شکسته به جان هم افتادند و یکدیگر را خونین و مالین کردند. در بندهای چهار و پنج و شش نگذاشتیم چنین وضعی پیش بیاید؛ البته، گاهی هم برخوردهای تند پیش می‌آمد ولی با هشجاری بچه‌های طرفدار مشی سیاسی کار به زدو خورد نکشید. مثلاً، یک روز برای والیبال به حیاط بند پنج رفتم. کریم منیری باغچه‌ای درست کرده بود که تقریباً نیم متر از انتهای یک سمت زمین والیبال جزو باغچه شده بود. به او گفتم: خطرناک است. پای بازیکن‌ها به آجرها گیر می‌کند و به زمین می‌افتند. گفت: بچه‌ها تصمیم گرفته‌اند. گفتم: مگر ما جزو بچه‌ها نیستیم؟ چرا خبر نداریم؟ صحبت

ما به جزو بحث تبدیل شد و بچه‌ها دور ما جمع شدند. یک مرتبه کریم به طرف من خیز برداشت و من هم از کوره دررفتم و به طرف او رفتم که بچه‌ها من و کریم را گرفتند. در حالی که دو نفر من را گرفته بودند، بهروز نظمی در گوش من گفت: سیا، خر نشو. تذکر بهروز مثل این بود که آب سردی روی من ریختند و آرام شدم. برنامه آنها ایجاد درگیری بود. با کریم نیم ساعت صحبت کردم و قضیه تمام شد؛ اما ناصر رحیم خانی که از سال ۱۳۵۳، جز مسئولان اصلی چریک‌های فدایی شده بود به سراغ من آمد و چون رویش نمی‌شد به صراحت برخورد کند در لفافه تهدیدم کرد. عصر همان روز، اصغر فتاحی، جواد شریفی، محسن نهاوندی و چند نفر دیگر از بچه‌های طرفدار مشی سیاسی تصمیم گرفتند بچه‌های فدایی را کتک بزنند. من و بهروز نظمی، باقر قلیایی و هادی گرامی فرد یکی، دو ساعت با آنها صحبت کردیم تا توانستیم آنها را از کتک‌کاری منصرف کنیم. تحمل بعضی از اقدامات و حرکتهای فدایی‌ها واقعا مشکل بود. در حقیقت، آنها با نگرش سکتاریستی‌ای که داشتند به دنبال برقراری هژمونی خود در زندان و بر زندانیان چپ بودند اما نه توانایی تئوریک داشتند (۲۳۶) و نه از نظر سیاسی در سطحی بودند که بقیه زندانیان چپ بتوانند با آنها تعامل کنند. متأسفانه به دموکراسی هم پایبندی نداشتند و می‌خواستند از طریق سلسله مراتب فرماندهی عمل کنند. ارزیابی من از چریک‌های فدایی و مجاهدین شاید به مذاق عده‌ای کم یا زیاد، خوش نیاید اما - جدا از بحث از خودگذشتگی، شجاعت و صداقت که بسیاری از آنها داشتند و در جای خود بسیار ارزشمند است - در زندان حتی یک نظریه قابل تعمق و یک تحلیل اساسی درباره مسائل ایران و جهان که مبتنی بر داده‌های تاریخی، اجتماعی و فرهنگی باشد، از آنها نشنیدم و برنامه و طرحی هم برای حل مشکلات و معضلات مختلف جامعه ایران نداشتند. در سال‌های اول انقلاب هم وضع به همین منوال بود. نه تنها چریک‌ها و مجاهدین، بقیه گروه‌ها هم کم‌وبیش چنین وضعی داشتند. تابستان ۱۳۵۸، به‌طور اتفاقی شکرالله پاک‌نژاد را در خیابان فخر رازی دیدم. گفت: چطوری جامبو؟ پس از روبوسی و سلام و احوالپرسی، از وضع من پرسید و کمی صحبت کردیم. صحبت به وقایع روز کشید. می‌دانستم با جبهه دموکراتیک ملی است. پاک‌نژاد به موضوع کاملاً اساسی و تعیین‌کننده‌ای اشاره کرد؛ گفت: اگر تمام روزنامه‌ها و نشریات گروه‌ها را بچلانی، یک قطره عصاره سیاسی از آنها می‌چکد؟ نظر پاک‌نژاد صحیح و دقیق

بود. اقدامات پس از سقوط رژیم شاه نشان داد که اختناق و سرکوب تا چه اندازه می‌تواند موجب فقر سیاسی شود. پس از اعتصاب غذا، چریک‌های فدایی اصرار داشتند مسئولان کمون و بند از بچه‌های آنها باشند. برای تغییر مسئول ورزش و تلویزیون اقدام کردند که با استقبال من مواجه شد و کنار رفتم. فرصت بیشتری پیدا کردم تا بتوانم با دوستان و همفکران نزدیک در زمینه مباحث تئوریک و سیاسی بحث و تبادل نظر کنم. در سال‌های ۱۳۵۶-۱۳۵۷، در بین بچه‌های چپ طرفدار مشی سیاسی عده‌ای بودند که بحث‌های اساسی و پایه‌ای را تا آنجا که سواد و منابع موجود در زندان اجازه می‌داد، مطرح می‌کردند و به بحث‌ها عمق و دقت بیشتری می‌دادند. محمود اردهالی یکی از آنها بود. محمود با تسلطی که به زبان انگلیسی داشت برخی از مقاله‌های پل باران، پل سوئیزی و... را می‌خواند و نظرات آنها را مطرح می‌کرد. این مقاله‌ها عمدتاً در کتاب‌های جامعه‌شناسی و اقتصاد (به زبان انگلیسی) بود. چون پلیس به جز مارکس، انگلس، لنین، استالین و مائو کس دیگری را از متفکران چپ نمی‌شناخت، مانع ورود این کتاب‌ها به زندان نمی‌شد. دکتر محیط به بند شش منتقل شده بود (۲۳۷) و او که اهل مطالعه و در زمینه مباحث تئوریک صاحب‌نظر بود سطح کیفی جمع طرفداران مشی سیاسی را بالا برد. بحث‌های اساسی در جمع ما (دکتر محیط، محمدعلی معتدل، بهروز نظمی، باقر قلیایی، بهرام معلمی، هادی گرامی‌فرد و من) جریان داشت و عمدتاً حول مباحث بنیادین مارکسیسم، تمایزها و تفاوت‌های نظرات مارکس، لنین، مائو، چیستی سوسیالیسم و انقلاب سوسیالیستی بود. بحث‌های ما به صورت تکرار و تأیید نظرات یکدیگر نبود و براساس توانایی و امکانات موجود تلاش می‌کردیم به درک عمیق‌تری از مارکسیسم برسیم؛ البته، درباره مباحث مختلف تئوریک وحدت نظر نداشتیم. روزی به بهرام معلمی گفتم: اگر بدون تعصب قضاوت کنی، استالین جنایتکار بزرگی بوده است. برافروخته شد گفت: تو دیگر چرا؟ این را گفت و رفت. بعد از حدود یک ماه، یک روز که با هم صحبت می‌کردیم، گفت: در مورد استالین زیاد هم پرت نمی‌گویی. گفتم: بعد از استالین نوبت رفیق لنین است. باز هم برافروخته شد و به من پرخاش کرد. با مذهبی‌ها بحث تئوریک اثباتی نمی‌کردم. لطف‌الله میثمی علاقه زیادی به مطالعه آثار مائو و به‌خصوص کتاب درباره تضاد داشت. بارها در این زمینه و صرفاً برای تشریح و توضیح نظرات مائو با او بحث کردم.

در بحث‌های سیاسی عده بیشتری از طیف ما (چپ‌های طرفدار مشی سیاسی) شرکت داشتند و با مذهبی‌های غیرمجاهد و لطف‌الله میثمی هم در این زمینه بحث می‌کردم. در بحث‌های سیاسی روز با یک مشکل اساسی مواجه بودیم، انقلاب شروع شده بود اما از آنچه در جامعه، در صحنه سیاسی کشور و در خیابان‌ها می‌گذشت اطلاع زیادی نداشتیم. روزنامه‌ها زیر تیغ سانسور بودند و چیزی نمی‌نوشتند. از تظاهرات مردم و فعالیت‌های مذهبی‌ها و جبهه ملی‌ها به‌طور جسته‌و‌گریخته اخباری به ما می‌رسید. اخباری که به ما می‌رسید از طریق ملاقاتی‌ها و زندانیانی بود که به زندان قصر منتقل می‌شدند. مثلاً، دکتر محیط از پنجره بیمارستان ارتش تظاهرات مردم را در خیابان دیده و شعارهای آنها را شنیده بود. وقتی دکتر محیط مشاهدات و شنیده‌هایش را توضیح داد، باور کردن آن برای ما سخت بود ولی کم‌وبیش باور کردیم که مردم در حال خیزش‌اند. تصور نمی‌کردیم رژیم شاه سرنگون شود اما متوجه شده بودیم که تغییراتی در راه است.

اعتصاب غذای سیاسی

در تابستان ۱۳۵۷، بار دیگر بحث اعتصاب غذای سیاسی محدود را مطرح کردیم. پیشنهاد ما سه روز اعتصاب غذا در اعتراض به دیکتاتوری شاه و اعلام همبستگی با مبارزات مردم ایران بود. توده‌ای‌ها، کردها، کمون مذهبی‌ها با محوریت حزب ملل اسلامی و مجاهدین (جناح میثمی) موافقت کردند. مذهبی‌های جناح بازار (طرفدار مؤتلفه) هم بعد از کمی بررسی گفتند ما هم موافقیم. بچه‌های چریک‌های فدایی و مجاهدین (جناح رجوی) مخالفت کردند. در ارزیابی از این حرکت، می‌گفتند: توده‌ای‌ها و چینی‌ها (۲۳۸) و مرتجعین (مذهبی‌های غیرمجاهد) با هم متحد شده‌اند و از حرکت خرده‌بورژوازی حمایت می‌کنند. از انقلاب مردم ایران به عنوان حرکت خرده‌بورژوازی یاد می‌کردند. بدون توجه به متلک‌هایی که به ما می‌گفتند، بحث با مسئولان چریک‌های فدایی و مجاهدین (جناح رجوی) را ادامه دادیم بلکه بتوانیم آنها را به شرکت در اعتصاب راضی کنیم. در اوایل شهریور ماه به این نتیجه رسیدیم که بدون آنها اعلام اعتصاب غذا کنیم. از طرف بچه‌های چپ غیرچریک من و باقر قلیایی و بهروز نظمی و از طرف مذهبی‌ها (به غیر از مجاهدین جناح رجوی) بجنوردی و

سرحدی زاده انتخاب شدیم تا بیانیه اعتصاب غذا را بنویسیم. در شانزده شهریور متن نهایی بیانیه را نوشتیم و قرار شد روز بعد آن را به رئیس زندان بدهیم. روز هفده شهریور قبل از اینکه بیانیه اعتصاب غذا را به رئیس زندان بدهیم، از بیرون زندان صدای تیراندازی شدیدی شنیدیم. خشم و هیجان شدیدی همه ما را فراگرفته بود. یادم می‌آید، کنار صفرخان نشسته بودم. صفرخان طبق معمول سیگار می‌کشید که صدای تیراندازی بلند شد. دست خان را دیدم که سیگار لای انگشتانش بود و از شدت خشم و ناراحتی دستش می‌لرزید. نمی‌دانستیم چه اتفاقی در حال وقوع است و هرکدام از ما تصوراتی می‌کردیم. بیانیه اعتصاب را به رئیس زندان ندادیم. واقعیت این است که ترسیدیم اعتصاب را اعلام کنیم. فکر می‌کردیم پلیس به شدت واکنش نشان می‌دهد و حتی امکان دارد زندانیان را به گلوله ببندد. ندادن بیانیه و این تصویرها ناشی از بی‌اطلاعی ما از اوضاع کشور بود. چند روز بعد ملاقات بود و از خانواده‌ها شنیدیم در میدان ژاله ارتش به مردم حمله کرده است. شایع شده بود چند هزار نفر در میدان ژاله کشته شده‌اند. تصمیم گرفتیم به مناسبت هفتمین روز شهدای هفده شهریور مراسمی برگزار کنیم. من، حسن مطمئن، بهروز نظمی و هادی گرامی فرد به کمک جواد شریفی، اصغر فتاحی و رضا سلحشور غذا پختیم و از زندانیان چپ و مذهبی دعوت کردیم و گفتیم به یاد و احترام شهدای هفده شهریور یک دقیقه سکوت می‌کنیم. متأسفانه فراموش کردیم موضوع سکوت را به صفرخان بگویم که بعداً به ما اعتراض کرد که چرا به او نگفته بودیم. در حیاط بند شش سفره انداختیم و بعد از مدت‌ها، بچه‌های چپ و مذهبی (کمون مذهبی‌ها به محوریت حزب ملل اسلامی و مجاهدین جناح رجوی و جناح میثمی) بر سر یک سفره نشستند. اعلام سکوت به عهده مجید فیاضی (۲۳۹) بود. وقتی همه بچه‌ها سر سفره نشستند، مجید بلند شد و یک دقیقه اعلام سکوت کرد. بعضی از بچه‌های مجاهدین (جناح رجوی) سکوت را رعایت نکردند؛ قاشق و چنگال را به هم زدند و اخلاص ایجاد کردند. وقتی یک دقیقه سکوت به پایان رسید به آنها گفتیم کار خوبی نکردید. اگر مخالف این حرکت هم بودید لاقلاً یک دقیقه حرمت نگه می‌داشتید.

بعد از این مراسم، بحث اعتصاب غذا را مجدداً مطرح کردیم. به بچه‌های موافق اعتصاب گفتیم باید کاری کنیم که اعتصاب همگانی باشد. زمان شروع اعتصاب غذا را چهارم

شهدای هفده شهریور تعیین کردیم. با بچه‌های چریک‌های فدایی و مجاهدین (جناح رجوی) بحث می‌کردیم تا آنها را برای شرکت در اعتصاب غذا راضی کنیم. چند روز به چهل‌مانده بود که موافقت خود را با اعتصاب غذا اعلام کردند. موافقت آنها به این علت نبود که در جریان بحث قانع شده باشند بلکه از طریق ملاقات به چریک‌های فدایی و مجاهدین پیغام رسید که حمایت کنید. شنیدیم از طریق ملاقاتی‌ها مسعود رجوی پیغام داده است نه تنها همراهی کنید بلکه در رأس حرکت قرار بگیرید. اعتصاب که شروع شد از ملاقاتی‌ها شنیدیم که بچه‌های مجاهد به خانواده‌های خود گفته‌اند: به ابتکار مجاهدین، زندانیان زندان قصر در پشتیبانی از حرکت مردم اعتصاب غذا کرده‌اند. برای ما مهم نبود که این اعتصاب غذا چگونه شکل گرفته است، مهم انجام گرفتن این اعتصاب غذا در پشتیبانی از انقلاب مردم بود؛ اما برای مجاهدین که به دنبال هژمونی بودند خیلی اهمیت داشت که خود را به عنوان بانی و رهبر این اعتصاب غذا معرفی کنند. به سعادت و دوستانش گلایه کردیم و گفتیم شما حتی یک دقیقه سکوت به مناسبت هفت شهیدای هفده شهریور را رعایت نکردید و سروصدا راه انداختید، حالا چطور به خودتان اجازه داده‌اید که این دروغ را به بیرون منتقل کنید؟ جواب قانع‌کننده‌ای نداشتند. در هر حال، روز چهل‌شهدای هفده شهریور، زندانیان سیاسی زندان قصر اعلام اعتصاب غذا کردند و به مدت یک هفته همه بچه‌های بندهای هشتگانه به پشتیبانی و در همبستگی با انقلاب مردم ایران در اعتصاب غذا بودند.

آزادی از زندان

تحت تأثیر جنبش انقلابی مردم، در زندان کاملاً آزادی عمل پیدا کرده بودیم و پلیس مزاحمتی ایجاد نمی‌کرد. جلسه‌های پانزده، بیست نفری تشکیل می‌شد و بچه‌ها در باره مسائل مختلف با هم بحث می‌کردند. چون در یک ماه آخر زندان نمی‌توانستم ورزش کنم، (۲۴۰) بیشتر اوقات با دوستان صمیمی چپ - دکتر مرتضی محیط، محمدعلی معتدل، بهروز نظمی، باقر قلیایی، حسن تیموریان، بهرام معلمی، هادی گرامی‌فرد - و دوستان مذهبی - بجنوردی، سرحدی‌زاده و شاید یکی دو نفر دیگر - درباره مسائل و وقایع روز کشور صحبت می‌کردیم و البته، کمتر به نتیجه می‌رسیدیم. از وقایع و تحولاتی که در بیرون زندان اتفاق افتاده بود و اتفاق

می‌افتاد، همچنان اطلاع دقیق و همه‌جانبه‌ای نداشتیم و با حدس و گمان هم نمی‌شد به واقعیت دست پیدا کرد. حتی یکی، دو ماه بعد از آزادی از زندان همچنان گیج بودیم. در اوایل پاییز، اسم حکومت اسلامی به گوش ما خورد. نمی‌دانستیم چه نوع حکومتی است. درباره حکومت جایگزین حکومت شاه نظرات مختلفی در زندان مطرح بود. چریک‌های فدایی و مجاهدین و توده‌ای‌ها حکومتی شبیه حکومت شوروی را مدّ نظر داشتند. حکومت مورد نظر مذهبی‌های جناح بازار مشابه حکومت شاه اما اسلامی شده آن بود. چپ‌های طرفدار مشی سیاسی جمهوری دموکراتیک را می‌خواستند. از کاظم بجنوردی پرسیدم: جمهوری اسلامی چگونه حکومتی است؟ کاظم کمی مکث کرد و گفت: خودم هم نمی‌دانم ولی تصور می‌کنم مثل حکومت الجزایر باشد. گفتم: اگر چنین حکومتی باشد که خوب است و من هم با آن موافقم.

از اواسط مهرماه، زمزمه‌هایی درباره آزادی زندانیان سیاسی بین بچه‌ها مطرح شد. یک روز در بند شش دنبال یکی از بچه‌ها می‌گشتم. در اتاق پنج را که بسته بود باز کردم، دیدم مسئولان چریک‌های فدایی مانند ناصر کاخساز، فرج کاظمی، اکبر کامیابی، جعفر امینی‌نژاد و هفت. هشت نفر دیگر نشسته‌اند و گرم صحبت‌اند. بعد از سلام و احوالپرسی، پرسیدم: فلانی اینجا است؟ گفتند نه. خواستم خداحافظی کنم، ناصر کاخساز را دیدم. گفتم: ناصر، اگر قرار باشد ۱۲۰۰ زندانی آزاد شوند احتمالاً تو هم در بین آنها خواهی بود. ناصر برافروخته شد و گفت: تو مگر بچه شدی که این حرف‌ها را باور کردی. دولت که چریک را آزاد نمی‌کند. لابد مثل همیشه چند تا از نادم‌ها را آزاد می‌کنند. با تعجب پرسیدم: چرا آزاد نکند؟ گفت: اگر آزاد کند مملکت را طی چند روز می‌گیرند. خداحافظی کردم و از اتاق برون آمدم. این گفتگو را برای چند نفر از دوستان صمیمی توضیح دادم و گفتم: این دوستان ما خیلی از مرحله پرتاند که فکر می‌کنند ما در این مملکت وزنه‌ای به حساب می‌آییم. ناگفته نماند، چون چریک‌های فدایی در هفت سال آخر حکومت شاه در صف اول مبارزه قرار داشتند و به همین علت در بین جوانان مخالف رژیم شاه، به‌خصوص در بین جوانان طبقه متوسط، دارای اعتبار و وجهه بودند اعتبار و وزن اجتماعی خود را خیلی بیشتر از آنچه بود تصور می‌کردند.

شایعه آزادی زندانیان سیاسی صحت داشت. رژیم شاه زیر فشار جنبش انقلابی مردم ایران ناچار شد زندانیان سیاسی را

آزاد کند. گفته می‌شد در روز چهار آبان، به بهانه این روز، ۱۱۲۵ زندانی آزاد می‌شوند. اما پلیس همه را غافلگیر کرد؛ در تهران حکومت نظامی اعلام شده بود و پلیس برای جلوگیری از ازدحام خانواده‌ها، دوستان و آشنایان این تعداد از زندانیان سیاسی در اطراف زندان قصر، عده زیادی از زندانیان را روز دوم آبان از زندان آزاد کرد. از پیش از ظهر روز دوم آبان، اسامی زندانیان در گروه‌های سی، چهل نفری به تدریج خوانده می‌شد. آنها وسایل خود را جمع می‌کردند و پس از خداحافظی با دوستان از بند بیرون می‌رفتند. در آن روز، قبل از اینکه کسی آزاد شود، درباره نحوه آزاد شدن زندانیان دو نظر در بین بچه‌ها مطرح شد. عده‌ای که عمدتاً از چریک‌های فدایی بودند، گفتند آزاد شدن به این صورت را قبول نکنیم. بگوییم یا باید همه با هم آزاد شویم یا همه در زندان می‌مانیم. عده دیگری از بچه‌ها که من هم با آنها هم‌نظر بودم، می‌گفتند: طی چند روز همه آزاد می‌شوند. رژیم در موقعیتی نیست که بخواهد عده‌ای را در زندان نگهدارد. کسانی که آزاد می‌شوند باید علیه رژیم افشاگری کنند. قرار شد کسانی که آزاد می‌شوند روز بعد در دفتر روزنامه آیندگان و دفتر روزنامه کیهان جمع شوند و نظرات خود را در رابطه با رژیم دیکتاتوری شاه و عملکرد و اقدامات ساواک توضیح بدهند و اعتراض کنند چرا عده‌ای از زندانیان سیاسی همچنان در زندان به سر می‌برند و باید سریعاً آزاد شوند. (۲۴۱)

بعضی از افسرهای زندان قبل از اینکه اسامی زندانیان از بلندگو اعلام شود به آنها اطلاع می‌دادند که آزاد شده‌اند. از صبح روز دوم آبان، سروان مظلومی دو، سه بار نزد من و دکتر محیط که در حیاط با هم صحبت می‌کردیم، آمد و از اینکه اسامی ما نیامده اظهار ناراحتی کرد. سروان مظلومی از افسرانی بود که وقتی سرگرد زمانی دستور کتک زدن دکتر محیط را داده بود شاهد کتک خوردن و مقاومت دکتر محیط بود و خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود و از آن به بعد خیلی به دکتر محیط احترام می‌گذاشت. با من هم میانه خوبی داشت. بعد از ظهر همان روز، سروان مظلومی وارد بند شد و با خوشحالی گفت: اسامی شما دو نفر هم آمد. وسایل خود را جمع کنید. چند دقیقه بعد، سروان تجزیه‌چی و سروان علایی همین خبر را به ما دادند و نیم ساعت بعد اسامی ما از بلندگو اعلام شد. صفرخان هم روز دوم آبان آزاد شد، آن هم ماجرای داشت. نگهبان‌ها از آزادی صفرخان خبر نداشتند و به همین دلیل به صفرخان خبر ندادند. احتمالاً ناغافل دستور آزاد شدن او صادر شده بود، چون بعید می‌دانم که نگهبان‌ها

می‌دانستند ولی به او خبر ندادند. در هر حال، از اینکه اسم صفرخان از بلندگو خوانده نمی‌شد همه ناراحت و نگران بودیم. کمی از ظهر گذشته بود که اسامی عده‌ای از بلندگو اعلام شد. در آن شلوغی و همهمه، بعضی از بچه‌ها که اسم صفرخان را شنیده بودند، گفتند اسم صفرخان هم خوانده شد. اسامی را سه بار از بلندگو می‌خواندند. بند کاملاً ساکت شد تا بار دیگر که اسامی خوانده می‌شود با دقت اسامی را بشنویم و مطمئن شویم اسم صفرخان هست یا نه. بار دوم، اسامی که خوانده شد وقتی به اسم صفرخان رسید، زندان یکپارچه هلهله و شادی شد. بچه‌ها به صفرخان فرصت جمع کردن وسایلش را ندادند، او را روی دست بلند کردند و روی دست به در ورودی بند بردند. پشت سرش رختخواب و وسایلش را دست به دست به او رساندند. شادی زندانیان از آزادی صفرخان غیرقابل توصیف است.

عصر روز دوم آبان ۱۳۵۷، من به اتفاق حسین رضایی و باقر قلیایی از در زندان قصر بیرون آمدم. از طرف کمون به هرکدام از بچه‌ها که آزاد می‌شدند چهار- پنج تومان برای کرایه تاکسی می‌دادند تا خود را به خانه برسانند. از در زندان قصر تا سهراب زندان در جاده قدیم شمیران مردم ما را که می‌دیدند از ساک‌هایی که به دست داشتیم و از حالت ما تشخیص می‌دادند از زندان آزاد شده‌ایم. ما را در آغوش می‌گرفتند و می‌بوسیدند، شعار می‌دادند و ابراز محبت می‌کردند. ابراز احساسات و برخورد مردم برای ما کاملاً غیرمترقبه بود و بهت‌زده شده بودیم. در سهراب زندان یک اتومبیل پیکان جلوی ما ایستاد و دو سرنشین آن پیاده شدند. از ما پرسیدند: مثل اینکه از زندان آزاد شده‌اید؟ گفتیم بله. یکی از آنها گفت: سیاسی هستید؟ ابراز ندامت کرده‌اید؟ خیلی برای من جالب بود که ابراز ندامت نکردن و تسلیم رژیم شاه نشدن تا این حد برای مردم اهمیت دارد. گفتیم: ابراز ندامت نکردیم خیلی از بچه‌ها را آزاد کرده‌اند. پرسیدند: حسین رضایی را می‌شناسید؟ حسین را معرفی کردیم. از دوستان برادر حسین رضایی بودند. ما را سوار کردند و ابتدا به خانه پدرم رفتیم. من و باقر قلیایی پیاده شدیم. نزدیک ساعت شروع حکومت نظامی بود و آنها به سرعت به طرف منزل برادر حسین رضایی رفتند. باقر فرصت رفتن به خانه را نداشت و به خانه پدرم آمد. تلفنی با برادرش صحبت کرد و صبح روز بعد پدرم او را به منزل برادرش برد. به این ترتیب سال‌های زندان به پایان رسید و ما به انقلاب مردم ایران پیوستیم.

پیوست‌ها

پیوست شماره ۱



نقشه تقریبی محله‌های شرکت نفتی در سال ۱۳۲۵-۱۳۴۰

پیوست شماره ۲

نظر ر. رامین [مهدی خانبا با تهرانی] در مورد انتشار

نشریه «توده» نوامبر ۱۹۶۸

رفقای عزیز

با انتشار [نشریه] توده (۲۴۲) ارگان سازمان، خود را ناگزیر می‌بینم که پاره‌ای از نظراتم را درباره وضع کنونی سازمان - و در رابطه با آنچه اکنون در اثر انتشار ارگان [،] درون سازمان می‌گذرد - از طریق شما با کادرها، مسئولین و اعضای سازمان در میان نهم.

در مورد انتشار نشریه ارگان بد نیست که ابتدا نظر رفقای مسئول هیئت اجرائیه را به یکی از عام‌ترین و بدیهی‌ترین اصول سازمان معطوف دارم: در هر سازمان جدی سیاسی اعم از پرولتری یا غیرپرولتری تا زمانی که خطمشی سیاسی و برنامه کار سازمانی تعیین و تصویب نشده است، روزنامه

مشی سیاسی و برنامه کار سازمان است نشر نمی‌یابد. با در نظر داشت این اصل اولیه حال این سؤال مطرح می‌شود که روزنامه توده در حال حاضر متکی به کدام خط‌مشی سیاسی واحد و برنامه کار سازمانیست و مروج سیاست کدام جمع است؟

بدیهی است که آنچه اکنون به نام خط‌مشی در دست مطالعه و بررسی کادرها، مسئولین و اعضای سازمان است فقط یا طرح پیشنهاد از جانب ه. ا. [هیئت اجراییه] است که قابل بحث می‌باشد و هنوز در کنفرانس سازمان یعنی در صالح‌ترین مرجع سازمانی به تصویب نرسیده است. و لهذا نمی‌تواند خط‌مشی واحد سازمان تلقی شود و پایه و اساس کار نشریه ارگان قرار گیرد.

حال ممکن است بعضی از رفقای مسئول بر این نظر باشند که طرح پیشنهادی از آنجا که یگانه طرح موجود در سازمان است و تا به حال طرح خط‌مشی دیگری در برابر آن مطرح نشده است و روی خطوط کلی آن‌هم در سازمان توافق موجود است لذا می‌توان براساس آن فعلاً دست‌به‌کار شد؟
احیاناً اگر چنین استدلال شود باید بگویم که رفقا سخت در اشتباهند و باز یکتانه به قاضی رفته‌اند و با دل بستن به کار گروهی از کار جمعی دست شسته‌اند و فراموش کرده‌اند که در خود ه. ا. [هیئت اجراییه] بر سر خط‌مشی پیشنهادی اختلاف نظر موجود است و عده زیادی از کادرها و مسئولین و اعضای سازمان نیز با چگونگی ایجاد حزب آن‌طور که در طرح خط‌مشی آمده است مخالفند.

اگر رفقای مسئول در شرایط کنونی تمام نیروی خود را صرف حل مسئله مرکزی سازمان - که یقیناً انتشار نشریه ارگان نیست - می‌کردند آن‌وقت بدون تردید با حل مسئله مرکزی [،] سایر مشکلات سازمان و منجمله کار تبلیغاتی و مسئله نشر ارگان نیز به درستی حل می‌شد. اما متأسفانه رفقای مسئول چنین نکردند و با انتشار ارگان به مشکلات عدیده سازمان افزودند.

بعضی از رفقای مسئول معتقدند که انتشار ارگان در شرایط کنونی به حل مسئله مرکزی سازمان کمک می‌کند. نگارنده با توجه کامل به مسائلی که در سطوح فوقانی سازمان می‌گذرد و ضرورت وحدت و یکپارچگی سازمان در شرایط موجود، به‌عکس معتقد است که انتشار ارگان - با وجود نبودن خط‌مشی سیاسی واحد - اولاً عملی نادرست است ثانیاً چنانچه تدارک کنفرانس نیاز به فعالیت تبلیغاتی و اشاعه پاره‌ای مسائل تئوریک داشته باشد، این کار را به خوبی

می‌توان از طریق توزیع برخی جزوات جداگانه حل کرد. در این زمینه من بارها پیشنهادات مشخص خود را به مسئول مربوطه داده‌ام و در اینجا از تکرار آنها پرهیز می‌کنم و به اصل مطلب یعنی نادرست بودن انتشار ارگان و علل و زیان‌هایی که انتشار آن به دنبال دارد می‌پردازم.

رفقا باید متوجه این نکته باشند که انتشار روزنامه ارگان ممکن است در سطوح پایینی سازمان به علت عدم آگاهی و اطلاع از مجموع مسائلی که در بالا می‌گذرد، موجب این تصور نادرست - و شور و شوق - گردد که گویا انتشار ارگان نشانه‌ای از وحدت درونی سازمان و پایان بحران است و حداقل جوابگوی منافع «آنی» سازمان می‌باشد. این امر به هیچ‌وجه نباید باعث شود که برخی مسئولین سازمان با اتکاء به این نوع «دلائل» کار سازمان را از مجرای اصولی و استراتژیکی خود خارج کنند و با روپوشی نمودن واقعیات با این عمل خود توده سامانی را به کژراه به‌کشانند و از شرکت دادن آنها در حل مسائل حیاتی سازمان جلوگیری نمایند.

انتشار روزنامه ارگان از طرف یک گروه [،] قبل از تصویب خط‌مشی سیاسی و برنامه کار سازمان در کنفرانس و بدون شرکت خلاق اعضاء، مسئولین و کادرهای سازمان در حل مشکلات سازمان در حقیقت معنایی جز نقض مشی توده‌ای و زیر پا نهادن اصول سازمانی ندارد. روزنامه ارگان سازمان مفهوم مشخص و خاص خود را دارد و به این یا آن دلیل مجرد هم هرگز نمی‌توان بدون وجود خط‌مشی سیاسی سازمان دست به انتشار آن زد. این یک موضوع کاملاً بدیهی است و هر شاگرد مکتب‌خانه سیاسی به آن واقف است تا چه رسد به عده‌ای که اکنون در صدر یک سازمان مارکسیستی لنینیستی نشسته‌اند. بعضی رفقای مسئول چنین می‌پندارند که انتشار ارگان در شرایط کنونی به حل مسئله مرکزی سازمان و وحدت درونی کمک کند و نیت آنها نیز از این اقدام جز این نبوده است! نگارنده با در نظر داشت مجموع شرایط سازمان و اوضاع حاکم بر آن، این اقدام را نه تنها به سود حل مسئله مرکزی سازمان و وحدت درونی سازمان نمی‌داند بلکه آن را به زیان وحدت صفوف سازمان و حل مسئله مرکزی تلقی می‌کند. زیرا رفقا خود به خوبی می‌دانند که در حال حاضر سازمان ما در گیرودار یک مبارزه حاد ایدئولوژیکی است و انتشار ارگان - با وجود نبودن خط‌مشی واحد سیاسی - می‌تواند به پیشبرد نظرات معینی کمک کند و از این طریق سمت این مبارزه را منحرف سازد. تا زمانی که مبارزه بین دو خط‌مشی در سازمان جریان دارد و

هنوز معلوم نیست کدام خطمشی مورد قبول اکثریت کنفرانس سازمان است، روزنامه ارگان نمی‌تواند تنها با تکیه مطلق به اینکه گویا بر سر تئوری عام در سازمان وحدت نظر موجود است منتشر شود. از سوی دیگر تا موقعی که خطمشی سیاسی سازمان از طرف کنفرانس تعیین و تصویب نگردیده است به هیچ‌وجه نمی‌تواند تضمینی وجود داشته باشد که تمام اعضای سازمان که در واقع می‌باید مدافع و مبلغ ارگان در میان مردم و مروج سیاست و خطمشی سازمان باشند از سیاست و مشی‌ای که در روزنامه دنبال می‌شود دفاع نمایند. در چنین صورتی است که می‌بینیم هرج و مرج جایگزین وحدت می‌گردد و به جای سود [،] زیان نصیب وحدت سازمانی می‌شود - همان‌طور که تا به حال شده است. اکنون بعضی از واحدها و مسئولین و کادرهای سازمان که از واقعیت امر و چگونگی انتشار ارگان باخبرند، مخالفت خود را صریحاً با نشر آن به این صورت ابراز داشته‌اند و این اقدام مسئولین را یک عمل ضدسازمانی و وحدت‌شکن تلقی کرده‌اند و نشریه به اصطلاح «ارگان» را بایکوت نموده‌اند. «بایکوت» روزنامه از جانب این رفقا با تمام دلائلی که در اینجا می‌آورم به سود سازمان است و من آن را با در نظر گرفتن شرایط کنونی سازمان تأیید می‌کنم و حق مسلم یکایک اعضا، کادرها و مسئولین سازمان می‌دانم و عمل مسئولین سازمان را به مثابه یک طرز کار سکتاریستی در درون تشکیلات محکوم می‌کنم. و در یک کلام آن را جزئی از سیاست «ملانصرالدینی» رفقای مسئول می‌دانم.

در این نامه از تشریح علل دیگری که موجب انتشار عجولانه نشریه ارگان شده است صرف نظر می‌کنم و آن را به فرصت مناسب‌تر آتی وامی‌گذارم. به هر حال معتقدم و به رفقای مسئول هم تأکید می‌کنم که در شرایط کنونی حساس سازمان باید از این نوع اقدامات یک‌جانبه پرهیز کرد و بیش از پیش به وحدت اصولی سازمان اندیشید. از کمبود سطح اطلاعات و آگاهی توده سازمانی و احیاناً فقدان روحیه برخورد انتقادی آنها به این یا آن مسئله مشخص نباید سوءاستفاده کرد و کارها را به مجرای غیراصولی کشاند. رفقای مسئول باید حقیقتاً در یک افق دورتر به مجموعه منافع جنبش کارگری ایران بنگرند و به جای اینکه عملاً پرونده مبارزه درون سازمانی را برای رسیدن به یک خطمشی سیاسی و برنامه کار واحد ببندند باید آن را همچنان بازگذارند و به این مبارزه که یگانه وثیقه مطمئن برای وحدت ایدئولوژیکی سازمان است میدان دهند و آن را صادقانه در

مجرای اصولی خود هدایت کنند.

تنها در این صورتی است که سازمان ما با گذار از یک صافی مبارزه ایدئولوژیک می‌تواند تصفیه شود و رشد سالم بیابد و خود را به مرز وظایف تاریخی‌اش نزدیک سازد. در غیر این صورت عناصر فرصت‌طلب با سوءاستفاده از یک عمل غیرمجاز مسئولین سازمان خود را در صفوف نیروهای واقعا انقلابی جا می‌زنند و مرز مبارزه اصولی ما را مخدوش می‌سازند. در چنین حالتی دوغ و دوشاب یکی می‌شود و در آخرین تحلیل این امر به زیان سازمان و جنبش انقلابی میهن ما خواهد بود. ادامه این طرز کار گروهی، نشانه جلوگیری از مبارزه سالم ایدئولوژیک در درون سازمان و رسیدن به وحدت ایدئولوژیکی و خطمشی واحد سیاسی است.

ادامه این شیوه‌ها به مفهوم فراموش کردن وظیفه مرکزی سازمان در شرایط کنونی یعنی تدارک و برگزاری کنفرانس سازمان است.

ادامه این روش‌ها نمودار بارز نقض مرکزیت دمکراتیک و قبض روح کردن موازین راستین یک سازمان میم لای [مارکسیستی - لنینیستی] است.

ادامه این طرز رفتارها نمونه زنده وفا و علاقه‌مندی عده‌ای از رفقای مسئول به خطمشی گذشته سازمان است. و بالاخره لجاج ورزیدن در این شکل کار به معنای دودستی چسبیدن به شیوه‌های غیرپرولتاری گذشته در سازمان است. در یک کلام: دیدن جزء و ندیدن کل است. دیدن درخت و ندیدن جنگل است. بازتاب سیاست پراگماتیستی حاکم در بین برخی از رفقای مسئول است.

ما اکنون چوب اشتباهات سیاسی و تشکیلاتی چند سال اخیر را می‌خوریم و افرادی مثل من حق دارند اگر مسئولیت این اشتباهات را در درجه اول متوجه هیئت اجرائیه می‌دانند و همچنین محیط سال‌های اخیر سازمان را که در آن روحیه تحکم و خفه کردن انتقادات افراد حکمروایی می‌کرده است یکی از علل مهم وضع موجود سازمان می‌دانند.

رفقا، این اشتباهات را نمی‌توان و نباید برحسب شرایط روز و به دلخواه سبک و سنگین کرد و از وزن واقعی آنها کاست. این کار هیچ نتیجه‌ای جز تشدید بدبینی‌های موجود نسبت به سازمان و مسئولین آن به بار نخواهد آورد. این کار هم به زیان سازمان و جنبش و هم به زیان خود رفقای مسئول است. در ضمن بد نیست که نظر رفقا را به این نکته هم جلب کنم و یادآور شوم که رهبران خائن و رویزیونیست حزب توده ایران سالیان دراز از تئوری‌ها و تعالیم پیشوایان

جنبش کارگری جهان در جهت تحریف واقعیات سوءاستفاده کرده است. از تعالیم و تئوری‌های پیشوایان جنبش کارگری جهان باید برای تحلیل واقعیات استفاده کرد نه تحریف واقعیات.

این طرز برخورد به تئوری که خاص اپورتونیست‌ها و رویزیونیست‌هاست، متأسفانه به مسئولین سازمان ما نیز سرایت کرده است. و گوشه‌ای از این بیماری مزمن را در سطور شماره ۱۰ روزنامه در زمینه برخورد به مسائل درونی سازمان و جمع‌بندی از کار گذشته می‌توان به‌روشنی مشاهده کرد. در بسیاری از مقالات با تکیه به تعالیم و تئوری‌های پیشوایان جنبش کارگری جهان سعی در تحریف واقعیات موجود در سازمان شده است. برخورد به محتوی «ارگان» از حوصله این نوشته خارج است و نگارنده فعلاً چنین قصدی ندارد و فقط توجه رفقا را با در نظرگرفتن واقعیات سازمان و وضع آشفته درون سازمان به این جمله از مقدمه‌ای که بر ارگان الصاق شده است معطوف می‌دارد. در مقدمه شماره ۱۰ روزنامه توده اعلام می‌شود که «مبارزه درونی حادی که به پیروزی م.ل.ا. (۲۴۳) در سازمان ما انجامید، مانند هر جریان عمده درستی پیچ و خم‌ها و انحرافات داشت که یکی از آنها تعطیل ماهنامه ارگان بود «حال باید پرسید که انتشار مجدد ارگان به نحوی که شرح داده شد، نشانه این پیروزی است و یا دنباله همان انحرافات؟ آیا انتشار ارگان سازمان بدون وجود خطمشی واحد سیاسی در سازمان و قبل از اتمام پروسه مبارزه ایدئولوژیک در درون سازمان و رسیدن به وحدت ایدئولوژیک نمودار این پیروزی و گذار از پیچ و خم‌ها و انحرافات است و یا انحراف نوین و درماندن در این پیچ و خم‌ها و وررفتن با تعالیم و تئوری‌های پیشوایان جنبش کارگری جهان؟

دلبستگی به این شیوه‌های ناپسند ضدسازمانی، نشانه وفاداری به م.ل.ا. است و یا پنهان داشتن سیمای واقعی خود در زیر پرچم م.ل.ا.؟

آیا م.ل.ا. واقعا در سازمان ما پیروز شده است، یا این پیروزی یک پیروزی خیالی تاکتیکی و فرضی برای برخی رفقا است؟

به نظر من رفقای که معتقد به پیروزی م.ل.ا. در سازمان ما هستند، حقیقت این است که خوابنا شده‌اند و این پیروزی را در خواب خوش دیده‌اند نه در یک پروسه مبارزه سالم ایدئولوژیک در درون سازمان.

من با حفظ حسن نیت و اعتماد خود نسبت به رفقای

مسئول می‌خواهم هنوز از این فرض حرکت کنم که شاید بحران یک‌ساله سازمان موجب این عمل عجولانه رفقای مسئول شده و آنها با این نیت که انتشار ارگان می‌تواند از بحران بکاهد دست به این اقدام زده‌اند. امیدوارم که چنین باشد؟ و اگر چنین باشد و نه چنان، آن وقت رفقای مسئول باید حداقل این نکته را بپذیرند که انتشار ارگان - بدون وجود خطمشی واحد سیاسی - موجب تجزیه و گروه‌بندی در صفوف سازمان می‌گردد. و این گروه‌بندی سازمان را از موضع دفاع فعال که تا به حال در آن قرار داشت خارج می‌سازد و به یک موضع دفاع پاسیو می‌اندازد.

سعی می‌کنم به طور اختصار این تغییر موضع را در اینجا شرح دهم: سازمان ما از جلسه کادرها به این طرف در جریان یک مبارزه حاد ایدئولوژیک قرار گرفت. از این تاریخ به بعد تمام نیروی سازمان متوجه شناختن انحرافات گذشته و ریشه‌های آن و رسیدن به یک خطمشی سیاسی نوین و برنامه کار جدید بر پایه وحدت ایدئولوژیک بود. پرواضح است که در این فاصله در اثر ازهم‌گسستن یک سلسله ارتباطات سازمانی و رد خطمشی گذشته و سلب قدرت از هیئت اجرائیه قدیم، سازمان موضع تعرضی خود را در خارج نسبت به رویزیونیست‌ها، اپورتونیست‌ها و ارتجاع از دست داد. در چنین شرایطی بود که فعالیت تبلیغاتی سازمان و به طریق اولی تماس او با خارج قطع گردید و یک جهت فعالیت سازمان یعنی انتشار ارگان و تماس با خارج فلج ماند. و اما چرا سازمان توانست علی‌رغم چنین وضعی موضع دفاع فعال خود را حفظ کند؟

زیرا همان‌طوری که به درستی در مقاله «وقتی توده منتشر نمی‌شد... آمده است، در این فاصله سازمان ما در حقیقت کارد خود را بُراتر می‌ساخت و برای یک مصاف قاطع‌تر آتی آماده می‌شد. باید توجه داشت که در وجود یک مبارزه سالم ایدئولوژیک در درون یک سازمان عنصر وحدت نهفته است و در این پروسه تمام نیروهای سازمان در حفظ وحدت درونی و موضع دفاعی سازمان در مقابل نیروهای سیاسی خارج از سازمان کوشا و متفقد و حتی‌المقدور سعی می‌کنند که دامنه اختلافات درونی به بیرون کشیده نشود. و درست به لحاظ ضرورت وحدت در پروسه یک مبارزه سالم ایدئولوژیک است که تا اتمام مبارزه درونی و پیروزی یک خطمشی یکپارچگی صفوف سازمان، سازمان را در موضع دفاع فعال نگه می‌دارد. اما به محض آنکه عده‌ای قبل از اتمام پروسه نبرد ایدئولوژیک در درون سازمان و رسیدن به یک خطمشی واحد

سیاسی و وحدت ایدئولوژیک دست به یک اقدام یک‌جانبه و گروهی می‌زنند، عملاً با این اقدام خود و به وجود آوردن تجزیه و گروهبندی در میان صفوف سازمان، یکپارچگی صفوف و چارچوب اصولی این مبارزه را می‌شکنند و دامنه اختلافات درونی را به بیرون می‌کشند و از این راه سازمان را از موضع دفاع فعال خارج می‌سازند و به یک موضع دفاع پاسیو می‌اندازند. با این وضع مشاهده می‌شود که انتشار ارگان را به هیچ‌وجه نمی‌توان به حساب احیای موضع تعرضی سازمان در خارج و برقراری تماس قطع شده آن گذاشت. بلکه به‌عکس، همان‌طور که در فوق اشاره شد، با وجود مخالفت دامنه‌دار در سازمان بر سر انتشار ارگان و برهم خوردن صفوف متحد درون سازمان، روزنامه ارگان مدافع و حامی خود را در بین توده‌ها که همانا اعضای سازمانند، از دست داده و با از دست دادن این وثیقه، روزنامه عملاً از حالت ارگان بودن خارج شده است. و به همین ترتیب با تجزیه صفوف سازمان، سازمان دیگر موضع دفاع فعال را که تا به حال در آن قرار داشت، از دست داده و به موضع پاسیو کشیده شده است.

بدون شک این موضع در صورت ادامه کار روزنامه تقویت می‌شود و حتی تظاهر خارجی می‌یابد. حال با توجه به دلایل فوق‌الذکر است که نتیجه می‌گیریم: ادامه این کار منجر به ازهم‌پاشیدگی بیش از پیش صفوف سازمان و وحدت درونی سازمان خواهد شد.

ادامه این شیوه‌ها در درون سازمان جز خاک کردن خطمشی توده‌ای و حاکم ساختن خطمشی سکتاریستی مفهومی ندارد، که منجر به وحدت ایدئولوژیک و رسیدن به یک خطمشی واحد سیاسی برای سازمان می‌گردد.

رفقا، روزنامه نقش خاصی در تربیت توده‌ها و اشاعه ایده‌های درست دارد، به ویژه روزنامه ارگان یک سازمان میم - لامی که مدافع حقیقت و سازمانده جمعی و مبلغ جمعی است.

حال شما با این طرز برخورد به مسئله روزنامه و نقش تبلیغات که با واقعیت سازمان ما منطبق نیست نه تنها با تحلیل‌های نادرست خود از مسائل سازمان تیشه به ریشه وحدت سازمانی زده‌اید، بلکه ارزش و مقام ارزنده کار تبلیغاتی و روزنامه را که در جنبش کارگری جهان دارای مقام خاصی است، پایین آورده و از این راه از شناخت توده‌ها در این زمینه نیز جلوگیری کرده‌اید. وارونه جلوه دادن حقایق و واقعیات هنر کار تبلیغاتی بورژوازی و سایر طبقات استثمارگر

است، ارگان تبلیغاتی کمونیست‌ها مدافع سرسخت حقیقت و بیانگر واقعیات است و درست به این لحاظ است که توده‌ها آن را از آن خود می‌دانند و مدافع آنند. معروف است که می‌گویند «سخنی که از دل برخیزد بر دل نشیند»، آنگاه که ما ریاکارانه دیگران را به جهت برخورداری از منافی که در پیش داریم - نه منافع طبقاتی بلکه منافع شخصی - به رعایت اصول و پاکدامنی و صداقت دعوت می‌کنیم از فحواي کلام ما بوی تزویر و ریا برمی‌خیزد و بر مخاطب کوچکترین تأثیری نمی‌گذارد. ولی آنگاه که دل از آلودگی‌ها پاک و تجلی‌گاه نور حقیقت و راستی باشد، دل‌ها را به سوی خود می‌کشاند و در آنجاست که راهنمایی‌ها اثر می‌کند. در یک کلام در عمل است که جوهر آدمی آشکار می‌گردد. سخن کوتاه، این روش‌ها بیشتر به شعبده‌بازی شبیه است تا به یک کار دورنمادار جدی، سیاسی و انقلابی و درست به همین جهت است که فقط چشم عنصر خرده‌بورژوا را خیره می‌کند و برای مدتی او را به ذوق و شوق وامی‌دارد در حالی که عنصر واقعا پرولتری برای این‌گونه بندبازی‌های روزانه پیشیزی ارزش قائل نیست و به کار دیرمان [؟] و اصولی پایبند است.

معتقدم که بعضی از رفقای مسئول به روش موسوم به «تاکتیک پروسه» یعنی نداشتن مشی دورنمادار، نداشتن هدف و بیرون کشیدن تاکتیک به شکل روزمره از پروسه حوادث دلبسته‌اند و غافلند که این روش منسوخ بارها به حق از جانب کلاسیک‌های مارکسیسم رد شده است. مسئولین باید بدانند که روزنامه وقتی می‌تواند نقش واقعی خود را ایفا کند که متکی به مشی سیاسی صحیح و استحکام نسبی سازمانی باشد. حال باید رفقای مسئول و یا واضح‌تر بگویم «کودتاچیان» جواب بدهند که این مشی سیاسی سازمان کی و در چه پروسه‌ای به دست آمده است که اکثریت کادرها، مسئولین، اعضا و من‌جمله نگارنده از آن بی‌خبرند؟ در خاتمه یادآور می‌شوم که شعار مرحله کنونی سازمان ما این است:

به پیش در راه تدارک و برگزاری موفقیت‌آمیز کنفرانس سازمان!

و از این کنفرانس باید این نتیجه عاید شود که سازمان پس از رسیدن به مشی واحد سیاسی و وحدت نسبی ایدئولوژیک بتواند در زیر شعار ذیل که مسأله انتقال در آن ملحوظ است به حرکت درآید:

به پیش در راه ایجاد سازمان سیاسی طبقه کارگر در ایران!
انتشار ارگان و سایر فعالیت‌های تبلیغاتی سازمان را باید در
تحقق شعار نخست و در چارچوب ضرورت شعار دوم دید. جز
این به نظر من دنباله کار گذشته است و باید با تمام نیرو با
آن مبارزه کرد.

با سلام‌های کمونیستی
رامین

توضیح - در این نوشته همه‌جا منظور از رفقای مسئول
بعضی از افراد هیئت اجرائیه است نه رفقای که در کار
هیئت تحریریه روزنامه شرکت دارند.

نظر ر. تقی خراسانی [همایون قهرمان] درباره طرح

خطمشی سازمان، دسامبر ۱۹۶۸

رفقا:

اعضای هیئت اجراییه و مشاورین سازمان در دهه اول ماه اوت ۱۹۶۸ جلسه‌ای تشکیل دادند (در این جلسه من به علت مأموریت دیگری که داشتم ظاهراً نتوانستم شرکت کنم و درواقع وقتی از تشکیل آن مطلع شدم که دیگر مدتی گذشته بود) و بر آن نام «پلنوم» نهادند و جزو کارهایی که انجام دادند تهیه و تصویب «طرح خطمشی» بود. در این جلسه البته دو سند دیگر نیز به تصویب رسیده که یکی جمع‌بندی کار چهارساله سازمان بوده و دیگری جمع‌بندی کار هشت ماهه سازمان از جلسه کادرها تا جلسه وسیع یا تا پلنوم کذایی.

برخورد به این دو جمع‌بندی را به وقتی دیگر و به نوشته‌های جداگانه موکول می‌کنم. اینجا فقط برخوردی اجمالی به طرح خطمشی می‌کنم و آن هم فقط به بند ۱۳ آن یعنی بند «ایجاد حزب» و از آن هم برخورد به مندرجات صفحه ۲۲ طرح کذایی و تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل زیرا که هسته ایدئولوژی، سیاست، خطمشی و موضع‌گیری طبقاتی نویسندگان و مصوبین این طرح را می‌توان در همین بند یافت. البته این تمرکز من روی قسمت مزبور هرگز به مفهوم بی‌عیب و ایراد بودن سایر قسمت‌ها و بندهای «طرح خطمشی» نیست بلکه معتقدم انتقاد و درست‌تر گفته شود تخریب را باید از این قسمت یا از این بند «طرح خطمشی» آغاز کرد باید آن هسته ایدئولوژی، سیاست و خطمشی انحرافی و ضد م. لامی [مخفف مارکسیستی-لنینیستی] را که در بطن این بند نهفته است در جلو چشمان همگان قرار داد و لگدکوب نمود. زیرا که درواقع دم خروس در همین بند هویدا می‌شود و مابقی مثنی کلی‌گویی است و ای کاش این کلی‌گویی‌ها درست می‌بود!

باری - امروز دیگر در تمام سازمان بر زبان همه یا اکثریت صحبت از «ایجاد حزب طراز نوین طبقه کارگر» است. ظاهراً بر سر قبول این وظیفه عمده و اولین قدم (۲۴۴) کسی حرفی ندارد. اما واقعیت چیست؟ واقعیت این است که البته حرف

هست و پشت آن‌هم خط و نه تنها خط بلکه خط‌ها!
رفیق مائو تسه‌دون می‌گوید [:] «تنها مطرح کردن وظایف
کافی نیست ما باید بتوانیم مسئله اسلوب اجرای این
وظایف را نیز حل کنیم، اگر وظیفه عبور از رودخانه باشد
بدون پل یا قایق نمی‌توانیم از آن عبور کنیم، تا وقتی که
مسئله پل و قایق حل نشود، صحبت کردن درباره عبور از
رودخانه بیهوده است. تا وقتی که مسئله اسلوب حل نشود،
صحبت کردن درباره وظیفه بی‌ثمر است.»

وضع ما نیز درست به همین منوال است، از وظیفه عمده
(ایجاد حزب طراز نوین طبقه کارگر) همه‌جا سخن می‌رود اما
همین که پای اسلوب اجرای این وظیفه به میان می‌آید،
صحبت از خط‌ها، نقشه‌ها، و «پل» و «قایق»‌هایی پیش
کشیده می‌شود که نه در جهت انجام این وظیفه، بلکه در
سمت عقیم گذاردن آن سیر می‌کند.

واقعیت این است که امروز همین که از مرحله طرح و
قبول وظیفه عمده وارد بحث درباره چگونگی انجام این
وظیفه می‌شویم تازه معلوم می‌شود، درک ما، دید ما، و
حتی موضع‌گیری ما در مورد مسائل عمده در بسیاری موارد
متفاوت و گاه حتی از اساس یا یکدیگر در تضاد است -
اینکه مدرک یا دید متفاوت ما از این یا آن مسئله دارای
ریشه معرفتی باشد یا موضع‌گیری، دو برخورد کاملاً متضاد را
به وجود می‌آورد - تضاد معرفتی را می‌توان با بحث و مطالعه
و مرز م- ل- ا. حل کرد اما وقتی تضاد از چارچوب معرفتی
خارج و به سطح موضع‌گیری رسید دیگر نمی‌توان برخوردی
همسنگ برخورد با تضادهای معرفتی داشت، اینجاست که
نطفه‌های آنتاگونیسم بسته می‌شود، رشد می‌یابد و مبارزه
شکل دیگری به خود می‌گیرد.

به هرحال نویسندگان و مصوبین «طرح» کذایی نیز همگی
از ایجاد حزب طراز نوین طبقه کارگر دم می‌زنند اما بین حرف
آنها تا عمل آنها هیچ‌گونه وجه تشابهی نیست، هیچ‌گونه
انطباقی نیست.

برای آنکه به نیت واقعی آنان و به برداشتشان از «ایجاد
حزب طراز نوین طبقه کارگر» پی بریم پیشنهاد می‌کنم همگی
یکبار دیگر این بند از «طرح» کذایی و به‌خصوص صفحه ۲۲
آن را با هم مطالعه کنیم زیرا که معتقدم آموزش از معلمین
منفی نیز خود آموزش است.

در «طرح خط‌مشی» صفحه ۲۲ گفته می‌شود:

«راه ایجاد حزب بر طبق م- ل- ا. در شرایط مشخص ایران این
است که هسته‌ها و گروه‌ها و سازمان‌های م- لامی

[مارکسیستی - لنینیستی] با در نظر داشتن ضرورت وحدت هر یک در جهت پراتیک ا.د.ن. [انقلاب دموکراتیک نوین] که مبارزه طبقاتی پرولتاریا در این مرحله است بکوشند. یعنی سمت کار خود را روستا قرار دهند، با ایجاد شرایط مناسب [،] نیروی عمده خود را به مناطق روستایی منتقل سازند، به تشکیل هسته‌های حزبی در روستا، بالا بردن سطح آگاهی دهقانان، کشیدنشان به مبارزه، بسیج و متشکل کردن آنها، تدارک قیام دهقانی و مبارزه مسلحانه بپردازند. به کار در شهر و به خصوص در میان پرولتاریا به عنوان کار اساسی توجه کنند اما به غیر عمده بودن آن آگاه باشند و آن را در خدمت کار روستا بگذارند و طبیعتاً به مبارزه بی‌امان علیه رویزیونیسم و افشاء کلیه نظرات رویزیونیستی و اپورتونیستی که مغایر با این خط‌مشی باشد، دست زنند، در عین حال باید سعی کنند که با تکیه به این مبارزه عملی از طریق مبارزه ایدئولوژیک، وسایل وحدت ایدئولوژیک و سیاسی و سپس تشکیلاتی م. لام‌ها [مارکسیست -

لنینیست‌ها] و تشکل‌های پرولتری ایران را فراهم آورند. رفقا - توصیه می‌کنم یکبار دیگر این قسمت را بخوانید، آن وقت حتماً پی خواهید برد که نویسندگان و مصوبین این بند چطور م.ل.ا. را به لجن می‌کشند، آن وقت حتماً پی خواهید برد که منظور آنها از «حزب طراز نوین طبقه کارگر» چه نوع حزبی است. آنها اصولاً به چه چیز می‌گویند حزب و بالاخره راه ایجاد چنین «حزبی» را چگونه می‌بینند و حتی چگونه پیاده کردن «طرح» خود نیز اقدام می‌کنند. راه ایجاد حزبی که اینان در چهارده سطر خلاصه کرده‌اند من در سه سطر خلاصه‌اش می‌کنم، آنها می‌گویند. بیایید زیر پرچم سرخ علیه پرچم سرخ عمل کنیم. بیاییم راه‌های غلط گذشته را که به شکست منتهی شده و مهر باطل بر آن خورده دوباره از سر بگیریم و بالاخره بیاییم روی موضع خرده‌بورژوازی براساس م.ل.ا. به وحدت ایدئولوژیک و غیره و غیره برسیم.

خیر آقایان نویسندگان و مصوبین «طرح خط‌مشی» - لنین بزرگ می‌گوید «پیش از آنکه متحد شویم و برای آنکه متحد شویم ضروری است نخست به طور قاطع و صریح خط فاصلی بین خود بکشیم». (لنین، کلیات - جلد ۴)

نه آقایان - این راه که شما پیشنهاد می‌کنید و در آن نیز «قدم گذاشتید» به «روستا» ختم نمی‌شود بلکه از «خیال‌آباد» سر درمی‌آورد و به «خیال‌آباد» هم هرکس رفت دیگر برنگشت.

هسته این بند که تبلور ایدئولوژی خورده بورژوازی شماست همان هسته و همان ایدئولوژی است که در جلسه کادرها به اصطلاح انتقاد و طرد شد. می‌نویسم به «اصطلاح»، زیرا اگر واقعا انتقاد و طرد شده بود هشت ماه بعد دوباره سر بلند نمی‌کرد و درست به همین دلیل است که این بار دیگر به هیچ‌وجه نمی‌تواند صحبت از اشتباه معرفتی در میان باشد. امروز این مسئله از آن جهت اهمیت جدی پیدا کرده که اشتباه معرفتی دیروز دیگر اکنون به موضع‌گیری تبدیل شده آن هم موضع ضدپرولتری، ضد م. ل. ا.، قبول ندارید؟ فرمایشات خودتان را برایتان کلمه به کلمه هجی می‌کنم. شما می‌گویید «هسته‌ها و گروه‌ها و سازمان‌های م. لامی [مارکسیستی - لنینیستی] با در نظر داشت ضرورت وحدت در جهت پراتیک انقلاب دمکراتیک نوین که مبارزه طبقاتی پرولتاریا در این مرحله است بکوشند» خوب این فرمایشات امروزی با آن تز گروه‌های پراکنده «دیروز چه فرقی دارد؟ طبق نظر شما باید هسته‌ها و گروه‌ها و سازمان‌های م. لامی [مارکسیستی - لنینیستی] مختلف، حضرت‌عباسی و بالاغیرتا یادشان باشد که باید وحدت کنند ولی هر یک به امان خدا بروند در جهت پراتیک ا.د.ن!! [انقلاب دموکراتیک نوین] (بالاخره روزی روزگاری در یک «روستا» با هم تلاقی خواهند کرد و همان‌جا با هم به وحدت می‌رسند و «به معنی واقعی» حزب طراز نوین را ایجاد می‌کنند درود به روان پاک ملانصرالدین.

رفقا، توجه کنید در «طرح خط‌مشی» گفته می‌شود که: هر یک از «هسته‌ها، گروه‌ها و سازمان‌های م. لامی [مارکسیستی - لنینیستی] با در نظر داشت ضرورت وحدت در جهت پراتیک ا.د.ن [انقلاب دموکراتیک نوین] که مبارزه طبقاتی پرولتاریا در این مرحله است بکوشند» و چه بی‌شرمانه می‌گویند که «راه ایجاد حزب بر طبق م. ل. ا. در شرایط مشخص ایران است» خیر آقایان! نه مارکس، نه انگلس، نه لنین، نه استالین، نه مائوتسه‌دون هیچ یک چنین مزخرفاتی نگفته‌اند و بر شرایط مشخص ایران نیز چنین اباطیلی را نمی‌توان پیاده کرد - در رؤیاهای شیرین طلایی چرا ولی در واقعیت‌های زنده و عریان که مشت محکم بر دهان یاوه‌گویان می‌زند خیر! زیرا که اولاً «قدم گذاردن در جهت ا.د.ن [انقلاب دموکراتیک نوین]» و البته به پیروزی رساندن آن کار یک سازمان، یک هسته، یک گروه م. لامی [مارکسیستی - لنینیستی] نیست کار یک حزب است و آن هم نه هر حزبی بلکه حزب طراز نوین طبقه کارگر. ثانیاً مبارزه

طبقاتی پرولتاریا در هر مرحله، خواه مرحله ا.د.ن [انقلاب دموکراتیک نوین] باشد و خواه مرحله انقلاب سوسیالیستی تنها و تنها توسط حزب پیشاهنگ طبقه کارگر می‌تواند رهبری شود و نه توسط یک هسته، یک گروه، یا یک سازمان م.لامی [مارکسیستی - لنینیستی]. رفیق مائو تسه‌دون می‌گوید «برای انقلاب کردن به حزبی انقلابی احتیاج است. بدون یک حزب انقلابی، بدون یک حزب انقلابی که براساس تئوری انقلابی مارکسیسم-لنینیسم و به سبک انقلابی م.لامی [مارکسیستی - لنینیستی] پایه‌گذاری شده باشد نمی‌توان طبقه کارگر و توده‌های وسیع مردم را برای غلبه امپریالیسم و سگ‌های زنجیریش رهبری کرد.» «نیروهای انقلابی سراسر جهان متحد شوید علیه تجاوز امپریالیستی پیکار کنید.»

(آثار منتخب، جلد چهارم)

در «طرح خط‌مشی» گفته می‌شود «... به کار در شهر و به حضور در میان پرولتاریا به عنوان کار اساسی توجه شود، اما به غیر عمده بودن آن آگاه باشند و آن را در خدمت روستا بگذارند، و طبیعتاً به مبارزه بی‌امان علیه رویزیونیسم و افشای علیه نظرات رویزیونیستی و اپورتونیستی که مغایر با این خط‌مشی باشد، دست زنند.» رفقا توجه کنید که طبق نظر نویسندگان مصوبین طرح کذایی، این هسته‌ها، گروه‌ها و سازمان‌های م.لامی [مارکسیستی - لنینیستی] باید به غیر عمده بودن کار در میان پرولتاریا آگاه باشند! ای دوصد تف و لعنت بر این «آگاهی»، این «آگاهی»، آگاهی کسانی است که در موضع ضدپرولتاریا قرار دارند، این «آگاهی» را با م.ل.ا. هیچ‌گونه قرابتی نیست، م.لامها [مارکسیست - لنینیست‌ها] یک چنین «آگاهی» را آگاهانه درهم می‌کوبند و با آن به جنگ برمی‌خیزند.

این «آگاهی» ضدپرولتری شما باز از همان موضع‌گیری طبقاتی غیرپرولتاریایی شما برمی‌خیزد و درست به همین جهت است که دید شما از حزب طراز نوین طبقه کارگر از اساس با م.ل.ا. در تضاد است. شما می‌گویید به غیر عمده بودن کار در میان پرولتاریا آگاه باشند و این گفته در واقع بدین معنی است که در مرحله ایجاد حزب طراز نوین طبقه کارگر، کار در میان پرولتاریا غیرعمده و در میان دهقانان عمده است.

اینکه در مرحله‌ای کار در میان دهقانان عمده می‌گردد حرفی ندارم، ولی آیا این مرحله، مرحله ایجاد حزب است یا ساختمان حزب؟ اگر منظورتان مرحله ایجاد حزب است (که ظاهراً نیز چنین است) باید بگویم که دسته پیشاهنگ پرولتاریا از عناصر پرولتر و از عناصر پیشرو طبقه کارگر و روشنفکران انقلابی که در موضع پرولتاریا قرار گرفته‌اند تشکیل می‌گردد و این عناصر را به‌طور عمده نمی‌توان در روستا سراغ گرفت؛ مگر اینکه در این اواخر طبقه کارگر ایران به روستا کوچ کرده باشد و ما از دنیا بی‌خبران از آن بی‌اطلاع مانده باشیم!! و یا اینکه منظور شما «ایجاد حزب دهقانان - کارگران» است! در آن صورت باز باید بگویم پس آنچه می‌خواهید ایجاد کنید نه تنها «حزب طراز نوین طبقه کارگر» نام ندارد، بلکه «حزب دهقانان - کارگران» نیز خوانده نمی‌شود و اسم واقعی‌اش «دسته ناردنیک‌های ایرانی» است! پس مبارک باد و فرخنده! و بالاخره اگر منظورتان مرحله ساختمان حزب است در آن صورت ایضا باید بگویم، آقایان لطفاً اول مسئله ایجاد و تأسیس حزب را حل بفرمایید، بعد از ساختمان و وظایف ویژه آن دوران صحبت بکنید. شما این قسمت از «طرح» را عمداً پیچیده نوشتید ولی این پیچیدگی برای توده‌هایی که مطمئن باشید بیدار و هشیارند تا ابدیت پیچیده نخواهد ماند، همان‌طور که از همان روز اول مچ شما را گرفتند و خود شما نیز در صحبت‌ها و بحث‌هایتان و بعد هم با عملیاتتان مشت خود را بیش از پیش باز کردید.

شما در بحث‌هایتان می‌گویید از آنجا که مرحله کنونی مرحله انقلاب دمکراتیک ملی است، پس حزبی که ایجاد می‌شود باید در ارتباط با این مرحله باشد - آیا می‌توان از این «در ارتباط» بودن چنین نتیجه گرفت که چون در مرحله انقلاب دمکراتیک ملی نیروی عمده انقلاب دهقانان هستند پس به جای ایجاد حزب طراز نوین طبقه کارگر باید به‌طور عمده به این نیرو تکیه کرد.

اگر جوابتان مثبت باشد آن وقت مفهومی این خواهد بود که لااقل در این مرحله تکیه‌گاه طبقاتی حزب طراز نوین طبقه کارگر، نه پرولتاریا بلکه دهقانان است!!

در آن صورت آیا حزبی که تکیه‌گاه طبقاتی آن دهقانان باشد می‌تواند بر خود نام «حزب طراز نوین طبقه کارگر» بگذارد؟...

و اما اگر جوابتان منفی باشد آن وقت مفهوم این جمله شما که می‌نویسید «سمت کار خود را روستا قرار دهند... به

کار در شهر و به‌خصوص در میان پرولتاریا به عنوان کار اساسی توجه کنند اما به غیر عمده بودن آن آگاه باشند و آن را در خدمت کار روستا بگذارند...» چه خواهد بود؟ مفهومش این است که قبل از ایجاد و برای ایجاد حزب طراز نوین طبقه کارگر باید سمت عمده کار خود را روستا قرار داد یعنی در روستا سراغ پرولتاریا را گرفت!!
خیر آقایان! خیر!

اولاً حزب طراز نوین طبقه کارگر دسته پیشاهنگ همان طبقه و حامل و مروج و مدافع ایدئولوژی و سیاست پرولتاریاست، حزبی است که از درون همین طبقه برمی‌خیزد و به طریق اولی تکیه‌گاه طبقاتی‌اش پرولتاریاست و نه دهقانان. ثانیاً وقتی گفته می‌شود در دوران انقلاب دمکراتیک ملی دهقانان نیروی عمده انقلاب و نزدیک‌ترین و مطمئن‌ترین متحد پرولتاریا هستند. منظور از نیروی عمده انقلاب، نیروی عمده کمی در آرایش قوای طبقات متخاصم است، منظور نیروی عمده کمی در جبهه خلق است. به منظور پتانسیل انقلابی دهقانان است و نه خصلت انقلابی آنان - شما هنوز بین طبقه‌ای که خصلتاً انقلابی است (پرولتاریا) و دهقانانی که دارای پتانسیل انقلابی‌اند و نه خصلت انقلابی، نمی‌توانید فرقی بگذارید!

ثالثاً ایجاد حزب طراز نوین طبقه کارگر و پیدایش آن یک ضرورت تاریخی است، حزب طراز نوین طبقه کارگر پدیده‌ای است که از بطن رشدیابنده‌ترین طبقه (پرولتاریا) سر بلند می‌کند و دارای رسالتی تاریخی است، چنین پدیده‌ای هرگز برای پیدایش‌اش مقید به مرحله انقلاب دمکراتیک ملی نیست. رهبری انقلاب دمکراتیک ملی و به پیروزی رساندن آن و استقرار دیکتاتوری دمکراتیک خلق نخستین وظیفه اوست و نه تمام وظایف او، جزئی از رسالت تاریخی اوست و نه تمام آن.

بنابراین حزب طراز نوین طبقه کارگر نه در ابتدا با مرحله انقلاب دمکراتیک ملی بلکه در پیوند با رسالت تاریخی‌اش که همانا ایجاد جامعه کمونیستی است تأسیس می‌گردد و درست برای انجام این رسالت تاریخی است که پرولتاریا و حزمش در پیشاپیش صفوف انقلاب دمکراتیک ملی قرار می‌گیرد، هژمونیش را در جبهه واحد طبقات ذینفع در این انقلاب مستقر می‌سازد تا با رهبری و به پیروزی رساندن آن - از آن چون پلی برای رسیدن به ساحل انقلاب سوسیالیستی استفاده کند و آن را نیز به فرجام رساند و با استقرار و تحکیم مداوم دیکتاتوری پرولتاریا شرایط را برای انتقال

جامعه به فاز کمونیسم آماده سازد و سرانجام در سرآغاز این فاز خود را نفی کند و به رسالت کبیر تاریخی‌اش پایان دهد. در مرحله انقلاب دمکراتیک ملی پرولتاریا و حزب پیشاهنگ او دهقانان را برای انقلاب ارضی رهبری می‌کند و شعار «زمین از آن کسی است که در روی آن کشت می‌کند» را مطرح می‌سازد. ولی این طبقه و تنها این طبقه است که در سطح این شعار باقی نمی‌ماند زیرا که این شعار عالی‌ترین شعار برای دهقانان است در حالی که عالی‌ترین شعار پرولتاریا و عالی‌ترین هدف و محو هرگونه مالکیت خصوصی، ایجاد جامعه بدون طبقات، محو استثمار انسان از انسان و بالاخره ایجاد جامعه کمونیستی است، جامعه‌ای که در آن شعار «از هرکسی برحسب استعدادش به هرکس برحسب احتیاجش» تحقق می‌یابد.

حال از آقایان نویسندگان و مصوبین این «خط مشی» سؤال می‌کنم حزبی با این چنین رسالتی کبیر می‌تواند براساس مرحله انقلاب دمکراتیک ملی ایجاد گردد؟ به سخن دیگر آیا حزب طراز نوین طبقه کارگر بر پایه برنامه حداقلش (به سرانجام رساندن انقلاب دمکراتیک ملی و استقرار دیکتاتوری دمکراتیک خلق) ایجاد می‌گردد یا براساس برنامه حداکثرش (انقلاب سوسیالیستی، استقرار و تحکیم مداوم دیکتاتوری پرولتاریا، محو طبقات و محو هرگونه مالکیت خصوصی، ایجاد جامعه کمونیستی)؟

سخن کوتاه، آیا به هیچ‌یک از این تزه‌های م.لامی [مارکسیستی - لنینیستی] خود فکر کرده‌اید. من معتقدم حتما فکر کرده‌اید و خیلی هم «استادانه» فکر کرده‌اید زیرا که به خود این چنین «خودپسندانه» حق داده‌اید در جهت پیاده کردن «دکترین‌تان» نیز قدم بردارید. شما مختارید به هر سوی که می‌خواهید قدم بردارید، اما اجازه ندارید پرچم م.ل.ا. را در دست بگیرید، آن پرچمی که شما مجاز به برداشتن آن هستید پرچم ایدئولوژی خودتان است و آبشخور ایدئولوژی شما نیز پایگاه طبقاتی شماست که کماکان همان خرده‌بورژوازی باقی مانده، باور ندارید؟ به جای پای قدم‌هایی که در گذشته برداشتید نگاه کنید به قدم‌هایی که اکنون برمی‌دارید نظر بدوزید و آنگاه یقین دارم که با وضوح تمام خواهید دید: جای پا همان، مرکب همان، راکب همان، راه همان، چاه همان! و اگر ندیدید مطمئن باشید تاریخ نشان‌تان خواهد داد و هم اوست که مجبور‌تان خواهد کرد حقیقت را ببینید و نه آن‌طور که در ذهن شماست بلکه بدان‌گونه که در واقعیت است.

نویسندگان و مصوبین «طرح» در صفحه ۲۲ سطر دوم برای روشن کردن تئوری‌شان می‌نویسد «... یعنی سمت کار خود را روستا قرار دهند، با ایجاد شرایط مناسب نیروی عمده خود را به مناطق روستایی منتقل سازند، به تشکیل هسته‌های حزبی در روستا، بالا بردن سطح آگاهی دهقانان، کشیدن‌شان به مبارزه، بسیج و متشکل کردن آنها، تدارک قیام دهقانی و مبارزه مسلحانه بپردازند. و حال من این «یعنی» شما را بیشتر می‌شکافم و معنی می‌کنم:

... که شما معتقدید مبارزه مسلحانه اولاً جزء پروسه ایجاد حزب است و ثانياً از عهده یک هسته، یک گروه، یک سازمان م.لامی برمی‌آید! بابا دست مریزاد.

آقایان! این دیگر جزو الفبای م.ل.ا. است که مبارزه مسلحانه باید تحت رهبری حزب طبقه کارگر انجام گیرد. و آنچه در جریان مبارزه مسلحانه صورت می‌گیرد ساختمان حزب و بلشویکی شدن حزب است و نه ایجاد حزب! خواه این مبارزه مسلحانه در شهر باشد، خواه در جریان ا.د.م. [انقلاب دموکراتیک ملی] باشد و خواه در جریان انقلاب سوسیالیستی، خواه قیام دهقانی باشد و خواه رستاخیز کارگری به هر حال و در هر صورت تا زمانی که پرولتاریا فاقد حزب خود باشد و یا حتی دارای حزب خود باشد ولی نتواند هژمونی‌اش را در این جنبش‌ها، رستاخیزها و انقلابات تأمین کند، لاجرم آن جنبش‌ها، قیام‌ها، انقلابات تنها یک سرنوشت در انتظارشان خواهد بود و آن هم شکست است و لاغیر.

در اینجا بهتر می‌بینیم پاراگراف اول از فصل دوم اثر رفیق مائو تسه‌دون به نام مسائل استراتژی در جنگ انقلابی چین را عیناً نقل کنم تا نویسندگان و مصوبین «طرح خط‌مشی» برای هزارمین بار یادشان بیاید که حزب کمونیست چین در سال ۱۹۲۱ تأسیس شد و جنگ انقلابی چین در واقع از سال ۱۹۲۴ آغاز و تا پایان، در تمام ادوار این جنگ‌ها توسط حزب طبقه کارگر، حزب کمونیست چین رهبری می‌شد!

رفیق مائو تسه‌دون در این اثر می‌گوید «جنگ انقلابی چین که در سال ۱۹۲۴ آغاز شده تاکنون از دو مرحله گذشته است: مرحله اول از سال ۱۹۲۴ تا سال ۱۹۲۷ و مرحله دوم از سال ۱۹۲۷ تا سال ۱۹۳۶ به طول انجامید و اینک نیز مرحله نوینی گشوده می‌شود: مرحله جنگ انقلابی ملی علیه ژاپن. جنگ انقلابی در این سه مرحله تحت رهبری پرولتاریای چین و حزب آن، حزب کمونیست چین صورت می‌گیرد. دشمنان اصلی ما در جنگ انقلابی چین امپریالیسم و نیروهای فئودالی هستند. گرچه بورژوازی چین ممکن است در لحظات

تاریخی معینی در جنگ انقلابی شرکت بجوید، ولی در اثر خودخواهی و فقدان استقلال سیاسی و اقتصادی نه می‌خواهد نه می‌تواند جنگ انقلابی چین را تا پیروزی کامل رهبری کند. توده‌های دهقانی و خرده‌بورژوازی شهری چین می‌خواهند فعالانه در جنگ انقلابی چین شرکت جویند و آن را به پیروزی کامل برسانند.

آنها نیروهای عمده جنگ انقلابی‌اند، ولی از آنجا که در شمار مواردی خرده‌پا هستند، دید سیاسی آنها محدود است و بخشی از بیکاران نیز دارای افکار آنارشستی هستند و بدین جهت نمی‌توانند جنگ را به درستی رهبری کنند. بنابراین در دورانی که پرولتاریا قدم به عرصه سیاسی گذاشته است، مسئولیت رهبری جنگ انقلابی چین ناگزیر بر دوش حزب کمونیست چین می‌افتد. در چنین دورانی هر جنگ انقلابی که توسط پرولتاریا و حزب کمونیست رهبری نشود و یا از قلمرو رهبری آنها خارج شود محکوم به شکست است.

در تمام تغییرهای اجتماعی و دسته‌های سیاسی چین نیمه‌مستعمره فقط پرولتاریا و حزب کمونیست است که از تنگ‌نظری و خودخواهی به دور است و داری وسیع‌ترین افق دید سیاسی و عالی‌ترین درجه تشکل می‌باشد و بیشتر از همه توانایی آن را دارد که از تجارب طبقه پیشاهنگ، پرولتاریا و احزاب سیاسی آن در سراسر جهان با تواضع تمام بیاموزد و آنها را در جهت پیشبرد امر خود مورد استفاده قرار دهد. به این دلایل فقط پرولتاریا و حزب کمونیست است که می‌تواند دهقانان، خرده‌بورژوازی شهری و بورژوازی را رهبری کند، بر تنگ‌نظری دهقانان و خرده‌بورژوازی، بر گرایش خیل بیکاران به خرابکاری و همچنین بر نوسانات و ناپیگیری بورژوازی (البته مشروط بر آنکه حزب کمونیست در سیاست خود دچار اشتباه نشود) فائق آید و انقلاب و جنگ را به راه پیروزی سوق دهد.»

در سطر هشتم صفحه ۲۲ «طرح خط‌مشی» گفته می‌شود:

«... در عین حال باید سعی کنند که با تکیه به این

مبارزه عملی از طریق مبارزه ایدئولوژیک و مسائل و حل

ایدئولوژیک و سیاسی و سپس تشکیلاتی م. لام‌ها

[مارکسیست - لنینیست‌ها] و تشکل‌های پرولتری ایران را

فراهم آورند.» خواننده با یکبار مطالعه این سطور ممکن

است ارتباط «مبارزه عملی» را با سایر «مبارزاتی» که در این

دو سطر آمده درک نکند. اما واقعیت چیست؟

واقعیت این است که اینان معتقدند که سازمان‌ها، گروه‌ها

و دسته‌های م. لامی [مارکسیستی - لنینیستی] باید سعی

کنند با تکیه به مبارزه مسلحانه در روستا راه مبارزه
ایدئولوژیک بین خود را هموار سازند و از این طریق به
وحدت ایدئولوژیک و سیاسی و سپس تشکیلاتی م. لامها
[مارکسیست - لنینیست] و تشکلهای پرولتری ایران دست
یابند، به سخن دیگر اینان معتقدند، تکیه‌گاه و پایه وحدت
ایدئولوژیک و سیاسی و تشکیلاتی م. لامها [مارکسیست
- لنینیست] و تشکلهای پرولتری ایران مبارزه مسلحانه در
روستا است یعنی باید اول مبارزه مسلحانه کرد و سپس به
فکر وحدت ایدئولوژیک و سیاسی و تشکیلاتی افتاد، یعنی
تجویز نسخه مبارزه مسلحانه پراکنده دستجات، گروه‌ها و
تشکلهای پرولتری بدون ستاد فرماندهی واحد سیاسی و
نظامی، بدون سیاسی و تشکیلات واحد، یعنی آنارشی در
سیاست و عمل!!

آیا باز هم به سازمان‌ها، گروه‌ها و هسته‌هایی که یک
چنین سیاست و برنامه‌ای داشته باشند، یک چنین شیوه
عملی را اجرا کنند می‌توان نام م. لامی [مارکسیستی -
لنینیستی] نهاد؟

خیر! چنین تشکلهایی در واقع نه پرولتری بلکه
خرده‌بورژوایی‌اند، چنین هسته‌ها، گروه‌ها و سازمان‌ها دیگر
نمی‌توانند بر خود نام م. لامی [مارکسیستی - لنینیستی]
بگذارند، زیرا که عملشان نه در جهت ایجاد حزب واحد طراز
نوین طبقه کارگر، بلکه در سمت تفرقه و آنارشی، خرده‌کاری،
ماجرجویی و «قهرمان‌بازی» است.

چنین سازمان‌ها، هسته‌ها گروه‌های «م. لامی» [مارکسیستی
- لنینیستی] وقتی می‌توانند واقعا م. لامی [مارکسیستی
- لنینیستی] باشند که حقیقتا به این بدیهی‌ترین و
مقدم‌ترین وظیفه‌شان که همانا کوشش در جهت ایجاد
حزب واحد طراز نوین طبقه کارگر است واقف باشند و در این
سمت فعالانه گام بردارند و بدانند که پروسه ایجاد حزب و
پروسه ساختمان حزب، پروسه‌ای هستند که آغاز دومی در
انتهای اولی قرار دارد و وظایف و برنامه حزب در هر مرحله از
ویژگی‌های خود آن رحله منشأ می‌گیرد.

برای مثال در مرحله ایجاد حزب صحبت از دست زدن به
مبارزه مسلحانه به عنوان برنامه کار نمی‌تواند در میان باشد،
در حالی که بخشی از پروسه ساختمان حزب درست در حین
مبارزه مسلحانه می‌باشد.

در «طرح» کذایی گفته می‌شود «با توجه به مرحله انقلاب
ایران و راه عام آن. هر یک از تشکلهای پرولتری ایران
چنانچه از اصول و موازین حزب پرولتری پیروی کنند،

می‌توانند و باید قبل از ایجاد حزب سمت خود را روستا قرار دهند و چنانچه خط‌مشی صحیح اجرا نمایند می‌توانند سطح رشد کیفی خود را بالا برند و نیز با مبارزه ایدئولوژیک زمینه وحدت بین تشکلهای م. ل. م. [مارکسیستی - لنینیستی] را فراهم آورند.

رفقا توجه کنید - باز هم در اینجا صحبت از «هر یک از تشکلهای پرولتری ایران» است که جداگانه «چنانچه از اصول و موازین حزب پرولتری پیروی کنند می‌توانند و باید قبل از ایجاد حزب سمت خود را روستا قرار دهند.» و در اینجا دیگر معلوم نیست آن «اصول و موازین حزب پرولتری» کدام است؟ منظور اصول و موازین حزب پرولتری است که به طور عمده لنین، استالین، مائو تسه‌دون برشمرده‌اند یا اصول و موازینی که نویسندگان و مصوبین «خط‌مشی» بین خود «به توافق» رسیده‌اند؟ آن چه را که آموزگاران و پیشوایان جنبش‌های پرولتری جهان گفته‌اند ما قبول داریم ولی آنچه این آقایان می‌گویند، می‌نویسند و عمل می‌کنند آن چیزی نیست که مارکس - انگلس - لنین - استالین - مائو تسه‌دون گفته‌اند - ای‌کاش این آقایان قدری فروتن می‌بودند و قبل از عمل انقلابی تئوری انقلابی را لاقلاً مطالعه می‌کردند.

در اینجا دیگر اصلاً صحبتی از این اصل به میان نمی‌آورند که تشکلهای پرولتری ایران تا زمانی که در سطح تشکلهای پرولتری منفرد باشند قادر به برداشتن قدمی مؤثر نخواهند بود، در اینجا دیگر اصلاً صحبتی از این اصل به میان نمی‌آورند که تشکلهای پرولتری ایران تا زمانی که در سطح تشکلهای پرولتری منفرد هستند عمده‌ترین وظیفه‌شان متمرکز شدن و متشکل شدن در یک سازمان سیاسی واحد و تأسیس حزب است.

لنین می‌گوید «اگر من می‌گویم که حزب بایستی حاصل جمع سازمان‌ها باشد (نه حاصل جمع بسیط ریاضی بلکه یک حاصل جمع مرکب) در این صورت... من بدین وسیله با کمال روشنی توجه، تمایل و درخواست خودم را اظهار می‌دارم دائر بر اینکه حزب، به عنوان یک دسته پیشرو طبقه، بقدر امکان باید متشکل‌تر باشد و تنها چنان عناصری را باید دربرگیرد که قایل به حداقل تشکل باشند.» جلد ششم کلیات در آخر قسمت «طرح» کذایی یعنی بند (وظیفه سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور) پس از مقداری کلی‌گویی، باز چفت و بست «طرح» در این جمله محکم می‌شود که دیگر هیچ‌گونه شک و شبهه‌ای باقی نماند «... در

این پروسه انتقال سازمان مطابق خطمشی فوق در مبارزه شرکت می‌کند...» (تکیه روی کلمات از نگارنده). و چون درباره «خطمشی فوق» به طور اجمالی نظرم را ابراز داشتم دیگر صحبت درباره این بند را جایز نمی‌بینم و قضاوت را به خود رفا واگذار می‌کنم.

و حال ممکن است رفا بگویند - تو خودت چه پیشنهادی داری و متقابلاً چه می‌گویی؟

جواب خیلی کوتاه - رفیق مائو تسه‌دون می‌گوید:

«بدون تخریب، ساختمان میسر نیست، خراب کردن یعنی انتقاد و رد، یعنی انقلاب. در تخریب، پروسه استدلال نهفته است که خود همان ساختن می‌باشد. تخریب را بگذار اول، در پروسه آن ساختمان به وجود می‌آید.»

من نیز بدون شک در مورد مسئله ایجاد حزب نظریاتی دارم، خطوطی از آن را شما می‌توانید در همین نوشته پیدا کنید، در عین حال خواهم کوشید به زودی نظریات و درکم را درباره این مسئله به اختصار در نوشته‌ای دیگر فرمول‌بندی کنم و در اختیار شما بگذارم. هدف من نخست انتقاد، طرد و تخریب «خطمشی» کذایی است به هدف بعدی که ساختمان باشد حتماً در این پروسه دست خواهیم یافت. در این پروسه تخریب، حتماً خط درست و نظریه صحیح بیرون خواهد آمد، نظریه‌ای که از برخورد عقاید اکثریت رفقای مؤمن به م.ل.ا. منتج خواهد شد. هر نظریه و هر خطی که از مجرای خطمشی توده‌ای نگذرد و پایه و تکیه‌گاه توده‌ای نداشته باشد، تنها نقوشی سیاه و کلماتی مرده و میان‌تهی بر تکه کاغذی سفید خواهد بود که یا اصولاً جامه عمل نخواهد پوشید و یا در عمل با شکست حتمی مواجه خواهد شد. این تجربه‌ای است که تاریخ به کرات صحت آن را به ثبوت رسانده.

به هر حال آنچه که امروز بیش از هر لحظه دیگر ضرورت پیدا کرده، مبارزه شدید و وسیع ایدئولوژیک است. باید با احساس مسئولیت عمیق به انتقاد و طرد اصولی، محکم و بدون گذشت ایدئولوژی‌های غیرپرولتری، شیوه‌های عمل غیرپرولتری، خطمشی و برنامه ضد م.ل.ا. پرداخت. باید آگاه بود که پافشاری روی سازشکاری با اپورتونیست‌ها مساویست با قرار گرفتن در موضع اپورتونیست‌ها.

در این جنگ ایدئولوژیک و پیکار سیاسی، لبه تیز انتقاد و طرد و محکومیت باید متوجه کسانی باشد که اشتباهات معرفتی دیروز را دیگر اکنون به سطح موضع‌گیری رسانده و امروز با لجاجت تمام روی مواضع کاملاً غلط پافشاری

می‌کنند.

در این جنگ و در این پیکار باید با هشیاری تمام، اپورتونیست‌های «چپ» را از اپورتونیست‌های راست تفکیک داد و خط خود را با روشنی و قاطعیت تمام با این هر دو جریان راست و «چپ» کشید.

باید عمیقا آگاه بود که رفاقت ما رفاقت طبقاتی است، رفاقت مجرد و بین زمین و آسمان موجود نیست. باید عمیقا آگاه بود که وحدت ما تنها می‌تواند وحدت طبقاتی باشد، وحدت ایدئولوژیکی و سیاسی باشد، و نه وحدت فرقه‌ای و گروهی.

باید عمیقا آگاه بود که نویسندگان و مصوبین «طرح خط‌مشی» برخلاف آنچه در مقدمه آن نوشته‌اند. «طرح» را «... به منظور بازکردن بحث درباره خط‌مشی» در اختیار رفقا گذاشته‌اند چون اگر چنین می‌بود لاقلاً در فکر سمت دادن به این بحث، سیستماتیک کردن این بحث و رشد دادن این بحث می‌بودند و با فروتنی (که هیچ‌گاه بویی از آن نبرده‌اند) واقعا سعی می‌کردند، نظریات انتقادی رفقا را جمع‌بندی کنند و خط‌مشی توده‌ای را قبل از اقدام به «عمل» اجرا کنند، نه اینکه بنویسند:

«ما منتظر برخورد خلاق انتقادی شما هستیم» ولی عملاً قبل از پخش «طرح خط‌مشی» بدون کوچک‌ترین درنگی خود اقدام به بریدن و دوختن و پوشاندن به تن این و آن کنند. رفقا - من به آینده جنبش نه تنها بدبین نیستم بلکه بسیار بسیار خوش‌بینم، من ایمان راسخ دارم که م.ل.ا.، نه در حرف بلکه در عمل پیروز خواهد شد، من مطمئنم که توده سازمانی امروز، توده سازمانی دیروز نیست، تبعیت کورکورانه و برده‌وار در درون سازمان، پروسه تلاشی و اضمحلال خود را طی می‌کند.

باید جسارت داشت، باید هشیار بود، باید حتی یک لحظه هم از مبارزه نیاسود باید با هرگونه برخورد لیبرالیستی نسبت به خود، به رفقا، و به آنچه که در درون سازمان گذشته و می‌گذرد شدیداً مبارزه کرد.

باید در حین مبارزه با هرگونه بدبینی، سستی، رخوت و روحیه «هرچه بادا باد» و یا نق‌نق کردن و لنگان‌لنگان قدم برداشتن، با هرگونه خوش‌بینی خیالی و بی‌اساس، با هرگونه اطمینان مطلق داشتن به رفقا و به آنچه در درون سازمان گذشته و می‌گذرد نیز به شدت مبارزه کرد.

باید اول اقدام به خراب کردن نمود و در جریان آن و فقط در جریان آن ساخت نه قبل و نه بعد، و آنچه باید خراب شود

ایدئولوژی‌های غیرپرولتری، خط‌مشی و برنامه غیرپرولتری، سیاست تشکیلاتی غیرپرولتری، شیوه‌های عمل و مناسبات غیرپرولتری است.

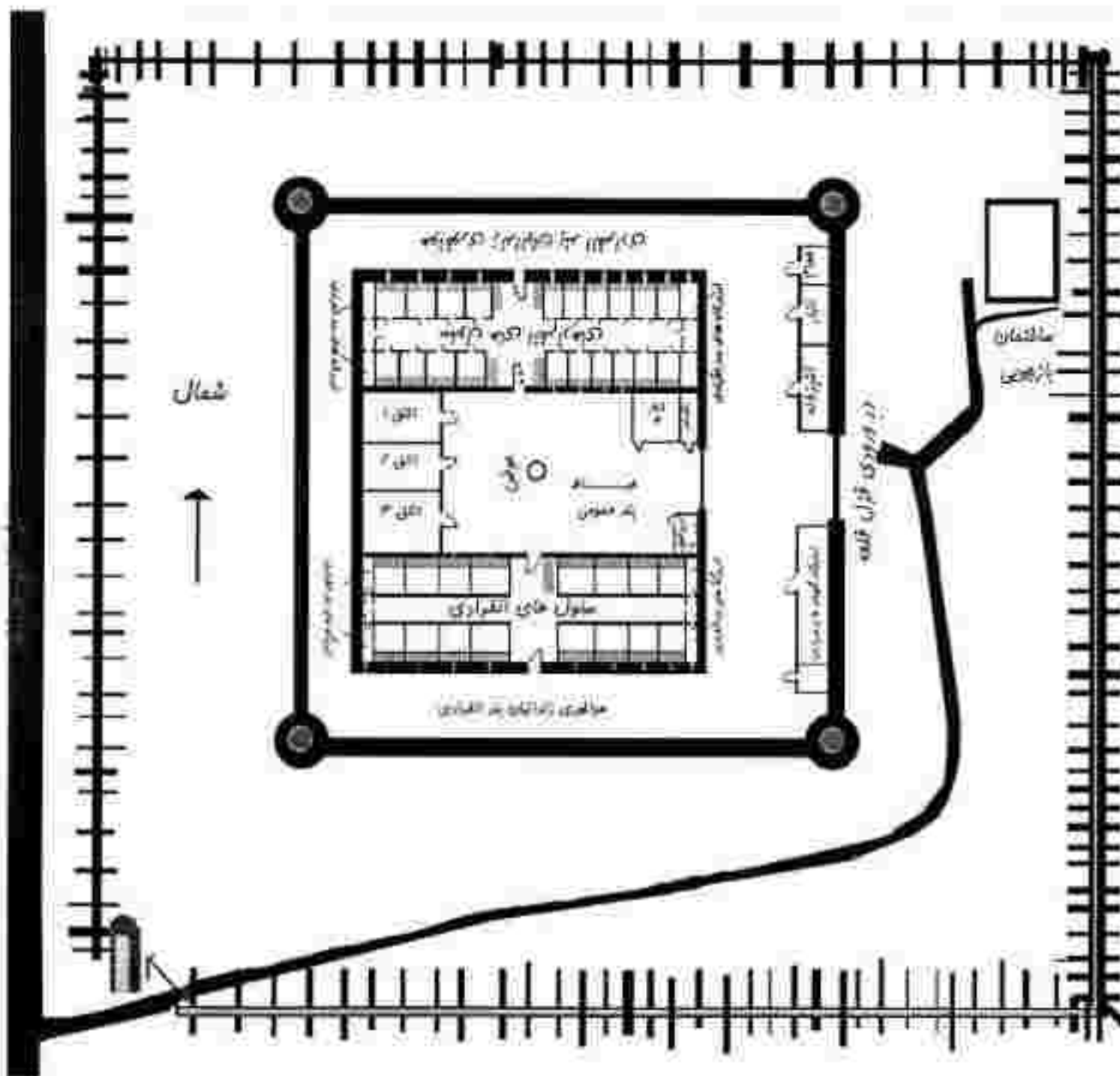
در ضمن نباید فراموش کرد که گذشت وقتی از قلمرو اصولیت خارج گردد به لجن‌زار اپورتونیسیم کشیده خواهد شد و پافشاری وقتی بر پایه اصولی استوار نگردد، تکیه‌گاهش سرانجام تخته سنگ سرد و سیاه دگماتیسم خواهد بود.

رفقا:

به پیش در راه وحدت ایدئولوژیک و سیاسی رفقای مؤمن
به م. ل. ا. به پیش در راه تدارک و ایجاد سازمان سیاسی
طبقه کارگر در ایران

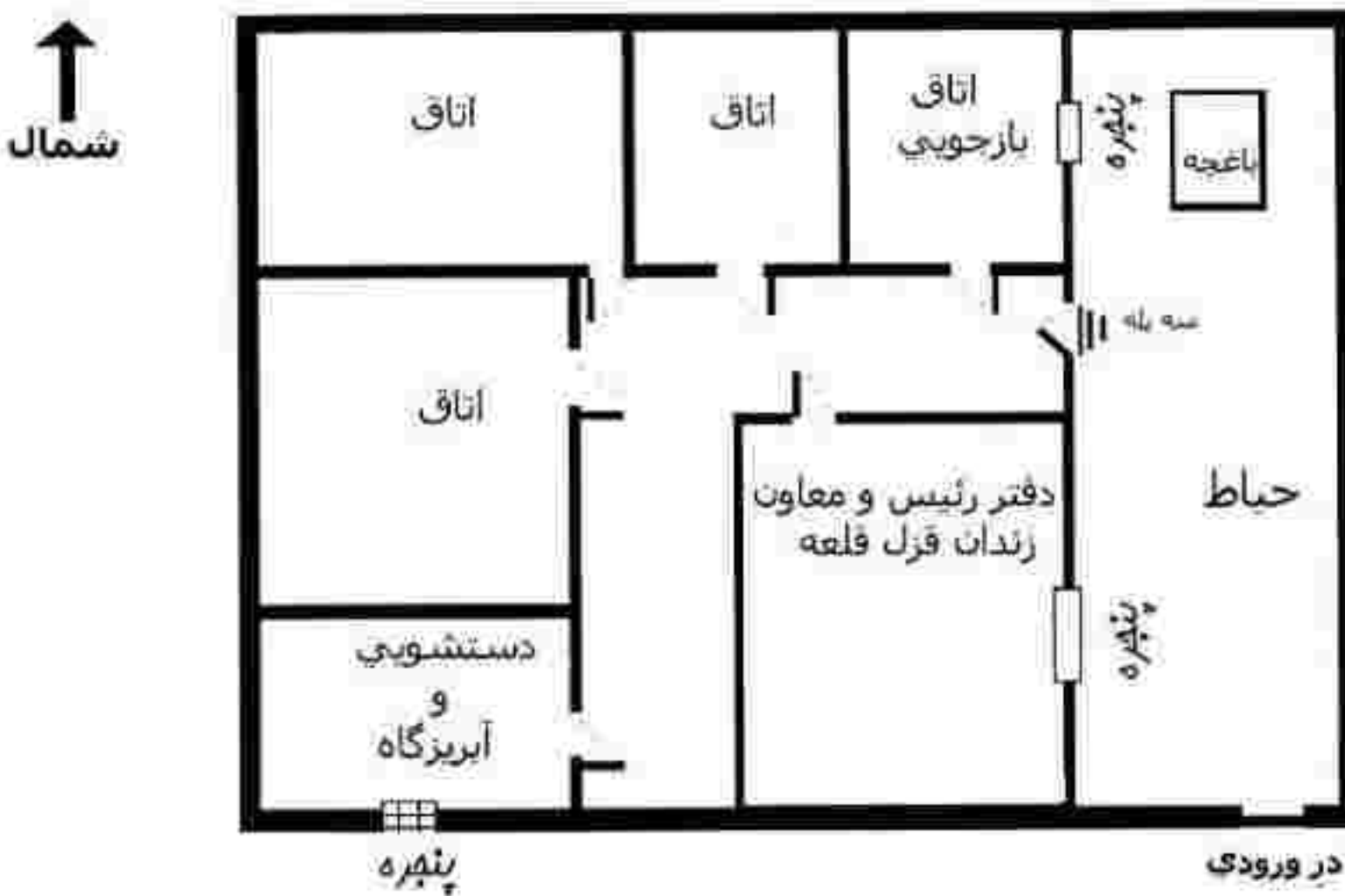
با دروذهای رزمنده کمونیستی
تقی خراسانی

پیوست شماره ۱ / ۴



نقشه زندان قزل قلعه سال ۱۳۴۸-۱۳۵۰

پیوست شماره ۲ / ۴



ساختمان بازجویی زندان قزل قلعه ۱۳۴۸-۱۳۵۰

پیوست شماره ۵

از اداره دادرسی نیروهای مسلح شاهنشاهی
(شعبه ۱ بازپرسی دادستانی ارتش)

۳۱۱/۱۳۶۲۸

۴۸/۱۱/۳

سازمان اطلاعات و امنیت کشور و مستندا به ماده ۲۴ قانون
آئین دادرسی کیفری درباره غیرنظامی:

سیامک فرزند رضا شهرت لطف الهی
به اتهام اقدام بر ضد امنیت داخلی کشور
به علت اهمیت بزه و بیم تبانی
قرار بازداشت موقت صادر می‌گردد و به متهم ابلاغ می‌شود
که این قرار ظرف ۲۴ ساعت قابل اعتراض است.

رئیس شعبه ۱ بازپرسی. سرهنگ ستاد سرفراز [امضا]

با قرار صادره موافقت دارد

معاون دادستان ارتش سرتیپ بهزادی [امضا]

[۱۳] ۶ / ۱۱ / ۴۸

رؤیت شد

سیامک لطف الهی

[امضا]

پیوست شماره ۶

شکرالله پاک‌نژاد

دفاع از مردم در برابر دیکتاتور (۲۴۵)

تازه چشم‌هایم گرم شده بود که صدای ضربه‌های روی دیوار مرا از جا پراند. حدود پنج ماه می‌شد که این صدای دلنشین را نشنیده بودم. از وقتی که چهار تا از پنج سلول «دست چپ» را به «معتادین اداره» اختصاص داده بودند و توی هرکدام دو سه نفر «خودی» چپانده بودند، ارتباطم با دنیای خارج به کلی قطع شده بود. و حالا پس از این مدت باز صدای مرس بود که از آن سوی دیوار، از توی دستشویی می‌آمد:

بام بام، تق‌تق‌تق - دو بلند، سه کوتاه... شکری سلام، کرامت هستم...

آنقدر به هیجان آمده بودم که چند بار جواب را غلط زدم. پریده از خواب، به جای شروع برنامه قدم زدن بی‌انتهای بعدازظهر، در اتاقی به طول ۲/۵ متر، تماس با یکی از بچه‌های قدیمی و بعد، لابد یک دنیا خبر. هر خبر را هم ساعت‌ها مزه‌مزه کردن، جویدن و با تمام ذرات وجود، جذب کردن.

شماره اتاق‌اش ۱۶ بود. اولین سلول از سلول‌های «دست چپ» معلوم شد، صدای سرفه‌ای که در این دو روزه امان مرا بریده بود، از کرامت بوده. ای داد! چقدر توی دلم به او بد گفته بودم. به خیال اینکه از ساواکی‌های معتاد است. سرفه‌هایش عینهو صدای خروس، خشک و گوش خراش. پریروز او را از سلول‌های «بالا» به «وسط» منتقل کرده بودند. سخت سرما خورده و مریض. دور اول بازجویی‌اش تمام شده بود. تازه امروز صبح از توی سوراخ پنجره، مرا وقت رفتن به دستشویی دیده و بلافاصله سعی کرده بود تماس بگیرد. اما نتوانسته بود. او هم در سلولش تنها بود، اما با آمدن او تنهایی چندماهه من به پایان رسید.

* * *

اولین بار او را در زندان قصر دیدم، توی حمام عمومی. همراه سه تن از هم‌پرونده‌های‌هایش: یوسف، حسن و حسین. با هم

عده‌ای زندانی جدید به «شماره ۳» بین زندانیان و دایره زندان بر سر تنگی جا و سخت‌گیری مأمورین، مبارزه حادی درگیر شده بود. زندانیان با خواندن سرود، «مقررات» را به هم می‌زدند و دستگاه زندان هم فشار را تشدید می‌کرد. از قرار معلوم کرامت را در یکی از دهات مسجد سلیمان دستگیر کرده بودند. پرونده‌شان زیاد سنگین نبود، اما ساواک به دنبال نفر پنجم که بعدها معلوم شد، مرتضی برادر حسن بوده، آنها را شکنجه کرده بود که هیچ [چیزی] بروز نداده بودند. حسن، سنگ تیزی پیدا کرده و با آن سعی کرده بود رگ دستش را بزند. با صدای نعره‌اش، نگهبانان به داخل بند ریخته و او را از سلول انفرادی به بهداری قزل‌قلعه برده و مانع ادامه خونریزی شده بودند. با این تهدید به خودکشی، پرونده هم بسته شده بود. آن زمان هنوز جان آدم‌ها، هرچند کم، اعتباری داشت.

کرامت، معلم روستایی، باریک‌اندام با قامتی متوسط و چشم‌های کج مغولی، کم‌حرف، از خانواده‌ای فقیر، شیرازی، صمیمی و متواضع، علاقه‌مند به فرهنگ آذری، کم‌خوراک، پرانرژی، به زودی بین بچه‌های زندان از احترام و محبوبیت خاصی برخوردار شد. کمون چپی‌ها در زندان شماره ۳ که تشکیل شد، بیشتر به او نزدیک شدم. اما تا روز دعوی «علی چینی‌بندزن»، درست او را نشناخته بودم این بابا از آن دسته ایادی دایره زندان بود که برای فرسوده کردن اعصاب زندانیان سیاسی به داخل بندها می‌فرستادند. این تیپ زندانیان با حادثه‌آفرینی‌های مداوم، موجب مزاحمت و سلب آسایش تمام وقت بچه‌ها بودند. «علی» از بدو ورود با دیوانگی‌های خود آینده‌پرماجری را نوید داد. به زودی امنیت بند را به کلی از بین برد. بچه‌ها وقتی از کنارش می‌گذشتند، حریم نگاه می‌داشتند و مواظب بودند به آنها حمله نکنند. به نظر بچه‌ها راه دفع شرّ علی و خنثی کردن نقشه دایره زندان، محبت به او و جذبش به داخل کمون بود. بالاخره هم او را دعوت کردند و از آن پس بار نگهداری‌اش افتاد روی دوش مهدی، مدیر مهربان کمون که با صبر ایوبش از غوره حلوا درست می‌کرد و بچه‌ها هم به هر نحو بی‌نظمی‌هایش را تحمل می‌کردند. تا یک روز که فریدون، دایی کوچک بیژن [جزنی]، سر سفره به وقاحت او مختصر اعتراضی کرد. اعتراض همان و پریدن علی از جایش همان. تا بچه‌ها بجنبند، مشت علی عینک فریدون را به طرفی و خودش را به طرف دیگر پرت کرده بود. مهدی خودش را روی

علی انداخت و او را نگه‌داشت. بچه‌ها هاج و واج دور آنها حلقه زده و تکلیف خود را نمی‌دانستند. فریاد علی بلند بود و به فریدون فحش می‌داد و تلاش می‌کرد مهدی را پس بزند و بلند شود. سروصدای بچه‌ها، پاسبان‌ها را به داخل بند کشاند. سرنگهبان زندان به مهدی دستور داد بلند شود و علی را رها کند. مهدی برنخواست. نگهبان جلو رفت و شانه‌اش را گرفت او را به زور بلند کرد. علی مثل تیر شهاب از جا پرید. از روی کمد جلوی در، شیشه آب را قاپید، ته آن را محکم به زمین زد و با شیشه شکسته به جان جمعیت افتاد. پاسبان‌ها خود را کنار کشیدند. علی به هرکس که جلوی دستش بود، حمله می‌برد و با شیشه سر و روی او را پاره پوره می‌کرد، نفس‌کش می‌طلبید و به «سیاسی»ها دشنام می‌داد. در عرض یک دقیقه پنج شش نفر را خونین و مالین کرد. کسی یارای نزدیک شدن به او را نداشت. به نظر می‌رسید که زندانیان جنگ را باخته‌اند و در این صورت از آن پس زندان جهنم می‌شد. در میان بهت ترس‌آلود زندانیان، ناگهان کسی از پیچ راهرو گذشت و برق‌آسا به طرف علی خیز برداشت. مشت اول را که به زیر چشم علی زد، شیشه شکسته از دستش افتاد. کرامت بود. با مشت دوم، علی صورتش را بین دو دست گرفت و صدای ناله‌اش بلند شد. مشت‌های بعدی کرامت که مثل باران فرود می‌آمد، علی را تا کرد. هجوم ناگهانی بچه‌ها به وسیله پاسبان‌ها مهار شد. بیش از ده نفر را به «مجرد» بردند و از آنها چنان «پذیرایی» کردند که تا آن زمان سابقه نداشت. چند روزی زندان به شدت متشنج بود. فشار زیادتر شد اما زندانیان جنگ را نباخته بودند. و این همه از کرامت بود.

وقتی بچه‌ها - لت و پار - برگشتند، هرکدام به نحوی شرح شکنجه‌های «مجرد» را می‌دادند. کرامت طبق معمول ساکت بود. لاغرتر شده و با رنگی چون کهربا لبخند همیشگی‌اش را بر لب داشت. بچه‌ها تعریف می‌کردند که از همه بیشتر کتک خورده اما خودش یک کلام در این‌باره نگفت. «علی چینی‌بندزن» را هم پس از مدتی از بهداری برگرداندند، اما او دیگر به همه سلام می‌کرد. سرش پایین بود و با کسی کاری نداشت. محاکمه کرامت زود شروع شد و به یک سال زندان محکوم گردید. پیش از پایان محکومیتش به زندان دیگری منتقل شد و من دیگر او را ندیدم. اواسط زمستان ۴۹ بود.

* * *

و حالا دوباره این کرامت است. اوقات رفتن به دستشویی، از جلوی اتاق من رد می‌شود و دور از چشم نگهبان با ضربه کوچکی به در، آهسته مرا صدا می‌زند و با این اعلام، وارد دستشویی می‌شود و بلافاصله شروع می‌کند به مرس زدن. از سوراخ ریز پنجره، تنها یک لحظه، آن هم وقت برگشتن از دستشویی می‌توانم او را ببینم. لاغرتر از سابق، با لبخند همیشگی‌اش، اما این بار تلخ.

در عرض چند روز همه‌چیز عوض شد. با ورود موج تازه زندانیان، سلول‌های «بالا» تخلیه و سلول‌های «وسط» پر شدند و باز جنب‌وجوش، باز تیکه‌های روزنامه کهنه، اخبار دنیا، جنگ ویتنام، برخوردهای خیابانی، تماس با سلول‌های دیگر به بهانه تی کشیدن راهرو. سوت زدن آهسته، میوه توی حمام، احوال‌پرسی با سرفه، کمک به تماس زندانیان هم‌پرونده و قرار برای بازجویی‌ها، تق تق مداوم مرس، صدای آهسته خنده... و تماما دور از چشم و گوش نگهبانان. هفته بعد دو زندانی جدید را به سلولش فرستادند و به این ترتیب از تنهایی درآمد. در فرصتی کوتاه، داستان پرونده‌اش را مختصراً برایم تعریف کرد. افسوس روزگار «قصر» را می‌خورد و حسرت چای دسته‌جمعی بعدازظهرهای بچه‌ها را داشت. می‌گفت «این‌طور که معلوم است، سال‌های سال را در زندان خواهیم گذراند.»

به‌زودی جابه‌جایش کردند. صدای سرفه‌هایش از انتهای قسمت «۵اتایی» می‌آمد. وجود هنرمندان سرشناس توی بند، از شدت فشار کاسته بود. بچه‌ها از آن سوی بند به هر ترتیب شده، اخبار را به من که در این‌سو تنها بودم می‌رساندند. یکی از روزها صبح زود، داشتم ورزش می‌کردم که در آهسته باز شد. کرامت به بهانه کشیدن تی به «این طرف» آمده بود. داخل شد و وقتی تعجب مرا دید با خنده گفت: نگهبان «زینال» است. از قرار معلوم «زینال» ناظر بازجویی‌هایش بوده و تحت تأثیر قرار گرفته بود و ستایشش را نسبت به او، این‌گونه ابراز می‌کرد.

ستایش زندانبان از مقاومت زندانی، جزو بقایای فرهنگ فئودالی بختیار و ساقی بود که در آن زمان هنوز در رفتار تک و توکی از زندانبانان قدیمی به چشم می‌خورد. به دنبال کرامت، حسن و یوسف را هم دستگیر کردند. در پرونده قبلی چیزهایی را نگفته بودند که حالا می‌بایستی بگویند. حسن می‌گفت کرامت در بازجویی محشر کرده. جواب توهین سربازجو را داده و با مشت محکم توی دهانش کوبیده. سال پنجاه و دو و مشت به دهان «سربازجو»، آن

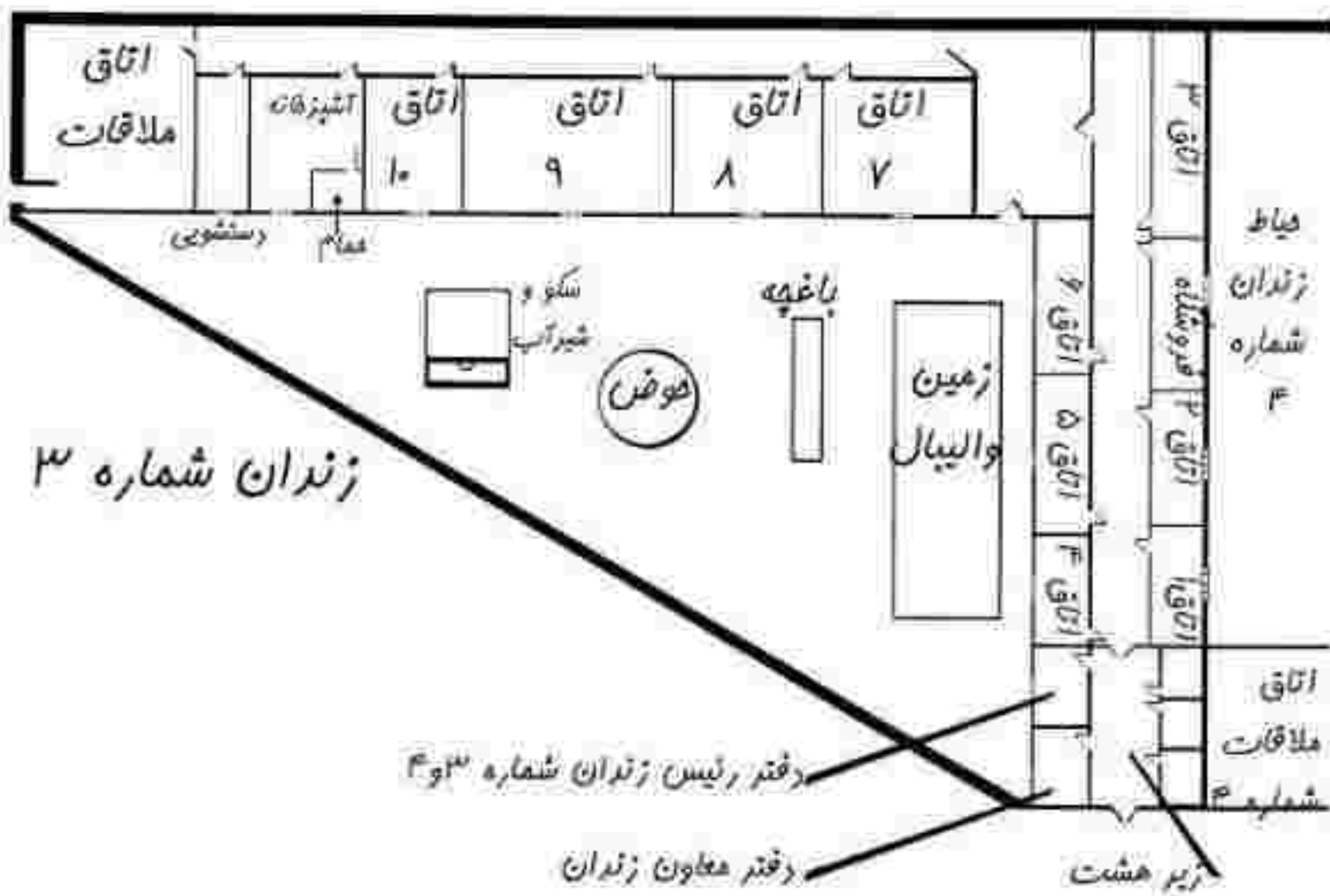
هم در جریان بازجویی؟! مشتزن ما بی‌تردید از مرگ نمی‌ترسید. بی‌دلیل نبود که بازجوها برایش حریم نگاه می‌داشتند. گلسرخی هم همین را می‌گفت. وقتی در مورد دادگاه و دفاع مشورت می‌گفت: «خیالم از جانب کرامت راحت است.» پس از صدور حکم اعدام، سرهنگ وزیری رئیس زندان، بسیار کوشیده بود که آنها را حداقل وادار به نوشتن «تقاضای فرجام» کند اما موفق نشده بود. آنقدر تبلیغ کرده بودند که «خودش خوب است، اطرافیانش بدند»، آنقدر پس از عفو دارودسته «نیکخواه» تکرار کرده بود «هرکس به شخص من بد کند او را می‌بخشم»، که تا روز اعدام کرامت و خسرو، کمتر کسی باور داشت آنها را بکشند، خودشان هم در ابتدا احتمال «عفو» می‌دادند، ولی وقتی در مقابل مرگ قرار گرفتند، خم به ابرو نیاوردند.

* * *

خسرو و کرامت در واقع قربانی تضادهای داخلی رژیم شدند. ساواک در گسترش تسلط خود بر همه‌جا و همه‌کس با مقاومت برخی روشنفکران وابسته به دستگاه مثل سردمداران کانون پرورش فکری، سازمان تلویزیون، روزنامه کیهان و برخی جاهای دیگر که تیول باند «فرح-قطبی» بودند، روبرو می‌شد. این باند می‌خواست سازمان‌های مزبور را به سلیقه خود اداره کند و تن به سانسور ویژه ساواک نمی‌داد. به‌طوری‌که بعضا خود، بدون نظر ساواک، کارمندانی استخدام می‌کرد که در مواردی مخالف دستگاه بودند و این برای «ثابتی» قابل تحمل نبود. نتیجه، شروع یک سلسله توطئه برای بی‌اعتبار کردن باند یادشده و دستگاه‌های تحت کنترل‌اش نزد شاه بود. دستگیری و پرونده‌سازی برای گروهی که با کرامت و خسرو محاکمه می‌شدند، اوج این توطئه‌ها محسوب می‌شد. ساواک با بزرگ جلوه دادن بیش از حدّ خطر «شبکه کشف‌شده»، هم باند «فرح-قطبی» را می‌کوبید، و هم برای به لجن کشیدن روشنفکران، نویسندگان و هنرمندان ایران، نمایشنامه‌ای را به صورت دادگاهی علنی تدارک می‌دید. کرامت و خسرو با کمک طیفور و عباس و رضا، ساواک را از غلطی که مرتکب شده بود، پشیمان کردند. محاکمه آنان و بعد هم اعدامشان، مهم‌ترین شکست سیاسی دستگاه دیکتاتوری در مقابل اپوزیسیون انقلابی بود. موج نفرتی که در ایران و جهان علیه سیستم سرکوب آریامهری بلند شد، تا آن زمان بی‌نظیر بود.

[...]

پیوست شماره ۷



زندان شماره ۳

پیوست شماره ۸

نخست‌وزیری

سازمان اطلاعات و امنیت کشور

س.ا.و.ا.ک

گزارش بازجویی:

الف. مشخصات متهم: نام سیامک نام پدر رضا شهرت لطف الهی شماره شناسنامه ۳۳۸ صادره از کرمانشاه متولد ۱۳۲۱ در کرمانشاه. شغل دانشجو. مجرد. مسلمان شیعه اثنی‌عشری. میزان تحصیلات دارای دیپلم ششم متوسطه در رشته ریاضی. تبعه ایران. فاقد سابقه اتهامی و محکومیت کیفری. ساکن تهران خیابان روزولت کوچه شیمی پلاک ۱۴.

ب. موضوع اتهام: اقدام بر ضد امنیت داخلی مملکت.

پ. گردش کار: اطلاعات واصله حاکی از این بود که نامبرده بالا از اعضا سازمان انقلابی حزب منحل توده بوده و از طرف سازمان مذکور به منظور فراگرفتن تعلیمات کمونیستی و آموختن فنون جنگ‌های پارتیزانی به کشورهای چین کمونیست و کوبا اعزام شده است و هنگامی که به قصد ملاقات با خانواده خود عازم ایران بوده از طرف سازمان مذکور مأموریت یافته که با اعضای سازمان انقلابی در ایران تماس حاصل و مذاکراتی در زمینه فعالیت‌های کمونیستی با آنان به عمل آورد که به همین مناسبت یادشده دستگیر و برابر

ارتش در بازداشتگاه قزل قلعه بازداشت و پس از رویت قرار صادره نسبت بدان اعتراضی ننموده است. ضمناً متهم نامبرده از تاریخ ۳۰/۴/۴۹ به زندان شهربانی کل کشور منتقل گردیده است.

ت. خلاصه اظهارات متهم: در تحقیقاتی که از متهم نامبرده به عمل آمده اظهار می‌دارد که تا قبل از خروج از ایران از وجود فقر و اختلاف طبقاتی در ایران رنج می‌برد و اکثر اوقات خود را در محله‌های کارگرنشین و با افراد طبقه پایین‌تر می‌گذراندم و اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران برایم قابل قبول نبود. در تابستان ۱۹۶۳ به منظور ادامه تحصیل به اتریش مسافرت و از بدو ورود در جلسات انجمن دانشجویان ایرانی شرکت و نشریات ماهنامه مردم ارگان کمیته مرکزی حزب منحل توده، باختر امروز و نشریات مختلف از قبیل جنبش ملی شدن نفت را مطالعه می‌نموده و پس از اینکه به کمبود اطلاعات خود پی می‌بردم - آثار لنین و مائو تسه‌دون را تهیه و شروع به مطالعه نمودم. در سال ۱۹۶۴ در تظاهراتی که توسط دانشجویان ایرانی مخالف برابر سفارت شاهنشاهی در اتریش برپا شده بود و تظاهرات دیگری که به دنبال آن و به علت دستگیری چند نفر از تظاهرکنندگان ایجاد شده بود شرکت کردم. و به تدریج فعالیت‌های من شکل گرفته و به عنوان توده‌ای بین دوستانم مشهور شده بودم و واقعیت هم این بود که بیشتر با توده‌ای‌ها نزدیک بوده و راه حزب توده را قبول داشتم در زمستان همان سال در جلسات وسیعی از طرفداران حزب منحل توده شرکت و به علت حرارتی که از خودم نشان می‌دادم از نظر کمونیست‌ها جزو سمپات‌های قابل رشد و دارای آتیه درخشان محسوب می‌شدم و به همین جهت همراه شش نفر دیگر برای گرداندن جلسات مذکور انتخاب شدم و تا اول تابستان ۱۹۶۶ میلادی در تظاهرات مختلف از طرف جناح توده‌ای انجمن دانشجویان ایران و به عنوان یکی از افراد آنها شرکت می‌کردم. بارها از طرف آنها برای هیئت‌کارداران انجمن دانشجویان ایرانی در گراتس پیشنهاد شدم ولی چون قرار بود از اروپا بروم. پس از آشکار شدن اختلاف بین کمونیست‌ها و تقسیم آنها به دو دسته طرفدار شوروی و طرفدار چین به طرفداران چین متمایل شده و از هنگام تشکیل کنفرانس دوم سازمان انقلابی حزب منحل توده (طرفدار تر چین کمونیست) عضو آن بوده‌ام. متهم اضافه می‌نماید که یک روز در اثنای یک جشن عروسی، همایون قهرمان (عضو سازمان انقلابی و مقیم فعلی خارج از کشور) به من گفت که در منزل من کسی

منتظر تو می‌باشد من هم به منزل او رفتم و پس از ملاقات شخص مذکور بلافاصله برگشتم. شخصی که آنجا بود نظرم را راجع به ایران و مبارزه و اینکه چه کاری را حاضرم انجام دهم پرسید من پاسخ دادم که هر کاری را حاضرم انجام دهم. شخص مذکور شماره یک تلفن در مونیخ را به من داد و گفت پس از بازگشت مادرت (در آن موقع مادر متهم به جهت ملاقات با وی به اتریش رفته بوده است) به آلمان بیا و با این شماره تلفن تماس بگیر ضمناً یک ویزای چکسلواکی هم بگیر. من هم پس از بازگشت مادرم و گرفتن ویزای چکسلواکی به آلمان رفته و با شخص مذکور تماس گرفتم به راهنمایی و دستور وی به چکسلواکی مسافرت و ضمن تماس با سفارت کوبا و گفتن جمله رمز توسط مقامات سفارت کوبا با نام مستعار «کاندیدورهای فرزند» به کوبا اعزام شده و در کوبا تعلیماتی در زمینه (آموزش انقلابی - ارتباط واحدهای چریکی - نقشه‌خوانی - کمک‌های اولیه - اسلحه‌شناسی - استفاده از مواد منفجره - تیراندازی - تاکتیک) اخذ و به اروپا بازگشتم سپس جهت ملاقات با خانواده به ایران مسافرت و بعد از بازگشت به اروپا از طرف سازمان انقلابی به من پیشنهاد شد که به چین کمونیست مسافرت نمایم من هم از خداخواسته فوراً قبول کردم و پس از دیدن تعلیماتی در زمینه فلسفه انقلابی - ارتش توده‌ای - مواد منفجره - راه‌پیمایی - غافگیری و کمین‌نشینی از چین کمونیست به اروپا مراجعت کردم.

نظریه: با توجه به تحقیقات معموله و اظهارات متهم به استحضار می‌رساند که متهم از اعضای فعال سازمان انقلابی حزب منحله توده بود، که از جانب سازمان مذکور به کوبا و چین اعزام و تعلیماتی در زمینه جنگ‌های چریکی و ایجاد شورش و بلوا فراگرفته تا از این تجربیات به منظور مبارزه با رژیم شاهنشاهی ایران و روی کار آوردن یک حکومت کمونیستی استفاده نماید و به علت داشتن تعصب نسبت به ایدئولوژی کمونیستی از ابراز کلیه حقایق خودداری و ضمن انتقاد از رویه دولت شاهنشاهی ایران در بعضی از اوراق بازجویی از ذکر اسامی تعدادی از همکاران و همفکران خودداری و صریحاً اظهار می‌نماید که این عمل را خبرچینی و جاسوسی تلقی می‌نماید. ضمناً اعترافاتی که متهم در مورد مسافرت‌های خود به چین کمونیست و کوبا نموده ناشی از این بوده که مشارالیه اطمینان یافته که دستگاه امنیتی ایران از این موضوعات آگاهی یافته است. اینک با توجه به اینکه پرونده تحقیقاتی یادشده تکمیل گردیده در صورت

تصویب به منظور رسیدگی‌های قانونی به اداره دادرسی
نیروهای مسلح شاهنشاهی ارسال گردد.

[مهر خلی محرمانه]

پیوست شماره ۹

نخست‌وزیری

از: اداره دادرسی نیروهای مسلح شاهنشاهی

به: ریاست اداره کل زندان‌ها

موضوع: پرونده اتهامی غیرارتشی:

سیامک لطف الهی فرزند رضا.

متهم به: توطئه به منظور به هم زدن اساس حکومت و

عضویت در دسته و جمعیتی با مرام و رویه اشتراکی

پیرو شماره‌ها ۴ / ۱۲۷۳ / ۶۶ / ۴۰۱ - ۳۰ / ۸ / ۵۰

دادستان ارتش با رأی شماره ۵۹۷ - ۲۱ / ۱۰ / ۵۰ دادگاه

تجدید نظر شماره ۱ تهران مبنی بر محکومیت نامبرده

به حبس دائم با اعمال شاقه موافقت نموده و به علت

عدم تصویب فرجام‌خواهی محکوم در تاریخ ۱۶ / ۱۱ / ۵۰

بدین وسیله قطعیت آن به منظور اجرا اعلام می‌گردد.

رئیس اداره دادرسی نیروهای مسلح شاهنشاهی

سپهبد فخر مدرس

جانشین سرلشکر طبرسی [امضا]

گیرندگان

۱- ریاست سازمان اطلاعات و امنیت کشور بازگشت به شماره

۳۲۵۲ / ۳۱۱ - ۱۸ / ۳ / ۵۰ جهت اطلاع

۲- دایره قضایی

۳- شعبه اجرائیات دادستانی ارتش برای اطلاع و نظارت بر

اجرای حکم ۳ برگ سجل کیفری محکوم به پیوست فرستاده

می‌شود.

اقدام‌کننده - سرهنگ بیاتی

پیوست شماره ۱۰

نام و نام خانوادگی دادیار سرگرد عباسعلی پوره‌اشم

۱- مشخصات متهم / متهمین

۲- موضوع اتهام یا اتهامات: اعتصاب غذای زندانیان

۳- جریان پرونده و نتیجه تحقیقات: نامه اداره زندان‌ها

حاکی است که تعداد ۹۵ نفر از زندانیان اندرزگاه شماره سه

اعتصاب غذا نموده‌اند و در ساعت ۱۴۰۰ روز ۲۸ / ۱۱ / ۵۰

علیه امنیت کشور به ده سال حبس محکوم شده است خود را رئیس کمیسیون پنج نفری زندانیان مشروحه زیر:

۱- غلامحسین رضایی رئیس

۲- سیامک لطف الهی

۳- حسین ربوبی

۴- منصور محمدرجائی

۵- ابراهیم راهروح

معرفی و مقرراتی در مورد اعتصاب خود وضع که نحوه آن را به زندانیان دیگر اعلام می نمودند رئیس اداره زندانها، استدعا نموده است چون پنج نفر زندانیان فوق محرک اصلی شناخته شده اند ترتیب انتقال آنها بعد از خاتمه جریان امر به شهرستانها داده شود.

۴- نظریه دادیار: در صورت تصویب مقرر فرمایید یک نفر دادیار به زندان مراجعه تا گزارش فی‌ماوقع را به عرض برساند.

پیوست شماره ۱۱

اطلاعیه (۲۴۶)

یکی از نشانه‌های مرحله نوین مبارزات خلق ما، وجود سازمان‌ها و گروه‌های مختلف مبارز و انقلابی است. این از ضرورت مرحله فعلی برمی‌خیزد، زیرا از یک طرف حزب توده به مثابه یک حزب رفرمیستی و رویزیونیستی از جانب انقلابیون ایران طرد شده و از سوی دیگر حزب کمونیست هنوز پا به عرصه وجود نگذاشته است تا این عناصر را به خود جذب نماید. بنابراین با پدیده وجود سازمان‌ها و گروه‌های مختلف باید برخورد دوگانه کرد. از یک سو این نشاندهنده رشد جنبش، اشاعه هرچه بیشتر افکار انقلابی، علاقه روزافزون خلق و پیشروان آن به شرکت در مبارزه فعلی و راهیابی و چاره‌جویی در جریان مبارزه می‌باشد و از سوی دیگر نشان‌دهنده کمبود بزرگ کنونی یعنی فقدان حزب کمونیست است.

مبارزه پیگیر این گروه‌ها شرایط را برای مبارزات باز هم وسیع‌تر و عمیق‌تری فراهم می‌سازد و در جریان همین پویش و تلاش‌هاست که پیشرو مبارزات انقلابی خلق ما زاییده خواهد شد.

مکر و حيله و با شمشير و گلوله به عبث تلاش مي‌کند حيات نظام پوسيده و لرزان خود را چند صباحي ديگر حفظ کند. او از يک طرف دست به کشتار انقلابيون مي‌زند و يا تهمت زدن به آنها مي‌خواهد توجيهي براي جنايات خويش بيايد و از سوي ديگر مي‌کوشد با جعل مطالبی از قول آنها در صفوف انقلابيون اخلاص کند و از وحدت اجتناب‌ناپذير نيروهاي انقلابي جلوگيري. در جريان دستگيري ۱۲۰ نفر از مبارزين انقلابي نيز، رژيم باد ديگر اين شيوه کثيف را به‌کار برده است، «مقام امنيتي» در مصاحبه ژانويه خود ادعا کرد که يکي از اين سه گروه دستگير شده گروه سازمان انقلابي است که «مورد فشار رهبري سازمان در خارج» قرار گرفته و به دستور آن دست به ربودن سفير امريکا و همچنين حمله به شعبه بانک ايران و انگليس زده است، اينکه با دولت عراق رابطه داشته و غيره و غيره...

طبق اطلاعاتی که داريم اين گروه به هيچ‌جا بستگی نداشته، هيچ رابطه‌ای با دولت عراق نداشته و کاملاً به خودش متکی بوده است، سازمان آنها يک سازمان مستقل به نام «سازمان آزادي‌بخش خلق‌های ايران» بوده و کوشش آنها براي گروگان گرفتن سفير آمريکا به منظور اعلام سازمان خود و مطالبه آزادي زندانيان سياسي بوده است. آنها اعلام کرده‌اند که به مارکسيسم-لنينيسم اعتقاد دارند، مبارزه مسلحانه را درست مي‌دانند و مرحله کنونی انقلاب ايران را دموکراتيک ملی ارزيابی مي‌نمايند و معتقدند که پس از پايان اين مرحله بايد به مرحله انقلاب سوسياليستي وارد شد.

۲۵ نفر از اعضای اين سازمان در اوایل آذر ۱۳۵۰ دستگير گرديدند که اسامی ۲۰ نفر آنها را در دست داريم:

۱- سيروس نهاوندي : دانشجوي سابق [در] آلمان

۲- اکبر ايزدپناه

۳- محمود جلايري : ليسانس شيمي و دانشجوي سابق در

آلمان

۴- رحيم بنایی : کارمند بیمه‌های اجتماعي

۵- نعمت ايوزمحمدي : ديپلمه

۶- منوچهر نهاوندي : مهندس

۷- سيمين نهاوندي: دانشجوي مدرسه عالی پارس

۸- فاطمه‌سلطان نهاوندي

۹- احمد گيفانی: دانشجوي سال آخر پزشکی دانشگاه تهران

۱۰- هادي گرامي‌فرد : ليسانس اقتصاد

- ۱۱- حمید گرامی فرد : دیپلمه
- ۱۲- کورش یکتایی : دانشجوی سابق [در] آلمان
- ۱۳- احمد اسمعیل زاده : دانشجوی معماری دانشگاه ملی
- ۱۴- محمود باقری نژاد : دانشجوی دانشکده آریامهر
- ۱۵- مسعود مولی زاده : دانشجوی هنرهای تزئینی
- ۱۶- حسین کهفر: کارگر
- ۱۷- بیژن رفیعی : مهندس
- ۱۸- کامران رفیعی : دانشجوی اقتصاد
- ۱۹- محمد امین حُمیری : مهندس
- ۲۰- محمد کریم حُمیری: مهندس

رهبران این گروه تحت شکنجه‌های سخت قرار گرفته‌اند که به تلویزیون بیایند و یا اظهار پشیمانی کنند ولی آنها دلیرانه از معتقدات خود دفاع کردند و به مبارزه با رژیم در شرایط سخت ادامه دادند. نکته‌ای که در اینجا جلب توجه می‌کند پیوند روشنفکران انقلابی خارج و داخل در مبارزه علیه رژیم و پایداری و مقاومت آنهاست که در جریان مبارزه و کوشش برای پیوند هرچه بیشتر یافتن و شرکت در مبارزات خلق هرچه مستحکم‌تر می‌شود. قداره‌بندان و شکنجه‌گران رژیم شاه هرگز قادر نیستند اراده خلق و تشکلهای انقلابی آن را درهم شکنند.

مقاومت و مبارزه سازمان‌های انقلابی در ایران هر روز علی‌رغم فشارها، محکومیت‌ها، شکنجه‌ها و اعدام شدیدتر می‌شود.

مسئله با همسویی و وحدت این سازمان‌ها در جریان شرکت در مبارزات توده‌ای و به وجود آمدن حزب کمونیست ایران ستاد پیشرو و رهبری‌کننده پرولتاریا و خلق‌های ایران ناقوس مرگ رژیم به صدا درخواهد آمد.

درود به رزمندگان در بند!
پیروز باد مبارزه خلق!

پیوست شماره ۱۲

اعلامیه

سازمان آزادی‌بخش خلق‌های ایران

از اسفندماه ۴۹ که اولین دسته از رفقای چریک‌های فدایی خلق، در سداادگاه حکمت فاشیست، شاه محاکمه و سس ،

تیرباران گردیدند تا امروز رژیم فاشیستی بدون وقفه مشغول صدور احکام تیرباران و حبس‌های طویل‌المدت بوده است. زندان‌های ساواک و شهربانی در تهران و شهرستان‌ها مملو از مبارزین و انقلابیون می‌باشد. بدون اغراق تعداد دستگیرشدگان در این مدت از رقم ده هزار تجاوز می‌کند. تجمع این تعداد کثیر زندانی سیاسی که بعد از ۲۸ مرداد سابقه نداشته و مبارزه بی‌امان رفقا و هموطنان زندانی علی‌رغم شکنجه‌ها و تیرباران‌ها باعث وحشت و هراس ارتجاع گردیده است، بدین سبب ساواک و دادرسی ارتش علاوه بر تدابیر امنیتی خاص به منظور در هم شکستن مقاومت دلیرانه رفقای زندانی هرروز به حيله‌ها و فتنه‌های جدیدی متوسل می‌شود، این مبارزه رنگین و پیچیده به شدت از سوی رفقای مبارز برای تبدیل زندان‌ها به مدارس انقلاب و از طرف ارتجاع برای تبدیل آن به ندامتگاه ادامه دارد.

توده مردم و انقلابیون ایران از مبارزه رفقای دلیر در بند پشتیبانی می‌کنند، نمونه کوچکی از آن تجمع مردم قهرمان در جلوی زندان‌ها و مبارزه علیه تزییقات دستگاه‌های امنیتی شاه می‌باشد، همین چندی پیش بود که محافظین زندان‌های قصر و قزل‌قلعه در تهران، عادل‌آباد شیراز به مردم حمله کردند و آنها را مورد ضرب و شتم قرار دادند. از درون زندان‌ها رفقا با وجود تمام محدودیت‌ها یک دم از مبارزه نمی‌ایستند و مردانه با دست‌های بسته به جنگ دشمن تا دندان مسلح می‌روند و در دل او هراس می‌افکنند. شرح این مبارزه قهرمانانه وصف‌ناکردنی است. دادگاه‌های فرمایشی، احکام تیرباران، حبس‌های طویل‌المدت، شکنجه و آزار ددمن‌شانه و مبارزه دلیرانه با جان و تن رفقای اسیر. چه کسی، کدام داستان، می‌تواند این صحنه‌های عظمت را بیان کند؟ هیچ شعری، هیچ افسانه‌ای قادر نیست روشنی، اوج‌گیری، فروکش و تب و تاب این شعله‌های فروزان را که یک دم آرام نمی‌گیرند تصویر کند. این ولوله خشم اسیران و این سرودهای زندان را کدام حماسه می‌تواند بیان کند؟ مبارزه رفقای اسیر سازمان آزادی‌بخش در این مدت بخش کوچکی از این نبرد عظیم را در بر می‌گیرد. در آذرماه ۱۳۵۰ لطمه‌ای به سازمان ما وارد شد و ۲۴ تن از رفقا دستگیر گردیدند، که مصادف با دستگیری‌های دسته‌جمعی توسط ساواک بود. رفقای چندین سازمان و گروه انقلابی در زندان به سر می‌بردند رژیم فاشیستی که تازه از خیمه‌شب‌بازی ۲۵۰۰ ساله‌اش فارغ شده بود برای سرکوبی انقلابیون خود را آماده

می‌ساخت. ابتدا به منظور گمراه کردن افکار عمومی طی مصاحبه‌های رادیوتلوویزیونی شروع به شایعه‌سازی و داستان‌سرایی درباره سازمان‌ها و گروه‌های انقلابی نمود، تلاش دستگاه‌های امنیتی در مورد سازمان ما و سایر گروه‌ها در چند نکته ذیل خلاصه می‌شود:

۱. کوچک کردن و بی‌اهمیت جلوه دادن سازمان‌های انقلابی از یک سو، بزرگ کردن دستگاه‌های امنیتی و نشان دادن هوشیاری آنها از سوی دیگر.
۲. ارتباط دادن همه سازمان‌های انقلابی به خارج از کشور و دور کردن اذهان مردم و افکار عمومی بین‌المللی از داخل کشور و تضادهای آن.
۳. خلاصه کردن نهضت قهرمانانه توده‌های مردم ایران در چند سازمان و گروه.

تمامی اینها نشان‌دهنده وحشت رژیم از مبارزه خلق‌های ایران و به‌خصوص مبارزه مسلحانه از یک طرف و غرور و خودبینی دستگاه‌های امنیتی به علت لطماتی که به چند سازمان وارد شده بود از طرف دیگر می‌باشد و آنها که به قول خود غائله را ختم‌شده تلقی می‌کردند، پس از مصاحبه‌ها، دادگاه‌های ضد خلقی را به سرعت به کار انداختند و بیشتر از سی نفر از رزمندگان سازمان‌های مختلف تیرباران و تعداد کثیری به حبس‌های طویل‌المدت محکوم گردیدند. اما دیدیم که چگونه تیرباران و تهدیدهای ارتجاع بی‌اثر ماند، مبارزه خلق‌ها در بیرون زندان و مبارزه انقلابیون در داخل زندان شدت یافت از سوی دیگر اعتراض افکار عمومی بین‌المللی در مقابل چنین کشتار وحشیانه‌ای به اوج خود رسیده بود. دفاع مردانه رفقا در درون زندان‌ها و مبارزه و همبستگی آنها با یکدیگر در سخت‌ترین شرایط و نبرد دلیرانه در همه نقاط کشور و شکست تلاش مذبوحانه دشمن برای نفوذ در صفوف انقلابیون او را بر آن داشت تا از اسلحه دیگری استفاده کند. به این سبب از اوایل سال ۱۳۵۱ مشی تلویزیونی دستگاه‌های امنیتی همراه با تیرباران‌ها بمتابه حربه دیگری برای انقلابیون به کار گرفته شد و بر اثر فشار و شکنجه و وعده و وعید و بالاخره ضعف‌های درونی، ابراز ندامت عده قلیلی خیانت‌پیشه آغاز گشت. در آن هنگام هنوز نوبت محاکمه رفقای ما فرا نرسیده بود که رژیم با حمله سبعانه بر رفقا برنامه کار خود را با آنها آغاز کرد. انتقال رفقا از عمومی به انفرادی، شکنجه و آزار روحی و جسمی همراه با وعده و وعید برای تسلیم کردن

رفقا در برنامه روز قرار گرفت هرچند که مثل همیشه شیوه قهر ارتجاعی عمده بود. پس از چند ماه که ساواک تصور می‌کرد موفقیت‌هایی به دست آورده است ناگهان متن دفاعیات رفقا به دست آنها افتاد (معمولاً رفقا مخفیانه متن دفاعیات خود را قبل از تشکیل دادگاه‌ها تهیه می‌کنند.) لو رفتن دفاعیات موجب حمله شدید جانیان ساواک گشت و با پیدا کردن وسائل خودکشی بر مراقبت و سخت‌گیری اضافه شد و دادگاه دوباره به تعویق افتاد. در همین اوان رفیق سیروس نهایندی که چند بار بر اثر شکنجه‌های مأمورین ساواک تا دم مرگ رفته بود به بیمارستان منتقل می‌شود و پس از مدتی با فریب دادن دژخیمان ساواک موفق به فرار می‌گردد. عکس‌العمل ساواک وحشیانه بود رفقای زندانی را مورد شدیدترین شکنجه‌ها قرار دادند حتی افراد خانواده او را دستگیر و مورد آزار قرار دادند. این وضع تا فروردین‌ماه ۱۳۵۲ ادامه می‌یابد. بالاخره اولین علائم ضعف در دو نفر بروز می‌کند و جنایتکاران ساواک که با مقاومت قهرمانانه بقیه رفقا روبرو گردیده و شکنجه‌ها و فریبکاری‌های آنها بی‌اثر مانده بود مقدمات دادگاه به اصطلاح علنی را برای هفت نفر از آنها فراهم آورد و در مورد محاکمه بقیه رفقا سکوت کرد. قبل از شروع دادگاه رژیم فاشیستی به تبلیغات وسیعی در مورد به‌اصطلاح علنی بودن آن می‌پردازد. ما در اعلامیه مورخه ۱۵ اردیبهشت‌ماه پرده از چهره این عوام‌فریبی برداشتیم و به ماهیت ضد خلقی و توطئه‌گرانه این دادگاه اشاره کردیم. اکنون می‌توانیم به‌طور مشخص ماهیت این توطئه را برملا کنیم:

در این دادگاه به‌اصطلاح علنی فقط معدودی خویشاوندان بلافصل رفقا به‌علاوه تعدادی به‌اصطلاح خبرنگار داخلی سرسپرده و چند خبرنگار بدون مترجم خارجی حق شرکت داشتند. این خبرنگاران فقط در همان جلسات اول دادگاه شرکت می‌جویند و در جریان محاکمه به علت نداشتن مترجم و عدم امکان هرگونه تماسی با متهمین سرگرم خواندن روزنامه بوده‌اند. فقط یکی از خبرنگاران در یک لحظه از فرصت استفاده کرده از خانواده یکی از رفقا با زبان انگلیسی می‌پرسد چه خبر است به من بگوئید؟ که فوراً با عکس‌العمل شدید مأمورین ساواک روبرو می‌گردد. تمام افراد دیگری را که برای شرکت در این دادگاه به‌اصطلاح علنی آماده بودند دستگیر کرده و مورد توهین و ضرب و شتم و بازجویی قرار می‌دهند: دستگیرشدگان خانواده قهرمان رضائی، مادر گرامی خانواده قهرمان رضائی، آقای خرازی و برادرانش، خانم

بهجت مهرآبادی، یک روحانی جوان و زن ناشناس و تعدادی افراد دیگر. در بازدیدهای بدنی وقیحانه که توسط مأمورین مرد و زن از خانواده رفقا به عمل می‌آمد هرگونه وسیله تحریر از قبیل مداد، کاغذ، خودکار حتی تقویم و دسته‌چک ضبط می‌شده است تا مبدا از جزییات این دادگاه به اصطلاح علنی کوچک‌ترین یادداشتی برداشته شود.

هرگونه تماس بین رفقا و خانواده‌شان غیرممکن بوده است. و اما در مورد آنچه که در دادگاه به اصطلاح علنی به عنوان ایدئولوژی و برنامه سیاسی سازمان و اعمال سازمان آمده است لازم می‌دانیم چند نکته‌ای را روشن سازیم.

سازمان ما در اولین نشست خود در تیرماه ۱۳۴۷ ایدئولوژی خود را مارکسیسم - لنینیسم می‌خواند و این ایدئولوژی چه در خطوط سیاسی سازمان و چه در عمل انقلابی همواره همچون پرچم سرخی راهنمای ما بوده است. برنامه سیاسی ما دگرگونی بنیادی جامعه ایران و آزاد ساختن خلق‌های ستمدیده از یوغ امپریالیسم جهانی و مرتجعین داخلی از طریق مبارزه قهرآمیز بوده است.

در مورد کار تحقیقاتی ما به عنوان سازمان انقلابی و کمونیستی وظیفه دائم و همیشگی خود می‌دانیم که همواره در کار تحقیق اوضاع عینی و ذهنی جامعه و شرایط بین‌المللی برای تحقق پیروزی در امر انقلاب باشیم. در اینجا باید توضیح داده شود که علاوه بر این تا اوایل سال ۱۳۵۰ بخشی از این تحقیقات برای بررسی و شناخت منطقه‌ای به‌مثابه ضعیف‌ترین حلقه زنجیر دشمن جهت ایجاد پایگاه انقلابی بوده است. ما به عنوان یک سازمان انقلابی معتقدیم بدون بررسی و تحقیق دائمی نمی‌توان پیروزی به دست آورد. در مورد کار توده‌ای خط مشی ما پیوند با توده‌ها بوده است به این منظور رفقا به‌خصوص روشنفکران به روستاها و کارخانه‌ها رفته و به هیئت توده‌ها درآمده با شرکت در زندگی، کار، تفریح و بالاخره مبارزه آنها توده‌ها را برای مبارزه بسیج می‌کردند. ما به‌مثابه یک سازمان م - ل کار در بین توده‌ها چه قبل و چه در جریان مبارزه مسلحانه را ضروری می‌دانیم و معتقد هستیم آخرا ل امر بدون جنبش و شرکت وسیع مسلحانه توده‌های خلق انقلاب هرگز پیروز نخواهد شد.

در مورد اعمال مسلحانه که توسط سازمان صورت گرفته و به آن در دادگاه اشاره شده یکی مصادره بانک امپریالیستی ایران و انگلیس در خردادماه ۴۸ و دیگری طرح گروگان‌گیری سفیر جنایت‌پیشه امریکا در بهمن ۴۹ که عمل اول به منظور:

۱. برطرف کردن برخی احتیاجات مالی.

۲. شناسایی دشمن در برخورد مسلحانه (چون این اولین عمل مسلحانه شهری بود به این منظور بانک نزدیک کلانتری ۷ انتخاب شد) و دومی به منظور آزادساختن زندانیان سیاسی و ضربه زدن به دشمن بوده است. ما به مثابه یک سازمان کمونیستی که معتقد به مبارزه مسلحانه است و می‌داند که انقلاب ایران جز از طریق قهر هرگز پیروز نخواهد شد معتقد به این اعمال قهرآمیز بوده و آن را امری درست می‌دانیم و معتقد هستیم که این خود بخشی از مرحله تدارک جنگ توده‌ای می‌باشد و باید به اعمال قهرآمیز مبادرت ورزید. در مورد اموال امپریالیست‌ها و دست‌نشانندگان آنها این حق را به خود می‌دهیم که اموال مرتجعین و امپریالیست‌ها را به نفع خلق و در راه انقلاب قهرآمیز ایران مصادره کنیم. در مورد گروگان‌گرفتن سفیر امریکا معتقد هستیم که سفرها و نمایندگانی کشورهای امپریالیستی و کشورهای که به نحوی از انحاء به ادامه تسلط رژیم فاشیستی شاه کمک می‌کنند از نظر خلق ایران به هیچ‌وجه دارای مصونیتی نبوده و شریک جنایات رژیم می‌باشد و در حکم جنایتکاران به خلق‌های ایران و نیروهای انقلابی می‌توانند و باید این جنایتکاران را مجازات کنند.

در مورد ارتباط سازمان ما با خارج و بیگانگان: ما معتقد هستیم که مبارزه خلق ایران از مبارزه خلق‌های ستم‌دیده دنیا جدا نیست، خلق‌های مبارز سراسر دنیا با مبارزه خود علیه امپریالیسم و ارتجاع به امر انقلاب در هر کشوری کمک می‌کند. عمده‌ترین و اساسی‌ترین کمک نیروهای انقلابی خلق‌های ایران به خلق‌های ستم‌دیده دنیا مبارزه قاطعانه علیه امپریالیسم و مرتجعین در خود ایران است. همچنان‌که خلق قهرمان ویتنام و خلق فلسطین با مبارزه خونین و قاطعانه خود علیه امپریالیسم امریکا به همه نیروهای انقلابی دنیا و امر مبارزه کمک می‌کنند.

ما معتقد به اصل اتکا به خود می‌باشیم هرگاه آستین‌ها را بالا نزنیم و قاطعانه و به‌طور قهرآمیز علیه امپریالیسم و ارتجاع مبارزه نکنیم قادر نخواهیم بود به جنبش جهانی ضد امپریالیستی کمک کرده باشیم. تمامی این حقایق توسط ساواک چه در مصاحبه‌ها و چه در دادگاه [ی] به اصطلاح علنی تحریف گردیده است و هو و جنجال و کذایی دستگاه‌های امنیتی به منظور لطمه زدن به سازمان ما و به‌خصوص به مبارزه مسلحانه بوده است. هدف ارتجاع از یک سو بدنام

کردن سازمان‌ها و انقلابیون و از سوی دیگر تجزیه نهضت می‌باشد.

اما اوضاع نهضت چگونه است؟ بدون اغراق و بدون هیچ‌گونه خوشبینی علی‌رغم کشتار بیرحمانه و یورش ارتجاع به نیروهای انقلاب، اکنون جنبش از عده معدودی، راه به جمع‌گیری پیدا کرده است و در مقایسه با گذشته نه تنها از لحاظ کمی بلکه از نظر کیفی نیز به دگرگونی عظیمی نائل آمده است. مبارزه مسلحانه به عنوان تنها راه آزادی‌بخش خلق‌های ایران مورد تأیید همه گروه‌ها و فعالین قرار گرفته است. مبارزه روشنفکران به صورت فعالیت مخفی و علنی گسترش بی‌سابقه‌ای یافته است. مبارزات کارگران ستم‌دیده ایران در هشت ماه گذشته به چنان اوجی رسیده که تا قبل از ۲۸ مرداد بی‌سابقه بوده. مبارزات توده عظیم دهقانان که بر اثر استثمار شدیدی زالوهای جدید و رژیم به جان آمده‌اند به مرحله دیگری وارد شده و در چند نقطه هرچند خودبخودی به عالی‌ترین شکل خود یعنی مبارزه مسلحانه ارتقاء یافته است.

شرکت دختران و زنان ایران در مبارزه [،] روز به روز ابعاد تازه‌ای پیدا می‌کند هم‌اکنون بیش از ۶۰ نفر از این مبارزین در زندان‌های ساواک و شهربانی بسر می‌برند. وضع زندگی اکثریت توده‌های مردم به علت استثمار بی‌حد و حصر ارتجاع و امپریالیسم و گرانی وحشتناک روز به روز دشوارتر می‌شود و نارضایتی توده‌ها به شکل مبارزات فردی و گاه حتی دسته‌جمعی بروز می‌کند و چهره واقعی رژیم و ماهیت او و همه وعده و وعیدهای ده‌ساله به اصطلاح «انقلابی» ارتجاع برای عقب‌افتاده‌ترین اقشار توده‌ها نیز آشکار گردیده است. از نظر شرائط بین‌المللی نیز اوضاع مساعدی برای رشد نیروهای انقلاب فراهم گشته که از جمله مهم‌ترین آن شدت گرفتن تضاد بین امریکا و روسیه در منطقه است. درگیری هرچه بیشتر زمامداران ایران در نابه‌سامانی‌های داخلی و شوینیسم عظمت‌طلبانه و برنامه‌های پرخرج و کمرشکن نظامی هرروز زوال این دستگاه پوسیده را نزدیک‌تر می‌سازد. اکنون روشن می‌گردد که تیرباران و شکنجه و کشتار و توطئه‌های دستگاه حکومت خودکامه درست از موضع ضعیف او ناشی می‌شود و دلیل گویای دیگری بر ضعف اوست نه قدرت! ارتجاع به‌خوبی می‌داند که بر اوضاع به‌اصطلاح مسلط نیست اما همچون دیوی که مرگ محتوم خود را باور ندارد دست به توطئه‌گری می‌زند.

سرنوشت مبارزه نه در زندان‌ها بلکه در بیرون آن و عرضه
نبرد تعیین می‌شود. اما مبارزه رفقا و هموطنان در بند به
عنوان بخشی از کل مبارزه خلق ایران و به‌خصوص در شرایط
آغاز مبارزه دارای اهمیت خاصی است. همه ما مبارزین
راه خلق و کمونیست‌ها هرگز نباید فراموش کنیم که در
این مبارزه نیز شیوه مشقت در مقابل مشقت به‌کار بریم و
پافشاری روی افکار و خط سیاسی سازمان خود و پافشاری
روی امر مبارزه مسلحانه کنیم. هم‌اکنون در زندان‌ها آشوب
برپا است. رفقای در بند در همه زندان‌ها در مقابل توطئه و
فشار دستگاه‌های امنیتی در سخت‌ترین شرایط به مبارزه
خود ادامه می‌دهند. یورش اخیر رژیم به روشنفکران انقلابی
و دستگیری آنان و مبارزه آنها در زندان نمونه دیگری از
این مبارزه است. اکنون حکومت شاه خود را برای محاکمه
به اصطلاح علنی فقط دوازده تن از این مبارزین آماده می‌کند،
دادگاه‌هایی که ماهیت علنی بودن آن برای خلق ایران
روشن است. ارتجاع باید بداند که این‌گونه خیمه‌شب‌بازی‌ها
بازدارنده نبوده و آشکارکننده توطئه‌های ضدخلقش می‌باشد.
به‌هرحال این یک مبارزه است. آنها که به خلق می‌اندیشند از
این مبارزه سربلند بیرون خواهند آمد.

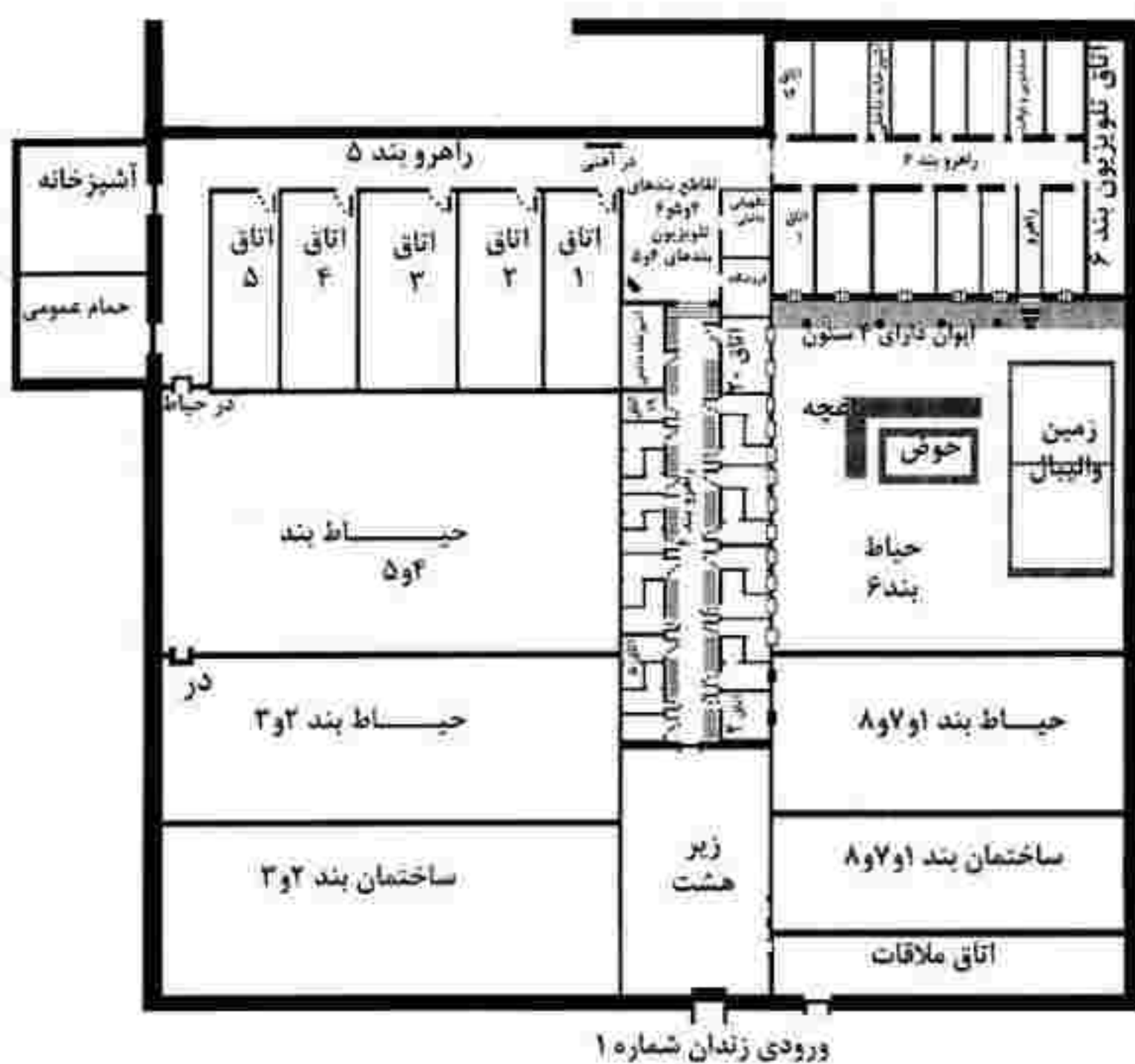
درود به زندانیان قهرمان و مبارز

درود به شهدای راه آزادی خلق‌های ایران

زنده و جاوید باد همبستگی همه نیروهای انقلابی خلق‌های
ایران

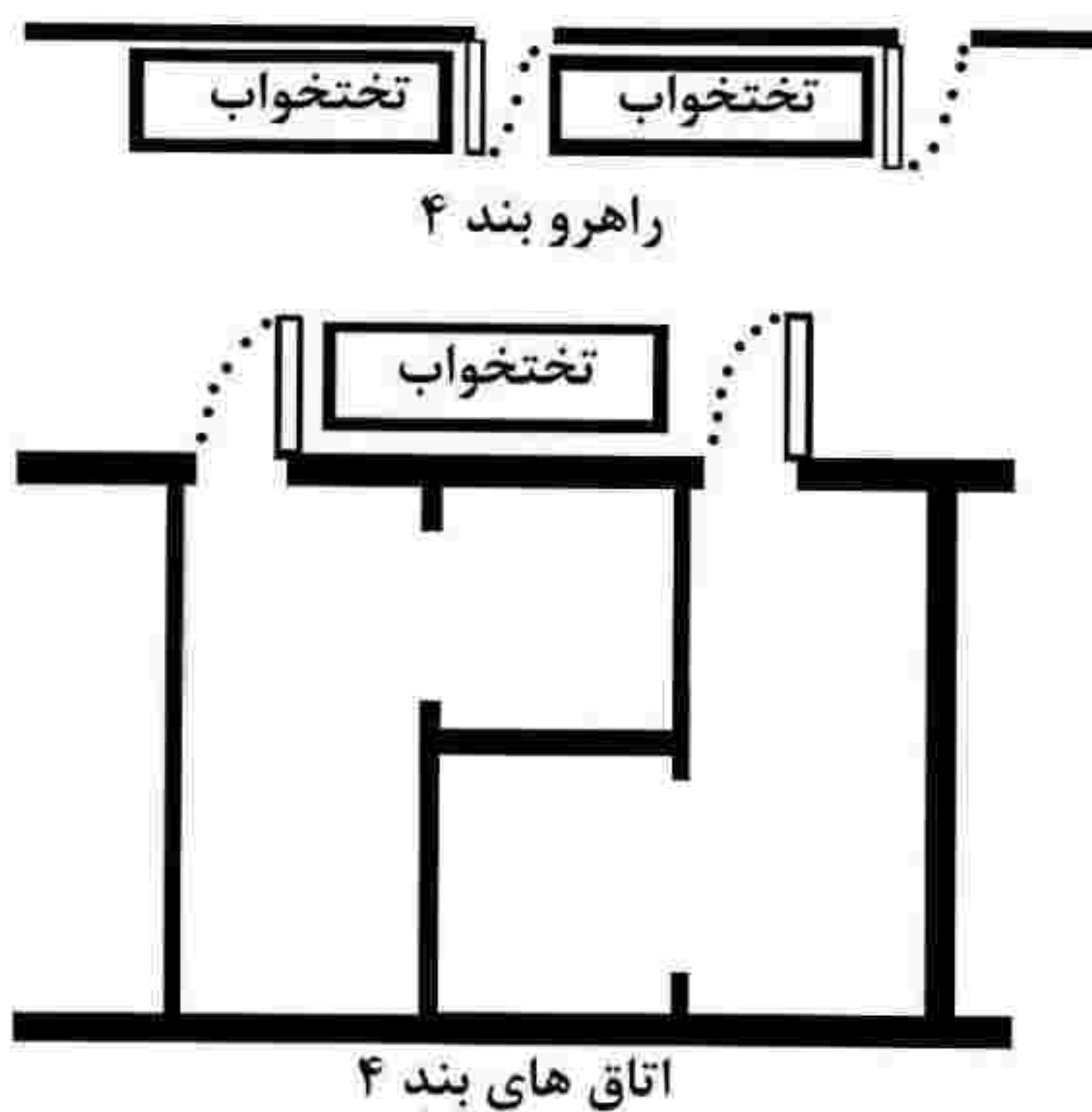
پیروز باد مبارزه مسلحانه‌تنها راه آزادی‌بخش خلق‌های ایران.

پیوست شماره ۱۳



نقشه تقریبی زندان شماره ۱

پیوست شماره ۱۴



اتاق های بند ۴

شکل‌گیری گروه هوادار فدایی در لرستان و نحوه لورفتن آن

محمد جودکی

فعالیت سیاسی عمدتاً با گرایش چپ در استان لرستان - به‌ویژه شهرستان بروجرد - سابقه‌ای نسبتاً دیرینه داشت. این فعالیت‌ها حتی قبل از شروع جنگ چریکی جریان داشت. ما به عنوان محافل کوچک کتابخوان، قبل از مطرح شدن جریان چریکی موجودیت داشتیم و از طریق ردّ و بدل کردن کتاب‌های ممنوعه آن زمان و جزوه‌هایی که اغلب تمایلات چینی را ترویج می‌کردند، فعال بودیم و بحث‌هایی در مورد اوضاع اجتماعی زمانه خود را شکل می‌دادیم؛ به‌طوری که در دوران دبیرستان از طریق ترویج کتابخوانی و گاهی نوشتن انشا، به عنوان افرادی که به اصطلاح آن زمان «کله ما بوی قورمه‌سبزی می‌داد» شناخته می‌شدیم. تأثیرپذیری از بعضی معلمان شاخص آن زمان مثل زنده‌یاد غلامرضا اشترانی، در سمت یافتن فکری ما نقش موثری داشت و تبلیغات رادیو بغداد در افزایش مخالفت ما با حکومت شاه بی‌تأثیر نبود. در آن زمان محافل پراکنده‌ای از این دست، کم نبود ولی [این محافل] دارای ارتباط منظم و اندیشه سازمانگر نبودند. به‌خوبی به یاد دارم که برای نخستین‌بار فکر تشکیل یک سازمان سیاسی از این محافل و عناصر را با پسرعمویم محمد جودکی و واحد میرخوانزاده و کمی بعد با دوست و همکلاسی سابقم ناصر فلسفی و محمد(خسرو) سبزقبایی مطرح کردم. اندیشه تشکیل یک سازمان سیاسی، متأثر از نظریات مائو بود که بر تشکیل حزب کمونیست تأکید داشت. لازم به توضیح است، تا جایی که به یاد دارم هیچ‌گونه تأثیری از حزب توده بر فعالیت‌های ما مشاهده نمی‌شد و اگر هم تأثیری بود، غیرمستقیم بود؛ حتی بیشتر جزوه‌هایی که به دست ما می‌رسید اغلب جوّ ضدتوده‌ای را در ما ایجاد می‌کرد زیرا، حزب توده را به بی‌عملی و انفعال سیاسی متهم می‌کردند. در آن زمان ما درک مشخص و درستی از مسائل تئوریک مارکسیستی و مبانی تئوریک اختلاف بین شوروی و چین نداشتیم و بدون آنکه درک درستی از سوسیالیسم داشته باشیم، هردو کشور را کشورهای سوسیالیستی و انقلابی می‌دانستیم. محرک اندیشه ما در مخالفت با رژیم شاه تا حدودی ناسیونالیستی و ضدتسلط خارجی بود، از اوضاع ناراضی بودیم و برای خود

رسالت تغییر اوضاع را قائل بودیم. رمان‌های مشهور مثل مادر (مارکسیسم گورکی) و پاشنه آهنین (جک لندن) گرایش مبارزاتی چپ را در ما تقویت می‌کرد و کتاب‌هایی درباره جنبش فلسطین و مبارزات مردم الجزایر مثل زندگینامه جمیله بوپاشا دختر مبارز الجزایری روحیه مبارزاتی را در روحیه جوان و ماجراجوی ما عمیق‌تر می‌کرد. در چنین شرایطی محافل و عناصر فعال به سرعت یکدیگر را جستجو و پیدا می‌کردند و ارتباط باثباتی بین آنها برقرار می‌شد. در جریان این جستجوها بود که محفل گسترده و تقریباً نیمه‌سازمان‌یافته‌ای از فعالین سیاسی [در لرستان] شکل گرفت. تا جایی که به محفل ما مربوط می‌شود، ما به دنبال مطرح شدن اندیشه متشکل کردن محفل‌های بروجرد، با محمد جودکی و واحد میرخوانزاده اولین هسته رسمی را تشکل دادیم و قرار گذاشتیم که هر یک از ما سه نفر، دوستان و آشنایان خود را به صورت هسته‌های متشکل درآوریم و رابط آنها با سایر محفل‌ها و هسته‌ها باشیم. در این رابطه ما با استفاده از آشنایی قبلی، با ناصر فلسفی و جلال فدوی وارد ارتباط جدی‌تر شدیم و گفتگوهای باثبات‌تر و سازمان‌یافته‌تری داشتیم. در جلسه‌هایی که با محمد و واحد تشکیل می‌شد نتیجه کارهای خود را به هم گزارش می‌دادیم. دیگران نیز به همین ترتیب، ارتباط‌های دوستانه خود به خودی خود را جمع‌وجور می‌کردند. با معیارها و درک آن زمان درباره تشکیل یک سازمان سیاسی، هسته‌ای از محمد(خسرو) سبزقبایی و رضا امیدواری تشکیل دادیم. پس از مدتی هسته دیگری متشکل از عباسعلی و فتح‌الله گودرزی را سازمان دادیم. محمد نیز یک هسته متشکل از غلام دیناروند و جواد زیودار را سازمان داد. واحد هم با استفاده از آشنایی قبلی خود با حسین مخلصی، رضا شرفی، مجید کوچکی و سعید گودرزی و عده‌ای دیگر مرتبط گردید و از طریق سعید گودرزی با عده‌ای از بچه‌های خرم‌آباد مثل حشمت‌الله اسدیان، براتعلی رخشان، ناصر کوثری و دیگران رابطه برقرار کرد. جریان برقراری این ارتباط هنوز پروسه خود را تا تشکیل یک جریان سازمان‌یافته طی نکرده بود که طوفان برپا گردید(۲۴۷) و اندیشه و عمل انقلابی در عملیات چریکی خلاصه شد. تقریباً کار سیاسی با هدف تشکیل سازمان و کار توده‌ای در میان توده‌ها جای خود را به آماده شدن برای عملیات نظامی داد. از آن پس، تصور می‌کردیم که در تمام محافل مشابه در سراسر کشور جوّ عملگرایی با مفهوم کار چریکی غالب گردیده. آن‌طور که بعدها در زندان متوجه

شدیم، پروسه‌ای نظیر پروسه ما در بسیاری از شهرها مثل آمل، بابل، لاهیجان، تبریز و مشهد در جریان بوده که همگی به مبارزات چریکی کشیده شدند و به محافل طرفدار سازمان‌های چریکی تبدیل شدند. در بروجرد گروهی بود که بعداً به «گروه آرمان خلق» معروف شد. عمده اعضای این گروه را بچه‌های بروجرد تشکیل می‌دادند و از چهره‌های نامداری چون همایون کتیرایی برخوردار بودند. گروه آرمان خلق تأثیر خود را بر روی این تغییر مسیر از کار سیاسی به کار نظامی بر جای گذاشت و روحیه عملگرایی نظامی را به همه محافل روشنفکری منتقل کرد. به این ترتیب، در بستر آماده‌ای از جوانان مستعد، محافل هوادار جنبش چریکی شکل گرفت و سازمان‌های چریکی از این بستر مستعد برای جذب نیروهای خود استفاده کردند. ما از طریق مجتبی و محمود خرم‌آبادی به ایجاد ارتباط با سازمان چریک‌های فدایی نزدیک شدیم که با کشته شدن مجتبی و دستگیری بچه‌های بروجرد این ارتباط قطع گردید.

نحوه لورفتن محفل نیمه‌سازمان‌یافته

تا آنجا که می‌دانم، دستگیر شدن حسین مخلصی در شیراز موجب لورفتن گروه شد. حسین آدم پرچنب‌وجوش، خوش‌برخورد، کنجکاو بود. دوست داشت خودش را به عنوان یک چهره همه‌کاره معرفی کند. برخلاف آموزش‌های مخفی‌کاری که بر کمترین اطلاع از افراد و ارتباطها تأکید می‌کرد، حسین سعی می‌کرد از همه ارتباطها و تشکیلات سر در بیاورد. به همین علت، عده زیادی از بچه‌های بروجرد و خرم‌آباد را می‌شناخت. در جریان بازجویی قسمتی از اطلاعات، به دست ساواک افتاد و او را به بروجرد منتقل کردند. به دنبال آن موج دستگیری بچه‌های محفل آغاز شد. واحد میرخوانزاده نیز جزو اولین افراد دستگیرشده بود و اطلاعات ساواک کامل‌تر شد. اکثر قریب به اتفاق اعضای محفل گسترده بروجرد و خرم‌آباد زنجیروار دستگیر شدند. به دنبال آنها، من هم که دانشجوی دانشکده افسری بودم در پادگان بازداشت شدم. (۲۴۸) بدون اینکه قصد تبرئه کسی در میان باشد، باید درباره لودادن و لورفتن توضیح بدهم که معمولاً اولین نفرات دستگیرشده بار سنگینی بر دوش دارند و فشار بیشتری بر آنها وارد می‌آید. با توجه به شرایط بازجویی و فشار شکنجه، توانایی متفاوت افراد، بی‌تجربه بودن و...، اعتراف کردن تقریباً اجتناب‌ناپذیر است. بنابراین، در برخورد

با افرادی که در ابتدا دستگیر می‌شوند و اعتراف می‌کنند باید منصفانه برخورد کرد. آنچه خیلی اهمیت دارد عدم خوش‌رقصی برای مأموران ساواک و مهم‌تر از آن نحوه ادامه زندگی سیاسی آن افراد است. در لورفتن محفل گسترده بروجرد ضعف سازماندهی و عدم اطلاع از کار تشکیلاتی را نیز نباید نادیده گرفت.

پس از بازداشت بچه‌های بروجرد معلوم شد عده‌ای از آنها از جمله ناصر فلسفی، حسین مخلصی، عزیزالله صدیق، علی صدقی و تعداد دیگری از اعضای دستگیرشده نسبت به اعضای گروه آرمان خلق سمپاتی داشته و با آنها، از جمله با حسین و ناصر کریمی که باشگاه فیضی پاتوقشان بود ارتباط‌های دوستانه و جانبدارانه داشته‌اند. به دلیل همین سمپاتی و ارتباط‌ها، این محفل را دنباله جریان آرمان خلق تلقی می‌کردند. ساواک هم این محفل را دنباله گروه آرمان خلق می‌دانست. حال آنکه، محفل گسترده بروجرد و خرم‌آباد در مجموع مستقل بود و فقط چند نفر از افراد آن با آرمان خلق تماس داشتند و تحت تأثیر آن بودند.

تقریباً همه اعضای محفل به دنبال یکدیگر دستگیر شدند و عده‌ای از آنها به حبس‌های کوتاه‌مدت، از یک تا دو سال، محکوم شدند. عده‌ای هم به عنوان اعضای اصلی و فعال به حبس‌های سنگین از ده سال تا پانزده سال محکوم شدند.

پیوست شماره ۱۶

سیامک لطف الهی

محترماً به استحضار می‌رساند

سیامک لطف الهی در ملاقات با اعضای صلیب سرخ اظهار داشته است: او در گراتس اتریش دانشجوی بوده که یکبار دستگیر شده و بعد از دو ماه آزاد می‌گردد ولی پس از سه ماه دستگیر می‌شود و از او خواسته‌اند مصاحبه رادیو تلویزیونی نماید که قبول نکرده است ضمناً به علت نداشتن مسأله مخفی مورد شکنجه قرار نگرفته است ولی از نظر خانوادگی به او فشار آورده‌اند و به این شکل که پدرش را دو بار اخراج کرده‌اند و مدت یک یا دو ماه پیش خواهرش را که سرمهماندار است از کار برکنار نمودند و به پدرش ابلاغ کردند که تا یک ماه دیگر از کار برکنار می‌شود و افزوده این کارها را از طرف ساواک می‌داند.

در ضمن به عرض می‌رساند پدر سیامک لطف الهی کارمند بازنشسته‌ای، بوده که در تیره‌شم، بندر ماهشهر کار می‌کند

و افزوده یکبار از طرف سازمان ملل با او مصاحبه کرده‌اند و او را به ساواک برده بودند.
نظریه: مراتب جهت استحضار به عرض می‌رسد.

پیوست شماره ۱۷

استقبال باشکوه مردم از زندانیان سیاسی آزادشده (۲۴۹)

[...]

گفتگو با آزادشدگان

سیامک لطف‌اللهی [لطف‌اللهی] یکی از معروف‌ترین زندانیان سیاسی ایران که سال‌ها پیش پس از ورود به ایران بلافاصله دستگیر و به زندان ابد محکوم شده شب گذشته در گفتگو با آیندگان پیروزی ملت را در گشودن درهای زندان تبریک گفت و افزود خلاف آنچه که [به] وسیله دستگاه‌های تبلیغاتی مطرح می‌شود این نیروی ملت ایران بود که درهای زندان‌های ساواک را در تهران و شهرستانها به روی وطن‌پرستان و آزادیخواهان زندانی گشود.

سیامک لطف‌اللهی [لطف‌اللهی] گفت ما هیچ فرقی بین خود و دیگر عزیزان و مبارزان که همچنان در بند هستند قائل نیستیم و عناوین تروریست و خرابکار را به‌شدت محکوم می‌کنیم و نیز اطمینان داریم ملت آن نیرو را دارد که دیگر مبارزان را هم سریع آزاد کند و زندانیان آزادشده مسلماً در این راه در کنار ملت و قلب جنبش اقدام خواهند کرد.
سیامک لطف‌اللهی [لطف‌اللهی] مدتی را در زندان اوین و قصر گذراند، ولی در پی مبارزات در داخل زندان به زندان‌های دیگر شهرها تبعید شد.

روزنامه‌نگار زندانی

مجتبی راجی نویسنده و خبرنگار روزنامه کیهان نیز که مدت‌ها در زندان بود شب پیش در گفتگو با «آیندگان» به پیروزی ملت اشاره کرد و گفت بسیاری از دوستان، همکاران و نیز مردم به من تلفن می‌کنند و آزادیم را تبریک می‌گویند، در حالی که این تبریک از آن ملت است و نه ما زندانیان سیاسی که آزاد شده‌ایم.

مجتبی راجی اضافه کرد مبارزان و وطن‌پرستان بسیار

سال‌های طولانی در زندان‌ها گرفتار بودند که ملت درها را به روی‌شان گشود و از همین‌رو سپاس خودم و دیگر زندانیان را به ملت‌م تقدیم می‌کنم و سوگند می‌خورم همچنان در راهی که مردم در پیش دارند باشم و سهمم را ادا کنم.

قدیمی‌ترین زندانی سیاسی

صفر قهرمانیان قدیمی‌ترین زندانی سیاسی ایران که آیندگان پریشب برای نخستین بار با وی گفتگو داشت و پیامش را خطاب به ملت ایران چاپ کرد، روز گذشته در گفتگو با آیندگان به هجوم جمعیت به خانه دخترش که فعلاً در آنجا سکونت دارد، اشاره کرد و با لهجه شیرین آذربایجانی گفت: «ملت خیلی دارد من را شرمنده می‌کند، من ایرانی هستم مثل همه هستم و مثل همه استقلال کشورم را می‌خواهم. من مثل همه علیه ظلم می‌جنگم.»

صفر قهرمانیان افزود «من تعجب می‌کنم که چرا اینها به دیدن من می‌آیند و یا تلفن می‌کنند و تبریک می‌گویند ملت مثل اینکه متوجه نیرو و عظمت خودش نبود، این نیروی ملت بود که ما را زنده نگه داشت و زنده نگه می‌دارد. همان‌طور که مملکتش را نگه می‌دارد این ملت بود که درهای زندان را باز کرد: صفر قهرمانیان در پاسخ این سؤال که آیا پیام دیگری برای مردم داری گفت به دانشجویان و کارگران و به ملت ایران بگویید یکپارچگی خود را حفظ کنند متوجه عظمت رستاخیزشان باشند همین.»

آزادی افسران

روز گذشته در میان اسامی زندانیان سیاسی که آزاد شدند نام افسران سازمان نظامی حزب توده نیز که از ۲۷ سال پیش زندانی بودند دیده شد. برای آزادی افسران زندانی طی سال‌های گذشته چند بار از سوی مسئولان و مقام‌های مملکتی با آنها مذاکره شد همه گفتند نه و در پی هر بار مذاکره به زندان شهری و از آنجا به شهر دیگر تبعید شدند. افسران سازمان نظامی حزب توده سال‌های بسیار را در زندان برازجان گذراندند از قول یکی از افسران زندانی که از احترام بسیار همه زندانیان برخوردار است نقل می‌کنند که در یکی از مذاکرات از وی سؤال کردند، اگر آزاد شوی چه می‌کنی گفت این ارتباطی به هیئت حاکمه ندارد برو پاسخم را به آنان بگو خودشان متوجه می‌شوند، افسران پس از آزادی چه می‌کنند.

مجسمه صفر قهرمانیان

شب گذشته اطلاع پیدا کردیم یکی از مجسمه‌سازان تهران اطلاع داده است می‌خواهد مجسمه صفر قهرمانیان را بسازد و تقدیم مردم کند و این مردم هستند که هر جا بخواهند آن را نصب کنند.

۱. در بین خاطرات منتشرشده زندانیان سیاسی عصر پهلوی، داد بی‌داد: نخستین زندان زنان سیاسی (به کوشش ویدا حاجبی) اثری متفاوت است. این کتاب دوجلدی، چه به لحاظ تعداد گویندگان خاطرات و چه از نظر شیوه توضیح و تشریح ابعاد گوناگون زندان سیاسی و نقادی آن ارزشمند است. داد بی‌داد، به زندان زنان سیاسی در سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷ می‌پردازد.

۲. Anglo-Persian oil company Ltd. پس از تقاضای رسمی دولت ایران از کشورها و مجامع بین‌المللی مبنی بر اینکه از به کشور ایران «پرس» و «پرشین» نگویند و ۱۳۱۴ فروردین نام ایران را به‌کار ببرند، نام شرکت نفت به این صورت تغییر کرد: Anglo-Iranian oil company Ltd. (و)

۳. پدربزرگم در سال ۱۳۲۷، در آبادان فوت کرد و او را در قبرستان محله ابوالحسن به خاک سپردند. محله ابوالحسن و قبرستان آن در جریان تحولات و توسعه شهری از بین رفت. این محله در شرق محله احمدآباد قرار داشت.

۴. انگلیسی‌ها وقتی می‌خواستند نظافتچی‌ها، وردست‌ها، پادوها، شاگردها و... را صدا بزنند به آنها "boy" می‌گفتند. boy، اصطلاحی تحقیرآمیز و دارای بار منفی بود که تا خلعید از شرکت نفت انگلیس و ایران (خردادماه ۱۳۳۰) در آبادان رواج داشت.

۵. در سال ۱۹۲۳، شرکت نفت به منظور آموزش فنی کارگران جوان ایران دو آموزشگاه کوچک به نام Tranining shop، یکی در مسجدسلیمان و دیگری در آبادان (در محل فعلی باشگاه کارگران) دایر کرد. پس از مدتی آموزشگاه دیگری به نام work shop احداث می‌شود و Tranining shop تبدیل به آموزشگاه فنی - حرفه‌ای (Hastel) می‌گردد. - م. خ.

۶. Abadan Technical School.

۷. برای آگاهی بیشتر، بنگرید به نقشه تقریبی محله‌های شرکت نفتی آبادان در سال‌های ۱۳۲۵-۱۳۴۰؛ به پیوست شماره ۱ مراجعه کنید. - م. خ.

۸. Royal Air Force Camp

۹. Sun shine

۱۰. Shift engeneer quarter

۱۱. در آبادان به کوچه و خیابان «لین» می‌گفتند که تحریف

شده Line انگلیسی است.

۱۲. New bovarde

۱۳. Old bovarde

۱۴. Seamens club

۱۵. باشگاه‌های شرکت نفت در آبادان عبارت بودند از: «جیم‌خانه کلاب» که باشگاه اختصاصی رؤسا و کارمندان عالی‌رتبه شرکت نفت بود و در محله بریم قرار داشت. بعد از خلعید از شرکت نفت ایران و انگلیس، اسم این باشگاه به «باشگاه نفت» تغییر کرد.

کارمندان شرکت نفت سه باشگاه داشتند: «باشگاه گلستان» (در محله بریم)، «باشگاه بوارده» (در محله بوارده) و «باشگاه ایران» (نزدیک سیکلین) این باشگاه مخصوص کارمندان دون‌پایه بود. «باشگاه کارگران» که باشگاهی بزرگ و وسیع بود و به کارگران اختصاص داشت.

۱۶. در بریم شمالی چیلرهای بزرگ وجود داشت و از طریق لوله‌های عایق‌بندی شده زیرزمینی، هوای خنک وارد خانه‌های بریم شمالی می‌شد.

۱۷. پیش از سال ۱۳۲۶، وضعیت به گونه دیگری بوده است. در این‌باره مصطفی فاتح توضیح می‌دهد که شرکت نفت «اتوبوس‌هایی در آبادان به کار انداخته بود که کارمندان را به‌طور رایگان از نقطه‌ای به نقطه دیگر ببرد. این اتوبوس‌ها تا یکی دو سال پس از جنگ [جهانی دوم] فقط اختصاص به کارمندان انگلیسی و معدودی از ایرانیان [کارمندان] عالی‌رتبه شرکت داشت و روی آنها با خط درشت نوشته شده بود که تنها کارمندان عالی‌رتبه حق استفاده از آن را دارند. [...] پس از جنگ به شرکت تذکر داده شد که از چنین تبعیضی خودداری نماید و برای آنکه عذری در کار نباشد پیشنهاد شد که هر کارمند حق داشته باشد بدون هیچ‌گونه تبعیض نژادی از اتوبوس‌های مزبور در مقابل کرایه مختصری استفاده نماید». پنجاه سال نفت، تهران: کاوش، بی‌تا، صص ۴۵۵-۴۵۶. م. خ.

۱۸. despenseri

۱۹. در آبادان به بیمارستان، «اسپیتال» می‌گفتند که تحریف شده hospital است.

۲۰. بر کالاها و اجناسی که شرکت نفت چه به صورت رایگان

و چه آنهایی که در فروشگاه‌ها ارائه می‌کرد مارک "A. I. O. C" نوشته شده بود. A. I. O. C مخف AngloIranian Oil Company بود.

۲۱. در شرکت نفت و محله‌های آن ارامنه، آشوریان، کلیمی‌ها، بهایی‌ها و... کار و زندگی می‌کردند. عده‌ای از معاودین و همچنین مهاجرین عراقی هم در شرکت نفت شاغل بودند.

۲۲. احمد دهقان نماینده مجلس شورای ملی و مدیر مجله تهران مصور در ۶ خردادماه ۱۳۲۹، در تماشاخانه تهران ترور شد و ساعتی بعد درگذشت. قاتل وی، حسن جعفری پس از محاکمه و تأیید حکم اعدام وی از طرف دادگاه عالی جنایی، در سپیده‌دم ۲۵ فروردین ۱۳۳۰، در میدان توپخانه تهران به دار آویخته شد. - م. خ.

۲۳. «حمل صغیر» یا آن‌طور که خودشان می‌گفتند: «حمل ضغیر»، پسرهای کم‌سن و سالی بودند که در بازار آبادان باربری می‌کردند. هرکدام از آنها کیسه یا زنبیلی به دست داشت و در بازار راه می‌رفت و داد می‌زد: «حمل ضغیر». کسانی که اجناس مورد نیازشان را از بازار می‌خریدند و نمی‌توانستند یا نمی‌خواستند آن اجناس را حمل کنند، آنچه را خریده بودند به این پسرها می‌دادند تا برای آنها حمل کنند. حمل صغیرها عمدتاً از عرب‌های آبادان بودند که در دهات اطراف شهر یا در نخلستان‌ها زندگی می‌کردند.

۲۴. پدرم تا آخر عمر به‌طور منظم و مرتب ورزش می‌کرد و تنها تفریح او ورزش کردن بود. سرانجام، در سن ۶۶ سالگی هنگام بازی تنیس رگ آئورت او پاره شد و فوت کرد.

۲۵. دروازه ورودی بریم حد فاصل جنرال آفیس Jeneral office (اداره مرکزی شرکت نفت) و اروندرود قرار داشت.

۲۶. annex

۲۷. Store

۲۸. National Iranian Oil Company

۲۹. Private Abadan Gymkhana Club

۳۰. Dogs Not Allowed

۳۱. Iranians Not Allowed

۳۲. برای اطلاع بیشتر، بنگرید به: شمس‌الدین امیرعلایی، خلع‌ید از شرکت نفت انگلیس و ایران، تهران: دهخدا، ۱۳۵۷؛ خاطرات بازرگان: شصت سال خدمت و مقاومت، گفتگو با سرهنگ غلامرضا نجاتی، ج۱، تهران: رسا، ۱۳۷۷، صص ۲۷۹-۲۸۵. م. خ.

۳۳. در آبادان به «بویلر» (boylar)، «بیلر» می‌گفتند. بویلر، دستگاه تولیدکننده آب داغ و بخار است.

۳۴. در آن زمان، حسین مکی چهره شناخته شده و محبوب بود و به خاطر خدماتش به نهضت ملی به او لقب «سرباز فداکار وطن» داده بودند. بعداً که به مخالفت با دکتر مصدق برخاست، این اعتبار و محبوبیت هم از بین رفت. علاوه بر آن محبوبیت، باید توجه داشت که اسم حسین مکی برای شعار دادن در آن روز مناسب بود. هم تلفظ آن آسان بود و هم وزن شعار حفظ می‌شد و شعار دچار سگته نمی‌شد.

۳۵. حزب پان‌ایرانیست و سومکا دارای انیفورم مخصوص بودند. رنگ پیراهن پان‌ایرانیست‌ها خاکستری و سومکایی‌ها سیاه بود. توده‌ای‌ها انیفورم نداشتند ولی اکثراً پیراهن سفید می‌پوشیدند.

۳۶. بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، شعارها و تبلیغات حزب توده را پاک کردند. با این حال، تعداد این نوشته‌ها آنقدر زیاد بود که تا چند سال بعد هم در گوشه و کنار پالایشگاه دیده می‌شد.

۳۷. منظور از کنفدراسیون، «کنفدراسیون جهانی محصولین و دانشجویان ایرانی» است.

۳۸. سرهنگ نجومی با خانواده مادرم نسبت خویشاوندی داشت؛ علاوه بر این نسبت، با اصغر ثباتی رفیق بود و با هم رفت و آمد خانوادگی داشتند. در شهر کرمانشاه و بین نظامی‌ها، سرهنگ نجومی به‌عنوان افسری شاه‌دوست شناخته می‌شد؛ ولی او مخالف شاه و از طرفداران حزب توده بود. نجومی ارتباط تشکیلاتی با حزب توده نداشت و در جریان کشف سازمان افسران حزب توده (شهریورماه ۱۳۳۳) شناخته و بازداشت نشد. معدود توده‌ای‌هایی هم که از عقاید نجومی باخبر بودند، درباره او سکوت کردند. برادر دیگر نجومی در نیروی هوایی خدمت می‌کرد. یکی از این دو برادر به درجه سرلشکری و دیگری به درجه سرتیپی رسید. - م. خ.

۳۹. به گفته محمود طاهرپور (از فعالین حزب توده در کرمانشاه)، اصغر ثباتی در دادگاه بدوی به یک سال زندان محکوم شد. در دادگاه تجدیدنظر، محکومیت او به دو سال افزایش یافت؛ (بنگرید به: محمدعلی سلطانی، احزاب سیاسی

و انجمن‌های سّری در کرمانشاه، ج ۲، تهران: نشر سها، ۱۳۷۸، صص ۳۶۰-۳۶۱). به احتمال زیاد، دادگاه تجدیدنظر اصغر ثباتی پس از کشف سازمان افسران حزب توده ایران (شهریورماه ۱۳۳۳) و دستگیری سرهنگ خیامی برگزار شده بود. - م. خ.

۴۰. بنابر اعلام حزب توده ایران، محمود کوچک‌شوشتری در ۱۲ اردیبهشت ۱۳۳۳ و وارطان سالاخانیان در ۱۸ اریبهشت همان سال در زیر شکنجه کشته شدند. احمد شاملو که وارطان را در زندان موقت دیده بود، نوشته است: «در صورتش داغ‌های شیروار پوست‌کنده شده به وضوح نمایان بود. در شکنجه‌های طولانی بازجویی مجدد بود که وارطان در پاسخ سؤال‌های بازجو لجوجانه لب از لب وانکرد و حتی زیر شکنجه‌هایی چون کشیدن ناخن انگشت‌ها و ساعات متمادی دست‌بند قیانی و شکستن استخوان‌های دست و پای خویش حتی ناله‌ای نکرد.» مجموعه آثار شاملو، ج ۱، تهران: نگاه، ۱۳۸۳، ص ۱۶۱۰۳. - م. خ.

۴۱. در سال ۱۳۳۳، احمد کوچک شوشتری عضو کمیته مرکزی، هیئت اجراییه و مسئول کمیته ایالتی تهران سازمان جوانان حزب توده ایران بود. قبل از کودتا، وی دبیر کانون جوانان دموکرات ایران، یکی از تشکلهای علنی سازمان جوانان حزب توده بود که در ۱۹ خرداد ۱۳۳۰ اعلام موجودیت کرد. - م. خ.

۴۲. دهکده بریم در منطقه بریم، در کنار اروندرود و حد فاصل فرودگاه آبادان و R. A. F camp قرار داشت.

۴۳. عرب‌های ایرانی به صورت عشیره‌ای در خوزستان زندگی می‌کنند و افراد عشیره در هر جا که باشند، حتی اگر به شهر آمده و محیط کار و زندگی آنها متفاوت از عشیره باشد، همچنان از رئیس عشیره خود، و مقررات آن تبعیت می‌کنند و عشیره هم از افراد خود حمایت و پشتیبانی می‌کند. یکی از همکلاس‌های ما در دبیرستان از عرب‌های اهواز بود و در هنگام رانندگی یکی از افراد عشیره دیگر را کشته بود. هرچند قتل غیرعمد بود ولی افراد عشیره مقتول می‌خواستند قانون عشیره را اجرا کنند و او را به تقاص خون فرد کشته شده از عشیره خود، بکشند. خانواده‌اش مجبور شده بودند برای حفاظت از جان‌ش، او را به آبادان بفرستند تا به طریقی این مشکل را برطرف کنند. یک سال طول کشید تا همکلاس ما توانست به اهواز برگردد.

۴۴. من هم در بریم یک تیم فوتبال تشکیل داده بودم که بیشتر بازیکنان آن در تیم شاهین آبادان بازی می‌کردند.

یادم می‌آید در دهه سی، در منطقه فرح‌آباد، شخصی به نام محمد آغاچاری که نابینا بود یک تیم فوتبال از بچه‌های آن منطقه تشکیل داده بود. یک بار تیم آنها را برای مسابقه با تیم خودمان به بریم دعوت کردیم. (به حد فاصل منطقه ایستگاه شش تا ایستگاه دوازده محله بهار، منطقه فرح‌آباد می‌گفتند.)

۴۵. پدرم فوتبال را از دوره رضاشاه شروع کرده و از فوتبال‌یست‌های قدیمی آبادان و همچنین، کرمانشاه بود. در سال‌هایی که برای احداث پالایشگاه در کرمانشاه اقامت داشت در تیم فوتبال قره‌سو بازی می‌کرد. در سالنامه ۱۳۲۶ مجله نیرو راستی عکس پدرم چاپ شده بود توضیح داده‌اند در تیم فوتبال قره‌سو کرمانشاه بازی می‌کند.

۴۶. چون موهایش قرمز بود به او اکبر سُرخو می‌گفتند.

۴۷. حسنیان به کویت رفت و در سال ۱۳۴۱ که پرونده‌اش شامل مرور زمان شده بود به ایران بازگشت. در پاییز یا زمستان ۱۳۴۱، حسنیان را در دو جلسه تمرین دیدم و بچه‌های قدیمی تیم او را معرفی کردند.

۴۸. به علت اعتبار و محبوبیت باشگاه جم در آبادان، خیلی‌ها می‌خواستند این باشگاه را خریداری کنند. سرهنگ پرویز خسروانی رئیس باشگاه تاج (تهران) از جمله کسانی بود که می‌خواست باشگاه جم را در اختیار بگیرد و ضمیمه باشگاه تاج کند. خسروانی به دهداری گفته بود یکصد هزار تومان می‌دهیم تا باشگاه جم جزو باشگاه تاج شود. در دهه سی، یکصد هزار تومان مبلغ کلانی بود. با یکصد هزار تومان می‌شد دو خانه ویلایی در منطقه خوب تهران خریداری کرد. دهداری پیشنهاد خسروانی را نپذیرفت. اما وقتی دکتر عباس اکرامی رئیس باشگاه شاهین تهران پیشنهاد کرد باشگاه جم جزو باشگاه شاهین شود، دهداری و مسئولان باشگاه جم پیشنهاد دکتر اکرامی را پذیرفتند و بدون اینکه یک ریال بگیرند باشگاه جم در سال ۱۳۳۶ یا ۱۳۳۷، به باشگاه شاهین پیوست و نام آن به «باشگاه شاهین آبادان» تغییر کرد.

۴۹. گرایش من به ورزش، ناشی از تأثیر پدرم بود. پدرم هفته‌ای سه بار برای تمرین فوتبال به استادیوم مرکزی آبادان که به آن «گران شاپوری» می‌گفتند، می‌رفت. وقتی شش - هفت ساله شدم مرا به همراه خودش به گران شاپوری می‌برد. بازیکنان تیم فوتبال کارمندان، دوستان و همکاران پدرم بودند و بیشتر آنها بچه‌هایشان را که اغلب با هم دوست و همکلاس بودیم با خودشان می‌آوردند. در آن

سال‌ها این استادیوم رختکن نداشت و بازیکنان تیم، لباس‌ها و کفش‌هایشان را در یک جا می‌گذاشتند و ما بچه‌ها مراقب بودیم کسی لباس‌ها را نذردد. با توجه به علاقه پدرم به ورزش، رفت و آمد به ورزشگاه و... به تدریج به ورزش علاقه‌مندم شدم و در ابتدا، ورزش شنا را شروع کردم. در مورد «گران شاپوری» لازم به توضیح است که «گران» (geran) تحریف شده کلمه انگلیسی "ground" به معنای زمین است.

۵۰. شنا و ورزش‌های دوومیدانی را به‌طور حرفه‌ای دنبال می‌کردم. در مسابقات شنا، سه سال در آبادان و یک سال در کشور اول شدم. در مسابقات پرتاب وزنه، دیسک و نیزه نیز در خوزستان چند بار اول شدم و در سال ۱۳۴۱، در مسابقات قهرمانی آموزشگاه‌های کشور بهترین رکورد را به دست آوردم و اول شدم.

۵۱. پرویز اطمینان برای ادامه تحصیل به اروپا رفت و مدرک دکترا گرفت. وی عضو حزب ملت ایران و از فعالین کنفدراسیون در سالزبروگن آلمان بود. پس از انقلاب، در مقام معاونت صادق قطب‌زاده در صدا و سیما و وزارت امور خارجه خدمت کرد. دکتر پرویز اطمینان در امارات متحده درگذشت.

۵۲. هاشم پرویز نام خانوادگی است. نام او را به یاد ندارم.

۵۳. باباخان محقق‌زاده در فعالیت‌های سندیکائی و سیاسی پالایشگاه آبادان شرکت داشت.

۵۴. رشیدپور در چند رشته ورزش می‌کرد. وی عضو تیم واترپلو اهواز هم بود.

۵۵. هوشنگ کوچک‌شوشتری از بچه‌های باشگاه جم (شاهین آبادان) و باشگاه شرکت نفت بود. در باشگاه جم در رشته‌های مختلف ورزش می‌کرد و در باشگاه نفت کاپیتان تیم شنا بود و تنیس هم بازی می‌کرد.

۵۶. در دهه سی، آبادان دارای پنج استخر شنا بود.

فدراسیون شنای آبادان برای کمک به اعضای تیم شنای آبادان و اینکه درآمدی داشته باشند، ما را به‌عنوان مربی شنا به استخرهای شنا معرفی کرده بود.

۵۷. در آن سال‌ها، بلیط سینما تاج ده و پانزده ریال، ساندویچ ده ریال و کرایه تاکسی پنج ریال بود.

۵۸. Leoben

۵۹. مدتی بعد، رضا به گراتس رفت و من با ناصر ارجمندی هم‌خانه شدم.

۶۰. در حال حاضر، پروفسور ناصر کنعانی استاد متالورژی و ذوب آهن در دانشگاه برلن است.

۶۱. Insbrook

۶۲. برای اطلاع بیشتر از تاریخ کنفدراسیون و فعالیت‌های آن، بنگرید به: حمید شوکت، کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی (اتحادیه ملی) از آغاز تا انشعاب، تهران: عطایی، ۱۳۷۸؛ افشین متین، کنفدراسیون: تاریخ جنبش دانشجویان ایرانی در خارج از کشور ۵۷-۱۳۳۲، ترجمه ارسطو آذری، تهران: شیرازه، ۱۳۷۸. - و.

۶۳. در آن سال‌ها، هزینه زندگی دانشجویی در اتریش در ماه حدود پانصد تومان معادل ۱,۵۰۰ شیلینگ (واحد پول اتریش) بود.

۶۴. Gouse

۶۵. Donawitz

۶۶. در پاییز ۱۳۴۴، با کورس محبوب آپارتمان دو اتاقه‌ای اجاره کردیم و جابر کلیبی هم با ما زندگی می‌کرد. این آپارتمان پاتوق بچه‌های سازمان انقلابی در گراتس شده بود و بین بچه‌های سیاسی به «پاتوق چینی‌ها» معروف بود. در حمام آپارتمان کشویی بود و بچه‌ها به شوخی می‌گفتند: در حمامتان هم که چینی است!

۶۷. این ترکیب سیاسی براساس آرایی است که در هنگام رأی‌گیری در انجمن به دست می‌آمد.

۶۸. Union of forener student

۶۹. در انجمن دانشجویان یونانی مقیم گراتس، دانشجویان فاشیست اکثریت داشتند.

۷۰. در بخش دوم، فصل چهارم، به گروه نیکخواه و فعالیت‌هایی که در حمایت از آنها به عمل آمد، می‌پردازم.

۷۱. از اینجا به بعد فقط اسم «شوروی» می‌آید. ناگفته پیداست که منظور همان «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» می‌باشد.

۷۲. از این پس، هر جا از سازمان انقلابی نام برده شود، منظور سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور است. - م. خ.

۷۳. درباره اینکه چه کسانی در نشست مونیخ حضور داشتند، اتفاق نظر وجود ندارد؛ به گفته محسن رضوانی،

افراد حاضر در این نشست عبارت بودند از: مهدی خانابا،
تهرانی، کورش لاشایی، بیژن حکمت، هوشنگ‌ثریا ثریاپور،
عطا حسن آقایی کشکولی، منوچهر بوذری، خسرو صفایی،
حسن قاضی، حمید مدنی، پرویزنعمان حسن‌زاده و محسن
رضوانی. بنگرید به: نگاهی از درون به جنبش چپ ایران،
گفتگو حمید شوکت با محسن رضوانی، تهران: اختران، ۱۳۸۶،
ص ۶۴. مهدی خانابا تهرانی درباره شرکت‌کنندگان در نشست
مونیخ می‌گوید: «قرار بر این بود که از پایه‌های حزبی، رفقای
که از رهبری حزب بریده و خط انقلاب، مبارزه مسلحانه و
تشکیل حزب طبقه کارگر ایران را سرلوحه فعالیت‌های خود
قرار داده بودند به کنفرانس دعوت شوند. از پاریس پ.
ن و حسن قاضی شرکت داشتند. محسن رضوانی از لندن
شرکت کرده بود. از شهر آخن در آلمان غربی حسن‌زاده [...] از
توئینگن، حمید مدنی آمده بود. [...] از اتریش ه. ق و از
ایتالیا خسرو صفایی در آن جلسه شرکت کرده بودند. خود
من از مونیخ شرکت داشتم و کورش لاشایی را هم با وجود
اینکه منتخب هیچ یک از واحدهای حزبی نبود به آن نشست
بردم.» نگاهی از درون به جنبش چپ ایران، گفتگوی حمید
شوکت با مهدی خانابا تهرانی، تهران: شرکت سهامی انتشار،
۱۳۸۰، ص ۱۳۰. - م. خ.

۷۴. به گفته مهدی خانابا تهرانی، فریدون کشاورز از هنگام
تحصیل در مدرسه حزبی مسکو با رامیز آلیا عضو دفتر
سیاسی حزب کار آلبانی و عده‌ای از رهبران آن حزب دوستی
و آشنایی داشته است.

۷۵. در سال ۱۳۴۰، عده‌ای از اعضای حزب توده ایران در
تهران مانند: دکتر ذوالقدری، دکتر عشقی، گایک آونسیان،
ابوالفضل سلیمی، آقاجان شرقی و... «کمیته انقلابی حزب
توده ایران» را تشکیل دادند. این کمیته نه تنها ارتباطی با
کمیته مرکزی حزب توده نداشت بلکه کمیته مرکزی را به
رسمیت نمی‌شناخت و خود را وارث سنن انقلابی و احیاکننده
حزب توده می‌دانست؛ از این‌رو، تشکیلات رسمی حزب
توده در ایران، معروف به «تشکیلات تهران» را به رسمیت
نشناختند و با آن همکاری نکردند. کمیته انقلابی حزب توده
تا پاییز ۱۳۴۲، مخفیانه به فعالیت ادامه داد و ارگان آن،
نشریه روزبه بود. در هنگام تشکیل کنفرانس تیرانا، یک سال
از کشف کمیته انقلابی و دستگیری اعضای نسبتاً پرشمار آن
می‌گذشت و به احتمال زیاد، بنیانگذاران سازمان انقلابی و
شرکت‌کنندگان در کنفرانس تیرانا از دستگیری و زندانی شدن
اعضای کمیته انقلابی اطلاع داشته‌اند و چه‌بسا نام سازمان

خود را با الهام از نام کمیته انقلابی حزب توده ایران انتخاب کرده باشند. - م. خ.

۷۶. در خاطرات منتشر شده رهبران سازمان انقلابی به عضویت نهادی در هیئت اجراییه منتخب کنفرانس تیرانا اشاره نشده است. در جریان تنظیم این خاطرات و پاسخ به پرسش‌های تکمیلی، این پرسش مطرح شد که معمولاً تعداد اعضای هیئت‌های سیاسی، اجراییه و... عدد فرد است تا رأی‌گیری دچار بن‌بست نشود و احتمالاً، یک نفر از اعضای هیئت اجراییه منتخب کنفرانس تیرانا به دلیلی از قلم افتاده است. این موضوع را با یکی از دوستانم که در کنفرانس تیرانا حضور داشت، در میان گذاشتم. او متذکر شد پنج نفر به عضویت هیئت اجراییه انتخاب شدند و نفر پنجم سیروس نهادی است.

۷۷. عصر روز ۲۱ فروردین ۱۳۴۴، خبر واقعه کاخ مرمر به‌عنوان نزاع چند سرباز وظیفه و تیراندازی آنها که منجر به کشته شدن سه نفر شد، در روزنامه‌های کیهان و اطلاعات به چاپ رسید. روز بعد، روزنامه‌ها نوشتند: سرباز وظیفه‌ای دچار جنون آنی گردید و به سوی شاه تیراندازی کرد. آسیبی به شاه نرسیده است و باغبان کاخ مرمر و دو نفر از محافظان شاه کشته شده‌اند. - م. خ.

۷۸. براساس اسناد منتشر شده ساواک، دستگیری نیکخواه نتیجه اعترافات منصوری نبوده بلکه روز ۲ اردیبهشت ۱۳۴۴، «موقعی که مأمورین مشغول بازرسی از منزل مهندس منصوری بوده‌اند، پرویز نیکخواه غافل از بازداشت احمد منصوری به منزل نامبرده وارد شده که نتیجتاً از طرف مأمورین مربوطه دستگیر» می‌شود. گزارش پرونده نیکخواه، ۲۱ / ۲ / ۱۳۴۴، در: پرویز نیکخواه به روایت اسناد ساواک، مرکز بررسی تاریخی وزارت اطلاعات، ۱۳۸۵، ص ۲۱۷. - م. خ.

۷۹. در ابتدا، رکن ۲ ارتش مأمور رسیدگی به پرونده واقعه کاخ مرمر بود و ساواک و شهربانی با آن همکاری می‌کردند. در ۸ یا ۹ اردیبهشت ۱۳۴۴، پیگیری این پرونده به ساواک محول شد. در توضیح علت این امر، بیژن جزنی نوشته است: «رکن دو می‌خواست به هر قیمتی شده دست‌های پشت پرده را بشناسد. روابط این گروه، ترور شاه را توجیه نمی‌کرد. منصوری و کامرانی و اغلب افراد هراسان شده از عواقب ترور شاه، روحیه خود را باخته بودند. منصوری در این لحظات سخت که دیگر اطلاعاتی برای افشاء نداشت ولی مأموران به هیچ‌وجه دست از سر او برنمی‌داشتند، حيله متهم ساختن مأموران را ابداع کرد. با شاه ملاقات کرد و در آنجا اعتراف کرد

که این حيله برای رهایی از شکنجه بود، وِلاّ، دیگر اطلاعاتی ندارد و هیچ دستی پشت پرده وجود ندارد. پس از این ملاقات بود که پرونده کاخ مرمر به سازمان امنیت ارجاع شد». تاریخ سی ساله سیاسی، تهران: مازیار، ۱۳۵۷، ص ۱۵۶. گویا منصوری به شاه می‌گوید ما نه شمس‌آبادی را می‌شناختیم و نه چنین برنامه‌ای داشتیم. کسانی که شمس‌آبادی را مأمور کشتن شما کرده بودند، می‌خواهند با قربانی کردن ما، خودشان را نجات دهند. - م. خ.

۸۰. برای اطلاع بیشتر، بنگرید به: حمید شوکت، کنفدراسیون جهان محصلین و دانشجویان ایرانی (اتحادیه ملی) از آغاز تا انشعاب، تهران: عطایی، ۱۳۷۸، صص ۱۷۹-۱۹۳؛ افشین متین، کنفدراسیون: تاریخ جنبش دانشجویی ایران در خارج از کشور ۵۷-۱۳۳۲، ترجمه ارسطو آذری، تهران: شیرازه، ۱۳۷۸، صص ۲۱۸-۲۲۵. - م. خ.

۸۱. دادگاه بدوی گروه نیکخواه از ۱۴ تا ۱۷ مهر ۱۳۴۴، در دادگاه عادی شماره یک دادرسی ارتش به ریاست سرتیپ محمدتقی تاج‌الدینی، و دادگاه تجدیدنظر آنان از ۱ تا ۲۴ آذرماه همان سال به ریاست سرلشکر صلاحی عرب برگزار شد. در دادگاه بدوی، دکتر وان اشنایدر (نماینده سازمان عفو بین‌الملل) و کار البری (حقوقدان ایتالیایی) حضور داشتند. آنها در گزارش‌هایی که پس از بازگشت به اروپا منتشر کردند به صراحت از محدودیت‌های آشکار و پنهانی که ساواک برای آنها ایجاد کرده بود پرده برداشتند. در دادگاه تجدیدنظر، تنی چند از خبرنگاران خارجی (مانند اریک رولو سردبیر سیاسی روزنامه لوموند) و عده‌ای از حقوقدانان (مانند دکتر هلدمن نماینده سازمان عفو بین‌الملل) در جلسات دادگاه حاضر شدند. گزارش‌های آنان که در اروپا منتشر شد حاکی از نقض اصول و موازین حقوق بشر در مورد زندانیان سیاسی در ایران و از جمله، متهمان این پرونده و بی‌گناهی آنان بود. - م. خ.

۸۲. در دادگاه بدوی، احمد کامرانی و احمد منصوری به اعدام، پرویز نیکخواه به حبس ابد، منصور پورکاشانی به هشت سال، بهمن فره‌وشی و حسن شریف به سه سال، فیروز شیروانلو، محسن رسولی و منوچهر سلیمی مقدم به یک سال، اکبر نیای تهرانی، جواد شیخ زین‌الدین و اسنفدیار نوایی به شش ماه زندان محکوم و پرویز وکیلی و محمد کیانزاد تبرئه شدند. دادگاه تجدیدنظر، محکومیت نیکخواه را به ده سال زندان کاهش داد و محکومیت شیروانلو را به پنج سال، مقدم سلیمی و رسولی را به سه سال زندان افزایش داد و احکام پورکاشانی، شریف، فره‌وشی، منصوری و کامرانی را

تأیید کرد. منصوری و کامرانی مورد عفو شاه قرار گرفتند و محکومیت آنها به حبس ابد تبدیل شد. - م. خ.

۸۳. برای مشروح وقایع «جنبش جنوب»، بنگرید به: نگاهی از درون به جنبش چپ ایران، گفتگو حمید شوکت با ایرج کشکولی، صص ۲۳-۷۶. - و.

۸۴. این نامه با مقدمه‌های کوتاه در شماره فوق‌العاده روزنامه توده (ارگان سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور) تیرماه ۱۳۴۵، منتشر شد. در مقدمه‌های که روزنامه توده بر این نامه نوشته است مواضع و مشی مبارزاتی سازمان انقلابی را در آن مقطع به اختصار توضیح داده است. - م. خ.

۸۵. چون اعضای حزب ملل اسلامی هنگام دستگیری برخورد مسلحانه کرده بودند، این حزب از اعتبار زیادی برخوردار شده بود.

۸۶. این توضیح، روایت سازمان انقلابی از نحوه خارج شدن فروتن و سغایی از آلمان شرقی است؛ و روایت دکتر غلامحسین فروتن با آن تفاوت دارد. فروتن می‌نویسد: سغایی به‌طور قانونی و با گذرنامه خود از برلین شرقی خارج شد و فروتن از گذرنامه جعلی استفاده کرد. بنگرید به: یادهایی از گذشته، بخش دوم، حزب توده در مهاجرت، بی‌جا، بی‌نا، ۱۳۷۲، صص ۱۹۴-۱۹۷. - م. خ.

۸۷. محل برگزاری کنفرانس را حزب کمونیست بلژیک (طرفدار چین) در اختیار سازمان انقلابی گذاشته بود.

۸۸. اسم مستعار.

۸۹. فروتن در این‌باره نوشته است: «اقامت ما [سه نفر] در فرانسه قانونی و علنی بود و برای تمدید اجازه اقامت، سر موقع به پلیس مراجعه می‌کردیم. [...] سازمان انقلابی از ماه مارس ۱۹۶۶ به هریک از ما (فروتن و سغایی) و بعد از آمدن قاسمی به او، ماهانه ۷۰۰ فرانک می‌پرداخت که پس از شش ماه آن را قطع کرد.» یادهایی از گذشته، بخش دوم، صص ۲۰۱، ۲۰۲. - م. خ.

۹۰. در آن مقطع، خاناباا تهرانی، در بخش فارسی رادیو پکن کار می‌کرد. وی از دست‌اندرکاران انتشار آثار مائو به زبان فارسی بود.

۹۱. در سرلوحه دوره اول روزنامه توفان، در زیر نام روزنامه، نوشته شده است: «بنیانگذار شادروان فرخی‌یزدی شهید راه آزادی». - م. خ.

۹۲. روزنامه توفان قبل از پیوستن قاسمی و فروتن به سازمان انقلابی و پیش از انتشار روزنامه توده (ارگان سازمان انقلابی) منتشر شد. بعداً که قاسمی و فروتن به

انتشاردهندگان آن پیوستند، دوره جدید روزنامه توفان از مردادماه ۱۳۴۶ به بعد به‌عنوان ارگان سازمان مارکسیستی لنینیستی توفان منتشر شد. - م. خ.

۹۳. متن آن اطلاعیه چنین است: «غلامحسین فروتن، احمد قاسمی و عباس سغایی از سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج کشور اخراج گردیده‌اند. هیئت اجراییه سازمان». روزنامه توده، شماره ۵، آذرماه ۱۳۴۵. - م. خ.

۹۴. سال ۱۳۴۸ که دستگیر شدم، در جریان بازجویی در قزل‌قلعه، بازجو عکس «حسن» را که لباس کردی به تن داشت به من نشان داد و گفت: آن حسن که تو می‌گویی، این است. اسمش کورش لاشایی است، دکتر است و....

۹۵. جمله: «رفقا، ما کمونیست‌ها مردمی از سرشت ویژه‌ایم، ما از مصالح خاصی بُرش یافته‌ایم.» جمله آغازین سخنرانی ۲۶ ژانویه ۱۹۲۴ ژوزف استالین در دومین کنگره سراسری شوراهاست. متن این سخنرانی به همراه چند سخنرانی دیگر استالین با عنوان «درباره لنین و لنینیسم» در مقدمه منتخب آثار لنین (مسکو - ۱۹۴۵) چاپ شده است. - م. خ.

۹۶. تا سال ۱۳۴۸، که بازجو در قزل‌قلعه به من گفت بازرگان همان محسن رضوانی است، اسم او را نمی‌دانستم.

۹۷. در آن موقع از مسئولیت و موقعیت تشکیلاتی لاشایی اطلاعی نداشتم.

۹۸. تاریخ و ساعت قرار با لاشایی را به یاد ندارم؛ احتمالاً قرار ما در اواخر خرداد یا اوائل تیرماه ۱۳۴۵ بود. همزمان با مسابقات جام‌جهانی فوتبال (سال ۱۹۶۶) به همراه لاشایی به پاریس رفتم. در موقع برگشتن به گراتس، وقتی برای استراحت در کافه‌های بین راه توقف می‌کردم، مسابقه فوتبال را از تلویزیون کافه می‌دیدم. یکی، دوماه بعد از سفر به پاریس، به مونیخ رفتم.

۹۹. در تابستان ۱۳۴۵، همایون قهرمان به همراه یک گروه از اعضای سازمان انقلابی برای گذراندن دوره آموزشی به چین رفت. همایون وسایلش را نزد مهدی طلاگر گذاشته بود.

۱۰۰. اسپانیایی‌زبانان امریکای لاتین سه اسم دارند. اسم اول نام شخص و اسامی دوم و سوم نام پدر و مادر آن شخص است.

۱۰۱. وقتی در هاوانا بچه‌های سازمان انقلابی را دیدم، فهمیدم طی دوماه گذشته، ده نفر کر و لال از این راه عبور کرده‌اند!

۱۰۲. در سال ۱۳۴۸، در جریان بازجویی در قزل‌قلعه، از بازجو شنیدم که اسم شوهر ویدا حاجبی، «اسوالدو» است. [در کتاب «کنفدراسیون دانشجویان ایرانی» (ص ۸۱) از او به نام

اسوالدو بارتو ملیانی یاد شده است. این کتاب که نام نویسنده، ناشر و محل چاپ ندارد، در اسفندماه ۱۳۵۵ در تهران منتشر شده و از جمله کتاب‌هایی است که ساواک علیه مخالفان رژیم شاه منتشر کرد. به نوشته ویدا حاجبی، اسوالدو عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست ونزوئلا و از اعضای فراکسیون موافق مبارزه مسلحانه در کمیته مرکزی آن حزب بود. «ارتش آزادیبخش ملی» (FALN) توسط سازمان جوانان حزب کمونیست ونزوئلا تشکیل شد و از حمایت عده‌ای از رهبران پرشور حزب کمونیست مانند تئودور پکوف، دوگلاس براوو و... برخوردار بود. بنگرید به یادها، جلد اول، کلن، ۱۳۸۹، صص ۷۸ و ۸۳. م. خ.]

۱۰۳. رضوانی می‌گوید با وزیر کشور کوبا و تنی چند از انقلابیون کشورهای مختلف دیدار کرده است. بنگرید به: نگاهی از درون... گفتگو با محسن رضوانی، صص ۱۳۱-۱۳۴. م. خ.

۱۰۴. پس از «جلسه کادرها»، من و علی چهارمحالی در کنگره کنفدراسیون در کلن [۱۲ تا ۲۰ دی ۱۳۴۷ / ۲ تا ۱۰ ژانویه ۱۹۶۹] پری و ویدا حاجبی و حسن قاضی را دیدیم و از رفتارمان با آنها در کوبا عذرخواهی و از خودمان انتقاد کردیم. یک روز عصر، پری و ویدا را به صرف عصرانه به کافه‌ای دعوت کردیم و ضمن عذرخواهی، تمام انتقادهایی را که در «جلسه کادرها»، مطرح شده بود و مواضع و دیدگاه‌های خودمان را در آن مقطع با ویدا و پری در میان گذاشتیم.

۱۰۵. به این عمل می‌گویند «مثلث‌گیری».

۱۰۶. در «جلسه کادرها» (تابستان ۱۳۴۶)، ایرج و عطا کشکولی گفته بودند وقتی ما به کوبا رفتیم، رضوانی به ما سفارش کرد واقعیت قضایای جنوب را به بچه‌ها نگوئیم تا دلسرد نشوند. رضوانی از آنها خواسته بود ما را برای مبارزه مسلحانه تهییج کنند.

۱۰۷. در زبان اسپانیایی، کامپانیرو (companionero) به معنای رفیق و شریک است.

۱۰۸. در این باره ویدا حاجبی تبریزی نوشته است: «کوشش کردم تا شخصیت و رهبر سرشناس چریک‌های گواتمالا، ریکاردو رامیرز و برادر یکی از رهبران معروف چریکی ونزوئلا به نام پکوف را به محل سکونت آنها ببرم. اما آنها آن قدر غرق در مسائل خرد و ریز گروه خودشان و الگوی چین، و محاصره شهرها از طریق روستاها، بودند که کمترین توجهی به حرف‌ها و تجربه‌های آن دو نفر نکردند.» یادها، جلد اول، ص

۱۳۲. م. خ.

۱۰۹. سازمان انقلابی کتاب جنگ چریکی نوشته چه‌گوارا را در سال ۱۳۴۳، به فارسی ترجمه و به صورت پلی‌کپی منتشر کرده بود. به روال نشریات آن دوره سازمان انقلابی، اسم سازمان در این جزوه نوشته نشده است.

۱۱۰. در سال ۱۳۵۰، همین تلقی و مخالفت با مطالعه را از بچه‌های سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران در زندان قصر دیدم که در جای خود به آن می‌پردازم.

۱۱۱. رضوانی می‌گوید: «در کوبا اگر می‌گفتی کمونیست هستی، چندان خوشایند نبود. مثلاً، در همان جلسه اولی که با وزیر کشور کوبا داشتیم او از ویدا حاجبی پرسید آیا ما کمونیست هستیم، که پاسخ ویدا منفی بود. شاید او می‌خواست از همان آغاز کار رابطه ما خراب نشود.» (نگاهی از درون...، گفتگو با محسن رضوانی، ص ۱۳۴) با توجه به اینکه در سال ۱۹۶۵، حزب کمونیست کوبا از وحدت جنبش ۲۶ ژوئیه، حزب سوسیالیست مردمی کوبا و رهبری انقلابی تشکیل شده بود و رهبری و اداره کشور را در دست داشت، توضیح رضوانی جای تأمل دارد؛ مگر اینکه پرسش وزیر کشور کوبا درباره مائوئیست بودن سازمان انقلابی بوده که حاجبی آن را انکار کرده است و رضوانی به دلایلی، شاید هم خطای حافظه، آن را به این صورت بازگو می‌کند. - م. خ.

۱۱۲. این شخص در فرانسه تحصیل کرده بود و تا حدودی زبان انگلیسی می‌دانست. در شش هفته‌ای که در خانه ویلایی آموزش تئوری می‌دیدیم، او هم در کلاس‌ها شرکت می‌کرد. با ما به سربازخانه آمد و در آموزش‌های عملی همراه ما و فرمانده سیاسی گروه ما بود.

۱۱۳. این افسر که اسمش را به یاد ندارم، فکر می‌کنم درجه سروانی داشت و در جریان مبارزه چریکی در هنگ تحت فرمان چه‌گوارا خدمت کرده بود، شب‌ها از گروه ما جدا می‌شد و برای خوابیدن به خانه روستاییان می‌رفت.

۱۱۴. من با اینکه از رفتار ناشایست و زننده رضوانی نسبت به ویدا بسیار شرمنده شده بودم، ولی واکنشی نشان نداده و سکوت کردم.

۱۱۵. احتمالاً متن دو - سه خطی این قسم‌نامه را رضوانی نوشته بود.

۱۱۶. چند سال بعد که من و جلایر در زندان قصر زندانی بودیم، به شوخی به جلایر می‌گفتم تو فرماندهی و باید به من دستور بدی که چه کار کنم!

۱۱۷. ایرج کشکولی متوجه ضعف من شد و به کمک آمد.

فکر می‌کرد خسته شده‌ام و ضعف ناشی از خستگی است در حالی که از خستگی نبود.

۱۱۸. پارسا نژاد می‌نویسد: نماینده حزب کمونیست کوبا برای شش نفر اعضای سازمان انقلابی که زودتر به کوبا رفتند و منتظر پنج نفر دیگر بودند، کلاس آموزش زبان اسپانیایی گذاشت؛ اما، «زیاد مورد استقبال قرار نگرفت» و برچیده شد. گوشه‌ای از تاریخ جنبش چپ ایران، در قالب یک سرگذشت، آلمان، نشر نیما، ۲۰۰۲، ص ۴۹. - م. خ.

۱۱۹. یکی از نمونه‌های رفتار قیم‌آبانه رضوانی این بود که شب اول ژانویه ۱۹۶۷، میزبان به همراه یک نیمه خوک بریان شده یکی دو جعبه مشروب برای ما آورد. آن شب بعضی از بچه‌ها با غذا مشروب خوردند. روز بعد دیدیم تمام بطری‌های مشروب خالی است. رضوانی بطری‌های مشروب را در دستشویی خالی کرده بود. در حالی که ما یک گروه بودیم و همه حق داشتند در این‌باره نظر بدهند و دلایل خودشان را مطرح کنند و دست آخر، تصمیم گرفته شود که مشروب را پس بدهیم، دور بریزیم یا مصرف کنیم. نباید یک نفر به جای جمع تصمیم می‌گرفت.

۱۲۰. مبلغی که پارسا نژاد به من داد، کافی بود. همین که به گراتس می‌رسیدم مشکلاتم برطرف می‌شد؛ پالتو و لباس پشمی در خانه مهدی طلاگر و پول در حساب پس‌اندازم داشتم.

۱۲۱. مرکز سازمان مستقل ما در استانبول بود. در استانبول بچه‌ها یک صندوق پستی با فرمانده و اعضای سازمان مستقل خودمان مرتبط می‌شدیم. ما با اینکه عضو سازمان انقلابی بودیم اما اجازه نداشتیم با اعضای سازمان ارتباط تشکیلاتی بگیریم. ارتباط ما با سازمان انقلابی از طریق رضوانی برقرار می‌شد. اگر به هر علتی سازمان مستقل ما از بین می‌رفت باید یکی از اعضای قدیمی سازمان را که ما را می‌شناخت پیدا می‌کردیم و از طریق او به سازمان انقلابی وصل می‌شدیم.

۱۲۲. رضوانی نگفت در اروپا بمان تا مادر تو بیاید و برگردد. در جلسه کادرها آشکار می‌شود که چرا رضوانی از من خواست به ایران بروم و با مادرم برگردم. در رهبری سازمان صحبت شده بود که «علی» را به ایران بفرستیم تا معلوم شود لو رفته‌ایم یا نه. این موضوع در جلسه کادرها مطرح می‌شود و بچه‌ها به رهبری اعتراض می‌کنند چرا با رفیقی که داوطلب رفتن به ایران است به این صورت برخورد کرده‌اید.

۱۲۳. اتومبیل ناصر را در ایران، حدود پنج - شش هزار تومان

فروختم و این مبلغ را برای ناصر فرستادم.

۱۲۴. مثلاً، در شهری نزدیک صوفیه، مجبور شدم توقف کنم و شاه‌فتر شکسته را جوش بدهم. در این شهر شاه‌فتر ایل رکورد پیدا نمی‌شد. در استانبول یک شاه‌فتر خریدم و در صندوق عقب گذاشتم که اگر شاه‌فتر جوش داده شده، شکست آن را تعویض کنم.

۱۲۵. در زندان هم محمود جلایر ساکت و کم‌حرف بود. بچه‌ها به شوخی به او می‌گفتند «بلبل». در سال ۱۳۵۰، جلایر در ارتباط با سازمان‌های بخش خلق‌های ایران دستگیر شد. بچه‌ها که متوجه شده بودند جلایر به کوبا رفته و دوره دیده است، از او می‌پرسند کوبا چطوری بود؟ بچه‌ها انتظار داشتند جلایر از اوضاع کوبا و شرایط پس از انقلاب این کشور برای آنها بگوید اما جلایر به جای توضیح، فقط گفته بود: خوب بود.

۱۲۶. اگر چه با کاری که کردم جلایر لو نرفت و محفوظ ماند، ولی اشتباه من و جلایر در این بود که احتمال وقوع چنین وضعیتی را پیش‌بینی نکرده بودیم. نمی‌دانستم جلایر پول کافی به همراه ندارد. قبل از رسیدن به مرز ایران جرقه‌ای در ذهنم زده شد که از جلایر بپرسم پول کافی دارد یا نه، اما سهل‌انگاری کردم. چند سال بعد که جلایر را در زندان دیدم به او گفتم جریان از این قرار بود و برای اینکه خطری از جانب من متوجه تو نشود، تو را سوار نکردم. جلایر هرچند به سختی، اما لو نرفته، خودش را به مشهد و به خانواده‌اش رسانده بود.

۱۲۷. بهزادی بعد از اینکه دیپلم متوسطه‌اش را می‌گیرد چون به غیر از فوتبال کاری بلد نبود، پدرش که تیمسار ارتش بود او را در ساواک استخدام می‌کند تا منبع درآمدی برای امرار معاش داشته باشد. همایون بهزادی کارمند ساده اداری بود و به خاطر فوتبال به‌ندرت در اداره حاضر می‌شد که خودش را نشان دهد. همین و بس.

۱۲۸. بیژن کوهزاد از فعالان جبهه ملی و کنفدراسیون در اینسبروک بود.

۱۲۹. پارسا نژاد به من گفت: بچه‌ها که فهمیدند در کوبا تو با بازرگان (رضوانی) درگیر شده بودی، گفتند تو را به جلسه بیاوریم تا خودت جریان را بگویی؛ اما این مطلب در زمانی مطرح شد که ما دیدیم هرکس که بیاید همان را می‌گویند که دیگران گفته‌اند و مطالب تکراری می‌شود. بنابراین، ضرورتی ندارد همه به جلسه بیایند و یکدیگر را بشناسند.

۱۳۰. گویا رضوانی و لاشایی مخالف حضور خانابا تهرانی در

جلسه کادرها بوده‌اند.

۱۳۱. رهبری سازمان مغایر چنین پیشنهادی عمل کرده بود. مثلاً، پارساانژاد پزشک بود. به او می‌گویند مخفی شود. در حالی‌که در اروپا نیازی به مخفی شدن نبود. پارساانژاد می‌توانست هم کار کند، حقوق بگیرد و به سازمان کمک مالی بدهد و هم فعالیت سازمانی کند. با مخفی شدن، نه تنها پارساانژاد نمی‌توانست به سازمان کمک مالی بدهد بلکه برای سازمان بار مالی هم داشت و سازمان ماهی دوپیست و پنجاه مارک به او می‌داد. [پارساانژاد در توضیح مخفی شدنش نوشته است: «من به‌طور عمده وظیفه انتشار روزنامه توده را به عهده گرفتم. [...] یک روز هنگام تحویل گرفتن روزنامه‌های چاپ شده در یکی از چاپخانه‌های مونیخ، به وسیله پلیس بایر دستگیر شدم و روزنامه‌ها ضبط شدند. مرا پس از ساعت‌ها بازجویی آزاد کردند. اعضای هیئت اجراییه صلاح دیدند که بلافاصله از آلمان خارج و به صورت کادر مخفی درآیم. تابستان سال ۱۳۴۵، بود که زندگی مخفی من شروع شد و از آن تاریخ به بعد، به صورت کادر حرفه‌ای در اختیار سازمان قرار گرفتم». گوشه‌ای از تاریخ جنبش چپ ایران، ص ۴۴ - م. خ.]

۱۳۲. اعضای سازمان که در رادیو پکن کار می‌کردند آثار تئوریک و از جمله برخی از آثار مائو، مانند درباره تضاد، مسائل جنبش جوانان و... را در رادیو می‌خواندند البته، هیئت اجراییه به آنها می‌گفت که کدام اثر را در رادیو بخوانید. معمولاً این آثار تئوریک، آثار مورد نیاز جنبش انقلابی در ایران بود یا چنین تصور می‌شد.

۱۳۳. در جلسه کادرها مسائل و قضایای دیگری هم مطرح شده بود که پارساانژاد آنها را توضیح نداد. یکی از آن قضایا را بعداً علی چهارمحالی برای من تعریف کرد که خلاصه آن چنین است:

بعد از بازگشت گروه ما از کوبا و قبل از تشکیل جلسه کادرها، یک روز عده‌ای از اعضای گروه ما در کوبا دور هم بودند و با هم صحبت و بحث می‌کنند. در این جلسه رضوانی هم بوده است. می‌گویند عده‌ای در بین ما هستند که مانع رفتن ما به ایران‌اند. باید اینها را از سر راه برداریم. بحث می‌شود اینها چه کسانی هستند و در رأس آنها چه کسی قرار دارد. رضوانی و شرکایش می‌گویند «رامین» (مهدی خانبابا تهرانی) است. صحبت می‌کنند چه کار کنیم. علی چهارمحالی که آدم صادق و ساده‌ای بود، می‌گوید: من می‌روم و رهبر آنها را از سر راه برمی‌دارم. او را با چاقو می‌زنم. قبل از اینکه

علی چهارمحالی دست به چنین کاری بزند، جلسه کادرها تشکیل می‌شود و این قضیه هم در آن جلسه برملا می‌شود. علی چهارمحالی از خانابا تهرانی عذرخواهی می‌کند.

۱۳۴. از این «هتل» خاطره‌ای به یاد دارم؛ شب موقع خواب یک تشک از روی تخت برداشتم و به احمد گفتم من روی زمین می‌خوابم تو روی تخت بخواب. احمد تصور کرد تعارف می‌کنم، گفت نه، من روی زمین می‌خوابم. بالاخره او را قانع کردم که تعارف نمی‌کنم و برای من که کمرم کمی درد می‌کند خوابیدن روی زمین بهتر است. چراغ را خاموش کردیم و خوابیدیم. مدتی نگذشت که با هجوم سوسک‌های درشت مواجه شدم. تعداد سوسک‌ها به حدی بود که مجبور شدم پتو را دور سرم بپیچم. در تمام طول شب سوسک‌های درشت از سر و کول من بالا و پایین می‌رفتند! باور کردنی نبود که در اتاق هتلی در پایتخت کشور بلژیک این همه سوسک وجود داشته باشد.

۱۳۵. به غیر از من، از افراد گروه ما چهار نفر: رضوانی، پارساثراد، ایرج کشکولی و علی چهارمحالی به چین رفتند.

۱۳۶. در دهه چهل شمسی، ایرانیانی که در اروپای غربی بودند، دانشجو یا غیردانشجو، به راحتی می‌توانستند گذرنامه المثنی بگیرند. در روزنامه آگهی می‌دادند که گذرنامه‌ای با این مشخصات گم شده است. آن آگهی را به اداره پلیس محل می‌بردند و پلیس آن را گواهی می‌کرد. آگهی روزنامه و گواهی پلیس را به سفارتخانه ایران در کشور محل اقامت خود می‌بردند و طی دو - سه هفته گذرنامه المثنی را به آن شخص می‌دادند. بچه‌های سازمان انقلابی به این افراد کمک می‌کردند تا گذرنامه المثنی بگیرند.

۱۳۷. در مدتی که در چین بودیم موسی رادمنش در قبال این قبیل مسائل نه در موافقت و نه در مخالفت، موضع‌گیری نکرد.

۱۳۸. سه اتاق در اختیار ما بود؛ دو اتاق دو نفره و یک اتاق سه نفره.

۱۳۹. چینی‌ها به علت قدمت تاریخی و فرهنگی، استعاره‌ها، کنایه‌ها و تشبیهات فراوانی دارند. مانند ایرانی‌ها کلمات و جمله‌هایی دارند که علی‌رغم کوتاه بودن آن، مفاهیم عمیقی در پشت خود دارند. وقتی آن کلمه یا جمله بیان می‌شود شنونده می‌داند گوینده، آن مفاهیم را مدنظر دارد.

۱۴۰. در چین همه «رفیق» بودند اما مائوتسه دون «صدرمائو» بود. مائو را به صورت اَبَر انسان به مردم معرفی می‌کردند.

۱۴۱. در آن مقطع، در چین رسم بر این بود که افراد یک نسخه از کتاب سرخ مائو (برگزیده نقل قول‌هایی از آثار مائو) در جیب داشتند و قبل از هر مراسم دولتی و غیردولتی، شروع و خاتمه کار و درس، حتی قبل از صبحانه، ناهار و شام، خوابیدن و... جمله‌هایی از کتاب سرخ را به صورت ورد می‌خواندند. مدعی بودند همه مباحث در این کتاب مطرح شده است. تکان دادن کتاب سرخ بر بالای سر نیز نوعی ابراز احساسات و وفاداری به مائو بود.

۱۴۲. به هر مؤسسه و کارخانه‌ای که می‌رفتیم از این مدال‌ها داشتند و نمایندگان آنها از جمله کارهایشان این بود که به سینه ما مدال بزنند.

۱۴۳. با اینکه ایرج کشکولی مسئول گروه ما در چین بود، هریک از ما هفت نفر به نوبت برای یک هفته مسئول گروه می‌شد که منافاتی با مسئولیت ایرج نداشت. مسئول، سخنگوی گروه بود. مسائل و تقاضاهای افراد را با میزبان در میان می‌گذاشت و حل و فصل مسائل و هماهنگی با چینی‌ها از وظایف او بود. وقتی چینی‌ها با ما کار داشتند یا پیشنهادی را می‌خواستند مطرح کنند با مسئول گروه تماس می‌گرفتند. می‌پرسیدند کی مسئول شما است؟ می‌گفتیم فلانی. با او صحبت و هماهنگی می‌کردند.

۱۴۴. اکنون که خاطراتم را مرور می‌کنم متوجه می‌شوم در آن موقع ما ندانسته به ابزار تبلیغاتی برای حزب کمونیست چین تبدیل شده بودیم.

۱۴۵. چینی‌ها به چانچو «شان‌چو» می‌گویند. دو سطل را به سر یک چوب می‌بستند و چوب را روی شانه یا شانه‌ها می‌گذاشتند و آن را حمل می‌کردند. در بعضی از مناطق ایران به آن «شان‌چو» می‌گویند.

۱۴۶. در جلسه کادرها، واعظزاده مسئول ارتباطات سازمان انقلابی شده بود.

۱۴۷. تا آنجا که دریافته‌ام، سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور تا سال ۱۳۵۴ با این نام فعالیت می‌کرد و در سال ۱۳۵۵ به سازمان انقلابی حزب توده ایران تغییر نام داد. - م. خ.

۱۴۸. کنسولگری گذرنامه را برای تمدید اعتبار یا تعویض به ایران می‌فرستاد. ارسال گذرنامه به ایران و بازگشت آن به کنسولگری یکی - دو ماه زمان می‌برد.

۱۴۹. Camping Place

۱۵۰. Dachau

۱۵۱. قبل از آن، در مدتی که در فرانکفورت و اشتوتگارت بودم، واعظزاده یکی از اعضای سازمان انقلابی به نام خسرو سجادی را به من معرفی کرد. سجادی را چند بار دیدم و با او بحث کردم. حرف و نظر تازه‌ای نداشت و همان نظرات واعظزاده را تکرار می‌کرد.

۱۵۲. علی شمس (زارع) و م. ع (دَری)، دو عضو دیگر هیئت اجراییه، در جریان تصمیم‌گیری و اقدامات جمع رضوانی، لاشایی و... نبودند.

۱۵۳. همایون قهرمان که از سوی سازمان انقلابی در چین کار می‌کرد، بعد از بازگشت گروه ما از چین، به اروپا بازگشته و به گراتس آمده بود. چون گذرنامه‌اش جعلی بود، نمی‌توانست در بین ایرانیان مقیم گراتس ظاهر شود. دقیقاً به یاد ندارم اما به احتمال زیاد، مهدی طلاگر به من گفت که همایون در گراتس است و به دیدنش رفتم. با جستجوی زیاد، در روستایی نزدیک گراتس که ایرانی در آن زندگی نمی‌کرد، اتاقی برای قهرمان پیدا کردیم و به نام یکی از بچه‌های مورداعتماد اجاره کردیم. در اتریش مانند دیگر کشورهای اروپایی، صاحبخانه‌ها باید به کلانتری محل اطلاع بدهند که خانه یا اتاق را به چه کسی اجاره داده‌اند و فرم مربوطه را پر کنند. در غیر این صورت، تخلف محسوب می‌شود و مجازات‌هایی برای صاحبخانه به دنبال دارد. همایون قهرمان در این اتاق مستقر شد و مایحتاج روزانه او را عمدتاً من برای او می‌بردم. هرچند روز یکبار هم، حدود ساعت دو یا سه بامداد او را برای استحمام به ایستگاه مرکزی راه‌آهن گراتس می‌بردم. برخلاف دیگر حمام‌های عمومی شهر، حمام ایستگاه مرکزی راه‌آهن بیست و چهارساعته باز بود و مطمئن بودیم که در ساعت دو و سه بامداد از ایرانیانی که همایون قهرمان را می‌شناسند کسی به حمام ایستگاه مرکزی راه‌آهن نمی‌آید.

۱۵۴. برای نامه نوامبر ۱۹۶۸ خانبابا تهرانی، بنگرید به: پیوست شماره ۲ - م. خ.

۱۵۵. برای نمونه‌ای از این نامه‌های سرگشاده، بنگرید به: پیوست شماره ۳ - م. خ.

۱۵۶. برای اینکه با اتومبیل خودم به کلن بروم با دو مشکل مواجه شدم: یکی اینکه، لاستیک‌های اتومبیل من برای مسافرت در زمستان مناسب نبود و نیاز به یک جفت لاستیک یخ‌شکن داشتم. در آن مقطع، وضع مالی من به صورتی بود که فقط می‌توانستم یک جفت لاستیک روکش

شده، که ارزان‌تر بود، بخرم. در فکر بودم چه کار کنم که یادم آمد در محوطه‌ای که به نظر می‌رسید متروکه است یک جفت لاستیک یخ‌شکن اتومبیل بنز دیده‌ام. به آن محوطه سرزدم، دیدم هنوز لاستیک‌های یخ‌شکن آنجاست. ساعت دوازده شب رفتم و آنها را برداشتم، یک جفت لاستیک روکش شده هم خریدم و به این ترتیب مشکل لاستیک‌های اتومبیل برطرف شد. مشکل دوم، اعتبار پلاک ترانزیت اتومبیل بود. اعتبار یک ساله آن به سر آمده و نمی‌توانستم وارد آلمان شوم. خواستم با تغییر دادن تاریخ کارت اتومبیل اعتبار آن را خودم یک سال دیگر تمدید کنم. نتیجه کار خوب از آب در نیامد. هرکسی که کارت را می‌دید بلافاصله متوجه می‌شد دستکاری شده است. به اداره پلیس گراتس رفتم و اعلام کردم کارت اتومبیل مفقود شده است. در روزنامه هم آگهی دادم و روزنامه را به اداره پلیس بردم. گواهی مبنی بر گم شدن کارت اتومبیل به من دادند. با این گواهی وارد خاک آلمان غربی شدم و هنگام بازگشت به اتریش، به فرانکفورت رفتم و با ارائه گواهی پلیس اتریش، در مدت دو ساعت یک کارت جدید با اعتبار یک ساله برای من صادر کردند.

۱۵۷. مهدی خانباها تهرانی برجسته‌ترین فعال سیاسی بود که تا آن زمان دیده بودم. خیلی پخته و با‌درایت بود و توانایی لازم را برای سازماندهی و ایجاد حرکت سیاسی داشت.

۱. به یاد دارم که روز ۲۸ مرداد در زندان جشن گرفته بودند. دو، سه روز بعد مأموران ساواک به زندان آمدند و من را تحویل گرفتند.

۲. برای اطلاع بیشتر، بنگرید به: پیوست شماره ۴. قزلقلعه یکی از قورخانه‌هایی بود که در دوره صدارت حاج‌میرزا آقاسی در شمال تهران ساخته شد و تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ قورخانه بود. پس از کودتا، به سرعت تغییراتی در ساختمان قزلقلعه دادند، از جمله تبدیل اصطبل‌ها به سلول‌های انفرادی و... و قزلقلعه تبدیل به زندان شد. در سال ۱۳۵۲ (؟) زندان قزلقلعه بسته و از سال ۱۳۵۵ متروک شد. در ۳۱/۱/۱۳۵۸ به دستور مهندس توسلی شهردار وقت تهران قزلقلعه را تخریب کردند و بعداً در محل آن بازار روز و پارک احداث شد. - م. خ.

۳. بعداً شنیدم نام اصلی ضرابی، سعیدی است. [گویا

احمدی نام مستعار یدالله فرجادی بوده است. - م. خ.]

۴. تا سال ۱۳۵۰، ساواک چنین شیوه‌ای را در بازجویی به کار می‌برد. از سال ۱۳۵۰ که مبارزه مسلحانه چریک شهری آغاز شد وضع به صورت دیگری درآمد. خاطرهای که آقای طاهر احمدزاده در زندان قصر برای من تعریف کرد تمایز این دو دوره را مشخص می‌کند. آقای احمدزاده می‌گفت: تا سال ۱۳۵۰، هر سال مراسم سالگرد مرحوم غلامرضا تختی را برگزار می‌کردم. هر بار بعد از برگزاری مراسم، من را به ساواک مشهد احضار می‌کردند. سرتیپ علی‌پاشا بهرامی رئیس ساواک مشهد من را به اتاقش می‌برد و ضمن صحبت، با چای و بیسکویت پذیرایی می‌کرد. در آخر، از باب نصیحت می‌گفت: آقا، این کار را نکنید و... هر سال همین وضع بود. سال ۱۳۵۰، من را در رابطه با فرزندانم (مسعود و مجید) گرفتند و به ساواک مشهد بردند. بدون اینکه حرفی بزنند من را به تخت بستند و با کابل زدند. من فریاد می‌زدم چرا می‌زنید؟ می‌گفتند: حرف نزن و جیره‌ات را بخور. بعد از سی، چهل ضربه کابل، من را از تخت باز کردند و در اتاق دواندند. بعد، من را پشت میزی نشانند و مشخصاتم را پرسیدند، اسم، اسم پدر، شماره شناسنامه و... به سؤال‌های آنها جواب دادم و پرسیدم: چرا اول می‌زنید و بعد می‌پرسید؟ گفتند: زدیم که بفهمی اوضاع از چه قرار است. تا حالا آمدی چای و بیسکویت خوردی و تذکر شنیدی و رفتی. از این به بعد، اوضاع این است که دیدی. ساواک سال ۵۰، ساواک سال ۴۹ نیست. به آقای احمدزاده گفتم علی‌پاشا بهرامی را می‌شناسم. او کرمانشاهی است و از افسران ملی و با شرافت

ارتش بود. قبل از کودتا با افسران طرفدار مصدق ارتباط داشته و به خاطر همین ارتباط، پس از کودتا مدتی آفتابی نشد. آقای احمدزاده گفت: حالا می‌فهمم چرا آن‌قدر به من احترام می‌گذاشت.

ساواک همیشه سرکوبگر و دَدمنش بود اما در دوره‌هایی این خصلت‌ها تشدید می‌شد. سال‌های ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۶ اوج خشونت و سرکوبگری ساواک بود. در سال ۱۳۵۰ اداره سوم ساواک تجدید سازمان و تصفیه شد. سرتیپ علی‌پاشا بهرامی از افسرانی بود که آنها او را از ساواک کنار گذاشتند و جنایتکارانی به سرپرستی پرویز ثابتی زمام امور را به دست گرفتند.

۵. احمدی اسم کافه و تاریخ رفتن ما به آن کافه را دقیقاً گفت، اسم و تاریخ از خاطرم رفته است.

۶. همان شب موقع بازجویی، احمدی و ضرابی دو پرس چلوکباب سفارش دادند و در اتاق بازجویی در مقابل چشمان من گرسنه مشغول خوردن شدند. این هم یکی از روش‌های اعمال فشار بر زندانی هنگام بازجویی بود.

۷. همان‌طور که قبلاً توضیح دادم، همایون قهرمان از سازمان انقلابی جدا شده و جزو گروه کادرها بود. بعد که گروه کادرها از هم پاشید، همایون به سازمان و گروهی نپیوست و به صورت فردی به مبارزه با رژیم شاه ادامه داد.

۸. در اتاق بازجویی یک ساعت به دیوار نصب شده بود.

۹. گواه این مطلب، گزارشی است که در صفحه‌های ۲۹۵ تا ۲۹۸ کتاب کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا به روایت اسناد ساواک (تهران: مرکز بررسی اسناد تاریخی، ۱۳۸۳) منتشر شده است. این گزارش مربوط به سفر ما به چین، از جمع شدن ما در بلژیک تا رفتن ما به چین و قضایای چین، است. در فروردین ۱۳۴۸، تاریخ ارائه این گزارش به ساواک، فقط موسی رادمنش از اعضای گروه ما در چین در ایران بود. در ضمن، از بین اعضای گروه ما در چین فقط من، احمد و رادمنش در بلژیک بودیم.

۱۰. در صفحه‌های ۳۰۰ تا ۳۰۴ کتاب یاد شده (اسناد ساواک)، دو نامه از نامه‌هایی که خانابابا تهرانی برای مهدی طلاگر فرستاده بود چاپ شده است.

مهم‌ترین دلیل همکاری موسی رادمنش با ساواک این بود که موسی خبر دستگیری و بازجویی‌اش را از دوستانش مخفی کرده بود و به دستور ساواک، دوستان خود را لو می‌داد.

ساواک برای اینکه دوستان موسی به او شک نکنند، او را در

حضور دوستانش کتک می‌زدند.

بعد از انقلاب براساس مدارکی که از ساواک به دست آمد، همکاری او با ساواک آشکار شد.

موسی رادمنش در فروردین ۱۳۴۸، تمام اطلاعاتی را که درباره من می‌دانست، به ساواک داده بود.

۱۱. یکی از خصوصیات تهرانی این بود که در موقع بازجویی اگر خودش یا یکی دیگر از بازجوها اشتباه می‌کرد، مطلب یا خبری را که نباید می‌گفت، می‌گفت و... پیشانی تهرانی خیس عرق می‌شد و سرش را پایین می‌انداخت. با توجه به خطاهای متعدد احمدی و ضربی و خیس عرق شدن پیشانی تهرانی، زود متوجه این خصیصه او شدم.

۱۲. رضوانی، پارسا نژاد، ایرج کشکولی و علی کائیدی

چهارمحالی برای عیادت خانبابا تهرانی به بیمارستان رفتند و به ما گفتند که برای دیدن یکی از رفقا که در اینجا کار می‌کند و الان در بیمارستان بستری شده، رفته‌اند.

۱۳. بر اساس توضیحات ایرج اسکندری و نورالدین کیانوری،

در اواسط دهه چهل شخصی به نام ملایری از سوی عباس شهریاری (مسئول تشکیلات تهران حزب توده) برای ملاقات با دکتر رضا رادمنش و ارائه گزارش به او به شوروی می‌رود. هنگام عبور غیرقانونی ملایری از مرز ایران و شوروی، مرزبانان شوروی پیام رادیویی ساواک به پاسگاه ژاندارمری ناحیه مرزی (و یا بالعکس) را ضبط می‌کنند که مشخص می‌کرد آن شخص با ساواک ارتباط دارد. مرزبانان شوروی ملایری را دستگیر می‌کنند و در بازجویی، ملایری اعتراف می‌کند مأمور ساواک است، تشکیلات تهران حزب توده را ساواک اداره می‌کند و درباره همکاری عباس شهریاری با ساواک توضیح می‌دهد. ملایری به جرم عبور غیرقانونی از مرز به سه سال زندان محکوم می‌شود و پس از گذراندن دوران محکومیتش، او را به ایران بازمی‌گردانند. برای اطلاع بیشتر، بنگرید به خاطرات ایرج اسکندری، تهران، ۱۳۷۲، صص ۳۵۳-۳۵۹؛ خاطرات نورالدین کیانوری، تهران، ۱۳۷۱، صص ۴۵۵-۴۵۹. - م. خ.

۱۴. رائین و داورپناه اجازه ملاقات داشتند و هفته‌ای یک

بار خانواده‌های آنها به ملاقاتشان می‌آمدند. من و ملایری و شریفی اجازه ملاقات نداشتیم. خانواده‌ام نمی‌دانستند در کجا هستم. پسرخاله‌ام به پدر و مادرم گفته بود مأموران شهربانی ماکو من را سرِ مرز دستگیر کرده‌اند. آنها هم به چند نفر از دوستان خانوادگی که افسر شهربانی بودند مراجعه می‌کنند. به پدر و مادرم می‌گویند ما تحقیق کردیم،

اصلاً وارد ایران نشده. اسمش در لیست کسانی که از خارج به ایران آمده‌اند، نیست.

۱۵. با توجه به یادداشت‌های امیراسدالله اعلم، به نظر می‌رسد راین نه با شاه بلکه با علم ملاقات کرده است. علم در یادداشت ۵ / ۷ / ۱۳۴۸ در این باره می‌نویسد: «شب در منزل ماندم کار کردم. شاهنشاه فرموده بودند به‌طور محرمانه از منتشرکننده کتاب فراماسون‌های ایران، اسماعیل رایین، در منزل تحقیقاتی بکنم که چرا مجدداً هویدا، نخست‌وزیر که خود فراماسون است، دستور توقیف او را داده است. این کار سه ساعت طول کشید.» یادداشت‌های علم، جلد اول، ویراستار علینقی عالیخانی، تهران: مازیار و معین، ۱۳۸۱، ص ۲۶۴. م. خ.

۱۶. در مدتی که در ساختمان بازجویی زندانی بودم، یک بار ما پنج نفر را به بیرون ساختمان بردند. گویا می‌خواستند از زندانی یا زندانیانی بازجویی توأم با شکنجه کنند. ما به همراه یک سرباز مسلح به کنار دیوار قزل‌قلعه رفتیم و در سایه دیوار پتو پهن کردیم و نشستیم. سرباز مسلح هم بالای سر ما ایستاده بود. یکی، دو ساعت بعد ما را به ساختمان بازجویی برگرداندند.

۱۷. ساقی خیلی به شاه علاقه داشت و همیشه از شاه با عنوان «اعلیحضرت» یاد می‌کرد.

۱۸. در جریان بازجویی نیز ضربی با این تصور که من کرمانشاهی‌ام، از کرمانشاه و محله‌های آن نشانی می‌داد. معلوم بود اطلاعاتشان از گذشته من اندک است.

۱۹. در سال ۱۳۴۸، کارمندان با سابقه شرکت نفت که حقوق و مزایای آنها بسیار بیشتر از دیگر کارمندان بود، ماهی شش تا هشت و حداکثر ده هزار تومان حقوق می‌گرفتند.

۲۰. پرویز نصیری اسم مستعار مهندس علی حکیمی است. وی با گذرنامه جعلی به ایران می‌آید و در ابتدا مسئول توزیع روزنامه ضمیمه‌نامه مردم ارگان تشکیلات تهران بوده است. حکیمی در صحنه‌سازی عباس شهریاری (مسئول تشکیلات تهران) بازداشت می‌شود و سرانجام، می‌پذیرد با ساواک همکاری کند. بعد از آزادی از زندان، ماجرا را به رهبری حزب توده اطلاع می‌دهد و تقاضا می‌کند او را از ایران خارج کنند. رهبری حزب توده از عباس شهریاری می‌خواهد حکیمی را به خارج بفرستد اما شهریاری صحنه‌سازی دیگری ترتیب می‌دهد و حکیمی در نزدیکی مرز شوروی دستگیر می‌شود. - م. خ.

۲۱. بنگرید به: پیوست شماره ۵. - م. خ.

۲۲. سلول‌های انفرادی قزل‌قلعه وسیله گرم‌کننده نداشت. تنها وسیله گرم‌کننده سلول‌های انفرادی، بخاری نفتی بود که نزدیک سکوی نگهبانی قرار داشت. سکوی نگهبانی، محلی بود که نگهبان‌ها در آنجا می‌نشستند.

۲۳. همه زندانیانی که در سلول انفرادی بودند هواخوری نداشتند. اجازه هواخوری با بازجو بود. به غیر از موارد تنبیهی، معمولاً بازجوها به زندانی اجازه هواخوری می‌دادند که دیگر اهمیتی نداشت بقیه زندانیان او را ببینند و بفهمند دستگیر شده است. زندانیان را به نوبت به هواخوری می‌بردند و بر می‌گرداندند. طول محوطه هواخوری حدود سی‌متر و عرض آن هشت متر بود.

۲۴. یک دوره از مجله عبرت در قزل‌قلعه بود. وقتی شماره‌هایی را که داده بودند پس می‌دادم، چهار، پنج شماره دیگر به من می‌دادند.

۲۵. وجه تسمیه گروه فلسطین از این اقدام آنها بود.

۲۶. قبل از فرهودی، فریدون کلانتری در سلول شماره دوازده بود. کلانتری هنگام عبور غیرمجاز از مرز دستگیر شده بود.

۲۷. در وسط راهرو بند انفرادی دو در برابر هم قرار داشت، یکی به حیاط بند عمومی و دیگری به محوطه بین قلعه و بارو باز می‌شد. تردد زندانیان بند انفرادی از دری بود که به محوطه بین قلعه و بارو باز می‌شد. سلول‌های شماره چهار و پنج در دو طرف این در قرار داشتند.

۲۸. به آن عده از زندانیانی که در سلول‌های انفرادی قزل‌قلعه بودند و اجازه ملاقات داشتند هفته‌ای یک بار ملاقات می‌دادند. ملاقات‌کنندگان فقط اعضای خانواده زندانی بودند. قزل‌قلعه اتاق ملاقات نداشت؛ در روز ملاقات، زندانیان و خانواده‌های آنها را به نوبت به محوطه حدّ فاصل بارو و قلعه می‌بردند که همدیگر را در حضور نگهبان ببینند و با هم صحبت کنند. مدت ملاقات ده، پانزده دقیقه بود. میوه، لباس و... را که خانواده برای زندانی می‌آورد نگهبان تحویل می‌گرفت و بعد از بازرسی به زندانی می‌داد.

۲۹. سرود «ای رفیقان» چنین است: ای رفیقان، قهرمانان

(۲) / جان در ره میهن خود بدهیم بی‌محابا (۲) / از تن ما خون بریزد، وز خون ما لاله خیزد / پر لاله و گل بشود همه جا چون گلستان (۲) / چون دماوند سرفرازیم، در ره خلق جان ببازیم / یک پا ننهیم قدمی به عقب تا دم مرگ (۲) / در کوه و دشت، در بیابان (۲) / غُرّان چو یکی شیری که رها گشته از بند (۲) / خلق ایران، هم‌ره ماست (۲) / زین‌رو وطنم آزاد و رها گردد از بند (۲) / از تن ما خون بریزد، و ز خون ما لاله خیزد /

پر لاله و گل بشود همه جا چون گلستان (۳). این سرود در دستگاه شور خوانده می‌شد. - م. خ.

۳۰. زندانیانی که در سلول‌های انفرادی بودند اجازه نداشتند با یکدیگر صحبت کنند. با این حال، زندانیان بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند با چشمانشان با هم صحبت می‌کردند. هر گاه از سلول برای رفتن به دستشویی، حمام و... بیرون می‌آمدیم و در راهرو یکدیگر را می‌دیدیم یا اگر در سلولی باز بود و زندانی آن سلول را می‌دیدیم، نگاه‌های پرمحبت ردّ و بدل می‌شد. از حالت چشم‌ها می‌توانستیم کلمه‌ها و جمله‌ای را که زندانی در ذهن خود می‌خواست به زندانی دیگر بگوید، دریابیم. در زندگی‌ام آن صمیمیت، یکرنگی و همدلی را که در سلول‌های انفرادی بین انسان‌ها دیدم، در هیچ جایی ندیدم. چشم‌ها و حالت نگاه زندانی وضعیت او را مشخص می‌کرد. چشمان زندانیان مقاوم می‌درخشید و نگاه آنها سرشار از محبت، همدلی و امید بود. اما اغلب زندانیان بریده و نادم و آنهایی که در بازجویی ضعف نشان داده بودند، سرشان را پائین می‌انداختند و در چشم‌ها و نگاه‌های آنها نشانی از امید دیده نمی‌شد.

۳۱. برای آگاهی از بازگشت پارسانژاد به ایران، ارتباط‌ها، چگونگی دستگیری و آزادی او، بنگرید به: پارسانژاد، گوشه‌ای از تاریخ جنبش چپ ایران، صص ۱۶۹-۱۲۵. - م. خ.

۳۲. هنگامی که می‌خواستیم به ایران برگردم، من و خانابا تهرانی با هم قرار گذاشتیم وقتی به تهران رسیدم نامه‌ای برای او بنویسم و خبر سلامتی خودم را به او بدهم و از آن به بعد با هم مکاتبه کنیم. برای محکم‌کاری قرار شد دو جمله‌ای را که تعیین کردیم در نامه‌ام بنویسم. چون در مرز دستگیر شدم و نتوانستم برای خانابا تهرانی نامه بنویسم او متوجه شده بود دستگیر شده‌ام. در سال ۱۳۴۹، چند روز قبل از اینکه دوران محکومیت یکی از بچه‌ها به پایان برسد روی یک برگ دستمال کاغذی نامه‌ای برای خانابا تهرانی نوشتم و آن دو جمله را هم در نامه آوردم. برای خانابا تهرانی نوشتم فتوکپی نامه‌های تو به مهدی طلاگر، در دست ساواک است، به این نشانی که نوشته بودی «هر کس نان شعور خود را می‌خورد.» نشانی پستی خانابا تهرانی را هم زیر نامه نوشتم. نامه را به کمک دوستم زیر آستر کت او دوختم. به دوستم گفتم: این نامه را با دست چپ پاکنویس کن و یک نشانی الکی هم برای فرستنده بنویس و آن را پست کن. دوستم وقتی آزاد شد نامه را به همان ترتیبی که گفته بودم پاکنویس کرده و پست می‌کند. بعد از انقلاب فهمیدم نامه

به دست خانبابا تهرانی رسیده بود.

۳۳. برای آگاهی از توضیحات پارسا نژاد درباره چگونگی

و دلائل تغییر موضع و ندامت او، بنگرید به: سیاوش پارسا نژاد، گوشه‌ای از تاریخ جنبش چپ ایران در قالب یک سرگذشت، صص ۱۶۱-۱۵۰. م. خ.

۳۴. اگر چه اکثر قریب به اتفاق افرادی را که به سلول‌های

انفرادی می‌آوردند، نمی‌شناختم، اما در مدتی که در قزل‌قلعه بودم چند نفر از بچه‌های سازمان انقلابی را دیدم. یکی از آنها ایرج ساعد سمیعی بود که از طرف سازمان انقلابی برای فراری دادن فروتن و عباس سغایی به آلمان شرقی رفت. در زمستان ۱۳۴۸، سمیعی را می‌دیدم که او را برای ملاقات با همسرش به محوطه بین قلعه و بارو می‌بردند و می‌آوردند. در آن موقع، سمیعی در بند عمومی قزل‌قلعه بود. در بهار ۱۳۴۹، او را به زندان قصر (زندان شماره چهار) منتقل کردند. به جرم عضویت در سازمان انقلابی به سه سال زندان محکوم شد و این مدت را در زندان شماره چهار گذراند. بچه‌های گروه میرزا کوچک‌خان که در بند عمومی قزل‌قلعه با سمیعی بودند از او به خوبی یاد می‌کردند.

۳۵. برای روایت شکرالله پاک‌نژاد از این واقعه، بنگرید به:

پیوست شماره ۶. م. خ.

۳۶. بیرون آمدن زندانی از سلول بدون اجازه نگهبان ممنوع

بود ولی در آن لحظه نه فروهر و نه من به این موضوع فکر نکردیم.

۳۷. علاوه بر دیسک کمر که قبلاً به آن اشاره کردم، یکی

مهره‌های گردنم نیز آسیب دیده بود. درد کتف راستم مربوط به مهره آسیب‌دیده گردنم بود. گاهی از شدت درد کتف راست، نمی‌توانستم یک ساعت هم بخوابم. در مدتی که در قزل‌قلعه بودم، دو بار برای عکسبرداری از ستون فقرات و مهره‌های گردنم به همراه چند نفر از نگهبان‌ها به بیمارستانی در تهران رفتم. معالجه‌ای که کردند نتیجه‌ای نداشت و به ناچار درد را تحمل می‌کردم. هر وقت که درد خیلی شدید می‌شد و نمی‌توانستم بخوابم قرص والیوم می‌خوردم.

۳۸. آقای سعیدی را نمی‌شناختم و اسم او را نمی‌دانستم.

موقعی که تنفس مصنوعی می‌دادم، فروهر آهسته به من گفت: «آقای سعیدی است، پیش‌نماز مسجد غیاثی.»

۳۹. نبئی به زندانیانی که بیمار بودند یا ناراحتی داشتند

قرص کدوپریم می‌داد. گویی این قرص دواي همه دردها بود. به همین علت، بچه‌ها اسم او را دکتر کدوپریم گذاشته بودند.

۴۰. بعداً فهمیدم مصطفی کائیدی چهارمحالی در جریان اعتراض به هیئت اجراییه، از سازمان انقلابی جدا شده است. چون مسئله خاصی نداشت برای دیدار خانواده به ایران آمده بود.

۴۱. داشتن قلم و کاغذ در سلول انفرادی ممنوع بود. از بازجویی بهمن‌ماه ۱۳۴۸، یک مداد و چند برگ کاغذ سفید باقی مانده بود و آنها را تحویل نداده بودم.

۴۲. درست به یاد ندارم، شاید عباس موگویی بختیاری در سال ۱۳۴۸ دستگیر شده بود.

۴۳. در یکی از این موارد، جلیل گلشنی را دیدم. او را مثل من با یک سرباز مسلح به ساختمان بازجویی آورده بودند. جلیل را از مونیخ می‌شناختم. معلوم بود که ساواک اطلاعات محدودی از ما دارد. معمولاً ساواک زندانیان زیر بازجویی را که با هم آشنا بودند به صورتی احضار نمی‌کرد که همدیگر را ببینند و متوجه دستگیری دیگری بشوند. جلیل با حرکت سر از من پرسید: گفتی؟ منظورش این بود که درباره او حرفی زده‌ام یا نه. من هم سرم را بالا بردم، یعنی نه، حرفی نزده‌ام. جلیل گلشنی از طریق جریانی که منجر به لو رفتن پنج نفر از بچه‌های سازمان انقلابی (موسی رادمنش، اردشیر فرید، عباس اردیبهشت، محمود صادقین و بیژن قدیمی) شده بود، لو رفته بود. از این پنج نفر، به غیر از رادمنش، اردشیر فرید را می‌شناختم. اردشیر جوان شریفی بود و او را قبول داشتم. پنج انگشت دستم را به جلیل نشان دادم. با این کار می‌خواستم به او بگویم می‌دانم چگونه لو رفته‌ای.

۴۴. جمشید هرمز از فعالان کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اتریش بود. او را از گراتس می‌شناختم و با هم دوست بودیم. مدتی قبل از انتقال من از قزل‌قلعه به زندان موقت شهربانی، هرمز را از بند انفرادی آن طرف بند عمومی به بند انفرادی ما و به سلول روبروی من آوردند. علت آن هم این بود که عبدالله خیامی از همفکران هرمز را دستگیر کرده بودند و نمی‌خواستند آن دو در یک بند باشند. من در پوشش آواز خواندن به زبان آلمانی، به هرمز گفتم برای به جریان افتادن پرونده‌ام اعتصاب غذا کرده‌ام. هرمز هم به همین ترتیب، درباره وضع خودش توضیح داد. تا وقتی در قزل‌قلعه بودم در پوشش آواز خواندن با هم صحبت می‌کردیم.

۴۵. در زندان قصر دو نفر را متعصب‌تر از به‌آذین به حزب توده دیدم: هوشنگ تیزابی و از او متعصب‌تر، علی خاوری. تعصب خاوری به حدی بود که کوچک‌ترین و

پیش‌پافتاده‌ترین انتقاد به حزب توده و شوروی را تحمل نمی‌کرد. این را موقعی فهمیدم که از من خواست درباره فعالیت‌هایم در خارج از کشور برای او بگویم. به اجبار، توضیحات من با انتقاد شدید از حزب توده و شوروی همراه بود. خاوری چنان برافروخته و ناراحت شد که عزیز سرمدی و بیژن جزنی که قدم می‌زدند وقتی از کنارم رد می‌شدند به من گفتند: چه کار داری می‌کنی، طرف سخته می‌کند. از آن بعد، دیگر با خاوری بحث نکردم و البته، رفاقت ما از بین نرفت و تا آخر زندان با هم دوست بودیم.

۴۶. مهمان این آقایان، گزارش زنده‌یاد به‌آذین از دوره زندان او از ۲۱ تیر تا ۲۱ آبان ۱۳۴۹ است. - م. خ.

۴۷. مهمان این آقایان، تهران، نیل، ۱۳۵۷، ص ۱۴۵. - م. خ.

۴۸. در ۴ شهریور ۱۳۲۰، هنگامی که هواپیماهای نظامی شوروی پادگان نیروی دریایی شمال (در غازیان) را بمباران کردند، ترکش به دست چپ به‌آذین اصابت می‌کند که منجر به قطع آن دست می‌شود. بنگرید به: م. ا. به‌آذین، از هر دری... (زندگینامه سیاسی - اجتماعی)، ج ۱، تهران، جامی، ۱۳۷۰، صص ۳۱-۳۴. - م. خ.

۴۹. از این به بعد به جای زندان شماره سه یا زندان شماره چهار، «شماره سه» یا «شماره چهار» اکتفا می‌شود.

۵۰. زندانیان را هفته‌ای یک بار برای استحمام به حمام زندان که در محوطه زندان قصر بود، می‌بردند.

۵۱. برای نقشه زندان شماره سه، بنگرید به: پیوست شماره ۷. - م. خ.

۵۲. تا تیرماه ۱۳۵۲، زندانیان مذهبی می‌توانستند هر روز ظهر و مغرب اذان بگویند. از تیر ماه ۱۳۵۲، سرگرد زمانی اذان گفتن را در زندان سیاسی ممنوع کرد.

۵۳. عده‌ای از اعضای این گروه در زندان شماره چهار بودند. در بین آنها، محمدرضا (ممی) شالگونی، [هدایت‌الله] سلطان‌زاده و ابراهیم انزابی به لحاظ تئوریک، مطالعه و آگاهی بیشتری داشتند.

۵۴. بهروز از اینکه «شه‌دوست» جزو نام خانوادگی او است بشدت ناراحت بود و اصرار داشت او را بهروز راد صدا بزنیم.

۵۵. در راهروی زندان شماره سه، یک کمد قرار داشت. به هر یک از زندانیان یک قفسه از این کمد را داده بودند که وسایل خودشان را در آن بگذارند. این قفسه‌ها در داشت.

۵۶. در زندان سیاسی به کسی که برای پلیس خبرچینی می‌کرد، «زیرهشتی» می‌گفتند. وجه تسمیه آن به این علت بود که دفتر نگهبانی و دفتر رئیس و معاون رئیس زندان

سیاسی در «زیرهشت» ساختمان زندان قرار داشت.

۵۷. طبق قانون زندان باید بندهای زندان هر ماه بازرسی می‌شد اما در عمل هر دو ماه، سه ماه یک بار بندهای سیاسی زندان قصر به‌طور غافلگیرانه بازرسی می‌شد. پاسبان‌ها زندانیان را به حیاط بند می‌فرستادند و همه وسایل و لوازم شخصی و عمومی زندانیان را می‌گشتند تا ممنوعه‌ها را پیدا کنند. طبق قانون باید بازرسی در حضور نماینده ساکنان اتاق انجام می‌شد. این موضوع را رعایت می‌کردند تا بعداً کسی مدعی نشود پلیس چیزی در لباس یا وسایل او گذاشته است. در بازرسی از زندان عادی، پلیس عمدتاً به دنبال مواد مخدر، چاقو و... می‌گشت اما در زندان سیاسی به دنبال کتاب و جزوه‌های ممنوعه بود. بعضی وقت‌ها پلیس، بازرسی را به ابزاری برای اذیت و آزار زندانیان سیاسی تبدیل می‌کرد. مثلاً، هر وقت زندانیان پلیس را وادار می‌کردند امتیازی بدهد، هفته بعد، پلیس برای انتقام گرفتن زندان را بازرسی می‌کرد. در این قبیل بازرسی‌ها، پاسبان‌ها خیلی خشن و بی‌ملاحظه رفتار می‌کردند؛ وسایل را می‌شکستند، لباس‌ها را پاره می‌کردند و... بعد از این بازرسی‌ها، زندان مثل شهرهای غارتزده می‌شد.

۵۸. موقر را در زمستان ۱۳۴۹ به زندان شماره سه آوردند.

۵۹. در سال ۱۳۵۶، دولت ایران عزیزالعزاوی را با مأموران ایرانی که در عراق بازداشت یا زندانی بودند مبادله کرد. در جنگ ایران و عراق عزیز به عده‌ای از بچه‌ها که در زندان با آنها آشنا شده و در جنگ اسیر شده بودند کمک کرد. صالح قاری یکی از آن اسرا بود. گارد ساحلی کویت صالح قاری را با یک لنج اسلحه بازداشت می‌کند و او را به دولت عراق تحویل می‌دهد. عزیزالعزاوی، صالح قاری را در یکی از اردوگاه‌های اسرای ایرانی می‌بیند و کمک زیادی به او می‌کند؛ از جمله، اسم او را جزو مجروحین می‌نویسد و در اولین مبادله اسرای مجروح و بیمار دو کشور، صالح قاری را به دولت ایران تحویل می‌دهد.

۶۰. وکیل از اهالی آذربایجان بود. به علت رفتن به شوروی، موقع بازگشت دستگیرش می‌کنند و به ده سال زندان محکوم می‌شود. وکیل مسئول نظافت شماره سه بود و نزد بچه‌ها از روی کتاب‌های ابتدایی درس می‌خواند.

۶۱. در مردادماه ۱۳۴۹، اعضای کمون چپ‌ها عبارت بودند از: شکرالله پاک‌نژاد، ناصر کاخساز، مسعود بطحایی، داود صلح‌دوست، عبدالله کابلی، منوچهر برهمن، یحیی مهاجر، فرهاد اشرفی، سلامت رنجبر، ناصر رحیم‌خانی، داود ابراهیمی،

پرویز ابراهیمی، رضا معتمدی، هوشنگ مرآت، مهدی سامع، ناصر زرافشان، حسین علایی، رحیم سلیقه عراقی، فرج آقازاده، سیامک راستی، و دایی سیامک راستی، ایرج واحدی‌پور، محمد ملکوتیان، یعقوب سپهری، فرامرز فطرت‌نژاد، حسین راسخ، فرخزاد، ابوالقاسم محمد طاهر، کرامت دانشیان، حسین زندباف، یوسف آلیاری، حسن فخار، رضا ستوده، محمدحسین آسیایی، دکتر سلیمانی و...
۶۲. اعضای کمون مذهبی‌ها حدود بیست تا بیست و پنج نفر بودند.

۶۳. همان شب که ما دعوت داشتیم، حاجی نیکنام قهر کرده و از اتاق بیرون رفته بود، برای شام خوردن هم نیامد.
۶۴. از این به بعد، گاهی به عنوان حجتی یاد می‌شود.
۶۵. بهروز راد و تیزابی از ساکنان اتاق شماره هفت بودند.
۶۶. این هواپیماریی روز ۱۸ آبان ۱۳۴۹ انجام شد. برای دلایل و چگونگی آن، بنگرید به: محسن نجات حسینی، بر فراز خلیج، تهران: نشر نی، ۱۳۷۹. م. خ.

۶۷. پس از فرار ناموفق برخی از اعضای گروه جزئی از زندان شماره سه [۱۵ فروردین ۱۳۴۸]، تنها دو سه نفر - حجتی، بهشتی و احتمالاً یک نفر دیگر تختخواب داشتند.
۶۸. در زندان به گروهی که حسنعلی منصور (نخست‌وزیر وقت ایران) را ترور کردند، «قتله منصور» می‌گفتند.

۶۹. صفرخان در این‌باره می‌گوید: «هوشنگ تیزابی واقعا تند و متعصب بود. تعصب در هر مرامی بد است. یک روز هم با یک زندان سیاسی عراقی به نام عادل هبه که عضو حزب کمونیست عراق بود درگیر شد. عادل هبه [...] به هفت سال زندان محکوم شده بود. یک مرتبه دیدم که این دو نفر با هم گلاویز شدند. من هم رفتم و یک بوکس به تیزابی زدم. [...] بعد هم تیزابی را بردند زیر هشت و تبعید کردند به بند سه.»
خاطرات صفرخان (صفر قهرمانیان) در گفتگو با علی اشرف درویشیان، تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۱، ص ۲۸۲. م. خ.

۷۰. یادم می‌آید، در مرداد ماه ۱۳۴۹، یک روز مهدی سامع سربه‌سر بچه‌ها گذاشت. هر وقت زندانی تازه‌واردی می‌آمد بچه‌ها دور او جمع می‌شدند و سؤال می‌کردند از کجا آمده‌ای، چه کار کردی و... مهدی سامع اصفهانی بود و با لهجه غلیظ اصفهانی حرف می‌زد. یک روز بدون اینکه کسی متوجه بشود لباس کردی یکی از زندانیان کرد را پوشید و در یکی از اتاق‌ها، پشت به درِ اتاق نشست تا بچه‌هایی که او را از پشت سر می‌بینند خیال کنند زندانی تازه‌وارد است و به رسم زندان به سراغ او بروند. من دیدم بچه‌ها در اتاق دور

یک زندانی کرد نشسته‌اند و حرف می‌زنند. وارد اتاق شدم که با این زندانی تازه‌وارد آشنا شوم. تا زندانی تازه‌وارد برگشت، دیدم مهدی سامع است. همه خندیدیم. پهلوی بقیه بچه‌ها نشستم. به تدریج عده‌ای از بچه‌ها آمدند و همین جریان تکرار شد. تا می‌دیدند مهدی سامع است نه زندانی جدید و به اصطلاح سرکار گذاشته شده بودند، می‌خندیدند و ما هم با آنها می‌خندیدیم. هوشنگ تیزابی طبق معمول خیلی جدی وارد اتاق شد، نشست و به گفتگوی بچه‌ها گوش داد. کم‌کم سرک کشید تا زندانی جدید را ببیند. وقتی مهدی را دید، فوق‌العاده عصبانی و برافروخته شد، مثل اینکه بدترین توهین به او شده است. فوراً بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

۷۱. در بین اعضای گروه فلسطین، پاک‌نژاد سیاسی‌تر و باتجربه‌تر بود. سابقه فعالیت در حزب ملت ایران [۱۳۴۷.۱۳۳۹]، جنبش دانشجویی [۱۳۴۲.۱۳۳۹] و مبارزات سیاسی سال‌های ۱۳۴۲.۱۳۳۹ را داشت. بعد از او ناصر کاخساز بود که از فعالان جنبش دانشجویی بود. بقیه اعضای گروه، حتی مسعود بطحایی، کم‌تجربه یا بی‌تجربه بودند.

۷۲. بچه‌های مذهبی که دیدند من طبق نظر خودم عمل می‌کنم و تابع جمع نیستم، اعتمادشان به من بیشتر شد؛ در اواخر پاییز ۱۳۴۹، وقتی پیران (آخرین نفر از کمون مذهبی‌ها) را به شماره چهار منتقل کردند، وی همه اسباب و اثاثیه کمون مذهبی‌ها را در یکی، دو قفسه کمد گذاشت و کلید آن را به من داد و گفت: عده‌ای از بچه‌های مذهبی دستگیر شده‌اند و حتماً چند نفر از آنها را به اینجا می‌آورند. این امانتی ما را به آنها بده.

۷۳. بچه‌های مذهبی نماز عید فطر را به پیشنهادی حجتی کرمانی در حیاط شماره سه خواندند.

۷۴. روز ۱۰ تیر ۱۳۵۲، از سوی ساواک اعلام شد: «در تیراندازی با مأموران، هوشنگ تیزابی عضو فعال گروه مارکسیست اسلامی کشته شد.» گروه مارکسیست اسلامی مورد نظر ساواک همان «جبهه دموکراتیک خلق» بود که نادر شایگان شام‌اسبی و مصطفی شعاعیان در سال ۱۳۵۱ تشکیل دادند و تیزابی نه تنها عضو این گروه نبود که به لحاظ ایدئولوژیکی و خط‌مشی با آن مخالفت داشت. با این حال، ساواک مدعی شد: تیزابی «در زمینه اداره امور انتشاراتی گروه، فعالیت مؤثر داشته و اکثراً در مباحث خود جهت‌گیری فعالیت‌های تروریستی و مسلحانه را به اعضای گروه تلقین می‌نموده و به موازات آن کوشش داشته که مزورانه مسائل مارکسیستی را با برخی از اصول اسلامی تطبیق دهد.» (روزنامه

کیهان، ۱۰ تیر ۱۳۵۲) حال آنکه، تیزابی از سال ۱۳۵۰، به طرفداری از حزب توده ایران، نشریه «بسوی حزب» را منتشر می‌کرد و مُبَلِّغِ مواضع این حزب بود. - م. خ.

۷۵. سرود «سی تیر» چنین است: «بیا تا به یاد شهیدان تیر/ که رفتند در راه فتح و امید/ بدان اخترانی که افروختند/ دل و جان به دامن صبح امید/ به پا کنیم پرچم خشم و کین را/ پی‌افکنیم زندگانی نوین/ خروش ما برکند بنای بیداد/ به‌سر رسد این نبرد آخرین/ دمد لاله‌ای از دل کوه و دشت/ به یاد عزیز شهیدان ما/ خروشد کنون آتش انتقام/ از هر گوشه خاک ایران ما/ به‌پا کنیم پرچم خشم و کین را/ پی‌افکنیم زندگانی نوین/ خروش ما برکند بنای بیداد/ به‌سر رسد این نبرد آخرین/ بُود راه ما خدمت توده‌ها/ در این ره کنیم جان خود را فدا/ به‌پا کنیم پرچم خشم و کین را...» - م. خ.

۷۶. در این قبیل مواقع زندانیانی که جرم آنها جاسوسی بود از تصمیم جمع زندانیان پیروی نمی‌کردند. در آن روز، خانواده اغلب این عده از زندانیان شماره سه که شهرستانی بودند، به ملاقات نیامده بودند.

۷۷. قبل از سال ۱۳۵۰، ساواک کسی را به مدت طولانی در سلول نگه نمی‌داشت اما پس از سال ۱۳۵۰ وضع تغییر کرد و بعضی از زندانیان را حتی دو-سه سال هم در سلول انفرادی نگه می‌داشتند.

۷۸. این اولین گفتگوی من و سرگرد ارفعی بود و از آن به بعد، رابطه ما با هم خوب شد. سرگرد ارفعی آدم بسیار خوبی بود و کوشش می‌کرد در حد امکان به خواسته‌های زندانیان رسیدگی کند. تا جایی که به یاد دارم در سال ۱۳۴۹ و حتی سال ۱۳۵۰، رئیس و نگهبان‌های زندان سیاسی صرفاً انجام وظیفه می‌کردند و به راحتی می‌شد با آنها کنار آمد.

۷۹. جاسازی مطالب برای خارج کردن از زندان اشکال مختلفی داشت. یکی، جاسازی در اشیا و وسایل زندانی مثلاً در تیوب خمیردندان بود. دیگری، جاسازی در بدن زندانی که آزاد می‌شد، بود. مطالب ریزنویسی شده روی کاغذ سیگار را عایق‌بندی کرده و چند ساعت قبل از آزاد شدن، زندانی آن را می‌بلعید یا آن را در شیشه آمپول پنی‌سیلین قرار می‌دادند و در مقعد فرو می‌کردند و...

۸۰. برای چگونگی خارج کردن دفاعیه پاک‌نژاد از زندان قصر، بنگرید به: حسن فخار، سایه‌های همراه، انتشارات آلفابت ماکسیم، ۱۳۸۸، صص ۱۰۷-۱۱۰. - م. خ.

۸۱. در این باره بیژن جزنی نوشته است: «در یازدهم بهمن

ماه رفقا [محمد] هادی فاضلی، [شعاع‌الله] مشیدی، [اسماعیل] معین عراقی بازداشت می‌شوند. در روز سیزدهم بهمن، سیف دلیل صفایی و برادرش علی و چند تن دیگر در شمال بازداشت می‌شوند؛ از جمله این افراد، ایرج نیری رابط تیم کوه با [تیم] شهر در سیاهکل بود. در روزهای بعد عده کثیری از اعضای گروه و سمپاتی‌زان‌ها در تهران و شهرستان‌ها بازداشت می‌شوند که از جمله برادران حسن‌پور (علی و مصطفی) و برادر اسکندر رحیمی بود. در این یورش، پلیس به کلیه اسرار گروه دست می‌یابد. عده کثیری از افراد آن بازداشت و عده‌ای شناخته شده و متواری می‌شوند.» تحلیل کوتاهی از تکوین و تکامل گروه پیش‌تاز جزئی - ظریفی، نوزده بهمن تئوریک، شماره ۴، ۱۳۵۵، ص ۳۶ - م. خ.

۸۲. در این‌باره حسن فخار نوشته است: «فرج آقازاده می‌گفت: هنگام شناسایی قسمت جنوبی فرودگاه مهرآباد دستگیر شدیم.» سایه‌های همراه، ص ۸۳ - م. خ.

۸۳. برای گزارش بازجویی سیامک لطف الهی، بنگرید به: پیوست شماره ۸ - م. خ.

۸۴. دولت ایران کنفدراسیون را جزو گروه‌ها و دسته‌هایی که دارای مرام اشتراکی هستند قرار داده بود.

۸۵. ماده ۱ «قانون مقدمین علیه امنیت و استقلال مملکتی» مصوب ۲۲ خرداد ۱۳۱۰، چنین است: «مرتکبین هر یک از جرم‌های ذیل به حبس مجرد از سه تا ده سال محکوم خواهند شد. ۱. هرکس در ایران به هر اسم و یا عنوان دسته یا جمعیت یا شعبه جمعیتی تشکیل دهد و یا اداره نماید که مرام یا رویه آن ضدیت با سلطنت مشروطه ایران و یا رویه یا مرام آن اشتراکی است و یا عضو دسته یا جمعیت یا شعبه جمعیتی شود که با یکی از مرام یا رویه‌های مزبور در ایران تشکیل شده است. ۲. هر ایرانی که عضو دسته یا جمعیت یا شعبه جمعیتی باشد که مرام یا رویه آن ضدیت با سلطنت مشروطه ایران یا مرام یا رویه آن اشتراکی است اگرچه آن دسته یا جمعیت یا شعبه در خارج ایران تشکیل شده باشد.» قانون اساسی، قوانین جزایی (کلیه قوانین کیفری و قانون دادرسی و کیفر ارتش و غیره، با آخرین اصلاحات، به کوشش احمد کمانگر، تهران، جاویدان، ۱۳۵۳. - م. خ.

۸۶. ماده‌های ۳۱۸ و ۳۱۹ جزو فصل دوم قانون دادرسی

و کیفر ارتش، زیر عنوان «سوءقصد نسبت به حیات اعلیحضرت همایون شاهنشاهی یا والاحضرت ولایتعهد» به این شرح است: «ماده ۳۱۸. در دو مورد پایین عمل مرتکب

سوء قصد شناخته می‌شود: ۱. در صورتی که شروع به اجرا شده ولی بواسطه موانع خارجی که اراده فاعل در آن مدخلیت نداشته باشد قصدش معلق‌یابی اثر بماند. ۲. در صورتی که تهیه مقدمات به اندازه‌ای باشد که قصد جنایت از ناحیه مرتکب محرز و مسلم گردد. ماده ۳۱۹. هرگاه اشخاصی مرتکب توطئه شوند که منظور از آن جنایات مذکور در موارد ۳۱۶ و ۳۱۷ این قانون باشد در صورتی که برای تهیه مقدمات جنایت امری را انجام یا شروع کرده باشند محکوم به اعدام می‌شوند.» همان. - م. خ.

۸۷. پاک‌نژاد خیلی دقیق برای من توضیح داده بود که او را چطور شکنجه کرده و زده‌اند. آنچه پاک‌نژاد برای من گفته بود به ویلسن گفتم.

۸۸. در سطح کشورهای خاورمیانه، زندان سیاسی ایران از وضعیت بهتری برخوردار بود. در سال ۱۳۵۵، نویسنده پاکستانی را که استاد زبان فارسی در دانشگاه کراچی بود به بند شماره شش آوردند. این استاد که نامش را فراموش کرده‌ام، مقاله‌ای علیه دیکتاتوری شاه نوشته بود. دولت عمان او را دستگیر کرده و پس از مدتی به دولت ایران تحویل داده بود. یک روز که در حیاط زندان با هم قدم می‌زدیم به من گفت: اینجا(زندان) با کمی تفاوت مثل زندگی در بیرون است. درباره وضعیت زندان‌های عمان توضیح داد. گفت: در زندان‌های عمان به پاهای زندانیان پابند می‌زنند. در زندان دو سکو مقابل هم قرار دارد که زندانیان روی این سکوها می‌نشینند. و این در حالی است که پابندهای زندانیانی که روی یک سکو نشسته‌اند با زنجیر به هم بسته شده و دست‌های آنها را با دستبند به یک میله سراسری می‌بندند. زندانی، تمام مدت محکومیتش را در این وضعیت می‌گذراند. برای رفتن به آبریزگاه و حمام، همه را با هم می‌برند و می‌آورند. البته وضع زندانیانی که از نظر پلیس آدم‌های خوبی محسوب می‌شوند کمی تفاوت دارد. پای آنها را با پابند مستقل از دیگران و دستبند آنها را به تنهایی به میله می‌بندند. می‌گفت: این وضع، نوعی ارفاق و آزادی است چون زندانی می‌تواند جدا از دیگران باشد و دست و پای خودش را به راحتی تکان بدهد.

۸۹. در اواخر پاییز ۱۳۳۴۹، مذهبی‌های سیاسی یا آزادشده یا به شماره چهار منتقل شدند. در زمستان ۱۳۴۹، زندانی مذهبی سیاسی در شماره سه نداشتیم.

۹۰. قبل از اینکه بچه‌های گروه فلسطین را به زندان شماره سه بیاورند، بچه‌های چپ، پشت یک نقشه جغرافیایی (به

ابعاد ۷۰×۶۰ سانتیمتر) تصویر یک نارنجک گوشت‌کوبی را به صورت رنگی نقاشی کرده و طریقه ساختن آن را نوشته بودند. از روی آن، ده. دوازده کپی کشیده بودند. بچه‌ها آن تصویر را به من نشان دادند. از آنها پرسیدم: این را برای چه کشیده‌اید؟ اینجا نه میدان جنگ است که بخواهیم آموزش بدهیم و نه می‌شود نارنجک ساخت. بچه‌ها را توجیه کردم آن را از بین ببرند. گفتم: یک کپی خیلی کوچک از روی آن بکشید و جاسازی کنید. بقیه را از بین ببرید.

۹۱. بر اساس توضیح سازمان‌های جبهه ملی ایران خارج از کشور (بخش اروپا) حسین رضایی عضو جبهه ملی ایران در خارج از کشور نبود. بنگرید به: روزنامه باختر امروز، شماره ۷، نیمه دوم دی ۱۳۴۹.

۹۲. حسین رضایی از سوی سازمان عفو بین‌الملل (شعبه اتریش) به عنوان مترجم دکتر هلدمن تعیین شد و با موافقت کنفدراسیون، رضایی همراه هلدمن به ایران آمد. بنگرید به: حمید شوکت، کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی (اتحادیه ملی) از آغاز تا انشعاب، تهران: عطایی، ۱۳۷۸، صص ۳۷۹-۳۸۰. م. خ.

۹۳. خبر دستگیری رضایی و اخراج هلدمن از ایران در ۸ دی ۱۳۴۹ در جراید منتشر شد. مقامات ساواک درباره علت مسافرت هلدمن به ایران، از یکسو مدعی شدند وی به همراه حسین رضایی برای رسیدگی به ادعای کورش لاشایی مبنی بر اینکه «پارسا نژاد در زیر شکنجه‌های سختی در ایران قرار دارد» به ایران آمده (هدف، برنامه و عوامل کنفدراسیون، روزنامه اطلاعات، ۸ دی ۱۳۴۹) و از سوی دیگر ادعا کردند: هلدمن «به دستور لاشایی برای اعلام قتل یا کشته شدن دکتر پارسا نژاد به تهران آمد.» (هلدمن، مردی که درباره ایران خبرهای داغ و دروغ پخش می‌کند، همان‌جا) درباره علت اخراج هلدمن از ایران نیز از یکسو مدعی شدند: چون درباره ایران اخبار دروغ منتشر کرده، «مقامات امنیتی به آقای هلدمن دستور دادند فوراً خاک ایران را ترک کند.» (همان‌جا) و از سوی دیگر، گفتند: هلدمن «چون همراه او توسط مأموران امنیتی دستگیر گردید، ایران را ترک گفت.» همان. م. خ.

۹۴. در اعتراض به بازداشت حسین رضایی و زیر فشار گذاشتن رژیم شاه برای آزادی او از زندان، کنفدراسیون کارزار گسترده جهانی برپا کرد. فرهاد سمنار (از دبیران کنفدراسیون) در نامه‌ای که در زمستان ۱۳۵۷ به حسین رضایی نوشته است به گوشه‌ای از آن کارزار چنین اشاره می‌کند: «دستگیری هیچ فردی تا این حد مسئله زندانیان سیاسی

ایران را در صحنه بین‌المللی مطرح نکرده است و تا این حد افشاکننده نبوده است. در دفاع از تو صرفنظر از توده‌های دانشجوی ایرانی در عرصه جهانی، فلان پیرزن هلندی و فلان بچه دبیرستانی ژاپنی هم امضا جمع می‌کردند. من حتی به چشم خودم دیدم که در یک ده‌کوره شمال آلمان یک عتیقه‌فروش آلمانی پشت ویتترین مغازه‌اش یک دسته از کارت‌پستال‌هایی را که با عکس تو چاپ شده بود گذاشته بود تا متقاضیان به ایران بفرستند.» از آقای حسین رضایی که این نامه را در اختیارم گذاشتند، تشکر می‌کنم. - م. خ.

۹۵. ناصر مدنی خیلی جوان بود. موقعی که تیرباران شد هفده سال داشت ولی ظاهرش بیشتر نشان می‌داد؛ هیکل درشت و بلندبالا و ریش و سبیل پرپشت داشت. پزشکی قانونی سن او را بیشتر از هیجده سال تشخیص داد و در نتیجه، تخفیف در مجازات به دلیل صغر سن شامل حال او نشد.

۹۶. در عملیات سرقت از بانک، اصغر فتاحی و محمود نوابخش و هادی پاکزاد شرکت داشتند. فتاحی و نوابخش که به داخل بانک رفته بودند دستگیر می‌شوند و هادی پاکزاد که ناظر عملیات و در بیرون بانک بود، فرار می‌کند. - م. خ.

۹۷. میهن قریشی (همسر بیژن جزنی) در این‌باره می‌نویسد: «بیژن به من پیشنهاد کرد که همراه با «م» [مسعود کلانتری]... در فلان ساعت که بعدا اعلام خواهد شد، اتومبیلی را به کنار در غربی زندان قصر آورده و منتظر بمانیم تا به محض اینکه آنها خود را به ما رساندند به جای امنی منتقلشان کنیم.» بیژن: معشوق، رفیق و همسر؛ درباره زندگی و آثار بیژن جزنی (مجموعه مقالات)، پاریس، خاوران، ۱۳۷۸، ص ۶۰ - م. خ.

۹۸. بچه‌ها موقع فرار کفش ورزشی به پا داشتند. کفش‌ها را سیاه کرده بودند که در شب دیده نشود.

۹۹. برای بریدن حلبی ابزار مناسب نداشتیم. با تیزی، گوشت‌کوب و سنگ، پیت روغن نباتی را بریدم و سوراخ کردم. چون با آن ابزار امکان ایجاد سوراخ به صورت دایره نبود آن را به شکل هشت‌ضلعی درآوردیم.

۱۰۰. نان ماشینی که در زندان پخته می‌شد تا به دست ما می‌رسید بیات شده و به‌سختی قابل خوردن بود. وقتی نان را گرم می‌کردیم مثل این بود که تازه پخته شده است.

۱۰۱. وضع کمون مذهبی‌ها بهتر از ما بود. بازاری‌ها از آنها حمایت مالی می‌کردند. می‌توانستند برای نوبت‌های بیشتری

خودشان غذا بپزند و جیره زندان را نخورند. کمون چپ‌ها از چنین حمایتی برخوردار نبود و اتکای ما به میزان پولی بود که خانواده‌ها می‌توانستند بپردازند.

۱۰۲. سرگرد ارفعی و معاون او سروان تجزیه‌چی از ابتدا در اتاق حضور داشتند.

۱۰۳. زندانیان سیاسی در دادگاه نظامی به سه شیوه برخورد می‌کردند: ۱. دفاع ایدئولوژیک. زندانی از عقاید و فعالیت‌های خود دفاع می‌کرد و رژیم شاه را به شدت مورد حمله قرار می‌داد. ۲. دفاع حقوقی. زندانی با استناد به قانون اساسی و قانون مدنی کیفرخواست را رد می‌کرد و وارد مباحث ایدئولوژیک نمی‌شد. ۳. ندامت. رژیم شاه را تأیید می‌کرد و عقاید و عملکرد خود را رد و محکوم می‌کرد.

۱۰۴. اضافه کردن «با اعمال شاقه» برای این بود که اگر عفو داده شود، حکم از حبس ابد با اعمال شاقه به حبس ابد تبدیل شود. اگر حکم فقط حبس ابد بود و عفو داده می‌شد، حکم حبس ابد به پانزده سال زندان تبدیل می‌شد.

۱۰۵. در اواخر آذرماه ۱۳۵۰ داریوش فروهر به زندان شماره سه آمد.

۱۰۶. بنگرید به: پیوست شماره ۹ - م. خ.

۱۰۷. مثلاً، من می‌خواستم صرف و نحو زبان عربی را یاد بگیرم. صرف را نزد سیداصغر قریشی خواندم و برای آموزش نحو، قریشی گفت: من نحو را خیلی خوب بلد نیستم به آقای عندلیب مراجعه کن. مراجعه کردم و نحو را از او یاد گرفتم.

۱۰۸. حسن گلشایی از بستگان سیروس گلشایی (از مسئولین جبهه ملی در گراتس) بود.

۱۰۹. سال ۱۳۵۷ که همه زندانیان سیاسی آزاد شدند، جمعه‌ها به همراه حسن مطمئن و عده‌ای از بچه‌ها به کوه می‌رفتیم. یک روز جمعه در کوه به گروهی برخوردیم که شکوهی (از گروه ستاره سرخ) همراه یا سرکرده آنها بود و با هم سلام و احوالپرسی کردیم. بعد از اینکه از آنها جدا می‌شویم، شکوهی درباره من به همراهانش می‌گوید ساواکی بود. از او برحذر باشید. یکی، دو نفر در آن جمع من را می‌شناختند، ناراحت می‌شوند اما کار عاقلانه‌ای می‌کنند و با او درگیر نمی‌شوند. با شکوهی قطع رابطه کردند و جریان را به من گفتند.

۱۱۰. یادم نمی‌آید پرونده سرقینی در رابطه با چه گروهی بود.

۱۱۱. عده‌ای از بچه‌ها، مثل من، هر هفته ملاقات داشتیم اما عده‌ای از بچه‌ها که شهرستانی بودند هر دو سه ماه و حتی

شش ماه یکبار خانواده‌های آنها برای ملاقات به تهران می‌آمدند. مدت زمان ملاقات برای همه پانزده دقیقه بود. ما می‌گفتیم کسانی که هر هفته ملاقات دارند بیشتر وقت خود را به بچه‌های شهرستانی بدهند تا فرصت بیشتری برای دیدار و گفتگو با خانواده خود داشته باشند. مثلاً، من و امثال من پنج دقیقه ملاقات کنیم و بچه‌های شهرستانی نیم ساعت. پلیس نه در این فکر بود و نه می‌توانست چنین کاری را سامان بدهد. تنها خود ما می‌توانستیم این کار را انجام بدهیم.

۱۱۲. مدتی قبل از اعتصاب غذا، پاک‌نژاد را به زندان اوین و سپس زندان عشرت‌آباد بردند و در مدت اعتصاب غذا در زندان قصر نبود.

۱۱۳. آشپزخانه زندان در محوطه زندان قصر قرار داشت.

۱۱۴. در بین چریک‌ها کسانی هم بودند که چندان رعایت نمی‌کردند. مثلاً، یک روز به اتاق آمدم، دیدم فریبرز رختخوابم را باز کرده و سر و ته روی آن خوابیده است. پاهایش را روی بالش گذاشته بود. حرفی نزدم و بهروز حقی را صدا زدم و به او گفتم: این رختخواب من است و خوشم نمی‌آید کسی از آن استفاده کند. چند دقیقه بعد به اتاق برگشتم دیدم رختخوابم جمع شده است. مجبور به شستن روبالشی شدم.

۱۱۵. در مورد اسم او مطمئن نیستم. در شماره سه مدت کوتاهی با هم بودیم. یادم می‌آید دو انگشت دستش در هنگام فرار آسیب دیده بود.

۱۱۶. ابوالقاسم محمد طاهر و علی اصغر سروری، بدری مرتضوی و رضا خلیلی یک گروه کوچک تشکیل داده بودند که دستگیر می‌شوند و همه به یک سال یا دو سال زندان محکوم شده بودند. سال ۱۳۵۱، این عده به علاوه شهرام قنبری و مهوش بار دیگر دستگیر شدند. آنها قصد رفتن به خارج داشتند و مصطفی شله که مأمور ساواک بوده و قدری می‌لنگیده، آنها را لو می‌دهد.

۱۱۷. بنگرید به: پیوست شماره ۱۰ - م. خ.

۱۱۸. در آغاز جنگ ایران و عراق، صالح قاری به همراه حسن هاشمی و برادرش و بچه‌های دهکده بریم برای مقابله با ارتش عراق، هسته مقاومت مرزی تشکیل داده بودند. خبر آن را شنیدم و به سراغ صالح قاری در هلال احمر آبادان رفتم. به مدت دو ماه و نیم با آنها بودم و به خرمشهر و دارخوین رفتیم. در دارخوین به دهکده‌ای رفتیم که مزعل آل علی از دوستان و ورزشکاران خوب زندان در آنجا بود. پدر

مزعل شیخ عشیره بود و به گرمی از ما پذیرایی کردند. به جز من، همه اعضای هسته مقاومت و میزبانان ما از عشایر عرب خوزستان بودند. در مدتی که با این هسته مقاومت همراه بودم در مقابله با ارتش عراق فقط دو زخمی دادیم. من به علت درد شدید کمر مجبور شدم به تهران برگردم و تحت عمل جراحی قرار بگیرم. آنها به مقاومت ادامه دادند. ۱۱۹. این لقب را به علت فرارهای مکرر از زندان به او داده بودند.

۱۲۰. روز ملاقات من غیر از آن سه روز ملاقات بود.

۱۲۱. در این باره پرویز نویدی نوشته است: در زندان شماره چهار، «در سرشماری اخلاص می‌کردیم، در اتاق‌ها را می‌بستیم و نگهبان‌ها را از ورود به اتاق منع می‌کردیم، به جای هفته‌ای یک بار سرودخوانی، هر شب این کار را انجام می‌دادیم. عکس مارکس، انگلس، لنین و بعضی از رفقای شهید از جمله مسعود احمدزاده، پویان، عباس مفتاحی و چند رفیق دیگر که توسط یکی از رفقا به نام محمود عظیمی بلوریان [...] نقاشی شده بود، زینت‌بخش اتاق‌های زندان بود. [...] پلیس کلاً بایکوت بود. تماس با نگهبان‌ها و زیرهشت صرفاً برای نماینده‌ای که از طرف کمون (واحد زندگی جمعی زندان) انتخاب و معرفی می‌شد آزاد بود. [...] هر روز صبح زود بیدار می‌شدیم و در حالی که سرودهای انقلابی و اغلب فلسطینی می‌خواندیم دور حیاط بزرگ شماره چهار می‌دویدیم. این سروصدا از یک طرف بعضی از رفقای زندانی را که در خواب بودند آزار می‌داد و به ویژه مسئولین زندان را که از پا کوبیدن‌ها و سرودخوانی کلافه می‌شدند. از این موارد چپ‌روی باز هم می‌توان نمونه‌هایی ارائه داد. [...] به قول رفیق صفر قهرمانی، زندان شماره چهار به منطقه آزاد شده تبدیل شده بود. ما فراموش کرده بودیم زندانی هستیم و بعدها بهای سنگینی برای این فراموشی پرداختیم.» خاطراتی از زندگی و مبارزات بیژن در زندان، در: درباره زندگی و آثار بیژن جزنی (مجموعه مقالات)، ص ۱۷۲. - م. خ.

۱۲۲. قبل از سرکوب زندانیان سیاسی، سرهنگ تیموری رئیس زندان قصر، سرهنگ پورکمیلیان رئیس زندان سیاسی و سروان تجزیه‌چی معاون او بود. آنها را از کادر زندان کنار گذاشتند. گویا سروان تجزیه‌چی را با تنزل یک درجه به شهرستان تبعید کردند. به این ترتیب، سروان تجزیه‌چی تاوان برخورد و رفتار انسانی خود را با زندانیان سیاسی پرداخت. چند سال بعد که موج سرکوب زندان سیاسی به انتها رسید، بار دیگر سروان تجزیه‌چی به کادر زندان قصر

برگشت و بار دیگر معاون زندان سیاسی شد. در این دوره هم، به همان شیوه انسانی و محترمانه با ما برخورد و رفتار می‌کرد.

۱۲۳. در این باره پرویز نویدی می‌نویسد: «نیروهای گارد در محوطه باغ زندان قصر چادر زده بودند و وقت و بی‌وقت به بهانه‌های گوناگون وارد بندها می‌شدند، به بازرسی وسایل زندانیان می‌پرداختند و این کار به کرات صورت می‌گرفت. تمام وسایل و امکاناتی را که زندانیان طی سال‌ها مبارزه به دست آورده بودند، در مدت کوتاهی از آنها پس گرفتند. ضرب و شتم زندانیان به یک امر عادی تبدیل شده بود. هر اعتراضی به شدت سرکوب می‌شد و معترضین به زندان مجرد فرستاده شده و مورد شکنجه قرار می‌گرفتند. با هر نوع تظاهر به زندگی جمعی به شدت برخورد می‌شد. هرکس از کلمات کمون، کمون یار و کموندار استفاده می‌کرد مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفت. روزی چند بار سرشماری انجام می‌دادند. بازرسی که یک کار معمول (روتین) ماهانه بود به یک امر روزمره تبدیل شد و همه این کارها برای تحریک، اذیت و آزار و به اصطلاح روکم‌کنی از زندانیان انجام می‌گرفت.» همان، ص ۱۸۳. - م. خ.

۱۲۴. توضیحات مربوط به سازمان رهایی‌بخش خلق‌های ایران و فعالیت‌های نهادی پس از فرار ساختگی، عمدتاً مبتنی بر توضیحات دوستان ارجمندم آقایان هادی گرامی‌فرد، حمید گرامی‌فرد، ابراهیم ابراهیمی، رضا نعمت‌الهی و علی حسینی است.

۱۲۵. رحیم بنانی و نعمت‌الله (داود) ایوزمحمدی در سال‌های ۱۳۳۹-۱۳۴۲، در حزب ایران (از احزاب تشکیل‌دهنده جبهه ملی) فعالیت می‌کردند. [رحیم بنانی در آخرین جلسه دادگاه هفت تن از اعضای سازمان رهایی‌بخش در این باره گفته است: «من فعالیت خود را در جبهه ملی شروع کردم و از سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۵ چند بار بازداشت شدم.» نعمت‌الله (داود) ایوزمحمدی هم در آن جلسه دادگاه می‌گوید: «من در اوایل سال ۱۳۳۹، عضویت یکی از دسته‌های جبهه ملی را قبول کرده و فعالیت‌م را شروع کردم. در کوران مبارزات سه بار دستگیر و زندانی شدم و این امر موجب شد که من درک عمیق‌تری از اوضاع به‌دست بیاورم و چون جبهه ملی با درخواست‌های اعضای خود همگام نبود، اعضا به‌طور دستجمعی و یا گروه‌ها انشعاب کردند. آنها گروه‌ها و محافل دوستانه تشکیل دادند و به بحث در مورد مسائل سیاسی روز پرداختند، تا اینکه در سال ۱۳۴۱ در اثر تضادهای داخلی و

شرایط خارجی این جبهه از هم پاشیده شد.» روزنامه کیهان، ۲۰ خرداد ۱۳۵۲. - م. خ.]

۱۲۶. محسن رضوانی در این باره می‌گوید: سیروس نهاوندی پس از مدتی از ما جدا شد. در سال ۱۳۴۶، مجید زربخش برای ملاقات با نهاوندی به ایران رفت. «زربخش پس از تماس با نهاوندی به اروپا بازگشت و ما را از نظرات نهاوندی و یارانش که به مبارزه چریکی شهری تمایل پیدا کرده بودند مطلع کرد. نهاوندی ظاهراً براساس همین عقاید سیاسی که با نظرات سازمان انقلابی مبنی بر جنگ توده‌ای و تدارک انقلاب از راه روستا تفاوت داشت، گروه جداگانه‌ای تشکیل داده بود.» نگاهی از درون به جنبش چپ ایران، گفتگو با محسن رضوانی، تهران: اختران، ۱۳۸۶، ص ۱۹۹. - م. خ.

۱۲۷. در معدود پژوهش‌هایی که به این سازمان اشاره شده از آن با نام «سازمان رهایی‌بخش خلق‌های ایران» یاد کرده‌اند. حال آنکه، سیروس نهاوندی در جزوه «تجاریبی چند در مبارزه در اسارت» (اردیبهشت ۱۳۵۲) و روزنامه سازمان انقلابی (روزنامه ستاره سرخ، اردیبهشت ۱۳۵۲، و دی ۱۳۵۲) از این سازمان به عنوان «سازمان آزادی‌بخش خلق‌های ایران» نام برده‌اند. - م. خ.

۱۲۸. وی با هادی ارتباط داشته و پس از دستگیری هادی در آذرماه ۱۳۵۰، به مدت یک سال سرِ قرارش با هادی حاضر می‌شده است. بالاخره، با انتشار اسامی عده‌ای از اعضای دستگیرشده سازمان رهایی‌بخش در روزنامه‌ها، متوجه می‌شود هادی گرامی‌فرد دستگیر شده است.

۱۲۹. حسین که‌فر کم‌سواد بوده. در مدتی که هادی در معدن نزد او کار می‌کرده، هادی به او درس می‌داده است. در زندان درس خواندن را ادامه داد و پس از مدت کوتاهی توانست کتاب‌هایی مانند ژان کریستف نوشته رومن رولان را به راحتی بخواند.

۱۳۰. اکبر ایزدپناه و کورش یکتایی از بچه‌های سازمان انقلابی در آلمان بودند. ایزدپناه در سال ۱۳۴۵، جزو بچه‌هایی بود که برای گذراندن دوره آموزشی به چین رفت.

۱۳۱. در آذرماه ۱۳۵۰ که بچه‌های سازمان رهایی‌بخش بازداشت می‌شوند، ایرج ابراهیمی لو نمی‌رود.

۱۳۲. در چهارمین جلسه دادگاه هفت نفر از اعضای سازمان رهایی‌بخش، داود ایوزمحمدی می‌گوید: علت قطع رابطه با سازمان انقلابی، رد شدن تز محاصره شهرها از طریق روستاها بود. بنگرید به: روزنامه کیهان، ۲۰ خرداد ۱۳۵۲. - م. خ.

۱۳۳. احمد گیفانی در اولین جلسه دادگاه، درباره اسلحه‌ای

که در عملیات سرقت از بانک ایران و انگلیس در اختیار او بوده، می‌گوید: «اسلحه من با باروت سیاه پُر شده بود و فقط صدا داشت.» روزنامه کیهان، ۶ خرداد ۱۳۵۲. - م. خ.

۱۳۴. بعدا پلیس سارقی را که اسمش خسرو بوده دستگیر می‌کند و او را با این تصور که همان خسرو است به شدت شکنجه می‌کنند.

۱۳۵. کورش یکتایی پسر مجید یکتایی معاون شجاع‌الدین شفا، معاون فرهنگی وزارت دربار بود.

۱۳۶. اتومبیل سفیر امریکا ضدگلوله بوده و درهای آن قفل مرکزی داشته است. بچه‌ها چون نمی‌توانستند در را باز کنند، به این نتیجه رسیده بودند شیشه پنجره را بشکنند و با تهدید، سفیر را وادار کنند از اتومبیل پیاده شود.

۱۳۷. امیر اسدالله علم درباره این ماجرا نوشته است: سفیر امریکا «ساعت ۱۲ شب از منزل من رفت. ساعت ۳۰/ ۱۲ تلفن کرد که ماشینی از ماشین من می‌گذشت، جلو من ترمز کرد. دو نفر از آن بیرون پریدند و به ماشین من تیراندازی کردند. به طوری که تمام شیشه‌ها شکسته است. خیلی باعث تعجب من شد. فوری به شاهنشاه تلفن کردم. شاهنشاه شدیداً عصبانی و نگران شدند. امر فرمودند رئیس شهربانی، رئیس ساواک، رئیس رکن ۲، رئیس ژاندارمری را بخواه و بگو باید اقدامات فوری در شناسایی و دستگیری این اشخاص بکنند. همه را خواستم، رسیدگی تا چهار صبح طول کشید. معلوم شد آنها که تیراندازی کرده به خیال اینکه شیشه‌های اتومبیل سفیر [ضدگلوله] است با تبر خواسته‌اند شیشه را بشکنند و تبر هم داخل اتومبیل افتاده است. خوشبختانه راننده سفیر نوع ماشین، را که دوج قدیمی بود، و رنگ آن را شناخته بود. راه‌های خروجی تهران را همان شب بستیم. ماشینی شبیه به آن پس از ایست پلیس به طرف تهران برگشته و فرار کرده بود.» یادداشت‌های علم، ج ۲، تهران: مازیار و معین، ۱۳۸۱ صص ۱۳۹، ۱۴۰. - م. خ.

۱۳۸. منوچهر نهاوندی در آخرین دفاع خود در دادگاه نظامی در این رابطه می‌گوید: «در کمتر از چهار سال در ۳۰ روستای خراسان، آذربایجان، فارس، گیلان، کرمان، در زمینه اقتصادی، زمین، آب، دامداری، درآمدهای فرعی، بهداشت، سطح درآمد و فرهنگ که هرکدام از یک تا سه ماه طول کشید مطالعه کردم. [...] ما تصمیم داشتیم در اردیبهشت ۱۳۵۱ یک تصویر کلی از وضع ایران طرح‌ریزی کنیم که قبل از آن دستگیر شدیم.» روزنامه کیهان، ۲۰ خرداد ۱۳۵۲. - م. خ.

۱۳۹. سیروس نهاوندی در جزوه تجاربی چند از مبارزه در

اسارت نوشته است در ساعت دو نیمه شب یازدهم آذر ۱۳۵۰ دستگیر شده. (ص ۵) طبق کیفرخواست دادستان نظامی برای هفت نفر از رهبران و کادرهای سازمان رهایی بخش، آنها طی روزهای ۱۷ تا ۲۴ آذر ۱۳۵۰ دستگیر شده‌اند. - م. خ.

۱۴۰. پرویز ثابتی (مقام امنیتی) در مصاحبه مطبوعاتی اعلام کرد ۳۵ نفر را دستگیر کرده‌اند که از این عده بیست نفر آزاد شده و پانزده نفر در زندان به سر می‌برند. (روزنامه اطلاعات ۲۷ دی ۱۳۵۰) سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور، در اردیبهشت ماه ۱۳۵۱، طی اطلاعیه‌ای اعلام کرد ۲۵ نفر از اعضای سازمان آزادی‌بخش خلق‌های ایران در اوایل آذرماه ۱۳۵۰، دستگیر شده‌اند و اسامی بیست نفر آنها را منتشر کرد. برای این اطلاعیه بنگرید به: پیوست شماره ۱۱. - م. خ.

۱۴۱. نهاوندی در جزوه تجاربی چند از مبارزه در اسارت نوشته است: ساعت ۶ صبح روز سوم آبان ۱۳۵۱ از بیمارستان شماره ۲ ارتش فرار کردم. - م. خ.

۱۴۲. برای نمونه‌هایی از این حمایت‌ها و واکنش‌ها، بنگرید به مقاله پیگیری در مبارزه و کسب پیروزی، ستاره سرخ، شماره ۲۳، دی ماه ۱۳۵۱ و همچنین مقاله در دفاع از مبارزین، ستاره سرخ، شماره ۲۸ و ۲۹ مرداد. شهریور ۱۳۵۲ و نیز مقاله خلق را متحد کنیم، دشمن را درهم شکنیم، ستاره سرخ، شماره ۳۳، بهمن ۱۳۵۲. - م. خ.

۱۴۳. مثلاً، روزنامه ستاره سرخ در مقاله اسرار جنبش را حفظ کنیم، پس از اینکه توضیح می‌دهد شایعه‌پراکنی و تهمت زدن اقدامی اپورتونیستی و سبک کار ضدانقلابی است، درباره شک و تردیدهایی که فعالان سیاسی ایرانی در اروپا نسبت به سازمان آزادی‌بخش خلق‌های ایران و فرار نهاوندی مطرح می‌کردند، چنین می‌نویسد: «بعضی‌ها هم به همین شیوه در برخورد با سازمان آزادی‌بخش خلق‌های ایران و فرار رفیق سیروس نهاوندی عمل نمودند. آنها نه تنها وجود سازمان آزادی‌بخش خلق‌های ایران را نفی کردند بلکه فرار سیروس نهاوندی را از زندان زیر علامت سؤال قرار داده و حتی رذالت را تا جایی بردند که گفتند خود سازمان امنیت این کار را کرده است تا کسان دیگر را به دام بیاندازد. آنها از سازمان ما خواستند تا اطلاعات در این مورد [را] در اختیار جنبش بگذارد. به‌زعم آنها اطلاعاتی که ما در نشریات خود انتشار داده بدیم و نوشته رفیق سیروس نهاوندی برای آنها کافی نبود. [...] سازمان ما علیه این سبک کار ضدانقلابی، خواه آگاهانه باشد و خواه ناآگاهانه، به مبارزه خود ادامه می‌دهد. سازمان ما هیچگاه در برابر تحریکات و شایعه‌پراکنی‌های گوناگون زانو نخواهد زد و هیچگاه بر سر اسرار مبارزین داخل به خاطر جلب توجه جنبش خارج، به خاطر کسب پرستیژ در این جنبش معامله نخواهد کرد.» شماره ۳۳، بهمن ۱۳۵۲. - م. خ.

۱۴۴. در نیمه دوم سال ۱۳۵۲، سیروس نهاوندی با انتشار اعلامیه‌ای، فعالیت مجدد سازمان آزادی‌بخش خلق‌های ایران و مواضع اعتقادی و خط مشی آن را اعلام کرد. برای این اعلامیه، بنگرید به پیوست شماره ۱۲. - م. خ.

۱۴۵. در گزارشی که ساواک در اختیار جراید گذاشت ادعا شده است: در ۱۴/۲/۱۳۵۵، در پی محاصره محل سکونت گرسیوز برومند از سوی مأموران، گرسیوز برومند به سوی مأموران تیراندازی می‌کند و در تیراندازی متقابل، برومند و خسرو صفایی کشته می‌شوند. «در برخورد با مأموران دو تروریست کشته شدند»، روزنامه کیهان، ۱۶/۲/۱۳۵۵. - م. خ.

۱۴۶. گرسیوز را در سال ۱۳۴۹ در اصفهان دستگیر کردند و به سه سال زندان محکوم شد. پس از آزادی از زندان، کمیته داخل کشور سازمان انقلابی (به مسئولیت پرویز واعظزاده) با گرسیوز تماس می‌گیرد و مجدداً شروع به فعالیت می‌کند. ۱۴۷. پس از رضا سلحشور، جواد شریفی به دلیل سروکار داشتن با رضا سلحشور دستگیر شد.

۱۴۸. مسعود صارمی با چریک‌های فدایی ارتباط داشته است. احتمال دارد گزارش‌های او به نهاوندی سرنخی بوده که منجر به لو رفتن محل زندگی حمید اشرف شده باشد.

۱۴۹. گویا تعداد حاضران در آن خانه بیش از هفت نفر بوده است. در روزنامه اطلاعات ۴ دی ۱۳۵۵، اعلام شد: «طی دو درگیری مسلحانه، سرانجام ۸ نفر از تروریست‌ها از جمله پرویز واعظزاده کشته و یازده نفر دیگر دستگیر شدند.» جمال‌الدین سعیدی و بهرام نوروزی دو تن از دستگیرشدگان بودند. آنها به نهاوندی شک داشتند و در خانه خیابان وثوق زخمی و دستگیر می‌شوند. در زمستان ۱۳۵۵، سعیدی و نوروزی به احتمال زیاد زیر شکنجه کشته شدند. - م. خ.

۱۵۰. مدتی بعد عطا کشکولی را در خانه خواهر خسروخان در تهران دیدم و با هم صحبت کردیم. ضمن صحبت‌ها، جریان رفتن به خانه خسروخان در شیراز و همکاری بستگانش برای پیدا کردن نهاوندی را به او گفتم.

۱۵۱. خانم شکوه میرزادگی (معروف به شکوه فرهنگ) فعالیت مطبوعاتی داشت و مقاله‌ها و مطالب خود را به نام «شکوه فرهنگ» امضا می‌کرد. - م. خ.

۱۵۲. م. خ.

۱۵۳. خسرو گل‌سرخ‌ی در دادگاه گفت: «اتهام سیاسی در ایران نیازمند اسناد و مدارک نیست. خود من نمونه صادق این‌گونه متهم سیاسی هستم. در فروردین ماه، چنانچه در کیفرخواست آمده، به اتهام تشکیل یک گروه کمونیستی که

حتی یک کتاب کمونیستی هم نخوانده است دستگیر می‌شوم، تحت شکنجه قرار می‌گیرم و خون ادرار می‌کنم. [ابراهیم فرهنگ رازی: "دروغ"] بعد مرا به زندان دیگری منتقل می‌کنند، آنگاه بعد از هفت ماه دوباره تحت بازجویی قرار می‌گیرم که توطئه کرده‌ام. دو سال پیش حرف زده‌ام و اینک به عنوان توطئه‌گر در این دادگاه محاکمه می‌شوم.» اشاره گلسرخی به «حرف زده‌ام»، مربوط به ایده ترور شاه است که در سال ۱۳۵۰، درباره آن با چند نفر از جمله مقدم سلیمی فقط صحبت کرده بود. - م. خ.

۱۵۴. در آن موقع علایی ستوان یک بود و پس از مدت کوتاهی سروان شد.

۱۵۵. بعدا این برخورد ستار مرادی را برای بچه‌ها تعریف کردم؛ خندیدند و گفتند: در بحث، اگر کسی جنبه‌های فرعی یا غیرمرتبط را مطرح می‌کرد به او می‌گفتیم مسئله این نیست بلکه مسئله این است... صحبت‌های ما را می‌شنید و از همه آن بحث‌ها این چند کلمه ملکه ذهنش شده. وقتی تشر می‌زند همین را می‌گوید.

۱۵۶. چنین عملی با اینکه نادر بود اما در زندان سیاسی سابقه داشت. یدالله شهیدی زندکی از افسران حزب توده که دچار بیماری روانی شده بود، یک شب که زندانیان خوابیده بودند دچار جنون آنی می‌شود و با دَمبل بر سر یکی از افسران توده‌ای می‌کوبد و او را می‌کشد. تصور کرده بود که این زندانی به همسرش علاقه‌مند است.

۱۵۷. برای نقشه بندهای چهار و پنج و شش، بنگرید به: پیوست شماره ۱۲. - م. خ.

۱۵۸. برای نقشه اتاق‌های بند چهار، بنگرید به: پیوست شماره ۱۳. - م. خ.

۱۵۹. در زندان شماره سه که بودیم، فلسطینی‌ها یک هواپیمای جامبوجت را ربودند و در صحرا منفجر کردند. بعد از این واقعه، پاک‌نژاد به علت درشت بودن هیکلم، اسم «جامبو» را روی من گذاشت. از آن به بعد، پاک‌نژاد و دیگر دوستان نزدیک وقتی می‌خواستند خودمانی صدایم کنند می‌گفتند «جامبو».

۱۶۰. آنها فرخ نگهدار را تحویل نمی‌گرفتند و معلوم بود در ترکیب آنها نیست. علت آن را از سعید کلانتری و عزیز سرمدی پرسیدم، طوری جواب دادند که فهمیدم نگهدار را قبول ندارند.

۱۶۱. به طرفداران مشی سیاسی، «سیاست مستقل ملی» هم می‌گفتند. این اصطلاح را از یکی از سخنرانی‌های شاه گرفته

بودند. در آن سخنرانی شاه گفت: ما سیاست مستقل ملی را دنبال می‌کنیم. مدت‌ها اصلاحاتی مانند سیاسی‌کار، سیاست مستقل ملی و... مترادف با منفعل بود.

۱۶۲. ویدا حاجبی هم از زندانیان جبهه دموکراتیک خلق بود که در زندان زنان به‌سر می‌برد. به غیر از این شش نفر، اگر زندانی دیگری از جبهه دموکراتیک خلق در زندان بوده است من اطلاعی ندارم. پدر شایگان‌ها هم در زندان بود، البته او سیاسی و مرتبط با این گروه نبود.

۱۶۳. من و بیژن فرهنگ‌آزاد در دبستان کمال‌الملک هم‌کلاس بودیم. او به دبیرستان دکتر فلاح رفت و من به دبیرستان رازی. پس از تقریباً سی سال همدیگر را در زندان دیدیم.

۱۶۴. صفرخان سیگار را بین انگشتان شصت و سبابه می‌گرفت.

۱۶۵. در زندان به زنده‌یاد صفر قهرمانیان، «خان» می‌گفتند.

۱۶۶. این گروه بدون اسم بود و ساواک نام آن را گروه خرم‌آبادی گذاشت که از دیگر گروه‌های بدون نام در آن دوره متمایز شود. توضیحات من در مورد این گروه مبتنی بر توضیحات آقای بهروز نظمی دوست ارجمندم است.

۱۶۷. ایرج مددی و باقر مددی که با هم برادر بودند، ضمن ارتباط با ساکا، در این گروه نیز فعالیت می‌کردند.

۱۶۸. روایت حاضر متفاوت از روایت‌های مربوط به این واقعه است. برای آن روایت‌ها و همچنین درباره زندگی و نظرات و فعالیت‌های دکتر هوشنگ اعظمی، بنگرید به: فریده کمالوند، یادهای ماندگار: خاطرات من و همسرم دکتر هوشنگ اعظمی، تهران، نشر اشاره، ۱۳۸۰. م. خ.

۱۶۹. هردو پسرعمو اسمشان محمد بود و در زندان به آنها «جلد یک» و «جلد دو» می‌گفتیم.

۱۷۰. در جریان تدوین نهایی خاطراتم، برای دستیابی به اطلاع بیشتر و دقیق‌تر درباره این گروه با دوستان گرامی‌ام آقایان محمد جودکی و ناصر فلسفی صحبت کردم. محمد جودکی (که در زندان به او جلد یک می‌گفتیم) تاریخچه گروه را به اختصار نوشت و به من داد. [برای این تاریخچه، بنگرید به: پیوست شماره ۱۵. م. خ.]

۱۷۱. اصغر علی‌پور متواری شده بود.

۱۷۲. دختران و پسران مبارز و مخالف رژیم شاه از مُد روز پیروی نمی‌کردند و لباس‌های مُد روز نمی‌پوشیدند. پسران لباس ساده و معمولی می‌پوشیدند، کفش کتانی به پا می‌کردند، سبیل پُرپشت، عینک و... داشتند. دختران نیز لباس ساده می‌پوشیدند، کفش کتانی یا راحتی به پا

می‌کردند، کیف بندگان که بند آن را روی شانه می‌انداختند، آرایش نمی‌کردند و... در کوچه و خیابان، اطراف خود را مرتب کنترل می‌کردند که تحت تعقیب نباشند.

۱۷۳. تیم سرقت از بانک متشکل از کاظم شادور، فیض‌الله خدای و حسن مولا رضایی بوده اما روزی که می‌خواستند از بانک سرقت کنند فیض‌الله نمی‌آید. روز بعد، کاظم شادور از ضیا طباطبایی می‌خواهد به جای فیض‌الله در سرقت شرکت کند.

۱۷۴. علی پاینده با اینکه جوان بود، از مبارزان قدیمی محسوب می‌شد. با سعید کلانتری، بیژن جزنی، شکرالله پاک‌نژاد و عده زیادی از مبارزان و فعالان سیاسی هم‌سن و سال خودش و مسن‌تر رفاقت و همکاری داشت و تا اوایل زمستان ۱۳۴۹، [دی ماه] که در رابطه با سازمان توفان دستگیر شد با گروه‌های متعددی همکاری کرده بود. اولین بار، در آبان ماه ۱۳۵۳، علی را در بند چهار دیدم. از سعید کلانتری درباره او پرسیدم. سعید خیلی از علی پاینده تعریف کرد و درباره سوابق او به‌طور کلی توضیح داد.

۱۷۵. هاشم هاشمی قوچانی در سال ۱۳۳۹، برای ادامه تحصیل به آلمان غربی می‌رود. در دوره تحصیل به سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور می‌پیوندد. در مردادماه ۱۳۴۵ به همراه شش عضو دیگر سازمان انقلابی برای گذراندن دوره آموزشی شش‌ماهه به چین اعزام می‌شود. گویا هاشمی قوچانی پس از انشعاب گروه کادرها، از سازمان انقلابی کناره‌گیری می‌کند. بعد از فارغ‌التحصیل شدن در رشته کشاورزی، در سال ۱۳۵۰ به ایران بازمی‌گردد. بنگرید به: «شبکه جدید سازمان انقلابی در ایران کشف شد»، روزنامه کیهان، ۳ آبان ۱۳۵۲. - م. خ.

۱۷۶. به نوشته روزنامه کیهان، هاشمی قوچانی «برای تشکیل جلسات خانه‌ای در خیابان پهلوی [ولیعصر کنونی] اجاره نموده و به ترجمه و تکثیر آثار کمونیستی پرداخته» و «با همفکران خود در خارج از کشور نیز رابطه برقرار نموده و از آنان طلب کمک کرده و آنها برای وی پول و برخی نشریات فرستاده‌اند.» همان‌جا. - م. خ.

۱۷۷. پس از آزادی از زندان، هاشمی قوچانی مقاله‌هایی در رد مارکسیسم نوشت که در روزنامه کیهان (تابستان ۱۳۵۳) منتشر شد و سپس، کتاب دوجلدی ضرورت بررسی مارکسیسم او را انتشارات امیرکبیر در سال‌های ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ منتشر کرد. - م. خ.

۱۷۸. یدالله خسروشاهی درباره عناوین کتاب‌ها و جزوه‌هایی

که طی سال‌های ۱۳۵۰-۱۳۵۳ در چاپخانه پالایشگاه نفت تهران چاپ کرده بودند، نوشته است: «مخفیانه در چاپخانه پالایشگاه چند هزار نسخه از دفاعیات آنها [خسرو گل‌سرخ‌ی و کرامت‌الله دانشیان] را چاپ کردیم و در بین کارگران توزیع نمودیم. علاوه بر آن، بخش «سوسیالیسم چیست» از کتاب بشردوستان ژنده‌پوش، شعری از سعید سلطان‌پور و شماری از کتاب‌های جلد سفید را که توسط سازمان توفان منتشر شده بود نیز چاپ کردیم. یک بار هم در سال ۵۰ یا ۵۱ به درخواست حاجی هاشمی که کارگر قدیمی نفت بود، صد نسخه از کتاب حکومت اسلامی [آیت‌الله] خمینی را چاپ کردیم. [...] همچنین یک سری کتاب‌ها را از دانشجو‌ها می‌گرفتیم و توزیع می‌کردیم.» خاطراتی از زندگی و مبارزه کارگران نفت، کتاب پژوهش کارگری، شماره ۳، بهار ۱۹۹۹، ص ۹۸ - م. خ.

۱۷۹. خسروشاهی درباره نحوه لورفتن ارتباط او با چاپ مخفیانه کتاب در چاپخانه پالایشگاه نفت تهران نوشته است: «از میان کارگرانی که [در شهریورماه ۱۳۵۳] برای آزادی من اعتصاب را ادامه داده بودند، [ساواک] پنجاه نفر را دستگیر کرده و از منزل یکی از کارگران دستگیرشده آن کتاب‌ها را پیدا کرده بودند. پس از پیگیری موضوع، متوجه شده بودند که من این کتاب‌ها را با ماشین خودم از پالایشگاه بیرون آورده‌ام. من نماینده نگهبانان پالایشگاه هم بودم. آنها جز ماشین من همه ماشین‌ها را هنگام ورود و خروج از پالایشگاه، بازرسی می‌کردند.» یدالله خسروشاهی، بر ما چه گذشت. در هنگام لورفتن این موضوع خسروشاهی در رابطه با اعتصاب شهریورماه ۱۳۵۳ کارگران پالایشگاه نفت در کمیته مشترک زندانی بود. - م. خ.

۱۸۰. به نوشته یدالله خسروشاهی، در نتیجه اعتصاب کارگران پالایشگاه نفت تهران که خواستار آزادی خسروشاهی و پرداخت دستمزد او به خانواده‌اش بودند، «دکتر اقبال رئیس هیئت‌مدیره شرکت نفت پذیرفت تا زمانی که من در زندان هستم دستمزد من به خانواده‌ام پرداخت شود. پس از این تصمیم، کارگران دست از اعتصاب کشیدند و به کار خود بازگشتند. دستمزد من نیز تا اول فروردین ۱۳۵۷ که از زندان آزاد شدم به خانواده‌ام پرداخت شد.» همان. - م. خ.

۱۸۱. برای اطلاع بیشتر از زندگی صفرخان و سی سال زندگی او در زندان، بنگرید به: خاطرات صفرخان، صص ۱۵۷، ۱۵۸. - م. خ.

۱۸۲. پس از سرکوب زندان سیاسی، پلیس اجازه نمی‌داد

اشیای فلزی و بَرَنده وارد زندان شود.

۱۸۳. بدگوها و حرف‌مفت‌زن‌ها در زندان (اواخر دهه سی) گفته بودند فلانی (مقتول) به همسر شهیدزند نظر داشته است. با اینکه چنین چیزی صحت نداشته، شهیدزند که بیمار بوده آن را باور می‌کند و دست به قتل می‌زند.

۱۸۴. این اتاق با ابعاد تقریباً چهار متر در یک متر و نیم، قبلاً مستراح بود. روی سنگ مستراح درپوش گذاشته بودند و به عنوان آشپزخانه داخلی بند شش و انبار وسایل ورزشی از آن استفاده می‌شد. شب‌ها نگهبان در اتاق را قفل می‌کرد.

۱۸۵. صفرخان پس از آزادی از زندان ازدواج کرد.

۱۸۶. سیاحتنامه خوزستان به عنوان ضمیمه شماره ۲۱ روزنامه کمونیست (خردادماه ۱۳۵۴) منتشر شده است. روزنامه کمونیست ارگان «سازمان انقلابیون کمونیست (م - ل)» بود. - م. خ.

۱۸۷. دکتر محیط تعریف می‌کرد به همراه پسر خردسالش

با تفنگ بادی به شکار گنجشک می‌رفته و همسرش با گنجشک‌های شکار شده، آبگوشت می‌پخته است. یکی از غذاهای مورد علاقه خوزستانی‌ها، به‌خصوص شوشتری‌ها و دزفولی‌ها، آبگوشت گنجشک است.

۱۸۸. اغلب اعضای گروه حزب‌الله از اعضای آزادشده حزب ملل اسلامی بودند. تا آنجایی که اطلاع دارم، عباس آقازمانی (ابوشریف) پس از آزادی از زندان به خارج از کشور می‌رود و با حسین رضایی (از فعالان کنفدراسیون) تماس می‌گیرد. رضایی او را به حسن ماسالی معرفی می‌کند. ماسالی از فعالان جبهه ملی در اروپا و از بنیان‌گذاران و رهبران جبهه ملی در خاورمیانه بود و با سازمان‌های فلسطینی و دولت‌های الجزایر و سوریه ارتباط داشت. از طریق ماسالی، ابوشریف و گروه حزب‌الله با فلسطینی‌ها ارتباط می‌گیرند.

۱۸۹. اصغر ایزدی در سال ۱۳۵۰ دستگیر و به حبس ابد محکوم شد. ایزدی از اعضای مقاوم چریک‌های فدایی بود. طبق اصول امنیتی چریک‌های فدایی، اعضای دستگیرشده باید چهار ساعت زیر شکنجه مقاومت می‌کردند و درباره خانه تیمی و... خود اطلاعات نمی‌دادند تا هم‌تیمی‌های آنها خانه را تخلیه کنند، ردها را از بین ببرند و... معروف بود اصغر ایزدی بیست‌وچهار ساعت مقاومت کرده و نشانی خانه تیمی، قرار و... را نگفته است. در زندان، اصغر ایزدی از رهبران چریک‌های فدایی در شماره سه بود با این حال به تدریج از چریک‌های فدایی جدا شد.

۱۹۰. دکتر صادقی از طریق بستگانش با سازمان‌های مذهبی

ارتباط داشت. یکی از مبارزان مذهبی را که گلوله خورده بود پیش او می‌برند. دکتر صادقی گلوله را درمی‌آورد و مداوایش می‌کند. آن شخص در فعالیت‌های بعدی دستگیر می‌شود. ساواک که از زخمی شدن او در درگیری مسلحانه اطلاع داشت یا اطلاع پیدا کرد، او را زیر فشار می‌گذارند که اسم پزشکی که او را معالجه کرده بود، بگوید. بالاخره، دکتر صادقی لو می‌رود. ابتدا به اعدام و سپس به حبس ابد محکوم می‌شود.

۱۹۱. این توضیحات مربوط به کمون بزرگ است.

۱۹۲. سفره‌های کمون در زمستان و روزهای بارانی در اتاق‌های بند پنج و در بقیه مواقع در حیاط انداخته می‌شد.

۱۹۳. فرزین راجی پانزده. شانزده سال سن داشت و برادر مجتبی راجی روزنامه‌نگار بود.

۱۹۴. فروشگاه، اتاق کوچکی در محوطه تقاطع بندهای چهار

و پنج و شش بود و اجناس مورد نیاز روزانه زندانیان را مانند چای، قند، بیسکویت، سیگار و... داشت. آنچه مورد نیاز بود و فروشگاه نداشت به مسئول فروشگاه سفارش می‌دادیم و او تهیه می‌کرد. تا سال ۱۳۵۵، مسئول فروشگاه را رئیس زندان سیاسی از بین نادمین مورد اعتماد خود تعیین می‌کرد. در سال ۱۳۵۳، مهدی کلافچی (از پرونده قتل منصور) مسئول فروشگاه بود. بعد از آزاد شدن کلافچی در سال ۱۳۵۵، توانستیم به پلیس بقبولانیم که ما مسئول فروشگاه را انتخاب کنیم. حسن نجفی اولین مسئول فروشگاه بود که زندانیان او را انتخاب کردند. حسن نجفی در سال ۱۳۵۲، در رابطه با مجتبی آلادپوش و کمال حاج سید جوادی دستگیر و سپس آزاد شد. در سال ۱۳۵۳، مجدداً به همراه حسن سحرخیز و منصوره کاویانی دستگیر شد. آنها به طور غیرمستقیم با شهاب لبیب، حمید نوذر طهماسبی، صابر پورتاران و شخصی به نام حسن و همچنین با مصطفی و مسعود ستوده (این دو از گروه‌های مذهبی بودند) ارتباط داشتند. دستگیرشدگان این پرونده حدود ۱۵ تا ۲۰ نفر بودند که ۹ نفر آنها محکوم شدند. حسن نجفی به یازده سال زندان و منصوره کاویانی که مسلح بود به حبس ابد محکوم شدند. حسن نجفی از بچه‌های بسیار مفید و فعال زندان بود. فروشگاه زندان را بخوبی اداره می‌کرد و در سایر فعالیت‌ها هم شرکت داشت.

۱۹۵. در طول روز، تا دو ساعت بعد از نهار سکوت نسبی

برقرار بود. در آن دو ساعت، مطالعه و ورق زدن روزنامه فقط در راهرو و حیاط مجاز بود. چون ورق زدن کتاب سروصدا

نداشت، در مدت سکوت نسبی مطالعه کتاب در اتاق هم مجاز بود. ساعت ده شب که وقت خواب و سکوت مطلق (اصطلاحاً خاموشی) بود، مطالعه و ورق زدن روزنامه در راهرو هم مجاز نبود. البته، بعد از خاموشی هم می‌توانستیم در اتاق کتاب بخوانیم، چون در طول شب چراغ اتاق‌ها و راهروها روشن بود تا نگهبان بتواند داخل اتاق را ببیند. ناگفته نماند، کلیدی برای روشن و خاموش کردن چراغ در اتاق‌ها وجود نداشت.

۱۹۶. چسب صحافی نداشتیم. بچه‌ها برنج، نان و مواد نشاسته‌دار را می‌پختند و با افزودن شکر به آن، نوعی چسب درست می‌کردند.

۱۹۷. اگر قبل از سال ۱۳۵۳ چنین عملی انجام می‌شده، من اطلاعی ندارم.

۱۹۸. قسمتی از حیاط بند شش و حیاط بندهای چهار و پنج به زمین ورزش (والیبال و فوتبال گل کوچک) اختصاص داشت.

۱۹۹. تا سال ۱۳۵۶، شطرنج و تخته‌نرد رسماً در زندان ممنوع بود اما بچه‌ها با خمیر نان مهره‌های شطرنج درست می‌کردند. نحوه درست کردن مهره‌ها به این صورت بود که مقداری شکر به خمیر نان اضافه می‌کردند و آن را ورز می‌دادند. مدتی خمیر ورز داده‌شده را در نایلون می‌پیچیدند تا خمیر کاملاً قوام بیاید و در ضمن خشک هم نشود. بعد از قوام آمدن خمیر، مهره‌ها را درست می‌کردند برای سیاه شدن یک‌دست مهره‌های شطرنج، به خمیر آن دوده اضافه می‌کردند. بعضی از بچه‌ها تخته‌نرد درست می‌کردند. وقتی پلیس می‌خواست ما را اذیت کند از جمله وسایلی که در بازرسی بند جمع می‌کردند و می‌بردند، شطرنج‌ها و تخته‌نردها بود. آنها می‌بردند و بچه‌ها دوباره درست می‌کردند.

۲۰۰. بعد از اعتصاب غذای اسفندماه ۱۳۵۶. فروردین ماه ۱۳۵۷، مسئولان چریک‌های فدایی (فرج کاظمی ممبینی، اکبر کامیابی و...) درصد برآمدند اتوریتته خود را بر زندانیان چپ اعمال کنند و مسئولان کمون از افراد آنها باشد. برای تغییر مسئول ورزش با بچه‌های مذهبی غیرمجاهد (بچه‌های حزب ملل اسلامی و...) صحبت کرده بودند. فرج کاظمی از سرحدی‌زاده و... پرسیده بود: شما موافقید سیامک مسئول ورزش باشد؟ گفته بودند: بله، کارش را انجام می‌دهد.

کاظمی می‌گوید: ما مخالفیم. وقتی متوجه شدم گفتم: یک نفر دیگر را انتخاب کنید. من هم کمک می‌کنم و مثل سابق هر وقت به توپ نیاز بود به خانواده‌ام می‌گویم توپ والیبال

و توپ فوتبال بیاورند.

۲۰۱. بند شش یک تلویزیون و بندهای چهار و پنج هم یک تلویزیون داشت. تلویزیون بند شش در اتاق شماره ۷ و تلویزیون بندهای چهار و پنج در همان (تقاطع بندهای چهار و پنج و شش) بود.

۲۰۲. در زندان عادی به آن تیزبر می‌گفتند و در دعوا از تیزبر به عنوان حربه استفاده می‌کردند.

۲۰۳. توتون و کاغذ سیگار لاپیچ از هم جداست. قبل از انقلاب، شرکت دخانیات ایران این نوع سیگار را که جزو سیگارهای ارزان‌قیمت بود، تولید می‌کرد. کاغذ سیگار لاپیچ به صورت دفترچه پنجاه برگی بود. پس از تیرماه ۱۳۵۲، ورود این نوع سیگار به زندان ممنوع شد.

۲۰۴. همان‌طور که قبلاً توضیح دادم، در زندان سیاسی زندانیان جرائم جاسوسی هم به‌سر می‌بردند و بدون استثنا از کرده خود نادم بودند. اکثر قریب به اتفاق زندانیان جرائم جاسوسی اصلاً سیاسی نبودند. ندامت آنها از مقوله دیگری است و در بحث ما نمی‌گنجد. این قبیل نادمین دو دسته بودند: بیشتر آنها با پلیس همکاری می‌کردند و علیه زندانیان سیاسی گزارش می‌دادند. عده‌ای کم‌تعداد هم بودند که شأن و شخصیت خود را بالاتر از آن می‌دانستند که خیرچین شوند.

۲۰۵. می‌گفتند معتاد است و پلیس مخفیانه به او مواد می‌رساند. احتمالاً به او متادون می‌دادند. در مدتی که در بهداری زندان همدان بودم، می‌دیدم به زندانیان معتاد متادون و پکتویت می‌دادند. قاعدتا در بهداری زندان قصر هم داروهایی از این قبیل بوده است.

۲۰۶. بطحایی ابتدا به اعدام و سپس به حبس ابد محکوم شده بود.

۲۰۷. جریان تر و خشک کردن کبوترها به این صورت بود که به پرنده‌ها خرده نان می‌دادم. پرنده‌ها هم عادت کرده بودند. هر روز سی-چهل کبوتر و قمری روی دیوارهای حیاط بند شش می‌نشستند و منتظر بودند برای آنها خرده‌نان بریزم. در گوشه‌ای از باغچه خرده‌نان می‌ریختم و آنها می‌خوردند. در زمستان، در باغچه آلاچیق درست می‌کردم و در زیر آلاچیق خرده‌نان می‌ریختم. اگر مریض می‌شدند آنها را می‌گرفتم و معالجه می‌کردم. اگر پرنده‌ای زخمی در حیاط می‌افتاد، زخمش را بانخ و سوزن بخیه می‌زدیم و...

۲۰۸. مثلاً، من علاقه‌مند بودم اطلاعاتی درباره فیزیک کوانتم به دست آورم. بچه‌ها بهزاد نبوی را پیشنهاد کردند. با نبوی

صحبت کردم، پذیرفت. نبوی هفت. هشت جلسه - هر جلسه یک ساعت - درباره فیزیک مدرن و کوانتم مقدماتی برای من توضیح داد هنوز مطلب تمام نشده بود که او را به زندان اوین منتقل کردند. بعد از او، این مبحث را اکبر طنازی (طرفدار حزب توده) ادامه داد و توضیحات مفصل او چند ماه طول کشید.

۲۰۹. ورزشکاران وقت بیشتری به شستن لباس اختصاص می‌دادند. آنها هر روز بعد از ورزش، لباس‌های ورزش خود را می‌شستند.

۲۱۰. در حیاط بند شش باغچه گلکاری شده‌ای داشتیم. شب عید حاجی عراقی از نگهبان بیل می‌گرفت، خاک باغچه را زیرورو می‌کردیم و گل‌هایی را که به فروشگاه سفارش داده بودیم در باغچه می‌کاشتیم. در طول سال هم بنا به فصل، گلکاری می‌کردیم و مراقب باغچه بودیم.

۲۱۱. حسن فرزانه از اعضای سازمان مجاهدین، مسئول اسم‌نویسی افراد برای اصلاح بود.

۲۱۲. احمد کابلی با اینکه هفت سال محکومیت داشت جزو انتقالی‌ها بود. کابلی یک شیشه مربا داشت که کمی آب در آن ریخته بود و معجونی شبیه شراب به دست آمده بود. وسایلش را جمع می‌کند و چون نمی‌توانست این شیشه را با خودش ببرد، حسن مطمئن را صدا می‌زدند و به او می‌گویند زیر رختخواب من کنار دیوار است. آن را بردار. حسن خوشحال و خندان من را صدا زد. من کشیک دادم و حسن شیشه را برداشت گفت این را پنهان کنیم و بعدا سر فرصت بخوریم. گفتم الان در این شلوغی بند که کسی به کسی نیست بهترین وقت برای خوردن شراب است. شیشه را ببر به اتاق تا من چند نفر از بچه‌ها را بیاورم و آن را بخوریم. حسن که هول بوده در وسط اتاق شیشه از دستش می‌افتد و مقداری از آن معجون روی زیلو می‌ریزد. وقتی با بهروز نظمی و هادی گرامی‌فرد وارد اتاق شدم بوی الکل در اتاق پیچیده بود. سریع باقیمانده معجون را چهار نفری خوردیم و مقدار زیادی پماد آنتی‌فلوژستین که بوی تند داشت به دست و پای خودمان مالیدیم. بلافاصله طشت پلاستیکی آوردیم و زیر زیلو، آنجایی که معجون ریخته بود گذاشتیم و آن قسمت را شستیم. آثار معجون برطرف شد و فقط یک لکه خیس روی زیلو ماند و کسی هم متوجه نشد. وقتی خیال ما راحت شد، شروع کردیم به شوخی و خنده.

۲۱۳. در سال ۱۳۵۶، به آنها تلویزیون و روزنامه تاریخ‌گذشته دادند.

۲۱۴. یادم می‌آید چند روز مانده به پایان دوره محکومیت دکتر عباس شیبانی با هم صحبت می‌کردیم. ضمن صحبت با شک و تردید به او گفتم: اگر از زندان آزاد شدی...، با تعجب گفت: چرا اگر آزاد شدم؟ من که محکومیت تمام شده و با این بچه‌های گروه مسلحانه فرق دارم. به نظرم خیلی خوش‌خیال آمد اما حرفی نزدیم. او را هم به بند ملی‌کش‌ها در اوین منتقل کردند. برای ساواک جبهه ملی و نهضت آزادی با حزب توده و چریک‌های فدایی چندان تفاوتی نداشت. ساواک تصمیم گرفته بود زندانی سیاسی را آزاد نکند و فرقی هم نمی‌کرد از چه گروهی و با چه خط‌مشی باشد.

۲۱۵. ابوالقاسم طاهرپرور از بچه‌های چریک‌های فدایی مسئول روزنامه بندهای چهار و پنج و شش بود. سهمیه روزنامه‌های این سه بند را از زیرهشت تحویل می‌گرفت و توزیع می‌کرد.

۲۱۶. سالی یک یا دو دست فرنج و شلوار زندان به هر زندانی می‌دادند. ما لباس زندان را نمی‌پوشیدیم و استفاده‌های دیگر از پارچه آن می‌کردیم. یکی از موارد استفاده از لباس زندان این بود که دوخت فرنج و شلوار را می‌شکافتیم و به اندازه‌ای که مدّ نظر داشتیم به صورت مستطیل از آن می‌بریدیم. از همان پارچه جیب‌های پاکتی کوچک و بزرگ روی آن می‌دوختیم و به دیوار نصب می‌کردیم. مسواک، عینک، قلم و دفتر، وسایل شخصی کوچک را در جیب‌های آن می‌گذاشتیم.

۲۱۷. در این بازرسی بود که کتاب قلعه حیوانات پیدا شد. یکی از بچه‌های چریک‌های فدایی آن را داخل تشک خودش پنهان کرده بود. پیدا شدن این کتاب موجب جرّوبحث شدیدی بین ما و چریک‌ها شد. شدیداً به آنها اعتراض کردم و از جمله گفتم: امروز که همه در زندانیم شما سانسور می‌کنید اگر در قدرت باشید چه می‌کنید؟ از آنها انتقاد کردیم و کتاب را به کتابخانه دادیم.

۲۱۸. هرکدام از زندانیان رختخوابی داشتند. صبح که بیدار می‌شدند رختخواب را جمع کرده و در رختخواب‌پیچ، می‌پیچیدند و به دیوار تکیه می‌دادند. در طول روز به عنوان پشتی مورد استفاده قرار می‌گرفت.

۲۱۹. این فتوا که گفته می‌شود به صورت شفاهی بوده و متن آن نقل به مضمون چنین است: «باسمه تعالی با توجه به زیان‌های ناشی از زندگی جمعی مسلمان‌ها با مارکسیست‌ها و اعتبار اجتماعی که بدین وسیله آنها به دست می‌آورند و با در نظر گرفتن همه جهات شرعی و

سیاسی و با توجه به حکم قطعی نجاست کفار از جمله مارکسیست‌ها، جدایی مسلمان‌ها از مارکسیست‌ها در زندان لازم و هرگونه مسامحه در این امر موجب زیان‌های جبران‌ناپذیر خواهد شد. خرداد ۵۵.

علی حقیقو، تحلیلی بر سازمان مجاهدین خلق ایران، تهران: اوج، بی‌تا، ص ۱۵۳. - م. خ.

۲۲۰. میثمی در حین ساختن بمب به‌شدت مجروح و نابینا شده بود و یک دست او را از مچ قطع کرده بودند. با این حال، خیلی سرزنده و فعال بود و هنگام بحث، صریح موضع می‌گرفت و نظر می‌داد.

۲۲۱. در سال‌های بعد از آزادی از زندان، کسانی را که در سال‌های ۱۳۵۴-۱۳۵۷، از فتوا پیروی می‌کردند و ما را نجس می‌دانستند، در مجالس ختم یا در محل کارشان می‌دیدم. هر بار خیلی دوستانه با من دست دادند و روبوسی کردند. به همین علت است که می‌گویم فتوای نجس و پاکی عمدتاً هدف سیاسی داشت.

۲۲۲. فکر می‌کنم همین دستور بچگانه موجب شد سرگرد یحیایی پس از انقلاب اعدام شود.

۲۲۳. از بچه‌ها شنیدم در سال ۱۳۵۳، سرهنگ محرری در همین مایه برای زندانیان سخنرانی کرده بود و پاک‌نژاد همین جواب را به او می‌دهد.

۲۲۴. در بندهای چهار و پنج و شش به‌جز چپ‌های طرفدار مشی سیاسی، بقیه گروه‌ها منسجم و متشکل بودند و سخنگو داشتند. در مواقعی که لازم بود تصمیم جمعی گرفته شود سخنگوها با هم مذاکره می‌کردند و تصمیم می‌گرفتند. در بین چریک‌های فدایی فرج کاظمی، اکبر کامیابی، ناصر رحیم‌خانی و مهدی سامع (تا زمانی که او را به زندان اوین منتقل نکرده بودند) نقش رهبری و سخنگویی داشتند. از طرف توده‌ای‌ها گاگیک آوانسیان یا خُدادی مذاکره می‌کردند و بعد از آمدن صابر محمدزاده معمولاً صابر سخنگوی توده‌ای‌ها بود. شعیب ذکریایی و یوسف اردلان را کردها قبول داشتند و آنها سخنگوی کردها بودند. محمدرضا شالگونی و سلطان‌زاده از طرف جناح شالگونی و... مذاکره می‌کردند. از سال ۱۳۵۴، مذهبی‌ها سخنگوی واحد نداشتند. سعادت‌ی و میثمی از طرف دو جناح مجاهدین، سرحدی‌زاده و بجنوردی از طرف کمون مذهبی‌ها با محوریت حزب ملل اسلامی مذاکره می‌کردند و... چپ‌های طرفدار مشی سیاسی چون وابستگی تشکیلاتی به هم نداشتند و تشکیلاتی عمل نمی‌کردند، سخنگو نداشتند. معمولاً اول موضوع به اصغر

فتاحی یا جواد شریفی منتقل می‌شد و آنها به حسین رضایی، قلیایی، نظمی، هادی گرامی‌فرد، معتدل و بهرام می‌گفتند. هر یک از آنها با دوستان نزدیک خود بحث می‌کردند و نظر می‌دادند و سرانجام تصمیم نهایی گرفته می‌شد.

۲۲۵. هوشنگ عیسی بیگلو (وکیل دادگستری) از زندانیانی بود که رسولی خیلی به او احترام می‌گذاشت. هوشنگ در رابطه با مصطفی شعاعیان دستگیر شده بود. البته فعالیت مخفی و تشکیلاتی نداشت. هوشنگ جزو کسانی بود که ساواک را در برابر خود وادار به تسلیم کرد. به مدت یک سال زیر شکنجه و آزار قرار داشت. بازجوهای کمیته مشترک برای اینکه او را به حرف بیاورند انواع و اقسام شکنجه‌ها را به کار برده بودند ولی هرچه شدت شکنجه بیشتر می‌شده، عیسی بیگلو مقاومت بیشتری از خود نشان داده بود. بازجوها از دست او کلافه و عصبی شده بودند، به طوری که وقتی حسینی او را در آپولو می‌گذارد و نتیجه نمی‌گیرد از شدت ناراحتی با دسته کلت روی پنجه دست عیسی بیگلو می‌کوبد و انگشت‌هایش را می‌شکند. رسولی که تحت تأثیر مقاومت عیسی بیگلو قرار گرفته بود واسطه می‌شود و نمی‌گذارد او را بیشتر شکنجه کنند. در بازجویی‌های بدون شکنجه، معلوم می‌شود عیسی بیگلو اصلاً ارتباط تشکیلاتی با گروه‌های مخفی نداشته و فقط با شعاعیان رفیق بوده است.

۲۲۶. من توضیحات یکی از دوستان کرد را ترجمه کردم. آن دوست ما در صحبت‌هایش گفت: ساواک ما را شکنجه کرده و این شکنجه‌ها ادامه دارد و در نتیجه، صلح جهانی به خطر می‌افتد. به او گفتم شکنجه جوان ایرانی ربطی به صلح جهانی ندارد. اجازه بده این را ترجمه نکنم. اصرار داشت که حتماً این گفته من را ترجمه کن. نتوانستم او را قانع کنم و ترجمه کردم.

۲۲۷. بنگرید به پیوست شماره ۱۶. م. خ.

۲۲۸. گزارش و تصاویر این مراسم در روزنامه‌های ۱۴ بهمن ۱۳۵۵ منتشر شده است. م. خ.

۲۲۹. بعضی روزها قبل از اینکه روزنامه وارد بند شود، در زیرهشت روزنامه‌ها سانسور می‌شد. برخی اخبار و مطالب را می‌بریدند. از سوراخ‌های صفحه‌های روزنامه متوجه می‌شدیم چه تعداد خبر یا مقاله سانسور شده است.

۲۳۰. در آن مقطع، بجنوردی و سرحدی‌زاده در زندان اوین بودند. چند هفته پس از خاتمه اعتصاب غذا به بند شش آمدند.

۲۳۱. قبل از شروع اعتصاب غذا، موافقت سرگرد فریدا رئیس جدید زندان سیاسی را برای تعمیر و نوسازی آشپزخانه داخل بند شش گرفته بودیم. می‌خواستیم دیوارهای آشپزخانه را که گل و گچ بود، کاشی‌کاری و طبقه‌بندی کنیم. دو زندانی عادی که به کار بنایی وارد بودند به ما (بهر روز نظمی، باقر قلیایی، من و یادش بخیر حسن مطمئن) کمک می‌کردند. اعتصاب که شروع شد ما مشغول تراشیدن گل و گچ دیوارهای آشپزخانه بودیم. اولین روزی که چند نفر از بچه‌ها را به بیمارستان بردند، کار را تعطیل کردیم. بعد از خاتمه اعتصاب، تعمیر آشپزخانه را ادامه دادیم. در مجموع، سیمان‌کشی، قفسه‌بندی و کاشیکاری آشپزخانه یک ماه طول کشید. در تعمیر آشپزخانه اصغر فتاحی، جواد شریفی و چند نفر دیگر هم به ما کمک کردند.

۲۳۲. نمایندگان اعتصاب‌کنندگان سه نفر بودند که از آنها فقط کامل رئوفی را به یاد دارم. کامل رئوفی از بچه‌های سنندج بود و عده‌ای از بچه‌های کرمانشاه او را متهم می‌کردند. فرزین ناجی خیلی اصرار و تأکید داشت که کامل ساواکی است. کامل انسان شریفی بود و می‌دانستم آنها اشتباه می‌کنند. با فرزین ناجی صحبت کردم و بعد از اینکه دلایلش را شنیدم، توضیح دادم که در مورد کامل اشتباه می‌کند، قبول نکرد. یک روز کامل می‌خواست در تکذیب اتهامی که فرزین ناجی و دوستانش به او زده‌اند برای من صحبت کند. گفتم: تو فکر کردی من آدم ابلهی هستم که هرکسی به هر دلیلی شایعه‌ای اتهامی را مطرح کند، بپذیرم؟ نزدیک به ده سال است که از این شایعه‌ها و بدگویی‌ها می‌شنوم. نه تنها یک مورد آن درست نبوده بلکه افراد مورد اتهام همه آدم‌های خوبی بودند. منشأ این شایعه‌ها خود ساواک است و این شایعه‌ها را برای ردگم‌کردن راه می‌اندازد و ابله‌ترین اشخاص آن را باور می‌کنند و ندانسته آلت دست پلیس می‌شوند. من به تو کاملاً اطمینان دارم و اصلاً حرفش را نزن. کامل رئوفی آدم منطقی بود و به نظرم برخوردهای احساسی، تندروانه و شعاری او برای خنثی کردن آن اتهام بود.

۲۳۳. در هر یک از بندها بلندگوهایی نصب شده بود که هزارگاهی اخبار و برنامه‌های رادیو ایران از آن پخش می‌شد و مزاحم ما بود.

۲۳۴. آنها موافق اعتصاب نبودند اما وقتی چریک‌های فدایی و مجاهدین اعتصاب غذا را مطرح کرده بودند از این زاویه که اگر در اعتصاب شرکت نکنند به معنای ضعف آنها ارزیابی

می‌شود در اعتصاب شرکت می‌کنند.

۲۳۵. این اعتصاب غذا بازتاب گسترده‌ای در محافل سیاسی داخل و خارج از کشور داشت. علاوه بر انتشار اخبار آن در جراید آلمان، فرانسه، انگلستان و...، در اول فروردین ۱۳۵۷/۲۱ مارس ۱۹۷۹، «کمیته دفاع از زندانیان سیاسی در ایران» به ریاست ژان پل سارتر در پاریس تشکیل شد. در ایران نیز شمار قابل توجهی از شخصیت‌های سیاسی، نویسندگان و حقوقدانان از اعتصاب زندانیان سیاسی حمایت کردند و «کمیته دفاع از حقوق زندانیان سیاسی ایران» را تشکیل دادند. این کمیته، علی‌رغم تهدیدها و عملیات ایدایی ساواک، تا بهمن‌ماه ۱۳۵۷ به فعالیت ادامه داد. «جمعیت ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر» (تشکیل‌شده در سال ۱۳۵۶) نیز در حمایت از اعتصاب غذای زندانیان سیاسی زندان قصر نامه‌هایی به دبیرکل سازمان ملل متحد، کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل و صلیب سرخ جهانی نوشت و خواستار اقدام عاجل آنان شد. - م. خ.

۲۳۶. همان‌طور که قبلاً توضیح دادم در سال ۱۳۵۰، بچه‌های چریک‌های فدایی اهل مطالعه نبودند و مطالعه را زیر این عنوان که الان وقت عمل است، تخطئه می‌کردند. از سال ۱۳۵۵، برخی از مسئولین آنها مانند فرج کاظمی رو به مطالعه آوردند اما در سال ۱۳۵۷، رفتار و برخورد اکثر آنها همچنان احساسی و شعاری بود.

۲۳۷. دکتر محیط را به زندان اوین برده بودند. پس از بازدید نمایندگان صلیب سرخ درخواست انتقال به زندان اهواز می‌دهد. همسرش در اهواز زندگی می‌کرد و شاغل بود. دکتر محیط را برای عمل جراحی به بیمارستان ارتش می‌برند و پس از آن به زندان قصر آوردند تا به زندان اهواز منتقل شود. انقلاب مانع این انتقال شد و دکتر مرتضی محیط در آبان ماه ۱۳۵۷، پس از تحمل پنج- شش سال زندان، از زندان قصر آزاد شد.

۲۳۸. «چینی» لفظی بود که چریک‌های فدایی برای تحقیر چپ‌های طرفدار مشی سیاسی به آنها اطلاق می‌کردند. در حالی که بسیاری از ما با مائوئیست‌هایی مانند سازمان انقلابی و سازمان طوفان مخالف بودیم.

۲۳۹. سید عبدالمجید فیاضی که ما او را مجید فیاضی می‌نامیدیم از کادرهای مؤثر سازمان مجاهدین خلق بود که بر اثر مطالعه و برخورد با واقعیت‌ها، از این سازمان جدا شد. برخلاف عرف آن روزها که افرادی که از گروهی به گروه دیگر می‌پیوستند و با گروه سابق خود به مخالفت برمی‌خواستند؛

مجید فیاضی شخصیت مستقلى داشت و با همه جريان‌هاى سياسى، اعم از ملى، چپ و مذهبى برخورد و مباحثه داشت ولى بعدا به هيچ گروهى نپيوست.

شخصيت او همه ما را تحت تأثير قرار داده بود و به اين علت مناسب‌ترين فرد براى اعلام سكوت و سپس شركت در اعتصاب بود شايد عكس‌العمل غيرمنطقى مجاهدين، به ويژه سعادتى و محسن سليمانى نسبت به اين سكوت، از همين انتخاب ناشى شده بود

۲۴۰. در اوایل مهرماه ۱۳۵۷، يك روز واليبال بازي مى‌کردم، عضله پشت پايم در اثر ضعف ناشى از اعتصاب غذا درد گرفت. اهميت ندادم و روز بعد، فوتبال بازي كردم و عضله به شدت آسيب ديد. يك هفته پايم را به كمك كمربند از زمين بلند مى‌کردم. مهرماه را نتوانستم ورزش كنم و روز دوم آبان لنگان‌لنگان از زندان بيرون آمدم. كسانى كه در اطراف زندان قصر مرا مى‌ديدند فكر مى‌كردند به علت شكنجه ساواك مى‌لنگم. وقتى توضيح مى‌دادم به علت ورزش است، اكثرا قبول نمى‌كردند. مردم درباره زندان قصر و زندانيان سياسى تصوراتى داشتند كه براى ما عجيب بود.

۲۴۱. روز بعد از آزادى، فقط حسين تيموريان، حسين رضايى، باقر قليايى و من به دفتر روزنامه آيندگان رفتيم. فيروز گوران از اعضاى ساكا كه سه سال زندان كشيد و از دوستان ما بود از ما پذيرايى كرد و از توضيحات و گفته‌هاى ما گزارشى در روزنامه آيندگان چاپ كرد. در صفحه اول روزنامه از قول من تيترازد: اين نيروى ملت بود كه ما را از زندان‌ها آزاد كرد. [براى اين گزارش، بنگريد به: پيوست شماره ۱۷ - م. خ.]

۲۴۲. تاكيد بر كلمه‌ها و جمله‌ها مطابق متن اصلى است. - م. خ.

۲۴۳. منظور از «م. ل. ا»، ماركسيسم - لينينيسم - اندیشه مائو تسه‌دون است. - م. خ.

۲۴۴. تاكيد بر كلمه‌ها و جمله‌ها مطابق متن اصلى است. - م. خ.

۲۴۵. فرهنگ نوين (يادنامه دانشيان)، بهمن‌ماه ۱۳۵۹.

۲۴۶. روزنامه ستاره سرخ، ش ۱۹، ارديبهشت ۱۳۵۱.

۲۴۷. اشاره‌اى است به واقعه سياهكل (۱۹ بهمن ۱۳۴۹) و آغاز مبارزه مسلحانه در ايران. - م. خ.

۲۴۸. رفتن من به دانشكده افسرى ژاندارمرى نتيجه تغيير نگرش ما تحت تأثير جنبش چريكى بود. پس از آنكه ضرورت عمليات نظامى، هتمه اسلحه مطرح شد، در جلسه‌اى، تصميم

گرفتیم که من به دانشکده افسری بروم که هم تعلیمات
نظامی ببینم و هم اسلحه تهیه کنیم؛ مثلاً، رئیس پاسگاه
ژاندارمری بشوم و اسلحه موجود پاسگاه را ضبط کنم و در
اختیار گروه بگذارم.

۲۴۹. روزنامه آیندگان، ۴ آبان ۱۳۵۷.